گنجینهٔ عرفان

اشعار چهارصد و سی شاعر پارسیگو از زمان فردوسی تا عصر حاضر

شامل فضایل و مناقب مولا علی علیه السلام

گردآوری و تنظیم از: حسین قربانی زدبیلی

هو العلیّ الاعلی

الحقُّ مع علیّ و علیٌّ مع الحقّ

گنجینهٔ عرفان

شامل فضایل و مناقب مولای متّقیان حضرت امیرالمؤمنین علیّ بن ابیطالب علیه السّلام

در آثار و اشعار چهارصد و بیست و نه عارف، شاعر و شاعرهٔ پارسیگوی، از زمان

حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی تا عصر حاضر

گردآوری و تنظیم از : حسین قربانی اردبیلی

سازمان نشر کتاب

نام کتاب : گنجینهٔ عرفان
گردآورنده : حسین قربانی اردبیلی
ناشر : انتشارات بامداد
شعبهٔ حروفچینی: چاپخانه تابش
تیراژ : ۳۰۰۰ جلد
نوبت ــ چاپ اول
چاپ ــ چاپخانه ارژنگ
تاریخ انتشار ــ زمستان ۱۳۶۳

فهرست اسامی شعرا

پیشگفتار

و به نستعین

رومی نشد از سرّ علی کس آگاه | زیرا که نشد کس آگه از سرّ اله
یك ممکن و این همه صفات واجب | لا حول ولا قوّة الاّ بالله

«ملای رومی»

ازمدتها قبل این بندهٔ حقیررا خیال انجام خدمتی بصورت یك اثرادبی ولوهرچه محقرتر بحضور عتبه‌بوسان وعاشقان آستان ملایك پاسبان حضرت مولای متقیان علی‌ابن ابیطالب علیه‌السلام درمد نظر بود و درراه نیل باین هدف مقدس جدّ وافی وسعی کافی مبذول داشته وهم خود را بر آن می‌گماشتم ولی پستی مقام وقوفم و فرط عجز و قصورم هزاران فرسنگ ازمقصد دور ومهجورم میداشت معهذا ذوق‌وشوق این نیت پاك و مقدس درجان و روانم چنان سرشار و لبریز بودکه موانع را معدوم انگاشته و با قلبی پر از امید بمدد خداوند متعال از بهار سال ۱۳۵۱ شمسی تصمیم گرفتم دست بجمع‌آوری فضایل ومناقب مولای متقیان درآثار شعرای پارسی‌گوی بزنم و با توسل بآستان مولای درویشان خود را بصورت قطرهٔ بدریای نامتناهی فضایل ومناقب ولی‌الله اعظم زدم و با عزمی جزم شروع به فعالیت نمودم ودرراه رسیدن باین هدف مقدس چه در آذربایجان وچه درتهران به‌اغلب کتابفروشیها وکتابخانه‌های شخصی‌دوستان وعلاقمندان و کتابخانه‌های بزرگ دولتی وملی مراجعه و بیشتر ساعات عمرم را مصروف این منظور آسمانی نمودم و درنتیجه در حدود چهارصد دیوان شعر از متقدین و متأخرین و معاصرین که در مدح ومنقبت حصرت علی‌ابن ابیطالب علیه‌السلام آثاری داشتند بدست آورده علاوه بر اینها دوستان وآشنایان وعلاقمندان وهرکسی‌که ازنیت حقیر به نحوی از انحاء اطلاع حاصل‌کرده بودند با اهداء جُنگها و یادداشتهای پراکنده از جراید و مجلات و سایر نشریه‌های مذهبی‌که درمدح شاه مردان علی علیه‌السلام بود مرا یاری کردند حقیر فقیر که ازسال ۱۳۵۱ شمسی در بدست‌آوردن این آثار پرارزش‌کوشا بودم در اواسط سال

۱۳۵۷ ازاین‌کارفراغت حاصل و ازاواخرهمان سال شروع به‌تنظیم وتدوین این‌مجموعه مقدس نمودم وبالاخره موفق شدم آثار بسیارگرانبها و پرارزشی هم از لحاظ شکل و هم ازلحاظ مضمون ازچهارصد وبیست ونه عارف شاعر وشاعر عارف و زنان سخنور از زمان حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی تا عصرحاضر بدست آورده و در عید قربان ۱۳۶۰ شمسی بپایان برسانم گواینکه‌کتاب فضل علی را آب بحرکافی نیست که ترکنند سرانگشت و صفحه بیشمارند بقول عارف و شاعر عالیقدر قرون گذشته «هلالی جُغتائی»:

اوصاف علی بگفتگو ممکن نیست — گنجایش بحر در سبو ممکن نیست
من ذات علی بواجبی نشناسم — اما دانم که مثل او ممکن نیست

ولی ازآنجائیکه از درگاه عرش مقام علی علیه‌السلام هیچ‌کسی و هیچ خواهندهٔ بی‌مقصود باز نگشته است خود را ناامید ندانسته و با یك دنیا عشق وامید دل به دریا زدم تا گوهری بکف آرم وآنرا وسیله افتخار واقتدار دنیا و عاقبت خود و فرزندانم قراردهم تا بالاخره با صرف هشت سال ونیم صرف عمر موری ضعیف و ناتوانی بدانهٔ رسید وبی‌زاد وتوشه نماند وچون تمام‌مطالب این مجموعه مقدس درسطح عارفانه‌است نام‌آنرا«**گنجینهٔ عرفان**»نهادم تا ارباب‌فضل‌وکمال وعارفان دل‌آگاه وسایر عاشقان خاك پای شاه مردان ومولای متقیان بقدر فضل ودانش و بینش ادیبانهٔ خود ازآن بهره‌مند شوند.

فاماً انگیزهٔ این عشق جاودانه درنهاد حقیرازچه زمانی نشو ونما یافته ناگزیراز ذکر این مطالبم (**مکتب ومَدرَس خانوادگی**) حقیر ازبدوتولد درخانوادهٔ قدم بعالم امکان نهاده‌ام که بقول افصح‌المتکلمین شیخ سعدی شیرازی علیه‌الرحمه.

همه قبیلهٔ من عالمان دین بودند — مرا معلم عشق تو شاعری آموخت

من درمورد تاریخ خانوادگی خود بگذشته‌های دوری اشاره نمیکنم فقط بذکر ایامی میپردازم‌که خود شاهد وناظر بوده‌ام. والدگرام مرحوم میرزا محمدبیوك قربانی عارفی صافی ضمیر ودل‌آگاه و ادیب اریبی بودند و درمقام فقر ازفقرای سلسلهٔ جلیلهٔ شاه نعمت‌الهی و مقام معنوی او بمقام ادبیش رجحان داشت حقیر فقیر از شش هفت سالگی مجذوب‌ومحبوب حضورش بودم. این مرد حق‌که خدا روانش را غریق رحمت فرماید ازهمان اوان طفولیت اشعار بسیاری درلهجه محلی بمن آموخته بود واغلب‌این اشعار درفضایل ومناقب مولای متقیان بود وکاملا به‌یاد دارم هروقت ابیاتی از اشعار مدحیّه را پیش‌ایشان ازحفظ میخواندم موردانعام ومحبت زیادی قرارمیگرفتم من هرگز فراموش نمیکنم اولین سطرشعری‌که ازمرحوم والدگرام درحدود پنجاه وهشت سال پیش یادگرفته و بلافاصله حفظ کردم بیتی ازیك غزل مرحوم ذکری اردبیلی عارف معروف

بودکه مرحوم ابوی بقصد توسّل میخواندند واین غزل درلهجهٔ محلی سروده شده بود.

یاعلی سَندن همیشه بیرنظر مُشتاقیم   خاك پایُن ایستَرم نوربَصر مُشتاقیمَ

ومن با تکرار این بیت خود را درعالم دیگری میدیدم و بوضوح درمییافتم که با عشق علی سرشته آب وگل من ویاد آن روزهای شیرین بخیر باد

مُشوّق ومعلم دیگرحقیر مرحوم میرزا عبدالله قربانی عموی والد گرام بودند این شخص شخیص ازاوتاد زمان و ازخطاطان معروف معاصر و درمکتب ومَشرب فقر جزو سلسلهٔ فقرای شاه نعمت‌الهی و دارای مقام اِرشاد بود و از این عارف ربانی کارهای خارق‌العاده‌ای سرمیزد و روز وساعت مرگ خود را به مُعمرّین قوم و دوستان خود بیان داشته بود. آن مرحوم مبرور درواپسین دم حیات خود به‌بنده امر فرمودندکه بالای‌سرش سورهٔ مبارکهٔ یس را تلاوت نمایم من آن روزها تازه درس قرآن را بپایان رسانده بودم اوایل یك شب سرد زمستانی بود وتمام دور واطرافش را اعضاء فامیل ودوستانش گرفته بودند و همه میگریستند من هم در حال قرائت قرآن گریه میکردم بعد ازادای شهادتین به‌مُلای خوش‌صوتی که درحضورش بود دستورداد روضهٔ وداع حضرت سیدالشهدا علیه‌السلام را بخواند بعد از آن خود غزلی بزبان محلی از سید ابوالقاسم نباتی قراجه‌داغی معروف به‌مجنونعلیشاه درمدح مولای متقیان خواندند وعلی‌علی گویان جان بجان‌آفرین تسلیم کردند. ابیاتی چند ازآن غزل را بقصد قربت وتبرك میآورم.

مَنیم عالَمده سُلطانیم عَلیدر   نِگهداریم نِگهبانیم عَلیدرُ
اگرهَرکیمسه‌نُن‌بیر شاهی اولسا   مَنیمده شاه شاهانیم عَلیدرُ
نَه دارا ایستَرم مَن نَه سِکندر   مَنیم فَغفور و خاقانیم عَلیدرُ

خداوندمتعال روانش را شادفرماید ــ درحقیقت حقیر ازابتدای امردرمکتب ومَدرَس خانوادگی با عشق مولا علی علیه‌السلام مأنوس وکامیاب گردیدم و ازآنجائیکه با شیر اندرون شده باجان بدر رود بی‌نهایت موجب افتخار است‌که بعدازگذشت شصت سال بالاخره با عنایات خداوندی و مدد مولای متقیان توفیق رفیقم شد تا خود را در آخرین ردهٔ چاکرچاکرانِ علی‌ابن ابیطالب علیه‌السلام ببینم و افتخار کنم.

قارئین محترم من نظرشما سروران عزیزم را بذکر یك حدیث از هزاران حدیث نبوی معطوف میدارم درفضایل ومناقب مولایم علی علیه‌السلام‌که این حدیث را فقیه‌و مُحقّق ربانی دانشمند بزرگ عالم تَشیّع احمدابن محمد معروف به مقدّس اردبیلی رحمة‌الله علیه‌که در اوایل کتاب «حدیقة‌الشیعه» نقل‌کرده است و تو خود حدیث مفصل بخوان ازاین مجمل.

حدیث نبوی

«ان‌الله تعالی جعل لاخی علی‌ابن ابیطالب فضایل لاتحصی کثرة . فمن‌ذکر فضیلة من‌فضایل مقربها غفرالله ما تقدم من ذنبه و ما تأخره و من‌کتبه فضیلة من فضایله لم تزل‌الملائکة تستغفر له ما بقی لتلك‌الکتابة اثر و رسم – و من استمع فضیلة ومن فضائله غفرالله ذنوب‌التی اکتسبها بالاستماع – و من نظر الی‌کتاب من فضائله غفرالله ذنوب التی اکتسبها بالنظر».

ترجمهٔ حدیث نبوی

«یعنی بدرستیکه گردانیده‌است حق‌تعالی ازجهت برادرمن علی‌ابن ابیطالب آنقدر ازکمالات و زیادتیها که اورا برمردمانست‌که بشمار درنمیآید.

پس اگر کسی توفیق یابد یادکند یك فضیلتی ازفضایل او را درمجلسی و اقرار بآن داشته باشد واعتقادش باشد می‌آمرزد حق تعالی گناهان او را.

واگر کسی توفیق یابد بنویسد فضایلی ازفضیلت او را تا ازآن نوشته اثرونشانی باشد ملائکه آسمانها و زمینها ازبرای اوطلب آمرزش ازحق تعالی میکنند.

وکسی بشنود یك فضیلتی ازفضایل اورا حق تعالی می‌آمرزد هرگناهی‌که بسبب شنیدن بهم رسانیده – وکسی نظرکند به‌کتابی ازفضایل اوحق تعالی میآمرزد هرگناهی را که دیدن سبب آن شده باشد».

پس با توجه‌باین حدیث‌که مشتی ازخروارهاست وحدیثی ازهزاران حدیث‌رسول خدا صل‌الله علیه وآله و سلم میباشد درما چه قدرت است‌که وصف علی‌کنیم...

سخن‌کوتاه واین ذرهٔ بیمقدار این پیش‌گفتار را با قطعهٔ ازشاعر معروف هلالی جُغتائی بپایان میرسانم وتوفیق همهٔ عاشقان شوریده‌حال وشیفتگان آستان مقدس حضرت مولی‌الموالی مظهرالعجایب ومُظهرالغرائب مولای درویشان و شاهکار عالم خلقت و آفرینش شاه مردان، شیر یزدان ولی‌الله اعظم حضرت علی‌ابن ابیطالب علیه‌السلام را از پیشگاه خداوند متعال‌خواستارم وامید آنکه دردم واپسین وسرازیری قبر علی‌علیه‌السلام به فریاد ما برسد انشاءالله.

قطعه

محمّد عربی آبروی هردو سرا | کسیکه خاك درش نیست خاك برسراو
شنیده‌ام که تکلم نمود همچو مسیح | باین حدیث لب لعل روح پرور او
که من مدینهٔ علمم علی دراست مرا | عجب خجسته‌حدیثی‌است‌من‌سگ‌دراو

حسین قربانی اردبیلی

در ستایش خدا

بنام خداوند جان آفرین حکیم سخن در زبان آفرین
خداونده بخشندهٔ دستگیر کریم خطابخش پوزش پذیر
سَر پادشاهان گردنِ فراز بدرگاه او بر زمین نیاز
ادیم زمین سفرهٔ عام اوست براین‌خوان‌یغما چه دشمن‌چه‌دوست
پرستار امرش همه چیز و کس بنی آدم و مرغ و مورو مگس
چنان پهن خوان کرم گسترد که سیمرغ در قاف روزی خورد
لطیف کرم گستر کار ساز که دارای خُلق است ودانای راز
مر او را رسد کبریا و مَنی ک، ملکش قدیم است وذاتش غنی
گلستان کند آتشی بر خلیل گروهی بآتش برد زاب نیل
گر آنست منشور احسان اوست ور این است توقیع فرمان اوست
بدرگاه لطف و بزرگیش بَرَ بزرگان نهاده بزرگی ز سر
بر احوال نابوده علمش بصیر باسرار ناگفته لطفش خبیر
نه مستغنی از طاعتش پشت کس نه بر حرف او جای انگشت‌کس
دهد نُطفه را صورتی چون پَری که‌کر دست بر آب صورتگری
از آن قطره لولوی لالا کند وزین صورتی سرو بالا کند
بر او عِلم یك ذرّه پوشیده نیست که پیدا و پنهان بنزدش یکیست
جهان متفق بر اِلهیتش خرد مانده در کُنهٔ ماهیتّش
نه بر اوج ذاتش پَرَد مرغ‌وهم نه در ذیل وصفش رسد دست فهم
در این ورطه کشتی فرو شد هزار که پیدا نشد تختهٔ بر کنار
چه شبها نشستم دَر این سیر گُم که دهشت گرفت آستینم که قُم

مُحیط است علم ملك بر بَسیط		قیاس تو بر وی نگردد، مُحیط
نه اِدراك در کنه ذاتش رسید		نـه فکرت بغور صفاتش رسید
در این بحر جز مرد راعی نرفت		گُم آن شد که دنبال داعی نرفت
کسانی کَـزین راه بر گشته‌اند		بـرفتند بسیار و سـرگشته‌انـد
خـلاف پیمبر کسی ره گُـزید		که هرگز بمقصد نخواهد رسید

مپندار «سعدی» که راه وفا
توان رفت جز بر پی مصطفی

«سعدی شیرازی»

در نعت رسول اکرم (ص)

ستون عرش خدا قایم از قیام محمّد		به بین که سر بکجا میکشد مقام محمّد
بجز فرشتهٔ عرش آشیان وحی الهی		پرنـده پر نتوانـد زند به بام محمّد
به کارنامهٔ منشور آسمانی قرآن		که نقش مهر نبوت بود بنام محمّد
سوار رَفرف معراج در نوشت سموات		سرود صف بصف قدسیان سلام محمّد
گسیخت هرچه زمان و گریخت هرچه مکان بود		که عرش و فرش بهم دوخت زیر گام محمّد
اِذان مسجد او، زنگ کاروان قرُون بین		خدایرا چه نفوذیست در کلام، محمّد
خُمار صبح قیامت، ندارد این می نوشین		که جلوهٔ ابدیت بـود بجام محمّد
بشاهراه هدایت گشوده بال شفاعت		صَلای خوان کرم بین و بار عام محمد
علی که کون و مکانش غلام حلقه بگوشند		مگر نه فخرکنان گفت من غلام محمّد
بلی همان شه مردان قرن اول اسلام		مگر نه شیر خـدا گشته در کنام محمّد
حریم حرمتش این بس که در شفاعت محشر		بمیـرد آتش دوزخ بـاحترام محمّد
کَرَت هوای بهشت است و حوض کوثر و طوبیٰ		بیا بسایهٔ مَمدود و مُستدام محمّد
سَریر عزت عقبی حلال امت او باد		که بود راحت دنیای دون حرام محمّد
اذان صبح عراقش صَلای قتل علی بین		نوای زینب کبری نمـاز شام محمّد
پیام پیك الهی چگونه بشنود آن قوم		که پنبه کرده بگوشِ دل از پیام محمّد
بِرغم فتنهٔ دجال کور باطن ما باش		که وحش و طیر شود رام با مرام محمّد
هنوز جلوه نداده‌ست نور خود به‌تمامی		خدا بجلوه کند نور خود تمام محمّد

قیام قائم آل محمّد است و کشیده
بقهر صاعقه شمشیر انتقام محمّد
بذوالفقار علی دیدی استقامت اسلام
کنون به قامت قائم به بین قوام محمّد

بکام دل نرسد «شهریار» در دو جهان کس
مگر خدا دو جهان را کند بکام محمّد

«از سیّد محمد حسین شهریار تبریزی»

«فضایل و مناقب مولای متقیّان»

حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی

خداوند تاج

چه گفت آن خداوند تنزیل و وَحی
خداوند امر و خداوند نَهی
که من شهر عِلمم علیمّ در است
درست این سخن گفت پیغمبر است
چنین گفت پیغمبر هاشمی
بمردی نباشد چو تو آدمی
گواهی دهم کاین سخن راز اوست
تو گوئی دو گوشم بآواز اوست
مَنم بندهٔ اهل بیت نبی
ستانیدهٔ خاك پای وصی
خود آنروز نامم بگیتی مباد
که من نام حیدر ندارم بیاد
بدین زاده‌ام هم بدین بگذرم
یقین دان که بخاك پی حیدرم
زمانه زبون گشتی و روزگار
که حیدر زدی دست بر ذوالفقار
نیامد بگیتی چو حیدر سوار
که دین دار عالم بُد آن نامدار
جهان آفرین تا جهان آفرید
دلیری چو حیدر نیامد پدید
حکیم این جهان را چو دریا نهاد
بر انگیخته موج او تند باد
چو هفتاد کشتی بر او ساخته
همه بادبانها بر افراخته
یکی پهن کشتی مثال عروس
بیاراسته همچو چشم خروس
محمّد بر او اندرون با علی
همه اهلبیت نبیّ و ولی
خردمند کز دور دریا بدید
کرانه نَه پیدا و بُن ناپدید
بدانست کو موج خواهد زدن
کس از موج بیرون نخواهد شدن
بدل گفت اگر با نبیّ و وصی
شوم غرقه دارم دو یار وَفی
همانا که باشد مرا دستگیر
خداوند تاج و لوا و سریر
اگر چشم داری بدیگر سرای
بنزد نبیّ و وصی گیر جای

دلت گر براه خطا مایل است ترا دشمن اندر جهان خود دل‌است
نگر تا ببازی نداری جهان
نه برگردی از نیکی همرهان

وله ایضاً

فاتح خیبر

اگر بَری بخم زلف تابدار انگشت ز تابِ زلف برآری بزینهار انگشت
مگر شمارهٔ زلف تو میکند شانه که‌کرده در خم زلف‌تو بی‌شمار انگشت
گره‌گره شده رگهای جان خسته دلان چوکرده زلف سیاه تو تارومار انگشت
بحرف قتل من.انگشت‌کش نهادی دوش سرم فدای تو.زین حرف برمدارانگشت
سزای شهد شهادت شهید عشق برد چو یار تیغ بر آرد دلا بر آر انگشت
بی نظارهٔ مشگین هلال او با ماه کشد مَه نو از این نیلگون‌حصار انگشت
دلا چو پیرشدی بگذر از هوا و هوس نه بهر آرزوی نفس خود برآر انگشت
بگوکه بود.که شد فتح باب خیبر از او که کرد بر در آن قلعه استوار انگشت
که پاره کرد کمند نفاق و رشتهٔ کفر بگاهواره که زد بر دهان مار انگشت
علیّ عالی اَعلا که دست همت‌او هزار نی زده برچشم ذوالخمارانگشت
شهی‌که تازد انگشت.در ز خیبر کند برآید از پی اسلام صد هزار انگشت
شهیکه زد بدو انگشت مُره‌ّرا بدو نیم برای قتل عدو ساخت ذوالفقار انگشت
شهیکه دلدل او را کَـهَ خَرامیدن به خاره درشدیش‌دست و پا چهارانگشت
ز دست تیغ‌تو جان برد واز جهان‌ایمان هر آنکه‌کرد بدین تو استوار انگشت
کسیکه حُبّ تواش نیست تابروز شمار بهرزه گوئی تسبیح بی‌شمار انگشت
کسیکه دست بدامان حیدر و آلش نزد.بسا که بدندان کند فکار انگشت
شها تراست مسلم کرم که گاه رکوع کند برای تو انگشتری نثار انگشت
کمینه چاکر و مداح توست فردوسی همیشه با قلمش‌گشته دستیار انگشت
قبول کرده غلامّی قنبر تو بجان نهاده از مژه بر چشم اشکبار انگشت
بزرگوار خدایا بَحق حیدر و آل در آن‌نفس‌که رود خلق را زکارانگشت
موالیان علی را ز راه لطف و کرم ز هول روز جزا برقرار دار انگشت
شها غلام غلام توام مرا مگذار
برای فاقه برآرم بزینهار انگشت

لادری

قطعه

یا علی ذاتت ثبوت قل هوالله الاحد   نام تو نقش نگین امرالله الصمد
لم یلد از مادر گیتی ولم یولد چوتو   لم یکن بعد از نبی مثلت له کفواً احد

از: شیخ‌الرئیس ابوعلی سینا

سرّ بی‌همتا

بگردان ابرش از رحمت بر آمد از دل دریا
که دریا شد از آن صحرا که صحرا شدازآن دریا
بخار از دشت پیدا شد. چو ترکان بخارائی
ز تیر ترکشش سوزد سر خارا ز بن خارا
زبان بگشود سوسن چون بشیر از مژدهٔ یوسف
ز حسرت چشم نرگس همچنان یعقوب شد بینا
پی معجز ز شاخ گل برآمد بلبل از شادی
تجلّی کرد بر هر شاخ گل. صد معجز موسی
علیّ عالی اعلا. ولیّ والی والا
وصیّ سید بطحا بحکمش جمله ما فیها
قوام جسم را جوهر. زمانی روح را رهبر
کلام نیک پیغمبر. ولیّ ایزد دانا
حدیثی خاطرم آمد که میفرمود پیغمبر
باصحابش شب معراج سرّ لیلة‌الاسرا
بطاق آسمان چهارمین، دیدم من از رحمت
هزاران مسجدی. اندر درون مسجد اقصی

بهر مسجد هزاران طاق، بر هر طاق محرابی
بهر محراب، دوصد منبر. بهر منبر علی پیدا
ز پیغمبر چو بشنیدند اصحاب این سخن گفتند
که دیشب با علی بودیم جمله جمع در یك جا
تبسّم کرد سلمان. این سخن گفتا به پیغمبر
بغیر از خود ندیدم هیچکس در نزد آن مولا
اباذر گفت با سلمان بروح پاك پیغمبر
نشسته بودم اندر خدمتش در گوشهٔ تنها
بگوش فاطمه خورد این سخن گفتا علی دیشب
که تا صبح از درون خانه پا ننهاد برون اصلا
که ناگه جبرئیل از حق سلام آورد بر احمد
که ای مسند نشین بارگاه قرب او اَدنیٰ
اگر چه بر همه ظاهر شدم بر صورتی امّا
ولیکن از همه بگذشت. با ما بود در بالا
جنابش خالقی باشد که بر خلقش دو صد عالم
بهر عالم دوصد آدم به هر آدم دو صد حوا
بحکمش صد هزاران کوه بر هر کوه صد دامن
بهر دامن هزاران دشت بر هر دشت صد سینا
بهر سینا هزاران طور بر هر طور صد موسی
بهر موسی هزاران بیضه اندر بیضه صد عیسا
نه وصفش این چنین باشد که میگویند در عالم
ز خندق جَست و مرحب کُشت اندر بیشهٔ هیجا
علی سِرّیست در وحدت که باشد سِرّ بی‌همتا
علی خلقی است در خلقت که باشد خلقتش یکتا
چو این اوصاف را بشنید از وصف کمال او
گرفت انگشت حیرت بر دهانش بو علی‌سینا

وله ایضاً

رباعی

برصفحهٔ چهره‌ها خط لم یزلی
معکوس نوشته است نام دو علی
یك‌لام و دوعین با دویای معکوس
از حاجب و انف‌وعین‌باخط جلی

وله ایضا

رباعی

تا بادهٔ عشق در قدح ریخته‌انـد · وندر پی عشق عاشق انگیخته‌اند
با جان و روان بوعلی مهر علی · چون شیر وشکر بهم درآمیخته‌اند

ازحکیم سنائی غزنوی

مهرانور

رسم عاشق نیست‌با یك دل دو دلبـر داشتن
جان نگین مُهر مِهر شاخ بی بـرداشتن
از پی سنگین دل نامهربـانی روز و شب
بر رخ خون از نثار گنج و گوهر برداشتن
چون نگردی گِرد معشوقی که روز وصل او
بر تو زیبد شمع مجلس مِهر انوار داشتن
هر که چون کرکس بمرداری فرودآورد سر
همچو طوطی کی تواند طمع شکّر داشتن
رایت همّت ز ساق عرش بر باید فراخت
تـا توان افلاك زیر سایهٔ پر داشتن
تا دل عیسی ابن مریم باشد انـدر مِهر او
کی روا باشد دل اندر بند هر خر داشتن
یوسف مصری نشسته بـا تو انـدر انجمن
زشت بـاشد چشم را بر نقش آزر داشتن
احمد مرسل نشسته کـی روا دارد خرد
دل اسیر سیرت بـوجهل کافر داشتن
ای بدریـای ضلالت دَر گـرفتار آمده
زین برادر یك سخن بایدت باور داشتن
بحرپُرکشتی است لیکن‌جمله در گرداب‌خون
بی‌سفینه نـوح نتوان چشم مَعبرَ داشتن

گر نجات دین ودل‌خواهی همی تاچند ازاین
خویشتن چـون دایره بی‌پا و بی‌سر داشتن

مـن سلامتخانـهٔ نـوح نبی بنمایمت
تا توانی خویشتن را ایمن از شر داشتن

رو مدینهٔ علم را درجوی پس در وی خرام
تاکی‌آخر خویش را چون حلقه بردَر داشتن

چون همی دانی‌که شهرِعلم را حیدردَراست
خـوب نبود غیر حیدر میر و مِهتر داشتن

خضر فرّخ پی دلیلی را میان بسته چو کبك
جـاهلی بـاشد ستور لنگ رهبر داشتن

کی روا بـاشد بناموس وحِیلَ در راه دین
دیو را بر مسند قـاضیّ اکبر داشتن

آفتاب اندر سما.با صد هزاران تاب و نور
زُهره را کی زَهره باشد چهر اَز هر داشتن

من چه‌گویم چون تو دانی مختصرعقلی بود
قدر خاك افزونتر از کو گرد احمر داشتن

از تو خود چون می‌پسندد عقل نابینای تو
پارگین را قابل تسنیم و کوثر داشتن

مرمرا بـاور نمی‌آیـد ز روی اعتقاد
حق زهرا بـردن و دین پیمبر داشتن

آنکه او را بر علیّ المرتضی خوانی امیر
با الله ار او می‌توانـد کفش قنبر داشتن

تا سلیمان‌وار باشد حیدر اندر صدر ملك
زشت باشد دیوار را بر تارَك افسر داشتن

چون نهال دین به‌باغ شرع درحیدر نشاند
باغبانی زشت باشد جز کـه حیدر داشتن

جز کتاب الله و عترت ز احمد مرسل نماند
یادگاری کش توان تا روز محشر داشتن

از گـذشت مصطفای مجتبی جز مرتضی
عالِم دین را نبایـد کس مُعمّر داشتن

ازپس سلطان دین پس چون روا داری همی
جز علیّ و عِترتش.محراب و منبر داشتن
ای سنائی وارهان خود را که نازیبا بود
دایه را بر شیرخواره مِهر مادر داشتن
بندگی کن آل یٰس را بجان تا روز حشر
همچو بی دینان نباید دین اصغر داشتن
زیور دیوان خودساز این مناقب را از آنك
چاره نبود نوعروسان را ز زیور داشتن

ازشیخ فریدالدین عطاّر نیشابوری

قُطب دین

خواجهٔ حق پیشوای راستین
کان علم وبحَر حِلم وقطب دین
ساقی کوثر امام رهنما
ابن عمّ مصطفی شیر خدا
مرتضای مجتبی جفت بتول
خواجهٔ معصوم و داماد رسول
در بیان رهنمونی آمده
صاحب سِرّ سَلونی آمده
مُقتدای دین باستحقاق اوست
معنی مُطلق ، عَلیالاطِلاق اوست
چونِ علی از عینهای حق یکیست
عقلِ رادرپیش اوخودکیشکیست
از دَم عیسی چومرده زنده خاست
او بِدَم دست بُریده کرد راست
گشته اندر کعبه آن صاحب قبول
بتشکن بر پشتی دوش رسول
در ضمیرش بود مکنونات غیب
زان برآوردش یَد بیضا ز جیب
گرید بیضا نبودش آشکار
کی گرفتی ذوالفقار آنجا قرار
گاه درجوش آمدی از کار خویش
گه فروگفتی بِچهَ اسرار خویش
در همه آفاق همدم مـی نیافت
دردرون میگشت ومحرم مینیافت

ولـه ایضاً

خورشید شرع

ز مشرق تا به مغرب گر امام است
امیرالمؤمنین حیدر تمـام است

گرفته این جهان زخم سنانش — گذشته زان جهان وصف سه نانش
چو در سرّ عطا اخلاص او راست — سه نان را هفده آیت خاص او راست
سه قرصش چون دو قرص ماه و خورشید — دو عالم را بخوان بنشاند جاوید
ترا گر تیرباران بر دوامست — عَلیٌّ حُبُّهُ جُنّة تمام است
پیمبر گفتش ای نور دو دیده — ز یک نوریم هر دو آفریده
علی چون با نبی باشد ز یک نور — یکی باشند هردو از دوئی دور
چنان در شهر دانش باب آمد — که جنّت را بحق بوّاب آمد
چنان مطلق شد اندر فقر و فاقه — که زرّ نقره بودش سه طلاقه
اگرچه سیم و زر با حرمت آمد — ولی گوسالهٔ این امت آمد
کجا گوساله هرگز رنجه گردد — که با شیری چنین هم‌پنجه گردد
اگر خاکش شوی حسن‌المآب است — که اوهم بوالحسن هم بوتراب است
چنین گفت او که گر منبر نهندم — بدستوری حق داور دهندم
میان خلق عالم جاودانه — کنم حکم از کتاب چارگانه

زهی چشم وزهی علم و زهی کار
زهی خورشید شرع و بحر ذخّار

از : شیخ مصلح‌الدین سعدی شیرازی

سردار اتقیا

. . . . . .

این شرط مهربانی و تحقیق و دوستی است — کز بهر دوستان بری از دشمنان جفا
کس را چه زور و زهره که وصف علی کند — جبّار در مناقب او گفت هَل اَتیٰ
زور آزمای قلعهٔ خیبر که دست او — بَر کَند در ز قلعه بیاریّ لافتیٰ
سالار خیل خانهٔ دین صاحب رسول — سر دفتر خدای پرستان بی ریا
مَردی که در مصاف زرِه پیش بسته بود — تا پیش دشمنان نکند پشت بر غزا
شیر خدا وصفدر میدان و بحر جود — جان بخش در نماز وجهانسوز در وغا
دیباچهٔ مروّت و دیوان معرفت — لشکرکشِ فتوت و سردار اتقیا

فردا که هر کسی بشفیعی زنند دست
مائیم ودست ودامن معصوم مرتضی

واله ایضاً

از بوستان سعدی

کرم پیشهٔ شاه مردان علیست

بزارید وقتی ز نی پیش شوی — که دیگر مخرنان ز بقّال کوی
ببازار گندم فروشان گرای — که این جو فروش است و گندم نمای
بدلداری آن مرد صاحب نیاز — بزن گفت کای روشنائی ساز
بامید ما کلبه اینجا گرفت — نه مردی بُوَد نفع از او واگرفت
ره نیکمردان آزاده گیر — چو ایستادهٔ دست افتاده گیر
ببخشای کانان که مرد حقند — خریدار دکّان بی رونقند

جوانمرد اگر راست خواهی ولیست
کرم پیشهٔ شاه مردان علیست

ولە ایضاً

مشگل گشا

یکی مشگلی بُرد پیش علی — که تا مشگلش را کند مُنجلی
امیر عدو بند کشور گشای — جوابش بگفت از سَرِ علم و رای
شنیدم که شخصی در آن انجمن — بگفتا چنین نیست یا بوالحسن
نرنجید از او حیدر نامجوی — بگفت ار تو داری از این به بگو
گر امروز بودی خداوند جاه — نکردی خود از کبر در وی نگاه
بدر کردی از بارگه حاجبش — فرو کوفتندی به ناواجبش
که مِن بَعد بی آبروئی مکن — ادب نیست پیش بزرگان سُخن
یکی را که پندار بر سر بود — مپندار هرگز که حق بشنود

ز علمش ملال آید از وعظ ننگ
شقایق ز باران نروید ز سنگ

از: حکیم ناصر خسرو علوی قبادیانی

شیر دادار

....

حکمت آبی‌است کجا مرده بدوزنده شود
حکما برلب این آب مبارك شجرند
شجر حکمت پیغمبر باشد پس از او
هریك از عترت او نیز درختی به‌براند
پسران علی امروز مر اورا بسزد
پسرانند چو مر دختر اورا پسراند
پسران علی آنانکه امامان حقند
با مامت بجهان همچو پدر مشتهرند
سپس آن پسران رو بره. از آنکه تورا
پسران علی و فاطمه. ز آتش سپرند
سپری کرد توانند ترا زآتش تیز
چون همی زیر قدم گردان. کیوان سپرند
ای پسر دین محمد بمثل چون جسد است
که‌برآن شهره جسد فاطمیان همچوسرند
چون شب دین سیه و تیره شود آل علی
صبح مشهور ومه و زهره ستاره سحرند
شیر دادار پدرشان بجهان بد نشگفت
گر از ایشان برمد آنکه یکایك حمرند
سودمندند همه خلق جهان را چوشکر
جان من باد فداشان که بطبع شکرند
آن‌شکر سود همی داره به تیمار درست
دشمن ودوست ازایشان همگان سودبرند
منگر سوی گروهی‌که چو مستان ازخلق
پرده بر خویشتن ازبی خردی می‌بدرند
پندچه دهی وچگوئی‌سخن ازحکمت‌وپند
این خران راکه چوخر یکسره‌ازپندکرند
سخن خوب خردمند پذیرد نه حجر
سفها جمله ز مردم بقیاس حجرند
اگر این کور دلان را تو بمردم شمری
من نخواهم که مرا خلق ز مردم شمرند
چون پری چون بپریدند گه‌صلح ولیك
بکه شر این همه ابلیس لعین را حشرند
زپس آل علی رو که بفرمان خدای
امتان را ز پس جد و پدر راهبرانند
جدشان رهبر دیو و پری و مردم بود
سوی رضوان خدای وپسران زان پدرند
پسرت گرجگر است ازتن تو آل علی
مر نبی را و علی را بحقیقت جگرند
شیعت آل علی یافته‌اند آب حیات
خضر این دورشدستند که هرگز نمرند
سخن‌خوب بیاموزکه این ناصبیان
سخن خوب‌ندارند وبسی بی‌هنرند

وله ایضا

کعبهٔ شرف

......

آنانکه فلان است وفلان رهبرایشان
نزدیك حکیمان زدرعیب وهجا اند
ماراکه کند عیب چو گوئیم که رهبر
در دین حق از عترت پیغمبر ما اند

برما امراکیست جز آنانکه بر امت
خیرالبشر ند و خَلفَ آل عبا انـد

آنانکه بفرمان خدا از پدر وجد
میمون خلفا اند بـرامت خلفااند

آنانکه بتأیید الهی بـره دیـن
اندر شب گمراهی. اَجرام سماانـد

آنانکه مرایشان را اندر شرف وفضل
مردان وزنان جمله عبیدند واماء اند

آنهـاکـه بتقدیر جهـان داور مـارا
از درد جهالت بنکوهند و شفاء اند

آنهاکه جهان را بچراغی که خداوند
بفروختش اندرشب این‌روز ضیاءاند

آنهاکـه گواهند براین‌خلق وبـرایشان
زایزد پدر وجدّ بحق عدل وگوأ اند

آنهاکـه مر ایشان‌را مـا جمله عبیدیم
میراث نیائیم کـه میراث نیأ انـد

حجّ علمـا انـد و حکیمان جهـانند
زیـرا زره حکمت قبلهٔ حکما انـد

کعبه شرف و علم و حصنات کتاب است
واینان به مثل کعبه ورکنند وصفا اند

بر اهل ولا نیك صلاح‌اند و بـر آنهاك
نز اهل صلاحند همه باد وبلاء اند

یارب چه شد این خلق کـه باآل پیمبر
چون کژدم‌وماراندوچو کرگان‌فلاءاند

آنهـاکـه همه دشمن اولاد رسولند
از مـادر اگر هیچ نیایند روأ اند

ای‌امت بـرگشته ز اولاد پیمبـر
اولاد پیمبر حِکَم روز جزا انـد

آنقوم کـه این راه نمودنـد شمـارا
زی‌آتش جـاوید وکیلان شما انـد

گر احمد مرسل پدر امت خویش‌است
جزشیعت وفرزندوی‌اصحاب‌ریااند

ما بـرااثر امت پیغمبر خـویشیم
و اولاد زنـا بر اثر رای هوا انـد

اسلام ردائی رسول است و امامان
از عترت او حافظ این شُهره ردأاند

وله ایضاً

تبارعلی

بهـار دل دوستدار علـی
همیشه پـراست ازنگـار علی

از امت سزای بزرگـی وفخر
کسی نیست جز دوستدار علی

از ایرا کز ابلیس ایمن شدست
دل شیعت اندر حصار علی

علی ازتبار رسول است ونیست
مگـر شیعت حق تبار علـی

بصد سال اگر مدح گـوید کسی
نگویـد یکی از هزار علـی

بمرّدی و عِلم و بزهد وسخا — بنازم بدین هر چهار علی
از ایرا که پشتم ز منت بشکر — گرانست در زیر بار علی
شعار و دثارم ز دین است و عِلم — همین بُد شعار و دِثار علی
تو ای ناجی خامش ایراکه تو — نئی آگه از پود و تار علی
محلّ علی گر بدانی همی — بیندیش ازکار و بار علی
به بیدانشی هر خسی را همی — چراآری اندر شمار علی
علی شیر نر بود لیکن نبود — مگر حربگه مرغزار علی
یکی اژدها بود درچنگ شیر — بدست علی ذوالفقار علی
سران را سرافکند در زیر پای — سر تیغ جوشن گذار علی
نبود از همه خلق جز جبرئیل — بحرب چنین نیزه‌دار علی
نبود اختیار علی سیم و زر — که دین‌بود وعِلم اختیارعلی
شریعت کجا یافت نصرت مگر — ز بازوی خنجر گزار علی
ز کفّار مکه نبود ایچ کس — بدل ناشده سوگوار علی
گزین و بهین زنان در جهان — کجا بود جز در کنار علی
حسین و حسن یادگار رسول — نبودند جز یادگار علی
بیامد بجنگ جَمل عایشه — بر ابلیس زی‌کارزار علی
بُریده شد ابلیس را دست و پای — چو بانگ آمداز گیرودارعلی
ازآتش نیابند زنهار کس — چو نایند در زینهار علی

که افکند نام از بزرگان حرب — مگر خنجر نامدار علی

منسوب به‌حکیم عمرخیام

رباعی

حکّام ترا چو وارد قبر کنند — آنگاه نکیرین کجا صبر کنند
کی‌از کرمش گذارد آقام علی — ایشان دو نفر به یک نفر جبر کنند

از: خواجه شمس‌الدین حافظ شیرازی

قاتِل الکُفّار

مُقدّری که ز آثار صُنع کرد اظهار
سپهر و مِهر و مَه و سال و ماه ولیل‌ونهار

مدار سیر کواکب بامر کنُ فیکون
قرار داد بر این طاق گنبد دوّار

ز هفت کوکب سیّاره و دوازده برج
کنند سیر مخِالف کواکب و سیّار

نُـه‌آسمان ز ملایك بـامر حق مشغول
بسجده درگـه تسبیح و ذکر و استغفار

چهـار عنصر از او مختلف پدید آورد
مدار آتش وآب و هوا خاك و حجـار

قـرار داد ببالای خاك وبـاد آتش
گرفته کوه و زمین در میان‌آب قـرار

بدوستیّ نبیّ و ولـی اساس نهـاد
جهان و هرچه در او هست خالق جبّار

اگرنه ذات نبیّ و ولـی بُدی مقصود
جهان بِکتم عَدَم میشدی چو اوّل بـار

نـوشته بر در فردوس کاتبان قضا
نبیْ رسول و ولیعهد حیدر کـرّار

امام جنیّ و انسی علی بود کـه علی
ز کـل خلق فزونست و ازصغار وکبار

زنام اوست مُعلّق سما و کرسی و عرش
زنام اوست مُطبّق زمین بـدین هنجار

علی امام و علـی ایمن و علـی ایمان
علی امین و علی سَرور و علـیِ‌سَردار

علی عِزیز و علی عِزت و علی اَفضل
علی لطیف وعلی انور و علی انـوار

علی عَلیم و علـی اعلم و علی عالـی
علی حکیم و علـی حاکم و علی گفتار

عای نصیر و علی ناصر و علی منصور
علی مظفر و غالب علی سر و سردار

علیست فتح‌فتوح وعلیست راحت روح
علیستِ فاضلِ و افضل علی سر وسردار

علـی سلیم و علـی‌سالم و علی مُسلم
علی قَسیم قصور و علیست قاسِم نـار

علی صفیّ و علی صوفی و علی صافی
علی وصیّ و علـی سرور و علی‌سردار

علـی ز بعد محمّد زهرچه هست بداست
اگر تو مؤمنِ پاکی نظر دریغ مدار

بـه حقّ نـور محمّد بآدم و به خلیل
به‌حق شیث و شُعیب و یهود کـم آزار

بحقّ یوسف و یعقوب ویحی و لقمان
بحقّ نُوح نجی در میـان دریا بـار

بحقّ عزت تـوراة و حرمت انجیل
بحقّ جمع زبـور و بحقّ روز شمار

بحقّ دانش اسحق و شوق اسماعیل
که دررضای خدا جان‌خویش کردنثار

بحقّ یوشع واسحق ولوط و اسکندر
بحقّ نغمهٔ داود صوت خوش هنجار

بحقّ زهـد سلیمان بد مِهر ابراهیم
بحقّ موسی و عیسی و یونس غمخوار

بحقّ قدرت جبریل و صور اسرافیل
بحقّ قابض ارواح در یمین و یسار

بحقّ شامل عرش و تقرّب میکال
بحقّ چــار کتاب ستوده جبار
بحقّ جملهٔ قــران بصُحف ابــراهیم
بحقّ جملهٔ مردان واقِف الاسرار
بحقّ سوز فقیران بَــی گُنه دربند
بحق زاری پیران خوار وزار ونزار
بحقّ حرب جوانان براه دین با کفر
بحقّ زاری رنجور بیکس و بیمار
بحقّ چهرهٔ زرد فقیر سرگردان
بحق درد اسیران خانمان بی‌زار
بحقّ دین محمّد بخون پاك حسین
بحق مردم نیك مهاجر و انصار
که نیست دین هُدی را بقول پاك رسول
امام غیر علی، بعد احمد مختار
ز بعد او حسن است و حسین حجّت او
مجوی جهل در این‌کار مؤمن دیندار
بجهد و سعی من خسته دل چه سود ترا
مگر زخواب جهالت همی شوی بیدار
سپاس و منت وعزت خدای را که نمود
ره نجات و شدم از حیات برخوردار
بسال هفتصد و هفتاد بود در شیراز
تمام‌گشت به یك روز جمع این‌اشعار
بدشمنان منشین «حافظا» تولّا کن
نجات‌خویش‌طلب کن بحقّ‌هشت‌وچهار
متابعت به منافق چه میکنی بگذر
زیاده گفتن نامش، هزار استغفار

وله ایضاً

شاه جهان

ایدل غلام شاه جهان باش وشاه باش
پیوسته در حمایت و لطف اِله باش
از خارجی هزار به یکجو نمی‌خرند
گو کوه تا بکوه منافق سپاه باش
چون احمدم شفیع بود روز رستخیز
گو این دل بلاکش من پر گناه باد
امروز زنده‌ام بولای تو یا علی
فردا بروح پاك امامان گواه باش
آنراکه دوستیّ علی نیست کافر است
گو زاهد زمانه وگو شیخ راه باش
مرد خداشناس که تقویٰ طلب کند
خواهی سفید جامه وخواهی سیاه‌باش
قبر امام هشتم سلطان دین رضا
ازجان ببوس و بر درآن بارگاه باش
دستت نمیرسد چو بچینی گلی ز باغ
بادی بپای گُلبن ایشان گیاه باش
«حافظ» طریق بندگی شاه پیشه کن
وانگاه درطریق چومردان راه‌باش

از حافظ

رباعی

در مذهب ما کلام حق نادعلیست
طاعت که قبول حق شود یاد علیست
از جملهٔ آفرینش کون و مکان
مقصود خدا علیّ و اولاد علیست

از شیخ صفی‌الدین اردبیلی

رباعی

صاحب کرمی که صد خطا می‌بخشد
خوش باش صفی که جرم مامی‌بخشد
آنرا که جوی مهر علی دردل اوست
هر چند گنه کند خدا می‌بخشد

از : مولانا خواجوی کرمانی

امام‌المتقین

مرحبا ای نکهت عبز نسیم نوبهار
جان فدای نغمه‌ات باد ای شمیم‌مشکبار
سنبل اندرجیب داری یاسمن‌در آستین
عودوصندل‌درمیان‌یامشک‌وعنبر در کنار
دوش هنگام‌سحر بر کوفه افکندی گذر؟
یا زراه شام‌ات‌افتادست بریثرب گذار
یا نسیم روضهٔ دارالقرار آورده‌ای
کز تو می‌یابد روان بی‌قرار ما قرار
یا مگر بر مرقد شاه نجف بگذشته‌ای
کز تو می‌آید نسیم نافهٔ مشک‌تتار
شاه‌مردان‌چون‌خلیل‌الله‌بصورت بت‌شکن
شیر یزدان ازرسول‌الله بمعنی‌یادگار
مهر او ازآسمان لافتیٰ الاّ علی
تیغ‌او از گوهر لاسیف الاّ ذوالفقار
عالم او را گر امیرالمؤمنین خواند رواست
آدم اورا گر امام‌المتقین گوید سزاست
غرهٔ ماه منوّر بین که غرّا کرده‌اند
شامیان را طرهٔ پرچین مطرّا کرده‌اند

برامید آنکه سازندش قبا آل عبا — اطلس زربفت‌را فیروزه سیما کرده‌اند
با وجود شمسهٔ گردون عصمت فاطمه — زهره‌را این‌تیره‌روزان‌نام‌زهرا کرده‌اند
چون‌بر آیدجوش‌جیش‌شاه‌مردان‌درمصاف — از غبار تازیان.چرخ مُعلّا کرده‌اند
نعل دلدل را کله‌داران چرخ چنبری — تاج فرق فرقدش بر طورسینا کرده‌اند
روشنیّ قصر کحل گَرد خاك پای او — سرمهٔ چشم جهان‌بین ثریّا کرده‌اند
خون‌اورا تحفه سوی باغ‌رضوان‌برده‌اند — تا از او گلگونهٔ رخسارحورا کرده‌اند

آنکه طاووس ملایك پای‌بند دام اوست
حِرز هفت‌اندام‌ونه‌گردون‌سه‌طرف‌بام‌اوست

باردیگر برعروس چرخ زیور بسته‌اند — پردهٔ زربفت بر ایوان اخضر بسته‌اند
چرخ کحلی پوش را بندقبابگشوده‌اند — کوه‌آهن‌چنگ را زرّین‌کمر بر بسته‌اند
یا زبهر حجتّ‌الحق مَهدی آخرزمان — نقره خنگ‌آسمان‌را زین‌زر بر بسته‌اند
مَهد خاتون قیامت می‌برند از بهر آن — دیده بانان فلك‌را دیده‌ها بر بسته‌اند
دانه‌ریزان کبوترخانهٔ روحانیان — نام اهل‌بیت بربال کبوتر بسته‌اند

عصمت احمد زمَردودان بوجهلی مدان
قصهٔ حیدر به مُطرودان مَروانی مخوان

دیشب‌ازآهم‌حمایل‌دربرَ جوزا بسوخت — وز نفیر سوزناکم کلبهٔ‌خضرا بسوخت
چون نسوزم کز غم سبطین سلطان رُسل — جان منظوران این نُه‌منظر مینا بسوخت
آتش بیدادآن سنگین‌دلان‌چون شعله‌زد — ماهی اندر بحر ومهٔدر غرفهٔ‌بالا بسوخت
چون چراغ دیدهٔ‌زهرا که‌کشتندش بزهر — زهره‌را دردل‌چراغ دیدهٔ‌زهرا بسوخت
دجله*تردامن.آنروزش بیفکندم ز چشم — کان نهال باغ پیغمبر زاستسقا بسوخت
چون روان‌کردند خون ازقرةالعین علی — چشم‌عیسی‌خون بباریدودل‌ترسا بسوخت
بسکه‌دریا ناله‌کرد ازحسرت‌آن‌تشنگان — گوهر سیراب راجان‌دردل‌دریا بسوخت

دیو طبعان بین‌که قصدخاتم جم کرده‌اند
بغض اولاد نبی‌را نقش خاتم کرده‌اند

از: مولانا جلال‌الدین رومی

سِرّ دوجهان

تا صورت پیوند جهان بود علی بود
تا نقش زمین بود و زمان بود علی بود

شاهیکه ولی بـود و وصی بود علی بود
سلطـان سخا و کرم و جـود علی بود
مَسجود ملایك کـه شد آدم.ز علی شد
آدم چـو یکی قبله و مَسجـود علی بود
هم آدم و هم شِیث و هم ایوبّ وهم ادریس
هم یوسف و هم یونس و هم هود علی بود
هم موسی و هم عیسی و هم خضر و هم الیاس
هـم صالـح پیغمبر و داود علی بود
آن شیر دلاور کـه ز بهر طمع نفس
بر خوان جهان پنجه نیالـود علی بود
آن کاشف قرآن کـه خدا در همه قرآن
کردش صفت عصمت و بستود علی بود
آن عارف سجادّ که خاك دَرش از قدر
از کنگـرهٔ عـرش برافـزود علی بود
آن شاه سرافـراز که انـدر ره اسلام
تـا کار نشد راست نیاسود علی بود
آن قلعه گشائی کـه در از قلعهٔ خیبر
برکند بـه یك حمله و بگشود علی بود
چندانکه در آفاق نظـر کردم و دیدم
از روی یقین در همه موجود علی بود
این کفر نباشد سخن کفر نـه این است
تا هست علی باشد و تـا بود علی بود
سِرّ دو جهان جمله ز پیدا و ز پنهان
شمس‌الحق تبریز که بنمود علی بود

وله ایضاً

یا مرتضی علی

مستم ز فیض جام تو یا مرتضی علی — مست می مدام تو یا مرتضی علی
دارند روز حشر جگر تشنگان غم — چشم طمع بجام تو یا مرتضی علی

همچون شکر بکام دل سالکان عشق — شربت بود کلام تو یا مرتضی علی
برخوان خاص‌وعام جهان جمله ثابت‌است — لطف علی‌الدّوام تو یا مرتضی علی
هردم بباغ شرع سحا بیست قطره بار — شمشیر نیل‌فام تو یا مرتضی علی
افلاک را بچرخ درآورده متصّل — فیض علی‌الدوام تو یا مرتضی علی
صبح سپیدم که عَلم می‌کشد بچرخ — دارد سر قیام تو یا مرتضی علی
هرشب ز انجم است شررهای آتشین — از بهر احتشام تو یا مرتضی علی
چرخ برین فتاده مدام از پی شرف — چون‌سایه زیربام‌تو یا مرتضی علی
دارد مدام شرع پیمبر ز روی تو — روشن زانتظام تو یا مرتضی علی
ورد زبان ماست باخلاص روز و شب — ازروی شوق‌نام‌تو یا مرتضی علی
پای طلب نهاده ز سر در پیت ز صدق — هستم سگ غلام‌تو یا مرتضی علی

هستم همیشه ذرّهٔ خاکی زراه قرب
در ظلّ اهتمام تو یا مرتضی علی

و له ایضا

شیر حق

از علی آموز اخلاص عمل — شیر حق را دان منزّه از دَغَل
در غزا بر پهلوانی دست یافت — زود شمشیری برآورد و شتافت
او خدو انداخت بر روی علی — افتخار هر نبیّ و هر ولی
او خدو انداخت بر روئی که ماه — سجده آرد پیش او در سجده‌گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی — کرد او اندر غزایش کاهلی
گشت حیران آن مبارز در عمل — از نمودن عفو و رحم بی محل
گفت بسر من تیغ تیز افراشتی — از چه افکندی مرا بگذاشتی
گفت من تیغ از پی حق میزنم — بندهٔ حقّم . نه مأمور تنم
چون خدو انداختی بر روی من — نفس جنبید و تبه شد خوی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا — شرکت اندر کار حق نبود روا
حِلم تیغ از تیغ آهن تیزتر — بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر

صد هزاران کیمیا حقّ آفرید
کیمیائی همچو صبر آدم ندید

از: ملای رومی

رباعی

رومی نشد از سرّ علی کس آگاه
زیرا که نشد کس آگه از سرّ اله
یك ممکن واین همه صفات واجب
لا حول ولا قوة الا بالله

از: مؤمن حسین یزدی

رباعی

دریای سپهر کافتابست کفش
نبود چو علی گوهری اندر صدفش
خورشید گهی بدر شود گاه هلال
گر عکس دهد بماه دُرّ نجفش

از: انوری ابیوردی

دست شجاعت

ای راست‌رو قضا به کمان تو چون خدنگ
بر ابرش تو چتر مرصّع دُم پلنگ
مرغابیان جوهر دریای تیغ تو
هر یك به روز معرکه صیاد صد نهنگ
دانی چراست چشمهٔ دریا به طمع تلخ
از هیبت تو آب شده زهرهٔ نهنگ
در بیشه گر صلابت رمح تو بگذرد
گردد درون چشم غضنفر کنام رنگ
روشن شود مشاعل دین محمّدی
افتد اگر شرارهٔ تیغ تو بر فرنگ
بر حلق دلدل تو بود حلقه‌ماه نو
یك نیمه گشته ظاهر و یك نیمه بر به تنگ

در پای باز قدر تو زنگیست آسمان
خورشید مُهرهٔ که بُوَد در میان زنگ
انجم برای پیشکشت ز اطلس سپهر
بالای هم نهاده چو تجّار تنگ تنگ
شاهین و کرکس تو.خورد طعمه روز صید
از کلهٔ سیامك و مغز سر پشنگ
دست شجاعتت فکند روز معرکه
در گردن مبارز افلاك پالهنگ
در حضرت کریم تو اشعار(انوری)
ران ملخ به نزد سلیمان ز مور لنگ

از: خاقانی شروانی

امیر نحل

. . . .
سرها بینی کلاه در پای
جانها چو سپاه نحل پرجوش
در خدمت شیر مرد عالم
ازحوض جنان بهفت زولاب
وز نافهٔ صبح مشگ اذفر
زان غالیهٔ کنی سمائی
خود بر سر خاکش از کرامات
رضوان بدو عید اضحی وفطر
ارواح که عیسوی شعارند
خاکش چو بفیض حق شود تر
مُهرش چو بر او قرار گیرد
هردیده که ظلمت آب اور بخت
جنت رقمی ز رقبت اوست
در خاك هزار تبتش دان
چندانکه تراب بوتراب است

در مشهد مرتضی جبین سای
بر خاك امیر نحل.مدهوش
چون شاخ گوزن قد کنی خم
آن خاك طهور از نی آب
سائی بصلایهٔ فلك بر
بر تربت بوتراب سائی
تا تار همی رود به تارات
از خاك مقدسش برد عطر
زان خاك گیای عطر آرند
مُهری نهد آسمان بر اوبر
رضوان‌الله نگار گیرد
زان‌خاك‌شیاف شاخی‌انگیخت
تبت اثری ز تربت اوست
برخاك هزار رتبتش خوان
آبستن نافه‌های نابست

زین روی برای مشگ زادن / شد آهوی تبتّی سُترزن
دیریست که پیش چشم احرار / تبتّ غزلست و کوفه بر کار
عطارانیکه در جهانند / مشگ سَره خاك کوفه دانند
زان نافه که آهو آورد برَ / خاك اسدالله است بهتر
آن خون کثیف تیره ناکست / وین خاك لطیف نور پاکست
رضوانش صلاح‌دار در بر / غلمانش جنیبه‌دار بر در
افلاك فرود رفعت اوست / و ایام غلام شیعت اوست
چون کافهٔ کوفیان بدیدی / در روضهٔ مرتضی رسیدی
آئی بهزار حالت و وجد / با نجدهٔ شوق بر ره نَجد
دانم که نباشی اعجمی زاد / نجدیات عرب کنی یاد
گوئی به سماع با صبا نجَد / خوانی به نیاز حَبّذا نَجد

بی زحمت گنبد مقرنس
آئی سوی وادی مقدّس

از: شاه نعمت‌الله ولی

امام عالی

ای شیر خدا امام اعظم / سالار صحابهٔ مکرّم
آموخته علم من لدنّی / از تو خضر و شعیب و آدم
ازجمله مهاجران و انصار / وز جمله صحابهٔ تو اعلم
آنجاه که قنبر تو دارد / حقا که نداشت قیصر و جم
دوشینه بباغ عالم غیب / بلبل به هزار گفت آن دم

تا هست علی امام عالیست
در مملکت دوکون والیست

ما عاشق آل مصطفائیم / پیوسته گدای مرتضائیم
داریم وفا بآل حیدر / تا ظن نبری که بی‌وفائیم
حمدی علوی نسب فقیریم / شکری رضوی نسب گدائیم
بیگانه شدیم از خوارج / با آل علی چو آشنائیم
در میکده همچو نعمت‌الله / ما مست ز بادهٔ خدائیم

اندر ازَ لمَ چنین نمودند ما نیز بخلق می‌نمائیم
تا هست علی امام عالیست
در مملکت دوکون والیست

دوشینه بما دری گشودند اسرار نهان بما نمودند
از صیقل عشق شاه مردان زنگ‌ازدل ما همی زدودند
آنانکه محبتی ندارند با آل علی ،کم از یهودند
آنجملهٔ ...... جاهل در دوزخ هفتمین غنودند
دوشم گذری بدیر افتاد القصه بما چنین نمودند
تا هست علی امام عالیست
در مملکت دوکون والیست

وله ایضا

ولای مرتضی

دمبدم دمّ از ولای مرتضی باید زدن دست دل در دامن آل عبا باید زدن
نقش حُبّ خاندان برلوح جان باید نگاشت مُهر مِهر حیدری بر دل چو ما باید زدن
دم مزن با هرکه او بیگانه باشد با علی گر نفس خواهی زدن با آشنا باید زدن
روبروی دوستان مرتضی باید نهاد مدعیّ را تیغ غیرت بر قفا باید زدن
لافتی الا علی لاسیف الاذوالفقار این نفس را از سرصدق و صفا باید زدن
در دو عالم چارده معصوم را باید گزید پنج نوبت بر در دولت سرا باید زدن
پیشوائی بایدت جُستن ز اولاد رسول پس قدم مردانه در راه خدا باید زدن
گر بلائی آید از عشق شهید کربلا عاشقانه آن بلا را مرحبا باید زدن
هر درختی کو ندارد میوهٔ حُبّ علی اصل وفرعش چون قلم سرتاپا باید زدن
دوستان‌خاندان‌را دوست بایدداشت‌دوست بعد از آن دم از وفای مصطفا باید زدن
سرخی روی موالی سِکهٔ نام علیست بررخ دنیا و دین چون پادشا باید زدن
بی‌ولای آن ولی لاف از ولایت میزنی لاف را باید که دانی از کجا باید زدن
بر در شهر ولایت خانهٔ باید گزید خیمه در دارالسلام اولیا باید زدن
از زبان نعمت‌الله منقبت باید شنید
برکف نعلین مولا بوسه‌ها باید زدن

از: مولانا عبدالرحمن جامی

پنجهٔ قدرت نما

چون شاه زنگ تیغ مُهنّدکند علَم — دارای روم باز گذارد سریر جم
یعقوب لیل از مژه گوهرفشان شود — چون یوسف نهار فتد در چه ظلَم
ماهی شرق یونس مَه را برافکند — ثعبان غرب ضیغم خودرا کشد بِدم
نیلوفری شود فلك از شبنم نجوم — مانند سبزه زار ارم در صباح نمَ
صرّاف صبح بَر زَبرَ نطَع نیلگون — ریزد نقود ثابت و سیاّره چون درم
دوشیزگان پردهٔ شب رخ نهان کنند — چون دیده بان صبح برآرد سرازعِدم
باز ارشام را چوفروزان بودچراغ — عطارّ صبح جمع کند دودهٔ ظلم
وانگه مداد سازد ازآن دوده وکند — مدح و ثنای شاه ولایت علی رقم
الله شکل پنجهٔ قدرت نمای تست — این است فی الحقیقه یدالله فوقهم
درعرصهٔ مصاف جز آن محتشم کسی — تنها مبارزت نکند با دوصد حشم
باجان حق شناس ودلی خالی ازهراس — روز غزا غضنفر و روز دعا غنم
درطاعت خدای شب وروز. روزوشب — چون آفتاب راست شودچون هلال خم
ای آنکه نقد عمر به غفلت سپردهٔ — عمر از برای بندگی اوست مغتنم
بشنو حدیث قِصهّ قدرت نمای او — روزیکه بود در حَرم مهَد محترم
ناگاه قصدگوهرآن گنج حسن کرد — ماری به تن چوکوه‌دُم‌وکام پرزسمَ
برلوح سینه بازوی خیبر گشای او — شق‌کرد برمیان تن او چون‌شق‌قلم
افتاد بر یمین و یسارش دو پارپار — یك‌پاره‌اش نبود ز یك‌کوه‌خاره‌کم
خیل سپاه خواب برآمدبه‌ترکشش — چون در میان جان ز نسیم‌بهار نمَ
مادر نهاد دیدهٔ سر زیر پای او — گوش خرد ز پنبهٔ‌خواب گران‌اصم
برخواست تاکه شِکرّاوترکندبشیر — گویا بود حکایت شیر و شکر بهم
زان صورتش مشاهده افتادودرفتاد — درخاك‌وخون ز پیکر آن اژدردژم
افغان کنان دوید بسَر مهَد مرتضی — بیدار شد امیر عرب خسرو عجم
مادرچوابرگریه‌کنان‌بَودوبوالحسن — خنده‌کنان‌چوبرگ‌گل‌ازبادصبحدم
چون شاخ گل‌نهاد سرشُکر بر زمین — منت خدایراکه بر اوکرد این‌کرم
حیدر بدان سبب شده‌نام مبارکش — تکرار نام او بکن ار نیستی بکم
جا.در جوار اوکن وفارغ شواز بلا — دم.از ولای اوزن‌وفارغ‌شواز ندم

از عاصیان اُمّت احمد کمینه است بر وی ترحّمی بکن ای قبلهٔ اُمَـم

(جامی) غلام تست نه مدّاح یا علی
او را چه حدّ لاف غلامیت. بلکه کَم

از: شمس تبریزی

معنی قرآن

هرکه را دردی بود در راه دین درمان علیست
دُرّ دریـای حقیقت بحر بی‌پایان علیست
مَـرهم چشم موالی میـخ چشم خـارجی
مؤمنان را روز محشر رهبر و رهبان علیست
آن سر افرازیکه پا بـر کتف پیغمبر نهاد
آنکـه در منبر سَلونی گفت در کیهان علیست
شاه مکّه میر یثرب آفتاب شرق و غرب
خواجهٔ شرع و شریعت. معنی قرآن علیست
آدم و نوح و خلیل‌الله و عیسی. در سخن
یونس و هارون و یوشَع موسی عمران علیست
هود و لـوط و خضر و داود، سلیمـان و شعیب
یحیی و ادریس و لقمان‌یوسف کنعان علیست
مصطفی بُد شهریار و مرتضی بُد شهریار
مصطفی بُد با صفا و لایق و با جان علیست
سنبل و سرو ، صنوبر، سوسن بـاغ صفا
در سرابستان عصمت لاله و ریحان علیست

(شمس تبریزی) بود ازجان غلام‌مرتضی
زانکه اندردوجهان‌فرمانده وسلطان‌علیـست

وله ایضاً

قندیل رخشان

ای عاشقان. ای عاشقان. من جان جانان یافتم
ای صادقان. ای صادقان. من نور ایمان یافتم

ای منکران ای منکران حقاّکه من از جان ودل
تا چاکر حیدر شدم ملك سلیمان یافتم
خاکی بُدم جانی شدم سنگی بُدم کانی شدم
این رفعت و این منزلت از آل عمران یافتم
ای عاقلان ای عاقلان تا مرتضی بشناختم
هم درد و هم درمان و هم فخر سلیمان یافتم
ای مؤمنان ای مؤمنان از روضهٔ شمس هدی
بی‌آتش و بی مشعله قندیل رخشان یافتم
نور نبیّ مصطفی دارد علیّ المرتضی
در دولت آل‌عبا انعام و احسان یافتم
با شمس‌تبریزی بگو با عشق انگیزی بگو
دل یافتم دل یافتم جان یافتم جان یافتم

از: شاه قاسم انوار تبریزی

کاشف قرآن

نور ولایت توئی شاه سلامٌ علیك
شمس هدایت توئی شاه سلامٌ علیك
معدن احسان توئی مظهر عرفان توئی
کاشف قرآن توئی شاه سلامٌ علیك
جام مُصفّی توئی شاه مُعلاّ توئی
مَقصد اقصا توئی شاه سلامٌ علیك
صدر ولایت پناه بندهٔ روی تو ماه
خصم ترا روسیاه شاه سلامٌ علیك
حضرت‌حق را ودود مالك ملك شهود
قامع گبر و جهود . شاه سلامٌ علیك
آیت محکم توئی اَعلم و اَحکَمَ توئی
جام توئی جم توئی شاه سلامٌ علیك
عید تو . نوروز تو . طالع فیروز تو
ماه دل افروز . تو شاه سلامٌ علیك
با همهٔ انبیا آمده‌ای در خفا
ظاهر با مصطفی . شاه سلامٌ علیك
لحمك لحمی نبی گفت ترا ای ولی
سَرور مردان علی شاه سلامٌ علیك
درج دُر لافتی برُج مَه‌هَل‌اتی
انتَ ولیّ‌الوَرَیٰ شاه سلامٌ علیك
سِرّولایت توئی حسن و ملاحت توئی
غایت غایت توئی شاه سلامٌ علیك
باب شُبیر و شَبر خسرو والا گهر
مُرشد اهل نظر شاه سلامٌ علیك

حیدر صفدر توئی ساقی کوثر توئی خواجهٔ قنبر توئی شاه سلام علیك
پشت و پناه امم در همه عالم علم از همه رو محترم شاه سلام علیك

(قاسم)مسکین تو بر ره و بر دین تو
بندهٔ تمکین تو شاه سلام علیك

از: مولانا احمد جامی ترشیزی

مِهر حیدر

هان ز مهر حیدرم هر لحظه در دل صد صفاست
از پی حیدر. حسن ما را امام و پیشواست
همچو کلب افتاده‌ام در خاك درگاه حسن
خاك نعلین حسین اندر دو چشمم توتیاست
عابدین تاج سر و باقر دوچشم روشن است
دین جعفر برحق است و مذهب موسی رواست
ای موالی وصف سلطان خراسان را شنو
ذره‌ای از خاك قبرش دردمندان را دواست
پیشوای مؤمنان است. ای مسلمانان تقی
گر نقی را دوست دارم در همه مذهب رواست
عسکری نور دو چشم عالم و آدم بود
همچو مهدی یك سپهسالار در عالم کجاست
شاعران از بهر سیم و زر سخنها گفته‌اند
(احمد جامی)غلام خاص شاه اولیاست

از: منصور حلاّج همدانی

درگاه مرتضی

ای دور مانده از حرم خاص کبریا سوی وطن رجوع کن از خطّهٔ خطا

در خارزار انس چرا می‌بری بسر   چون در ریاض انس بسی کردهٔ چرا
بگذر ز دلق کهنهٔ فانی که پیش ازاین   بر قامت تو ، دوخته‌اند از بقا قبا
کبر و ریا گذار و قدم در طریق نه   تا راه با شدت بسر کوی کبریا
از کام عشق بگذر و راه رضا سپر   زیرا که ازرضا همه حاجت بود روا
چون تورضای خویش بدلبر گذاشتی   هردم هزار گونه مرادت دهد عطا
سیراب شد چنانکه دگر تشنگی ندید   هرکس که راه یافت بسرچشمهٔ رضا
گر آرزوی شاهیِ ملك رضا کنی   پیوسته باش بندهٔ درگاه مرتضی
سَردار دین احمد و سَردار دار فضل   سالار اهل ملت و سلطان اصفیا
آن ما حی جلالت و حامی دین حق   آن والی ولایت جان ، شاه اولیا
داماد مصطفای مُعلّا علی که هست   خاك درش ز روی شرف کعبهٔ عَلا
روح الامین امانت از اوکرده‌اقتباس   روح‌القدُس گرفته از او زینت و بَها
آدم خلافتست وبراهیم خلّت است   چون‌نوح متقی‌است هم‌ازقول‌مصطفی
موسی‌است‌درمهابت‌وعیسی‌است‌درورَع   جمشید در جلالت و احمد در اصطَفا
بگذار احولّی و دوبین، کیست‌جز علی   مجموعهٔ جمیع کمالات انبیا
گر زانکه (نفس‌نفسك نفسی) شنیدهٔ   دانی که اصطفاست همان عین ارتضا
بشناس سِرّآیت دعوت ، بابتهال   آنجاکه گفت انَفسنا ، حضرت خدا
تا همچو آفتاب شود بر تو مُنکشف   کاین مرتضاست نفس‌محمدّ در ارتضا
او راولایتی است به تخصیص‌از خدا   کان را همی بیان‌کند ایزد بِانّمَاّ
ای آستین دولت تو مِنشاء مراد   وی آستان حرمت تو قبلهٔ دعا
بر تارك جلال تو، تاج لعمرُك است   بر قدّ کبریای تو دیباج لافتی
گرچه یگانه‌ای و ترا نیست ثانی‌ای   ثانی تست حضرت عزت به هَل‌اَتی
نی‌نی‌چه‌حاجتست‌به‌تخصیص‌هرچه‌حق   گفت از برای احمد مرسل گهَ ثنا
آن جملهٔ ثنا بحقیقت ثنای تست   جان‌تو جان اوست،بدن‌گرچه‌شددوتا
ای اولیا ز خرمن فضل توخوشه‌چین   وی اصفیا ز گنج عطای تو با نوا
هم عقل را مُعلّم لطفت شده ادیب   هم خلق را مُفرّح خُلقت شده شفا
با این همه نعیم و چنین بخششی عظیم   آخر روا بود من بیچاره ناشتا؟
عمریست‌تا(حسین)جگرخسته‌مانده‌است   در دست اهل نفس گرفتار صد بلا

روی نیاز بر در فضلت نهاده‌ام
ای خاك آستان تو بهتر ز کیمیا

لادری

بیت

مرتضی آنکه شَد مسند عالی نَسَبی است
آفتابیست که برج شَرَفَش‌دوش‌نبی است

از: حکیم آذری طوسی

مِهرسپهر

چنانکه هست فلك را دوازده تمثال
که آفتاب بر آن دور میزند مه‌وسال

بر آسمان ولایت دوازده برجند
چو آفتاب نبوّت همه بـاوج کمال

شهان بی سپه و خسروان بی‌شمشیر
ملوك بی‌حشم و اغنیای بی اموال

از این‌دوازده برج ودوازده خورشید
علی است‌مهرسپهروعلی‌است‌مطلع‌آل

علیست آنکه بِکُنه حقیقتش نرسد
بغیر دست خداوند قادر متعال

وله ایضاً

شاه نجف

. . . . . .

از خسروان روی زمین ننگ آیدم
تا من گدای حضرت ساقیّ کوثرم

شاه نجف امیر ولایت علی که هست
بر سر ز فخر خاك ره او چو افسرم

تا سر بر آستانهٔ جاهش نهاده‌ام
مِهرست مُتکا و سپهر است بسترم

من خودکِیم که دعوی مِهر علی کنم
من از کمینه خیل غلامان قنبرم

بر رَغم خارجی بکنم نکتهٔ بیان
از ننگ نام سکّه و صورت قلندرم

از منکر و نکیر نترسم گه سوال
زیرا که در حمایت شُبیرّ و شُبرّم

نسبت بخاندان علیّ و و آل او
زان‌کرده‌ام درست‌که پاکست مادرم

آنرا که هست با علویان ارادتی
گر از نژاد ترك بود هست داورم

ای من‌غلام بازوی مردی‌که درمصاف
داده جواب خلق. به یك ران عنترم

نشنیدهٔ مگر که ز آهن دَدَی چنان
چون در رُبود روز وغـا میر خیبرم

گر همچوبوتراب کسی‌درکمال‌وفضل
گویند هست بعد نبی، نیست باورم

در کام من ز مدحت حیدر حلاوتیست
کز ذوق آن حرام شده طعم شکرم

شاها منم غلام توآن آذری که هست
در صورت بتان سخن دست آذرم

گر آذر و بُتان وی این شعر بشنوند	مؤمن شوند ز معجز طبع سخنورم
بُتهای آذری که بصورت نداشت جان	گردند زنـده از نفس روح پر ورم
هست از برای خصم توام در محاربه	دستی بسان تیغ و زبانی چو خنجرم
از تیغ، دست و گردن دشمن بر افکنم	وز خنجر زبان جگر خصم بر درم
پای ملخ ز مور، سلیمان قبول کرد	پس رد نکن تو هم سخنان محقرم
با حُبّ خاندان چو برآرم زخاك سر	بر جمله خلق فخر بـود روز محشرم

ساقیّ کوثری تو ومن (آذریّ) تو
بِرسان بآب کوثر و برهان ز آذرم

از: حکیم شفائی اصفهانی

نقش پای علی

بعد حمد محمّد آنکه ولیست	ثالث خالق و رسول علیست
روی معبود را بدیدهٔ جان	نپرستید تا ندید عیان
ساختی با خدا چو بزم حضور	جامهٔ تن ز خود فکندی دور
در نماز آنچنان ز جا رفتی	که دعا وار بر سما رفتی
گردِ کفر از وجود خود رُفتی	هردم الله اکبری گفتی
چون هوای شکست عِزّی کرد	مصطفی پای خویش کرسی کرد
آنکه مُهـر نبوّتش خوانی	نقش پای علیست گر دانی
مُتحدّ با علیست در همه چیز	جز نبوت که هست اصل تمیز

نفَسی از سر هوا نزدی
بی عبودیّت خدا نزدی

از: هِلالی جُغتائی

ساقی شیر گیر سر مستان

دُر دریای سَرمد است علی	جانشین محمّد است علی
اسدالله سرور غالب	شاه مردان علی ابوطالب
هرکه با شیر حق زند پنجه	پنجهٔ خویشتن کند رنجه
ساقی شیر گیر سر مستان	زیر دستش همه زبر دستان
درکف انگشت او کلیدی بود	در خیبر بآن کلید گشود

وَز سَرّ ذوالفقار آن فیاّض　　　رشتهٔ کفر را شده مقراض
تانجف بهر گوهرش صدفست　　　ریگ صحرای او دُر نَجَفست
زین این گلشن از جمال علیست
گل این باغ رنگ آل علیست

وله ایضاً

حدیث خجسته

محمّد عربی آبروی هر دو سرا　　　کسیکه خاك درش نیست خاك بر سر او
شنیده‌ام که تکلّم نمود همچو مسیح　　　باین حدیث، لب لعل روح پرور او
که من مدینهٔ عِلمَم علی دَر است مرا
عجب خجسته حدیثی‌است من سَگِ در او

از: کسائی مروزی

شیر خداوند جهان

. . . .

مدحت کن و بِستای کسی را که پیمبر　　　بستود و قضا کرد و بدو داد همه‌کار
آن کیست بر اینحال که بودست و که باشد　　　جز شیر خداوند جهان حیدر کرّار
این دین هُدی را بهٔمثَل دایره‌ای دان　　　پیغمبر ما مرکز و حیدر خط پرگار
عِلـم همه عالم بعلی داد پیمبر　　　چون ابر بهاری که دهد سیل بگلزار

از: اوحدی مراغه‌ای

خاك علی

بر کوفه‌وخاك علی ای باد صبح ار بگذری
آنجا بحقّ دوستی کز دوستان یاد آوری
خوش تحفه‌ای از آب و گِل بوسیده ،بر داری بدل
تازان هـوای معتدل پیش هواداران بـری
با او بگوئی کای ولی وی سِرّ احسان ولی
زان کیمیای مقبلی درده که جان می‌پروری
ای قبلهٔ روح و جَسَد.وی بیشهٔ دین را اسَـد
ذات تو خالی ازحَسَد نفس تو از تهمت بری

کافی کف کوفی وطن،صافی‌دل صوفی بدن
هم‌بوالوفاهم بوالحسن هم‌مرتضی‌هم‌حیدری
هستی نبی را ابن‌عم. از روی معنی لحم ودم
زانگونه بودی‌لاجرم زینگونه. داری‌سروری
از جام علمت با طرب جوشید مغزان‌عرب
دربسته صد معدی‌کرب پیشت میان چاکری
کفر ازکفت شد کاسته دین ازتو شد آراسته
اززیردستت خاسته صدچون جُنیدوچون‌سری
بوذر وکیل خرج تو سلمان رسیل درج تو
گردون چه داند ارج تو توآفتاب خاوری
بر پایهٔ علم توکس اصلا ندارد دسترس
مهدی‌تو خواهی بودو بس کز مهداین‌پیغمبری
هم‌کوه حِلمش‌راکمر. هم چرخ خُلقش‌راقمر
هم شاخ شرعش‌را ثمرهم شهر عِلمش‌رادری
یاسین ز نامت آیتی طاها زعِلمت رایتی
کشف تو از مهٔ غایتی برداشت مُهر دختری
رمحت‌شهاب‌ومه‌سپهر.خوانت‌بهشت‌وکاسه‌خور
پای ترا گردد بشر گردون گردان منبری
هم میر نحل‌و هم نحل ای‌خسرو گردون‌محل
کاخ تو ایوان زحل هم تخت ، کاخ مشتری
هم تیغ داری هم‌علَم هم علم داری هم‌حکم
هم زهدداری هم‌کرم دیگر چه باشد مهتری
از مِهر در هر منزلی مُهری نهادی بر دلی
همچون سلیمان نبی دیوت نبرد انگشتری
خط ترا نقاش چین مالیده بر چشم و جبین
کلك تو از روی زمین کم کرده نقش‌آذری
رای تو دشمن مال‌را رویت مبارك فال‌را
نهج تو اهل حال‌را کرد از بلاغت یاوری
از بهرحکم‌ومال‌وزر هرگز نجستی‌شوروشر
نفسی‌که چندینش هنر باشد چه جوید داوری

روزیکه یاران دگر از دور کردندش نظر
ازخیبر و باروش‌دُر،کندی زهی زور آوری

عصمت شعار آل تو ایمان و تقوی مال تو
کشف حقیقت حال تو سیر طریقت بر سرَی

ای مکیانّ را پیش‌صف وی‌شحنهٔ نجَدونجف
هستی خلافت را خلَف از مایهٔ نیك اختری

گر با تو کین ورزدخسی نامش نمی‌ماندبسی
و آنجاکه گم گرددکسی علم تو داند رهبری

ای گنج صد قارون ترا گفتا نبی هارون‌ترا
زان دشمن‌وارون ترا منکرشود چون سامری

گردون گُردان جای‌تو خورشید خاك‌پای تو
ای پرتوی از رای تو آئینهٔ اسکندری

نام‌وجودت لافتیٰ منشور جودت هَل‌اَتیٰ
یا مُنیتَی حَتیّ مَتی از بندگانت بشمری

من بستهٔ بند توام خاك دو فرزند توام
در عهد و پیوند توام با داغ وطـوق قنبری

پرُ شد دل‌از بوی گلت‌زان اوحدی‌شدبلبلت
ای خاك ونعل دلدلت بـر فرق چرخ چنبری

اندر بیابانش مَهل غلتان میان خاك وگل
جامی‌فروریزش بدَل زان باده‌های کوثری

از : سلمان ساوجی

فخر آل مصطفی

ای زمین و آسمانت عالم بالا شده
در هوایت آسمان‌چون ذرهّ در وا شده

طاق محراب تو رشگ قاب قوسین‌آمده
نور ماه قبُه‌ات تا قرب او ادنیٰ شده

در فضای پیشگاهت شرع و دین جا یافته
در هوای بارگاهت عقل وجان ولَلا شده

باد صحبت خاك غیرت بررخ جنتّ زده
گرد فرشت آبـروی عنبر سارا شده

سُدره‌ات مر سالکان‌را بیت معمور آمده
حلقه‌ات روحانیان‌را عُروةالوثقی شده

هرکجادر باب فضلت عقل فصلی خوانده‌است
انس و جان گـویای آمَناّ و صَدَقنا شده

لطف حقی، نور رحمت در دلت جایافته — آسمانی آفتابی در دلت پیدا شده

آفتاب کبریائی دُرّ بحر لافتی
فخر آل مصطفی مخصوص نصّ هل اَتی

آنکه چوگان محبّت در کف احسان اوست — لاجرم گوی فتوّت در خم چوگان اوست
شرع بر مسند نشسته عقل تمکین یافته — جهل دست و پا شکسته، فتنه در زندان اوست
باب شهر عِلم میخوانندش اما نزد عقل — عالِم عِلم اوست گرچه عِلم و عالَم آن اوست
هرکجا در عِلم وحدانیّت، او خلوت کند — آستانش لامکان، روح الامین دربان اوست
با همه رفعت که دارد آسمان، چون بنگری — گوشه‌ای از گوشه‌های گوشهٔ ایوان اوست
لحمك لحمی نبیش گفت و در تصدیق آن — قُل تعالوا اُتل از حق مُنزل اندر شأن اوست
خاطره‌ها وصف ذاتش چون تواند گفت چون — ناطقه مدهوش و دل سرگشته جان حیران اوست

آنکه ذات او مقدّم بر وجود عالمست
بهر ایجاد وجود او وجود آدمست

ای برابر کرده ایزد با خلیلت در وفا — آیتَ یوفون بالنذر است بر قولم گوا
بود با ایوب همسر درگهَ صبر و شکیب — گشته با جبریل همره، در ره خوف و رجا
نوح را در شکر اگر عَبداً شَکوراً گفت. گفت — اِذرأیتَ سَعیکم مشکوراً، اندر هَل اَتی
دَر بطاعت. گفت عیسی را وَ اوصانی خدا — دَر یُقیمون الصلوة آمد ندا از حق ترا
ور سلیمان خلعت مُلکا عظیما یافته است — آیتَ مُلکاً کبیرا خلعت تست از خدا
میکنم اقرار دارم اعتقاد آنرا، که نیست — در ره دین رهبری همچون تو بعد از مصطفا

با زبان روح گفته با محمد کردگار
لافتی اِلاّ علی لا سیف اِلاّ ذوالفقار

از: بیرام‌خان ترکمن

امیر عرش جناب

شهی که بگذرد از نُه سپهر اختر او — اگر غلام علی نیست خاك برسر او
ولیّ والی والا امیر عرش جناب — که هست خسرو خاور کمینه چاکر او
زقید خسروی هر دوکون آزاد است — کسی که از دل و جان شد غلام قنبر او
محبّت تو بود بر حرامزاده حرام — به نزد آنکه حدیث نبی است باور او
محبّت شه‌مردان مجو ز بی پدری — که دست غیر گرفته است پای مادر او
بود به روی زمین قصری از ریاض بهشت — تبارك الله از این. روضهٔ مطهر او
مقام عالی از آن یافت جبَرئیل امین — که خاکروب حریم تو گشت شهپر او

سرُور نشاءِ ای توحیدش ازکجاباشد کسیکه بادهٔ شوقِ‌تو نیست بر سراو
زُروی لوکَشف ومَن‌عَرف به نیم‌نظر وجود صورت‌کـونین شد مصّور او
من ازکجا و ثنای تو ازکجا هیهات
ثنای آنکه خدا گفته و پیمبر او

از : امید رازی

باب علم

. . . .
نبی مدینهٔ عِلم و علی بُوَد در او فکنده‌عقل کل این‌طرح و کرده‌پرکاری
سَر مهاجر و انصار حیدر کرّار که‌هم مهاجری اورا سزد هم‌انصاری
کتاب فضل وِرا آب بحرکافی‌نیست که ترکنی‌سر انگشت وصفحه‌بشماری
زموج فتنهٔ‌آخرزمان در این گرداب نجات اگر طلبی رو به اهلبیت‌آری
چه اهلبیت‌که‌کشتی نوح‌کرده در او بجای نوح نبی روح قُدس نجاّری
غلام وچاکر و مداّح اهلبیت وِیَند
چه بَربرَی و چه بُلغاری وچه‌تاتاری

از: میر شمس‌الدین فقیر دهلوی

چشمهٔ علم

آن وارث ملك لایـزالی شاهنشه دیـن علیّ عالی
آن گوهر مخزن ولایت وان نَیرّ مَطلع هـدایت
آن عاشق طلعت پیمبر وان معنی صـورت پیمبر
آن مجمل شرح ازاومفصلّ وان دین خدا باو مُکملّ
آن پرده‌گشای عالَم غیب سَر برزده با نبی زیك‌جیب
حق‌نفس رسول‌خوانده اورا برمسند دین نشانده او را
برکَنده بنای کفر از جا افکنده اساس بدعت از پا
درتن جانش چوماه براوج درسینه دلش‌چوبحردرموج
هرموج کزین محیط خیزد گوهر بکنار عقل ریزد
لطفش بنموده آشکارا رازیکه نبوده آشکارا
گنجینهٔ راز را گشاده برخلق صلای عـام داده

از ریزش آن سحاب احسان
برگشته جهان ز گوهر جان
شاهنشه ملك دین گدایش
بیگانهٔ عالَم آشنایش
هشیاران، مست بادهٔ او
مستان، از پا فتادهٔ او
نازد بسپهر خاك راهش
ارزد بدوکون یك نگاهش
هرکس که‌ز حفرتش نظر یافت
اسرار نهفته جمله دریافت
بی او نتوان بحق رسیدن
بیجاست بهر طرف دویدن
او شهر رسول را درآمد
درشهر ز در توان درآمد
تیغش، در قبضهٔ شجاعت
بحریست بموجگاه ضربت
هرموج کزین محیط زاده
صد بُتکده را بآب داده
شمشیر او راست،وه‌چه‌شمشیر
کز بیمش ریخت ناخن‌شیر
درکشتن خصم تیز چنگی
از قلزم دست او نهنگی
قفل در شرع را کلیدی
براوج ظفر هلال عیدی
آتش سلبی تمام آبی
مَه پیکری آفتاب تابی
آن آتش آبگون چودر جنگ
می‌کرد به‌فتنه عرصه راتنگ
آتشکدهٔ بآب می‌برد
مستی ز سر شراب میبرد
بخشید باو پیمبر این تیغ
یعنی به علی سزد چنین تیغ
کردی چوبکینه عزم میدان
آتش دردست‌وباد در ران
آتش می‌زد تن عدو را
میداد بباد وانگه او را
تیغش‌موج وکفش چوعمان
اسبش باداست و اوسلیمان
کوه‌است‌ولی بپویه چون‌برق
یك‌گام‌رهش زغرب تاشرق
چون پیك خیال رهنوردی
چون قاصد آه دوره‌گردی
در نرم روی نسیم رفتار
درگرم‌رویست برق‌کردکار
گشته‌سرِخصم ازاو لگدکوب
نِعم الراکب ونِعم مرکوب

. . . . . .

ای شاه سوار دشت امکان
فرمانفرمای عالم جان
ای جزو تو بوده کلّ عالم
سر پیش تو سوده کل عالم
ای فصل بهار باغ هستی
روشن زرخت چراغ هستی
ای چشمهٔ علم از توجاری
از ختم رسل تو یادگاری
ای جان بفدای خاك پایت
دست من و دامن ولایت
از لطف نظر بحال من کن
رحمی بشکسته بال من کن
در تیره مغاك هند خوارم
افتاده ز اوج اعتبارم

بال و پری از محبتّم ده پرواز بر اوج قُربتم ده
از سِرّ ولایتم کن آگاه در کنُهٔ حقیقتم بده راه
زیبد بگدائی تو نـازم از خلق زمانه بی‌نیازم
جز کوی توأم مباد ملجا جـز خاك درت مباد مأوا
با خاك درت نیاز دارم زانرو به سپهر ناز دارم
بادا برآل تـو ز یزدان صدرحمت‌وصددرودورضوان
درد تو نصیب جان من باد
عشق تو طبیب جان من باد

از: ناصر بخارائی

حیدر خیبر گشا

. . . . . .

مِهر ولایت علی دین نبی را ولی عِزّ عرب را پسر شاه رُسل راختن
گفته سَلونی به‌عِلم، کرده‌صبوری به‌حِلم حیدر خیبرگشا . صفدر عنترفکن
داده باو کردگار بهر وغا ذوالفقار لمعهٔ او بی‌صقال تیزی او بی‌مسن
ظاهر او بود شیر . باطن او آفتاب شمس اسد راگُزید بهرسکون وسکن
کوردلی کو گزُید دار فنا بر بقا کرد سَرای سرور. در سرّ بیت‌الحزن
چون زگلستان دین بلبل‌وطوطی شدند منبر ومحراب ماند منزل زاغ و زغن
از غم شاه عرب خاطر من گوئیا موی سر زنگی است شیفته و پرشکن
نیست ره‌آورد من جز غم آل رسول بارخدایا به‌حشرزرد مکن روی من
یا رب بر نام خویش ختم کن و درنورد
نامهٔ (ناصر)، که هست نام تو ختم سخن

از: وحشی بافقی

قلزم جـود

علیِّ عالـیّ‌الشأن مقصد کُل بدنیش جمله را دست توسّل
جبین آرای شاهان خاك راهش حریم قدس . دور بارگاهش
ولایش عُروة‌الوثقی جهان را بد و نازش زمین و آسمان را
ز پیشانیش نور وادی طور جبین و روی او نور علی نور
دوانگشتش در خیبر چنان کند که‌پشُت‌دست حیرت آسمان‌کند

سرانگشت از سوی بالافشاندی
حصار آسمان را درَنشاندی
یقین او ز گرد ظنّ و شك پاك
گمانش برتر از اوهام وادراك
رکاب دلدل او طوقی از نور
که گردنرا بدان زینت‌دهدحور
دو نوك تیغ او برکار داری
زحفظش دورایمان‌را حصاری
دولمعه نوك تیغ او ز یك نور
دوبین راکرده ازچشم‌دوئی‌دور
سَر تیغش بحفظ گنج اسلام
دهان اژدهای لشگر آشام
چو لای نفی،نوك ذوالفقارش
بگیتی نفی شرك و کفر کارش
سر شمشیر او در صفدر داد
صلای لافتی اِلا علی داد
کلامش نایب وحی الهی
گواه این سخن مه تا بماهی
لغت فهم زبان هر سخن‌سنج
طلسم آرای نقد راز هرگنج
وجودش اولین دم تا به آخر
مبرّا از صغایر از کبایر
تعالی‌الله زهی ذات مُطهّر
که آمد نَفَسُ او نَفْسُ پیمبر
دو نهر فیض از یك قازم جود
دوشاخ‌رحمت‌ازیك‌اصل‌موجود
بعینه همچو یك نور دو دیده
که آنرا چشم کوته‌بین ندیده
بس‌این‌شاهد که بودنداندوئی‌دور
که‌احمدخواند باخویشش‌زیك‌نور
دوئی در اسم. اما یك مُسمّا
دوبین آری ز فکر یك معمّا
گراین‌یك نور بررخ پرده‌بستی
جهان جاوید در ظلمت نشستی
نخستین نخل باغ لایزالی
بدو خرّم ریاضی ذوالجلالی
ز اصل و فرع او عالم پدیدار
یکی گل‌شد یکی برگ‌ویکی بار
وَرای آفرینش پایهٔ او
نموده هرچه جزوی سایهٔ او

کمال عقل تا اینجا بَرَد پی
سخن اینجا رسانیدم کنم طی

لا ادری

بیت

زادگاهت حرم وقتلگهات بیت خدا
کی میسّر شود این رتبه بهانسان دگر

از: سیّد محمّد میرداماد اصفهانی

سید ابرار

نَص نبی. باب مدینه علوم
درکف او آهن مریّخ موم

سیدّ ابـرار و شه اَتقیا
سَرور وسَرخیل همه اَصفیا

خازن سبحانی تنزیل ووحی
عالِم ربانّی و تأویل وحی

داغ کش نافهٔ او مشگناب
جز یه، ده سایهٔ او آفتاب

خاك درش تاج سرسرَوَران
آب کفش کوثر دین پروران

راست ببازوش همی پشت دین
لاغراز او پهلوی کفراینچنین

اوست که درظلمت ست جهات
کعبهٔ نوراست وسفینه نجات

کفر برآویخته دینش ز دار
بردراو شرك همی سنگبار

نسل نبی زایجهٔ صلب اوست
خیل سعادت همه درطلب اوست

تا که شده کنیت او بوتراب
نه فلك ازجوی زمین خورده آب

صورت اِشراق چوازخاك اوست
در ره معنی سکه چالاك اوست

. . . . .

ای پدر عترت وزوج بتول
حلقه کش عِلم تو گوش عقول

ای یدو بیضای کفت ابرجود
ذات تو سرمایهٔ نظم وجود

ای دَر تو خِطهٔ اقلیم دین
مسجداقصای جهان را یقین

ای بتومرجوع حساب وجود
وی بتومختوم کتاب وجود

عقل تومفطوم زهرشك وریب
ذات تومعصوم زهرشین وعیب

صورت عقل آیت تنویر تو
عالَم معنی همه تفسیر تو

باطل ازاعجازتو افسون کفر
ریختهٔ خنجرِ تو . خون کفر

آدم ازاقبال تو موجود شد
چون توخلف داشت که مسجود شد

با نبی ازمرتبه توأم توئی
میر لوا صاحب توسَم توئی

راه حق وهادی هر گمرهی
ما ظلماتیم تو نور آلهی

صورت میزان الهی توئی
معنی قرآن الهی تـوئی

مصحف هستی زتو تفسیر یافت
اِسم تومن عنده تحریریافت

نایب حقیّ تو وسلطان دین
نَباء عظیمی و امام مبین

بحروسحاب امتّ دست تواند
خاك در ملتّ دست تواند

داده بدرگاه تو افلاك باج
دست توازابرگرفته خراج

خاتم دین نقش نگینش توئی
پیر خرد نورجبینش توئی

طاق خلافت زتو پرنورشد
بیت هدایت زتومعمورشد

آنکه گذشت ازتووغیری گزید
زرّ بداد ابلِه وظلمت خرید

وانکه بشب پردگری دیده دوخت
خاك سیه بستَد وگوهرفروخت

از تو منورّ حـرم اهلبیت
یافته مصباح نبی ازتوزیت

هرکه ره سِرّ مَعَ الله یافت نور شما بدرقهٔ راه یافت
مَرصَد اشراق رصد بند تو
دین تو و یازده فرزند تو

وله ایضا

دو رباعی از میرداماد

گویندکه نیست قادر حیّ متعال بی خلقت مثل خویش بروجه کمال
نزدیك شدآنکه‌رنگ امکان گیرد در ذات‌علی‌صورت‌این امرمحال

***

حق دیدن خود بچشم خود بین میخواست
ممکن چو نبود دید حق ، گویم راست
آئینهٔ حسن ازلی بی‌کم و کاست
آراست علی را و چه نیکو آراست

از عمّان سامانی

آئینهٔ حق

به پرده بود جمال جمیل عزوجلّ بخویش خواست‌کندجلوهٔ بصبح ازل
چهٔ خواست آنکه جمال جمیل بنماید علـی شد آینه،خیرالکلام قـلّ و دُلّ
من از مفصّل این نکته مجملی گفتم توخودحدیث‌مفصل بخوان‌ازاین‌مجمل
بچشم خود بین در آینه مشاهده کرد بدید خود را بی ضدونَدّ وشِبه و بَدل
مقدّس ازلی از چه از حدوث نقوض منزه ابدی از چه از عیوب و علل
از آن مشاهده‌مشهودگشت عشق بدیع مُطَوّل است معانی باین و آن اَطوَل
چگونه عشقی درندهٔ تمام حجب چگونه عشقی سوزندهٔ تمام ملل
به جستجوی محل.ساز بی‌قراری‌کرد که تا .قرار بگیرد ولی ندید محل
یکی‌نبودکه چون جان بگیردش بکنار یکی نبودکه چون جان‌بگیردش به‌بغل
امانتی شده از بهر امتحان شد عرض زشاهد ازلی کردگار عزوجلّ
ز کاینات ز عالِم گرفته تا جاهل ز ممکنات ز اَعلا گـرفته تا اَسفَل

ز قدسیان سما تا بعرش و لوح و قلم	ز ساکنان زمین تا به برّ و بحر و جبل
بقدر همت خود هریکی بلی گفتند	از آن متاع ربودند اگرچه یک خردل
قبول کثرت و قلت مگر که باعث گشت	که مشتری شده مسعود و نحس ماند زحل
ولی تحمّل مجموع آن نیارستند
ازآنکه بارگران بودو برد بار کسل
. . . .

از: شمس الادبا میرزا سیّد محمد

نفس پیغمبر

رسم سالک نیست در یک ره دو رهبر داشتن
جز به یک شه ملک دل نتوان مقرّر داشتن
از پی خضری بحیوان راه جوی و گام زن
کاب حیوان بی خضر نتوان میسّر داشتن
دل منه برمهر این مه طلعتان زهره خوی
همچو ابراهیم باید دیده برتر داشتن
سوی معنی راه می‌پوئی نه آخر تا بچند
دیده بر نقش و نگار و خط دلبر داشتن
گوهر دل را توبر استاد صاحبدل سپار
تا بکی دل را درآب و گِل مُخمّر داشتن
راه میباید سپردن با دلیلی ره شناس
تا توانی ربع سلمارا مسخّر داشتن
از ره طاعات. عرفان جوی.نی‌طامات گوی
خویشتن را در بهر محفل مُصَدّر داشتن
زشت باشد سالکان را در طریقت درقیاس
خویشتن بینیّ و حق بینی برابر داشتن
گر همی هستی خداجو.در طریق بندگی
زهد سلمان بایدت با صدق بوذر داشتن
گر صراط مستقیمی بایسدت در راه دین
چاره نبود مر ترا جز مهر حیدر داشتن

نفس اوّل عقل دوّم شخص سیّم در وجود
آنکه دل را جز بوی نتوان منوّر داشتن
روح ایمان، مظهر حق کارساز هر دوکون
بی ولایش کی‌توان جان ایمن ازشرداشتن
بانی و ایجاد اصل دین، وصیّ مصطفی
جز بوی نتوان ز میزان چشم‌مُعبرّ داشتن
ایکه بگزینی براو غیری نه انصافست این
صَعوه را با باز عنقاگیر هُمبرُ داشتن
عقل کی‌باور کند این داستان زافسانه‌سنج
روبهان فرمانروائی بر غضنفر داشتن
عاقلان دانند این معنی که نا زیبا بود
خارجی را بهتر از نفس پیمبر داشتن
شیر یزدان پیر مردان طریقت مرتضی
آنکه با مِهرش نشاید بیم از آذرداشتن
چون‌همی دانی‌که حیدر را برادرخوانداو
پس خلافت را نشاید جز برادر داشتن
بارها آورد این‌فرمان‌ز یزدان جبرئیل
تا که وی را در غدیرخم مقرر داشتن

از : اَدهَم‌کاشی

رباعی

اوصاف علی بگفتگو ممکن نیست
گنجایش بحر در سبو ممکن نیست
من ذات علی بـه واجبی نشناسم
امّا دانم که مثل او ممکن نیست

از شیخ عمادالدین فضل‌الله مشهدی

طلوع نور علی

امیر جملهٔ مردان صاحب ناموس
ولی و شیر خدا کارساز روز عبوس
شهی که در نظر همّتش حقیر بُوَد
هزار ملك سلیمان و گنج کیکاوس
چو ذوالفقار گرفتی بکف بروز مصاف
بخاك تیره فکندی هزار تن ز رؤس

نماز وروزه و حجّ و جهاد بی‌مِهرش ... بروزحشر همه زَرق باشد و سالوس
کمال و جلوهٔ کاوس را ازآن چه‌زیان ... که ابلهی بگزیند غراب بر طاووس
رسول‌درشب‌اسریٰ برون‌زکون ومکان ... طلوع نور علی دید در مکان جلوس
ثنا و مدحت‌او گفته در همه قران ... دویست آیه فزونتر مهیمن قدوس
کسیکه مِهرعلی را بجان و دل‌نخرید ... یقین‌که نسل یزید است‌ونطفهٔ‌جاموس
بهشت و حور برای موالیان علی ... حرام‌باد براعداش مال‌وعمر وعروس
میان جملهٔ اصحاب آل پیغمبر ... بمدحت اسدالله مینوازم کوس
ز بعد احمد وحیدر امام دانی‌کیست ... حسن بود بحقیقت‌حسین شاه فروس
ثنا و مدحت سجادّ را بجان گویم ... نه از برای زروسیم این‌سرای‌فسوس
مکان علم و هنر باقرآنکه در ره دین ... ضمیر روشن‌او نور شرع را فانوس
امام جملهٔ آفاق جعفر صادق ... که گشته‌اند همه دشمنانِ او مایوس
بجانِ بکوشم در حُبّ موسی جعفر ... نه‌مدح‌شاه‌وسلاطین‌زروی‌زَرق‌وفسوس
دلاخرام سوی بوستان مدح رضا ... شهید دانهٔ انگور و دفن اندر طوس
حدیث آن تقی مُتقیّ شنیدستی ... که او بچنگ حوادث‌چگونه بُدمأیوس
پس از تقی بعلی‌النقی پناه برم ... که روز حشر نگردم ذلیل‌وبی‌ناموس
قرین روضهٔ پرنور عسگری باشد ... هر آن دعا که برآید بصبحدم‌زنفوس
شوند قاشیه کش پیش مهدی هادی ... هزار شاه جهاندار چون جم وکاوس
ترا ز دوستی آل مرتضی پرسند ... بروزحشرنه ازبکروعمرو حزب‌بسوس
جُوی محبّت اولاد مصطفی بهتر
بنزد عقل زتخت وز تاج کیکاوس

لاادری

در جستجوی حیدر

مسیح بر فلک و مرتضی علی به تراب ... دلم ز آتش این‌غصهّ بود بسکه‌کباب
سوال‌کردم از این ماجرا ز پیر خرد ... چو غنچه لب به تکلّم گشودوداد جواب
که قدر هر دو بمیزان عدل سنجیدند ... علی‌گرانتر از او بود در همه ابواب
بماند کفهّ میزان مرتضی به تراب ... بآسمان چهارم مسیح کرد شتاب
مسیح کفهٔ خورشید راگرفته بکف
بجستجوی علی‌هست تابیوم‌حساب

از: شاه‌طاهر انجدانی شیرازی

پادشه صورت ومعنی

. . . .

بر سر لشکر دی صبح‌شبیخون آرند
تنگ چشمان شکوفه چو سپاه ازبك

ساختی خانهٔ معمور فلك را ویران
برسرخیل سحاب ار نزدی برق کَجَك

شاهد باغ لطیف‌است ولی‌خوش‌بودی
گرنگشتی ز وی‌این‌حسن‌ولطافت‌مُنفَك

هرکمالی‌که نه‌ایمن‌بود ازنقص زوال
باشد اندر نظـر همت والا اندك

عنقریب است‌که چوبك‌زن ایام خزان
میزند بر در و دروازه گلشن چوبَك

بهر پیران ستمدیدهٔ ایام خزان
سازد از شیشهٔ یخ.شیشه‌گر دی‌عینك

عاقل آن به‌که کند عزم طواف چمنی
که خزان را نتوان‌بود درآنجامَکیَك

آن چمن گلشن مدح شه عالیقدر است
کز فلك بَهر طواف درش آیند ملك

مرتضی‌پادشه‌صورت‌ومعنی‌که دزاوست
نشئهٔ رابطهٔ صورت و معنی بی‌شك

او باغیار جفاپیشه چه نسبت دارد
میشناسیم حریفان دغـا را یَك یَك

آنکه ازصولت سرپنجهٔ شاهین وعقاب
بال نسرین فلك را شکند چون اُردك

پادشاهی است‌که‌درخیل غلامان درش
نام برجیس بود سعد و عطارد تمسك

سفـره‌دار فلك، از بهر سر سفرهٔ او
از ثریا بکف آورده نمکدان ونمك

عرصهٔ‌همت‌عالیش،سرائی‌است بزرگ
کاین‌جهان است‌در‌آن‌عرصه،سرائی کوچك

دگری‌کیست که‌درسلك وی‌آرند اورا
قدر فیروزه ز خرمُهره شناسد زیرك

عدل تقدیری وتقدیرعدالت غلط است
زانکه‌تحقیق شداین‌مسئله ازغصب‌فدك

ای حکیمی که‌بود پیش تووحکمت‌تو
حکمت و فلسفه بازی و ارسطو کودك

روشن از شعشعهٔ نور تـو ایوان‌سماك
بردرَم از گهُر جود تو، همیان‌سَمَك

گرنه‌قرصی‌زسَرخوان‌تو بودی‌خورشید
کی به تعظیم نهادی فلکش بر تارك

هرکه مست‌از می انکارتوشدساقی‌دهر
نُقل نَقلش بجهنم دهـد از قهر فلك

هست درقعر درك مسکنش‌اما حیف‌است
که مُلوث شود از جیفهٔ وی قعر، درك

هرکسی را به‌کسی دست‌توسل محکم
لیس وَالله سِویٰ حُبِك لی مُستمسَك

(طاهر) از ذلت عصیان‌بتو آورده پناه
فکر او گر نکنی کانَ مِن‌الذل هَلَك

دست‌گیرش‌زره لطف که در روزجزا
در لگدکـوب معاصی نشود مُستهلك

از: شاه‌طاهر انجدانی شیرازی

پایهٔ توحید

از ولای مـرتضی دل سینهٔ سینا شود / درتکلّم با خدا.چون حضرت موسی‌شود
دل کند درآسمان عشق‌آنشه، چون عروج / آگهٔ از اسرار سُبحان الّذی اسریٰ شود
کاخ ایمان بی تـوّلای علی یابد خلل / با ولایش پایـهٔ توحید پا بر جا شود
در دعا پیوسته برگو یا علی چون یاعلی / با دعا گر شد قرین. از نُه فلك بالا شود
یا علی باشد چو ذکر حلقهٔ بـاب بهشت / یا علی.گو تا برویت باب جنّت وا شود
در حساب اَبجدَ و قـانونِ اعداد جُمَّل / هوچودرهو ضرب‌گردد یا علی پیداشود

از گنه گر روسیاهم روسیاهی عیب نیست
ای بسا عبد سیه‌رو. محرم مـولا شـود

ولِه ایضاً

شافع روز جزا

بسم‌الله صحیفهٔ هر مُدّعا تـوئی / سر دفتر ستایش حمد خدا توئی
زوج بتول و ابن عم مصطفی‌توئی / ای جانشین حق برسول‌خدا، توئی

کفر است کفرمحض، که‌گویم خدا توئی
یـا مرتضی علی بخدا رهنما توئی

افتاده‌ام شهـا بطلسم سکندری / درگردش زمانه بگرداب اخضری
از مِهر خـویشتن ذره ذرهّ پروری / زین لجهّ غریق تو ما رابرون‌بری

ای خضر پی خجسته مـرا رهنما توئی
یـا مرتضی علی بخـدا رهنما توئی

با مِهر تست سینه و دل نقش توامان / یا مرتضی علی بسر صاحب‌الـزمان
غیر از درَت پناه ندارم دراین جهان / بر هرچه بنگرم ز زمین و ز آسمان

چون آفتاب در همه‌جا.جابجا توئی
یا مرتضی علی بخـدا رهنما توئی

کمتر کمینهٔ ز غـلامـان حیدرم / از روی صدق خاك کف پای قنبرم
هـرچند روسیاه و گنهکار و مضطرم / لیکن بروز حشر چه پروا، زمحشرم

دانم یقین که شافع روز جزا توئی
یا مرتضی علی بخـدا رهنما توئی

کلب تو (طاهر)است بشاه رضا قسم　　یعنی به نور چشم شه لافتی قسم
بر آفتاب برج سپهر سخا قسم　　این نور دیده نیز بدان خاك پا قسم

حلال مشکلات بشاه و گدا توئی
یا مرتضی علی بخدا رهنما توئی

از: خواجه معین‌الدّین دهلوی

رباعی

ای بعد نبی بر سر تو تاج نبی　　وی داده شهان ز تیغ تو باج نبی
آنی تو.که معراج تو بالاتر شد　　یك قامت احمدی ز معراج نبی

از: محیط قمی

شجرطور ولایت

دوش درصحن‌چمن ازچه سبب غوغا بود　　مگر آن سرو چمن جلوه‌کنان آنجا بود
راستی سروچمن این همه آشوب نداشت　　این قیامت همه از قامت او بر پا بود
ایمن از حادثهٔ دور فلك صحن چمن　　لیك پر فتنه، ز هنگامهٔ آن بالا بود
طُرّه‌اش‌را بخطا مشك ختاخواندم دوش　　رفت در تاب و چو دیدیم‌خطا با ما بود
دلبر ما که مُجرّد بود از قید مکان　　این عجب بین‌که بهرجاکه شدیم‌آنجابود
غیر از اقرار به تقصیر و به امیدّ کرم　　عرض هر عذر که‌کردم همه نازیبا بود
گفت در جبههٔ زاهد اثر از تقوی نیست　　پیر میخانه، که با نور خدا بینا بود
خرمّ آنروز که در ساحت میخانه مرا　　بکفی طُرّهٔ ساقی، به کفی مینا بود
ما حریفان ز می عشق. گهی مست بُدیم　　که نه میخانه و نه ساقی و نی صهبا بود
دوست،حق داشت اگر پای بچشمم ننهاد　　دید کز اشك روان هرطرفش دریا بود
سرخوش‌از ساغر سرشار ولایت چوشدیم　　پیر ما ختم رُسل ساقی ما مولا بود
شجر طور ولایت علی عمرانی　　که تجلیّ رخش راهبر موسی بود
مژدهٔ مَقدم جان‌پرور او داد مسیح　　دَم قُدسیش ازآن روی روان بخشا بود
نه همین یار نبیَ بُد، که بهر دور معین　　انبیا را همه از آدم و تا عیسا بود
نوح را همت او داد نجات از طوفان　　ور نه تا روز جزا رهسپر دریا بود
بود با فاطمه در بز مگه قرب قرین　　اندرآن روز که نی آدم و نی حوّا بود

مدحتش پیشه از آن‌کرد در امروز (محیط)
کز دِیش، چشم شفاعت بِگَه فردا بود

از: بابا فغانی شیرازی

مِهر علی

قسم بخالق بیچون و صَدر و بدَر اَنام — که بعد سیّد کونین مرتضاست امام
امام اوست بحکم خدا و قول رسول — که مستحق امامت بـود بنصّ کلام
امام اوست که قایم بود بحجّت خویش — چراغ عاریت از دیگری نگیرد وام
امام‌اوست که چون پای دررکاب آورد — روان زطی لسان کرد هفت شمع تمام
امام اوست که بخشید سَر بروز مصاف — بدان امید که بیگانه را برآید کام
امام اوست که داند رموز منطق طیر — نه آنکه رهزن مردم شود بدانه ودام
امام اوست که دست بُریده کرد درست — نه آنکه کرد بصد حیله وصله براندام
امام اوست که خلق جهان غلام وبِنَد — نه آنکه از هوس افتد بزیر بارغلام
تو، و ای اهل حَسَدَ را امام میدانی — گشای‌چشم بصیرت اگرنه ای‌سرسام
کدام از آن‌دوسه‌بیگانه درطریق‌صواب — نهاده‌انـد بانصاف و آشنائی گام
من آن امام نخواهم که بهر باغ فدك — کند ز حرص بفرزند مصطفی اِبرام
من آن امام نخواهم که آتش افروزد — بر آستانهٔ صدرالکلام و کهف انام
من آن امام نخواهم که در خلاو ملا — برند تا بابد، مردمش به لعنت نام
حدیث عایشه بگذار و حُجّتِ اِجماع — چه اعتبار بقول زن و تعصّب عام
خَسیَ اگر بگزینند ناقصان از جهل — مطیع او نتوان شد باعتبار عوام
بِگِرد خوان مروت، چگونه ره یابد — سگی که آرزوی‌نفس، کرده گِردهٔ خام
گل مراد کجـا بشکفد ز غنچهٔ دل — ترا که بوی محبّت نمیرسد بمشام
میانهٔ حق و باطل چگونه فرق نهد — مُقلدی که نداند حلال را ز حرام
اسیر جـاه طبیعت کجـا خبر دارد — که مُبطلات کدام‌است وواجبات کدام
چه خیزد از دوسه نااهل در علفزاری — یکی گسسته مهار و یکی فکنده لگام
در آن زمان که شریعت بدست ایشان بود — مدار کاز شریعت کجا گرفت نظام
دو روزه مهلت ایّام آن سیه بختان — ز اقتضای زمان بود و گردش ایّام
هزار شکر که آن اعتبار بی بنیاد — چوعمر کوته دون‌همتان نداشت دوام
بسرِ شاه، که اوقات از آن‌شریف‌تراست — که ذکری خارجی‌وناصبی کنیم مدام
وگرنه تابهٔ اخگر شود دمی صد بار — ز برق تیغ زبانم سپهـر ازرق فام
زند معاویه در آتش جهنم سر — چو ذوالفقار علی سر برآورد ز نیام
به مدعی که مسمای اسم اسمی اوست — بنور معرفت ذوالجلال والاکرام
بگـوهر، صدف کاینات یعنی دل — بانبیای عظام و باولیای گـرام

که در حریم دلم داشت بامداد ازل
فروغ روشنیِ اهل بیت، جا و مقام
(فنانی) از ازل آورده مِهر حیدر و آل
بخـود نساخته از بهر التفات عِوام
سفینهٔ دلم از مدح شاه پر گهر است
گواه حال بدین عِلم، عالِم العَلّام
بطوف کعبهٔ اسلام تا چو اهل صفا
کبوتران حریم حرم کنند مقام
خمیده باد قد خارجی چو حلقهٔ نون
شکسته باد دل ناصبی چو گردن لام

وله ایضا

عالِم عِلم نهان

آن شهنشاهی که بحر لافتی را گوهر است
شحنهٔ دشت نجف شاه ولایت حیدر است
ذات پاك مرتضی را با کسی نسبت مکن
زانکه این آب حیات، ازچشمه‌سار دیگراست
معنی قـول علیٌّ بابها آسان بـدان
کاین‌سخن را صدجهان معنی بهر بابی دراست
در شب جان باختن بر جای احمد تکیه زد
زانکه جای‌مصطفی‌هم‌مرتضا را درخوراست
پیش لطفش هشت جنّت وادئی باشد خراب
نزد قهرش هفت دوزخ تودهٔ خاکستر است
عالِـم عِلم نهـان کانـدر دبیرستان او
تختهٔ تعلیـم طفلان قصهٔ خیبر و شر است
از خطا کاری کسی از مِهر او بـوئی نبرد
گرهمه‌آهوی مشگین است ازسگ کمتراست
گر ز دشت ارژن سلمان، کسی یاد آورد
آب گردد زَهرهٔ او گر همه شیر نر است
هر که را کین غلامان علی در دل بـود
گر برادر باشدم گـویم گناه مادر است
گر ز روی مقبلی قنبر غلام شاه بـود
من سگ آن بختیارم کـو غلام قنبر است

یا امیرالمؤمنین آلی که گر گوید کسی
نیست جز حُبّ تو ایمان‌مؤمنان‌را، باوراست
هر که نَبوَد دیدهٔ حُبّ‌تواش،چون چوب‌خشك
آتشش باید زدن، گر خود همه‌عود تر است
چون نسوزد دشمنت از داغ دل،کاندر تنش
چون انار ازنار گین‌هرقطرهٔ چون‌اخگراست
خطبه بر نامت چو خواند، بلبل روح القُدس،
گلبن طوبی ز روی پایه چوب منبر است
سایهٔ آل علی پاینده باداکاین پناه
سایبانی‌از برای آفتاب محشراست

ولہ ایضاً

شاه نجف

تا جهان بحر وسخن‌گوهر و انسان صدَفَست
گوهر بحر سخن مدحت شاه نجَفَست
والی ملك عرب، سَرور اشراف قریش
آنکه تشریف قدومش دو جهان را شرفست
شمع جمعست،چو در گوشهٔ محراب دعاست
آفتابیست فروزنده، چو در پیش صفست
نغمهٔ مِهر علی از دل پُر دَرد شنو
کاین نه صوتیست،که در زمزمهٔ چنگ و دفست
کُن فکان امر و قضا حکم و یدالله خطاب
آسمان رفعت و دریادل و خورشید کفست
سامِع مدح علی باش، نه افسانهٔ غیر
صدف گوهر شهوار، نه جای خزفست
نقد عمری که نه در طاعت او صرف شود
گر بُوَد زندگی خضر سراسر تلفست
هر که گردن کشد از بندگی آل علی
فی‌المثل گر پسر نوح بود ناخلفست

ای سرافراز،که از گرمی روز عرصات
خلق را سایهٔ الطاف عمیمت کنفست
حاصل بحر ازل، گوهر یکدانهٔ اوست
صورت انجم و اشکال فلك.جوش و کفست
قرص خاور.صدف گوهر اسرار علیست
روشن آن گوهر شهوار که اینش صدفست
علم او نور شناسائی خورشید بقاست
سرّ او آینهٔ لوکشف و مَن عرفست
نشود منبسط از بوی علی گلشن او
حیوانی که دلش بسته به آب و علفست
گر خسی را به ریاست بگزینند خسان
نتوان در ره او رفت.که قول سلفست
فارغ از موت وحیاتم ، به تمنایّ علی
نی ز موتم حذر و نی زحیاتم شعفست
شمع ایوان تو ایمن ، ز دم باد صباست
ماه اقبال تو ایمن ز کسوف و کلفست
ذکر تسبیح تو مقبول بود وقت رکوع
از کمان تیر دعای تو روان بر هدفست
بر تو از احمد مختار صلوة است و سلام
بر تو از مبدأ فیاض ، درود و تحفست
قصر اقبال تو جائیست که از رفعت و قدر
لمعهٔ شمس و قمر پرتو نور غرفست
سوز گفتار (فغانی) دل کوه آبله ساخت
این هنوز از جگر سوخته‌اش تاب و تفست
تا ز نور نظر سعد، بر این طاق بلند
اختر بخت تو پیوسته به برج شرفست
سیه از سنگ بلا باد به گرداب اجل
روی‌ِ‌اد باریزیدی که چو پشت کشف است

از : میرمختوم نیشابوری

بحر احسان

مُنزل آیـات حکمت منبع سِرّ وجـود
شاه مردان شیر یزدان بحر احسان کان جـود
مـالك ملك ولایت. کاشف اسرار غیب
مَطلع دیوان فطرت. مقصد بـود و نبود
معنی شکل شکایت. صـورت حقّ مبُین
معنی صورت نمایت. حاصل غیب و شهود
عارف سِرّ کما لت. برتر از کـرّوبیان
مُنکر قدر وکمالت. کمتر از گبر ویهود
بی حصول عِقد مهر تو عقایـد عُقده‌ایست
بی قبول خاطر پاکت. ز مذهبها چـه سود
معنی کَرّار دانـی چیست ای مرد کریم
آنکه غیر از شاه‌مردان نیست‌خیری‌دروجود
گـوهر سِرّ علی در سینهٔ دریـادلان
در نهاد هر مُخبطّ مِهر عثمان حقـود
نَیرّ اعظم کجـا و دیدهٔ مور از کجـا
نفخهٔ عیسی کجـا و نشأهٔ طبع جهـود
اصل ایمان چیست مِهر خاندان مصطفی
هر که‌راهست‌این‌سعادت گوی‌دولت‌راربود

از : عُرفی شیرازی

جهان معانی

این بارگاه کیست که‌گویند بی هراس
کای اوج عـرش سطح حضیضی تـرا مماس
منقـار بند کـرده ز سُستی هـزار جـای
تـا اولیّن دریـچهٔ او، طـایـر قیاس

آورده گوشوار مرصع به رشوه عرش
کز وی علوّ شأن ستاند به التماس
نی سایه‌اش لباس بیر کرده از علوّ
تی کرده نور مهر زر اندوده‌اش لباس
از بسکه نور بارد از او در حوالیش
خورشید روشنی کند از سایه اقتباس
گر بشنود نسیم، هوای حریم او
بر مغز نوبهار فرود آورد عطاس
گفت آسمان مرا که بگو این چه منظر است
کز رفعتش نه وَهم نشان داد نی قیاس
گفتم که عرش نیست ز جا جست و لب گزید
گفتا نعوذ بالله از این طبع دون اساس
شرمی بکن چه عرش چه کرسی نه بارها
گفتم به صرفه حرف زن ای پایه ناشناس
این قصر و جاه واسطهٔ آفرینش است
یعنی علی جهان معانی امام ناس
معجونی از بلاهت حضم شعور اوست
کیفیتّی که کرده قضا نام آن نعاس
آنجا که لطف او عمل کیمیا کند
زرّ آرد التماس طلائیش از نحاس
ای از شمیم جعد عروسان خُلق تو
پیچیده در مشام عروس صبا عطاس
نه اطلس فلک نشود عطف دامنش
بر قدّ کبریای تو دوزند اگر لباس
دشمن چو یافت حزم تو را گفت با زُحل
چون بخت من بخواب، که فارغ شدی ز پاس
با صیقل ضمیر تو چون عکس آینه
مرئی شود ز ظِلّ بدن صورت حواس
لیل و نهار نسبتشان منعکس شود
گر مَه ضیا کند ز ضمیر تو اقتباس

خطّت اگر ندای امان در دهد به بحر
شاید که سطح آب شود شعله را مماس
جاه ترا سپهر سمندی بود که هست
از آفتاب شعشعه در گردنش قطاس
لبریز باد جام حیات موافقت
تا هست گرم دورهٔ این واژگونه طاس
بی خوشه باد کشت مراد مخالفت
چندانکه دانه آرد شود در دهان آس

از : مولانا اقدسی مشهدی

کان کرم

. . . . . .

والی ملک ولایت علی عالیقدر — دُر دریای نجف کان کرم کوه وقار
گر بُوَد دایرهٔ ساز فلک رفعت او — عقل اولّ که بود مصدر این هفت وچهار
وسعت مرکز او را چو درآرد بخیال — از سَر عجز بدور افکند از سَر پرگار
ای امیری که از آنسوی فلک چون گردد — قصر اجلال ترا فکر مهندس معمار
کمترین پارهٔ خشتی که بر او نصب کند — کسب پهناوری از وی کند این سبز حصار
گر شود دست تو با نامیه چون دست کلیم — پنجه در پنجهٔ خورشید کند برگ چنار
از ضمیر تو اگر نور بَرَد شمس منیر — ور کند کسب سخاوت ز کفت ابر بهار
پس از این ذرّه شود مشعله افروز نجوم
بعد از این قطره شود مکرمت آموز بِحار

لادری

بیت

بسایهٔ عرش بدوش دل آگاه علیست — بسَر دوش محمدّ که قدمگاه علیست

از : سیداحمد نوربخش دهکردی (حقیقت)

صادر نخست

مرآت وجه ذات بود . مرتضی علی — مجموعهٔ صفات بود . مرتضی علی

حق واجب‌الوجود وعلی صادر نخست — خلاّق ممکنات بُوَد مرتضی علی
روزی‌رسان علیست بذرّات هرچه هست — رزاّق کاینات بُوَد مرتضی علی
ای نور چشم من ظلماتست این‌جهان — سرچشمهٔ حیات بُوَد مرتضی علی
هنگام نفخ روح علی حاضر است وباز — اندر دم ممات بُوَد مرتضی علی
در شش‌جهت‌علیست پدیدار همچوحق — وارسته از جهات بُوَد مرتضی علی
خواهی اگر نجات حقیقت ز مهلکات — پیر ره نجات بُوَد مرتضی علی
نور وجود مُنبسط از مَکمَن غیوب — ظاهر ز ماهیات بُوَد مرتضی علی
روز غدیر خم خبر آمد به مصطفی — کاولّ خلیفه‌هات بُوَد مرتضی علی
نبود غم ار چه سخت پراکنده خاطرم — چون جامع شتات بُوَد مرتضی علی
ما را بوقت نزع و بهنگامهٔ صراط — بخشندهٔ ثبات بُوَد مرتضی علی
شد تشنه لب حسین‌علی‌کشته ای‌عجب — خود منبع فرات بُوَد مرتضی علی

شمس‌حقیقت ازلی(نوربخش) کل
اندر سپهر ذات بود مرتضی علی

از : شاه داعی شیرازی

سیّد اولیاء

آن امام هُمام و مظهر حق — ظاهر از وی ولایت مطلق
افضل واکمل، اورَع واتقی — اقدم و اعلم احسن المرمی
آدم و خاتم ولایت کل — سید اولیا امام سُبل
فرد افراد مسلك تفرید — قطب اقطاب مشهد توحید

(داعی) از فیض‌او مبادتهی
اِنّ فیضَ الجمیع تام بهِ

وله‌ایضاً

نور واحد

محمّد با علی از نور واحد — درون صدهزاران پرده بودند
چو مِهر ومَه که بیرون آید از ابر — نقاب از روی زیبا بر گشودند

دو مظهر بود در اظهار یك‌نور
بما نور ، خدا ظاهر نمودند

از: مولانا اسیری لاهیجی

گنج بقا

آئینه خدا، بخدا مرتضی علیست — گنج بقا و نور لقا مرتضی علیست
مشگل گشا بقول سَلونیّ و لوکشف — معجز نما بروز وغا مرتضی علیست
صاحب لوای منزلت قربت وصال — مسند نشین ملك دَنیٰ مرتضی علیست
خورشید آسمان ولایت ولیّ حق — خیرالورَی و نورهُدا مرتضی علیست
واقف ز سِرّ لَم یزلی از ره عیان — عارف بعلم کشف وصفا مرتضی علیست
دریای دُرّ معرفت و گوهر یقین — کوه وقار وجود وسخا مرتضی علیست
آن نشأۀ که ختم ولایت بُوَد بر او — چون گویمت قبول نما مرتضی علیست
آن پرّدایری که بهردور ظاهر است — چشم بصیرتت بگشا مرتضی علیست
آن کاشفی که گفت اناللوح والقلم — هم‌عرش‌وهم‌زمین‌وسما مرتضی علیست
آن کوکلام ناطق سرّی است کس‌مدان — برترشده زچون وچرا مرتضی علیست

گر شاه اولیا طلبیّ و امام دین
بشنو(اسیریا)بخدا مرتضی علیست

وله ایضا

بحر علم

از خود فنا نگشته نیابی بحق بقا — فانی شدن ز خویش بود کار اولیا
تا نقش غیر، پاك نشوئی ز لوح دل — کی در حریم وصل شود جانت آشنا
جانهای بیدلان زده آتش بهردوکون — از شوق روی دلبر بیچون و بی‌چرا
طی‌کرد راه وزود بمقصود خود رسید — هرکو بصدق در ره عشقش نهاد پا
داری دلا هوای سلوك طریق حق — باید قدم نهی به ره شاه لافتی
شاهیکه از بلندی قدرش نشان دهد — ایزد به هل اتی و به تأکید انّما
آن بحرعلم وفضل وکمال وجهاد خلق — آن کوه حِلم و کان مروّت، یمّ سخا
هرکو کمر به‌بست به حُبّ علی و آل — بندد میان، بدوستیش جان مصطفی
وصف کمال تست سلونی ولو کشف — کس را نبود عُرضۀ این بعد انبیا

دست نیاز وعجز (اسیری) بدامنت
چون‌زد،مدارش از قدم خویشتن جدا

از: سید علی همدانی

رباعی

گر حُبّ علی و آل بتَولت نبود	امیدّ شفاعت از رسولت نبود
گر طاعت حق جمله بجای آری تو	بی مِهر علی هیچ قبولت نبود

از: نورالدّین آذری

ناصر اسلام ودین

مقتدای خلق بعد از انبیا پیداست کیست
سرور مردان و شاه اولیا پیداست کیست
صاحب تیغ و لوا و ناصر اسلام و دین
خویش وپیوند ووصیّ مصطفی پیداست کیست
وَر بتشریف، از کلام‌الله میآری دلیل
حِله‌پوش هَل اَتی و اِنَمآ پیداست کیست
رهروان راه جنّت را از این رحلت سرا
کاروان سالار اقلیم بقا پیداست کیست
ور ز تمکین و سخا و جود میگوئی سخن
وارث گنجینهٔ سِرّ قضا پیداست کیست
صاحب لاسیف بر ارباب دین پوشیده نیست
قابل تشریف قول لافتیٰ پیداست کیست
در حرم همچون خلیل‌الله گشته بت شکن
آنکه بر دوش نبی بنهاد پا پیداست کیست
در مقامی کانبیا و خلق درمانده بخود
روز محشر حامی جرم و خطا پیداست کیست
آنکه بعد از مصطفی کرد او خلاف اهلبیت
دشمن ذُریهٔ خیرآلنسا پیداست کیست
روبهانند آنکه بهر جیفه، حیله کرده‌اند
در میان روبهان شیر خدا پیداست کیست
شرط اُمّت با نبی بُد عهد کردن را وفا
بعد از او با اهل‌بیتش بی‌وفا پیداست کیست

جمله اهل بیت در بند سرای دیگرند
آری اندر بند این محنت‌سرا پیداست کیست
من مُحبّ آل عمرانم خلاف خارجی
وندرین دین صادقم، قلب‌ودغا پیداست کیست
مؤمنان را غیر از این عالم‌سرای دیگر است
ز اهل عالم بستهٔ این تنگنا پیداست کیست
کیست ممدوح تو گفتی گر نمی‌دانی بدان
آفتاب دین علیّ‌المرتضی پیداست کیست
چند هزاران مرشد و هادیّ پیرو رهبر است
زین همه هادی ورهبر، پیرما پیداست کیست
گر رود اینجا بسی دعوّی باطل باك نیست
در شریعت قاضی روز جزا پیداست کیست
یا امامان، ما شفاعت‌خواه عز و ذلتیم
حامی ما روز محشر جز شما پیداست کیست
دیگران مثل سهایند و شما بدر منیر
هر کجا بدرمنیر آید سها پیداست کیست

از: لطف‌الله نیشابوری

سَروَر غالب

بنازد عقل و جان و دل به‌مِهر سرور غالب
امیرالمؤمنین حیدر علیّ ابن ابیطالب
نبی انـدر مقام اَنت منّی مادحش بـوده
چنانکه اندر خطاب اِنما بودش خدا خاطب
اگر قرآن بُوَد برحق بقول حق امامت را
حواله باکه کرد احمد. بدان‌مجمع که بدذاهب
بیا ای آنکه میگوئی که با ایمان و اسلامم
تفکر کن در این‌معنی، تأنّی کن در این‌موجب
مکن با عقل بیدادی مباش از هوش آزادی
ز حق‌چون خارجی خارج به‌شك‌چو ناصبی ناصب

اگر تفضیل حکمت راست، ور دانش که بُوَد اَعلَم
و گر ترجیح عصمت راست زالایش که بُد طیبّ
تو گر طاعت کنی بی حُبّ حیدر معصیت باشد
که رند معتقد بهتر بسی، از زاهد معُجب
تو بوجهلی پیمبر را و دجالّی مسیحا را
چه زراقّی کنی در فقه و دجالّی کنی در طب
دراخبار عرب برخوان زحرب بدّروآثارش
گرت با داستان دین و ملت ، دل بُوَد راغب
آیا ملك حقایق را خردمند از رهت رهبر
و یا گنج حقایق را هنرور از درت کاسب
عطائی این ثناخوانرا ،که بی برگت نیم منعم
نوائی این پریشان راکه محتاجست وتو واهب
یقین کز چاکرانت هرکه این ابیات غراّ را
بسمع جان و دل اصغا کند زیبندهٔ مذنب؟
بجای سیم وزر خواهدکه درزُکن سرافشاند
بدین مطبوع پرزیور، زفیض صاحب صایب
ازآن بحرکرم نبود عجب گر پیش حق گردد
شفیع جرم نااهلی که بُد با نفس خود غاصب
مگر گردد زبان وطبع(لطف) از مدح مهر او
بواجب گفتنی جاری ز ناشایستنی تائب

از: کاتبی نیشابوری

آبادساز کعبه

ای دل سخن ز دست ودل بوتراب کن
آباد ساز کعبه و خیبر خراب کن
خاك عدو بباد ده، از گرد دلدلش
وز ذکر تیغ او جگر خصم آب کن
با هرکه آن جناب گرفت انس، انس گیر
وز هرکه اجتناب نمود اجتناب کن
تسبیح خارجی که نه درذکر حیدراست
در گردن سگان جهنم طناب کن
سرچشمه . گر بجز اسدالله با شدت
بشکن سبوی جمم و سفال کلاب کن
شاها درآ به معرکه کز گرد دلدلت
آهوی چرخ را همه تن مشکناب کن
بردار تیغ و روی زمین ساز موج خون
وان بحر را ز کاسهٔ سرها حباب کن

ای پادشاه خیل عرب وقت کوشش است
لشکرکشان تخت عجم را شتاب کن

ای شهسوار معرکهٔ آخر الزّمان
از دست رفته معرکه، پا در رکاب کن

تو یوسفی، نقاب تو حیف است حبس غار
در جان نشین و پردهٔ دل را نقاب کن

ای خارجی بکینهٔ ما خویش را مَکش
چندین گناه هست ترا، یك صواب کن

مستیم ما ز ساقی کوثر اگر رواست
ما را پی شراب طهور احتساب کن

از: شاه سنجان خوافی

رباعی

گر برتر از آسمان بود منزل تو
وز کوثر اگر سرشته باشد گِل تو

چون مِهر علی نباشد اندر دل تو
مسکین تو و سعیهای بی حاصل تو

از: سید علی واعظ قاینی

شهسوار دین

. . . .

شد نبوت ختم بر مختار و بعدش دین پناه
مرتضی باولدّ و تا یوم محشر کرده‌اند

ز انبیا تا مصطفی وز اولیا تا مرتضی
فرق تعظیم از سها تا مِهر انور کرده‌اند

دین حق این است و رَستند آن گروه اندر نشور
کاندرین کو.رو بخاك راه مضفر کرده‌اند

نسبت جرم و زلل بر مصطفا کردن خطاست
ناسزا قومی که این رای مُکفّر کرده‌اند

عکس قول ایزد مختار: میراث نبی
بُرده، اولادش برای قوت، مضطر کرده‌اند

وانکه می‌گویند ناکرده خلیفه نقل کرد
از هوا ترك نَصّ و قول پیمبر کرده‌اند

ای عجب کانقوم کو را تهنیت کرده غدیر
بعد از آن اندر ثقیفه رای دیگر کرده‌اند

بر وفـاق رای تأخیر مقدّم کرده‌انــد
بر خلاف نَصِّ ، تقدیم مؤخّر کرده‌اند

خودنبود اوبارور باشد،کجاچون آنکس‌است
کِش وصّی و هم خلیفه هم برادر کرده‌اند

کی تواند بود کس را علم وفضل وقَدر او
گر برای شهر علم مصطفی دَر کرده‌اند

بوالعجب قومی که منکر می‌شوند ازفضل او
زان خبر کایشان روایت، روزخیبر کرده‌اند

کفر و جهل‌آخر همین‌باشدکه برنصّ وخبر
قول جمعی بی‌دیانت را مُخَیَّر کـرده‌اند

ورنه هرچ از امر و نهی دین حق باید خدا
بـا پیمبر همچو بـادام مُقشّر کرده‌اند

حکم روز منبر از پـالان اشتر آن خران
ترك کـرده منعکس افعال اَستر کرده‌اند

شهسوار دیـن و دنیا را نشانـده در نعال
چند ... و مردکی ... را مُصدّر کرده‌اند

کرد صبر ازضعف اسلام ار نه کی لایق بود
آنچِه روباهان سگ وش، با غضنفر کرده‌اند

حُبِّ تو نبود مگـر بـا نیکبختان ازل
فعل مؤمن زان شقی ناید،که کافر کرده‌اند

کی تواند گشت آتش گِردآن تن‌ها،که جان
بـر ولای حیدر و شُبیّر و شَبرّ کرده‌اند

غـم ندارد ز آفتاب حزن فردا آن کسان
کز ولایت دِرّع خَصْر امروز در بر کرده‌اند

مؤمنان را از سپاه وسیف خصمان باك نیست
چون ولایت با تقیّه خـود سبکتر کرده‌اند

کی رود مهر تو با جان از تنی کاندر ازل
خاك او با آب مِهر تو مُخمّر کرده‌اند

مُبغِضَت را عارفـان گـوهرِ اصلی شناس
در پدر نی ، طعن بدکاری ز مادر کرده‌اند

شکر کانــدر سال درویشیّ اسلام اهلبیت
شیعهٔ خود را ز ایمان، بس توانگر کرده‌اند

کرده گیتی را خــوارج‌از نفاق خودخراب
پاك دینان عالم از ایمــان مُعنبر کرده‌اند

وقت آن آمد که مَهدی جلوه‌گر گردد تمام
عیش صاف مؤمنان را بس مُکدّر کرده‌اند

از نهاد دشمنانِ دین بــرانگیزد دمار
محو سازد حُکمها ، کز رای ابتر کرده‌اند

شاه من بیرون خرَام، از دشمنان کیفر بکش
دوستانت را چه اعدا سخت مضطر کرده‌اند

دست درحبل‌المتین آورده‌ام زان باك نیست
سعی اگر اعدای من پیوسته در شر کرده‌اند

مایه‌ام درچارسوی هردوعالم حبِّ اوست
باب واجدادم دراین بازار مُتجر کرده‌اند

از: ملاّ محمّد حسن‌کاشانی آملی

ناصر دین

السّلام ای سایه‌ات خورشید ربّ‌العالمین
آسمــان عــزّ و تمکین. آفتاب داد و دین

معنی هــر چار دفتر . خواجهٔ هر هشت خلد
داور هــر شش جهت، اعظـم امیرالمؤمنین

عــالِــم علِـم سَلونی شهسوار لــو کُشفَ
نــاصر حــق. نفس پیغمبر. امــام المتقّین

مقصد تنزیل بَلِّغ، مرکــز اَسرار غیب
مَقطع یَتلوه و شاهـد مَطلع حبل‌المتین

صورت معنیّ فطرت، بـاعث ایجـاد خلق
اصل نسل آل آدم. نفس خیرالمُرسلین

صاحب یوفـون بِـالنذّر. آفتاب انمــاّ
قُـرةّالعین لَعَمرَكَ. نــازش روح الامین

در جهان از راه حشمت. چون جهانی درجهان
در زمین از روی رفعت. آسمانی بر زمین
از عطای دستِ فیاضّ تو. دریا مُستفیض
وز ریاض نزهت طبع تو. رضوان خوشه‌چین
حاجب دیوان امرت، موسی دریا شکاف
پرده دار بام قصرت. عیسی گردون نشین
نقشبند کاف و نون از روز فطرت تاکنون
ناکشیده چون مه رخسار تو نقش مُبین
ناشنیده از زمان مَهد تا باقیّ عمر
بی رضای حق ز تو، حرفی کِرامَ الکاتبین
مثل تو ناورده ایزد در همه حالی محال
ور بُوَد ممکن، نه اِلاّ رحمت اللعالمین

هر که مدّاحش خدا همدم رسول‌الله بود
گرکسی همتاش باشد هم رسول‌الله بود

ای بغیر از مصطفی نادیده امثال تو کس
بسته بر مِهر تو ایزد، مهر حورالعین و بس
مُهرهٔ مِهر از گلوی صبح برنارد فلك
گر نه از مِهر تو آید صبح‌صادق را نَفَس
کیست با قُدرتَ سپهر و چیست بارأی‌تو مِهر
آن زقدرت مُستمان و وین ز رایت مُقتَبَس
کاروان سالار جاهت چون کند آهنگ راه
چرخ را بردست پیشاهنگ بندد چون‌جَرَس
با شکوه دولتت، دستان نیاید در شمار
در بر عنقای مغرب. کی شکوه آرد مگس
صولت بازوت گر، دستان بدیدی در مصاف
مرغ روحش در زمان، ازبیم بشکستی قفس
گر دل دریا عطایت موج بر گردون زند
لجهٔ گردون درآن گَردان نماید همچو خس
گر شکوهت را بمیزان معانی در کشند
از ره خِفتّ کم‌آید بوقُبیس از یك عَدَس

اندر آن میدان که مردان سعادت خوی را
از پی مُردی عنان ازدست برباید فرَس
نشترِ شمشیر شیران روی در شریان نهد
چون طبیب مرگ گیرد شاهد جان‌را مَحَس
از میان مشرق میدان درآئی مردوار
رایت نصرت زپیش و آیت دولت ز پس
خلق هفت اقلیم اگر آنروز همدستان شوند
از سَر مردی نیارد پای دستان توکس
صورتی گردد مُجسّم ، فتح گوید آشکار
لافتی اِلاّ علی لاسیف اِلاّ ذوالفقار

ای سپهر عزّت از فَرّ تو زیور یافته
آفتاب از سایه چتر تو افسر یافته
از غبار درگهِ چرخ احترامت آشکار
کیمیاگر. نسخهٔ گوگرد احمر یافته
بر امید مثل رویت دست نقاش ازل
نقشها بر بسته لیکن چون تو کمتر یافته
هر که او دستت‌بدریا کرد نسبت.بی‌گمان
رشحهٔ دست ترا. دریای اخضر یافته
وانکه اندر آفرینش لاف بالائی زده
رفعت را ز آفرینش پایه برتر یافته
بازِ قدرت هر کجا بال جلالت کرد باز
طایران سُدره را در زیر شهپر یافته
هر که مهر مِهر تو برصفحهٔ جان کرد نقش
مخزن دل را چو کان.از زر توانگر یافته
آنکه دست حاجتی بر جود تو برداشته
دست خود را تا قیامت حاجت‌آور یافته
ساقی کوثر نه چندان مدح باشد مر ترا
ای ز تو دریای فطرت عین کوثر یافته
بی صفای گوهر پاك تو.گردون سالها
خاك خجلت بر جبین آب کوثر یافته

با خدا و مصطفی رای تو یك ره داشته
از خدا و مصطفی شمشیر و دختر یافته
گر نبودی ذات پاکت آفرینش را سبب
تا ابد حوّا سترون بود و آدم مضطرب
ای معظّم کعبهٔ اصل از بیان مصطفی
قبلهٔ دنیا و دین، جان جهان مصطفی
از نقود گوهر معنی، لبالب شد دهان
تا نهادی لب بصورت در دهان مصطفی
ای باستحقاق بعد از مصطفی غیر تو کس
ننهاده پای تمکین بر مکان مصطفی
تیغت آن ابریست دریادل که فتح الباب او
تازه دارد ز آب، نصرت بوستان مصطفی
تا سپهر شرع از او پرنور شد هرگز نیافت
از تو روشن‌تر مهی، بر آسمان مصطفی
رفتی بالای امکان صورتی ناممکن است
ور بُوَد ممکن. بُوَد آن قدر آن مصطفی
گرچه در عالم باقبال تو شاها کرده‌ام
آنچه حسّان کرد وقتی در زمان مصطفی
لاف مدّاحی دراین حضرت نمی آرم زدن
ای ثنا خوان تو ایزد از زبان مصطفی
از زبان خلق بر ناید صفات ذات تو
ور برآید نبوَد الّا از بیان مصطفی
عرض حاجت بر تو حاجت نیست میدانی که چیست
حال اخلاص من اندر خاندان مصطفی
منّت خلقم بجان آورده لطفی کن مرا
وارهان از منّت خلقم بجان مصطفی
روی رحمت بر متاب ای کام جان. از روی من
و حرمت جان پیمبر یك نظر کن سوی من
ای گزیده مر خدایت یا امیر المؤمنین
خوانده نفس مصطفایت یا امیر المؤمنین

گُردهای دهر را، آورده سرها زیر حکم
بازوی زور آزمایت یا امیر المؤمنین

خازنانِ کان و دریا کیسه ها پرداختند
روز بازار سخایت یا امیر المؤمنین

بسکه لعل اندر دل‌کان. خاك برسر کرده است
از دل دریا عطایت یا امیر المؤمنین

از نسیم باد نوروزی نباید کرد یاد
پیش خُلق جانفزایت یا امیر المؤمنین

آنچه عیسی از نَفَس‌میکرد، رمزی بودوبس
از لب معجز نمایت یا امیر المؤمنین

خاطر همچون منِ آشفته خاطر کی کند
وصف ذات کبریایت یا امیر المؤمنین

با همه بالانشینی عقل‌کل نابرده راه
زیر شادروان رایت یا امیر المؤمنین

گر بُدی بالاتر از عرش‌برین جای دگر
گفتمی آنجاست جایت یا امیر المؤمنین

مدح اگر شایستهٔ ذات تو باید گفت و بس
کیست تا گوید ثنایت یا امیر المؤمنین

آنچه تو شایستهٔ آنی ز روی عزّ و جاه
کس نداند جز خدایت یا امیر المؤمتین

ما همه از درگه لطفت گدائی می‌کنیم
ای همه شاهان گدایت یا امیر المؤمنین

. فهم انسانی چه داند عزّت و جاه ترا
کافرینش بر نتابد بار مقدار ترا

ایکه فرمان قضا. موقوف فرمان شماست
داور دوران فلك، دوری زدوران شماست

آفتابی کاسمان در سایهٔ اقبال اوست
پرتوی از لمعهٔ کوی گریبان شماست

چشمهٔ کز وی محیط آفرینش قطره‌ایست
قطرهٔ از لجّهٔ دریای احسان شماست

پیر مکتبخانهٔ ابداع یعنی جبرئیل
با همه ذهن وذکا. طفل دبستان شماست
هر کجا در مکتب قرآن،خدا راآیت است
ازکمال لطف و رحمت‌خاص، درشأن‌شماست
نسبت قدر شما با اوج گردون چون کنم
زانکه او. اوج حضیضی قَدر دربان شماست
آنچه گردون را بآن‌چشم‌جهان‌بین‌روشن‌است
جز دوقرصی نیست آنهم فضلهٔ خوان‌شماست
قبّهٔ نه‌چرخ را چون دانه برچینند زجا
مرغ تعظیمی که آن بر بام ایوان‌شماست
گوهری کان در ضمیر. کان امکان قضاست
صورت اظهار آن موقوف فرمان شماست
بندهٔ بیچاره (کاشی) از دل و جان سال وماه
روز وشب درخطّهٔ اهل ثناخوان شماست
بر در دولت‌سرایت روی بر خاك نیاز
با دل پر درد. بر امید فرمان شماست
دردپنهان، پیش درمان چند بتوان داشتن
عاقلی نبود ز درمان درد پنهان داشتن
تا نجف شد آفتاب دین و دولت در مقام
خاك او دارد شرف بر زمزم وبیت‌الحرام
کعبهٔ اصلی است بی‌شك نزد ارباب یقین
زانکه دارد عروة‌الوثقای دین دروی مقام
آفتاب آسمانِ دین . امیر المؤمنین
والی ملك ولایت. حاکم دارالسّلام
مُبطِل بنیاد بدعت . منشی احکام دین
حاکم دین و شریعت. حامی حلّ و حرام
سایهٔ لطفش به معنی گر نبودی در جهان
صورتی بودی جهان از روی معنی ناتمام
ای سریر سروری آورده ازجای تو جاه
وی جهان آفرینش بُرده از نام تو نام

بر سپهر احترامت، آفتاب از ذرّه کم
بر زمین اهتمامت ذرّه خورشید احترام
با شکوه شقهٔ دستار و رنگ مسندت
تاج جمشیدی که و تخت سلیمانی کدام
آنچه در تعظیم و امکانِ سلیمان می‌رود
اندکی بُود، آنهم از تمکین سلمان تو.وام
از پی تدبیر تو پیوستهٔ تقدیر قضاست
بنهد ار، روی ادب بهرام درپیش‌توگام
نسبتت با سایر انسانها خطا باشد خطا
جوهر پاکیزه گوهر را چه نسبت با رخام
مثل تو جز مصطفیٰ صورت نبندد عقل را
معنی ایمان ما اینست روشن، والسّلام
زایران حضرتت را بر در خلد برین
میدهند آواز طبتم فادخلوها خالدین

از : مولانا میرحاج

آفتاب برج ولایت

ایدل حکایت از شرف بوتراب کن
در مطلع سخن، سخن‌از آفتاب کن
پیرایهٔ جمال عروس ثنای او
از جوهر معانی، اُم‌الکتاب کن
از برق تیغ حادثه سوزش، حکایتی
با دوستان بگوی و دل دشمن‌آب کن
ایجان زبان ناطقت خوش سرای را
وقف ثنای آنشه عالیجناب کن
ای آفتاب برج ولایت چو آفتاب
از پیش اهل مَظلَمَه دفع‌حجاب کن
روی زمین ز بهر کف ابر موهبت
چون قعر بحر، معدن دُرّ خوشاب کن
همچون حصارخیبر. از امداد لطف حق
باروی و برج قلعهٔ بُدعت خراب کن
چشم فلك ز گرد مراکب سیاه ساز
روی‌زمین ز خون مخالف خضاب کن
شاها سپاه فتنه جهان را فرا گرفت
منشین درون پرده و عزم رکاب کن
نصب لوای مصطفوی منصب تو شد
ای شهسوار معرکه پا دررکاب کن
آنراکه همچو تیر بکیش تو راست‌نیست
از خنجرش دو نیمه چو پرّعقاب کن
از گرد خویش نافهٔ خورشید و ماه را
در شاهراه منطقه، پُر مشگ ناب کن

بر روی چاربالش عصمت، قرار گیر
وانگه بیان حکمت فصل‌الخطاب کن

چندین هزار مسئله، برعقل مشکل است
آنرا ز روی علم لَدُنّیّ جواب کن

در خشکسال جود، ریاض امید را
مستغنی از عطای بحار وسحاب کن

افتاده چون اطاقهٔ افشان کهکشان
از دست شرع، رایت بیضا شهاب کن

(میرحاج) بعد،مدح و ثنای ائمه‌گوی
«یارب دعای خسته‌دلان مستجاب کن»

لاادری

رباعی

ایکه گفتی فَمَن یَمُت یَرَنی
جان فدای کلام دلجویت

کاش روزی هزار مرتبه من
مُردَمی تا بدیدمی رویت

از : وصال شیرازی

شیرحق

ای بُرده آسمان ز تو رفعت بالتماس
و ز سایهٔ تو جُسته لباسی بالتباس

از شمسهٔ تو، شمس ضیا کرده اکتساب
و ز شَرفهٔ تو، ماه شرف کرده اقتباس

بر گوش فرقدین کند پایه‌ات سخن
بر دوش نَیرَّین کند سایه‌ات لباس

مسمارکوب کنگره‌ات را فلك چوديد
زد كديه گِرد تيشه و پروين بالتماس

وَهم از تو برَ شدن نتواند بپای جهد
زان رفعت ترا بفلك ميكند قياس

از نور قُبّهٔ تو پذيرفته روشنی
آئينهٔ سپهر، بآئين اِنعكاس

ايوان زرنگار تو چون مِهر بنگرد
غسلی برآرد از خوی خجلت، بارتماس

ميخواست آسمان، پرَواقت نظر كند
گفتش خرد، نخست كُله را بدار پاس

ز انسان که با خدای، خداوندگار تو
شد مُشتبه بطایفهٔ نا خداشناش

تو مشتبه بعرش، و این خود بعید نیست
آری نه هر کجا غلطاندیش شد حواس

چون آهوئی که بگذرد از مرغزار شیر
خور بگذرد بیام تو با وهم و با هراس

گر مرغزار شیرت خوانم شگفت نیست
کاندر تو خُفته شیر خدا پیشوای ناس

داماد مصطفی و ولیّ خدا علی
کاسلام شد ز نصرت تیغش قوی اساس

شاهیکه عاجز است ز اوصاف او خرد
لغزیده نزد مور که در اندرون طاس

آن شیر حق که جان بُوَد از عون او بگور
ایمن ز گرگ ایمان چون شیر در کناس

در جنگ خیبر ار نشدی حامل لوا
تا حشر داشت رایت اسلام انتکاس

یك تن اَحد شناس بدشت اُحُد نبود
دین را نکردی از دم شمشیرت احتراس

تیغش هلال عید ظفر شد بروز بَدر
ورنه عدو به کِشتهٔ دین برده بود داس

آنکس که داشت رتبهٔ هارونی ای دریغ
کاید همی ز سامریش نهی لامساس

الحق روا نبود که ناحق کند حلول
در کاس شیر حنظل و درغاب شیرکاس

مفضول‌را چگونه به فاضل تَقَدّم است
نَسناس ناس، کی شود آنگه امام ناس

هر هَرزه را چه زَهره، که زهرا طلب کند
اِلاّ شهیکه زُهره بیامش کند تماس

از نام، کس خلیفه نشد گو بیار فضل
گر کنیه افتراس نیابد ز بو نواس

نه پشت خدمتش را آسیبی از کَسِل
نَه جیش طاعتش را شبخونی از نعاس
تیغش که داسِ کِشتهٔ اعدا لقب گرفت
زانرو بُوَد که کِشتهٔ ایشان کند کداس
کوته نظر شناخته او را خدا ازآنك
نشناخته است پایهٔ مرد خداشناس
ممسوس وار بود بهنگام بندگی
ورنه چه حَدّ دیو. که با اوکند مساس
خلقی براحت از وی ابلیس زشت نیز
زیرا که در مثل،زد وراحت بگشت یاس

از: عباس حسینی ذاکر

قبله‌گاه اهل ایمان

ز پشت پرده تابی پرده یار من نمایان شد
ز شرم روی اوخورشید.اندر پرده پنهان‌شد
ولادت یافت اندر کعبه آنموجود مسعودی
که ذات پاك او مرآت ذات‌پاك یزدان شد
تَجلّی کرد تا نور رُخَش اندر حریم حق
حَرم حُرمت گرفت و قبله‌گاه اهل ایمان‌شد
همان نوری که موسی دید اندر سینهٔ سینا
مگر باردگر درکعبه باز آن نور تابان شد
همانا کعبه آمد در شرف بالاتر از سینا
که آنجا نور او،اینجا وجود او درخشان‌شد
زَد ازملك عَدم شاهی قَدم، در عالم هستی
که ملك هستی ازیُمن قدومش شادوخندان‌شد
ندانم کیست این مولود ، اما اینقدر دانم
که عقل‌دوربین.درکُنه ذاتش.مات‌وحیران‌شد
چه موجودی که اندرمَدرَسَش‌اِدریس یالقمان
یکی شاگرد اَبجَدخوان، یکی‌طفل‌دبستان شد

مُعلّم بـر تمام انبیا. از آدم و عیسی
مُقوَم بـر تمام ما سوا. از جنّ و انسان شد
خرد گفتا نه‌بیند چشم ممکن روی واجبِ را
زمیلاد علی اندر جهان این مشگل آسان شد
گروهی ممکنش دانند وجمعی‌واجب، امّا من
میانِ ممکن و واجب همه فکـرم پایان شد
که گر واجب، چرا فرموده پیغمبر ولَم یُولَد
اگرممکن.چرایکتا، چو یکتا ذات یزدان‌شد
اگر ممکن، صفات واجبی در او چرا ظاهر
اگر ممکن چرا پیدا از او اَسرار پنهان شد
که ناگه هاتف غیبی بگوش دل سروشم داد
یکی راز نهانی از زبـان عشق پَرآن شد
که‌ممکن‌نیست‌ممکن‌خواندن.این‌مرات‌واجبرا
ولی در صورت ممکن دراین عالم نمایان‌شد
وجودش گر نبودی واجب اندرعالم امکان را
چرا علّت وجـود او شد و معلول امکان شد
چرا عاجز نباشد (ذاکر) ازمدح‌وثنای او
که ازحق‌هل‌اَتی‌درمدح اونازل بقرآن‌شد

وله ایضاً

عقل مات علیست

مگو که ذات خداوند عین ذات علیست
بگو صفات خدائی همه صفات علیست
ز عقل معرفتش خواستن . ز بی عقلیست
ز عشق پرسش اوکن، که عقل مات علیست
بحکـم آنکه مِنَ‌الماء کُلّ شیی‌ء حیّ
حیات هستی هـر چیز از حیوة علیست
خدا پـرستی حق راست. چارده آیت
بجـز نبی همه آیـات بَیناّت علیست
کتاب محکم مُنزَل کـه خوانیش قرآن
به حکم حق.همه احکام مُحکمات علیست
وجود آدم و شیث و اَنوش و مَهرائیل
برای خلقت اصلاب شامخـات علیست
شنیده‌ای‌تو اگر معجزات خضر و خلیل
حکایتی ز کرامات و معجـزات علیست
کف کلیم.نشانی ز دست قدرت اوست
دم مسیح.ز انفـاس طَیباّت علیست

بحقّ حق،کـه زنار جحیم آزاد است
بحشر هرکس، در دست او برات علیست

صفات ذاتش (ذاکر) چگونــه وصف کند
که آیه آیـهٔ قرآن صفات ذات علیست

از : وامق تهرانی

میرلوکشف

ای مفتخر بذات شریف تـو روزگار
وی بی‌قرینه شخص توچون ذات کردگار

شیر خـدا علیّ ولی. بن عـم رسول
هادیّ دین و سرور و سالار هشت و چار

از بهر خاکبوس دَرِ عرش پایـه‌اش
خَم گشته است قامت این چرخ کجمدار

تعلیم جبرئیل چـو کردی تو از ازل
زان میکند بـاهل سماوات افتخار

گاه سخا اگر کف تـو گفته‌ام سحاب
وقت عطا اگر دل تو خوانـده‌ام بحار

ابرست آن ولیك بُوَد ابر دُرفشان
بَحر است آن و لیك بُوَد بحر بی‌کنار

از قهرت ار نبود ایـا میر لوکشف
وز بیمت ار نبود ایـا شاه تـاجدار

گاو زمین بزیر زمین داشت کی سکون
رِخنك فلك بروی جهان کـرد، کی قرار

لرزند گاوو حوت چو سیماب و آینه
بر فرق دشمنان کند ار تیغ تو گذار

خشکید بیخ کفر به یك‌بار، چون رسید
بر فرق عنتر. از کف تـو، تیغ آبدار

سوزد تمـام خَرمن افلاك سر بسر
در روز رزم گر جَهَد از تیغ تو شرار

عیسی گر از نَفَس، به تن مرده داد جان
آن خاصیت بخـاك درت داده کردگار

آدم چوخواست تا شود ایمن ز حادثات
در بارگاه عـرش فضای تـو،جُست بار

پیدا کند، دو چشم جهان بین درجهان
در دیده گر ضَریر کشد از درت غبار

گر لطف خاص تو نشدی یـاور و معین
ور فیض عام تو نشدی یـار و غمگسار

یوسف ز قعر چاه بزون نـامدی هنوز
یـونس ز بَطن حوت نیفتاد برکنار

ای حُبّ تو. بجان و دل ما نموده جای
وی مِهر تو. بـه سینهٔ ما گشته استوار

هرکس دلیل او تو شدی.گشت رهنما
هرکس کفیل او تو شدی. گشت کامکار

بُرد آنکه زیر سایهٔ الطاف تـو پناه
آسوده شد ز آفت این نیلگـون حصار

از بـال و پَرّ فتاد مرا طایـر خیال
از بس بُوَد رفیع ترا پایـهٔ وقار

شاها ز فرط جرم شدم گـرچه ناامید
هستم بلطف و مرحمت تو امیدوار

کز جمع چاکران تـو آیم، دم حساب
وز خیل خادمان تو باشم گـه شمار

از بعد هر فـریضه همین است حاجتم
از کردگار خویش بصد عجز و انکسار

عمرم وفا کند کـه بجان، نوبت دگر
مالم بخاك درگه تـو روی اعتذار

وندر جوار تو، شودم گوشهٔ نصیب — بر خاک آستان تو گردد مرا مزار
(وامق) بیا زیاده ازاین طول ختم کن — زیرا که بهتر است ز اطناب اختصار
گوئی هزار سال اگر مدح، عاقبت — از مدح آنجناب نگوئی یک از هزار
همواره تا که چرخ فلک را بود مسیر — پیوسته تا که سطح زمین را بود قرار
گردد حبیب تو بنظر. همچو گل عزیز
باشد عدوی تو بجهان. همچو خار خوار

از: میرزا علی مشتاقی

مولای دو عالم

ای به نیرنگ وفسون. گوی دل ما برده — بحقیقت شد دزد ره و. کالا برده
رونق اسلام از آن نگه توبه شکن — رونق کفر هم از زلف چلیپا برده
عشق را من پس ازاین کافر مطلق خوانم — که مرا عشق ز مسجد به کلیسا برده
ناتوانا دل من با سر زلفت چکند — که بدستانش توان. از دل دانا برده
عنبرسا را ما را نه بکار است که. گوی — زلف چو گانیت. از عنبر سارا برده
چمن و دشت پر از لاله و گل گشت مگر — بوئی از پیرهنت باد به صحرا برده
چون سخن گوئی برروی تو میباید دید — گل گویا ، سبقی از گل بو یا برده
عکس دندان تو بسیار گرفته است سحاب — دانهٔ چند از آن عکس. به دریا برده
گوشوار تو بیفتاد، فلک بهر شرف — به تکاپوی، ملک تا به ثریا برده
قدری ازقامت خود دید چوبالای توسرو — قیمت خویش از آن. این همه بالا برده
دل و دین حاصل عمر من و ترک نگهت — دست و پا کرده و یک عمر به یغما برده
دیگران نیز دل از خلق به یغما ببرند — وز من خسته دل. آنشوخ بعمدا برده
با که از دست تو فریاد برآرم کامروز — چشم بیدادگرت حاصل فردا برده
پیش شاهی برم از ظلم تو افغان که بعدل — آستانش اثر شکر ز صهبا برده
شاه مردان علی عالی اعلا که درش — رتبهٔ برتری. از گنبد مینا برده
اسدالله و یدالله. که از قدرت حق — باز آورده خور و پنجه به خارا برده
سزد ار. بر سر اجداد نهد منت‌ها — ز افتخاری که در آباء ز ابنا برده
عکسی. از مهر تو در عرصهٔ ایجاد افتاد. — لمعه‌ای نیز از آن بیضهٔ بیضا برده
سینهٔ قنبر تو نور خدا داشت بسی — قبسی نیز از آن سینهٔ سینا برده
کلم محی و موتی. همه در سینهٔ تست — کلماتی دو سه زان جمله. مسیحا برده
سفرهٔ جود تو گسترده بگردون شب‌وروز — قرص مهر و مه از آن سفره باجزا برده

روزی از لطف و کرم پای نهادی برزر — اینهمه عزّ و سرافرازی ، ازآن پا برده
وه که مولای دو عالم سَر مردان احمد — تالی خویش ترا نام به مولا برده
بی زبان باد کـه با نام تو ای شاه بلند — نامی از شاهی اسکندر و دارا برده
نسبت رهبریت را بـه خَضَر کس ندهد — که خَضَر سوی گـذرگاه تو.ره نابرده
ای بسا محنت بیهوده.که در کار جهان — سگـك درگاه تـو (مشتاقی) شیدا برده
سایه انداز مرا بر سر.آنروز از مِهر — کاثـر مِهر فلك. تـاب ز خارا برده
ظفر احباب ترا بـاد همی .تـا گویند — که ظفر حضرت دادار. بر اعدا برده

دشمنانت را ذِلّ دو جهان باد نصیب
تا حبیب صمدی عِزّ دو دنیا برده

از: مولانا مَدهوش

اِکسیر کامل

اگر شیر یزدان به کیهان نمی‌شد — بکس ثابت ذات یزدان نمیشد
ز خلقت خدا را.علی بود مقصد — وگرنه ز کُن خلق اِمکان نمیشد
نمی‌کرد اگر جلوه نور جمالش — رخ مِهـر رخشنده تابان نمیشد
ز تعلیم آن عـالِم عِلـم باری — اگر پیك باری سخندان نمیشد
بـه عَبدی و رَبیّ ز روز نخستین — امین خداونـد رحمان نمیشد
اگر جسم جبریل و جان مجسم — ز لعل روانبخش جانان نمیشد
ز انفاس او مریـم پاکـدامن — بروح‌الله آبستن جـان نمیشد
سجودی‌بر آدم نکردن خدا را — ز تقصیر ابلیس. بـرهان نمیشد
نبودی اگر نور او بوالبشر را — ز تقصیر خود رانده شیطان نمیشد
تأمّل ز اقـرار بـردی ولایت — اگر نوح را حزم و عصیان نمیشد
برای تأمّل. بر او بحر ایمن — ز باد بلا خیز و طوفان نمیشد
دلیل خلیل ار نبودی مر او را — فروزنده آذر گلستان نمیشد
روان امر، او گر نبودی به‌موری — روان امـر و نهی سلیمان نمیشد
رخ یوسف از نـور او بود نیکو — وگرنه زلیخاش خواهان نمیشد
بر او بندگی‌گر نمیداشت یوسف — خود آزاد از بند زندان نمیشد
دُر بندگی داشت یوسف از آنشه — بگوش. ارنه درمصرسلطان نمیشد
نمیشد صفات خـدا آشکارا — اگـر آشکارا ز پنهان نمیشد
نمیشد اگر راست تیغ کج او — کسی پشت خَم پیش یزدان نمیشد

نمیگشت گُسترده آن خوان نعمت | بدنیا گر، آن شاه مهمان نمیشد
ز مولود او گر نمی‌یافت حرمت | حرم قبلهٔ اهل ایمان نمیشد
نبی را نبودی اگر شاهد آنشه | ثبوت نبوّت به قرآن نمیشد
بدیـوان اعمال ما مهر و کینش | اگر باعث نارونیران نمیشد
خدا را جنان و جهیمی نبودی | عمل سنج را خلق میزان نمیشد
نبودی اگر مِهرش اکسیر کامل | تنی قابل باغ رضوان نمیشد
نمی‌داشت منکر اگر در ولایت | خدا را دگر روز، دیوان نمیشد

دلیرانه می‌کرد او غوص بحری
که اصلاش پهنا و پایان نمیشد

لادری

بیت

مِیسّر نگردد بکس این سعادت | بکعبه ولادت، به مسجد شهادت

از: سرباز تهرانی

در پس پرده غیر او نَبوَد

ماه من پرده گر براندازد | جلوه از مِهر انور اندازد
زلف را چون برخ برافشاند | سمن و سنبل تر اندازد
خال‌نوشین لبش به‌نزد جمال | مُهرهٔ دل به ششدر اندازد
آذر ار آذرین رخش بیند | همه بُتها در آذر اندازد
پیش گفتار قامتش در مصر | نیشکر بار شکر اندازد
لختِ‌دل، جور آن نگار مرا | هر دم از دیدهٔ تر اندازد
دوش از پیر عقل پرسیدم | چندم این غم.ز پا دراندازد
کفت اندر دلش مگر رحمی | لطف سرشار حیدر اندازد
آنکه درقرب‌حق‌حجاب‌رخش | پرده‌ای بر پیمبر اندازد
در پس پرده غیر او نبود | پرده از کار اگر براندازد
بخدا جز خدا، بذاتش کس | ره ندارد، که ره در اندازد
زانکه درذات حق مگرهم‌حق | راه در پیش رهبر اندازد
خواهد از نقشگر بلوح صِوَر | همچو او نقش دیگر اندازد

نقش او را مگر وجود دهد		که از آن نقش برسراندازد
نقص آید بذاتش ار گویم		که دریرا ز خیبر اندازد
سایهٔ قامتش تجلّی کرد		تا ز خود تهتمن براندازد
هرکه را داوری باو باشد		داوری گو بدیگر اندازد
حملهٔ آفتاب تیغ کجش		لرزه برچرخ چنبر اندازد
پیکر خصمش ار فلك باشد		به ترازو برابر اندازد
به نخستین دریچهٔ قصرش		صد چوروح‌الامین پَراندازد
هرکه ره‌یافت برطواف دَرَش		سنگ بر حجّ اکبر اندازد
مَلكُ‌العرش بهر زینت عرش		عرش را فرش اندر اندازد
صد چو عیسی بپای دلدل او		خویش‌رابیخود ازخراندازد
کشتی همتش به بحر سخا		صدفش بار گوهر اندازد
قطره‌اش دُرّ شاهوار شود		بهر هرکس که لنگر اندازد
یا علی گر بحشر قنبر تو		گبر را سایه برسر اندازد
جای دارد که ابررحمت‌خیز		سایه بر اهل محشر اندازد
رخ ایمان فزای حضرت تو		نور بر قلب کافر اندازد
رخ تو غیرت بهشت آید		لب تو طرح کوثر اندازد
بندهٔ آستان حضرت تو		تاج از فرق قیصر اندازد

آرزو بر درت کند(سرباز)
که بپای سگت سراندازد

از: عاشق اصفهانی

آفتاب دین

در زیر زلف، روی تو گر بیند آفتاب		در پرده جلوه‌گر نشود دیگر آفتاب
اقلیم عشق را نبود روز روشنی		عنقای مغرب است در این کشور آفتاب
روزی که در درون دل من درآمدی		بیرون نکرده بود سر.از خاور آفتاب
بی پرده وقت صبح بیا برکنار بام		تا باز پس کشد سَر از این منظر آفتاب
از مهر پرتوم نفتد در خرابه، روز		من در طمع که شب بکشم دربر آفتاب
بی روی تو علاج خمارم نمی‌کند		شب تا به‌بروز اگر دهدم ساغر آفتاب
باور ز بخت تیره ندارم وصال تو		آری کسی بشب نکند باور آفتاب

ماه چهارده ننماید میان شب / زین‌گونه خوش که روی تو از عنبر آفتاب
من تیره روز گشتم و ناسور زخم دل / تا شد ترا مصاحب مشک‌تر آفتاب
قدّ تو سرو، زلف تو سایه، رخ تو مهر / سایه بپای سرو و ترا بر سر آفتاب
این دل نبود قابل فیضی وگرنه ساخت / از ریزه‌های سنگ بسی گوهر آفتاب
چندانکه باخت نَرد تکاپو در این حصار / بیرون نرفت مُهره‌اش از ششدر آفتاب
هر روز می‌نهد بزمین روی تابناك / گویا به بوی عاطفت داور آفتاب
جویای کوی کیست که درطی این بروج / هر روز می‌رود به ره دیگر آفتاب
تا ره برد بخاك در شحنهٔ نجف / گردد در آسمان ز پی رهبر آفتاب
زینگونه بر سپهر برآمد از آنکه داشت / بر جبهه داغ بندگی حیدر آفتاب
بس تَفتداست وسوخته. چندان عجب مدار / اُفتد اگر بپای شه کوثر آفتاب
آن سَروری که بهر نمازش ز باختر / آورد باز معجز پیغمبر آفتاب
آن صفدری که کسب ظفر تا کند ازاو / ساید به مَهجهٔ عَلَمَش پیکر آفتاب
لرزد بخون هنوز بر این قلعهٔ بلند / زاندم که کند شاه دراز خیبر آفتاب
سر دَر نیاورد به فلك گر بیاوَرَد / بهر کمینه چاکر او مَغفَر آفتاب
گر فی‌المثل به دشمن او مهربان شود / بیند خط شعاع همه خنجر آفتاب
ای موکب جلال تو بر چرخ گرم‌سیر / در آن میانه از همه واپس‌تر آفتاب
هم نوح و هم سفینه توئی در ولای تو / در بحر آبگون فکند مَعبر آفتاپ
ماند از برای پاس ادب حضرت ترا / در پلهٔ چهارم این منبر آفتاب
جز مدحتِ جلال تو، حرف دگر نیافت / گردید پای تا سر این دفتر آفتاب
تو آفتاب دینی و اصحاب چون نجوم / نور ستاره را چه کند کس در آفتاب
حجت کسی نمی‌طلبد، دعوی ار کنم / کز روشنان چرخ بُوَد انور آفتاب
رای تو گر سپاه کشد بر فلك، شود / هر ذره‌ات ز گَرد ره لشکر آفتاب
در سایهٔ لوای تو شاید که جا کند / خواهد پناه اگر بصف محشر آفتاب
بر آسمان عزمت. اولاد. انجمند / تابنده ماه آن تو و پیغمبر آفتاب
شب را اگر بطوف تو باید چنانکه روز / نوبت باختران ندهد دیگر آفتاب
رایت اگر سکون فلك اقتضا کند / بر زورق سپهر شود لنگر آفتاب
گر سیلی‌ای خورد زنهیب تو بر فلك / گردد کبود، چون گل نیلوفر آفتاب
لاغر شود اگر چو هلال از هوای دل / باشد رکاب رخش ترا در خور آفتاب
نعلش در آتش است که مانند ماه نو / از نعل دلدل تو کند افسر آفتاب
رایت اگر به تربیت آسمان رود / گردند اختران به فلك یکسر آفتاب
از سادگی بدعوی خلاص و بندگیست / آورد صفحه‌ای که کند محضر آفتاب

در روضهٔ تو، عود بر آتش مگر نهد چون خادمان نهاده بسر مجمر آفتاب
ای آمده بخدمت تو همچو بندگان گاهی ز باختر گهی از خاور آفتاب
آخر روا مدار کمین بنده در شتا میرد.به فرض اگر نه‌نشیند در آفتاب
از مهر پرتوی نفتد در خراب من ساید کلاه، دشمن جاهت بر آفتاب
یك ذرّهٔ التفات تو.کافی بود مرا ای بندگان جاه ترا چاکر آفتاب
در هر دوعالمم بنوائی رسان ز لطف بر نیك و بد چو هست‌ضیاگستر آفتاب
رحمی که از زمانه کریمی نمانده است کز من خرد به قیمت خاکستر آفتاب
تا انقضای گردش این چرخ نیل فام در صبح احمر آید و شام اصفر آفتاب
روی عدوت زرد و رخ دوستان تو
سرخ‌ازطرب چنانکه‌بصبح‌اندر آفتاب

از: بابا افضل‌کاشی

سه رباعی

۱

گر مهر علی در دل و جانت نبود از دین محمّدی نشانت نبود
اثنا عشری اگر نباشی به یقین از درزخ سوزنده امانت نبود

۲

در عین علی. هوالعلّی اعلاست در لام علی سرّ الهی پیداست
دریای.علی سورهٔ حیّ القیوّم برخوان وبه‌بین‌که اسم‌اعظم آنجاست

۳

حقّا که کمال معرفت آن ولیست جان همه اشیاء زدم جان ولیست
ختم است نبوّت و ولایت با هم این نامه وهرچه هست عنوان ولیست

از : محمّدعلی سبزواری (مؤذن)

عارف‌یزدان

آن سروریکه رهبر مردان بود علیست آن مظهریکه مقصد خاصان بود علیست
آن عاشقی که در خم چوگان دلربا بر سر نهاده، سر سوی میدان بود علیست

آن صفدریکه صَفّ نگونسار نفس را — همچون بَنات نعش.پریشان کند علیست
آن سیّدیکه زینت محراب و منبر است — آن کس که باب شاه خراسان بُوَد علیست
آن ساقی‌ای که از کف او باده میخورند — آن عاشقیکه عارف یزدان بُوَد علیست
آن واقفی ز جملهٔ اَسرار دلربا — آن محرمیکه همدم جانان بُوَد علیست
آن عالِم عُلوم اِلهی بهر دو کون — آن ناصریکه حافظ قرآن بُوَد علیست
صاحبدلیکه نور رُخش عرش وفرش را — بهتر ز آفتاب درخشان بُوَد علیست
آن صاحب شریعت و آن نَفس مصطفی — آنکس کزو دو کون بسامان بود علیست
آن پُردلیکه روز جوانی نهیب او — دلهای خصم جمله هراسان کند علیست

کلب در علیست (مؤذّن) ز روی صدق
شاهیکه او شفیع گناهان بُوَد علیست

از : میرزا طوفان تهرانی

شَحنهٔ دین

این حریم کیست.کارد بر دَرش روح الامین
مدح دیگر . هردم.از درگاه رَبّ العالمین
کیست یارب شاه این مسند که در دوران او
میکند در نیش عقرب، زهر کار انگبین
این حریم کیست کز چرخ چهارم آفتاب
از پی کسب شرف مالد بدرگاهش جبین
کیست یارب خسرو این تخت‌زر، کز بیم او
نام خصمش را چو موج آرام نَبُوَد در نگین
این حریم کیست کاید در طوافش صبح و شام
تُرک روز و هندوی شب از یسار و از یمین
این حریم کیست کاید وصف او چون در زبان
آفرین از جان برآید.بلکه از جان آفرین
این حریم حرمت شاهی است کز ایجاد او
جلوه‌گر شد این همه نقش، غریب از ماء وطین
شیر حق، شمشیر احمد، شحنهٔ دین ، شاه کُل
خسرو تخت نجف، حیدر امیرالمؤمنین

قُبه‌اش را در زمین بینند اهـل آسمـان
آنچنان کز آسمان خورشید بر روی زمین
در زمین، تاریخت بِنا، طـرح این عالی بِنا
آسمان از حسرت اوگشت خـاکسترنشین
پایه اش بر روی ماهی. قبه‌اش بر روی ماه
باشد از مَه تا بماهی بـارگـاه شاه دین
گر کند از شمسه‌اش خورشید دعوی تا ابد
می‌نشیند در عزایش خسرو گردون نشین
دور مانـد از ارتفـاع قُبهٔ او، زان سبب
چرخ دارد از کواکب دیده‌های دوربین
کی بکـام خویشتن بیند جمال آفتاب
صبح یکدم دیرتر، بـر درگهش ساید جبین
پا گذارد خادم درگاه او بر عین حور
بسکه بر درگاه او فرش است عین حورعین
وِرد خُدام درش این است، در وقت طواف
خیر مقدم چرخ اعظم . مرحبا عرش برین
روضه‌اش جان نجف باشد. نجف جان جهان
جسم شد جان جهان از قدرت جان آفرین
باغ جنت را مگو ماند بصحرای نجف
کی بُوَد در رتبهٔ خاك نجف ماء معین
مور در خاك نجف گر تربیت یـابد دمی
می‌شود همچون سلیمان صاحب تاج و نگین
این زمان باشد زمین را صد شرف برآسمان
پیش از این بودی شرف گر آسمان‌را برزمین
این همایون بُقعه را زین بیش نتوانم ستود
مشتبه شد اینکه این عرش‌است.یاعرش‌است این
این فلك را زیر پا کرد آن مَلَك را زیر دست
شـاه بـاید آنچنان و تخت بـاید اینچنین
حَبذا شاهی که گیرد درکف. از مِهر و هلال
خواهد از تیغ دو سَر در حرَب اعدا، روزکین

در نقاب شرك ماندی. چهرهٔ ملت مدام
گر نشستی آب تیغش گردِ کفر از روی دین
باشد ار مثلش. نباشد جز رسول هاشمی
باشد ار فوقش نباشد جز اِله‌العالمین
گر کند احسان. بقدر خود همی خواهد شدن
صرف یك محتاج گنج اولین و آخرین
گر سموم قهر او. در باغ جنت رو کند
لاله‌ها خونین دمد از خاك و گلها آتشین
ور نسیم لطف او بر نار دوزخ رو کند
دود او سُنبل شود در حال و. آتش یاسمین
ای جهان را سربلندی اوّل و آخر ز تو
در زمین‌بوست سرافراز. اولّین وآخرین
نیست (طوفان) قابل مداحیت، این مدح نیست
بینوای مفلسی را. دسترس این است این
آمدم شاها بامیّدی که در درگاه تو
تا حیاتم باد، باشم باسگانت همنشین
آمدم تا از غلامان درت گردم حساب
ای غلامان ترا (طوفان) غلام کمترین
آمدم با جُرم بی‌حد ، با گناه بی‌شمار
جرم داریها مبین امیّدواریها به بین

از : سیداحمد هاتف اصفهانی

شاه لافتی

سحر ازکوه خاور تیغ اسکندر چو شد پیدا
عیان شد رشحهٔ خون.از شکاف جوشن دارا
دم روح‌القدس ، زد چاك، در پیراهن مریم
نمایان شد میان مَهد زرّین طلعت عیسی
میان روضهٔ خضرا روان شد چشمهٔ روشن
کنار چشمهٔ روشن برآمد لالهٔ حَمرا

ز دامان نسیم صبح. پیدا شد دم عیسی
ز جیب روشن فَجر، آشکارا شد کف موسی
زرافشان‌کرد از شادی، فلك چون دیدهٔ مجنون
برآمد چون ز خاور طلعت خور. چون رخ لیلا
مگر غَمازّ صبح. از بام‌گردون دیدشان ناگه
که پوشیدند چشم از غمزه، چندین لُعبَت زیبا
درآمد زاهد صبح گل، از دُردی کِش گردون
زَدش بر کوه خاور. بی‌محابا شیشهٔ صهبا
برآمد تُرکی ازخاور، جهان‌آشوب و غارتگر
بیغما بُرد از یکدم. هزاران لؤ لؤ لا لا
نهنگ صبح ، لب‌بگشود، دزدیدند سَر پیشش
هزاران سیمگون ماهی دراین سیماب‌گون دریا
برآمد از کنام شرق. شیری آتشین مَخلَب
گریزان انجمش از پیش و روبه‌سان، گرازآسا
چنان از صولت شیر خدا کفّاردر میدان
چنان کز حملهٔ ضرغام‌دین. ابطال دز بیدا
هژبر صالب و غالب علیّ‌ابن ابیطالب
امام مشرق و مغرب امیر یثرب و بطحا
سِزَد گر بر سر شمشاد وسرو، امروز دربستان
چو قمری پَرزنند از شوق. روح سُدرهٔ‌طوبیٰ
همایون روز نوروز است امروز و به فیروزی
بر اورنگ خلافت کرده شاه لافتی مأوا
شهنشاه غضنفر فر. پسلنگ آویز و اژدر دَر
امیرالمؤمنین حیدر علّی عالی اعلا
برتبت ساقی کوثر. بمردی فاتح خیبر
به نسبت صهر پیغمبر. ولّی والی والا
ولّی حضرت عزّت. قسیم دوزخ و جنت
قوام مذهب و ملت. نظام الدّین وَالدُّنیا
زهی مقصود اصلی از وجود آدم و حوّا
غرض ذات همایون تو از دنیا و مافیها

رخ از خواب عَدم ناشُسته بود آدم که فرق تو
مُسکلّل شد بتاج لافَتی وافسر لولا

شد از دست قوی دین خدا ، آئین پیغمبر
شکست از بازویت مقدار لات و عزّت وعزّیٰ

نگشتی گر طراز گلشن دین ، سَرو بالایت
ندیدی تا ابد بالای لا پیرایهٔ اِلاّ

کنی چون عزم رزم خصم. جبریل ِامین دردَم
کشَد پیش رهت رخشی.زمین پوی و فلك پیما

سرافیلت روان از راست میکالت دوان از چپ
ملایك لافتی خوانان بَرندَت تا صف هیجا

بدستی تیغ چون آب وبدستی رمح چون آتش
بر انگیزی تکاور دلدل هامون نورد ازجا

عیان از آتش رمح تو، ثعبانهای برق افشان
نهان از آب شمشیر تو. دریاهای طوفان زا

اگر حِلم خداوندی نیامیزد ببازویت
چو یازی سوی تیغی دست وتازی برصف اعدا

ز برق ذوالفقارت خرمن هستی چنان سوزد
که جانداری نگردد تا قیامت.درجهان پیدا

ز خاك آستان و گرَد نعلینت کُند رضوان
عبیر سنبل غلمان و کحل نرگس حورا

ز افعال و صفات و ذاتت آگـه نیستم لیکن
توئی دانم امام خلق بعد از مصطفی حقّا

بهر کس غیر نام تو ، امام حق، بدان ماند
که بر گوسالهٔ زرّین خطاب رَبُنّا الا علی

من و اندیشهٔ مدح تو باد از این هوس شرمم
چسان پرَدّ مگس جائی، که‌ریزد بال وپر عنقا

یادنی، پایهٔ مدح وثنایت کـی رسد گیرم
برتبت بگذرد نثر از ثریاّ شِعر از شَعرا

چه خیزد از من و از مدح من،خلاّق انس‌وجان
بمدح تو فراز عرش و کرسی از ازل گویا

کلام‌الله. مدیح تست جبریل امین رافع.
پیمبر راوی و مدّاح ذاتت خالق دانا
بی بازار فردای قیامت جز ولای تو
متاعی نیست در دستم. منم امروز و این کالا
قسیم دوزخ و جنّت. توئی در عرصهٔ محشر
غلامان ترا اندیشه از محشر بُوَد حاشا
دلا پیوسته تا احباب را از شوق می‌گردد
ز دیدار رخ احباب روشن. دیدهٔ بینا
مُحبّان ترا روشن ز رویت دیدهٔ حق‌بین
حسودان ترا بی‌بهره زان رخ دیدهٔ اعمیٰ

از : مولانا طَغرا

حُکمِ علی

حکم از کلام خالق اکبر کند علی — تیغ ستیزه جوئی اختر کند علی
فرمان برجعت شه خاور کند علی — آفاق را ز نور منّور کند علی
بی جبرئیل کار پیمبر کند علی

بطحا فتاده بود زمیش برنگ نیل — نوری نداشت کاهل صفا را شود دلیل
حکم بنای خانه شد از خالق جلیل — طیارّ گشت کعبه به معماری خلیل
کز مولد شریف منّور کند علی

نشنیدهٔ تو در صف معراج. غیر نام — بنگر بچشم عقل در این بزم احترام
تا برتو چون‌چراغ شود روشن این‌مقام — کز اوج قرب. با شه کونین درطعام
شرکت بامر خالق داور کند علی

مَطلع زند سپهر ز انجم شفق شفق — گُل بر هوا. گلاب فشاندَ عرق عرق
بحر از صدف‌گهر بکف آرد طبق طبق — پیچد زمین ز ِعقد جواهر ورق ورق
نور لقا چو شعشعه‌گستر کند علی

هر چند قادر آمده چرخ سیه رقم — بر انقلاب لیل و نهار از ره ستم
بر اوج ناروائی ظلمت نهد قدم — تا حشر یکدقیقه نگردد زیاد وکم
شب را اگر بروز برابر کند علی

مرغ‌هوا. فروغ پذیرد چو حور عین — یابَد زمین طراوت فردوس هشتمین

گردد زمانه سبز. بفیروزهٔ نگین　　دست یداللهی چو بر آرد ز آستین
هر جا قبای معجزه در بر کند علی

گشته سُهیل همچو سُها سست و بد عمل　　چون نصر طایر آمده از فرقدان خلل
دایم مدار مرکز قطب است پر حیل　　وقتی کز نیابت استاد لم یزل
ایجاد کارخانهٔ دیگر کند علی

رضوان بساط نُقل کنند از ره وداد　　حوران دهند باده. به پیمانهٔ مراد
غلمان زنند ساز. بمضراب اعتقاد　　بزمِ بهشت پر گلِ رونق شود زیاد
چون تکیه بر کنارهٔ کوثر کند علی

خاور زمین بحکم علی باختر شود　　هم‌شرق و غرب یکسره زیروزبرشود
اشجار ها بعهدش همه نیشکر شود　　آندم باذن خالق اکبر پسر شود
در بطن اگر اشاره‌بدختر کند علی

نار جحیم سنبل باغ جنان کند　　فصل بهار حکم بباد خزان کند
از لطف حق کمند یلان کهکشان کند　　وز یك نظر شفاعت پیر وجوان کند
درحشراگر اشاره به قنبرکند علی

نُه تختهٔ فلك.همه ترقیده می‌شود　　گل میخ اختران همه پیچیده می‌شود
اسباب شش جهت همه برچیده‌میشود　　موج محیط حادثة. خوابیده میشود
در کشتی سپهر چو لنگر کند علی

منزل ببام خرگهِ هفت آسمان کند　　نُه اطلس فلك بسرش سایبان کند
خیل ملك بدرگهٔ خود پاسبان کند　　ترویج دین خاتم پیغمبران کند
آندم که جا بعرشهٔ منبرکند علی

در روز. رستخیز که قاضی‌شود اله　　وز بهر فعل بنده جوارح شود گواه
ما را چه غم ز کردن اثبات صدگناه　　گردد چو رنگ نیل اگر روی‌ماسیاه
از یك نظر چو لالهٔ احمر کندعلی

(طغرا) منم‌که باج به قیصر نمی‌دهم　　تاج ولای شاه به بوذر نمی‌دهم
کوی ولا. بمالك اشتر نمی‌دهم　　در بندگی خراج به قنبر نمی‌دهم
هستم امیدوار که باورکند علی

از: سروش اصفهانی

باب دین

گفتم به لابه. آن صنم چین را　　چندین مکاه. طرهٔ پُرچین را
تا زیر سایه تازه نگه دارد　　در باغِ روی تو، گل ونسرین را

گاه سخن بپا کند از شکرّ	داماں عاشقان شکر چین را
نادیده . نو شکفته گلستانش	آسیب تیر و آفت تشرین را
همزاد بود گفتی یوسف را	همشیر بود گوئی شیرین را
گفتم ز من چه خواهی برگو، گفت	مدح سوار خندق و صِفین را
شیر خدا علی که به مَهد اندر	دَرید تا رِیدَم تن تَنسین را
از مام چون بزاد. پیمبر کرد	روشن بروی او، دو جهان بین را
روز از پی خدای زده شمشیر	شب نان بدوش برده مساکین را
کوثر زند ز بهر مُحبّش موج	خصمش چشنده شربت غسلین را
گر نه ز بهر منکر او بودی	ایزد نیافریدی سجّین را
کینش هر آنکه جای دهد دردل	خواهدکشید ایزد از او کین را
مُنکَر ز بهر مُنکِر او دارد	در چنگ، تَفته گشته تبرزین را
آراسته ز بهر محبّا نش	رضوان ۰ اتاقهای نو آئین را
تا حفظ دین خود کند از دشمن	احمد بدو سپرده در دین را

دیوان من ز منقبتش ماند
بستانِ پرُ ز سرو و ریاحین را

از: محتشم کاشانی

شاه خوبان

ای نثار شام گیسویت خراج مصر و شام
هندوی خال ترا صد یوسف مصری غلام
چهره‌ات افروخته، ماه درخشان را عذار
جلوه‌ات آموخته، کبك خرامان را خرام
کاکلت بر آفتاب از ساحری افکنده ظل
سنبلت برروی آب از جادوئی گسترده دام
طوبی از قدت پیاپی می‌کند رفتار کسب
طوطی از نطقت دمادم می‌کند گفتار وام
گل ببویت گرچه می‌باشد، نمی‌باید بسی
مد برویت گرچه می‌ماند، نمی‌ماند تمام
گر نسازم سَر فدایت، برتو خون من حلال
ور نمیرم در هوایت، زندگی بر من حرام

کوکب اوج جلالی. باد حسنت لایزال
آفتاب بی زوالی. باد ظِلّت مستدام
شاه خوبانی چو جولان میکنی بر پشت زین
ماه تابانی چو طالع میشوی از طَرَف بام
صد هزاران شیوه دارد. آن پری در دلبری
من ندارم جز دِلی. آیا نهم دل بر کدام
یافتم دی. رخصت طوف ریاض عارضش
زد صبا زان گلستان، بوی بهشتم بر مشام
روضه‌ای دیدم چوجنّت‌جنّت ازوی برده‌فیض
چشمه‌ای دیدم چوکوثر،کوثر ازوی جُسته‌کام
بر لب آن‌چشمه، از خالش نشسته هندوئی
چون سواد دیدهٔ مردم. ببین احترام
مانع لب تشنه‌ها زان چشمهٔ زمزم صفات
ناهی دلخسته‌ها زان شربت عنّاب فام
غیرتم زد دردل آتش،کز چه باشد بی‌سبب
هندوی شیرین مذاق. از دلبر ما تلخ کام
خواستم منعش کنم ناگاه عقل دوربین
بانگ بر من زد که ای در نکته دانی ناتمام
هندوئی کز زیرکی و مقبلی رضوان صفت
گشته کوثر را حفیظ و کرده جنت را مقام
خود نمیگوئی‌که خواهد بود؟ ای‌ناقص‌خرد
جز غلام، شاه انجم چاکر و کیوان غلام
سَرور فرّخ رخِ عادل دِلِ دلدل سوار
قِسور جنگ آور اژدر دَر ولیث انتقام
حیدر صفدرکه. در رزم از تنِ شیر فلك
جان برآردَ،چون برآرد تیغ خونریز ازنیام
ساقی کوثر که تا ساقی نگردد در بهشت
انبیا را ز آب کوثر تر نخواهد گشت کام
فاتح خیبر که گر بودی زمین را حلقه‌ای
در زمان‌کندی و افکندی در این فیروزه‌بام

قاتل عنتر، که بر یکران، چو می گردد سوار
می‌فرستد خصم را سوی عدم در نیم گام
خواجهٔ قنبر که هندوی کمینش ماه را
خوانده چون کیوان، غلام خویش بدرش کرده نام
داور محشر، که تا ذاتش نگردد ملتطف
بر خلایق جنّت و دوزخ نیابد انقسام
ابن عَمّ مصطفی بحرالسّخا بدرالدّجی
اصل و نسل بوالبشر، خیرالبشر کهف‌الانام
در تقدّم در امور مؤمنان نِعم الامیر
وز تقدّس در صلوة قدسیان نِعم‌الامام
آنکه گر تغییر اوضاع جهان خواهد، شود
شرق مغرب، غرب مشرق، شام صبح و صبح شام
وانکه گر جمع نقیضین آید او را درضمیر
آب و آتش را دهد با هم بیکدم التیام
آب پیکانش، گر آید در دل عظم رمیم
از زمین خیزد که سُبحانَ الّذی یُحیِ العظام
پشت عصیان را بدیوار عطایش اعتماد
دست طاعت را بدامان قبولش اعتصام
گر نبودی صیقل شمشیر برق آئین وی
می‌گرفت آئینهٔ اسلام را زنگ ظُلام
ور نکردی مِهر ذاتش، در طبایع انطباع
نور ایمان را نبودی در ضمایر ارتسام
ایکه هر صبح از سلام ساکنان هفت چرخ
بارگاهت می‌شود از شش جهت دارالسّلام
وی بهر شام از سجود محرمان نُه فلک
هست قدر و احترامت ثانی بیت‌الحرام
گر نبودی رایض امرت، بامر هیچکس
توسن گردون کش گردون، نمیگردید رام
ور نکردی پایهٔ عونت، مدد افلاک را
این رواق بی ستون، ایمن نبود از انهدام

آب دریا موج بر گردون زدی .گر یافتی
قطره‌ای از لجّه قَدر تو با وی انضمام

بسکه دست انتقام، از قُوّت عدلت قویست
لاله رنگ از خون شاهین‌است چنگال حمام

از ائمّه ذات ممتاز تو. ممتاز آمده
آنچنان کز اشهر اِثنا عشَر شهر صیام

ای مقالت مثل ما قالَ النبی. خیرالمقال
وی کلامت بعد قرآن مبین . خیرالکلام

من کجا و مدحت معجز کلامی . همچو تو
خاصه با این شعر بی پرگار و نظم بی‌نظام

سویت این ابیات سست آورده و شرمنده‌ام
زانکه معلوم است نزد جوهری قدر رخام

لیك می‌خواهم به یُمن مدحتت پیدا شود
در کلام (محتشم) ایشاه گردون، احتشام

حاصل از اکسیر لطف چاشنی بخشت شود
طبع نامقبول من، مقبول طبع خاص و عام

یك تمنّای دگر دارم که چون در روز حشر
بر لب کوثر بود لب تشنگان را ازدحام

زان میان ظِلّ ظَلیلم بر سراندازی ز لطف
وز شراب سلسبیلم جرعهٔ ریزی به کام

مدعّا چون عرض شد ساکت شو ایدل تاکنم
اختیار اختصار و ابتدای اختتام

تا در این دیرینه دیر از سیر سلطان نجوم
نور روز و ظلمت شب را بُوَد ثبت و دوام

روز احباب‌تو. نورانی الا یوم الحساب
روز اعدای تو ظلمانی الا یوم القیام

از: خوشنویس علی نائینی

مولا علیست

هرکه خواهد دل همی آسوده در برداشتن
نقش جانان باید اندر جان مُصوّر داشتن

در جهان‌ملك سلیمان گر همی خواهی. نخست
دیو نفس شوم را. باید مسخّر داشتن
وَر همی تسخیر دیو نفس ایدل بایدت
خاتم جان را بنقش مُهر حیدر داشتن
شیر یزدان‌خوانش اَرخواهیّ‌وخواهی بوتراب
مرد را بس. مرتضی نام از پیمبر داشتن
ذَرّه‌ای از مِهر رویش گو بکوی دل بتاب
ورنه از خورشید نتوان دل منوّر داشتن
هرکه شد از دایهٔ مِهرِ همایونش رضیع
بایدش صد منّت، از آئین مادر داشتن
نفحه‌ای از بوی مشگینش اگر آرد صبا
صبحدم شاید مشام جان مُعطّر داشتن
سنبل عنبر غلامش. خوش کند جانرا مشام
ورنه نبود حاصلی. از مشگ اَذفر داشتن
عام‌را، زان می حرام آمد که در دور فلك
عارفانِ بزم او دانند ساغر داشتن
عاشقانِ روی او با آتش مِهرش خوشند
رسم سامندر چه باشد جا در آذر داشتن
گر نباشد آتش مِهرش بدل از دل چه سود
آذر آمد. غایت مقصود مجمر داشتن
پیش او نه گردن طاعت چو آذرپیش بُت
خویشتن را از مروّت نیست کافر داشتن
سیم وزر گودیگران را باش عاشق را چه‌کار
با زر و سیم و غلام و اسب و استر داشتن
مفلسان‌کوی جانان را همین دولت بس‌است
اشگ چون یاقوت‌احمرروی چون زرداشتن
تا نهال قامت دلجویش آمد در خیال
حیف باشد صحبت از سرو صنوبر داشتن
طایران کوی جانان را چه باشد بال و پر
با دل خوش تیر غم. در سینه تا پر. داشتن

هر که را یك ذرّه در دل، مهر شاه اولیاست
بایدش صد شرم از پروای محشر داشتن
دست لطفش دوستان را کی گذارد تشنه‌کام
با وجود اختیارِ حوض کوثر داشتن
لیك بی مهرش اگر صد تخم طاعت کاشتی
چون بروید، بار عصیان بایدت برداشتن
نامهٔ خود بر مبین خواهی بـراه طاعتش
همچو خامه بایدت بر جای پاسر داشتن
هر که چون پرگار دارد برخط فرمانش سر
شاید او را، حکم بر چرخ مُدوّر داشتن
توبهٔ آدم نیامد جز بدین موجب قبول
طینت خود را بـه مهر او مُخمّر داشتن
احمد مرسل مقرّر داشت امری در غدیر
تـا نباید گـوش بر قول مزوّر داشتن
گفت هرکس را که مولایش منم مولاعلیست
هیچکس را زو نشاید جای برتر داشتن
وال مَن والاه گفت و عادِ مَن عاداه گفت
دوستان و دشمنان را فرّ و کیفر داشتن
پس گروهی بعد پیغمبر ز حق برتافتند
روی‌ها، از پشت ها امر مُقـرّر داشتن
معرفت جستن ز مردم صورتانِ دیو جان
نیست اِلاّ، چشم بینائی ز عبهـر داشتن
شرط اعظم درخلافت عصمت است وشرط آن
بانوئی در خانه چون زهرای ازهر داشتن
جانشین مصطفی را شرط دیگر نیز هست
زادهٔ عـم بـودن و حکم برادر داشتن
در ره حق پیشوای جاهدان را لازمست
ردّ خور بهر فریضه حق میسّر داشتن
مرتضی داند دو پیکر داشتن اژدر به مهد
وز اشاره مصطفی مه را دو پیکر داشتن

ناکسی راچون خلیفهٔ حق‌توان گفتن‌که نیست
هیچ با او جز بناحق فرق منبر داشتن
نیك فرماید سنائی آنکه بعد از وی رواست
شاعران را ترک شعر ترک . دفتر داشتن
«بر علیّ‌المرتضی آنرا که میخوانی امیر»
«بالله ار او می‌تواند کفش قنبر داشتن»
چند روزی شیر اگر عزلت گزیند در کنام
روبهان را کی سزد جای غضنفر داشتن
تخت اسکندر بباید، ورنه کی آید بدست
ملك شرق و غرب از نام سکندر داشتن
هیچ دیدستی که چون عنبر، ببوید هوشمند
هیکل بد بوی را. از نام عنبر داشتن
آتش طور ار نپوشد چهرهٔ خود چاره نیست
گلخن حمّام را جز خاك بر سر داشتن
پنجهٔ خیبرگشا بایست. ورنه ذوالفقار
حاش لله گر تواند فتح خیبر داشتن
خواست یزدان امتحان نیك و بد ورنه سها
چون تواند خویشتن با خور برابر داشتن
انفصال خارجی باید ز ناجی. ورنه نیست
احتیاجی شیر یزدان را به لشکر داشتن
هرکه بر وفق رضای اوست. تقدیر و قضا
خود رضا ندهد به تغییر مقدّر داشتن
گفت احمد من مدینه علمم و باشد علی
دَر ورا، این نکته گر بایست باور داشتن
هرکه خواهد تا که دریابد مدینه علم را
باید اوّل دیدهٔ امید بر در داشتن
اَعظم‌النّعمای جنّت بر جوانان بهشت
چیست ساداتی چنان شبّیر و شبّر داشتن
این‌مدایح زیوراوصاف شاهیست‌ارچه نیست
احتیاجی، روی زیبا را به زیور داشتن

تا مذاق جان (نائینی)است‌شیرین.زین مدیح
تنگ می‌آیـد مرا . از تنگ شکر داشتن

مصطفی داند کـه ما را نیست امید نجات
جـز ولای مـرتضی و آل اَطهر داشتن

در حضور دوست نبود تحفه زین مقبولتر
پیش رویش دل چو آئینه برابر داشتن

از: افسر قزوینی

امام برحق

بعارض مَهَت آن زلف عنبر افتاده
تو گو که بررخ گل سنبل‌تر افتاده

مکن پریش دلم‌راچو زلف‌خود.کاین‌دل
مقامِ عشقِ شهِ ملکِ دین برافتاده

نخست گوهر ایجاد بحر قدرت حق
که آز شعاع رخش دهر اَنور افتاده

علی ولّی خدا اِبن عـمّ پیغمبر...
که او بذات وصفت. چون پیمبرافتاده

امامِ برحقِ و معمار کاینات وجـود
وصیِّ احمد و همنام داور افتاده

مُقتدر حرم قـرب کبریائی بـاز
مُصـوِّر صور هفت منظـر افتاده

نبی مدینهٔ علـم آمدهِ. بقول نبی
علی به‌فضل.در آن شهرچون دَر،افتاده

جهان عَرَض‌بود وذات اقدسش جوهر
ازآن قیام، عَرَضِ خود بجوهر افتاده

علی معادن عِلـم‌وعلی مخازن عِلـم
برتبه محـرم آسرار داور افتاده

شها توئی ز شرف بارگاه قدرت را
مُحدّب فلـك آنجـا مُقعّر افتاده

بـرای رُفتن خاشاك آستانـهٔ تو
امین وحی . بجاروب شهپر افتاده

توئی که مظهر ذات و صفات آمده‌ای
توئی که لطف تو بر خلق رهبر افتاده

بداد تیغ تو صیقل. بر آبگینهٔ دین
طراز خاطر کافـر. مُکـدّر افتاده

شرار کین توخود ناردوزخ آمده‌است
شراب عشق تو خود عین کوثرافتاده

کسیکه مُنکر حق تو شد ز پشت پدر
حرام در رِحَم چار مـادر افتاده

حبیب تو همه دلشاد باد و بدخواهت
به بند چاه غم از سیر اختر افتاده

از: میرزا احد امین‌الشعرا

اسم اعظم

چیست عــزلت. رمیدن از اغیار / چیست عزّت. همیشه بودن خوار
بشکن‌آن پا،که‌نیست دره دوست / بفکن آن سر. که نیست در ره یار
خنده زن بر جهان چو کبك دَری / غـم بیجا مخور چو بو تیمار
در چنین موج خیز پــر آشوب / روی خــواهش بناخدا مگذار
ناخدا کیست کدخدای کجاست / با خدا باش.تــا رسی بکنار
چــون ز انجام کار دانستی / که تــرا با خدا بُوَد سر و کار
نیست شو.نیست.تا که هست شوی / جز خدا هرچه هست نیست شمار
فاش. گویم که اسم اعظم چیست / با تــو ظاهــر کنم حقیقت کار
علــی آن آفتاب عــرش سِیرَ / علی آن آفتاب مــاه سوار
علی آن پرده‌دار خلوت دوست / علی آن رازدار محفــلِ یار
جز علی چیست مَجمَع البَحرین / جــز علی کیست مَنبع الاَسرار
معنی نــاطــق کلام الله / سورهٔ فتح احمــد مختار
کعبه.بــا آن شرف بخاك درش / خاکساری کند ز گــوشه کنار
روضه‌اش بَرّ زمانه سایــه فکن / لامکان در مکان گــرفته قرار

رو بآن روضهٔ بهشت آئین
رو بآن آستان فیض آثار

از: میرزا محمّد باقر خطّاط

علّت وجود

آنرا که دل بنور هدایت منوّر است / از جان و دل مُحبّ وصیّ پیمبر است
صهر نبی ولی خــدا . علّت وجود / کزهر که‌هست درشرف‌وقدر برتراست
شاهنشهی که منقبت ذات اقدسش / ذکر مدام. جنّ و ملك تا بمحشر است
تیغ‌کجش مهندس آفاق وانفس است / رای‌خوششمقرنس‌گردون اخضراست
درآسمان‌بینش، رخشنده‌کوکب است / در بحر آفرینش یکدانه گوهر است
نه ذات‌واجب وبصفت‌عین‌واجب‌است / نه غیرممکن‌است زممکن فزونتر است
ای نفس مصطفی تو همان نور مطلقی / کز نــور مطلق تو.مه نو منوّر است
جان رسول وزوج بتول آنکه ازشرف / الحق ز حق بجای پیمبر مُصَدّر است

هرچند مدح ذات تو ای نور لایزال
تا زنده‌است ذکرشب وروزشاعراست

اما به خجلتم که چه مدح آورم سزا
آن‌ذات راکه‌مَدح‌سُرا.ذات داوراست

اوهام ما بـوصف تو چـون روح بی تن است
افکار ما بمدح تو چـون مرغ بی پر است

از: ابن حُسام

سِرّ سلَونی

هر صبحدم مُصوّر این چرخ اخضری
از کانِ لاجـورد دهـد زَرِّ جعفری

مخفی کند مشاعِل خرگاه نیل فام
از نـور، عکس شعشعهٔ شمس خاوری

اِستبرق مُرصّع گـردون بگسترد
بر چار طاق رفرف.خضَرای عبقری

تعیین کند به مملکت شاه زنگبار
دارای روم را بکلاه سکـندری

تزئین دهـد بحقّ، زلیخای روز را
همچون جمال یوسف کنعان بدلبری

از هرکنار دامن کافورگـون حریر
بندد در آستین و گـریبان عبهـری

خاتون چار بـالش قصر رفیع را
تزئین دهـد بکسوت زربفت اصفری

دیبای زر نگار سرانـداز قرمزی
بندد. بـرآن شمایل زیبا به زیوری

بیرون کَمدَ ز کان زَبرَجَد عقیق ناب
چـون بربساط ارض خَضَر. لالهٔ تری

بـر خاتم ز برجد مینا نهـد نگین
هنگام صُنع قدرتش‌از لعل وگوهری

این نُه طبق لآلی دُرِّ خـوشاب را
سازد نثار افسر خـورشید یکسری

برطَرف هفت‌اطلس گلریز، سیم دوز
زینت‌گری کند بـدواج معصفری

زرکش کند کتیبهٔ ایـوان بام را
نَه جدول ونَه مَسطرو نَه زرّوزرگری

بر اوج بـام گنبد مینا.ز عکس روز
مینوصفت، کند چمن و بـاغ اغبری

بر سر نهد کلاه براین کاخ لاجـورد
سلطان روم را . کرمش تاج سروری

شمشیر تـابناك فلك را دهـد فروغ
چـون آفتاب تیغ جهانتاب حیدری

بر سر خِنگ عالـم خضرا بجای عِقد
چنبر کند قلادهٔ این چـرخ چنبری

تیغ و سپر. ز مطَلع فجر آورد برون
تیر وکمان چرخ. بدان کرده اِسپری

بر روی آب زورق زرّین نهان کند
بیحَرکتَ و سکونتِ و بادیِ ولنگری

پرده‌گشای سِرّ سلونی ولـو کشف
مَن کانَ فـی عُلوكَ شمس‌اَلمنّوری

مَن ذَالـذی مُبارِزَة یُوم حَربِـه
با شیر شرزه کی کَند آهو برابری

ما را هوای روضه پرنور برسر است
طوبیٰ لَنا بمرقَـد جِسم اَلمُطّهری

بلّغ تحیتی و سلامی و دعـوتـی
ای باد اگر بجانب‌آن روضه بگذری

گر دیگران کنند تفاخر بآبروی
ما را بخاکپای تو فخراست وفاخری

آنکس که روبحضرت بارفعت تو کرد
ایمن شد از مواقف دوران داوری

ای مِهتریکه کرده همه مِهتران دهر
در پیش مِهتریّ تو اقرار کِهتری

بر فرق سلطنت که نهد تاج خسروی
نایافته ز فَرّ تو بِـر لیغ چاکری

مجموع مُنزّلات و کمالات انبیا
موجود در وجود تو ـ اِلاّ پیمبری

از بدو کاینات ترا آفریده‌اند
از هرکه بودوهست‌وبوَد جمله برتری

برمسند جلالت و عزّت ز روی قدر
شایستهٔ سریر و سزاوار افسری

فضل اربعلم وحِلم وسخاوشجاعت‌است
آنکس کجا‌که با توزند لاف همسری

از بعدِ مصطفای مُعلای مجتبی
مسند خرام مسجد و محراب و منبری

سَرو حدیقهٔ چمن آرای عصمتی
ایوان نشین گلشن زَهرای اَزهری

داماد مصطفا و وصیّ پیمبری
زوج بتول و والد شُبّیر و شَبّری

قسمت کنندهٔ نعم هشت جنّتی
الحق بحق مُدرّس هر چار دفتری

شافیّ خستگانِ سنان مجتبّی
ساقیّ تشنگانِ بیابان محشری

بالا نشین صَدر نشینان صَدره‌ای
مسندّ خرام روضهٔ فردوس اکبری

سقایّ خوش لقای حیاض ریاض خلد
فیاضّ آب چشمهٔ کافور و کوثری

در درج معدلت،چه گرانمایه‌گوهری
در برج منزلت . چه فروزنده اختری

دنیا و آخرت به‌سنان سه نان تست
برجیش هردوکون، سپهدار وسروری

راکب رکاب دلدل گردون صلابتی
مالک ملوك مملکت هفت کشوری

صاحب لوای رایت اعلای احمدی
پیغمبر و رسول خدا را برادری

چابك سوار شهپرِ طاوس سِدره‌ای
شهباز آستانهٔ عرش منوّری

ضربت رسان گردن گُردان سرفراز
تلخیّ عیش مرحب وعمر و ستمگری

ای خاك آستانهٔ چرخ احترام تو
در چشم روشنان فلك کحل انوری

انفاس عنبرین تو همچون دَم مسیح
در هر نفس نموده دَم روح پروری

خضر از چه یافتی لب آبحیات باز
گر معجز لب تو نکردیش یاوری

(ابن حسام) تامدد از دولت تو یافت
بگرفت ملك شعر به تیغ سخنوری

شاها بدولت تو کنون شرح می‌دهم
شعر حیات‌بخش ز افکار خاطری

دوشیزگان پرده نشین خیال من
گوئی مگر که آب‌حیات‌است ازتَری

هاروت طبع جادوی من در چَه خیال
برده سَبَق ز جادوی بابل بساحری

دعوی همی کنم که همه شاعران دهر
زنهار اگر روند براه مشاعری

اشعار من ستایش داماد مصطفاست
زین خاك بوده طینت ما را مُخمّری

هذا عَقیدتی و طَریقی و مذهبی	یارب براین عقیده بخاکم تو بسپری
شعری بدین شعار کسی گر بیان کند	خط می‌دهم که توبه‌کنم من ز شاعری
طوبیٰ لَمرُجعُی وَتـرابِی وُ مرُقدی
با مِهر اهلبیت ز خاکم برآوری

از: میرزا زکی ندیم مشهدی

رباعی

در خاك نجف ندیـم،آسوده بخواب	انـدیشه مکن ز معصیت روز حساب
جائیکه بَدَل به سِرکَه گردد می ناب	بی شبهــه گنهُ شود مُبدّل بصواب

از: صباحی بیدگُلی

قدرت حق

. . . .

گشته از نـوش دهانش دلبر نـوشاد شاد
مانده بر فرخنده رخسارش بت فرخار،خوار
بر رخش ابرو عیان. یا برهوا قوس و قزح
یا بگــردون ماه نو یا برکف شه ذوالفقار
مظهـر الطاف یـزدانی علیّ عـالی آن
کز وجودش شد کمال قدرت حق آشکار
علّت ایجاد عالم. کـز وجـود او کنند
اُمهّات سُفلیِ و آبـاء عُلـویِ افتخار
رهق او پروین مطاف وسینف او ذابح غلاف
سهم او شَعریٰ شکاف و رُمح او رامِح شکار
چتر او خورشید سای ودست او خیبرگشای
نطق او معجزنمای و کلك او قـرآن نِگار
دلـدل او را سنام و قنبرا و را غـلام
مِهر گردون احتشام و چـرخ انجم اقتدار
خشم او صرصر صریر و قهر او آذر نظیر
عفو او اندك پـذیر و لطف او آسان گذار

شد چودید از وی نوُی این دستگاه خسروی

داد را. باز و قـوی. بیداد را پیکر نزار

خشکْ اگر ماند نخیل اوراچه غم کش شد دخیل

ابر گو باشد بخیل، آمد چودستش قطره بار

نوح چون گشتش دخیل وخضر راچون شد دلیل

شد چوهمدم با خلیل وگشت با موسی چویار

خواست تا در خیل اوباشد سپهداریش شغل

خواست تا در جیش او باشد زره سازیش کار

رام شد صرصر سلیمان را ، بزیراندر خرام

نرم شد داود را. آهن بـدست اندر فشار

بـرق تیر آسمــان سایش به هنگام نبرد

باد گـُرز کـوه فرسایش، بگاه کار زار

بردَوَد از ماه و سازد سینهٔ خـورشید ریش

بگذرد از گاو و سازد پشت ماهی را فکار

قهـرمان چرخ او را از پی پـاس حریم

مشعل خـورشید او را از غـم شمع مزار

خنجر خونریز خـور، هرصبح.بندد در میان

اشکْ خـونین شفق،هر شام ریزد در کنار

از شکوه او نمی‌سودش اگر بر پشت زین

وز نهیب او نمی‌بـودش اگر بـر سر مهار

ره نمی‌جُست این‌چنین خِنگْ فلک بر گِرد خاك

تن نمیداد این چنین گاو زمین در زیر بار

گر کند ازحُکم محکم.چرخ را منع ازحرام

ور کند از امر جاری.خاك را منع از قرار

کشتی چرخ روان.همچون زمین یابد سکون

لنگر خاك گران. چـون آسمان گیرد مدار

. . . .

حکم حکم تُست. ای‌نفس تـو نفس مصطفی

دست دست تست. ایدست تو دست کردگار

مصطفی برجا، کرا امید ره بـرصدر شرع

دست حق پیدا، کـرا چشم ظفر بر کارزار

دیگری کی برتو بگزیند کسی. کاو برگزید
ساحری برموسی و گوساله بر پروردگار
کی کسی ابلیس را. بر آدمی داده شرف
کی کسی کرد اهرمن را بر سلیمان اختیار
مسند یوسف کجا گردد شکارانداز گرگ
منزل عیسی کجا گردد چراگاه حمار .....

لادری

بیت

ایزد بکعبه داد علی را به فاطمه — این بود مَنیش که علی خانه‌زادماست

از : محمدعلیخان شمس‌الشعرا

نایب داور

نگار من که مه تیره است پیش روی رخشانش
ستاند سرخی‌از لب عاریت ، لعل بدخشانش
شود آتش‌پدید از عود وماه‌ازمیغ‌وروز از شب
چو باد از روی بر باید. سَر زلف پریشانش
اگر عود است جعد تابدارش بر سَرآتش
چرا چون عود برآتش دل من گشت سوزانش
زنخدانش دل من کرد زندان . در چَه سیمین
شنیدستی گرفتاری. که از سیم است زندانش
گراو پنهان شود ازخصم و آیدسوی من روزی
ز بوی زلف مشک‌آگین. نیارم‌کرد پنهانش
وگر از من رود پنهان شبی در خانهٔ خصمان
شوم بَر بوی زلف او بیابم سخت آسانش
فری آن روی بزم افروز و آن حسن نوآئینش
فری برآن گل سوری فروشته دو چوگانش
تو پنداری یکی حور است‌که از خلدبرین آید
بِمداّح ولیّ حق فرستادست رضوانش
امیرالمؤمنین حیدر ، علی، داماد پیغمبر
که هستند آفرینش قطرهٔ از بحر احسانش

بُوَد در گردن دلدل کم از گوئی نُه افلاکش
بُوَد در موکب قنبر، کم از موری سلیمانش
به محراب اندرون انگشتری بخشید سائل را
بمیدان خصم را چون خواست شمشیر سرافشانش
بجز حیدر که بخشیدست سائل را و دشمن را
بدینسان خاتم و شمشیر در محراب و میدانش
چهل تن میهمان خواندند او را یکشب از یاران
تمامی را پذیرفت و نشد بیرون ز ایوانش
فراز آمد چو فردا بامدادان هر یکی گفتی
که امشب تا سحرگه داشتم درخانه مهمانش
شگفتی را شتابیدند پیش پاک پیغمبر
ز سِرّ این شگفتی یك به یك کردند پرسانش
بدیشان گفت پیغمبر که، من‌هم چون شما امشب
به نزد خویش مهمان و همی دیدم بدینسانش
فرود آمد در آن هنگام جبریل امین کامشب
فراز عرش مهمان بود پیش پاك یزدانش
محیط است وبدین دعوی‌شمردم باتو یك‌برهان
قدیم است و برآسا. تابگویم بر تو برهانش
فری آن دَر می رنگین فرو شُسته دو عَنابش
فری آن چشم خواب‌آلود و آن سِحرُ فراوانش
نشسته بود روزی مصطفی جبریلش اندر بر
در آمد مرتضی از در. درود آرای برجانش
چو دیدش جبرئیل ازجایگه برجَست در پیشش
چنان استاده در خدمت. که بنده پیش سلطانش
بدو فرمود پیغمبر. که چندان چون نهی حرمت
جوانی را که خود از عمر نگذشتست‌چندانش
بپاسخ گفت جبریلش که‌چون باشد جوان‌آنکس
که من بودستم از آغاز شاگرد دبستانش
از او پرسید پیغمبر که بر چند است عمر تو
بگفتا عمر من عمری. که پیدا نیست پایانش

من این دانم زعمرخود. که حق‌را هست‌یك‌اختر
که سازد از پس هـر سی‌هزاران سال. تابانش
من او را سی‌هزاران بار دیدستم شده طالع
نبی گفتا شناسی گـرکنون بینی فروزانش
بگفت آری شناسم، جبهت حیدر نمود او را
همان اختر در آنجا دید و خیره ماند وحیرانش
در اوگفتم دو برهان مرقـدم. را و احاطت را
بساز از بهر منکر مشت و درهم کوب دندانش
الا یا نایب داور تو بودی نوح را یاور
درآن‌دریای‌پهناورتو برهاندی زطوفانش..

از : سیّد محمدّصادق مجتهد تهرانی

قَسیم جنّت ونار

ایکه دل بستهٔ به شاهد و یار   سینه‌ات خانهٔ بت و زنـار
چند جـوئی هلالِ ابرو را   چند خواهی دوچشم پُرزخمار
گهَ تماشا کنی بُتی‌چون حور   گه تماشاکنی پری رخسار
گه‌دُوی سوی‌آب وسبزه و رود   گه‌دُوی در چمن بفصل بهار
گاه چنگت بچنگ و گهَ بربط   گهَ نیِت بر لب و گهی‌مزمار
گاه می‌نوشی و روی از هوش   گوش هوشت مبند، شو هشیار
دم ازآن بند و لب‌ازاین‌برگیر   می تولاّ و ساقیش کـرآر
شه مـردان علی ابـوطالب   آنکه فضلش برون زحَدّوشمار
نفس احمد وصیّ و دامادش   یار جانش نه صاحبش درغار
آنکه بغنود در فراش نبی   نقد جان بر بکف زبهر نثار
ساخت تـزویج حضرت‌زهرا   عرش راداد زُهره زیب ونگار
آنکه آمـد بشأن او نازل   هَل اَتـی از مهیمن سَتّار
او تَصَدّق دهنده بر سائِل   خاتم و نور و نار بر بیمار
شرزه‌شیری‌که برگرفت وبکند   سَر ابـطـال و ریشهٔ اشرار
سیف یزدان کشُندهٔ بـاطـل   صارمش قـاسم تن کفـآر
تیغ او چون هلال طالع‌شد   همچو شب شدباهل شِرك،نهار

رمح او درکفش زبانه کشان	شعله سان شد بسینهٔ فُجّار
مرجع مرد و زن بیوم نشور	ولی حق قسیم جنّت و نار
بود مهد علوم ربّانی	پیش‌ازآن‌کش بُدی به‌مَهدقرار
آنکه شد باب علم شهرنبی	مُنفتح بَر مَداین اسرار
بوذرش را بفضل و دانائی	برتر از خیل قدسیان پندار
پا نهاد او بدوش پیغمبر	سَر، گذشتش ز گنبد دوّار
یَد او راست شد بکسر صَنَم	زانکه بُد دست قادر قهّار
بت شکست وشکست رونق کفر	یا صمد شد بهر دیار شعار
اوست شمس‌الشموس وبدرمنیر	اوست نور ثوابت و سیارّ
اوست وجه خدا واصل قدیم	حاصل ازوی بوُد اصول کبار
کی توان گفت با وجود علی	هر لئیم و دنی شود سالار
یا علی خادم شریعت را	روز محشر ز مادحین بشمار

زیر ظِلّ حمایتت گیرش
منزلش ده به محفل اَبرار

از : ملّامحمّدباقر صحبت‌لاری

سلطان لاهوتی‌چشم

هی هی گل است این.کاین‌چنین سَرخوش ببازارآمده
یا سرخ رو ترکی ز چین با فَرّ فرّخار آمده
گل بَسته از هر سو رَدَه گلزار چون آتشکده
گلبانگ نار موصده. بر گنبد نارآمده
فصل بهاران شد هلا، ای عندلیب مبتلا
اینك عروست بر ملا. خندان بگلزار آمده
با اینکه گل از شست او . بدریده لب بگشوده رو
این مرغك بیهوده گو. با نالهٔ زار آمده
بلبل منال ای بی ادب. وز جور گل بر بنَد لب
بر گوی نرگس را سبب چبوُد که بیمار آمده
سَرو است و گل دربوستان، وقت‌مُل‌است ایدوستان
پیلیم و از هندوستان شِکّر بخروار آمده
در سجدهٔ سَرو و سمَن قمری چو پیش بت شمَن
دیریست باغ و بَرهَمَن. بر بسته زنار آمده

غنچه تبسّمناک بین ، گُل را گریبان چاك بین
صنع خدای پاك بین. کاینجا پدیدار آمده
سنبل سَبیل جزو گل، رعنا ایاغی پر ز مُل
نرگس برای پاس گل ، چشمیّ و بیدار آمده
تا لاله غرق ژاله شد. بید مُتوّلّه واله شد
گل شعلهٔ جوّالهٔ شد. گلزار گلنار آمده
باد صبا دامن کشان. جیب هوا عنبر فشان
ریحان چو خطّ مهوشان، همرنگ زنگار آمده
لاله است این خونین ورق. یا لعل سوده در طبق
یا بر دَمنَ عکس شفق . زینسان نمودار آمده
بر فرق نسرین و سمَن . چتر شقایق شقه زن
جعد بنفشه پرُ شکن. چون زلف دلدار آمده
شمشاد و سرو آخته ، قامت بناز افراخته
مسکین تذرو فاخته . هر دو گرفتار آمده
سوری به سور اندر شده. سوسن زبان‌آور شده
گل صاحب افسر شده. بلبل بگفتار آمده
آن شیخ کز فرزانگی. بودش ز می بیگانگی
مست است از دیوانگی. در کوی خمّار آمده
گل در شمر غوّاص شد. سرو سهی رقّاص شد
عاشق به بزم خاص شد معشوق کردار آمده
مَرغوله زن مرغ سحر، گَه ساز زیر و گَه زَبَر
و ز بیخودی طاووس نر. هم نغمهٔ سار آمده
بلبل ز یکسو از شُعف . دارد نوای چنگ ودف
لحَن چکاوك یك طرف ، با صوت مِزمار آمده
صوفیست کافکند از صفا. سجادّه بر روی هوا
یا پاره ابری پرُ نوا بالای کهسار آمده
چون زاهد خشک ابرَ، بر جای خود گه مستقر
گَه چون قلندر در بدر. سیاحّ و سیارّ آمده
گل از پی رفع عطش. ابر است پیل آبکش
وز ریزش باران خوش. باران سبکبار آمده

آتش‌فشان برق از هوا. چون تیغ اهل تینوا
شُبیرِّ مشرق را لـوا هردم نگونسار آمـده
آواز رعد است آنچنان زَهره‌شکاف و جانستان
یا شیر حق نعره زنـان در رزم کفارّ آمده
آن ناوك شَست خدا، شیر زَبرَدست خـدا
ساقیّ سر مست خدا، کش ماسوا عـار آمده
شاهنشه عـالَم علی بخشندهٔ خـاتَم علی
فخر بنی‌آدم علی کـز بـدو، سالار آمـده
هم اولّ او هم آخر او. هم باطن او هم ظاهراو
هم غایب او هم حاضر او. بر جمله اطوار آمده
رایت فراز تیغ‌زن مرحب کش و خارث فِـکن
خَندق جَه و خیبر شکن کش نعت کـرارّ آمده
جولانگر دشت اُحُد خونریز عمر و عبدود
بس جان کشید ازکالبد، تا غیر فَرارّ آمـده
شیر فلك در چنگ او. چنگ پلنگ آونگ او
بَر بَیان ز آهنگ او. مسکین بزنهار آمـده
غیر مُحَجلّ را سَره گمراه را هـادی ره
وز عدل‌او گرگ و برَه با هم دو غمخوارآمده
سَلاّك را زو رِشته‌ها. مـلاك را زو کِشتهـا
و ز کُشتهایش پُشتها بر چرخ دوارّ آمده
هفت آسمان بی‌گفتگو، گاه تك و هنگام پو
در زیر ران حکم او چون خِنگ رهوار آمده
یك مدح او بی چند و چون السابقّون السابقّون
یك هجو آن، خصم زبون النارّ لِلعار آمده
سلمان مسلمان از درش. بوذر یکی‌رشح ازیَمش
قربان خاك مقَدمَش مِقداد و عمَـارّ آمده
در راه آن فخر عرب، بر، دارشد با صدطرب
چید از لبش تا یك رُطَب میثم‌کـه تَمارّ آمده
ازبسکه بامدحش خوشم در مدحتش حسانّ وشم
وینـك زطبع دلشکم، مَطلع بتـکرار آمده

* * * *

این هفت بحر اخضری.رشحیت.زا آثار آمده
نُه خرمن نیلوفری. مُشتیت ز انبار آمده
شاه غضنفر علی. ضرغـام اژدر دَر علی
قمقام موج آور علـی صمصام پیکارآمـده
دیبای تقوی بـر تنش. بـرد ورع پیراهنش
جـام ضمیر روشنش مِشکـوة انـوار آمـده
غراّ، جبین لامِعش. بیضـا دو کفّ ساطعش
تـأثیر بخش طالعش. هـر سَبع سیاّر. آمده
قول سَلونی دُرد او. روح‌الامین شاگـرد او
پروانه وش بر گِـرد او. میکال طیاّر آمده
هر ساعت اندر محضری بگشوده از دانش‌دری
نابرده بر زانـو سری.کشافّ اَسرار آمـده
گاه سخن گوهرفشان. در خُمّ غیبی می‌کشان
نهج‌البلاغه یك نشان زان لعل دُربـار آمـده
پیشش خَضرَ با آن حَدَش.طفل‌است گاه‌اَبجَدش
یَتلوهُ شاهد شاهدش. از نـزد دادار آمده
سلطان لاهوتی حشم. قاآن ناسوتی خـدم
دیاّن طالوتی شیم.کش دین بـه هنجار آمده
روز وغا. زاستیز او. خصم دغا ناچیز او
وز سهم تیغ تیز او منکر بـاقرار آمـده
هم ناکِسان از وی خجل هم قاسِطان زومنفعل
هم مارِقان چون خر بگِل نادم ز انکار آمده
بربستهٔ بندَش یَلان. صید کمندش پـُردلان
صد طغرل و صد ارسلان حکمش خریدار آمده
ناورد شارستان او، هیجـا شکارستان او
میدان بهـارستان او کز مَهد حرآر آمـده
ثعبان شـکار شیرزن، شیر اوژن شمشیر زن
وز لامکان نخجیرزن. چون ببر کـردار آمده
خصمش همه حیز و دغـا، مصداق اما مَن طغی
در طبع او دشت وغا چون بزم دلدار آمده

ذو اَجنحه در دام او، کروبیان خُــدّام او
پیغمبران از جام او سرمست دیـدار آمده
یك گامش از روی زمین تا بام چرخ هفتمین
پیشش ره عرش برین، چون کوچه بازار آمده
آسودهٔ خــاك نجف. فخر سَلَف ذُخر خَلَف
کش با صد انعام و تُحف. پیغام جـبّار آمده
مولای من آقـای من در من به بین ورای من
کز طبع شور افزای من مطلع سوم بـار آمده

* * * *

ای کز طُفیلت عالمی. نو نو پدیدار آمده
اندك‌ترین جودت همی. خروار خروار آمده
آنکه از مدینه محترم درموت آن فخر عجم
سوی مداین صبحدم. یك گام بر دار آمـده
هم خَیرّ و هم دَینّ او. بَینّ تـر. از هــر بَینّ او
در بزم صحبت لَینّ او در رزم قهّار آمده
با جاهش آصف کودکی ملك سلیمان اندکی
اوقات خضرش روزکی ز ایّام اَعمار آمـده
عیسی به‌مَهداز نطق‌خوش، گرزَددوحرف‌وشدخمش
در بطن مام، آن تیز هُش بی‌مُر بگفتار آمـده
نی نی چه می‌گویم بهل پیش از ازل آن پاکدل
در بزم غیبی متصلّ فاش و زباندار آمده
گَه در نهان گَه برملا گَه در زمین گَه در سما
این است کو را چون خدا عالی پرستار آمده
خور قبهٔ قُلخان او، مَه نعلی از یکران او
تیر آلت پیکان او چرخش کماندار آمده
تیری که جَست ازشَست‌او، نگرفته‌جان دررهٔ‌نکو
بر مُهرهٔ پشت عـدو تا پرّ سوفـار آمـده
تا ذوالفقار آمیخت‌کش تسخیر شد روم و حبش
باج و خراجش کوه‌وش از چین و بلغار آمده

اندر بهشت هشت تو. با کـرّ و فرّ و هایهوی
پـرّد ببال عِزّ او ، جعفر کـه طیاّر آمده

اَقطاعش از حدّ خُتن تا شطّ دریـای عَدن
با این همه ملك ومُکن. کز شاهیش عار آمده

دلقیش بـر تن سالیان، لیفی ز خرما بر میان
پیشش پرند و پرنیان کـم وزن و مقدار آمده

قُوتش یکی قرص جـوین ، نابیخته گشته عجین
گُل شکرَ و شَهد انگبین در ذوق او خوار آمده

هر دم طلاق این جهان جاریست بـر لَفظ وبیان
هم آشکارا هم نهان زین پَست، بیزار آمده

در مدح شاه دادگـر رویَد ز طبعم نیشکر
طوطی ز هندوستان مگر شکّر به منقار آمده

نی نی هنرور شاعری. فـاضل حکیمی ماهری
گاه تکلّـم ساحـری. در خِطـّه لار آمده

از قـابلیّت عاریـم امّا بمدحش جاریم
در نعت او پنداریـم روح‌القُدس بار آمده

(صحبت)زهی‌شیرین لبی. در مدحتت نفس نبی
غـرّه مشو کش در نبی. اوصـاف بسیار آمده

گستاخی‌از حَد میبری. بالاتر ازخود می‌پری
آسان مدان مدحت گری. کاین کار دشوار آمده

دُر سُفتی‌اکنون ختم‌کن برخود درودش حَتم‌کن
اعدای او را شتم کـن کاعـداش غـدّار آمده

صد لعن و سیصد اشتلم . . . .
لعنی کـه با طاق و طُـرُم از لفظ قهّار آمده

حمـد خدای آسمـان. کاین نـامهٔ عالی بیان
ز اعجاز آن فخر زمان. چون دُرّ شهوار آمده

روزیکه خیزد ماجرا پرسند از چـون و چرا
این یك قصیده بس مـرا از جمله اشعار آمده

تا نارسوزد خار وخَس، تا باد خیزد خوش‌نَفَس
تا آب نالـد چون جرس تا خاك ستّار آمده

بادت هواخواه دری با آبروی افسری
جای عدوت ازگمرهی فی اسفل‌النّار آمده

از: لطفعلی خان آذر بیگدلی

شهریار مظفر

دریغا که با خود ندیدم مصاحب   رفیقی موافق انیسی مناسب
رفیقی که پرسد غمم از مکاره   انیسی که جوید دلم در مصائب
همه از جنون و همه از جهالت   بعاقل مخالف به عارف مغاضب
ز مصداق اَلفقرَ فخری هراسان   به هذیان النارّ للعار خاطب
نسب نامهٔ خویشتن کرده پاره   شده دفتر دیگران را محاسب
نخوانند هر جا نشینند با هم   جز از خود مکارم جز ازخود مناقب
غرض از رفیقان و از آشنایان   که جان بود نومید و دل بود غایب
همم جان به ترك وطن گشته مایل   همم دل به سوی سفر گشته راغب
گزیدم سفر شاید آنجا گشاید   دلم چند روزی ز سِرّ غرایب
در آخر به میخانه افتاد راهم   درون رفتم آهسته از بیم حاجب
تهی سینه از کینه دیدم گروهی   همه با هم از مهربانی مصاحب
بسر شاخ گل، گلرخان از حواشی   بکف جام می، مهوشان از جوانب
درآمد ز در ناگهان ماهروئی   بلورین بناگوش و مشگین ذوائب
بمن داد آن. جامی از می لبالب   بمن گفت بعد از ادای مراحب
بنوش این قدح تا برآئی ز خجلت   بحیرت چرا حیرتت گشته غالب
حلال و حرامم شد از یاد و بر لب   نهادم لب جام و گشتم مخاطب
که یك عمر بودم ز زهادّ و اکنون   مرا کرد عشق تو از زهد تائب
شرابیکه ساقیش باشی تو، شُربَش   مباح است نه مستحب بلکه واجب
که قندیل خورشید چون برفروزد   بَرَد روشنائی ز چشم کواکب
مگر کوکب شمع ایوان شاهی   که خورشید او در نجف گشته غایب
علیّ ولی شهریار مظفرّ   شهنشاه منصور و سلطان غالب
وصیّ رسول خدا، شاه دین، کش   خدا و رسول از عُلوّ مراتب
گَه بذل خاتم، ستودش به آیت   گَه قتل مرحب، رساندش مراحب
نبودی گر او روز دادن نگهبان   نبودی گر او روز مُردن مراقب
نه اطفال سر برزدی از مشایم   نه ارواح بیرون شدی از قوالب
توئی جانشین پیمبر، به منبر   نزیبد که آنجا نشیند اجانب
گر آنجا که باشد مقام ضیا، غم   نشاید شنیدن نیاح اکالب
گریزنده آهو و پرنده صعوه   ز عدل تو ای غالب کلّ غالب

کند خوابگـه شیر را در بـرائن — نهد بـاز را آشیان در مخالب
گه رزم و وقت جـدل روز هیجا — چو خواهی ز هـم برشکافی کتائب
بُود چون سپر. بر سر آئی مجامد — بود چون سنان برکف آئی محایب

سنان زال را از عصای عجایز
سپر زال را از لعاب عناکب..

از: حالی اردبیلی — **غدیریه**

درگه رحمت

صبح سعادت دمید عید ولایت رسید — فیض ازل یار شد نوبت دولت رسید
در خم گیسوی یار، بود دلی بی‌قرار — بعد بسی انتظار. مژدهٔ رحمت رسید
درگه رحمت گشود ظلمت غم رازدود — سنبل تـر وانمود لمعهٔ طلعت رسید
شعشعهٔ نـور شه. داد بعالم ضیاء — آتش آذر، فسرد رشحهٔ. خلت رسید
از کرمش برگدا داد می جان فزا — گفت بخورزین هلا، کزخم جنت رسید
در پس زانوی غم. هین منشین با الم — خیزازآن ذوالکرم صیت بشارت رسید
آمده وقت فرح. دافع حزن و ترح — عید غدیراست خیز برهمه عشرت رسید
روی بگلزار کـن پشت باغیار کن — دورهٔ شدت گذشت نوبت راحت رسید
خیز و بزن الصلا بر در هر پارسا — باده شدستی حلال حکم حقیقت رسید
بهر شه انما. خوانـد رسول خدا — آیهٔ اکملت لك کزسوی عزت رسید
وقت رجـوع نبی. از سفر مکه شد — منزل خم را ز حق حکم امامت رسید
شه ز جهاز شتر کـرد بپا منبری — وز قدم شه بر آن عز و شرافت رسید
دست علی برگرفت برد به بالای سر — تا بهمه مردمان دیدن طلعت رسید
گفت آیا مردمان آمـده بلغ ز حق — چون‌تورسولی‌بگووقت وصایت‌رسید
مـن بهمه مؤمنان گشته‌ام اولا ز حق — هم بشه لافتی. حکـم ولایت رسید
گشته علی ولی بـر همگی پیشوا — از پی اکمال دین امـر عنایت رسید
نور علی جلوه‌گر بر همه جن و بشر — طاعت او مستقر بهـر عبادت رسید
مژده با هل وفـا حب شه قل کفی — از کرم ذوالمنن بر همه منت رسید
خاصه بر آن سالکان دوره شه رهروان — کزکرم شیر حق لطف وعنایت رسید

هر که جمالش بدید مهر رخش برگزید
بادهٔ خلت کشید بـر سر عزت رسید

از: سیّد محمّد مؤمن قمی (داعی)

مسندنشین عزت

شبی ز نشأهٔ صهبای بیخودی سرشار
کشید ساغر وحدت بطاق ابروی یار
چه‌شب، به‌نرگس جادوی حسن سُرمه فروش
چه شب، با بروی دلجوی یار وَسمَه‌گذار
در آن ز مَشعر روحانیان گروهی چند
که شوق صحبتشان از ملك ربوده قرار
نشسته پیر خِرد، حاجبانه بر درگاه
درون نداده ز نامحرمان کسی را. بار
بشحنه‌گی، طرفی ایستاد عشق به پای
به قهرمانی یکسو، جنون گرفته قرار
وصال، بر زده دامن به مجلس آرائی
سرور مجمره گردان، حضور غالیه دار
عروس حسن شده جلوه ساز و عشوه طراز
به جلوه هوش ربا و به عشوه صبر شکار
طراز نامه ِ بیر. شقه‌ای کرشمه بدوش
به رخ ز شرم نقاب و بسر ز شوق خمار
فکنده گیسوی خشم و غرور در پس گوش
گشوده طرهٔ مِهر و وفا. به طَرفْ عذار
لب از فروغ سپهر حیا. عقیقی رنگ
جبین ز بادهٔ ناب حجاب. لعل نگار
بدین صفت صنمی با همه جمال و جلال
به سینه دست ادب. ایستاده چاکروار
نشسته پادشهی. خسروانه بر مسند
که از فروغ رخش بزم گشته آینه وار
همه متابع فرمانش از وضیع و شریف
همه مراعی احکامش. از صغار و کبار
بکار خویش چو حیرانیان فرو ماندم
ز تاب خامشی و نه جسارت گفتار

گهی بخویش ز دیر آمدن ملامتگر
گهی ز حِدّت اقدام، گرم استغفار
یکی ز مجلسیان گفت کاین درآمده کیست
که بوی عشق از او می‌کند دل استشعار
ز فطرت ملکی یا سرشت کرّوبیست
که گشته است در این بزم، محرم اَسرار
خجسته مجلس روحانیان بُوَد اینجا
برسم و عادت جسمانیان. ندارد کار
چو این حکایت بیگانه سوز کرد آغاز
چو کرد این سخن آشنا گُداز اظهار
ز جا درآمد عشق و ز جا درآمدنش
درآمدند حریفان ز جا همه یکبار
که نَه فرشته نَه قدسی بُوَد نَه کروبّی
ولی نه کمتر از آنهاست این تمام عیار
یگانه گوهر بحر عمیق عرفانست
که موج دهر نیفکنده مثل او به کنار
ز اُمّهات عناصر یگانه مولودیست
کزو نمایند آباء علوی استظهار
نَزاهَت مَلَکی با فَطانَت بشری
مسخّر است در این خاکی فلک سیّار
من ایستاده بحیرت از آن مکان و مکین
و لیك محو تماشا چو صورت دیوار
پس از ادای معاذیر عجز و نادانی
نهفته از خِرَد این نکته کردم استسفار
که این شهنشه مسند نشین عزّت کیست
که سوده‌اند بخاك درش جبین اخیار
بخنده گفت که ای قدر خویشتن نشناس
چرا ز جوهر خود غافلی بدین مقدار
نه پادشه بُوَد این زیب مسند دیهیم
که باشدش ز شهنشاهی جهان بس عار

نه پادشاه فروزنده ، مهر تابانست
نه مِهر چرخ.که گَه طالع است و گَه غوّار
بعجز گفتمش این مِهر مِهر کیست بگوی
که شوق معرفتش از دلم ربوده قرار
بپای خاست بآداب و گفت مِهر علیست
محیط عرش مماس و سپهر چرخمدار
شهی که بحرِ ز احسان اوست لولو خیز
شهی که ابر بفرمان اوست گوهر بار
نشسته است عطایش در انتظار سؤال
چو عاشقی که نشیند براه وعدهٔ یار..

لادری

بیت

اگردست علی دست خدا نیست — چرا دست دگر مشگل گشا نیست؟

از: علاّمه شهیر کشوری

یا مَظهرَالعجَایب

ای درکف تو خاتم اقلیم سرمدی — سقف دَرِ تو، عرش‌سپهر زبرجدی
جبریل با هزار عَقول مُجرّدی — درمکتب علوم توچون طفل‌ابجدی
از تو رواج قاعدهٔ شرع احمدی — قایم بذوالفقار تو دین محمّدی

یا قاهِرالعدَوّ و یا والی الوَلی
یا مَظهرالعجایب یا مرتضی‌علی

* * *

ای والی ولایتِ وای شحنة النجف — ای گوهر یگانه و ای نطفهٔ خلَف
بی تُست زندگی بهمه عالمی تلَف — ای آفتاب روشن و ای ماه بی کَلَف
ای قائلِ سَلونی و دانای مَن عَرَف — از مَقدم شریف تو آفاق را شرف

یا قاهرالعدَوّ و یا والی الوِلی
یا مَظهرالعجایب یا مرتضی‌علی

* * *

ای قُرص آفتاب ز روی تو مُنجَلی	وی ذاکران عرش ز خوان تومُمتَلی
کرده برآستان تو جبریل سائلی	بر دور دایرات، سپهر حمایلی
خطّی نوشته‌اند با سلوب مَعقلی	یعنی که کُلُّ هَمّ و غَمّ سَینجلی

یا قاهرالعدوّ و یا والی الوَلی
یا مظهرالعجایب یا مرتضی‌علی

* * *

شاها توئی بکلّ بشر مالك الرقاب	کز اِنماّ وَ لیکم‌الله شدت خطاب
بیرون بُوَد گمان تو ازدفتر وحساب	ای راه توصواب ودعای تومستجاب
بر دور گنبد فلك، از نور آفتاب	بنوشته نام احمد والقاب بوتراب

یا قاهرالعَدوّ و یا والی الوَلی
یا مظهرالعجایب یا مرتضی‌علی

* * *

ای هَل‌اتَی. طراز قبای جلال تو	بَدر منیر. شعلهٔ شمع جمال تو
قرصی‌است‌آفتاب زخوان نوال‌تو	جبریل منهدم شده روز قتال تو
عالم تمام تشنهٔ جام زلال تو	حلاّل مشکلات ، زبان و مقال تو

یا قاهِرالعدوّ و یا والی الوَلی
یا مظهرالعجایب یا مرتضی‌علی

* * *

اِی پیشگاه لحمك لحمی مقام تو	ایوان قدسیان. حَرم احترام تو
پشت فلك خمیده ز بهر سلام تو	مِهر سپهر در کَنَفِ احترام تو
آیات سِرّغیب الهی. پیام تو	در ملك شرع. سکهٔ شاهی‌بنام تو

یا قاهرالعَدوّ و یا والی الوَلی
یا مظهرالعجایب یا مرتضی‌علی

* * *

ای محرم حریم سرا پردهٔ جلیل	جاروب آستان تو شهبال جبرئیل
ادریس را وآدم و ایوبّ را دلیل	از تو نجات یافته زآتشکده خلیل
ازچشمهٔ بلارك توچشمهٔ ایست نیل	گشته سبیل برتو و اولاد سلسبیل

یا قاهرالعَدوّ و یا والی الوَلی
یا مظهرالعجایب یا مرتضی‌علی

* * *

ای پشت پای همتّ تو برجهان زده — گام حضور . بر زَبرِ فرقدان زده
کِلك تو برفلك . رقم اختران زده — ای سایبان قدر تو بر لامکان زده
جام صبوح در کف کروبیّان زده — کوس شهنشهّی‌تو، بر آسمان زده
یا قاهرالعَدوّ و یا والی اَلوَلی
یا مظهرالعجایب یا مرتضی‌علی

* * *

ای خاطرت ز نور خدا یافته صفا — نادیده روز حرب ترا هیچکس قفا
اما ز روی مردمك دیده از وفا — شمشیراخگرت نه‌خدا زد نه مصطفی
دستِ برُیده یافت ز عیسی دمت شفا — ازسلطنت بقرص جُوی کرده اکتفا
یا قاهرالعَدوّ و یا والی الوَلی
یا مظهرالعجایب یا مرتضی‌علی

* * *

در گلشن ولای علی سرو و یاسمن — سَروَش حسین آمده و یاسمن حسن
زین‌العباد و باقر وجعفردراین چمن — چون‌کاظم ورضا. گل‌نسرین ویاسمن
موسی.تقی بنفشه نقی عسگری حسن — مَهدی شکوفه‌ایست لبان‌شسته از لَبَن
یا قاهرالعَدوّ و یا والی الوَلی
یا مظهرالعجایب یا مرتضی‌علی

* * *

من(کشوری) خجسته که مدّاح حیدرم — با روح قدس همدم و باخضر همبرم
معجزنماست طوطی طبع سخنورم — جز مدح مرتضی نبود هیچ درخورم
«جوز اسحر نهاد حمایل برابرم — یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم»
یا قاهرالعَدوّ و یا والی الوَلی
یا مظهرالعجایب یا مرتضی‌علی

* * *

تا کی‌کشم من این ستم روزگار را — جور سپهر کجرو ناپایدار را
شاها برآر شعشعهٔ ذوالفقار را — برخارجی به‌بند ره این دیار را
برجان دشمنان، تو بزن ذوالفقار را — کامی به‌بخش (کشوری) خاکسار را
یا قاهرالعَدوّ و یا والی الوَلی
یا مظهرالعجایب یا مرتضی‌علی

از: هایب تهرانی

حیدر دلدل‌سوار

سرو قبا پوش من طَرَفِ کُله برشکست — زلف گره‌گیر او رونق عنبر شکست
گردش چشمش زسحر. بست دوصد سامری — خندهٔ لعلش ز مِهر قیمت شِکرّ شکست
مِهر رخش درفلك خرمن گردون بسوخت — قدّ خوشش درچمن سروصنوبر شکست
زین سخنان دم به‌بند. ای خرد خام زود — روبدری. کایمنیش وحشت‌محشر شکست
خسرو گردون خدم، آنکه بهنگام مَهد — پیکر اژدر دَرید، تارك عنتر شکست
پای بُتان را گرفت در حرم کبریا — از سر قهر و غضب برسر بتگر شکست
میخ سُم ابرَ شَش، رشتهٔ غبرا گسیخت — میل سَرِ مَغفرش گنبد اخضر شکست
درع به پیکان تیر بر تن فغفور دوخت — خود ز فَرّ عمود، بر سر قیصر شکست
قلعهٔ خیبر به جنگ بهر پیمبر گرفت — پشت عدو را ازآن‌رزم، مکرّر شکست
حیدر دلدل‌سوار. آنکه به تیغ و به‌گُرز — هم سَرِ مرحب فکند هم دَرِخیبر شکست
در صف خندق دَرید پیکر بِن عبدود — هفت سپه را از آن فتح بهم‌بر شکست
تارك شیران به تیغ درصف هیجا شکافت — مغفر گردان به‌گرز در بر لشکرشکست
پیلِ دَمان را زرمح گَه دل و گَه سردَرید — شیرِ ژیان بِگرز گَه تن و گَه. برشکست
گَه ورق کفر را شست بدریای وعظ — گَه بت و بتخانه را از دم خنجر شکست
گرچه ز احمد بپا، رایت اسلام شد — لیك بهم کفر را تیغ غضنفر شکست
از شرر ذوالفقار آنشه دلدل سوار — در صف هیجا بسا لشکر کافر شکست
منشی طبعم سخن راند چو در رمز این — زانده و محنت قلم. بر سر دفتر شکست
آه کجا بود او در صف کرب و بلا — کز ستم کوفیان تارك اکبر شکست
از تن عباس او قطع نمودند دست — وای کزان قطع دست. پشت پیمبرشکست
کافری از تیغ کین تارك قاسم شِکافت — پهلوی عبدالهش کافر دیگر شکست
اول غم شد عیان. آخر آن کشتکان — قائمه عرش را شمر ستمگر شکست
چون تن سلطان دین شد زجفا چاك چاك — پشت رسول ازغمش برلب کوثر شکست
گشت چو زینب اسیر فاطمه را یاد رفت — واقعهٔ پهلویش. کز صَدم در، شکست
ظلم چو طغیان نمود در صف کرب وبلا — نوح نبی را ز کین کشتی و لنگرشکست

(هایب) غمگین بدان کزستم شمردون
هم کمر مصطفی هم دل حیدر شکست

از: محمد تقی خان لشنه

سپهر وقار

به توفیق دادار هر دو جهان — بکوثر به زمزم بشویم دهان
قلم را پر از مشگ اَذفَر کنم — مِداد مَدَد، پر ز عنبر کنم
بمدح کسی بربگیرم قلم — که نصر من‌الله فتحش علم
چنین خسروی را سزد سَروَری — زند چاکرش نعرهٔ حیدری
چنین خسروی را که. لایق بجای — بغیر از علی شاه خیبرگشای
کرا این شرف باشد ازخاص وعام — نهد پا . بدوش رسول انام
خود انصاف ده ای خداوند رای — جزاوکیست‌اینجا نه را کدخدای
جزاو.هرکه دم‌زد دروغ‌است‌ولاف — خلافت مر او را رسد بی خلاف
سپهر وقار و محیط کرم — قسیم جهیم و قسیم ارم
شهنشاه شیر اوژن شیر گیر — ملك چاکر و میر گردون سریر
نبی را وصیّ و خدا را وکیل — جهانرا نگهبان و ره را دلیل
قمر، نعل سُمّ سبك صرصرش — خور آئینه‌ای از رخ قنبرش
بتوصیف او هرچه گویم رواست — که او مسند آرای روز جزاست
عنان سموات در دست اوست — زمین حلقهٔ خاتم شصت اوست
بشخص جلالش جهان جمله تنگ — بتوصیف او پای اندیشه لنگ
در ایوان او شمسه. شمس فلك — به ملك جلالش پَرافشان ملك
دبیر فلك را نباشد توان — که یکره گشاید بمدحش زبان
ز ذاتش‌بجز حق‌کس آگاه نیست — باوج فلك ذرّه را راه نیست
خدا را بآن دیده بیند کسی — که نادیده‌ها دیده باشد بسی
چو خواهی که یابی تو ره برخدا — بزن دست بر دامن مرتضی
رو آئینهٔ دیده را پاك کن — نظر بر روان نُه افلاك کن
که در هر رواقی عیان نور اوست — خِرَد هرکجا پی برد، طور اوست
اگر خورده بینی، بیا خار بین — بهر خاری آئین گلزار بین
بهر گل که بینی بعین صفا — بود اندر او چهرهٔ مرتضی
بهر ذرهٔ کامدت در نظر — از آن چشم حق بین بدو درنگر
که تا ذرّه‌ای پی بذاتش بری — به تن جامهٔ شوق بیخود دری
بیفکن از این قطرهٔ دیده‌ها — بدریا و سرچشمه و جویها
که تا جوئی آنرا که خواهد دلت — بروید از آن چشمهٔ حاصلت

از آن سهل‌تر گویمت ای فتی
نظر بر تماشاگه تن نما
بموئی که از دیده‌ات رُسته است
در آن مو دو صد نقشها بسته است
تو گر موشکافی و گر جوی جو
نه جو جو. نه‌مو جو. تونقاش جو
وگر چشم حق‌بین نداری مکوش
به تن جامهٔ موشکافی مپوش
مشو اندرین جو دلا، بی دلیل
کزین جوشدن کار پیل است پیل
ترازوی این جو بدست علیست
گشایش بهر عُقده، شصت علیست
اگر مرد هوشی برو گوش باش
وگرنه به حیرت هم‌آغوش باش
قضا و قدر زیر فرمان اوست
کواکب همه‌گوی چوگان اوست
بنای شریعت از او محکم است
ریاض طریقت از او خرّم است
مرا کو چنین پایه و مایه‌ای
که خوانم بمدحش یکی آیه‌ای
همی دانم او را لقب بوتراب
من و مدح او ذرّه و آفتاب
بُوَد دفتر کارگاه ازل
مُزیّن به مِهرش، بَری از دغل
ستودن مر او را خدائی. خطاست
ولی دست او نیز دست خداست
لوای شریعت از او گشته راست
سرای نبی را مهین کدخداست
پس از وی جزاولاد او نیست کس
فروماندگان را به فریاد رس
کسی کوره چارده تن نَجُست
رخ از چشمهٔ آب کوثر بشُست
خدایا با عزاز این سلسله
مکن روسیاهم در این مرحله
گر از قادرم قدرت آید بدست
بگفتار فردوسی آرم شکست
ز لطف خداوند عرش آفرین
فشانم بملك دو کون آستین

وله ایضاً

والی ملك ولایت

گر ببازار فروشند غم جانان را
عاقل آنست که برجسم پسندد جانرا
سَر صحرای عدم دارد وگلگشت فنا
گر برویم بگشایند در زندان را
اشك شادی اگر از دیده نبارد شب وصل
ناگزیر است که بیند اثر هجران را
گر صبا از سرکوی تو شمیمی آرد
بسر زلف تو، بدرود کنم بستان را
اختر بخت من آندم دمد از چرخ مراد
که زند یار بقتلم بکمر دامان را
تشنه را عمر بپایان شد وسامانش نیست
چه کند بی‌خبر از خویش سروسامان را
ماجرا کم کن وبگذار جفا. ورنه کنم
باخبر از ستمت شاه ملك دربان را

شیر اژدر دَرِ دریا دل افلاك سَریر　　والی ملك ولایت.علی عمران را
ذات اورا بجز ازحق نکند درك کسی　　آری آری. بەسبو کس نکند عمّان را!
آنکه جبریل امین بردرش ازعجز کشد　　ازپی فخر وشرف غاشیهٔ سلمان را
آن شهنشاه فلك‌سیر. که عَبدش بجلال　　بغلامیّ غلامش. شمرد غلمان را
گر وجودش نشدی باعث ایجادکجا　　بودی این‌عزّوشرف قاطبهٔ انسان را
بوالبشر گر نشدی خاك نشین در او　　کی‌زدی بوسەدگر بارەرخ‌رضوان‌را

لطف او گر نشدی پیشرو کشتی نوح
کی کشیدی بِرَجم. مام زمین طوفان را

از : میرزامهدی جَرَس　　درصنعت سؤال وجواب

مرآت ذات‌حق

بارد. چه؟ مشگ.ازقلم صنع حق. کجا؟　　بر لوح. بهرچه؟ ز پی مدح مرتضی
برترزلوخ وعرش و قلم‌چیست؟ قدراو　　این قدر را کـه قدر شناسد؟ مگر خدا
مقصود کردگار چه؟ طوف حریم او　　بر دور هفت ارض چه؟ دَوارّ نُـه سما
ممکن‌وجوداوست؟نه‌خودواجب‌است؟نی　　پس‌چیست؟ عقل نیست در این‌راه‌رهنما
اوراکسی شناخت؟ نه، جزحق ومصطفی　　حق‌را کسی شناخت؟ نه.جزاو ومصطفی
دست خداست؟ آری ، وجه خدا ؟ بلی　　چشم خدا وگوش؟ نعم. پس‌خداست؟لا
میخواست‌کردگارچومرآت ذات‌خویش　　ذات وی آفرید و دراو کـرد جلوه‌ها
زان‌جلوه‌هاچو گشت‌عیان‌لطف‌وقهرخویش　　بـر دیدهٔ خلایق و بـر چشم ماسوا
لطف خدا چو رأفت او گاه بذل وجود　　جـود خدا جو جود کریمش گَه عطا
برتر زهشت خلد چه؟ رضوان قرب‌حق　　قرب خـدا کدام ؟ شدن با وی آشنا
سوزنده تـر زهفت سقر چیست؟ قهر او　　قهر خدا کدام ؟ ز مِهرش شدن جـدا
پایش چه؟آنکه بنهاد بر جای دست‌حق　　دستش چه؟ آنکه دینَ نبی شد از او بپا
تنها مَنم مدیح سرایش ؟ نـه . ممکنات　　نـی ممکنات تنهـا، هم ذات کبریـا
جز او مدیح گوید یزدان بکس؟ بـلی　　آنرا کـه دل نهاده به مِهروی از وفـا
ممدوح کردگـار بـود یار او یقین؟　　آری... بـلی... نعم... بحق مکـّه و منا

کار خدا کنیم و بر او مدحَت آوریم
برآنکه یار او بوَدّ از صدق و از صفا

از : فتحعلی‌خان صبا

برتر از کاینات

امیر عرب شاه دشمن شکار — وصیّ نبی شیر پروردگار
به نیروی بازوی زور آزمای — هژبر عدو بند خیبر گشای
نبی را سپهبد بروز نبرد — همش دستیار و همش پایمرد
نگارندهٔ حُقّهٔ پیکر است — درآن حقّه زوگوهر جان دُرست
هم او مستد آرای این بارگاه — هم او کارفرمای این کارگاه
هم از امر اوگردش نه سپهر — هم از امر او تابش ماه و مهر
از او یافت جنبش سپهر بلند — از او گشت آسوده خاك نژند
به مینای ابر.او می ژاله کرد — می‌آگین از او ساغر لاله کرد
از اوچشم‌نرگس‌برآمدزخواب — از او جعد سنبل بر آمد بتاب
نیارد گیاهی برون سر زخاك — که ناید از او شقهٔ خاك چاك
بود پایه‌اش برتر از کاینات — همه کایناتش طفیلی بذات
خَضَر گرنه گم کرده راه‌آنگهی — بهامون درون. در نیامد رهی
بدریا درء آن رهبر روزگار — بجبریل دانا شد آموزگار
اگر پور عمران فرخنده‌کیش — هراسان‌وترسان‌شد ازچوب‌خویش
به مهد او درید اژدهائی دژم — به نیروی بازو ز دم تا بدم
نبی پای بر عرش بالا نهاد — ولی او بدوش. نبی پا نهاد
ابر کتف پیغمبر پاك رای — خدا سود دست و خداوند پای
ز روز غدیر آمد از راستان — بگوشم یکی جانفزا داستان
که اورنگی آراستند ازجهاز — ابوالقاسم آن شاه گردنفراز
بر آن برکمرگاه حیدر گرفت — چنین گفت چونش زجا بر گرفت
که برهرکه مولا منم در جهان — علی نیز مولاست چون من برآن
بد اندیش‌او بدسگال من‌است — خدا را بداندیش من دشمن است
گواهی دهم زانچه بشنوده‌ام — همانا از آن انجمن بوده‌ام
به زه، آنکش آغاز.لب‌بازکرد — سر انجامش او کین هم آغازکرد
نه‌زو کرد شرم و نه زوکردیاد — زهی بدکنش مرد ناپاکزاد
بزاینده و زاده نفرین بود — که ناید ز بدکاره جزکار بد
زنی‌بارور شد نه‌ازشوی‌خویش — کشاندند آن بینوا را به پیش
بپرسید از آن‌کودك، اندر شکم — که بگشای از گوهر خویش دم

ز زندان زهدان شکایت کنان   بنالید و گفت از فلانم فلان
کسی‌راکه برمِهر او نیست‌رای   به نفرین ناپاك مامش گرای
گواهی بر آن ده گر آزاده‌ئی   که گر منکر آئی، زنازاده‌ئی
شنیدم که آن افتخار بشر   چو آید بسر عمر، آید بسر
گرم گنج‌قارون وتخت جم‌است   ورم جاودان شاهی عالم است
بدین پویه بگذارم و بگذرم   که دیدار جان‌پرورش بنگرم
ستایش فرستم ابر مام‌خویش   وز آن پاکدامان پاکیزه کیش
بجان اندرم مِهرحیدر دراست   زبانم بذاتش ستایشگر است
نهٔ علتّ جزآن چارده نورپاك   که یزدان بر آراست آدم ز خاك
یکی نور از ذات پروردگار   شد از ذات پاك همه آشکار

بد اندیششان رأ نه پاك‌است مام
همین است و نبود جزاین والسلاّم

از : هُمای شیرازی

کشتی‌نجات

شاهیکه دین احمداز او استوار شد   اعجاز انبیا ز کفش آشکار شد
انجام‌بخش اولّ و آخر علی‌که‌چرخ   مملوك آستانش از آغاز کار شد
تا چرخ بی‌ادب ننهد پا به بزم او   جبریل در حریمش ازآن پرده‌دارشد
آنشب که پرده‌دار حریم وصال بود   در پرده هرچه بود ونبود آشکار شد
چون بر فراز عرش شد آن‌ماه انبیا   زینت فزود عرش و فلك‌کامکار شد
برداشت‌از میانه دوئی عشق پرده سوز   جانان به بزم آمد و جان‌پرده‌دار شد
خورشید زین و عرش بُراق‌وفرشته‌جیش   با این جلال در حرم کردگار شد
یك‌چند اگرچه مِهرنهان بود و خیل کفر   آن یك خلیفه آمد و این پیشکار شد
در بیشه تا که ضیغم غرثان نهفت رخ   در جلوه روبهی دو سه در مرغزار شد
از پا فتاد رایت کفر و لوای شرك   تا دست او به حمله سوی ذوالفقارشد
چرخ از وجود نور عدم‌آشکار گشت   خصم از نهیب او بعدم پی‌سپار شد
چرخ از نهیب حملهٔ او خاکسار گشت   خلد از نسیم روضهٔ او مشکبار شد
نخلیست رمح اوکه همه ساله در نبرد   آن فتح‌را زفتح وظفر برگ‌وبارشد
آنجا که نخل خنجر او شعله‌بار گشت   روی زمین ز خون یلان لاله زار شد
بر پشت زین برآمد وگفت آسمان‌زشوق   بر شیر ، آفتاب ولایت سوار شد

هر گه بصید شیر، سوی دشت پا نهاد
بر جای صید، شیر سپهرش شکار شد
تیغش چو از نیام بر آمد هلال وار
صبح حیات کینه در آن. شام تار شد
روزیکه رخش فتح، عنان درکفش سپرد
بختی ز نه سپهر گسسته مهار شد
چون دست بر سفینهٔ آل عبا زدی
ایمن نشین که زورقت اندرکنار شد
بخاً لك ای علی که ز تأثیر تیغ تو
خورشید دین ز ظلمت کفر آشکار شد
جود تو دید قلزم و دودش بچرخ رفت
تیغ تو دید دشمن و چشمش نزار شد
سلطان تاجدار فلك ، گشت آفتاب
بر آستان جود تو تا خاکسار شد
بس پست بود چرخ، زمهر تو شدبلند
بس زر عزیز بود. بعهد توخوار شد
چون کشتی نجات توئی رو کجاکنم
در ورطهٔ که غرقه دراو صدهزار شد
هر کس که چون (هما) بجهان خاکراه بود
در سایهٔ تو دولتش. اندر کنار شد
گردون بدرد و رنجم . پیروشکسته کرد
آنسان که هرکه دید. دلش سوگوار شد
نبود عجب اگر شدم از لطف تو جوان
خرم پس ازخزان چمن از نو، بهار شد

لادری

بیت

نوشته بر در جنّت سرای لَم یزَلی
شفیع روزقیامت محمّد است‌وعلی

از: حاج‌گوهر خانم (گوهر)

مظهر دین

نقطهٔ زرّین چرخ گشت هویدا
گشت منوّر. جهان و طلعت زیبا
بهر صبوحی کشیم بادهٔ گلرنگ
رطل دمادم ، زدست شاهد رعنا
درج پرازگوهر است ابر به‌بستان
برج پرازکوکب‌است دامن‌صحرا
صفحهٔ هامون زلاله رشگ‌جنان‌شد
عارف و عامی روند بهر تماشا
نقشهٔ دیبا ز بس فکنده به بستان
طرّهٔ غلمان زمین و چهرهٔ حورا
ژاله کله برنهاده بر سر لاله
رشگ کلاه کیان و افسر دارا
فرش ستبرق بگسترید زمین باز
نکهت عنبر گرفت تودهٔ غبرا
باغ برخسار باد غالیه‌سا شد
ابر به بستان فشاند لولو لا لا
بسکه برآورده خاك سبزه وریحان
سطح زمین برکشید خیمهٔ خضرا
لاله شکفته بباغ چون دل وامق
گشته رخ بوستان چو طلعت عذرا

قطرهٔ باران نشسته بر گل سوری — همچو عرق برغدار شاهد رعنا
آی به بستان دمی، نگر رخ دلبر — جنت حورا ندیده‌ای تو بدنیا
لب بگشوده‌است غنچه تا که بگوید — مدح و ثنای ولی ایزد دانا
مظهر دین عقل کل.محلّ مُشیّت — شاه ولایت. امیر یثرب و بطحا
آنکه به‌مدحش زبان گشوده پیمبر — وانکه به وصفش کتاب خالق یکتا
کان‌کرم، بحر جود، منبع احسان — دست علی دست کردگار توانا
نفس نبی، شیر حق، ساقی کوثر — شافع روز جزا و دافع غمها

هر که بدرگاه او شود متوسل
درد وجهان رستگار شد ز آلمها

از: محمود ترکمان فراهی

حیدر صفدر

ابن عمّ مصطفی. زوج بتول — نایب بر حقّ و داماد رسول
مرتضی و مجتبی شاه نجف — گوهر یکتای دریای نجف
واقف اسرار ربّ العالمین — ناظم احکام خیرالمرسلین
حیدر صفدر امیرالمؤمنین — رهنمای سالکان یوم دین
آنکه‌شیرخویش‌خواندش کردگار — بر سرش بنهاد تاج افتخار
هست او با یازده مِهر دگر — نوربخش مَطلَع اثناعشر
بر دَر او پادشاهان جهان — جمله میسایند رخ بر آستان
هرکه باشد طالب لطف خدا — رو نگرداند ز مِهر مرتضی
رستگاری نخل باغ مِهر اوست — محترم‌شدهرکه‌اوراداشت دوست
هرکه را مِهر دو عالم آرزوست — مصدرش مِهر علّی و آل اوست
هرکه در حُبّ علی باشد دودل — در دو عالم روسیاهست و خجل
هرکه‌راخالی‌دل از مِهر علیست — بار نخل هستیش بی‌حاصلی‌است

هرکه دارد شك بجاه مرتضی
بی‌سخن گشته است مولود خطا

وله ایضاً

سپهر مروّت

برافراخت تارایت احترام — از او یافت شرع پیمبر نظام

کلید در فتح، شمشیر اوست — نهال ریاض ظفر، تیر اوست
فروزندهٔ مشعل برتری — برازنده رایت سروری
سپهر مروّت شه نامدار — علیّ ولی قدرت کردگار
امام بحق. نایب مصطفی — که باطل ز حق کرد تیغش جدا
ازآن، گلشن شرع رونق فزاست — لوای امامت ازآن عرش ساست
به بستان دلها گل آرزو — ز باران مِهرش بود تازه رو
ز خوان عطایش موظّف امید — با مداد لطفش کرم روسفید
ز مرگم اگر بگذرد سالها — تن و استخوانم شود توتیا
ز مِهرش زَنَد دَم دل پاك من
نروید بجز مِهرش از خاك من

وله ایضاً

قطعه

هر سینه‌ای که تکیه‌گهِ مِهر حیدر است — سر خط نویس مشرق خورشید انور است
هر خاطریکه مَهبط فیضش ولای اوست — دیباچهٔ طراوت فردوس اخضر است
محروم از درش نبود سائل امید
طعم موائد کرمش کام پروراست

از: میرزا آقا اراکی

رباعی

شاها. تو مَعَ الهیّ واللهُ مَعَك — حُبّ تو بایمان و بکفر است مَحَك
چون نام تو و نمك یکی شد بعدد — حق را نشناخت آنکه نشناخت نمك

از: اختر طوسی

نورناب

. . . .

سالها پیش از وجود عالم و آدم خدا — خلق کرد از نور نابت یا امیرالمؤمنین
تو همان نورِ خداوندی که شد روز ازل — کشور توحید غابت یا امیرالمؤمنین
نیست درعالم کسی عالِم بجز پروردگار — از ذهاب و از ایابت یا امیرالمؤمنین

چون بود ماه رجب ماه تو دارندش عزیز   آرزومندان بـابت یا امیرالمؤمنین
عید مولود تو، مسعود و مبارک باد بر   دوستان نکته یـا بت یا امیرالمؤمنین
از برای زادنت.در خانهٔ حق شد مقیم   مـا درِ عُلیا جنابت یا امیرالمؤمنین
خانهٔ حق چون ترا مولّد بود.سازند خلق   خانـه‌زاد حق خطابت یا امیرالمؤمنین
با صفا.رکن وحطیم ومَروه و زمزم شدند   از رخ بِه ز آفتابت یا امیرالمؤمنین
ازوجود چون تو فرزندی مُکرّم‌شد به‌تن   شاد و خرّم مام و بابت یا امیرالمؤمنین
شاهدِ بر رخ نقاب‌افکنده بودی، برفکند   ذوالجلال.از رخ نقابت یا امیرالمؤمنین
به‌زخاک وباد ونار وآب وخلق‌عالم است   خاک و باد ونار وآبت یا امیرالمؤمنین
گاه طه. گاه یس.خالق کون و مکان   خوانده در اُم الکتابت یا امیرالفؤمیین
بر تمام ما سوای خویش کرده کردگار   خسرو مالک رقـابت یا امیر المؤمنین
باشد از شرح‌نبی ظاهرُ که درشرع‌نبی   کرده حق نایب منابت یا امیر المؤمنین
کرده مولا.در غدیر خم محمّد بعدخویش   بر جمیع شیخ و شابت یا امیرالمؤمنین
لحمک لحمی مکرّر در بَرِ اصحاب گفت   خـواجهٔ ختمی مآبت یـا امیر المؤمنین
آسمان‌گفت‌ازطرب یا لیتَنی کنت تراب   کُنیه شدچون بوترابت یا امیر المومنین
هرچه بنمائی ز درگاه خداوندی سؤال   لا نگوید در جوابت یا امیر المؤمنین
راستان را ملجأ و مَرجع توئی‌صبح‌ومسا   آستان مستطـابت یـا امیر المؤمنین
روبه‌هر سوئی‌که‌آری‌هست‌چون‌قنبر دوان   جبرئیل اندر رکابت یـا امیرالمؤمنین
از پی بلعیدن خصم محمّد اژدریست   ذوالفقار اندر قرابت یا امیرالمؤمنین
از خیام لشکر نصرت اثر باشد یکی...   خرگه زرّین قُبابت یـا امیر المؤمنین
جنبش بـاد وسکون آب بـاشد آیتی   از درنگ و از شتابت یاامیرالمؤمنین
میل بیداری ندارم تـا بروز واپسین   گر شبی بینم بخوابت یا امیرالمؤمنین
آب گردم‌ازخجالت‌چون‌تگرگ‌ازتابِ‌مهر   خوانم از جودِ سحابت یـا امیرالمؤمنین
(اختر) طوسی بنالد ز اندمی‌کامد بسر   جور از اعدا.بی‌حسابت یاامیرالمؤمنین
آه ازآنساعت‌که بر سر تیغ‌زهرآلود زد   ابن ملجم از عتابت یـا امیرالمؤمنین
آن‌چه زهر جانگدازی بُدکه‌در بسترفکند   از المَ در پیچ و تابت یـا امیرالمؤمنین
زرد شد رخسار سرخ مصطفی ازخون‌سر   چون محاسن شد خضابت یاامیرالمؤمنین
شد حسن بی‌تاب مانند حسین‌آندم‌که شد   رو برنگ ماهتابت یـا امیر المؤمنین
برکشیدند از غمت از پردهٔ دل‌ناله‌ها   دختران در حجابت یـا امیر المؤمنین
چون‌تو گشتی کشته، اندرآتش‌غم‌سوختند   اهلبیت دلکبابت یـا امیر المـؤمنین

شادمان گشتند در قتل چو تو شیرافکنی
دشمنان چون کلابت یا امیرالمؤمغین

دومین مدحیهٔ از اختر طوسی

کان کرم

نوروز فرخ آمد وفصل بهار هم — بلبل نمود زمزمه از شاخ، سارهم
از تل دمید لاله و ازکوهسارهم — گردید تازه گلبن خشکیده‌خارهم
شد خاك رشگ عنبر و عود و قمار هم

ازوجدآن کزامرخداوندانس‌وجان — شد روز کار پیر دگرباره نوجوان
وزسطوت بهار نماند ازخزان‌نشان — خواند بسان(اختر طوسی) ببوستان
صلصل ثنای شیر خدا را، هزارهم

آن کزکمال او متحیر بود عقول — پیدازملك‌حشمت‌اونیست‌عرض‌وطول
بحر سخا و کان کرم.ابن عم رسول — شاه نجف علی ولی شوهر بتول
کو را رسول کرده ثنا کردگار هم

آن صاحب وقار.که‌شاهان‌تاجدار — سایند سر بدرگه او. بهر افتخار
اظهار بندگی بنمایند بنده وار — وان‌شیرکردگار که دردشت‌کارزار
از پا بسی فکنده پیاده، سوار هم

شاهیکه چون همند حیات‌وممات‌او — شد باعث حیات خلایق حیات او
همتاست باصفات‌الهی صفات او — شاهیکه از تولد فرخنده ذات او
گردید کعبه کامروا. کامکار هم

نازل بشأن او به‌نبی گشت هل‌اتی — بر فرق او نهاد خدا تاج انما
چون سرفراز گشت به‌تشریف‌لافتی — از تیغ، بهر دشمن‌دین نبی، خدا
دلدل بوی نمود عطا. ذوالفقار هم

از هیچ خصم بدمنشی‌وقت‌کارزار — ننمودی‌آن‌شجاع‌قویدست‌ودل‌فرار
بشکست‌پشت‌دشمن‌دون‌رابذوالفقار — آری بزوربازوی آندست‌کردگار
دین رسول گشت رواج. استوار هم

باشد محیط‌جودوسخا آن ولی‌حق — یکتابود بصدق و وصفا آن‌ولی‌حق
معطی بود بشاه و گدا آن‌ولی‌حق — بر کاینات روز جزا آن ولی حق
فرمانرواست قاسم فردوس و نار هم

از : شیخ علی خاکی

طراز هل اتی

چو اندر کوی مغرب.کرد بیضای فلك مسکن
عقاب شب بسر آمد. از فراز قیرگون توسن

مُکلّل ساخت فرق خویش‌را. افراسیاب شب
معلّق گشت. در چاه ضلالت. پیکر بیژن
سما گردید زرّین پوش همچون قامت دلبر
زمین گردید مشگین پوش همچون‌روی‌اهریمن
بر آمد از فراز آسمانِ دومّین خرگـه
عطارد بـا هزاران خلعت سیمابـگون آگن
سحر گه از کنار عرصهٔ خاور بـصد هیبت
بر آمد خور، چو برق ذوالفقار شاه خیبر کن
طـراز هَل‌اتـیٰ و شهسوار لافتیٰ کامـد
بشأنش لافتیٰ رالاّ عـلی لاسیف مستحسن
نبودی گرچه همدم بـا خلیل‌الله در آتش
نبودی گرچه مونس با کلیم‌الله در هر فن
کجا شد نار نمرودی گلستان بـر خلیل الله
کجا گشتی عصای موسوی ثعبان آتش تن
کجا آمد سلیمان را. به صرصر حکمرانیها
کجا داوود را آمد بدست انـدر فشار آهن
پی نظم شجاعان گـر نبندد در میان خنجر
پی عزم دلیران گر نپوشد در بدن جوشن
کجاماندّ نشان ز افراسیاب و رستم و دارا
کجا ماندّ اثر. از کیقباد و نـوذر و بهمن
ز گُرز گـاو سار ، او ز برق ذوالفقار او
بلرزد گاو را پیکر بسوزد چرخ را خرمن
به پیش قوّت بازویت ای خیبر شکن آمد
زمین و آسمان و عرش و کرسی کمتر ازارزن
امیری کامد از روز ازل. در عالـم امکان
غضنفر صولت و اژدر دَر و چالاک‌ومردافکن
امیرالمؤمنین کشف‌الیقین .یعسوب دین شاهی
که طوق‌بندگی دارند ازآن شاهانش در گردن
همایون‌قدر وکیوان بدَر ودشمن‌کوب در هیجا
پلنگ‌آهنگ و حیدرچنگ ورزم‌آرا وخیبرکن

نبودی گر طُفیلِ ذات میمون همایونش
کجا آدم شدی آدم کجا عالم شدی گلشن
بخاك در گهت گردیده (خاکی) همچو گو غلطان
روا باشد گر اندازیش او را رشته در گردن

از : مظفّر علیشاه کرمانی

یا علی مدد

یا علی از تو این امیدم هست — که بیك جذبه‌ام کشی به نجف
تا در آن خاك آستان باشم — نشود عمر من به هرزه تلف
تا قیامت در آستانهٔ تو — خواب ناید به چشم دل زشعف
که رسانی مرا به خاك درت — بر سر چرخ پا نهم ز شرف
بر دلم جوهر محبّت تو — پرورش میدهد بسان صدف
یارب این آرزو که من دارم — با دعا تیرمن رسان به هدف

به مرادم رسان که همچو (ظفر)
از ازل بوده‌ام غلام خَلَف

از : کربلائی صادق مدّاح

مجموع مُنزلات

هر صبحگَه که شاهد این چرخ اخضری
گرداند آشکار گُل زرّ جعفری
آرد برون چو گوهر یکتای خویش را
پنهان به زیر پای کند جمع، گوهری
مَه را چنان به مَخلب شیری دهد فشار
کاعضای او وجود ندارد ز لاغری
از دست خویش خامهٔ تحریر افکند
شخص عطارد از پی اِضمار مضمری
از دست زُهره چنگ فرو ریزد آنچنانك
دوری کند ز بادهٔ صهبا و ساغری

مُریخ را. بـه پنجهٔ شیر افکنی کند
از تندی و ستیزهٔ گری . جملگی بری
از راه شرم. دیدهٔ خود می‌نهد بهم
تـا بیند آن جمال دل آراش، مشتری
دانی که از چه روی همی یافت آفتاب
از اختران ثـابت و سَیارّ برتری
از آن سبب که چهرهٔ خود هرصباح‌سود
بـر خـاك آستانهٔ دربـار حیدری
روی ادب نسود بر آن آستان اگر
می‌یافت کـی شعاع منیر و مُنوّری
هر روز اقتباس کند نـور خویش را
زان روضهٔ که کرد بـه جنّت برابری
آن روضهٔ که خواندمش اَز جنّت برین
ترسم کـه کرده‌ام غلط از راه کمتری
آن روضهٔ کـه طارم اخضر نمی‌کند
بـا خـاك آستـانهٔ آن روضه ، همسری
آن روضهٔ که خواند خدا وادی السلام
یعنی سلامتی، چو بر آن روضه بگذری
شاها مُقرّبان خـداونـد ، جـز نبی
چون اخترند جمله ، تو چون مِهر مِهتری
آدم اگر نَجُست ز تو. راه مغفرت
مغفوری. از بـراش نـگشتی مِیسّری
تعلیمت ار نبود بـه جبریل از ازل
در بحر فکر بود هنوزش شناوری
آن کشتی که نوح در او یافتی نجات
لطف تـو در سفینهٔ او کـرد لنگـری
موسی کـه یـافت بـر همهٔ قِبطیان ظفر
دادی تواش. به دست عصای مظفّری
تعلیم اژدری به عصایش نـکردی اَر
کی می‌شکست رونق بازار ساحری

گر با خلیل داخل آتش نمیشدی
بستانسرا. کجا شدی آن کوه‌آذری

مجموع مُنزلات مقامات احمدی
موجود در وجود تو، اِلاّ پیمبری

خواهم کنم ز معجزهٔ‌دست تو بیان
این‌بس‌که دست خالق یکتای‌داوری

در روز رزم. تیغ کشیدی چو ازنیام
کردی اشاره بر صف اعدا به‌صفدری

راه عدم . به پیش گرفتند با شتاب
سر ها به بی‌تنّی، همه تَن‌ها به بی‌سَری

تیرت‌شهاب‌ثاقب وتیغ توهمچو برق
نی‌نی غلط نموده ام اَغفَرلی اَغفری

کی‌کرده‌است برق به‌تیغت برابری
کی میکند شهاب به‌تیر تو همسری

کفّار اگر ز تیغ تو آگاه می‌شدند
کم می‌شدی ز روی‌زمین نام‌کافری

آنهاکه می‌دهند خلافت‌که حق‌تست
اِسناد اینکه هست شریك‌تو دیگری

مانَد بآن که اَنت اِلهی کند خطاب
فرعونیان زشت. به گوساله سامری

باشم اگر غلامِ غلامِ غلام تو
بهتر ز تخت خسروی و تاج‌قیصری

گر دیگران کنند تفاخر به جاه‌ومال
ما را به خاك‌پای‌تو فخراست وفاخری

خاك قدوم‌زایِر کویت نکوتر است
در دیدهٔ مُحبّ تو از مشگ اَذفری

شاها زشهد وشکّر این نظم بر شکست
دکاّن شهد ریزی و بازار شِکّری

دارم امید آنکه قبولش کنی زلطف
چون یافت درصفات تو طبع‌سخنوری

امید دیگر آنکه تو شاها کنی قبول
این کلب آستانهٔ خود را به چاکری

از: محمّد علی خاور

حیدر صفدر

باز طاوس فلک بر چرخ زیور میکشد
باز، زرّین بالِ. خورچون سر بشهپر میکشد
کِلک نقاش ازل بر طاق ایوان زُحَل
نقش‌های بی بَدَل از سیم و از زر میکشد
می‌نمایدآسمان چون بحر وانجم چون شرر
کلک قدرت این‌صور، ازسیم واز زرمیکشد
مِهر چون گردد. غریق بحرِ پر خون شفق
کِشتی مَه را در او. بگُسسته لنگر میکشد
می کَشد در کف کمان. زیباوشی کو بی‌گمان
نسخهٔ اَسرار غیبی را به دفتر میکشد
می‌دهد شاهین میزان. بر کف خنیاگری
ماه رخساری که هردم چنگ دربر میکشد
می‌نگارد بَره‌ای، از بهر ذِبحش از نیام
هر زمان بهرام خون آشام خنجر میکشد
دام گستر می‌شود برجیس‌چون در بحرموج
صورت خرچنگ و ماهی را شناور میکشد
نقش بندد شیر را ناخن بخون ثور تیز
چون تن‌خصمش. بجنگ او را دوپیکرمیکشد
حیدر صفدر علی. کاندر ره اسلام از او
تا به محشر لرزه. جسم و جان کافر میکشد
زیر دستش‌جمله اشیاء، دست او دست خدا
آنکه بار پای او دوش پیمبر میکشد
هیبت او از هیولا. طرح صورت می‌کند
قدرت او بی‌عوارض. نقش جوهر میکشد
بار حلمش فرش را. می‌افکند در زلزله
بار عِلمش عرش را در زیر شهپر میکشد
ذکر نامش می‌کند در خطبه خوانی جبرئیل
زیر پا از نُه فلک نُه پایه منبر میکشد

چونکه بر تخت خلافت پا.شهنشه می‌نهد
چونکه بر قصر ولایت.رخت حیدر میکشد
سَروَرا. مالك رقابا. ایکه گر شامل شود
لطف خاصت, دوزخیرا سوی کوثر میکشد
گر نباشد عِلّت غائی وجودش تا ابد
خلعت صورت هیولا .کسی ببر در میکشد
خامه‌اش گرصورت دوران نخواهد این‌چنین
کی توان گفتن‌که چرخ ازحُکم اوسَرمیکشد
می‌زَنَد نظم طبیعِّی عناصر را به هم
طرح اوضاعِ فلك را نقش دیگر میکشد
ای به زیر چشمهٔ اجلال تو.بهر پناه
از حوادث هر زمان اوج فلك سر میکشد
ایکه بر خاك درت. شام و سحر بهر.نیاز
ماه.انور می‌نهد خورشید خاور میکشد
حسرت دَربانیتَ صد همچو دارا می‌برد
آرزوی خدمت. صد چون سکندر میکشد
پای خُدّام تو. برسر. هفت گردون می‌نهد
دست زوّار تو بر لب. هفت اختر میکشد
گرگ باپاس تو،چوپان غنم گر شد چه باك
باز با عدل تو. چون ناز کبوتر میکشد
آنچه میگردد رقم.بر لوح محفوظ از قلم
منشی رأی تو. در آندم بدفتر میکشد
پا نهی چون بر رکاب عزم. آندم روزگار
آرزوی نفخ صور و شورِ محشر میکشد
هرچه موجود است بر ملك عدم پا می‌نهد
هرکه باشد زنده دست از زندگی بر میکشد
برق تیغت شعله بر خاشاك دشمن می‌نهد
رعد کوست.حلقه برگوش ظفر در میکشد
باز تیرت طعمه از خون دل اعدا کند
افعی رمحت زبان.از کام اژدر میکشد

مَغفر ماه از سهامت، چرخ بر سر می‌نهد
جوشن خوف از سنانت. مِهر در بر میکشد
هرکه را نوک سنان تو ربود از پشت زین
هرکه را گرز گِران دستت به مغفر میکشد
همچو عیسی بر فلك هرلحظه برتر می‌شود
همچو قارون برزمین هر دم فروتر میکشد
تا حساب از مدح گویانت کنی این چند بیت
در مدیحت خامهٔ (خاور) به دفتر میکشد
ورنه اندر مدح ذاتت. کی تواند نظم کرد
در حقیقت گرچه او بر رشته گوهر میکشد
تا فلك هرصبح وشام از نور وظلمت کسوتی
روز و شب را تا ابد هردم ببر در میکشد
باد شام دوستت چون صبح، روز دشمنت
کسوت شب بادچرخش آنچه در بر میکشد

از: طرَاز تهرانی

آئینهٔ غیب نما

ای امیر عرب ای کاینه غیب نمائی
بر سَر افسر سلطان ازل. ظِلّ هُمائی
این نَه مدح تو بوُد. نزد خردمند سخندان
که عدو بندی و لشگر شِکن و قلعه گشائی
در پس پرده نهان بودی و قومی بضلالت
حرمت ذات تو نشناخته گفتند خدائی
خود چه گویند ندانم که از آن طلعت زیبا
پرده برداری و آنگونه که هستی بنمائی
چه مدیح آرمت ای آنکه توخود عین‌مدیحی
چه ثنا خوانمت ای آنکه تو خود عین ثنائی
میزبان در شب معراج تو بودی به‌پیمبر
علی، اَللّه نَدای لیك ز اَللّه نَه جدائی
سوخت اندرطلبت جان (طراز)ونزند دَم
من‌نگویم که تومعشوق چومن بی‌سروپائی

از: رونقعلیشاه کرمانی

کمال ایمان

ای قوهٔ جان ناتوان تو　　ای قوّت روان عاشقان تو
بهر تو امانت الستم　　چون عهد الست با تو بستم
تا انس تو شد سکینهٔ دل　　معمور شدم خزینهٔ دل
آن کوکب دُرّی امانت　　رمزیست نهفته از دهانت
مخزون شده در خزینهٔ دل　　مخزون چه که خودسکینهٔ دل
مخزونهٔ دل باوست مأمن　　مأمونهٔ جان باوست مخزن
محروسهٔ تن باوست آباد　　بر منظر روحم 'وست بنیاد
سُبحان‌الله ظلوم پستی　　از نشئهٔ درد و جهل ومستی
با آنکه به ظلمت بصیرت　　بود او نادیده هم امانت
ایمان بغیب. شمع ره شد　　ناگه بحضور پادشه شد
بسپرد باو امانت دل　　بسپرد باو خیانت دل
دانی که کند خیانت دل　　آنیکه کند خیانت گل
از صلصال است خلق انسان　　در کوزه همان تراودش هان
هم کالانعام عامیان راست　　نحن اقرب امانت ماست
ما را تعلیم علم آسما　　بنمود ز نور حق تعالی
از نور چه جز هُدات باشد　　ابریست که دُرّ فیض باشد
تعلیم چو یافت کُلّ اسما　　گردید صفی امین خدا را
هر یك از انبیا بدیگر　　بسپردی امانت مقرّر
چون دورهٔ دورهٔ نبوّت　　شد ختم به خاتم رسالت
فرمود که یا علی تو بودی　　با جمله پیمبران به مخفی
امّا با من. به آشکارا　　چون هارونی برای موسی
یا بوالحسن ارکسی جهانرا　　یابد عمر و تمام آن را
آرد بعبادت خدا سر　　از صوم و صلوة وحجّ اکبر
هرساله پیاده حج نماید　　شب قائم و روز صائم آید
اموال همه جهان بایثار　　بخشد به ره خدای غفّار
گرحُبّ تو نیست جان جانش　　در قعر سقر بود مکانش
می‌فرماید خدای عالم　　می‌شد گر جمع نسل آدم

بر حُبّ علی نمی‌نمودم — این خلقت آتش جهنم
آن نعمت بیعتی که سلطان — فرمود آنرا کمال ایمان
دین را از آن نمود اِکمال — وز آن تمام نعمت و حال
چه بُوَدَ غیر از ولایت او — خوش آنکه نمود بیعت او
خواهی زامانت ار حقیقت — بگذر از اختراع و بُدعت
وز جَهد بِجوی مرد بیعت — بیعت کن و باش با امانت
انسان بردار این گران بار — انسان‌شوسهل، سخت بردار
انسان نشوی مگر که آنست — حاصل گردد باهل بیعت
در بیعت اگر ثبات داری — در دست امانتی بیاری
عِلم اَسما هر آنچه حاصل — گردد، گردد امانت دل
حاصل که امانت است از انسان — انسان ناگشته حمل نتوان
آنرا که بسرهوای دین است — داند به‌یقین امانت این‌است
ای سلطانِ ولیّ والا — تحمیل امانتم به بخشا
چون هِشت ولایت عَلیمّ — موقوف ولایت عَلیمّ
وان نور ولایت است دائم — بر ذروهٔ عرشِ حسن قائم
وان ذوق ولایت است هائم — در وادی شوق حسن دائم
آن عشق بحق ولایت آمد — حسن مطلق نبوّت آمد

هرجا که نبی ولی است آنجا
آنجاکه ولی نبی است آنجا

از: حاجی علی اصغر سَیاف شیرازی

« در مَقال اَنا مَدینَةِ العِلمَ عَلیٌّ بابُها »

. . . .

شهر علم ایزدم من ، باب تو — باز شو ای باب بر احباب تو
جز مُحبّان را ازاین دَردورکن — نَقد عِلم از ناکسان مستور کن
جزکسی کو ازدل وجان‌یار تُست — هرخسی کی محرم اسرار تست
صبر را سُلّم کُن ای سِرّ آحد — تا برآئی بر سریر ملک خود
ملک تو آن ملک لاینفاستی — که در او هرعالئی اَدناستی
چونکه عالیتر زهرعالی توئی — در ولایت‌ها همه والی توئی
نیست غم گر صورتاً دیو مُضلّ — گشت والی پیش محجوبان کل

تو ولایت از خدا داری همین ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ای ولایت بخش رَبّ العالمین
چون زبان سِرّ جمع مصطفی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ گفت زینسان رازها با مرتضی
بازشد بَروی هزاران باب عِلم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تافت ازهرباب بروی تاب عِلم
شد زهر بابی هزاران باب باز ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ موج زن شد بحر عِلم بی نیاز
آفتاب عِلم بیچون زد عَلَم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ از محمّد بر علی بی بیش‌وکم
اینت عِلمی کز دَم بی‌دَم همی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ زنده شد آدم ز آدم عاملی
هر کجا این‌عِلم بی آلایش‌است ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نزداهل‌عِلم‌وذکر،این‌دانش‌است
در دلی کاین نقطهٔ دَم نشکفید ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نی‌عجب گرصد چنین گردد پدید
نقطه‌درصورت بسَر بحریست‌ژرف ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ صورت‌امواج‌بحراینظرف‌حرف
جلوه گرچونگشت بیچونی‌زچون ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بحَرعِلم از نقطه‌ای آمد برون
نقطه‌که بُوَد، آتشِ دل پُر زدَرد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کو بسی بعد ازمحمّد ماند فرد
ز اُمر وفرمان رسول ذوالجلال ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کرد پنهان. او جمال بیمثال
گاه بودی در میان خلق دَر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ گاه دور از خلق ز اَمر دادگر
بود با ایشان بصورت در میان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ سِرّ او عَنقاصفت ز ایشان نهان
حُسن حق کزمصطفی برقع گشود ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بازبررخ اونقاب‌آویخت زود
تا که نامحرم نه‌بیند روی او ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ وان عذار دلکش ودلجوی او
چون گلستان پرشداززاغ‌وزغن ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ گشت پنهان بلبل شیرین سخن
آن‌جمال غیب حق‌کان شدعیان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ شد زغیرت باز ازخلقان نهان
گلعذاری کز خفا بنمود رُخ ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ باز شد مستور از هر گندهٔ مُخ
شد بصورت باز شه.مسکین فقیر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تا ز روباهان کند ممتاز شیر

زین تبدّل چون مَحَك آمد پدید
فرد از آنرو ماند سلطان فرید

از: وفائی شوشتری

ماه منیر هدایت

چه شود ز راه وفا اگر.نظری بجانب ما کنی
که بکیمیای نظر مگر مس قلب تیره طلا کنی
یمن از عقیق تو آیتی چمن از رخ تو روایتی
شِکر از لب تو حکایتی اگرچو غنچه تو واکنی

بنما ز لب تو تکلّمی بنما چو غنچه تبسّمی
به تکلّمی و تبسّمی و همه دردها تو دوا کنی
تو شه سریر ولایتی تو مه منیر هدایتی
چه شود گهی به عنایتی نظری بسوی گداکنی
تو به شهر علم نبی دری تو زانبیا همه برتری
تو غضنفری و توصفدری چومیان معرکه جاکنی
تو زنی بدوش نبی قدم فکنی بتان همه از حرم
حرم از وجود تو محترم زصفا صفا تو صفاکنی
تومراد من تونجات من به ممات من بحیات من
چه زیان برم چه ضرر کنم تو برآوری وعطاکنی
تو چرا الست بربکم نزنی بزن که اگر زنی
ازل و ابد همه ذره ذره پر از صدای بلی کنی
بنگر وفائی با خطا همه حرف او بود از خدا
که‌مباد دست وی‌ازرجاء زعطای‌خویش رهاکنی

از: عبدالکریم رایض‌الدین اعجوبهٔ زنجانی

نفس کبریا

ایکه گفتی مگو خداست علی
از خدا هم مگو جداست علی
سرّ حقّ است ووجه اعظم اوست
عین حقّ است وحق‌نماست علی
او خدا دار و او خدابین است
لیکن اما خدای ماست علی
غیب مسکوت عنه باطن اوست
ظاهراً گرچه برملاست علی
نیست در نزد هستیش اشیاء
هست مطلق چو مطلقاست علی
زیر امر کسی نیامده است
آمر کلّ انبیاست علی
کبریائی ردای قامت اوست
گرچه خود نفس کبریاست علی
از پس پرده در شب معراج
راز فرمای مصطفاست علی
عالم سرّ و الخفیاّت است
گاه ظاهر گهی خفاست علی
جاعل الیل والنهار بود
خالق ارض و السماست علی
ذوالجلال است و ذوجمال بود
ذو علوّ است ذوالعلاست علی
از ازل پادشاه لم یزلی
تا ابد ثابت و بجاست علی
همه محتاج بخشش اویند
زانکه با جود و باعطاست علی

از صفات وی است رحمانی | چونکه بر عرش استواست علی
اوست شیراز بند نُه افلاک | بانی کلّ این بناست علی
از خدا هر ندا که آمده است | هم مُنادیّ و هم نداست علی
حق گُزیدش برای مَظهر خود | مُظهر و مَظهر خداست علی
روفنا شو زخویش وهستیِ‌خویش | تا بدانی که در کجاست علی
چشم دل را بنور او بگشا | تا به بینی. شه بقاست علی
هرکه بیگانه شد ز غیر خدا | آنزمان با وی آشناست علی
گَه سلیمان حشمت‌الله است | گاه داود خوش صداست علی
گَه خلیل و گهَی مسیح بُوَد | گاه موسی گهی عصاست علی
گاه جرجیس وگاه ادریس است | گاه ایوّب مبتلاست علی
احمد استَ و محمّد و محمود | حَسن و شاه کربلاست علی
حجّ مقبول مؤمنین این است | سعی در مروه و صفاست علی
در دل مؤمنان و متقیّان | گاه خوف و گهی رجاست علی
طاعت او اطاعت حق است | حقّ مطلق، بدو سَزاست علی
سرّ او را کسی نمی‌داند | مگر آنکس که‌خودبخواست علی
مُلتجی شو بدرگهش جانا | تا بدانی که مُلتجاست علی

هو هُوَ لا اِلهَ اِلاّ هو
غیرازاینرا کجارضاست‌علی

شرح خُطبَةالبَیان ازکلام مولانا نورعلیشاه اصفهانی درفضایل ومناقب مولای‌متقیّان (ع)

بنام خداوند عزّوجل | که هم لایزال است و هم لَم‌یَزَل
بگیرم ز نیزار جان خامه‌ای | نویسم بر اوراق دل نامه‌ای
بیان بحرهای معانی کنم | عیان رازهای نهانی کنم
کشم دامن از دست جسمانیان | زنم دست بر ذیل روحانیان
شوَم در مقام مناجات یار | بیابم بدرگاه حاجات بار
بچنگ آورم جام توفیق را | شوم ساقی ارباب تحقیق را
چنانشان نمایم ز یکجرعه مست | که شویند یکباره ازخویش دست
ز اسفل همه رو بِاَعلیٰ کنند | ز پستی عُروجی بیالا کنند
یقین جُسته تا جَسته‌ای از شکی | نماند دوئی در میان جز یکی

دوئی ظلمت است و یکی هست نور ــ بُوَد لاجرم ظلمت از نور دور
چو یار آمد و غیر رفت از میان ــ معانی، لب یار سازد بیان
سخن هرچه کوتاه و معنی بلند ــ بَرِ اهل دانش بُوَد دلپسند

* * *

مرا در خفا این سخن شد جلی ــ ز شاه ولایت علیّ ولی
بیا و ببین چون بِخطب البیان ــ خَطیب سَلونی باندك بیان
مُبَیّن معانیّ بی حد کند ــ مُعیّن شئونات سرمد کند
نخستین شد از خطبهٔ روشنم ــ که گفت آدم و نوح اوّل منم
نشانه منم شأن جبّار را ــ حقیقت منم جمله اسرار را
منم آنکه گردد ز من هر بهار ــ درختان این باغ پُر برگ و بار
کنم چشمه‌های نهانی عیان ــ نمایم بهر جوی آبی روان
منِ اسماء حُسنائیم آنچنان ــ که گفته مرا حق بر آنها بخوان
منم نور کز آن نمود اقتباس ــ هُدا را کلیم خدائی قیاس
منم صاحب صور و یوم‌النشور ــ برآرم همه مردگان را ز گور
منم صاحب نوح و مُنجیّ آن ــ منم یار ایوّب و شافیّ آن
بُوَد آسمانها همه برقرار ــ با مرمن. از امر پروردگار
منم آنکه هرگز به نزدیك من ــ بدل هیچ قولی نخواهد شدن
کنم من حساب خلایق تمام ــ بِامر من آرد. قیامت قیام
منم لا اَموتی که پاینده‌ام ــ نمیرم چو میرم یقین زنده‌ام
منم آنکه مخزون سِرّ اِلهم ــ بهر چه که بودست و بود آگهم
منم مؤمنان را صلوة و قیام ــ منم مولی مؤمنین انام
شه نشر اوّل و آخر منم ــ مَه برج نعت مفاخر منم
بگردون منم صاحب اختران ــ عذاب الله و رحمتم در جهان
منم صاحب رجف هر زلزله ــ ز رجف افکنم در جهان ولوله
منم صاحب آفتاب و کسوف ــ منم صاحب ماهتاب و خسوف
منم نور انوار. فاش و نهان ــ منم حامل عرش. با نیکوان
منم صاحب هر کتابی که هست ــ منم باب الله، چو بابی که هست
مرا در شب و روز پنهان و فاش ــ بود ازدحام ملك بر فراش
یقین عابدان اقالیم دهر ــ برند از شناسائیم جمله بهر
منم طور و نوری که مذکور شد ــ منم آن کتابی که مسطور شد
منم بیت معمور اندر جهان ــ منم آن قسیم جهیم و جنان

مفاتیح خلد و مقالید نار — بُوَد در کف من همه برقرار
منم با رسول خدا بر زمین — منم با وی اندر سما همنشین
در آندم که وَحیٌ و نَفَسی نبود — به تسبیح و تحلیل بودم وجود
منم صاحب قرنهای ازل — ز سنگ آورم بهر صالح جَمَل
محمّد بُوَد ناطق و من خموش — در این نکته از روی دقت بکوش
منم یار موسی به بحر عمیق — ز من گشته فرعون و خیلش غریق
بهایم چو آیند در همهمه — منم آگَه از حال ایشان همه
بهر جا که مرغیست رَطب‌اللِسان — من آنم که دانم چه میگوید آن
منم آنکه در گردش یك نظر — کنم از سموات و ارضین گذر
منم ناطق .از لعل عیسی به مَهد — کند اقتدا در نمازم به جَهد
من آنم ز امر خدا در صُوَر — بهر نوع خواهم شوم جلوه‌گر
من آنم که مصباح بزم هُد است — من آنم که مفتاح باب بقاست
منم آخرت نیز اولا منم — بر احوال هر بنده بینا منم
منم خازن ارض و هفت آسمان — بامر خدای زمین و زمان
منم آنکه قایم بقسط است آن — منم آنکه دَیّانِ دین است آن
منم آنکه اعمال بی حُبِّ من — نباشد قبول و نباشد حَسَن
بدور آگهیم چرخ دَوّار را — کنم کیل قطرات اَمطار را
شمار خلایق بمن روشن است — حساب همه نیز دست من است
هزارم کتب هست از انبیا — هزار امت اِنکار من در وَلا
نمودند گشتند مسخ آن همه — فتادند در قعر نیران همه
بُوَد من محمّد . محمّد منم — بباطن من آن معنی روشنم
شناسائی من بنورا نِبَت — شناسائی حق بُوَد این صفت
بُوَد دین خالص به نزد خدا — بیا و مشو یکدم از من جدا
که سِرّ اِله فاش مائیم و ما — مر آن نعمتی که ندارد جزا
ز ما اوسط و اولّ و آخرین — محمّد بود شاه دنیا و دین
هرآنکس که ما را یگانه شناخت — به تحقیق رایات دین برفراخت
بُوَد هم ز ما بعثت انبیا — شرف یافته هر نَبیّ ز ما
مخوانید ارباب تا می‌توان — نمائید اوصاف ما را بیان
من و اهل بیت من آن هادیان — همه سِرّ حَقیم و مَکنون بدان
بحق اولیاء مُقرَّب همه — یکی نیز ما راست مطلب همه

نمائیم در هر زمانه ظهور   ز بهر هرآنچه بخواهد غفور
بُوَد وای برجان و ویلش وطن   کند هرکه انکار گفتار من
که است اهل انکار گُم کرده راه   که هم کور و کر باشد و دل سیاه
دلالات آیات وَجه اَلهَم   منم هم حُجُب وز همه آگهم
نوشتند نام مرا در ازل   بعرش وسماوات وارض وَجبَل
بباد و به بیرق بدوق و به نور   بجنّ و بانس و بوحش وطیور
به ابرو به رعد و به لیل ونهار   گرفتند برجای خود تا قرار
مرا از خلایق بود اَتغیان   که جزخالق ازخلق باشد نهان
به سرّ خلایق همه واقفم   در آنچه شدست وشود عارفم
مرا باشد اسرار آنکس عیان   که در عالم ذَرّ اولّ بُد. آن
زحق کشف این عِلم کردم دمی   که آن دَم نه دَم بود ونه آدِمی
نبودم گر اندیشه‌ای بر شما   که دیوانه خوانند و مُرتدَ مرا
شما را هر آئینه من سر بسر   بدان چیز می‌دادم او را خبر
که بودید وهستید وخواهیدبود   درآن تا قیامت بغیب و شهود
بلی آن عزیز است در نزد من   چرا سازمش فاش در انجمن
نهان عِلم آتیت برُ انبیا   بجز صاحب شرع و دین شما
که کردیم تعلیم بر یکدگر   من و او همه عِلم خود سربسر
منم عارف از فوق عرش برین   منم واقف از تحت هفتم زمین
بدانم هرآنچه در افلاك هست   عیان باشدم آنچه درخاك هست
ز علم احاطه بُوَد این عُلوم   نه از عِلم اخبار و عِلم رُسوم
قسم باد بر رب عرش عظیم   خداوند یکتا رئوف و رحیم
که گرخواهم اکنون شما راخبر   دهم از همه رفتگان و پدر
که کی جمله بودند وازکی بُدند   کجایند و اکنون در چه شدند
چه بسیار کس از شما ازآخیه   خورد لحم ونوشد زراس آبیه
وحال آنکه پیوسته گریان وزار   بر آنهاست مشتاق وگریان وزار
شود برشما کشف اگرازوجود   زمین در قدیم واولّ آنچه بود
بُوَد نیز در آخر آنچه مرا   هر آئینه ظاهر شود بر شما
بسی از عظیمات و مستعظمات   بسی از امورات و مستعجبات
شما را صنایع نبودی نهان   احاطات بر جمله گشتی عیان
همان نوح اولّ بدی در عدم   که من صاحب خلق اول بُدم
ز من گشت طوفان اولّ بجوش   ز من کرد طوفان دومّ خروش

منم اولّ و نیز آخر منم
منم باطن و نیز ظاهر منم
همان بود لوح و قلم در عدم
که بودی مرا لوح وبودی قلم
نُبُد آنزمان آسمان و زمین
که کردم بنا عالم اولّین
عیان رازهای بدایع نمود
بیان نکته‌های بقایع نمود
ز آینده و رفته بسیار گفت
پس آنگه چنین دُرّ اسرارسُفت
کسی حلّ احوال من کی کند
کسی درك اقوال من کی کند
ندیدم چو در خورد آن آدمی
چه بسیار تَرك عجب کردمی
کسی کو ندیده صفای تفاق
گرفته در آئینه زنگ نفاق
یقین گوید و باشدش در نیتَ
که برخود علی بسته ربانیتَ
همه اندرین قول شاهد شوید
به هنگام حاجت شهادت دهید
که گوید علی نور مخلوقیم
نیم من خدا. نور مرزوقیم
کسی کو بگوید مرا غیر از این
بر او باد لعن حق و لاعنین
ایا طالبان طریق هُدی
که هستید جویای راه خدا
نخستین بپوئید راه طلب
نمائید رو سوی درگاه رَب
ز مینای توفیق نوشید می
به صهبای تحقیق آرید پی
چومستان میخانه مدهوش‌ومست
زهرزردوسرخی بشوئید دست
بدل از محبتّ گشوده دری
به بندید دل بر رخ دلبری
چه دلبر که آئینهِ وجه هوُست
مگو آینه.بلکه خود وجه‌اوست
کند هرزمان در جهان جلوه‌ای
چو خورشید تابان بهر ذَرّه‌ای
دل عاشقاق طور دیدار اوست
محلّ تَجلّی انوار اوست
چرا زین تجلّی چنین غافلید
مگر کورو گمراه وسنگین دلید
دلی کان ز نورعلی انور است
ظهورات حق رایقین‌مظهراست
چو اسماء حُسناست فاش ونهان
میارید جز نام او بر زبان

از : میرزا ابوالقاسم راز شیرازی

وجه خدا علیست

ـ راه خدا اگر طلبی رهنما علیست
هم راه و رهنمای تو، هم مقتدا علیست

داری بسی چو زاهد و مفتی گر اِدعاّ
زین اِدعاّ گذر که تو را مُدعاّ علیست
غیب خداست‌ظاهر. برهرکه زورضاست
زین غیب خواهی ار خبری مرتضاعلیست
بر بام عرش کوس ولایت همی‌زند
شاهی که تاج تارکش از اِنماّ علیست
بیرون بُوَد ز کون و مکان تخت رفعتش
آن‌کس‌که وصف‌رتبتش ازهَل‌اَتیٰ‌علیست
فخر و کمالش ارچه ز فقر محمدّی‌است
شاه غنی ز گوهر کنزٌ خفـا علیست
احرام بندی ار تو، برای لقـای حق
دانی که قلب عالم و بیت‌خداعلیست
کم تکیه‌زن بـه عزّت‌دنیا و نعمتش
زیرا کـه تکیه‌گاهِ همه انبیا علیست
بگذر ز عقل و دین مجازیّ و جان وتن
بنگر کـه جمله ماحَصَل اولیا علیست
صیقل کنی چوآینه، دل را ز نقش شِرك
بینی در آن معاینه.وجهِ خدا علیست
موسی که دست یافت بفرعون و قِبطیان
انـدر کفش ز معجزهٔ حق‌عصا علیست
نوح نبی.که بود بزحمت هـزار سال
فُـلك نجات او ز بِحار بـلا علیست
یونس که بود در دل دریا اسیر حوت
مُنجیش ازآن مرارت وآن ماجراعلیست
نمرود بر خلیل ز آتش عذاب جُست
در نارش آن طراوت و نور وبهاعلیست
حلاّل مشکلات دو کون. مرتضی علی
مفتاح قدرت آن یَد مشکـل گشا علیست
واقف گـر از حقیقت معراج آمـدی
همدم بـه مصطفی بمقام دَنیٰ علیست

در نشر دین ملّت غرّای احمدی
درِ کاینات. قصد شه اصطفا علیست
در راه عشقِ حضرت بی‌چون سرمدی
آن کو گذشت از همهٔ ماسوا علیست
عشق ولایت احدی ذات پاك اوست
مرات ذات پاك سرا پانُما علیست
ذات و حقیقت همه اشیاست، نور او
ظاهر به کون وباعث ارض‌سماعلیست
دست خدا و قوّت بازوی مصطفی
میر جهانگشا و شه لافتی علیست
سِرّ خداست آن شه و نشناختش کسی
آن کو شناختیش حق و مصطفی‌علیست
شیر خدا حبیب پیمبر امام خلق
مِهر سپهر عزت و بَدرُ الدُّجا علیست
جنّات و نهر کوثر و کافور وزنجبیل
فضل خدا و رحمت خاص‌خدا علیست
اِکمال دین اعظم و نعماء ولای اوست
و ان لجهٔ عنایت و بحر عطا علیست
حُبّ وی است شرط عبادات جِنّ و اِنس
راه خدا و آیت کبری بما علیست
مائیم و دست و دامن سلطان دین علی
کهف خدا و معدن جود وسخا علیست
عارف به‌راز شاه هر آن عارف خداست
چون رازدار حق بجهان بقا علیست

از : فروغی‌بسطامی

شاه جوانمردان

ساقی بده رطل گران. زان می. که دهقان پروَرَد
اندُه بَرَد، غم بِشگرَد. شادی دَهَد. جان پرورد

زان داروی دُرد کهن. پیمانهٔ دَر دِه بمن
کش خضر در ظلمات تن.چون آب حیوان پرورد
برخیز ساز باده کن فکر بتان ساده کن
از بهر عیش آماده کن لعلی که مرجان پرورد
جامی بکش تا جم شوی با اهل دل محرم شوی
خضر مسیحا دم شوی. انفاست انسان پرورد
تا می بساغر کرده ام.کوثر بدست آورده‌ام
با شاهدی می‌خورده ام.کاو باغ رضوان پرورد
بر نَفْس کافر کیش من. طعن مسلمانی مزن
زیرا که میر انجمن. باید که مهمان پرورد
گر خواجه از روی کرم مَن بَندِه را بخشد چه غم
پاکیزه دامان لاجرم. آلوده دامان پرورد
بگزیدهٔ پیر مغان رِندیست از بخت جوان
کز طفلیش مام جهان زاب رَزِستان پرورد
گر بر خرابی بگذری سویش بخواری منگری
کایام گنج گوهری. در کُنج ویران پرورد
شوریده و شیدا کند هر جا که دلبر جا کند
عین بقا پیدا کند هر جان که جانان پرورد
گر صاحب چشم تری گوهر بدامان پروری
کز گریه ابر آذری.دُرهای غلطان پرورد
مشکن دل مرد خدا. زیرا که بازوی قضا
صد کافر اندازد ز پا. تا یك مسلمان پرورد
دربند نفسی مو بمو ، هامون بهامون کو بکو
یزدان نجوید هرکه او، در پرده شیطان پرورد
چون دل بجائی شد گرو. هم کم بگو هم‌کم شنو
کاسرار خود را راه رو بهتر که پنهان پرورد
گر سالك دیرینهٔ دریاب روشن سینهٔ
تحصیل کن آئینهٔ کانوار یزدان پرورو
آن خسرو شیرین سخن. خندد بآب چشم من
چون ابر گرید در چمن. گلهای خندان پرورد

خط برلب نوشش‌نگر، چون مور بر تُنگِ شکر
با طوطئی گو، بال و پر. در شکرستّان پرورد

گیسوی چون زنّار او آرایش رخسار او
یك شمّه است از کار او. کفری که ایمان‌پرورد

دارم بشاهی دسترس کاو منبع فیض است و بس
در سایهٔ بال مگس شاهین پرّان پرورد

شاهان همه هندوی او زاری کنان در کوی او
هر موری از نیروی او. چندین سلیمان پرورد

گر خصم از باب صفا. از سحر سازد مارها
تا دست موسی از عصا. خونخواره ثعبان‌پرورد

همّت مجو از هر خسی. در فقر جویا شو بسی
درویش می‌باید کسی کز سیر سلطان پرورد

پیری (فروغی) سوی من دارد نظر در انجمن
کز یك فروغ خویشتن. صد مهر رخشان پرورد

شاه جوانمردان علی. هم در خفا هم در جَلی
آن کز جمال منجلی خورشید تابان پرورد

وله ایضا

مولودیّه: بعد ازمطلع، پنج‌بیت این قصیده از ناصرالدین‌شاه قاجار و بقیهٔ ابیات از فروغی بسطامی است.

حَبل‌المَتین

تا ز شاه این پنج‌بیت الحق شنیدم — طبع من مستغنی از دُرّ ثمین شد
«عید مولود امیرالمؤمنین شد — عالم بالا و پائین عنبرین شد»
«از برای مژدهٔ این عید حیدر — جبرئیل از آسمان اندر زمین‌شد»
«پنج عنصر حیدر کرّار دارد — قدرت‌حق زانکه با خاکش‌عجین‌شد»
«ذوالفقار کج چنین گوید بعالم — راست از دست خدا شرع مبین‌شد»
«ناظم خرگاه اسرافیل باشد — حاجب درگاه جبریل امین شد»
دست حق از پرده گردید آشکارا — تا علی دستش برون از آستین‌شد
تا عجایب‌ها کند ظاهر ز باطن — در نظر گاهی چنان گاهی چنین‌شد

تا قدم زد در جهان آفرینش — آفرین بر جانش از جان‌آفرین شد
عَقد آب و خاك را بربست محکم — خرگه افلاك را حبل‌المتین شد
آفتاب از طلعت او شد منوّر — آسمان از خرمن وی خوشه‌چین شد
هم بصورت قبلهٔ ارباب معنی — هم به معنی کعبهٔ اهل یقین شد
هم ملائک‌را به هر جا کرد یاری — هم خلایق را بهر حالت معین شد
هم عدویش وارد قعر جهنم — هم مُحبّش داخل خلد برین شد
بر خلیل از مِهر آن خورشید رحمت — آتش نمرود باغ یاسمین شد
در شب معراج ذات عرش سیرش — با اَحَد بود و باحَمد همنشین شد
کس علی را جز خدا نشناخت آری — قابل این نکته خیرالمرسلین شد
کی تواند عقل بشناسد کسی را — کز طفیلش خلقت آن ماء و طین شد
پیش بود از اوّل و آخر، از آنرو — پیشوای اولینّ و آخرین شد

تا (فروغی) رکن دین گردید بر پا
ظِلّ یزدان ناصر ارکان دین شد

از: یغمای جَندَقی

فاتِح خَندَق

ای ذات تو گنجینهٔ اَسرار مُدَقّق — بر کُنه صفات تو، خرد گشته معلّق
آثار رُبوبیّت، از ارشاد تو مُنشَق — شد نام تو از نام از خدا، نامی مُشتَق
یعنی که ترا خواند علی قادر مطلق

معمورهٔ کونین ز حکم تو مؤسّس — سلطان دو عالم توئی ای ذات مقدّس
در پنجهٔ تو، ضبط جَهتای مُسدّس — گوی خم چوگان تو نُه چرخ مقرنس
گردد ره‌جولان تو هفت ارض مُطبّق

نور تو بُوَد نور خداوند محمّد — همجنس رسولی و مِن الله مؤیّد
ایمان تو از بدو ازل، هست مؤبّد — در شأن تو گفت اوّل مَن آمنَه احمد
ایمانِ تو سابق بود و ذات تو اَسبق

هم شاه رسل مرحمتت کرده وزارت — بخشیده از آن منصب عالی امامت
حق داده ترا مرتبهٔ خاص وکالت — زین مرتبت و رتبهٔ والای ولایت
بر تخت خلافت توسزاواری و ذیحق

تو توسن تقویم بر افلاك جَهاندی — بر کنگرهٔ عرش پَر خویش کَشاندی

خود را بمقامیکه ترا بود رساندی یعنی شب معراج شدی شیر وستاندی
انگشتر دستور ز پیغمبر برحق
درطفلی وگهواره، دریدی زهم اژدر در حرب زشمشیر توشد عمرودوپیکر
کردی تو جدا سر زتن مرجب وعنتر کندی تو ز سر پنجهٔ قدرت دَرِ خیبر
ای‌صف‌شکن بَدر و حُنین‌فاتح‌خندق
کس‌نیست زتو درفصحای عرب‌اَفصَح هستی نمك نعمت خـوان اُناَ اَملَح
فصل‌توصریح‌است‌وکمالات تواَصرَح افعال تو چون فعل نبیّ و همه اَصحَح
اقوال توچون قول‌نبیّ‌وهمه اَصدَق
آبای تـرا رتبهٔ والا حَسبیَ بـود اجداد ترا پایهٔ والا نسبی بود
ابن عم وکُفّ تو رسول عربی بود تو جان نبی بودی وجان تو نبی بود
این مسئله ازلحمك لحمی است مُحقّق
طوفان‌زده‌ای معصیت، ازکثرت عصیان هرچند کند گریه به همچشمی عمّان
تا می‌شود آن غرقهٔ دریـای گناهان کش غیر ولای تو بـود قلزم امکان
تو بحرنجاتیّ وبُوَد حُبّ تو زورَق
واندم‌که‌گدازدچومس.اجزاء‌گل‌وخار آتش چه کند با تن بیجان گنهکار
ازکثرت اِکسیر تو حالی تـو بگفتار (یغما) بزند نعرهٔ یـا حیدر کرار
آتش پَرَد ازوحشت نام‌توچوزنبق

از : همایونشاه‌گورکانی

رباعی

گشتیم بجان بندهٔ اولاد علـی هستیم همیشه شاد با یاد علی
چون سِرّ ولایت علی ظاهرشد کردیم همیشه وِرد خود.نادعلی

از: قاآنی شیرازی

ذات حق

اسلام شـد مُشیّد و دیـن گشت استوار
از بـازوی یدالله و از ضرب ذوالفقار
آن رحمت خدای که از لطف عام اوست
شیطـان هنوز بـا همه عصیان امیدوار

آن اولیّن نظر کـه ز رحمت نمود حق
وآن آخرین طلب که ز حق کرد روزگار
ای برتـرین عَطیّه ایزد ، کـه اَمر تـو
بـر رَدّ و منعِ حکـم قضا دارد اقتدار
ازکُن غَرَض توبودی و پیش ازخطاب حق
بـودی نهفته در تَتَق نـورِ کـردگار
نابوده را خطاب بـه بـودن نکرد حق
وین نغز نکته گوش خرد راست. گوشوار
معنیِّ امر کُن به تو این بـود در نهـان
کای بوده جنبشی کن و نابـوده را بیار
مَعنیِّ هـر درخت که کاری به خاك جیست
جز اینکه باش و میوه‌ای پنهان کـن آشکار
در ذات خـود چو نور ترا کردگار دید
بـا تو خطاب کـرد به الطاف بی شمار
کای دانـهٔ مَشیّت و وی ریشهٔ وجـود
باش این زمان کـه از تو پدید آورم شمار
از حزم تو زمین کنم. از عـزمت آسمان
از رحمت تو جنّت و وز هیبت تـو نار
عَنفت کنم مُجسّم و نـامش نهَم خـزان
لطفت کنم مُصوّر و نـامش نهـم بهار
از طلعت تـو. لالـه برویانـم از زمین
وز سطوت تو. موج برانگیزم از بِحار
نقش دو کون را که نهان در وجود تست
بیرون کشم چو گوهر از آن بحر بی کنار
توعکس‌ذات حقّی و حق‌عاکس‌است ونیست
فـرقی در این میانه بجز جَبر و اختیار
عاکِس بـاختصار چـو بیند در آینه
بیخود فتد در آینه عکسش بـه اضطرار
مر سایه را نگر. کـه بجز از قفا رود
هر جا بـه اختیار بـود شخص او گذار

یك جنبش است خامه و انگشت را ولی
فرقی در این میانه نهان. پاس آن بدار
باری تو از خدا بحقیقت جدا نه‌ای
گرچه تو آفریده و او آفریدگار
چون از ازل تو بودی با کردگار جفت
هم تا ابد تو باشی با کردگار یار
ز اینسان‌که حفظ دایره در سیر همبر است
با مرکزیکه دایره بر وی کند مدار
فرد است کردگار و توئی جفتِ ذات او
لیکن نه آنچنان که بود پود جفت تار
با اوئی و نه اوئی. هم غیر او نه‌ای
کاثبات و نفی هست در اینجا به اعتبار
یك شخص را کنی بمثل گر هزار وصف
ذاتش همان یك است نخواهد شدن هزار
وحدت ز ذات یك نشود دور اگر تواش
هفتاد بار بر شمری یا هزار بار
خواهد کس ار ز روی حقیقت کند بیان
در یك نفسْ مَدیح دو عالم باختصار
نام ترا بَرَدْ بزبان زانکه نام تُست
دیباچهٔ مدایح و فُهرست افتخار
هر مدح و منقبت که بود کاینات را
در نام تو نهفته چو دَر دانه برگ و بار
زیرا که هرچه بود نهان در دو حرف کُن
هم بر سه حرف نام تو جُسته است اعتبار
زان ضربتی که بر سر مرحب زدی هنوز
آواز مرحباست که خیزد ز هر کنار
دادی رواج شرعی نبی را ز قتل عمرو
کاورا ز پا فکندی و دین گشت پایدار
بعد از نبی رسید خلافت به چار تن
بودی تو یك خلیفهٔ بر حق از آن چهار

دومین مدحیه از قاآنی شیرازی

رستگاری چیست دردل مِهر حیدر داشتن

«رسم‌عاشق نیست با یك دل دو دلبر داشتن»
یا ز جانان یا ز جان. بایست دل برداشتن
ناجوانمردیست .چون جانوسپارو ماهیار
یار دارا بودن و سر با سکندر داشتن
یا اسیر حکم جانان باش. یا در بند جان
زشت باشد نوعروسی را. دو شوهر داشتن
شکرستان کن درون از عشق، تا کی‌بایدت
دست حسرت چون مگس از دور بر سر داشتن
بندگی کن خواجه را تا آسمان بر خاك تو
از پی تعظیم خواهد پشت چنبر داشتن
ای‌که جوئی‌کیمیای‌عشق، پرخون‌کن دوچشم
هست شرط کیمیا ،کو گرد اَحمر داشتن
تا کی از نَقل کرامتهای مردم بایدت
عشوه‌ها همچون زنان در زیر چادر داشتن
از کرامت عار آید مرد را کاتصاف نیست
دیده از معشوق بر بستن .بزیور داشتن
گرچه گاهی ازپی بوجَهل جَهلان لازم است
ماه را جوزا نمودن سنگ را زر داشتن
عمر را حاصل چه از نَقل کرامتهای زید
جزکه بر نقصان ذات خویش محضر داشتن
خودکرامت شو،کرامت چندجوئی زین وان
تا توانی برگ بی برگی میسرّ داشتن
چرخ اگر گردد بفرمانت بر اوهم دل مبند
ای برادر کار طفلان است فرّ فرَ داشتن
ازنبی باید نبی را خواست‌کز بوجهلی است
چشم اِعجاز و کرامت از پیمبر داشتن
عارف، اشیا را چنان‌خواهدکه یزدان‌آفرید
قدرت از یزدان چرا باید فزون‌تر داشتن

گنج شو نه گنج‌جو، خوشتر کدام انصاف ده
طعم شِکّر داشتن یا طَمَع شِکّر داشتن
درسر هر نیش‌خاری، صد هزاران جنّت است
چند باید دیده نابینا چو عبهر داشتن
مردم چشم جهان شو، تا توان در چشم خلق
خویش را در عین تاریکی مُنوّر داشتن
دیدن خلق است فرض و دیدن حق فرض‌تر
دیده باید گاه اَحوَل گاه اَعوَر داشتن
ظِلّ یزدان بایدت بر فرق نه ظِلّ هُمای
تا توانی عرش را در زیر شَهپر داشتن
پرتو حق است در هر چیز، ماهی شو بطبع
تا ز آب شور یابی. طعم کوثر داشتن
کوش(قاآنی)که رخش هستی‌آری ز یردان
چند خواهی چون امیران اسب واستر داشتن
تن رها کن تا چوعیسی برفلک گردی سوار
ورنه عیسی می‌نشاید شد ز یك خر داشتن
میخ مرکب را بگِل زَن نه بِیدل کاسان بود
در لباس خسروی خود را قلندر داشتن
دل سرای حق بود برسر و بالایان مبند
سرو را پیوند نتوان با صنوبر داشتن
غوطه گهَ درآتش دل زن گهی درآب چشم
خویش باید گاه ماهی گهَ سمندر داشتن
گوهر جان را بدست آورکه زنگی بچّه را
می نیفزاید بها از نام جوهر داشتن
هم دوجعفر بودکاین صادق بُدآن کذّاب بود
نیست تنها صادقی در نام جعفر داشتن
چون قلم از سرقدم کن از خموشی .گفتگو
گر نمیخواهی سیه روئی چو دفتر داشتن
رستگاری جوی تا در حشر گردی رستگار
رستگاری چیست در دل مِهر حیدر داشتن

همچو احمد پای تا سر گوش باید شد ترا
تا توانی اِمتثال از حُکم داور داشتن
امر حق فوریست باید مصطفی را در غدیر
از جهاز اشتران ناچار منبر داشتن
بایدش دست خدا را فاش بگرفتن بدست
روبهان را آگـه از سَهم غَضنفَر داشتن
ذات حیدر افسر لولاك را زیبَد گهُر
تاج را نتوان شَبهَ، بر جای گوهر داشتن
از تَعصّب چند خواهی بر سپهر افتخار
نحس اکبر را بجای سَعد اکبر داشتن
نیستی معذور بالله گرت باید ز ابلهی
عیسی جان بخش‌را، هم سنگ عازر داشتن
ای کم‌ازسگ تاکی‌این‌آهو که‌خواهی ازخری
شیر را همپایه با آهوی لاغر داشتن
شیر مردی چون علی را تاج‌سلطانی‌سزاست
وان زنان را یك دوگز شلوار ومعجر داشتن
طفل هم داند یقین کاندر مصاف پور زال
پیر زالی را نشاید درع و مغفر داشتن
خجلتت ناید رُبودن خاتَم از انگشت جَم
وانگه او را زیب دست دیو اَبتَر داشتن
زشت باشد نزلهای آسمانی پیش روی
همچو بیماران نظر سوی مُزوّر داشتن
گر چو کودك وارهی از تَنگ ظُلمات تنَت
آفرین ها بایدت بر جان مادر داشتن
یك جهان مرگست تیغ‌حیدری برجان خصم
بر نتابی مرگ را، ازگُرز و خنجر داشتن
بر زمین نام علی از نوك ناخن بر نگار
تا توانی نقش دل برگِل مُصوّر داشتن
شمع بودن سودْ ندهد شمس شو از مِهر او
تا توانی روی گیتی را مُنوّر داشتن

ذرّهٔ از مِهر او روشن کند آفاق را
چند باید منّت از خورشید خاور داشتن
رقصد ازوجدوطرب خورشیددروقت کسوف
زانکه خواهد خویش را همرنگ قنبرداشتن
عِلم از او آموز، کاسانست با تعلیم او
نُه صحیفه آسمان را جمله ازبر داشتن
مِهر او سرمایهٔ آمال کن گر بایدت
خویش را در عین درویشی توانگرداشتن
طینت خودگرحَسَن خواهی بباید چون حسین
در ولای او ز خون در دست ساغر داشتن
پشت بروی کرد روزی مهر در وقت غروب
تا ابد باید ز بیمش چهره اصفر داشتن
ای خلیفه مصطفی.ای دست حق ای پشت‌دین
کافرینش را زتُست این زینت و فَر داشتن
چرخ هفتم‌خواست مدّاحت چو(قاآنی) شود
تا تواند ملك معنی را مسخر داشتن
عقل گفت‌این‌خرده‌کوکب‌های‌زشت‌خودبپوش
نیست قاآنی شدن صورت مُجدّر داشتن
گیتی ار کوهی شود از جرم بالله می‌توان
کاهی از مهر تو باآن کُه برابر داشتن
کی تواند جز تو کس در نهروان هفتاد نهر
جاری از خون بد اندیشان کافر داشتن
کی تواند جز تو کس یك‌ضربت شمشیراو
از عبادت‌های جِنّ واِنس برتر داشتن
کی تواند جز تو کس در روزکین افلاك‌را
پر خروش از نعرهٔ الله اکبر داشتن
کی تواند جز تو کس در عَهد مَهد از پُردلی
اژدهائیٔ را به یك قوّت دو پیکر داشتن ..

از : محمد محسن هجران

حَلّال مشکلات

ای آنکه تو حبیب خداوند اکبری ... هادیّ مُمکناتی و شافع به محشری
مولای خلق کرد حَقَت در غدیرِ خم ... یزدان نهاد بر سرت این‌تاج سروری
داماد مصطفائی و هم سِرّ لو کشف ... قایم مقام احمد و بر خلق سَروَری
آیات رحمت حق و حلّالِ مشکلات ... هستیّ و نیست لایقِ این رتبه‌دیگری
فرمان‌گذار حکم تو باشد قمر بچرخ ... بر عرش و کرسی وقلم و لوح‌آمری
هفت آسمان ز بهر سجود رواق تو ... هفتاد بار خورده ز شوق‌ش‌سکندری
همخوابهٔ مشیتّی و سِرّ لم یَزَل ... کِشتیّ بحر عِلم نبی را تو لنگری
اشجار گر قلم شود و بحرها دوات ... نتوان نوشت وصف تو حرفی‌زدفتری
جز تو نبوده است کسی خانه زاد حق ... زاده بکعبه کی وَلَدی شد ز مادری
رایات کفر را تو ز تیغ افکنی بخاك ... بِبرّیده سر.کشیده بخون عمر وعنتری
دشت مصاف ساخته از کشته پشته‌ها ... سرها فتاده بی تن و تن‌ها به بی‌سَری
شاهین طبع آنچه توانست بر پرید ... شد معترف بوصف قصور سخنوری
در خدمت نبیّ خدا ای ولیّ حق ... جامی بکف گرفته و ساقیّ کوثری
گر ذرّه پروری زکرامت بعید نیست ... از بنده گر دریغ نداری تو ساغری

(هجران) کجا و مدح تو ایشاه لافتی
مدّاح تو نبیّ و تو مَمدوح داوری

از : ناصرالدین شاه قاجار

رباعی

آدم نه بگندم جنان راغب بود ... شوق دگرش بجان و دل غالب بود
می‌جُست بهانهٔ که آید به نجف ... مقصودش علیّ‌ابن ابیطالب بود

از : عندلیب‌کاشانی

شاه یَثرُب و بطحا

سحر از طور خاور شد عیان چون آتش موسی
هزاران چشم نامحرم بیکدم گشت نابینا

بر آمد یوسفِ مِهر از چَه گردون و بنهفتند
ز خجلت رخ، هزاران لعبت سیمین‌تن زیبا
ز خاور آتشی شد شعله‌ور، در مجمر گردون
که انجم ازکفش جَستند از مجمر سپندآسا
مگر زال فلك را شد عزیزی از بَرِ دامان
که هر دم از بَصَرَ بارید گوهر چون زن ثکلا
و یا همچون زلیخا کرد ایثارِ ره یوسف
ز شادی یك طبق لؤلؤ چه لؤلؤ. لؤلؤ لالا
بهاری بوالعجب شد جلوه‌گر. در گلشن گردون
که ز انفاسش خزان شد صدهزاران نرگس شهلا
اگر آندم خریف آمد ببهر لیك بر جایش
بصحن آن چمن روئید یکسر لالهٔ حمرا
مگر لیلای شب را آه مجنون سحر بگرفت
که هر پیرایهٔ بودش همه بردند بر یغما
و یا شد خان خاور بر امیر باختر غالب
بغارت برد از وی صد هزاران گوهر اَبها
خطا گفتم که شیر چرخ شد پیدا و رم خوردند
وحوشان نجوم از هیبتش یکسر غزال آسا
دُم شیر سحر بود اینکه زنگ از روی کیهان برد
و یا شمشیر شاه یکه‌تاز یثرب وبطحا
به میدان قاتل عنتر به هیجا فاتح خیبر
به محشر ساقی کوثر. علیّ عالی اعلا
اگر ذاتش نبودی آفرینش را سبب هرگز
نمیشد از ازل این بی‌ستون نیلگون برپا
ابر خوان نوالش لقمهٔ نُه مزرع گردون
بخرگاه جلالش قبّهٔ نُه طارم مینا
خداوندی که رخ ننموده یکسر ماسوا گفتند
باقرار خداوندیش از جان جمله آمنّا
علوم انبیا درجَنب عِلمش قَطره از قُلزم
عموم اولیا در جَنب ذاتش ذَرّهٔ بیضا

ندیـدی افسر پیغمبری، بی پرتـو مهرش
اگر نوح و اگر آدم، اگرموسی اگر عیسیٰ
بنای کشور هستی، از او بنیاد شـد ز اولّ
بمدح ذات او گفتن، زبان در کام شد گویا
همین‌مدحتگرذاتش نه‌جنّ‌وانس ووحش‌وطیر
که مدح و وصف او گوید، ملك درعالم بالا
نه درگلشن ز عشق گل همی دارد نوا، بلبل
که از عشق گل رویش بدینسان میکشد آوا
حدوثـات قِدم با جوهر ذاتش عَرَض یکسر
نقوشات صُور را گوهر جسمش بهین معنا
ز بهر علم او موجی بسرشاری روان گردید
که از هرقطرهٔ زان موج صد دریا بشد پیدا
زلال چشمهٔ لطُفش بـه از آب بقـای خِضر
شرنگ از جام نوشینش، دهد خاصیت صهبا
به‌حَبل‌حُبّ اوموسی بزد درتیه، دست‌خویش
وگرنه بود سرگردان الی محشردرآن‌صحرا
خلیل ونوح با لطفش به معنی درکران رفتند
یکی از سوزش آذر یکی از شورش دریا
به شب از فرط بینائی کَشاند رشته درسوزن
اگر در خواب بیند خاك پایش‌کور مادرزا
شرار شعلهٔ قهرش ز گـرمی حِرقت دوزخ
شمیم شاهد مِهرش ز خوبی جنّت و طوبی
بیزم و رزم احمد را معین، درظاهر و باطن
گهی در غَزوهَ با اعدا. گهی در بزم بـا ادنیٰ
بجولانگاه میدانش دو صد عالَم کند تنگی
به سُمّ دلـدلش گـردی همه این تودهٔ غبرا
علم‌شد روزهیجا درکفش چون سیف آتش‌زا
ز دهشت گاو ماهی را فتادی لرزه براعضا
ز بیم نیزه‌اش تا لامکان برخود طپد گردون
شکافد از دم تیغش زمین تـا صخرهٔ صمّا

زهی شاهی که ازیک حمله‌اش درساحت میدان
مجسّم شد به چشم خصم شور و محشر کبرا

خم تیغی که در خیبر خورد بر تارک مرحب
بچشم امتّ موسی عیان شد در زمین جوزا

بنای بت پرستی گرچه محکم بود در عالم
ز شمشیر شه دین، پاك شد لا از سر الا

نه‌تنها ظلمت کفر از دم تیغش نهان گشته
زدوده بل سیاهی را ز مهر ازچهرهٔ یلدا

تعال‌الله بآن شاهی که در بنیاد هستی شد
ز جمع انبیا افضل ز خیل اولیا اولا

ز دریای کمالش قطرهٔ بحر عدن یکسر
ز گلزار جمالش سبزهٔ نه گنبد مینا

در آن محفل که بنشیند در ایوان شهنشاهی
به خیل بندگانش بوالبشرخود را کشد عمدا

نبودی نقش او منظور اگر از خلقت آدم
ز آدم حضرت حوا نگشتی از ازل حبلا

سترون چار مادر شد ز مولود چنین دیگر
عزب ماند ازهمالش تا ابد اجرام هفت‌آباء

به قاف قدر اوسیمرغ فکرت را نباشد راه
کند پرواز اگر عنقا صفت ز امروز تا فردا

عنان خامه‌کش هان (عندلیبا) زانکه مدح او
نگنجد در دوصد دفترکه ازذاتش کنی انشاء

همینت بس که از مدّاحی شیر خدا شعرت
شده چون گوهر یکتا به تاج تارك شعرا

سخن کوته کن و دست تولّا زن بدامانش
چو رفتی زیرآن دامن زمحشر می نکن پروا

برغم دشمنان و خوشدلیّ دوستان برگو
مر این اشعار جان پرور، بسان بلبل شیدا

صباح دشمنانش همچو شب تاریك در عالم
به بزم دوستانش روز وشب ناهید در خنیا

از: ادیب پیشاوری

بس بوَد در سر همایون سایهٔ حیدر مرا

تا، نمود آن حلقه‌های زلف چون عنبر مرا
کرد اندر بال و گردن عنبرین چنبر مرا
یك تنهٔ آمد براهم پیش و گفتم لشگری
پیش آمد با هزاران دشنه و خنجر مرا
بـر مسلمانی. نیامـد در جهان از کافری
آنچه آمد از ستم تا زین دل کافر مرا
خواستم پرهیز کردن. از هـوایش دوش من
کرد امشب باز یـادش. سینه پُر آذر مرا
بست بر پای دلم، زنجیرِ سخت آهن دلی
گر نَسود اندر جهان زنجیر آهنگر مرا
می‌زند هر بارَم و می‌رانـَدمَ دور از بساط
تا کند بی خانمان چون مُهرهٔ ششدر مرا
سالها رفت و همیدون کـم نشد مستّی من
گر ندیدی مست جاویدی. بیا بنگـر مرا
سالها غَلطمَ همی در آتش و مـی گفت زه
دیدی اَر یك روز ابـراهیم بن آذر مرا
پرّوبالم سوخت باری. تابش آن شمع و باز
پرّو بالی داد از نو، عشق جان پرور مرا
گردش اختر نژند و پیروز ارم کرده بود
باز عشقش از جوانی داد زیب و فر مرا
مادرش بهر دل آرامیّ من زادست و بس
تا که باشمِ مهر ورزش. زاد خود مادر مرا
مادرم زائید. تـا ورزم بگیتی مِهـر او
مادرش زائید. تـا باشد نکو دلبـر مرا
میدوم زانسان بکوی او که پنداری سروش
می‌بتازد بـَر بُراقـَم یا که برَ شهپر مرا
دور از نوشین لبانش باد در کامم حمیم
گر ز چشمهٔ زندگی سازند آبشخور مرا

در ربودم جان . زچنگ خوبرویان بارها
صعب کاری کاوفتاد از عاشقی ایدر مرا
چونکه شهبازی نیارد رَست از یك حلقهٔ
چون تواند رَست دل.زان حلقهٔ بی‌مر مرا
بند کاووس است بر پایم . خدا را همتّی
تا رهاند رستمی ، زین بند هام آور مرا
نه از او، بر می‌توانم داشت چشم آرزوی
نه امید آنکه. بنشیند کنار اندر مرا
نه مرا یارای صبر و نه مرا نیروی هجر
تا چه افتادست زیندل ای برادر مر مرا
اندرین دریای موج‌انگیز و باد هولناك
بادبان کشتی شکست و پاره شد لنگر مرا
روح موسی باید و کَرّ و فرّ کیخسروی
اندرین دریای بی پایاب و بی‌معبر مرا
تا بدان فرّخ روان و تا بدان فرّه کیان
از میان بر نگذرد این بحر پهناور مرا
جز بکوی او نیارامَد دل بیتاب من
ور زنی خرگاه. بر بالای هفت اختر مرا
آشیانی گر کنی بر سدره، ننشیند هگرز
جز ببام او فرو ناید همی کبتر مرا
چون توانم کرد پنهان‌درد او در دل، که عشق
مشک در دامن فکند و عود در مجمر مرا
این چه‌آتش بود یا رب کز درونم بردمید
سوخت مغز استخوان و کرد خاکستر مرا
ناله‌ام امشب ز گردون بر گذشت آگاه باش
زانکه طوفان آرد این توفَنده دل تندر مرا
هرشبی دور از تن پاکش که جانم‌خاك اوست
آبی اندر بستر است و آتشی در بر مرا
خیره‌گردد زاب چشمان من و بازوی من
گر دراین دریا به بیند مرد اشناور مرا

داوری بردم بسوی زلفش ازبیداد چشم
بند دیگر برنهاد. آن تیره دل داور مرا
خواستم کردن نثارش جان ونخریدش بهیچ
چون ندید اندر ترازو یار، سیم وزر مرا
بالب خشکِ من و با چشمِ خونبارم بساز
چونکه نبوَد درجهان‌زین‌بیش،خشک وترمرا
خَست با پیکانم و از خاك راهم برنداشت
ننگش آمد دید چون نخجیر بس لاغر مرا
بارها ازدرد دوریش تن ازجان برگسیخت
بوی پیوندش دگر ره کرد جان آور مرا
با غمت خوکرده‌ام ای شادی دل سالها
زین جهان چیزی نیامد جزغمت از درمرا
چاکری او مرا خوشتر اگر بپذیر دم
زانکه بنشانی به زرّین کاخ چون قیصر مرا
تا مرا اندیشهٔ زلفش بخاطر درگذشت
اندر آمد کاروان مشك چین. از در مرا
گر بدین زاری به بیند مرد خامه زن مرا
درکشد درسوزن و سازد نخ مَسطَر مرا
رامش و شادی، کجا دارد بگو آرامگاه
هرکجا کاید فرود. آن یار مَه‌پیکر مرا
مِهر من همسنگ زیبائی جان افروز اوست
زان شدم من‌درخور اوزان، شد او اژدرمرا
لال واری بسته میبودم زبان اندر سخن
کرد پاسخهای شیرینش سخن گُستر مرا
با سپاه عقل رفتم پیش عشق کینه خواه
رزم نا کرده هزیمت داد آن صفدر مرا
آنچه از فرهنگیان آموختم از یاد رفت
جز حدیث یار، کان باشد همی ازبر مرا
شیون آرد جای رامش بر منِ آشفته دل
گر به بیند یك شبی.ناهید خنیاگر مرا

میهراسم زان دو آهو بچّه و نبوَد هراس
گر به‌پیش آید ز بیشه شیر شرزه مرمرا
باخیالش از در ودیوار من، خورشید رُست
خانه از هرشش جهت شد کشور خاور مرا
نورو گوهر پیش من یکسان بُوَد باسنگ وخاک
دلپذیرم گر به‌نپذیرد دُر و گوهر مرا
برنیاوردم دَم و راندم حدیث سوزناک
تا نسوزد از دَم من خامه و دفتر مرا
آفرین ای مست چابك دست تیرانداز من
ناگذشته تیری از دل میزنی دیگر مرا
گر برد پاداش خون خنجرم پیوند دوست
گو بیاور خنجر دیگر به بُر خنجر مرا
چون تن خاکّی من برباد خواهد رفت زود
آتش سیاّل کن در آبگون ساغر مرا
سر به ازافسر بُوَد،ورزانکه افسر تیغ اوست
اندر اینجا خوشترآید خود زسَر افسر مرا
دوش آمد زرد هشتی جام بگرفته بدست
خانه زان بالای زیبا گشت چون کشمر مرا
گفتمش ای سرو بالا مهربان، نام تو چیست
گفت پور مهرنوش و نام نوش آذر مرا
گفتمش آرایشی ناکرده بخرامی به راه
گفت بااین رنگ وبو بایدکجا زیوَر مرا
زان نوازشها که نوشین لعل او بابنده کرد
ناخوش‌آید زین سپس اندر مزّه شکرّ مرا
امشب ازجام وصالش مستم و دارم شگفت
کاین نمی‌آید ز بخت خویشتن باور مرا
دوش دل اندر برم نالید و گفتا کای (ادیب)
سَربده در عشق و بفزا بیش دردسر مرا
گرچه زیبایند یکسر دختران طبع من
لیك زیباتر برآمد این نکو دختر مرا

باز با مـن گفت با آوای نرم ازراه شـرم
دور دار ای باب من، از شوی بدگوهر مرا
دادخواهی گر مرا باکس کـه باشم جفت او
جفت کـن با نـام بگشایندهٔ خیبـر مـرا
برترآید جانـم از پاکیزه رویـان بهشت
ور پذیرد شاه مـردان شیر یزدان گـر مرا
آسمانی زاده‌ام مـن زین نـژاد خاکیـان
یك تنی نبود همـال و همسر وهمبر مرا
چاکرش باشم اگرخوشتر که آرد چاکری
بهمن و اسفنـد یار و طوس بن نوذر مـرا
گرنه فرّه ایزدی. درذات پاکش مضمر است
ازچه شد دردرك اوهوش و خِرَد مضطر مرا
گـر مبـارز وار آید پیش او.سام دلیـر
گویـد ایدون جای مغفر بایدی معجر مرا
ور بزالی دل دهد نیروی او اندر مصاف
زال گوید بی گمان خنجر دِه و.مَغفـَر مـرا
زال گوید با چنین نیرو بچنگش در دِژَم
گر به پیش آید بروز رزم زال زر مـرا
فـرّ پـور آبتینـم داد شـاه سَـر فـراز
باژگون آویزمش گر رودهـد بیور مـرا
بال وپر ریزیده بودم چون کریزی مرغوار
کرد فرّ شه زنو، شاهین صید اشکر مـرا
ای سوار دُلـدل شهبا بفـرّ بنـدگیست
ننگ آید زین سوارانِ جهان. یکسر مـرا
برنشستم بر دو پای خویش و نشمردم بهیچ
این خسان را تـا دهندی باره و استر مـرا
رنگ همچونلاجورد وديده‌چون یاقوت کرد
بازی این بـر شده پیروزه‌گون چـادر مرا
گرنه عُلوی زاده‌ام من، ازچه این سفله جهان
داشت بـا رنج روان مانـنـد مایندر مـرا

من مگر دارابم و گیتی همـای تاج خـواه
گشت ازاین رو هفت کشور خانهٔ گازر مرا
من نه‌آن مرغم که نامی ماندُ خواهد درجهان
لطف‌کن وز جنس عنقا نیز هـم مشمر مرا
آنچنان زین بـرشده اژدر نشستم تلخـکام
گوئی اندرکام دارد چون شرنگ اژدرمرا
از پی آن کز خدای آورد روشن نامه را
نیست کس جز باب شُبیّر وشَبر سرور مرا
گر تو نشنیدی شنیدم من کجا آنشاه گفت
کاین بُوَد فرّخ همـال و یاور و داور مـرا
چون قیاسات خرد خالی نبود ازپیچ وتاب
برگزیدم مِهـر او تا او بود رهبـر مرا
حکم آن کاین جنبش سیاّره برفرمان اوست
بـی نیازی داده از احـکام بو معشر مـرا
گربدستی جای اندرکوی او آرم بـدست
خوشتر آید زانکه باشد چار وسه کشورمرا
بهترین چیزیکه شد بخش من ازیزدان پـاك
کت بُوَم مهترپرست وتو بـوُی مِهتـر مرا
سطح این گنبدکه تحدید جهات آمد از آن
زیرم آید گـر شمارد شاه دین، کِهتـر مرا
جای استیزه تـرا با من نماند ای ناصبی
خواجـهٔ اَفلَح ترا و خواجهٔ قنبـر مـرا
بامن ای ناکس‌بچشم تیره‌ات چندین مَچَخ
با فـریدون می نتابـد اژدر حمیر مـرا
ای خداوندیکه مِهرت هَستیمَ شد یکسره
شد عَرَض باذات بی همتای تو جوهر مرا
آن توئی‌کت پاك یزدان‌گوید اندرسر همی
که نیامد در زمانه چون تو یك مظَهر مـرا
دیدمی درخواب یکشب آن فروزان پیشگاه
بخت بیدارم کشیدی اندر آن محضر مـرا

چون بسودم دیدهٔ تر پیش او برخاك خشك
سود بـا فرمان او با سینه‌اش بـوذر مرا
ازتکلّف دور، نطقی از روانـم بردمیـد
چـرخ بایـد در خطیبی پایهٔ منبـر مرا
چرخ گوید پیش نطقت‌گوش چون سیسنبرم
گرچه باشد صد هزاران دیده چون عبهرمرا
تا به جنبش انـدر آرم باز گـردون سخن
راست چون مُرّیخ میباید خط محور مـرا
برفروزیدم شهابـی تـا بسوزانم بـدان
هرکجا دیوی گرآید ناخوش و منکر مرا
گـر بدوران من اندر باز گـردد عنصری
بیند اندر خرمنش هم برق وهم صرصر مرا
گر بنشناسند فرزندان دهرم باك نیست
بس بُوَدَ بر‌سَرَ همایون سایهٔ حیدر مرا

لاادری

بیت

پایهٔ عرش .بدوش دل آگاه علیست — بسردوش محمّدکه قدمگاه علیست

از : علامّه شهیر ابوالحسن جِلوه

مِهر علی جوی

.....

جز سخنان خدای پاك و پیمبر — مر همه را می‌شُمرَ فسانه وافسون
سوی شریعت‌گرای ومِهرعلی‌جوی — از بنُ دندان ولی نَه قلبی وارون
غیر علی کس نکرد خدمت احمد — غمخور مـوسی نباشد الاّ هارون
کرد جهانی به تیغ زنده به معنی — از دم‌تیغش‌اگرچه ریخت‌همی‌خون
صورت انسانی وصفات خـدائی — سبحان الله از این مرکّب معجون
ساحت جاهش به عقل نتوان‌پیمود — نتوان با موزه درگذشت‌زجیحون

تیره روانم، اگر چه از ره تحقیق هست بانواع معصیتها مرهون
زاب مدیحش‌زخویش جمله‌بشویم آری شوید همی پلیدی سیحون
تا که نباشد بسان شادی اندُه تا که نباشد بسان شکرِ افیون
باد زبانی مرا بمدحش گویا
بادروانی مرا به ِمهرش مشحون

از : عبرت نائینی **ترجیع بند**

حاکِم عَلَی الاِطلاقُ

دوش آن سرو قدّ سیمین ساق مر مرا آمد از وفا به وثاق
شد، وثاقم از آن بهشتی روی غیرت باغ خلد، بی اغراق
جلوه‌گر چهره‌اش .چو صبح‌وصال تیره تر طُرّه‌اش ز شام فراق
ذل جمعی بموی او مفتون جان قومی بروی او مشتاق
طاق ابرو به دلستانی جُفت جُفت گیسو به دلربائی طاق
زخم او داغ سینه را مَرهم وصل او زهر هجر را تریاق
حاکم شهر دل باستقلال مالك ملك جان باستحقاق
بُرده بر طاق ابروی آن بت بُتگران سجده خاضعِ الاعناق
رند و شاهد ز شوق بُرده نماز بر رخش بالعَشیّ و الِاشراق
گِفتم ای ماه روی و مشگین موی گفتم ای سرو قدّ سیمین ساق
نه تو گفتی که نشکنم پیوند نَه تو گفتی که نشکنم میثاق
خواستم لب به شکوه بگشایم گفت دم درکش و بگیر ایاق
جرعهٔ نوش. تا که بزداید از دلت زنگ کفر و رنگ نفاق
و مِن‌الماء کلّ شییء حیّ چار تکبیر گفتم و سه طلاق
رفتم از هوش وندران مستی سیر کردم در انفس و آفاق
در وجود و عدم ندیدم من جز یکی این دو کون را خلّاق
خواستم تا به چشم جان بینم چهرهٔ حاکم عَلَیِ الا طلاق
ناگهان گوش جان من بشنید این نوا را ز مطرب عشّاق
که بُود وَجه شاهِد ازلی
جلوه‌گر در جمال پاك‌علی

یار زیبایِ خوبروی خلیق جام صهبایِ خوشگوارِ عقیق

هست بهتر ز صد هزار چشم ... هست خوشتر ز صد هزار فریق
نیست جز ساده‌ام انیس وجلیس ... نیست جز باده‌ام رفیق شفیق
جز بت ساده و بط و باده ... نیست داروی غم علیّ التحقیق
عقل را درك عشق ممکن‌نیست ... خَس رسد کی به قعر بحر عمیق
عاشق صادق و به عشق صبور ... عقل هرگز نمی‌کند تصدیق
دوش وقت سحر کشید عنان ... سوی دیر مغان مرا توفیق
مجمعی دیدم اندر او کز عشق ... جُسته تنظیم و یافته تنسیق
محفلی خالی از پریشانی ... و اندر او جمع سالکان طریق
خلوت خاص طالبان حبیب ... مجمع انس عاشقان صدیق
همه با یکدگر ندیم و قرین ... همه با یکدگر شفیق و رفیق
ساعتی بودم اندر آنجا من ... مات و حیران به بحرعشق‌غریق
در سرا پایم از سر دقّت ... نظری کرد پیر دیر دقیق
بر مَنش رِقّت‌آمد، آری هست ... دل اصحاب وجد و حال رقیق
گفت بر میهمان ناخوانده ... میزبان گرچه می‌کند تحمیق
لیك تَه جرعهٔ بذائقه اش ... بچشانید از این شراب رحیق
ساقی بادپای آتش دست ... جَست از جا بسان بُرق بریق
کرد از شیشه در بلورین جام ... می نابی برنگ و بوی شقیق
چون از آن آب آتشین خوردم ... در سراپایم اوفتاد حریق
سوخت چون پای تا سَرم با من ... کرد پیر مغان چنین تحقیق

که بوُد وَجهِ شاهدِ ازلی
جلوه‌گر در جمالِ پاك علی

حق بود با علی، علی با حقّ ... هست با حق وجود او ملحق
کرد چون بود حق باو مشتاق ... نام او را ز نام‌خود مشتق
مُنزلُونا عَنِ الرُّ بُوبِیّه ... گر بگفتار من نمی‌زد دَق
فاش گفتم که ملكِ هستی را ... غیر او نیست حاکم مطلق
وَحده لا الله اِلاّ هو ... صادق آمد بشانْ او الحق
زادهٔ آدم است در صورت ... لیك در معنی است از او اسبق
قدرش از کاینات برده گرو ... فضلش از ممکنات جُسته سَبَق
اِنمّا تاج و هَل اتیٰ اورنگ ... قُل کفَی قدرو لافتیٰ یَلمَق
هست فضل و کرامتش بحری ... که دوکون اندروست مستغرق

بحر جود و سخای اورا هست   مهر چون لنگر و فلك زورق
هفت گردون بجنب بارگهش   هست چون هفت دانهٔ جوزق
دین یزدان از او گرفت نظام   شرع احمد از او گرفت نَسَق
کفر را گشت گرمی بازار   سَرد، تا دین گرفت از او رونق
زد علمدار اردوی جاهش   بر سَر بام نُه فلك سَنجَق
ریزد از شرم دست دُر بارش   ابر بر خاك. جای آب عرق
چرخ با تند باد هیبت او   هست چون پیش باد صرصر بَق
تاج الیوم چون نهاد بسر   زد ز اتممت بر سرش ابلق
بهر موسی و سبطیان گردید   رود نیل از اشارتش منشق
خواهم این نکته را ببانگ بلند   گوشزد کرد بر تمام فرق

که بُود وَجه شاهد ازلی
جلوه‌گر در جمال پاك‌علی

علی هم خالق است و هم مخلوق   علی هم رازق است و هم مرزوق
پایهٔ او فروتر از خالق   رتبهٔ او فراتر از مخلوق
عشق و معشوق وعاشق‌است که‌نیست   جز یکی عشق و عاشق و معشوق
نگرفته است کس باو سبقت   کو بهر سابقی بُوَد مسبوق
غیر بر باطل است و او بر حق   سوی حق رو.که باطل‌است‌زهوق
هست ناطق بحق و صدق رواست   سخن صدق وحرف حق منطوق
علم ماکان و مایکون را هست   دل او گنج وسینه‌اش صندوق
سرد گردید کفر را بازار   تا از او گرم گشت دین‌را سوق
هردم از جذبه بانگ واشوقا   رسد از عاشقانش بر عیوق
گر زند هی به شیر چرخ اورا   خشگ گردد ز بیمش خون بعروق
به نبی آنزمان معین بود او   که نه صدیق بود و نه فاروق
حق او را کسی که پاس نداشت   مصطفی را ادا نکرده حقوق
بی ولایش ثواب و طاعت خلق   نیست الا خطا و جرم و فسوق
نه چشد آنکه از می عشقش   مَن شراب طهور کیف یذوق
مهر او رزق جان و قوت دلست   حبذا آنکه گرددش مرزوق
راه حق را شقوق بسیار است   راه فقر است بهترین شقوق
پیر این ره بُوَد علی و بدو   رهروانراست اعتماد و وثوق
هر که بی پیر دم زفقر زند   سارق است و مطالبش مسروق

دوش این نکته را بگوش دلم   گفت صاحبدلی که بود صدوق
که بُوَد وَجه شاهد ازلی
جلوه‌گر در جمالِ پاكِ علی

ای بِرُتبت دو کون را خالق   وی ز همّت بـه ماسوا رازق
باعث خلقت دو کون هستی   نی که هستی دو کون را خالق
در حقیقت تـو عین معشوقی   گـر چه هستی بصورت عاشق
ز امر یزدان امور عالـم را   تـوئی ای شاه را تِق و فاتِق
هیچ شغلی ترا ز شغل دگر   نیست بـی شبهه مانع و عایق
نیست جز تو کسی بعدل حَکَم   نیست جز تو کسی بحق ناطق
گر چه تو از نتاج بوالبشری   بوالبشر لاحِق است و تو سابق
تو معین بودی و ظهیر و پناه   انبیا را ز سـابق و لاحِـق
در جهان جز تو کو.جوانمردی   که بـود زال دهر را طـالِق
هر که‌را نیست ذوق مهر تو،هست   او عـذاب الیم را ذائـق
فسق او میشود بَدلَ بـه ثواب   بـا وَلایت بمیرد ار فـاسق
همچو صبح است آفتاب ضمیر   هر که در مهر تو بود صادق
هست از آن بندهٔ خـدا بیزار   که نباشد بـه حضرتت شایق
از پس مصطفی امامت را   نیست غیر از تو هیچکس لایق
غیر بر باطل است و تو برحق   جلوهٔ کن کـه تـا شود زاهق
محو گردند همچو ذرّه نجوم   چون ز شرق آفتاب شد شارق
گشت طالع چو مِهر روزافروز   می‌رود ظـلمت شب غـاسق
نیست (عبرت) بـدنیی و عقبی   جز بفضل تـو راجی و واثق
همّتی خواهد از عنایت تو   تـا به نفس دنـی شود فـایق
یك نفس زین سخـن نبندد لب   هست تـا نفس نـاطقه نـاطق

که بُوَدَ وَجه شاهِد اَزَلی
جلوه‌گر در جمالِ پاكِ علی

لادری

بیت

سایه پیغمبر ندارد. هیچ میدانی چرا؟   آفتابی چون علی، در سایهٔ پیغمبراست

از: ملك‌الشعرا محمودخان صبا

همای همایون

بسی نامه دیدم بعمر خود اندر　　زهر نامهٔ قصهٔ دارم از بر

ز ابلیس کز کینه زد راه آدم　　ز قابیل کو ریخت خون برادر

ز نمرود کز کفر وطغیان ونخوت　　بآذر در افکند فرزند آذر

ز دیوی که خاتم ربود از سلیمان　　به‌حیلت جهانی شد او را مسخر

ز تهمت که بستند بر دخت عمران　　بهرزه درائی جهودان ابتر

ندیدم دل آزار تر زین حدیثی　　که بیگانه بگرفت جای پیمبر

شما ای فلان‌وفلان دین حق را　　بدادید خیره به محراب و منبر

شما را ز بی شرمی ناسپاسی　　به مرگ پیمبر نشد یك مژه تر

بی ساز حیلت برفتید شادان　　بخانه علی ماند و جسم مطهّر

به بستید در، بر خداوند خانه　　گشادید بر روی بیگانگان در

نه از قولتان حجّتی دیده مؤمن　　نه از تیغتان ضربتی دیده کافر

همه کارهای علی بود در دین　　درخشنده چونانکه در چرخ اختر

ز راز علی هر دو بودید آگه　　ز ره بردتان. لیك دیو فسونگر

بدین کِشت دین جملگی مرعلی‌را　　که تیغ علی بُد مر آنرا کدیور

بناحق شما ناکسان کِشت او را　　چریدید یکباره چون . . . . .

حق تیغ حیدر بُداین ملك و دولت　　ببردید ناحق، حق تیغ حیدر

ز یأجوج و مأجوج عالم تبه شد　　شکستید ای قوم سدّ سکندر

ببردید ناحق، حق دُخت احمد　　بکردار زشت بفعل مزوّر

ز بعد پیمبر نکردید یاری　　نه از ثقل اکبر نه از ثقل اصغر

بتاریکی از جهل زال جهان را　　چو زیبا عروسی کشیدید در بر

جهان‌کرده بی‌هُش بسی‌چون‌شمارا　　از این می که دارد همیشه بساغر

گر امروز بُد فایدت این شما را　　علی را بُوَد فایدت روز دیگر

علی آفتاب است بر چرخ چارم　　شما چون‌چراغی‌زبون پیش‌صرصر

بشاهی سزد، همچو طالوت آنکو　　بعلم و بحلم است از جمله بر تر

ز حقّ علی چون بگویم تو از کین　　بجوشی چُو دیگی نهاده بر آذر

نباشد شگفت ار نخواهی علی را　　که بر خنفسا نیست خوش بوی عنبر

نبی را که باشد چو حیدر خلیفت / کجا هست جایش به بیگانه درخور
نُزِیَد بجای همای همایون / نشسته سیه زاغ. با حال مُنکر

علی راست صولت علی راست همّت
علی راست مخبر علی راست منظر

از : سیّد رضی‌الدّین دزفولی (سرّی)

واهِبُ‌المُلك

پای تا سر. محو دیدار امیرالمؤمنینم
بیکران دریای مدح شاه را زورق نشینم
من نیَم چون من نیَم نائی بود شاه ولایت
میکند در وصف ذات‌خویش الهام، این‌چنینم
آفتاب چرخ ایمان مغرب، همای هویّت
سیّد عالم شه بطحا، امام المتقّینم
کنز مخفی را ظهورم، مقصد از آیات‌نورم
دایماً اندر حضورم، خالق جان‌آفرینم
قدسیان را پیشوایم، طالبان را رهنمایم
قطب چرخ اِهتدایم، اختر برج یقینم
آدم ازنامم صفی‌شد، نوح ازفیضم نجی شد
شیث ازلطفم نبی شد، مصطفی را جانشینم
آتش نمرود را دادم ندا یا نارکونی
درکف موسی نمودم چوب، ثعبان مبینم
نرم کردم آهن اندر دست داود پیمبر
حکم داود و سلیمان را بدان از شاه‌دینم
بشکنم بازار یوسف، گر بگیرم پرده از رخ
روح‌بخش نفخه‌های. عیسی گردون نشینم
جبرئیل آمد غلامم کاورَد از حق پیامم
عقل کلی، مست جامم. مرشد روح‌الامینم
یکّه ران عرش، یکران است اندر زیر رانم
شیر غرثان فلك، زار است.اندر زیر زینم

در قتالم کمتر آید. پور زال از پیر زالی
کیست دشمن چون بر آرم دست‌حق از آستینم
بای بسم‌اللهم و، پیچیده شد اسرار دشمن
گرچه مربوبم ولیکن دان. که ربّ العالمینم
حمد را صاحب لوایم حامل سرّ خدایم
حاکم روز جزایم. مالك اندر یوم دینم
نیست جز من مقصدی بر آیهٔ ایّاكَ نَعبُد
جونکه احمدرا معین هستم. مراد از نَستَعینُم
هر که شد جویای‌حق بهرش صراط‌المستقیمم
زانکه گمراهان و مغضوبین را از قاهرینم
اولّ مصدر منم مُشتق شد ازمن. هردو گیتی
از الف تا لام و میم، من خود هُدیً لِلمتقّینم
پادشاه برحقم، از این علایق مطلقم من
در جهان آیت الکرسیّ حق، کرسی نشینم
آل عمرانم که حقّم برگزیده از دو عالم
واهِبُ‌المُلکم که تُوتی‌المُلك شد نقش‌نگینم
لا فتی اِلاّ علی لاسیف اِلاّ ذوالفقارم
خوانده احمد در اُحُد ازقول خلّاق مبینم
فرع عالم را اصولم. زوج زهرای بتولم
در نبی نفس رسولم. قهرحق. بر کاذبینم
فاطمه خیرالنّسا را جفت وطاق اندرصفاتم
بنگر اندر مائده من مقصد از اِکمال دینم
در غدیر آمد بشأنم آیهٔ بَلغّ باحمد
بهر عیسی سفره را ازچرخ خیر المُنزلینّم
یُدرك الاَبصارَه هستم هم لطیفم هم خبیرم
سورهٔ انعام را پشتی قوی حصنی حصینم
از الف تا لام و میم و صادرا مائیم عارف
میر اِعرافم. قسیم نار و فردوس برینم
صاحب انفال و ماه بَدر و شاه هر دوکونم
ما رَمیت اِذ رَمیتَ وصف بازوی متینم

صف‌شکن اندر حُنینم‌َتوبه را بردم به‌بطحا
حق خریدار من و سلطان خیل سابحینم
لام ورایم، یونس از من‌یافت‌اندر بطن‌ماهی
رحمت فیّاض توبه.چون شفیع المُذنبینَم
کعبهٔ کویم مُطاف هود شد، زانرو نبی‌شد
چاشنی بخش جمال یوسف. اختر جبینم
لام ومیم و رای رعد، ازغُرّش رعدم نشانی
آل ابراهیم خواندم حق.که میر راستینم
مَظهر خاص جلیلم. نور چشم جبرئیلم
حُجر را سلطان وقتم ذکر را نِعم القرینم
در اَتیٰ اَمر اَللّهم، مسند نشین جاء الحَقم
گاه سُبحان الذی اَسرای را رَفرَف نشینم
جملهٔ اسماء حُسنایم. ولی در اِنّمایَم
دستگیر و رهنمایم.کهف اصحاب الیقینم
سلطنت بخش سکندر . لنگر الله و اکبر
صد هزاران خضر. سیرابند از ماء معینم
کاف و ها و یاء و عین و صادرا.سردار کُلّم
بِن عَم طٰه ، امام انبیاء مرسلینم
در حرم زادم ز مادر، طوف برمن حجّ اکبر
سورهٔ حج حلقه بر در می‌زند کز طائفینم
مؤمنان را پادشاهم مَظهر الله نورم
منشی دیوان تقدیرم امیر طَیّبینَم
نام من فاروق اعظم شد که فرقانی عظیمم
وصف من صدّیق اکبر شد.که قرآنی مبینم
طاوسین و میم را، طاس می صاف طهورم
میچشانم مؤمنان و شاعران و مادحینم
مُلک بی‌پایان و حکم‌مار و مور ومنطق‌الطیر
یافت از فیضم سلیمان نبی. در طاوسینم
علم آصف از کتاب من که خود اُمُّ‌الکتابم
در قِصَص نور تجلّی، هادی لِلمُهتَدینَم

نغمهٔ انیّ انا اللّهم به نخل واد ایمن
امتحانی. بهر خیل کاذبین و صادقینم
عنکبوت غار را. فرماندهم عالم مدارم
روم را غالب نمودم پس بصنع آلسنینَم
صاحب اَمرم. که اَمر ازمن بُوَد مِن قبل وِمن بَعد
ناصح لقمان و اندر سجده، میر ساجدینم
جنگ خندق را سپهسالار احزابم بقرآن
آیهٔ تطهیر را. شأن نزولی بر زمینم
آل داود و سبایم. فاطِر اَرض و سَمایم
سورهٔ یاسین قرآن و حکیمی تامّ بینم
صافّاتم صف زده در خدمتم سرپا ستاده
آل یاسینم که صاد عرش ربّ العالَمینَم
زُمرهٔ اهل جنانرا در زُمَر برخوان. که آنجا
می‌دهم آوازِ طِبتُم فَادخُلوها خالِدینَم
مؤمن آمد وصف ذاتم، زانکه میر مؤمنانم
حا و میم سجده را اِجمال و تفصیلی مَتینَم
مستشار احمدم در عین و سین وقاف شوری
خوان زُخرُف. که حکیمم خوانده خیرالحاکمینم
از دخانِ دوزخ قهرم بصحرای قیامت
جاثیه آیندهٔ خلق اولیّن و آخرینم
از ریاحِ آصفِ احقافِ من شد، عاد بر باد
هفت چرخ حا و میم عشق را اُفق مُبینم
کی شناسد جز محمّد، ذات پاك بی‌مثالم
نصرت اِنّا فَتَحنا. فتح خیبر زیر زینم
مرکز نُه حجره افلاك و مرغ قاف قُربم
سورهٔ و الذاریّات علم را. از عالمینم
کوی من طور سنا، وِالنَّجم وصف نور رویم
قاب قوسین دنیٰ شد رأیت حقّ الیقینم
شدقمر منشق چو شمشیرم که رحمان جهانم
در شئون و ذات و اطوار وتَعیّن بی‌قرینم

واقعه. مدّاح من آمد حدیدم شد مُسبّح
در جدال آرم نمایان حشر را. برمشرکینم

حُبّ وبُغضم، امتحان خلق شد از جانب حق
انبیا مسبوق و من سلطان صفّ سابقینم

جمعه از حق شد اشارت بر مقام جمع جمعم
در منافق بین نشان دشمنان و مُبغضینم

هرکه ازمن دورشد. مغبون بُوَد روزتغابن
دهررا دادم طلاقی. زانکه میر زاهدینم

سورهٔ تحریم را ممدوح و تاج ملک برسر
مرکز پرکار نون، لوح و قلم را من معینم

حاقّهٔ روز وغا باشد چوآیم بر سمندم
در معارج آن عذاب واقِع لِلکافِرینَم

پیر نوح و، میر جنّ و انس، سلطان دوکونم
سورهٔ مُزَّمِّلم مادح. که میر قائمینم

در مُدَّثِر قائم و مُنذر قیامم شد قیامت
صاحب مُلکاً کَبیرا هَل اَتیٰ. نقش نگینم

سیّدِ وَالمُرسلاتم عَمَّ آمد نام ذاتم
حاکم والنازعاتم. لَمُدَّه لِلشارِ بینم

طامهٔ کبرا منم. چون ترشرو درحَرب آیم
مِهر. شمس کُوِّرَت گردد چوبگشایم جبینم

مُنفَطِر گردد سما. از هیبتم درگاه هیجا
ویل گوید. من برای دشمنانت درکمینم

شق‌شود ذاتَ‌البُروج از طارق تیغ دوپیکر
میکشد اعلی بدوشش غاشیه بالای زینم

غُرّهٔ صبح رخم را سورهٔ وَالفَجر واصِف
حق قسم خورده‌است کاو خواند مرا بَلَداَمینَم

نور والشمس از جمالم‌جاه وَاللیلِ ازجلالم
والضُّحی. صبح وصالم در اَلَم‌نَشرح‌مکینم

تین و زیتون عَلَّم‌اَلانسان و اقرء شام قدرم
لَم یَکُن را میرو زُلزالِ‌زمین، میدان‌کینم

حاکم والعادیاتم .قارعه مدح من آمد

در تکاثر. سورهٔ والعصر را عین الیقینم

هامزین را جای در دوزخ دهم قهار فیلم

زبدهٔ بیت قریشم قاتل اَللّمشرکینم

مانع ماعون زمن یابدجزا درروز محشر

ساقی کوثر برای مؤمنان و مؤمنینم

کافرون مقهور حکمم، زانکه نصرالله فتحم

سورهٔ تبت یدا. گوید عذاب مبغضینم

قل هو الله احد را هیکل توحید نورم

صبح را رب الفلق تا.ناس من مسند نشینم

(سریا) این‌درجواب آنکه‌فرموده‌است «فانی»

«من که مست از عشق روی آن نگار نازنینم»

از : سیّد محمدباقر جندقی (بیضا)

شورعلی

بدیدهٔ دل عارف.چو تافت نور علی — ندید در همه آفاق جز ظهور علی

بساط ما بُوَد، از انبساط رحمت حق — سرور ما بُوَد از پرتو، سرور علی

شوند زنده همه مردگان زفیض دَمَش — بخاکشان اگر افتد دمی عبور علی

بنان سفرهٔ دونان دهن نیالاید — کسیکه خورد کف نانی ازتنور علی

عجب مکن. ید بیضا زسالك ره او — اگر ز عشق چو موسی.رسدبطورعلی

گدای درگه او بی‌نیاز از دو جهان — چراکه یافت بدل دولت‌حضورعلی

چکد ز خامهٔ(بیضا) شکر بجای مداد

از آنکه برسرش افتاده است شور علی

یك‌غزل و سه رباعی از قاضی حسین میبدی شافعی درمناقب مولای‌متقیان (ع)

مِهرحیدر

بسکه تابد مِهر حیدر. هردم از سیمای من

آسمان را سرفرازی باشد. از بالای من

چون سخن گویم ز معراجش که آن دوش نبی است
پای در دامن کشد. فکر فلك پیمای من
بهر وَصّافی او سَر تا قدم گشتم زبان
تا نگردد غیر مدحش ظاهر از اعضای من
طبع من تا گشت چون دریا. ز فیض مرتضی
ابر گوهر بار جوید. فیض. از دریای من
گر نبودی ذوالفقار مِهر او در دست من
لقمه کردی مَر مرا این نَفُس اژدرهای من
خاك راهش در دو چشم من. بجای سُرمه است
نیك دیدم آفرین بر دیدهٔ بینای من
نی که من تنها بمدحش سرفرازی می‌کنم
غیر از این هرگز کسی نشنیده از آبای من
ای صبا در گردنت خاکم ببر سوی نجف
بعد مردن. چون‌فروریزد زهم اعضای من

۱

از مِهر علی کسیکه یابد عرفان — نامش همه دَم‌نقش‌کند بر دل وجان
این نکته طُرفه بین‌که ارباب کمال — یابند ز بَیِنّات نامش ایمان

۲

ای مُصحف آیات الهی رویت — وی سلسلهٔ اهل ولایت مویت
سرچشمهٔ زندگی لب دلجویت — محراب نماز عارفان ابرویت

۳

من خود چه کَسَم‌که در شماری باشم — یا در صف اهل دل سواری باشم
مقصود همین است. که در شأن علی — گویم سخنی چند و بکاری باشم

از : علاّمه دوالی شافعی

رباعی

رو رَخت طلب بساقی کوثر کش — وز کوثر کثرت می‌وحدت در کش
« لایظمأء اَصلا اَبَدا شارُبها » — رمزیست در این می. ارتوانی درکش

از: شاعری ناشناخته   مُثمّن رباعی

سالار نجف

صبحدم شد جلوه گر بار دگر با صد شعف
خسرو خاور برآمد بی‌حجاب از یکطرف
افسر زرّین بسر، تیغ جهانداری بکف
کرد ازیك حمله انجم را سراسر مُنخسَف
نزد سلطان نجف آمد بصد شور و شعف
بوسه زد بر آستان پادشاه لو کَشَف
گفت خورشید جهان آرا که تا یابد شرف
این رباعی را بمدح حضرت شاه نجف

خوشتر ز بهشت جاودان است نجف
برتر ز فراز لامکانست نجف
عالم همه زیر سایهٔ رفعت اوست
چون منزل شاه انس و جانست نجف

ابتدا کردم سحی در مدح سلطان نجف
بلبل نطقم نواگر شد به بستان نجف
کی زبان را طاقت تقریر ارکان نجف
حضرت داور بهر جا.شد ثناخوان نجف
آخر عرش برین شد.سطح ایوان نجف
شد منوّر آفتاب. از ماه تابان نجف
چون بُوَد.خورشید عالم‌گیر دربان نجف
این رباعی را مکرّر گفته درشأن نجف

رضوان بهشت گشته دربان نجف
خوشتر ز بهشت است گلستان نجف
بر دوش نهاده عرش اعظم به ادب
از بَهر شرف پایهٔ ایوان نجف

ابتدا کردم سخن در مدح سالار نجف
عاشقم در هر دو عالم بَهر دیدار نجف
عقلها عاجز بُوَد بر قدر و مقدار نجف
گفته مصحف راخدا درمدح سردار نجف

هر دو عالـم را بخر عارف ببـازار نجف
صدشرف دارد بکیوان.خشت دیـوار نجف
بلبل نطقم قـدم زد.چون بگلـزار نجف
این رباعـی را مکّرر کرد تکرار نجف

عاشق بگشا چشم بدیدار نجف
کن نغمه چو بلبلان بگلزار نجف
آسوده بُوَد زخوف فردای حساب
هرکس‌که مُعین اوست‌سالار نجف

بر مشامم میرسـد بار دگـر بـوی نجف
برسرم آمـد هـوای گلشن کـوی نجف
دیـده‌ام‌را کن منوّر. یارب از روی نجف
شیعیـان را چشم امیّد است برسوی نجف
کعبه بی‌جـا میزند پهلو به پهلـوی نجف
نُه رواق چـرخ میگـردد ببازوی نجف
قلعهٔ گردون بُـوَد بـرطوف باروی نجف
گشته‌ام با این رباعـی من ثنـاگوی نجف

فردوس بـرین معطّر ازبوی نجف
سرچشمهٔ کوثر آید ازجوی نجف
نه‌طاق فلك نگر.که پشتش شده خم
تعظیم کند مدام . بر سوی نجف

برسرم افتـاده دیگـر عشق سـودای نجف
ابتـدا کردم سخـن در وصف انشای نجف
سوی جنّت میـوزد از باد صحرای نجف
نامهٔ عصیان بشوید آب دریـای نجف
روز و شب درویش و مُنعم در تمنّای نجف
خوشتر ازفردوس اعلا فیض دنیای‌نجف
ای صبا گر بگـذری برقصر دارای نجف
این رباعی را رسان از مـن بمولای نجف

ازنقد اَمَل نیست مـرا هیچ بکف
کردم بزیان. عمر گرانمایه تلف
در نزد خـدا شها معیـن همـه‌ای
دست من و دامان تو یا شاه نجف

از: سیّد ابوالقاسم نباتی قراجه‌داغی (مجنونعلیشاه)

تاجدار هل‌اتی

گفتم من از قالو بلی. یـا شاه دریا دل علی
هر دم بـآواز جلی. یـا شاه دریادل علی
ای پادشاه انس و جان. وی دُرّ بحَر لامـکان
در حیرتم من زین بیان. یا شاه دریا دل علی
شب تا سحر کروبیاّن. گویند در بـاغ جنان
این وِرد را باصد زبان. یا شاه دریادل علی
بلبل ز عشقت نغمه خوان قمری زشوقت درفغان
طوطی بگوید هر زمان. یا شاه دریا دل علی
ماه از جمالت منفعل شمس از رُخت آتش بدل
طوبی ز عشقت پا بِگِل. یا شاه دریا دل علی
ای عروةالوثقای دین. وی گـوهر درج یقین
ذکر من زار است این. یا شاه دریا دل علی
ای سَروَر عاشق نواز. وی قبلهٔ اهـل نیاز
آمد بدل این ناله باز. یا شاه دریـا دل علی
ای پـادشاه بحر و بر. وی خازن گنج قَدَرَ
افکن بحالـم یك نظر. یـا شاه دریا دل علی
ای نورچشم عارفان. وی مرشد عذب‌اللسان
ما را از این غم وارهان. یا شاه دریادل علی
ای بـاب شُبیّرَ و شَبَرَ. وی صاحب تیغ دو سر
تاکی کشم آه ازجگر. یا شاه دریـا دل علی
شد کُنْدْ دیگر تیشه‌ام. حیران ازاین اندیشه‌ام
بر کَن ز دل این‌ریشه‌ام. یا شاه دریا دل علی
یا ساقی کوثر مدد. یا حیدر صفدر مدد
یا خواجهٔ قنبر مدد. یـا شاه دریـا دل علی
هم میر و هم لشکر توئی. هم فاتح خیبر تـوئی
اندر دلم ازبر توئی. یا شاه دریا دل علی

مسکین و زارم یاعلی. در دیده خوارم یـا علی
بس دلفکارم یا علی. یا شاه دریـا دل علی
ای‌رنگ و بوی گل ز تو. وی‌جهجه بلبل ز تو
در شش جهت غلغل ز تو. یا شاه دریا دل علی
هم بحر وهم‌ساحل توئی. هم حقّ و هم باذل توئی
هم دِلبر و هم دل توئی. یا شاه دریا دل علی
هم گنبد خضرا توئی. هـم تودهٔ غبرا توئی
در هر مکان پیدا توئی. یا شاه دریا دل علی
ای بانی علـم و ادب وی مفخر قـوم عرب
دارم بدل سِرّ عجب. یا شاه دریا دل علی
دانی تو درروز الست. نامت بخواند پُشت‌بَست
گفتم همیشه مست مست. یا شاه دریـا دل علی
ای مَلجاء شاه و گـدا. ای منشأ جـود و سخا
شد قامتم از غم دوتا. یا شاه دریـا دل علی
شد موسم پیری عیان. بِرُبود از دستم عنان
گردیده‌ام بس ناتوان. یا شاه دریا دل علی
ای گـوهر بحر نجف. وی معدن عِزّ و شرف
عمرم بعصیان شد تلف. یا شاه دریا دل علی
ای تاجـدار هَل اَتـی. وی صاحب قل اِنّما
رحمی بجان زارما. یـا شاه دریادل علی
ای پـادشاه لوکُشِفَ. ای شحنهٔ دشت نجف
وی گوهر این نُه صدف. یا شاه دریا دل علی
ای من فدای نام تو. کو نعرهٔ ضرغام تـو
دارم طمع از جام تو. یا شاه دریا دل علی
تـو جانشین احمدی. ظِلّ خدای سَرمَدی
جز تو ندارم مقصدی. یا شاه دریـا دل علی
ای من غـلام در گهت. مشتاق روی چون مَهَت
سَر بر ندارم از رهت. یا شاه دریا دل علی
ساقی توئی صهبا توئی. هم بادهٔ حمرا توئی
هم مست بی‌پروا توئی. یا شاه دریا دل علی

ای من فدای روی‌تو. قربان بوی موی تو
گشتم گدای کوی تو یا شاه دریا دل علی
ای شیر حقّ مستعان، وی سَرو گلزار جنان
مدحت نگنجد در زبان. یا شاه دریا دل‌علی
شد از تو ظاهر حرف کُن اَسرار حرف من لَدُن
پُر گشته عالم زین سخن. یا شاه دریا دل‌علی
ای مالك ملك فَدَك. ای سرورَ جنّ و ملك
گوید مسیحا در فلك. یا شاه دریـا دل علی
تو شاه والا گـوهری. از انبیا بـالاتری
از هرچه گویم برتری یا شاه دریا دل علی
ای سَروَر انجم سپه. حیران ز رویت مِهر وَمَه
ای ذوالفقارت برق جَه. یا شاه دریا دل‌علی
عرش برین میدان تو. سر در خَم چوگان تو
اِنـا فَتحَنا شأن تو. یـا شاه دریـا دل علی
تـو شاه چرخ اخضری. شاهنشه هفت اختری
زوج بتول اَزهَری یا شاه دریا دل علی
ای‌خسرو گردون شکوه. جم‌جاه و اسکندر گروه
از غم دل آمد برستوه یا شاه دریا دل علی
تو از ازل پـاك آمدی. بیرون ز ادراك آمدی
لولاك لولاك آمدی. یـا شاه دریـا دل علی
تـو شاه ملك وحدتی. شهباز اوج عـزّتی
بخشندهٔ بی‌منّتی یا شاه دریـا دل علی
تو مِهر سایه گستری. فتّاح باب خیبری
تو نور حق را مُظهری. یا شاه دریا دل علی
ای پادشاه بی نظیر. ای خسرو گردون سریر
افتادم از پا دستگیر یا شاه دریا دل علی
سیمرغ قاف قـدرتی. سلطان ملك وحدتی
از دست رفتم همتّی. یا شاه دریـا دل علی
بلبل بباغ از عشق تو. جوید سراغ ازعشق‌تو
شد لاله داغ از عشق. تو یا شاه دریادل‌علی

ای خسرو گردون قباب. وی نور چشم آفتاب
ای شافع یوم‌الحساب. یا شاه دریا دل علی
تو شاه انجم لشکری. خورشید زرّین‌افسری
از هرچه گویم برتری. یا شاه دریا دل‌علی
ای شاهباز اوج قُدس. وی شمع نزهتگاه انس
هر لحظه گوید روح قدس. یا شاه دریادل‌علی
ای ناظم ارکان دین. وی کاشف علم یقین
دائم بخوانم این چنین. یا شاه دریادل علی
ای گوهر کان حَسَب. وی دُرّ دریای ادب
این است وِردم روز و شب یا شاه دریادل‌علی
خواند(نباتی)هرسحر پاك ومطهّرچون گهر
این اسم‌اعظم سربسر. یاشاه دریا دل علی

از : معصومعلی‌شاه

هو یا علی مدد

ای آیت صمد. هو یا علی مدد ای رحمت احد. هو یا علی‌مدد
از نام یاعلی گردیده دل جَلی پر نور و صیقلی آمد از آن ولی
تا شادیم رسد. هو یاعلی مدد
ذکر علی کنم فکر علی کنم دلرا جَلی کنم یاد ازولی کنم
مرهم بدل نهد. هو یا علی مدد
شاهم علی بود. ماهم علی بود راهم علی بود. جاهم علی بود
این ذکر دل سزد. هو یا علی مدد

از : محمّدتقی قمری دربندی

نورلا یزال

یا علی ای مَه سپهر جلال قلبم از عشق تست مالامال
از تو پیدا جهان و مافیها از تو روشن سرا و بزم کمال
از تو روشن فروغ نور هُدیٰ از تو شرح و بیان زبان ومقال

انبیا بـر رضای تـو محتاج — اصفیا بهر وصل تـو بخیال
حدّ مدحت کجـا رسد به تمام — تـا قیامتَ اگـر کنند مقال
آن هنر گستری ، ترا بجهـان — شیر خود خواند قـادر متعال
لعنت آنرا کـه در مقابل شیر — درکشد روبه و گراز و شغال
قمری گـلستان مـدح تـوأم — میزنم در محبت پر و بـال
درد من گشته دایم الاوقات — بهـوای امید و شوق وصال

مظهر گلشن جلال تـوئی
مَطلَع نور لایـزال تـوئی

از : خجسته کاشانی

یا امیرالمؤمنین

از پی امروز دنیا وز پی فـردای دین
نیست جز مِهرت پناهی. یـا امیرالمؤمنین
تا نخستین روز از مهر تو دل روشن بگشت
روشنی جانش فرو نـگرفت روز واپسین
مصطفای مجتبی را بودی از روز نخست
هم ولیّ و هم وصیّ و هم قرین وهـم معین
رفتی اندر دیدهٔ دشمن که کردست آنچنان
خُفتی اندر بستر احمد. که بودست اینچنین
جز پی دین هُدیٰ هرگز نفرمودی تو غَزو
جز پی مِهر نبی هرگز نورزیدی تو کین
آنچنان کانـدر نبوّت کرد پیغمبر ثبات
آن‌صبوری در ولایت کردی ایشاه گُزین
شیر حق بودیّ و کـردی با یتیمان آهوی
پادشا بودیّ وگشتی بـا فقیران همنشین
آستان دین کجا سر بـر کشیدی بآسمان
گر بکارش هِمتّت بـالا نمیزد آستین

حاسدت حُکم زمین می جُست ودر فرمان تست

با مثال کبریائی . هم زمان و هم زمین

هم صبا وهم شمال و هم بِحارِ و هم جبال

هم نعیم وهم جحیم وهم مَلك هم حورعین

از : شاپور دَکنی

رباعی

از مِهر و محبّت علی هستی ماست — گلچینی این بهار تردستی ماست

دل ساغر و مِهر ساقی وکوثر می — از میکده غدیر خُم مستی ماست

ترجیع بند اثرگرانبهای حضرت قطب الاقطاب عارف ربّانی مرحوم خلد آشیان حاجی میرزاحسن صفیعلی شاه اصفهانی اعلی الله مقامه قدس سرّه العزیز درفضایل ومناقب شاه مردان (ع)

وجه یزدان

چونکه درجوش بحروحدت شد — ظاهر از بحر. موج کثرت شد

کنز مخفی،که غیب مطلق بود — آشکار از حجاب غیبت شد

تا نماند بخانه غیر از خود — عین اشیاء ز فرط غیرت شد

گاه گردید دل گهی دلدار — گاه آئینه داز طلعت شد

گاه بنمود روی از معنی — هر دمی صد هزار صورت شد

گاه بگشود روی و از محفل — در سرا پردهٔ هُویّت شد

گاه شمشیر در معارك زد — گاه آمادهٔ شهادت شد

گاه در خوابگاه احمد خُفت — گاه در مسند امامت شد

گاه ترویج شرع احمد کرد — رهنما گاه در طریقت شد

بالحقیقه که از زبان کُمیل — گفت وخود عین آن حقیقت شد

خلق را گه بخویش شورانید — وانگه اندر سرای عزلت شد

درجهان بی‌حجاب و پرده‌گهی جلوه‌گر. در هزار کسوت شد
گاه بنمود رخ بموسی وگه بر یهودان رهین منّت شد
گه‌سه‌نان‌دادخویش‌وحامدِخویش زان کنایت بهفده آیت شد
گاه اندر نماز خاتم داد ختم بر دست او مروّت شد
جود ذاتیّ او ز سِرّ قدوم بر حدوث دوکون .علت شد
جلوه‌گر وحدتش در این کثرت بهر اظهار جود و قدرت شد
وه‌چه‌قدرت‌کش‌ازدوحرف‌جهان وندران هرچه هست‌خلقت شد
وه چه‌قدرت‌که چار عنصرجمع از دم او بیك طبیعت شد
دوش کاندر حضور پیر مغان در خرابات عشق صحبت شد
این سخن بود گوهرّی وبرون از دهان علیّ رحمت شد

که حقیقت بملك هستی شاه
نیست غیر از علی ولی‌الله

مصطفی شاه ملك امکانی اولین موج بحر یزدانی
در شب قرب واجب. از دامان چون برافشاند گرد امکانی
سُمّ رخشش حجاب نُه‌گردون کرد منشق ز گرم جولانی
این عجب بین‌که آنشب اشیا را داد جسمش عروج روحانی
هست یعنی حقیقت هر شیئی ظِلّ آن جسم پاك نورانی
قاب قوسین و قاب پیغمبر گشت عارج بجسم ربّانی
سِرّ حَدّ گمان شنو کاینك مر ترا گویم ار سخندانی
تا بواجب چو دورهٔ پرگار کن تصوّر تو دور امکانی
جامع دوره را نبوّت دان بر نبوّت دو وجه ارزانی
وجه آدنیٰ ظهور اوست بر او در رسالت بنصّ قرانی
وجه اَعلی بُطون اوست‌که هست آن ولایت بصدق عرفانی
والی آن ولایت است علی وجه یزدان ولّی سبحانی
هستی ممکنات سر تا سر فرع جسم نبی است تا دانی
چونکه اوّل بسیط در خود بود منبسط شد بخویش در. ثانی
چون شدش دورهٔ تجلّی طی هشت پا در حریم سلطانی
عکس وجه ولایتش در دم تاخت آنجا. چنانکه میدانی
اندرآن بزم الغرض چون حق کرده بُد دعوتش به مهمانی
خواند آندم ز غیب شد حاضر از نعیم سرای سبحانی

دستی از آستین غیب برون | آمد او را برسم همخوانی
دید دستی که داده با او دست | بهر پیمان. بامر یزدانی
دید دستی که کنده از خیبر | با دو انگشت. در بآسانی
پیش از ایجاد عالم و آدم | بوده کاخ وجود را بانی
با پیمبر علیّ اعلا گفت | در ثنای علیّ عمرانی

که حقیقت بملك هستی شاه
نیست غیر از علی ولیّ‌الله

مرتضی را بحجّت عرفان | معنی و صورتی است بایزدان
معنیَش در حجابِ غیب‌الغیب | هست از سِرّ لایقَع پنهان
نیستَ واقع به معنیش در ذات | اسم‌ورسم وشروط‌ووصف‌وبیان
وهم‌ها.جمله اندر او مبهوت | عقلها جمله اندران حیران
اوچو دریا وعقل ماچون خَس | خس چه یابد زقعر بحر نشان
صد هزاران هزار کِشتی عقل | شد دراین بحر غرقه ازطوفان
که نیفتاد تختهٔ بکنار | تا چه‌جائی‌که ره بَرَد به‌کران
گم شد اوهام بس دراین وادی | که یکی ره نبرد بر پایان
دم نشاید زدن چو زین معنی | که برونست از یقین وگمان
بشنو از من زصورتش‌سخنی | تا که عشقم شکسته مُهر زبان
صورت او که نزد اهل عقول | عین معنی است در مقام عیان
باشد اورا دو وجه.بر یك تن | یك به معنّی اوست جان جهان
موجد جسم عالم‌است این‌جسم | خالق جان آدم است‌آن‌جان
هست زین بحر جنبشی اسماء | هست زان نور تابشی اعیان
آنچه گفتند انبیا به خبر | وانچه دیدند اولیا بعیان
شمّهٔ بُد ز وصف این تن هین | تابشی بُد ز شمس‌آنجان هان
زین ره از صُلب انبیا این جسم | گشت ظاهر بعالم امکان
در دل پاك اولیا این روح | گشت ساکن بصورت انسان
سِرّ این صورت‌ار عیان‌خواهی | جو تولّا. بعشق پیر مغان
وَجه او باقی است در اکرام | غیره کُلّ مَن علیها فان
در ره پیر عشق چون دادی | جَان و کردی بدست‌او پیمان
در مقام حضور پیر شود | بر تو روشن سکینهٔ ایمان
چون بتابد بجانت نورحضور | یابی از سرّ این کلام نشان

که حقیقت بملك هستی شاه
نیست غیر از علی ولی‌الله

خانهٔ کعبه در تن آدم — چون دل عالم است ای‌آدم
لاجرم آن علیِّ جسمانی — زاده در خانهٔ دل آدم
فاطمه بِنتَ الاَسَد که نمود — افتخار از کنیزیش مریم
چونکه بگرفت از ابوطالب — حمل بر خالق وجود و عدم
چون‌شدآثار وضع‌حمل عیان — از وی آمد بعجز سوی‌حرم
کرد دیوار خانه را منشق — در زمان ربِّ کعبه و زمزم
شد چوداخل‌بخانه بانوی قدس — هر دو دیوار هِشت سَر برهم
گشت آنخانه غرق نور سیاه — اندرین نکته ایست هین فَاهَم
آن جوان درون تاریکی — زد پی روشنی بدهر عَلَم
ای پسر شو سیاه روی‌دوکون — تا دوکونت شود اسیر ظلم
زین سیاهی رسی بنور وجود — هِل سفیدی و شو سیاه رقم
بوتراب آنزمان زعالم قدس — هِشت اندر سرای خاك قدم
تا بَری از مقدمّات ظهور — پی. بـه سِرّ نتیجهٔ مُعظَم
کعبهٔ دیگری است ای سالك — در تن عالـم صغیر. آدم
اندرین جا علیِّ روحانی — زاده از مام فیض قدسی دم
روح قدسی مذکر آمد نیز — نفس قدسی مؤنّث آمد هم
آن چوبوطالب‌است‌وآن‌طالب — وین چو بِنت‌الاسد شد ای‌همدم
با هِم‌این هر دو را کند تزویج — نَفَس پاك پیر روشن دَم
زاید اندر حریم دل آن‌نور — چون شد این‌دو بیکدگر توأم
نام آن شد سکینهٔ معنی — صورت او چو صورت آدم
دل بُوَد کعبه این سکینه صمد — دل‌چو دیر آمد این سکینه‌صنم
هر که‌رانیست این‌سکینه.مخوان — تو بنی آدمش. هُوَ الاَ عِلَم
شاهد غیب این سخن میگفت — برده برداشت چون زسِرّکتَم

کـه حقیقت بملك هستی شاه
نیست غیر از علی ولیّ الله

روز جنگ اُحُد چو پیغمبر — شد ز انبوهی عدو مضطر
رو نهادند همرهانش تمام — بفرار و نماند کس دیگر
موج بحر سپاه کفر، غریق — خواست، فُلكُ وجود پیغمبر
آمد از حق ندا که ای‌احمد — استعانت بجوی از حیدر
تا در آرم بیاریت اینك — ز آستین جلال. دست ظفر

تارسد عون حقّ از چپ وراست — جو اعانت ز حیدر صفدر
خواست از شاه اولیا امداد — در زمان احمد ستوده سیر
بود بر لب هنوزش ادرکنی — از پس یا علی، که از معبر
خاست آواز شیههٔ دلدل — تافت پس برق ذوالفقار دوسر
بود گفتی صدای عزرائیل — بانگ دلدل به نفی آن لشکر
روفت خاشاك عُمر آعدا را — در زمان تیغ شاه چون صرصر
جانب جان رسید یعنی خوش — مصطفی شاه را کشید به بَر
چون دراینعالم آنچه یافت وقوع — هست در شخص آدمی مُضمَر
در وجود تو نیز دشت اُحُد — هست قلب صنوبری پیکر
وان شئونات نفس غدّارت — هست انبوه لشکر کافر
احمدِ عقلت اندرین میدان — مانده تنها و بی‌کس و مضطر
حیدرت عشق وذوالفقارت ذکر — وان ندا جذب خالق اکبر
احمد عقل را چو حیدر عشق — گشت از سِرّ جذبِ حق یاور
برکشد ذوالفقارِ لا و زند — بر وجود قریش نفس، ضرر
چون بشمشیر ذکر ساحت دل — گشت پاك از سپاه فتنه و شر
کَشَد آن شاهد یگانه ز رخ — پرده آنکه که برنشست غَبَر
معنی لا اله اِلّا هُو — گوش قلبت نیوشد از دلبر

که حقیقت بملك هستی شاه
نیست غیر از علی ولیّ الله

احمد بت شکن خلیلانه — با علی درحرم شد ازخانه
آنکه برقفل دل کلید عطاش — زد پی فتح باب دندانه
ازغم فرقتش چو اهل عقول — گشت نالان ستون حنانّه
خواست تادفتر رسالت خویش — برساند به مُهر شاهانه
بهر تخریب بت، علی را گفت — پا بدوشم گذار مردانه
بت شکستن بهانه بود و غرض — حیدرش پا نهاد بر شانه
بار عشق خدایرا بر دوش — اشتر حق کشید مستانه
گشت ازآن حول وقوّهٔ وقدرت — عقل حیران و دنگ ودیوانه
پنجهٔ بت شکن گشود و فکند — لات و طاغوت را ز بتخانه
کرد واجب، چو پاك کرد از بت — برخود وخلق طوف آنخانه
حجّ صوریست اینکه در اسلام — شد یکی از جهات شش گانه
حجّ معنی است طوف کعبهٔ دل — کان بُوَد فرض عقل فرزانه

عشق‌حیدر چو ازدلت پرداخت — لات وعزّای نفس بیگـانـه
وز غبـار وجـود اغیارت — رُفت جاروب ذکـر .کاشانه
روکند در دل تـو یارو شود — شمع جمعت جمـال جانانـه
نعمت‌الله را چـو یافت دلت — هـرچه دادهٔ بـده بشکرانه
جان بشمع رخش بسوزچنانك — عشق آموزد از تـو پروانه
گر دهی دل بحرف ما،آید — حرف عالم بگوشت افسانه
خواهی ار وصل گنج باد آورد — خانه را کوب و باش ویرانه
سبحه بفکن که یار یکتا را — بکدل آئی به ترك صد دانه
در غم دوست پای یکتائـی — زن بفرق دو کـون، رندانه
در خرابات عاشقان با ما — پس در آی و بنوش پیمانه
تا بجانِ تو عکس این معنی — افتد از جام پیـر میخانه

که حقیقت بملك هستی شاه
نیست غیر از علی ولیّ الله

چون به خُمّ غدیـر از ایزد — شد به‌احمد خطاب کای احمد
سَر برآر ازگلیم و کن برخلق — فاش اسرار شاه لم یولَد
هین مترس ازخسان وکن ظاهر — آنچه ز اسلام باشد آن مقصد
با وجود علی چه داری بـاك — ای سلیمان ملك جان،از دد
خیز و برکش بروی یأجوجان — ای سکندر، ز نام حیدر سد
بود عرفان خود مرا مقصود — ز آفـرینش بجلوهٔ او حـد
گو بر اسلامیان ندارد سود — بی تـولّای حیدر این اَشهَد
کن تـو تبلیغ امر ما برخلق — خواه گردد قبول وخواهی رد
گشت در دَم پیمبر راشد — خلق را بـر پیام حق ارشد
بـر خلایق ز عالی و دانی — کرد اتمام حجّت سرمد
دست‌حیدر گرفت‌وگفت‌ایندست — هست دست خدای فرد و صمد
کرد واجب بخلق تـا محشر — بیعت دست خویش را ایزد
بشکند هرکـه بیعت این دست — گردد از باب کبریا مُرتَد
اندرآن روز از صغیر و کبیر — عهـد بستند با ید ذوالید
لیك بعد از نبی بـرآن پیمان — ماند بـاقی چهار تن به سند
دل غدیر خُم است و عقل نبی — حیدرت عشق مطلق امجـد
در غدیر دلِ تـو ای عارف — پیر عقلت به عشق چون خواند
چنگ برزن بذیل او محکم — تـا رسی در سلوك بر مقصد

مادر عقل، طفل قلب ترا ‌ ‌ ‌ ‌ چون کند مُنقَطِم زشیر رَشَد
ز اهل مَنا شویّ و سلمان وش ‌ ‌ ‌ ‌ سِرّ این معنیت عیان گردد

که حقیقت بملك هستی شاه
نیست غیر از علی ولیّ‌الله

یکجهت چون‌شدند درشب غار ‌ ‌ ‌ ‌ قوم بر قتل سیّد ابرار
امر حق شد بر او که ای احمد ‌ ‌ ‌ ‌ امشب از مکّه بست باید بار
جای خود واگذار بر حیدر ‌ ‌ ‌ ‌ رو تو تنها ز شهر زی کهسار
تا من امشب بذات خویش شوم ‌ ‌ ‌ ‌ مر ترا در سرای، بستر دار
رفت و بگذاشت الغرض آنشاه ‌ ‌ ‌ ‌ خوابگه را بحیدر کرار
خُفت آنجا علی و زان خُفتن ‌ ‌ ‌ ‌ بخت عارف زخواب‌شد بیدار
حسن در وصف عشق شد فانی ‌ ‌ ‌ ‌ عشق برحسن، جان چوکردنثار
وحدت آمد نماند غیر از عشق ‌ ‌ ‌ ‌ هیچ باقی، بخانهٔ دلدار
نیمه شب چون شدند جمع‌آور ‌ ‌ ‌ ‌ بر در حجرهٔ نبی، کفّار
کس ندیدند جز علی کان بود ‌ ‌ ‌ ‌ خُفته بر جای احمد مختار
در زمان سطوت خداوندی ‌ ‌ ‌ ‌ خانه را کرد خالی از اغیار
تا تو دانی که در سرای وجود ‌ ‌ ‌ ‌ بیشکی،نیست جز یکی دلدار
خود نیوشد بگوش خویش ندا ‌ ‌ ‌ ‌ لِمَن المُلك واحِدالقَهّار
اوست باقیّ و مابقی فانی ‌ ‌ ‌ ‌ اوست پیدا و ماسوا پندار
شاهد معنوی بخلوت دل ‌ ‌ ‌ ‌ گوید این فرد و میکند تکرار

که حقیقت بملك هستی شاه
نیست غیر از علی ولیّ‌الله

از: صبورکاشانی

خدیو کشور دین

شکنج دام بلا گیسوی مُعنبر اوست ‌ ‌ ‌ ‌ که جان‌زنده‌دلان‌پای‌بست چنبراوست
کشیده نرگس‌مستش زعشوه خنجرناز ‌ ‌ ‌ ‌ کجا روم‌که جهانی‌شهید خنجر اوست
همیشه برسرخشم‌است چون کند یارب ‌ ‌ ‌ ‌ کسیکه مایل‌جنگ وستیزه،دلبر اوست
هزارکین به منش گربُوَد ننالم ازآنك ‌ ‌ ‌ ‌ بمهر شاه ولایت سرشته گوهر اوست
خدیو کشور دین. شاه راستین حیدر ‌ ‌ ‌ ‌ که سجده‌گاه ملوك، آستانهٔ در اوست
سپهربرشده فُلکی‌است درمحیط وجود ‌ ‌ ‌ ‌ که فرّوشوکت.او بادبان ولنگراوست

ز شرق گــو ندمد هرگز آفتاب منیر　　　　در آن‌زمین که‌فروزنده‌روی‌انور اوست

ز ملك تا ملکوت ار حجاب بردارند
بچشم عقل سرائی کهن ز کشور اوست

وله ایضاً

امام کرام

سپیده دم که فکند آسمان حجاب ظُلام　　　　درآمد از درم آن سرو قدّ سیم‌اندام
نمــود طلعتش از روشنی طلیعهٔ صبح　　　　گشود طُرّه‌اش از تیرگــی دریچهٔ شام
ببر چو آب حیات وبلب چولعل مذاب　　　　بقد چو سرو روان و برخ چو ماه تمام
نهان به‌سنبل پرچینش. آفت دوران　　　　عیان ز نــرگس فتانش. فتنهٔ ایام
عیان ز حلقهٔ مشگین گیسوان. رویش　　　　چنانکه چهرهٔ خورشید. از سواد غمام
بصدر مسند نازش نشانــدم و بستم　　　　میان بخدمتش از جان. بصدهزار کرام
دلم به‌مهرش پیوسته شد چــو بگشودم　　　　زبان بمدح جهان کــرم امام کرام
علیّ عالی اعلا امیر کلّ امیر　　　　ولیّ والی والا امام کلّ امام
تهتمنی که چو بنهاد در معارك روی　　　　دلاوری که چو بگذاشت درمحارب گام
درید خنجرش اندر بر صدور، صدور
شکست ناخچش اندر تن عظام عظام ...

از: سیّد محمّد علی حیرت‌کازرونی

اسم اعظم

هلا مژده عاشقان که آمد گــه سرور　　　　ز انوار کردگار جهان گشت پرزنور
که خورشیدروی یارنمودازافق‌ظهور　　　　تجلّی نمود حق به سینای کــوه طور
به‌اعیان ممکنات شد از مِهر نور بار

* * *

ز اسرار حق خبر. ندارد جز اهل راز　　　　چو آمد حقیقتش عیان از ره مجاز
بذکر حبیب خویش مدام اندر اهتزاز　　　　نهاده جبین عجــز بدرگاه بی‌نیاز
بــآئین بندگان شب و روز خاکسار

* * *

مُبرّاست ذات او زاحساس هرحواس　　　　مُعرّا، صفات او ز ادراك هر قیاس

به قصر جلال او ز احساس هرحواس ز نـور جمال او ملك كرده اقتباس
ز بحر کمال او جهان است مستعار

* * *

زجام شراب عشق هر آنکس که کرد نوش سپس تا بروز حشر نیامد دگر بهوش
دلش پر زهایهوی لبش از بیان خموش مدامش رسد زغیب بگوش دل این سروش
که طوبی لَكَ الْمُدام ایا، مستِ هوشیار

* * *

بدست شهی که حق بهنگام ابتداع ز نور جمال او جهان کرد اختراع
نمودند در ازل چو ذرّات ، اجتماع خطاب ولایتش چو کردند استماع
شدند از قبول امر. براین عهد استوار

* * *

به‌تبلیغ این خطاب، زحقّ آمد این بَلاغ بروز غدیر چـون زحج یافته فَراغ
که یاایهاالرّسول و بَلّغ بِذالمَراغ که دلهای دوستان چوگل بشکفد بباغ
دل دشمنان دین نه چون لاله داغدار

* * *

فَقُل اَیهاالـرّسول عَلیٌّ لِیَ الْخَلَف و مِنّی هُوالوَصی کَهادونَ فِی السَّلف
هُوالله یَعصِمُك مِنَ النّاسَ لاتخف و اِن لَم تبلّغَ کذا لَاَجرَك قَد تَلَف
که ناید رسالتت ازاین پس دگر بکار

* * *

پس آنگاه شاه دین بفرمود کای فریق علی آنکه با منست بحق محرم وصدیق
چو هارون بَرِ کلیم. مرا والی و شفیق نشاید بسوی حق شدن جز بدینطریق
که راه ولای اوصراطی است استوار

* * *

ز نور ولای اوست جهان جمله تابناك چو از نور آفتاب فروزنده تیره خاك
جمال جمیل اوست روانبخش جان پاك مرا ز آتش جحیم، دگر بارخش چه باك
که باشهد مهر اوست همه تلخ. خوشگوار

* * *

بگیرد اگر حجاب بیك باره از جمال قیامت کند قیام از آن روی بی‌مثال
برای ظهور غیر. نمانـد دگر مجال چو درصبح روزحشر شهنشاه ذوالجلال
زمِهر رخش شوند همه مات، ذرّه وار

* * *

چو سرزد زجیب غیب رخ شارق قِدَم — در اوّل علـی نهاد باقلیم او قدم
جهان پس برون نمود سَر ازممکن عدم — زعقل و زنفس وجسم دگرلوح وهم قلم
سماوات وعرش وفرش هوا آب خاک ونار

* * *

زنورولای اوست عیان گشته این جهان — در اجسام ممکنات شده روح او روان
همه اسم اوست جسم همه جسم اوست جان — بفرمان او زمین. بـود همچو آسمان
بسلطان امراوست جهان جمله برقرار

* * *

شها ایکه چون خدای نهانست ذات تو — به ملك وجود نیست عیان جزصفات تو
چو آیات حق بُـوَد همه بینّات تو — توچون آفتاب وخلق جوذرّات مات تو
بـه گلزار فیض تو گلستان دهر خار

* * *

شها خاك در گهت. رسید از علوّ وجاه — بجائی که سجده اش نمایند مِهر و ماه
اگر شاهباز عقل شب وروزوماه وسال — پَرَد در هوای تـو بامّید خاك راه
درآخر قند ز هجر، بخاك تو شرمسار

* * *

تو از ماسوای خلق به تحقیق برتری — بعلم وکمال و فضل ز عالم فزونتری
بچرخ جلال و شأن فروزنده اختری — به بحر صفات حق چو ماهی شناوری
که همچون توحوُت رابود درخوراین بِحار

* * *

بذات تو شد عیان بعالـم صفات حق — چو آمد صفا ترا وجـود تو ما صَدَق
ز ابواب فضل تـو نه افلاك يك ورق — ز خـورشید روی تو منوّر رخ فَلَق
چه ازتار زلف تو بُوَد روی شام تار

* * *

جمال منیر تو ز رخ گیرد ار نقاب — رود درحجاب غیب ز شرم تو آفتاب
شبی بیند ار پری جمال ترا بخواب — چودیوانگان قند زعشقت به پیچ وتاب
پری دیده وار مست گهی. گاه هوشیار

* * *

تو درکوی عاشقان دمی گر گذرکنی — دو صدساله مرده را زپا زنده سرکنی

باکسیر مقدمت همه خاك زر کنی   جهان را ز خنده‌ای پر از نیشکر کنی

گشائی گهَ بیان اگر لعل خوشگوار

* * *

چو حق در جهان تنگ ندیدی مجال خویش   در آئینهٔ تو کرد مُصَوّر جمال خویش

که اندر جمال تو ببیند جمال خویش   چو در حال آشنا توان دید حال خویش

چو در روی عاشقان به‌بینند چِهر یار

* * *

خدا را براستی شها اسم اعظمی   یدالله را ز فیض تو زیبنده خاتمی

بتول و رسول را تو زوج و پسرعَمی   صفّی و خلیل را تو فرزند اکرمی

دو سِبط رسول را توئی باب تاجدار

* * *

ترا چونکه در غزا مقرّ و مقام شد   ز یمن قدوم تو چو دارالسلام شد

ز تشریف، قبلهٔ همه خاص و عام شد   چو کعبه از این مقام مُطاف اَنام شد

که برکعبه ازشرف بسی دارد افتخار

* * *

ز عشق تو بیقرار شب و روز، نُه فلك   ز شوق تو پایدار به تسبیح حق ملك

دل نقد و قلب را ولای تو شد مَحَك   نه باحُبّ و بُغض تو در ایمان و کفر شك

که ازمِهر و قهر توست فروزنده نور و نار

* * *

بمعنی مقدّمی برافلاك از شرف   بصورت مؤخّری ز افلاك ما سلف

بنسبت تو گوهری جهان جمله چون صدف   صفات خدای را جهان و تو نَشر و لَف

بدان نشر و لفّ را مرتّب گه شمار

* * *

ظهور خدای شد عیان از ظهور تو   از این روی شد جهان منوّر بنور تو

بحق کی شود قریب هر آنکوست دور تو   نهان هر چه غایب است عیان در حضور تو

که ذاتت چو حق نهان صفات تو آشکار

* * *

گر ایشاه از کرم به (حیرت) کنی نظر   شود قلب تیره‌اش از این کیمیا چو زر

بکعبهٔ مقام عشق کند از صفا مقر   ز دریای دل دهد ز آتش برون گهر

فشاند به لب شکر با شعار آبدار

از: فائز مازندرانی

مبارز صف شکن

توئی آن مبارز صف شکن که بشأنت آمده لافتی
کـه بکفر خطّ فنا زدی، بدَم حسام، بشکل لا
توئی آن حدوث که ازقِدَم چوزدی به‌تخت ازل‌قدَم
ازل و ابد همه از قدَم ز تو ره گـرفته در اعتلا
تـو امیر کشور وحدتی .تو نهنگ قلزم قـدرتی
تـو اراده‌ای تو مشیتّی . بظهور جملهٔ ماسوا
توئی آن مشیتّ لم یزل که بخُلق وخوی چه درازل
چو بلفظ کُن بگشوده لب شده آفرینش منّ و ما
توئی آن یدالله باسطه که شداست از تو بضابطه
همه قبض و بسط جهانیان چـه ز ابتدا چه ز انتها
نه ز حق بخلق ولی توئی زنبی‌همین نه‌وصی توئی
بخدا کـه کنز خفی تـوئی بظهور آمدی از خفا
تو اگر به ملك عیان قدَم نزدی ز عرصگه قِـدَم
ز جهانیان نگـرفته کس سوی کبریا ره اِهتدا
بصفات حق که تومظهری بشری عیان که تو داوری
اگـرت نبود مُستری بحجاب لـو کَشَف الغطا
بمقام خلوت لامکان کـه نبی بحق شده میهمان
تو سخن سرا و تو میزبـان بمقام خلوت کبریا
نه بهشت خواهم و نه نعَم نه سقر شناسم و نـه نقَم
نه کِنشت جویم و نه حرم شده بـا ولای تو اکتفا
تو چرا باین همه جاه و فر نکنی بکرب وبلا گذر
که بخاك وخون شده غوطه‌ور بدن حسین‌تو ازجفا
بنگر بسرو سهی قدان.که چسان شدنـد بخون تپان
بنما سرشگ بخون روان که شده حسین تو سرجدا
بنگر که سوخته بـاغ دین ,ز سموم فتنهٔ مشرکین
بشنو ز زینب دلغمین تـو نوای نالهٔ یا أخا
شده از تپانچه خصم دون رخ کودکان همه نیلگون
ز برای جرعهٔ آب و نان همه در فغان همه درنوا

سر نوخطان ز جفا به نی،همه گُلرخان به نوا زبی
شده یك بنالهٔ یا بُنی دگری بنالهٔ یا اَبا
همه خونفشان زغم از بَصرَ همه تشنه‌کام و برهنه‌سر
همه دل شکسته و بسته پَر. بمیان فرقهٔ اشقیا
بکش آن حسام شررفشان بگذر به‌جانب غم‌کشان
برهان تو عابد خسته جان زجفای زُمرهٔ اَعدِیا

لاادری

بیت

چوخلق‌کرد علی را خدا بصورت ناس خدایرا همه دیدند در میان لباس

از: آتش اصفهانی

مولودیّه

مظهر پروردگار

به‌بین ز رشگ خدنگ توحالتم چونست رقیب سینه سپر کرد و من دلم خونست
عذارخوش خط وخالت بحکم معنی‌عشق صحیفه‌ایست که ما را کتاب قانونست
ز داغداری هر لالهٔ. توان پی برد که سوز عشق تو. پیدا بکوه و هامونست
بباده نسبت لعلت دهم خدا نکند لطیفه بود که گفتم لب تو میگونست
بیار باده که دی زاده شد ز مادر دهر علی که مظهر پروردگار بیچونست
شهی که سایهٔ مرغ همای مرحمتش گرم بسر فُتد، اقبال من همایونست
ز یك توجّه، سیلاب کوه رتبهٔ اوست که تا بحشر بدور آسیای گردونست
بزرگوار ولیّ خدا که با رخ تو بچرخ عیسی. در قعر بحر. ذوالنونست
کند طواف بجان، کعبهٔ مقام ترا کسیکه منزلتش از خلیل افزونست
کسیکه از می جنّت نگشته مست نشاط اگر رَوَد بگلستان خُلد، محزونست
چه قدسیان مُقرّب چه انبیاء کرام بهشتی تو وجود خواّص معجونست
بذوالفقار چه حاجت که گر اراده کنی ز قلب تیرهٔ خود خصم را شبیخونست
بُوَد با برسخای تو تشنه همچو گیاه کسیکه قلزم جودش محیط جیحونست
روا بُوَد که زمین برفلك کشد سر کبر گرش ز مِهر بپرسی که حالتت چونست
چه وصف گویمت ای باب علم‌ودست خدا که ذات پاکت از ادراك عقل بیرونست
زجام عشق‌تو (آتش) چنان‌شدست خراب که تا بصبح ابد حالتش دگر گونست

نبوده در همه عالم. حسد بهیچ کسم
بجز کسیکه ترا در جوار مدفونست
مرا که زادهٔ طبع است چون گُهر همه بحر
کجا بمدح تو حاجت بکهنه مضمونست
نثار شاهد مَدحت کُنم به شرط قبول
هرآنچه در صدف طبع دُرّ مکنونست
کسیکه مدح ترا داده و خریده بهشت
سزد بنفس ملامت کند که مغبونست
گـرم بروز قیامت شفاعت تو بُـود
گناه بی حد من. با ثـواب مقرونست
سخن زیاده چه رانم رسیده وقت دعا
کـه اختصار سخن شرط طبع موزونست
همیشه تا بعدوی تو آشناست جحیم
هماره تا که مُحِبّت بخلد مسکونست
مباد از سر ما سایهٔ لوای تو کم
که بهزعشرت جاوید وگنج قارونست

از: اکبر شاه هندی

رباعی

ای آنکه ترا خدا غضنفر کرده
با دست تو. فتح باب خیبر کرده
(اکبر) نتواند کـه ترا مدح کند
چون مدح ترا خدای اکبر کرده

از: شمس عطّار اردبیلی

علی علی

ز ازل جمال تـو زد رقم. ز تجلّیات علی علی
بفزود حسن تـو دمبدم. ز مُلَمّعات علی علی
نگهت چو رفت سوی. عدم کند التفات علی علی
سپه وجود کشد عام سوی ممکنات علی علی
توئی جلوه گاه شه قِدَم بصفات و ذات علی علی

* * *

نه مرا رهیست بکوی تو، که چو گو بسر بِدوَم شها
نه نشاندایست زسوی تو، که رسم بهسِدرهٔ منتها
نه مِیَم بکف زسبوی تو، که مرا زخود بکند جدا
فتدم بکف نه ز موی تو. که دو عالمی بدهم بها
نه مجال دیـدن روی. تو ز مشعشات علی علی

* * *

نه ز تیغ تو بمن این عطا، که بخون خویش وضو کنم
نه رَهم دهی بسوی فنا، گسلم ز خود بتو رو کنم
نه ز حبس تن کنیمَ رها، بفلك چومه تك وپو کنم
همه جا تـو میزَنیم صلا، بکجا روم بکه رو کنم
که بدیده دید نتوان ترا. ز ملمعات علی علی

* * *

نه بِه بحر ذات تو انتها. که بِفلك عقل بود توان
نه بَه کنه تو ره وهمها. که کسی بوَهم دهد نشان
نه مرا دهی تولب ثنا. صفتت کنم بدو صد زبان
بجهان نه صاحب گوش تا که من آنچه هست کنم بیان
نه فراخ، عرصهٔ وَهمها که کنم ثنات علی علی

* * *

منم از غمت غریق بکا. تو بـه قهقهات تبسّمی
من وچون کلیم بکف عصا. تو بلَن ترَانی ترنمّی
می من یمت یَزنی مرا، ز قرار بـرده ترحمّی
بخدا بمرگ شده‌ام رضا. نه‌تجبرّی نه تحکمّی
سروجان چه‌است بیا بیا. دوجهان فدات علی‌علی

* * *

همهٔ طوایف انبیا. بدرت ستاده کلیم سا
بِدل استغاثه بکف عصا. همه را بسَر هوس لقا
همَه گشته مست مـی لقا. دل من شده بتو مبتلا
نه کلیم آنکه روم ز جا. بیکی ترانهٔ لَن ترَا
بِکشی ز سَر نرود شها. هوس لقات علی علی

* * *

ز تجلیّت لمهات من چو کلیم ، محو بطور جان
به تعلقّت صَلوة من چوخدا براحمد خوش بیان
زِ تنفخّت نفخات من که ز نفخ من شده حیّ جان
قبسات آتش ذات من همهٔ جهـان و جهـانیان
شده لیك ذات وصفات من. بتومحوومات علی‌علی

* * *

برخت که هست کتاب من. توکتاب اکبر واعظمی
بُوَد این مدیح عذاب من. تو نه از کتاب معلّمی
بتو واضح است حساب من که مشیر آدم وعالمی
تو سرشتهٔ گِل و آب من بخدا خدای مجسّمی
نبُوَد بجز تو ایاب من بِـدَم ممات علی علی

* * *

تو دم از ازل بدمیده‌ای بلب ملیح بـر آتشم
بسجاع جان بشنیده‌ای که زجام عشق‌تو سرخوشم
من وچون گدای خمیده‌ای. توشهنشهی وتومحتشم
زمن ار تودست کشیده‌ای بکش‌ام از تو دست نمیکشم
دَوَم هر کجاکه تومیروی‌چوسگ ازقفات علی‌علی

* * *

دوجهان شدست فدای‌من، بنمودمت دل‌وجان فدا
شده‌کاینات گدای من بدرت چو من شده‌ام گدا
چو رضای تست رضای من، برضایِ من برود قضا
چه اگرکنی تو رهای من بخدا مَنَت نکنم رها
بِبُرند گر دم نای من نـرود هَوات علی علی

* * *

ز مشعشعات جمالِ حق‌که من ازشعاع تو مُشتَقَم
ز مواج قلزم‌ذوالغرَق، تو نجات داده‌ای زورقم
بگشایم آنطرف ورق‌که توئی حق،ای‌حق مطلقم
انا خالق ای شه ذوالکرم بخدا که عاشق مطلقم
که مقدّم از همه ماخلق. بزنم صلات علی علی

* * *

تو مبلّغ شب غاسقی. تـو منزّهـی و روائقی
همه ذرّه حُبّ تو داردا بلباس خلق تـو خالقی
توشموس شمس‌مشارقی بزبان (شمس) توناطقی
بفدای آن دل صادقی نه چنین بـود ده عاشقی
انّ من شفاعِك حشرنا. تـو بقهقهات علی علی

از: صامت بروجردی

مهر علی

هرکـه را خـواهند در حشمت سلیمانش کنند
بایـد اوّل خاك پـای شاه مردانش کنند
آنکه شاهان جهان. با تاج و تخت سَروری
آرزوی آستان بـوسّی ز دربـانش کنند
آن خدائیٌ را کزٌ او از بس خدائی دیده‌اند
فرقهٔ تهمت بـر او بندنـد و یزدانش کنند
آنکـه هنگام سواری در فَلَك مـوج ملك
ماه را نعل سمندِ بـرق جـولانش کنند
لاف یکرنگی چو زد با قنبرش، خورشید را
تا ابد هر شب بـدین عصیان بزنـدانش کنند
آنکه در مرحب کُشی گیرد چو تیغ زرفشان
بال جبریل امین را فـرش ایـوانش کنند
صالح و شیت و شعیب و هود و داود نبی
جمله کسب معـرفت انـدر دبستانش کنند
هفت ایـوانش کلاه مِهـر و مَه از سر فُتَد
سر ببالا چـون برای سیر ایـوانش کنند
نیست واجب نیست ممکن بلکه اندر عقل ونقل
نی همین و نی همان هم این و هـم آنش‌کنند
یکجو از مِهر علی آیـد فزون اندر عیار
بـا عبادتهای کـونین ار که میزانش کنند
دردمندانرا سَر کویش نـه گر دارالّشفاست
حیرتم آن درد را پس با چه درمانش کنند
حِبهٔ از حُبّ وی گـر در دل کافر بُـود
در قیامت قـاسم فـردوس و نیرانش کنند
چرخ اگر باشد نباشد خم. چـه در تعظیم او
طـوق لعنت در گلو مـانند شیطانش کنند
تا چه خواهد کرد با آنان که انـدر کربلا
در عزای نور عین خویش گـریانش کنند

از جفا یعنی حسینش را بدشت کربلا
میهمان سازند و پس لب تشنه قربانش کنند
آنکه شد اسلام از شمشیر جدّش کامیاب
کشتهٔ شمشیر قوم نامسلمانش کنند

از: طَرب اِبن همای شیرازی

امین کردگار

کعبهٔ دین با صفا شد از وجود مرتضی
از وجود مرتضی شد کعبهٔ دین باصفا
پُر بَها شد کعبهٔ دین، از ظهور بوالحسن
با صفا شد خانهٔ حق از قدوم مرتضی
تا که اندر کعبه آمد در وجودآن نور پاك
کعبه را برتر مقام آمد ز عرش کبریا
آفرین بر مَقدَم میمون حیدر آفرین
حبّذا مولود مسعود یدالله حبّذا
ساحت افلاك روشن شد از آن رخشنده نور
عرصهٔ آفاق گلشن شد از آن فرّخ لقا
آمد آن شاهی که باشد رهنمای متقین
آمد آن شاهی که باشد پیشوای اولیا
خواست تا یزدان به‌بیند جلوهٔ دیدارخویش
ساخت مرآت جمال خود جمال مرتضی
نیست ذات واجب وهم نیست ممکن مثل او
شخص او در کسوت امکان بُوَد واجب‌نما
نفی در نفی است اثبات و به نزدیك خرد
غیر اِلا الله نشاید گفتنش از بعد لا
شمه‌ای از خُلق او صد کاروان مشگ و عَبیر
پرتوی از نور او صد آسمان نور و ضیا
قطره‌ای از قلزم جودش نگردد کم، اگر
هفت دریا را فرو ریزد بدامان گدا

راستی، زان سربلند آمد کـه از روی ادب
آسمان بر درگه تعظیم تـو باشد دو تا

گـر نَبُردی آدم خاکی بـدرگاهش پناه
توبـهٔ آدم کجـا مـی‌گشت مقبول خدا

تا علی بـاشد شفیع ایدل، زعصیانم چه غم
نوح کشتیبان چـو شد نندیشم از بحر فنا

مقتدای انبیا و اولیا بـاشد علـی
جز بـه پیغمبر نبود آن مُقتدا را اِقتدا

جـز ردای کبریائی بر قدش ناید درست
گرچه بود از جامهٔ پشمینه‌اش در بَر، رِدا

بندگان درگه او هـر یکی صد تاجدار
چاکران حضرت او هـر یکی صد پادشا

گر نه امر او بُوَد برگی نریزد از درخت
ورنـه حکـم او بُـود خاکی نرویانـد گیا

شهرعزّت را که باشد جز علی،پیرایه بخش
ملك خلقت را کـه باشد جز علی فرمانروا

همچوذات پاك یزدان آگهست‌ازهرچه هست
ذات پاك او بُـوَد آگـه ز سرّ ماسوا

آتش دوزخ بـود با جان اعـدای علی
همچو مغناطیس و آهن همچو کاه و کهربا

عقل نتوانـد بکنه مـدح ذات او رسد
پشّهٔ لاغـر کجـا و منـزل عنقا کجا

حرف حرف‌مصحف یزدان، بُوَد مدح علی
گر گواه از من همی خواهی همین قرآن‌گوا

حُبّ حیدر کیمیای نقدو قلب آمـد(طرب)
نقد و قلب خویشتن را عرضه کن بر کیمیا

ای ولـیّ‌الله اعظـم ای امین کـردگار
ای شهنشاه دو عالـم ای وصّی مصطفی

وقت آن آمد که بِـرهانی مرا از قید غـم
که غم ایـام، در قید بلا بسته است پـا

دست مـا و دامن حُبّ امیرالمؤمنین
دامن حُبّ امیرالمؤمنین و دست ما

ولای بوتراب

شکر لله زنده گشتم از ثنای بوتراب
هم بر آرم سَر بمحشر . با ولای بوتراب
خاطرم گوهر فشانست. از مدیح بوالحسن
خامه‌ام عنبر فشانست. از ثنای بوتراب
سر بتاج قیصر و خاقان نمی‌آرم فرود
بر سرم افسر بود تا خاك پای بوتراب
گر رضای حق همی جوئی رضای او بجوی
چونکه باشد خود رضای حق رضای بوتراب
بندهٔ . جمشید باشد ، در رکاب او دوان
ذرهٔ . خورشید هست. از نور رای بوتراب
با دو انگشت یدالّلهی در از خیبر بکند
مرحبا بر بازوی خیبرگشای بوتراب
خواست یزدان تا تماشای جمال خود کند
ساخت مرآت جمال خود لقای بوتراب
خاکپای بوترابستی . اگر کحل بَصَر
روشنستی چشم دل از خاکپای بوتراب
جان فدای دوست کرد آخر بتیغ بیدریغ
ای هزاران جان اهل دل فدای بوتراب
هستی اندر نیستی جوی و بقا اندر فنا
گر بقا جوئی فنا شو، در بقای بوتراب .
کی بُوَد روباه دستان‌ساز ، چون شیر ژیان
نسل بو سفیان نشیند گر بجای بوتراب
من چسان‌گویم ثنای بوتراب ایدل‌که حق
سَر بِسر قرآن فرستاد از ثنای بوتراب
چونکه اندر کعبه آمد بوتراب اندروجود
باصفا شد کعبه. از سعی و صفای بوتراب

کوی حیدر چون بُوَد دارالشفای خستگان
درد اگر داری بجو، دارالشفای بوتراب
شد لوای کفر وارون و نگون. تاشد بلند
بر کف. از نصر مِنَ‌الّهی لوای بوتراب
ای‌خنك آن دل‌که باشد روشن ازمهر علی
ای خنك آن سَر که باشد خاکپای‌بوتراب
جبهه‌سا. بردرگـه یـزدان تمام عمر بـود
ماسوا بر خاك از آن شد جبهه‌سای‌بوتراب
چون (طرب) بهر خدا گوید ثنا و مدح‌او
تا طرب‌را چون صلت بخشد خدای‌بوتراب
آید آمینِ دعایش ازلب روح الامین
چون گشاید لب (طرب) بهردعای بوتراب

از : منعم اصفهانی

آیت رحمت

گرفته زنگ ز آهم. سپهر آینه رنگ
بتاب روی ، ز آئینهٔ که دارد زنگ
پیاده‌گر شوی‌ازاسبِ چرخ و رخ تابی
هگرز می نشوی مات چون‌شه‌شطرنگ
امید راستی از چرخ کجمدار مدار
که غیر کجروشی نیست عادت‌خرچنگ
ز دور گردون سنگ بلا همی بارد
چنانکه بارد سنگ از دوار قلماسنگ
بقلب روشن من،چرخ در ستیزه گریست
بلی همیشه بجنگ است باستاره پلنگ
ز گردش فلك و دور روزگـار. تنم
بِهم شکسته چو گندم.که درمیان‌دوسنگ
دلم طپیده ز دَمسردی ستاره چونی
قدم خمیده.ز ناسازی زمانه چـوچنگ
چرا هماره بود خوار. صاحب دانش ؟
چرا همیشه بود زار، مالك فـرهنگ؟
میان قـومی افتاده‌ام کـه میباشند
همه فسون وفـریب وفسانه و نیرنگ
رسیده وقت که از دست این مسلمانان!
بزنگبار و حبش رو نهم ویـا بفرنگ
خطا شد. از چه رَوَم درفرنگ یابحبش
که میروم بدر پـادشاه عرش اورنگ
امام اوّل و خلّاق ثانی آنکـه بُوَد
ز جبرئیل ِامین پـاسبان او را ننگ
شهی که دامن افلاك گشت تر از خون
چو آستین‌گه ِکین برشکست تاآرنگ
مقام او به ترازو نمیتوان سنجید
اگر که کوه دماوند را کنی پـا سنگ
بکعبه می‌ندهم نسبت حریمش را
که در میانه تفاوت بُوَد دوصد فرسنگ

بگاه عزمش، باشد همی زمین بِشتاب
بوقت حزمش، باشد فلك همی بِدرنگ

لباس هستی. از پیکر عـدو کندی
چوذوالفقارش گشتی برهنه‌درصف‌جنگ

بخون خصم شدی غوطه‌ور همی تیغش
بدان مثابه که در بحر بی‌کرانه نهنگ

هرآنکه با او در صلح باخدا در صلح
هرآنکه با او درجنگ. باخدادرجنگ

جمالش آیت رحمت ولیك گاه وغا
ز ذوالفقار عذاب الیمش انـدر چنگ

بس‌است(مُنعم) دَم درکش وزیاده‌مگوی
که اندرین ره پای خیال گردد لنگ

شود خیال در این عرصه محو و بیخود و مات
فُتد عقول درین کـوچه گیج و واله و دَنگ

از : محتاج‌علیشاه همدانی

نطق و بیان ما علیست

من غلام شاه مردانم. چه غم دارم دگر
در دو عالم همچو سلطانم چه غم دارم دگر

فارغ از قید تن و جانم. چه غم دارم دگر
عاشق رخسار جانانم. چه غِم دارم دگـر

هد هد ملك سلیمانم. چه غـم دارم دگر

* * *

شکرِ لله دست خود بـر دامن مولا زدم
مُهر مِهر مرتضی را. بر دل شیدا زدم

پشت پائی بـر همه دنیا و مافیها زدم
همچو موی او پریشانم چه غم دارم دگر

* * *

شُکر ایزد را که من از چاکران حیدرم
تاج سر. بر فرق شاهـان خاکپای قنبرم

چون بُوَد مولا علی اندر دوعالم سَرورم
فارغ از بیم حساب و هولِ روز محشرم

بندهٔ سلطان خوبانم چه غم دارم دگر

* * *

آنچه میگویم همه نطق .وبیان ما علیـت
سال وماه و روز وشب وردزبان ما علیست

قوّت دل. سوز تن. آرام جان ما علیست
حشر و میزان و صراط و هم جنان‌ما علینست

من گل بستان ایشانم چه غم دارم دگر

* * *

منکه از عشق علی. پروانه‌سان پر می‌زنم
پشت پا. بر فرق کیکاووس و قیصر می‌زنم
دَم ز اوصاف ولیّ‌الله اکبر می‌زنم
بر دل تار عدو، هر لحظه خنجر می‌زنم
پای تا سر غرق عصیانم. چه غم دارم دگر

* * *

یا علی بر درگهت. با بار عصیان آمدم
همچو سگ بر درگهت. ایشاه خوبان آمدم
منکه از افعال زشت خود پشیمان آمدم
گر نمائی نا امیدم زار ونالان آمدم
گر نمائی شاد و خندانم چه‌غم دارم دکر

* * *

ایکه از روی تو نور کردگار آمد پدید
وصف ذاتت از رسول تاجدار آمد پدید
رشتهٔ فقر و فنا. از خاکسار آمد پدید
طینت (محتاج) از نور بهار آمد پدید
منکه در جمع فقیرانم چه غم دارم دگر

از : حُبّ حیدر ، اَبوالفُتوح

عارف اشیاء

یك حدیثی هست مَروی از رسول — بشنو از من هم بکن از جان قبول
که علی ممسوس با ذات خداست — بد مگو ما را که بد بس نارواست
چونکه مروی این‌حدیث ازمصطفاست — پس علی هرگز کجا ازحق جداست
قدرت الله است و امر الله علی — هست صنع الله و نور الله علی
پادشاه روح و سلطان دل است — حقّ محض و زاهق هر باطل است
هست سِرّ الله و جنب الله علی — هست فیض الله جذب الله علی
رحمت الله است و فضل الله علی — آیت الله است و ظِلّ الله علی
هست میزان اِلهی هم. علی — عارف اشیاء کماهی هم علی

هم محمّد هم حبیب الله علی
هم علیلان را طبیب الله علی

از : مظفّرعلیشاه کرمانی

لافتی الّا علی لاسیف الّا ذوالفقار

نسبت زلف ترا گر از دل ما بگسلند
این نطاقات ازمیان. نُه چرخ مینا بگسلند
خدمتم را گر نبندد آسمان از جان کمر
از بَر ودوشش، حمایل‌های جوزا بگسلند
روزی‌آید کاسمان‌را، بهر تسکین دلم
تا گشایند عُقده اش عِقد ثریا بگسلند
گر بدیر سینه ناقوس دلم گویا شود
دیریان زنجیر ناقوس کلیسا بگسلند
گر چلیپای سر زلف تو از هم واکنند
از میان زنّار طاعت، قوم ترسا بگسلند
عاشقان کاوّل بزلفت عَقد الفت بسته‌اند
حبل رغبت آخر از اولی و اُخریٰ بگسلند
ذوالفقار لا، بکف گیرند مردان خدا
تا از آن حبل الورید جان اعدا بگسلند
لاجرم وِرد زبان سازند هرلیل و نهار
لافتی الّا علی لاسیف الّاذوالفقار

ناقهٔ افلاك را کز مِهر محمل بسته‌اند
مِهر لیلی. بهر مجنونسان بیدل بسته‌اند
تا من مجنون نُه آفاق جهان برهم زنم
از نُه افلاکم بپای دل سلاسل بسته‌اند
تا نه یکسر پرده های هستی از هم بردرم
پیش چشمم پرده ها ازآب و ازگل بسته‌اند
تا مطیع خدمتم باشد، فلك در روز وشب
بَر بَر و دوش وی از جوزا حمایل بسته‌اند
در ره عشقم پی‌آسودگی، از رنج راه
از نُه اطباق فلك زیبا منازل بسته‌اند

بهر بزم عشرتم خنیاگران کبریا
بر دف افلاك. از انجم جلاجل بسته‌اند
بر زمین‌او تادرا، چون‌کوه راسخ‌کرده‌اند
سلسله بر وی پی دفع زلازل بسته‌اند
همّت‌مردان، نگه دارد زمین از اضطراب
یا علی یا ایلیا یا بوالحسن یا بوتراب

مِهر را کاندر فلك زینگونه روشن کرده‌اند
تـا نماید چهره ام. آئینهٔ من کرده‌اند
تا یکی تخـم عمل کارم بِـارض معرفت
سَر بسر یکدیگر این افلاك خر من کرده‌اند
تا گشایم دیدهٔ نظّـاره بـر اقایم عنیب
از دلم اندر سرای سینه روزن کرده‌انـد
پـادشاهـان اقـالیم جـلال کبریـا
سالها بر تخت دل مارا نشیمن کرده‌اند
ساکنان خلوت لاهوت قُدوّسی نهـاد
دایم اندرخلوت‌جان، جا و مسکن‌کرده‌اند
وسعت ارض و سما را تنگ برخوددیده‌اند
خلوت دل را برای خود معین کرده‌اند
بـر رخ ختم رسل نـام علی بنوشته‌اند
رمزحسن وعشق از این‌آیت، مبرهن‌کرده‌اند
لااله اِلّاهُوَ الفَرد العَلّیَ الاَعظَمی
جَلّ مَن لاغِیرَهُ رَب القَدیم اکبری

برزمین.تاسقف این نُه طـارم اخضر زدند
پادشاهان بقا را. چترها بر سر زدند
بولعجب بینی و چشمم بُدکه نقاشان عنیب
نقشهای بوالعجب بر سطح این پیکرزدند
تا نگردد منحرف از مرکز جانم فلك
در میانِ هر دو قطب آسمان محور زدند

غرقهٔ بحر فنا میخواست گردد آسمان
کشتی آسا از وجود ما بر او لنگر زدند
شورشی در بحر افکندند شوریده دلان
آتشی از گرمی عُشّاق در آذر زدند
آتشی انـدر نی افکندند از سوز دلم
رنگی از گلگوندام بر بادهٔ احمر زدند
ناظران کاندر مرا، یا جمله حق‌را دیده‌اند
بادهٔ وحدت ز دست ساقی کوثر زدند
کوثر و تسنیم و کافور است دیگر سلسبیل
هـر یـکی رشحی ز جـام فیض آنشاه جلیل

ساقیان کبریا. ساغـر بما بخشیده‌اند
جان ما را جام فیض کبریا بخشیده اند
بخشیان غیب. بهر زاهدان، بخش نعیم
بخش کردند و بمـا بخش لقا بخشیده‌اند
در خرابات فنا اوّل خرابم کرده‌اند
بعد از آنـم جرعهٔ جام بقا بخشیده‌اند
قـدّ بالائی، بلای جان مارا داده‌اند
مبتلا را زان قد و بالا. بـلا بخشیده‌اند
همّت دریا دلان بی‌سر و پا بین که چون
پادشاهی را یکی دلق گدا بخشیده‌اند
بخشش و بخشایش مردان راه حق نگـر
هم خطا پوشیده‌اند و هم عطـا بخشیده‌اند
در دلم تا پرتو نـور علی افکنده‌اند
مردم چشم مرا نـور خدا بخشیده‌اند
رهبر مردان روشن دل. شه مالك رقاب
سینهٔ بی کینـه‌اش گنجینهٔ اُمّ‌الـکتاب

لمعهٔ نور کـلیم الله. از نور علیست
لیلة المعراج احمد طوری از طور علیست

آسمانها رقّ مشهور است و بر صفحات آن
نقشهای این کواکب خطّ مسطور علیست
حق بلوح صدر احمد پیش نام او نگاشت
سینهٔ ختم النبیّین رقّ منشور علیست
کنج ویران دل ما. گنج حق بنهاده‌اند
این خراب آباد دلها بیت معمور علیست
زیر نُـه بحر محیط آسمانهای بسیط
عنصر نار مجرّد بحر مسجور علیست
فَاذکِرونی را چو اَذکر کُم ز حق آمدخبر
ذاکر نام علی همواره مذکور علیست
چشم و دل بگشای بر مِرات معصوم علی
بین عیان نور رضا فرزند مظلوم علی

آشکوب چرخ بنیان نُه اطباق علیست
ساغر خورشید. جام ناب رواّق علیست
ذات مطلق حضرت فرد احد و تر صمد
معنی آن. صورت تجرید و اطلاق علیست
نور احمد آن صنم سیمای دیر معنوی
صورت عنوانی و معنِی مصداق علیست
آن اَلست از حق و از ذرّات امکانی بلی
داستانی از حدیث عهد و میثاق علیست
ذات حق چون گنج و اسمای الهی چون طلسم
وان افاضات حقایق جمله انفاق علیست
ذات مطلق را باوصافش تَخلّق ثابت است
وان صفات الله علیا چیست اخلاق علیست
همچنان کز نور حق نور علی مشتق شده
متحدّ نور علی با نور مشتاق علیست
کیست مشتاق علی آئینه وجه الهست
نور حق بیند دراو چشم دل آنکه آگه است

از : فتحعلیشاه قاجار متخلّص به(خاقان)

سایهٔ خدا

ای منفعل ز مِهر رخت ماه خاوری
شد ختم در جهان ز تو رسم ستمگری

رویت به‌جیب کرده نهان دست موسوی
چشمت بخلق کرده عیان سحر سامری

ای بت‌شکن که دعوی اعجـاز میکنی
بشکستهٔ تـو رونق بتهـای آذری

شبهای هجر ناله‌کنم سر، کـه از جفا
روزم سیاه کردی ازایـن زلف‌عنبری

راضی‌شدم به‌هجر که‌چون بگذرم، زمِهر
بگذاریم بخاك وبر آن خاك بـگذری

دست از جفا بدار وگرنه ز جور تو
رو آورم بـداوری، از بهر داوری

دارای دادگر که پی خـاکبوس او
از بدو کون قامت چرخ‌است‌چنبری

شیر خدا علّی ولی آنکـه میکند
با شیر چرخ شیر نـوایش برابری

آن ظِلّ ذوالجلال که از جمله نقص و عیب
چون‌ذات ذوالجلال، بُوَد ذات‌او بری

مولای خلق. بندهٔ خلّاق انس و جـان
کز بندگی بخلق جهان‌جسته ، برتری

دارند روزحشر بدست تو چشم‌لطف
وحش وطیور وجنّ و ملك.آدم وپری

ای منکشف ز رای تو اَسرار کردگار
ای متصّل بذات تو ذات پیمبری

روحانیان بدور سرای تـو روزوشب
همچون کبوتران حـرم در کبوتری

از سهم تیرِ دست تو در گاه گیرو دار
افـکنده است مُهره ز دُم مار حمیری

خورشید از خطوط شعاعی همی کند
هر صبحدم بچشم عدوی تـو نِشتری

(خاقان) بناززانکه میان شهان ترا
حُبّ علّی و آل علی کرده رهبری

یکره نظر بذرّه کنی گردد آفتاب
ای سایه خدا چوکنی ذرّه پروری

در خدمت تو سودجبین روزوشب. بعجز
اشکانیان بدرگـه تـو بهر داوری

نوشیروان کجاست که آید بدر گهت
تا یاد گیرد از تـو همه دادگستری

شد سلطنت بنام تو در روزگـار ختم
ختم آنچنانکـه گشت بخاتم پیمبری

تا شاید از نحوس همه ذلّ بندگی
تا آیـد از سعود همه عِزّ و سروری

هم از نحوس خصم تو در ذلّ بندگی
هم از سعود یار تـو در عِزّ مِهتری

دو رباعی از ناصرالدّین‌شاه‌قاجار

۱

مِهر علی و آل بویرانهٔ دلم
گنجی بُوَد که برسر گنجی نشسته‌است

در کعبتین نَردِ محبّت، پس از علی
درطالعم عجب‌شش‌وپنجی نشسته‌است

دومین رباعی از ناصرالدین‌شاه قاجار

۲

اسکندر ومن ایشه معبود صفات / بر گِردجهان صرف‌نمودیم‌اوقات
بر همّت من کجا رسد همّت‌او / من خاك درتو جُستم‌او آب‌حیات

از : تاج‌الدوله خانم متخلّص به (خان)

بادا سرو جانم بفدای اسدالله

در عرش برین است مقام اسدالله / خوانده است نبی خطبه بنام اسدالله
شاهان جهانند. غلام اسدالله / قران مجید است. کلام اسدالله
ایجاد جهان شد ز برای اسدالله
بادا سرو جانم بفدای اسدالله

بودی بَر پیغمبر ما نیك و خردمند / او داشت به پیغمبرما نسبت وپیوند
با شیرخدانیست کسی همسر ومانند / مصحوبی‌روح‌القُدُس ازنزد خداوند
والشّمس بیاید بضحای اسدالله
بادا سر و جانم بفدای اسدالله

در اوج‌به‌بط رازق ودرموج بماهی / یکتای به یکتائی او داده گواهی
حق‌داده ورا در دوجهان‌منصب‌شاهی / سر تا بقدم مَظهر اوصاف الهی
پس‌چون بُوَداوصاف‌خدای اسدالله
بادا سر و جانم بفدای اسدالله

از روضهٔ فردوس‌چوآدم شد مهجور / از ترس الهی شد آزرده ورنجور
درعرش خدا نام‌علی دیدچومسطور / بنمود شفیع خود.آن نام پر از نور
پیش ازهمه بوده‌است بقای اسدالله
بادا سر و جانم بفدای اسدالله

چون نوح بکشتی‌ماند ازشدّت‌طوفان / می‌جُست نجات و ز بلا بو هراسان
ازحرمت نام شه دین منبع احسان / کشتیش به جودّی نجات‌آمد آسان
پس خواند بشکرانه ثنای اسدالله
بادا سر و جانم بفدای اسدالله

آن خضر که ره بُرد بَرچشمهٔ‌حیوان / شاگردی اوکرد زجان موسی‌عمران
مشهور بود قصه‌اش از سورهٔ قرآن / دانم بادب بود بخدمت ز دل وجان
در حلقهٔ خُدّام سرای اسدالله
بادا سر و جانم بفدای اسدالله

ایشاه. بکس نیست بغیر از تو امیدم — هر راه بجز راه، تـو زان پای کشیدم
با مِهر تو پیوستم و ازجمله بُریدم — سود دو جهان دادم و مِهر تو خریدم
محسوب شوم تا بولای اسدالله
بادا سَر و جـانم بفدای اسدالله

هرچند که داری بغریبی جگر ریش — ببریده امید تو ز بیگانه و ازخویش
داری بجگر درد و الم بیشتر از پیش — ای (خان) تو بگو مدح علی هیچ میندیش
چون یار نداریم سوای اسدالله
بادا سر و جانم بفدای اسدالله

از : منتهی الامال شیخ عبّاس قمی

بحر معارف

بخون دیده نوشتیم بر در و دیوار — که چشم لطف ز ابنای روزگار مدار
مگیر انس بکسی در جهان بغیر خدا — بکن اگـر بتوانی ز خویش نیز کنار
فریب نرمی ابنای روزگار مخور — که هست نرمی ایشان برنگ و نرمی مار
سرت بافسر عزّت بلند کی گـردد — ز سر برون نکنی تا علاقهٔ دستار
محل امن مدان این جهان فانی را — برون فرست متاعت از این شکسته حصار
نشسته برسر راهت اجل سنان بر کف — ببر پناه بـدارالامان استغفـار
اگرچه در چمن دهر از کشاکش دهر — چو خاک راه شدم پایکوب هر خس و خار
ز مِهر یك سر و گردن بلندتر گشتم — زدم بسر چو گُل مِهر حیدر کرّار
بتاج مِهر علی سر بلند گردیدم — ز آسمان گذرد گر سرم عجب مشمار
ز ذوق مِهر علی آمده بچرخ افلاك — ز بهر او شده سر گرم ثابت و سیّار
محبّتش نه همین واجب است بر انسان — شده محبّت او فرض بر جبال و بحار
ز مِهر او چه عقیق یمن بـود معروف — برند دست بدستش ز گرمی بازار
علی که خواند رسول خداش خیر بشر — در او کسیکه شك آورد گشت از کفّار
نماز و روزه و حجّ کسی نشد مقبول — مگر بـه مِهر علی و ائمهٔ اطهار
دلی که نیست در او مهر مرتضی قلب است — شود به مِهر علی نقد دل تمام عیار
علیست صاحب عزّ و جلال و رفعت و جاه — علیست بحر معارف علیست کوه وقار
بنور عِلم علی محو گشت ظلمت جهل — بآب تیغ علی شـد زمینِ دل. گلزار
علیست عرش مکانی که بهر بت شکنی — بدوش عرش نشان نبی، گرفت قرار

نمود مدح علی‌را به هل‌اتی رحمان
چو کرد از سرِ اخلاص نان‌خود ایثار

دلیل رفعتِ و شأن علی اگرخواهی
بدین کلام دمی گوش‌خویشتن‌میدار

چوخواست مادرش از بهرزادنش جائی
درون خانهٔ خاصش بداد جا جبّار

ز بهر مدخلِ آن پیشوای خیل زنان
شکافت حضرت ستّار، کعبه را دیوار

پس آن مطهّر با احترام داخل شد
در آن مکان مقدّس بزاد مریم وار

برون چو خواست بیاید پس از چهارم روز
ندا شنید که رو نام او علی بگذار

فدای نام چنین زادهٔ بود جانم
چنین امام گزینند یا اولوالابصار

دلیل اگر طلبی. بر امامتش یکدم
بچشم دل بنگر بر حدیث یوم‌الدّار

حدیث مُنزله را ورد خویشتن میساز
که میکند دل اهل نفاق را افکار

بود امام بحکم حدیث روز غدیر
بدین حدیث نمایند خاص‌وعام اقرار

نبی چو وارد خُم گشت برسر منبر
خلیفه کرد علی را بگفتهٔ جبّار

نهاد بر سَر او تاج وال مَن والاه
گرفت از همهٔ دوستان خود اقرار

ولیك آنكه باً صَحبتَ تهنیت کردی
نمود از پس اقرار خویشتن انکار

علیست آنکه خدا نفس‌مصطفی‌خواندی
جدا نکرد زهم این دونفس‌را دادار

ز اتحاد نگنجد میانشان موئی
میان این‌دو برادر کجاست جای‌سه‌یار

علی که مظهر یتلوه شاهد آمده است
بغیر او تو کسی را امام‌خود مشمار

علیست هادی هر قوم و بانی ثقلین
قدم برون ز طریق هدایتش مگذار

علی بقول نبی‌هست‌چون سفینهٔ نوح
بدامنش چو زنی دست بیم‌غرق‌مدار

بگیر دامن حیدر که آیهٔ تطهیر.
گواه پاکی دامان اوست بی گفتار

بود امام من آنکس که درزمان‌رسول
همیشه بود امیر مهاجر و انصار

نه‌آن‌خلاف شعار. آنکه‌حضرت‌نبوی
نمود بر سر ایشان اسامه را سردار

بود امام‌من آن سَروریکه در خیبر
نبی نمود ثنایش بخوشترین گفتار

عَلمَ چو داد بدست‌علی رسول‌خدای
شوند مضطرب از بیم ضربتش کفار

شکسته گشت زیك حمله‌اش عساگر کفر
ز تیغ او بنمودند جیش خصم فرار

بدستیاری توفیق در، زخیبر کند
چنانکه کاه برون آورند ازدیوار

دری که بود گران برچهل نفر افکند
چهل گزش به پس‌سر. بقوّت جبّار

بُوَد خلیفهٔ حق آنکه در تمامی عمر
ز حق جدا نشد و حق ازاونکرد کنار

از : امیّد نهاوندی

محبوب سُبحانی

اَلا ایشاه خرگاهی اَلا ای ماه مُلک‌آرا — بخرگاه ربوبیّت وجودت عُروَة الوُثقی
به پیش یار دیرینه دلت را. آئینهٔ سینه — تو آن‌عکسی در آئینه‌که اُفتد زان‌رخ‌زیبا
وجودت موجد آدم طفیل هستیت‌عالم — رخت وجه‌الله اکرم لبت روح الله اشیاء
توئی عین‌الله ناظر. توئی وجه‌الله باهر — توئی قلب‌الله ذاکر توئی اسم‌الله اسماء
توباشی زادهٔ ثانی توئی محبوب‌سُبحانی — توئی مقصود ربآنی توئی آن آیهٔ عُظما.

نبودی وِرد مجذوب علی‌گر نام جانبخشش
نَبُد درحلقهٔ رندان (امید) این‌شورش وغوغا

لادری

فرد

طواف خانهٔ کعبه. از آن شد بر همه واجب
که در آنجا وجــود آمد علّی اِبن ابیطالب

از : حاج حسین صدر تویسرکانی

رحمت حق

اسد الله در وجود آمد — در پس پرده هرچه بود آمد
عالم ممکنات اِحیا شد — غرض خـالق ودود آمـد
رمز خلقت ظهور مطلق‌کرد — جمله ذرآت در سجـود آمد
پردهٔ سِرّ غیب. بـالا رفت — علّت غـائی وجود آمد
خانه زاد خدا علی، ازغیب — پـرده برداشت در شهود آمد

اسد الله در وجـود آمد
در پس پرده هر چه بود آمد

رحمت حق بعالم هستی — در چنین موردی فرود آمد
ماسوّی الله از قیام علی — بهر تعظیم در قعود آمـد
سِرّ لاریب آشکارا شـد — کنت و کَنزاً نَقَد یَفود آمد

کارگــاه قــوام هستی را هستیش نقش تار و پودآمد
اســدالله در وجــود آمــد
در پس پرده هر چه بــود آمد

عُقده ازمشکلات‌دین حل شد مقدمش دافع العقود آمــد
از ید الله فــوق ایدیهم معدن علم و کان جود آمد
حق علّی وعلی مَعَ الحق دان بر علی از حق این درودآمد
هَل اتی شد بشأن او نازل قول من یَثربش ورود آمد
اسد الله در وجود آمد
در پس پرده هرچه بودآمد

ذات او با صفات حق توام عاری از شرط و هم قیودآمد
ممکن‌است او ومظهر واجب ممکناتش همه جنود آمد
عقل از درك ذات او عاجز فهم خامد خرد خمود آمــد
کرد معراج مر بدوش نبی قرب لاهوت را صعود آمد
اسد الله در وجود آمد
در پس پرده هرچه‌بودآمد

لِمُحِبّیه جَنّتٌ و عَــدَن. دشمنش را سقر خــلود آمد
حُبّ او کیمیای جان جهان از طلای ولاش سود آمــد
خادم درگهش ز رفعت‌وقدر آدم و نوح وشیث وهودآمد
عهد آدم بذمتش گــر ماند ابشرو وافِــی العُهود آمد
اسد الله در وجود آمد
در پس پرده هرچه بودآمد

اصــل لولاك نَفس اَنفسَنا کُنه مَکنون مایعَود آمــد
بــاب علم نبیّ و منطق حق آنکه جهل از جهان زدود آمد
گفتـهٔ زَیَنّـوُ مَجالِسَکـُم درخور ذکر این وجود آمد
ولــی الله در وجود آمــد آنکه حق مقدمش ستود آمد
اسد الله در وجــود آمــد
در پس پــرده هرچه بود آمد

حد کس نیست مدحت ذاتی که صفاتش بلا حدود آمد
عَجَز الواصِفون عَن صِفته طبع جامد قلم جمود آمد
انــدرین آستانه شاهــان را بر تراب رهش فرود آمد
(صــدر) در ذیل پایهٔ قدرش چنگ زن با دوصد سرودآمد
اسد الله بــر وجود آمد
در پس‌پرده هرچه بود آمد

از : حاج اسماعیل دهقان (تاجعلیشاه رشتی)

الحق علی برحق علی...

ای از تو انوار احد شد منکشف شد منجلی
الحق علی، برحقّ علی. هو حقّ. علی باحقّ علی

باشد علی انوار هو. داند علی اسرار هو
کردار او کردار هو . هم مصدر مشتق علی
الحق علی. برحق علی. هوحق علی. با حق علی

* * *

الله آمد اسم ذات. ذاتش بود عین صفات
در درک ذاتش عقل مات. شد مظهر مطلق علی
الحق علی. برحق علی. هوحق علی. باحق علی

* * *

ای ازتو ظاهر دین حق و ز ذوالفقار آئین حق
کین تو آمد کین حق برحق، بود ملحق علی
الحق علی. برحق علی. هو حق علی. باحق علی

* * *

خورشید چرخ چارمین. مرآت آن روی زمین
بالاتر از عرش برین. افراشتهٔ منحق علی
الحق علی. برحق علی. هوحق علی. باحق علی

* * *

رفت او بدوش مصطفی. کرد ازخدائی دست و پا
مهر نبوّت از صفا . دوش نبی ملحق علی
الحق علی. برحق علی. هو حق علی. باحق علی

* * *

در روز کین داوری از ذوالفقار حیدری
پر خون تن خصم جری . سرها کند منشق علی
الحق علی. برحق علی. هر حق علی. باحق علی

* * *

خصمش بُوَد خصم اِله. در نـزد احمد روسیاه

زهرا چو آید دادخواه. اَکذَب عدو اَصدَق علی

الحق علی. بر حق علی. هوحق‌علی، باحق علی

* * *

مدّاح تو ذات خدا. از هَل اتیٰ و اِنَمـّا.

روح‌الامینت لافتیٰ گفته است در خندق عـلی

الحق‌علی. بـرحق‌علی. هو حق علی. با حق‌علی

* * *

در باغ صنع کردگار. قدّت جو سَرو جـویبار

مویت بنفشه در بهار. رویت گـل زنبق علی

الحق علی. برحق علی. هوحق علی. بـاحق‌علی

* * *

شاها فقیران توئیم، خیل گـدایان تـوئیم

در دو جهان زان توئیم. بخشایمان رونق علی

الحق علی . برحق علی. هوحق علی. باحق علی

* * *

ای خسرو یـوم‌الغَدیر ای سَرور عرشی سریر

تـو بی‌نیاز و ما فقیر اُرحَم لَنا ارفق علی

الحق‌علی. برحق علی. هـو حق علی. باحق‌علی

* * *

(دهقان) نهد روز شمار بر فرق تـاج افتخار

از خـاکپای شهریار. بـالای تاج اَبلَق علی

الحق‌علی. برحق علی. هـوحق علی. باحق علی

از : رحمتعلیشاه‌کرمانی

ذات کبریا

ای مظهر ذات کبریـائی. زیبد بتو گر کنی خـدائی

از شاهـی عالمست بهتر. بر درگه تو مرا گـدائی

خورشید برخ نقاب بندد گر پرده ز روی برگشائی

زین بیش منه چو لاله داغم | بر سینه ز آتش جدائی
ای نور فزای چشم مردم | از دیدهٔ من نهان چرائی
یکبار بـه بزمم ار خرامی | از راه وفـا و آشنائی
(بر گوشهٔ عرش سربسایم)
(وانگه بجوار رحمت آیم)

از : مؤتمن‌الممالك لجم

نورعلی‌نور

ساقی دگرم بـازده آن رَطل گران را | زان گـوهر رخشان
یـاقوت روانـم ده و یـاقوت روان را | زان لعل بـدخشان
کامروز نشاطی است بسر پیر وجوان را | در باغ و گـلستان
شوری دگر افتاد، بسر خلق جهـان را | در گنبد گـردان
در کف قـدح باده نگر مغبچگان را | در مجلس رنـدان

* * *

از هر گذری تا گذری جشنی و سوری است | عهد گل سوری است
در هر قدمی تـا نگری بـزم و سروری است | خوش‌شورونشوری است
هر جا بکف ساده رخی جـام بلوری است | چون آتش طوری است
در هر چمنی همچو جنان مجمع حوری است | غلمـان و قصوری است
رونق ببرد راغ و چمن بـاغ جنان را | از سوسن و ریحـان

* * *

بنشین و بزن نای و بده جام پر از می | بـا چنگ و دف و نی
بـرخیز و بـدِه بـادهٔ لبریز پیاپی | بـر رغم جم و کی
با تیشهٔ ساغر بکَن از ریشهٔ غـم پی | تـأخیر تـو تـا کی
این عمر عزیز است هلا تا نشده طی | هی بـاده بـده هی
مطرب بزن آن بربط پرشور و فغان را | ای مرغ خوش الحان

* * *

آراست دگرباره صبا طرف چمن را. | اتـلال و دمـن را
پیر است دگر چهرهٔ نسرین و سِمن را | وین دیـر کـهن را
آکنده دگر بـاد مگر مشگ خُتن را | یـا دُرّ عـدِن را
بگشوده مگر چرخ برین عقد پَرن را | یـا کان و خزَن را
پر دُرّ و گهر کرده زمین را وزمان را | از بـارش نیسان

* * *

پُر لؤ لؤ رخشان شده اطراف صحاری — از ابر بهاری
پُر لاله و ریحان شده اکناف براری — چون دکّهٔ داری
در کوه دُر افشاند کف ابر بهاری — از رحمت باری
گر دیده جهان یکسره پر مشک تتاری — و ز عود و قماری
کاینسان شکند نکهت گل عنبریان را — از آن شده ارزان

* * *

زد شانه نسیم سحری در صف بستان — بر طُرّهٔ ریحان
گلگونه برخسار گل و روی گلستان — چون چهرهٔ غلمان
بر عارض سنبل ز سحاب است دُر افشان — چون لؤ لؤ عمّان
از هر طرفی صُلصُل و سار است نواخان — با ناله و افغان
بگشوده ببین بَهر لَبَن غنچه لبان را — مانندهٔ طفلان

* * *

در باغ رخ لاله چو خورشید منیر است — از ابر مطیر است
در راغ هزار از همه سو گرم صفیر است — اندر بَم و زیر است
شور دگر اندر سَر این عالم پیر است — نوروز و غدیر است
امروز دو عید است که این هردو کبیر است — بی مثل و نظیر است
آن جسم مر این را بُوَد. این جان بُوَد آنرا — هم دست و گریبان

* * *

چندانکه ستم کرد خزان و دی وبهمن — بر ساحت گلشن
آنسان که بشوری ز جفا کاری دشمن — آن قصّهٔ روشن
نوروز. چمن پرز گل سنبل و سوسن — تل کرده و خرمن
بر تخت خلافت شه دین کرده نشیمن — آن مَظهر ذوالمن
زین هردو دگرباره جوان کرده جهان‌را — آن قادر سبحان

* * *

نوروز عجم را علی عالی اعلا. — آن والی والا
در ملك عرب شد بخلافت شرف افزا — آن سرور و مولا
در روز غدیر آنکه خداوند توانا — آن قادر یکتا
اَکمَلتَ لَکُم گفت و شد این عید هویدا — در عالم بالا
مخصوص شد این هردو شه کون‌ومکان‌را — در عرصهٔ امکان

* * *

شاهنشه دین، شاه جهان، حیدر صفدر   آن صهر پیمبر.
آن سِرّ خدا ماه زمان مِهر منوّر   آن مَظهر داور
آن نفس نبی خسرو دین ساقی کوثر   آن فاتح خیبر
آن علت ایجاد جهان میر مظفّر   میزان مقــرّر
آن عالم اَسرار عیان را ونهان را   آن معنی ایمان

* * *

جبریل، کمین خــادم دربار جلالش   از فضل و کمالش
میکال، کمین ریزه خور خوان نوالش   از حسن خصالش
بگزیده ز کونین خدای متعالش   بی شبه و مثالش
از بهر نمایندگی حسن و جمالش   از فـعل و فعالش
چون دست، نماینده خداوند جهان‌را   از عــالـم اعیان

* * *

چون ذات‌خدا ازصفت خلق مبرّاست   او واحــد یکتاست
ذات وی از آئینهٔ اوصاف هویداست   بس ظاهر و پیداست
پیدا ز جمال علوی جمله صفت‌هاست   مرآت و مصفّاست
او غالب و او قاهر و او عالِم‌وداناست   او آیـهٔ کبراست
پُر کرده مر این‌آیه زمین را وزمان‌را   چون مِهر فروزان

* * *

بشنیدی اگر او بلباس بشر آمد   پیدا و عیان شــد
پنداشتی او هم چو یکی زان دگر آمد   یا بهتر از آن شد
این بیت در این جایگهم درنظر آمد   کاین گونه بیان شــد
«هر روز بشکلی بت عیار درآمد»   دل برد و نهان شد
تضمین نکنم باری شعر دگران را   بــا قــدرت امکان

* * *

از خاك درش دیدهٔ خورشید مکحّل   آن صــادر اوّل
وز درگـه او تــارك اکلیل مُکَلّل.   آن میر مجلّــل
بی یـاری او دینِ نبی الله مرسل   مختلّ و معطّـل.
شمشیر نبی را یِولی حق‌زده صیقل   شرحی است مفصّل.
کزشرح وبیان‌خامه‌کشان دست زبان‌را   یعنی که به بین هان

* * *

اندر قلم این‌نکته هویدا وعیان است محتاج بیان است
بگشا نظر وبین‌که قلم را دو زبان‌است فرقی به میان است
زین هردویکی یك سرموکمتراز آن‌است وین سِرّ نهان است
از وحشی و اِنسی. قلم وقصدهمان‌است کاین خانه جنان است
کاو با دو زبان نقش کند جمله جهان‌را در صفحهٔ دوران

* * *

چون خامه نبی را به ولی ساخته‌ملحق آن خالق بر حق
یك اصل و زیك‌طینت وازهم شده‌مشتق وز هم شده منشق
وز این دو زبان امر خدا یافته رونق گردیده محقق
مقصود حق از خاقت این چرخ مُطبّق وین سقف مُعلّق
آن بود که بنماید آن گنج نهان را از خلقت ایشان

* * *

ای دست خدا تو قلم دست خدائی نی رای و هوائی
هر نقش‌که اوخواست همان نقش‌نمائی خالی ز خطائی
مرآت مصفّای جمالی و بهائی در عین صفائی
نتوان زخدا گفت که‌یك یك‌لحظه‌جدائی چون صِرف فنائی
بالاتر از امکانی و این کون و مکان را از توست به تن جان

* * *

ای ذات تو از خلقت کونین مقدّم ای عقل مجّسم
ای خیل ملایك بطفیل تو مکرّم ای آیهٔ محکم
با دست تو گردید عجین طینت آدم در اوّل آدم
گر لطف عمیم تو نبُد یاور و همدم. با عیسی مریم
هرگز به تن مرده نمیداد روان را یا روح در ابدان

* * *

در دفتر ایجاد بُوَد نام تو مسطور در اوّل منشور
بر گنج‌علوم ازلی علم تو گنجور در اوّل منشور
در پردهٔ غیب است رخ ماه تو مستور عالم ز تو پر نور
یك پرتوی از نور ترا یافته درطور آن قصهٔ مشهور
بر دیدن حق سوی یقین داشت گمان‌را خود موسی عمران

* * *

در روزوغا تیغ تو با مرگ هم‌آهنگ ای صاحب اورنگ

بـر دلدل تو عرصهٔ ایجاد بود تنگ — در معرکـهٔ جنگ
در پهنهٔ میدان تو چون نامهٔ ارژنگ — از خون یلان رنگ
خصم از تف تیغ تو زمین کرده چو خرچنگ — بیدانش و فـرهنگ
در دست تو بر هیبت مه دیدکمـان را — کاهید چـو کتّان

* * *

هرچند پر از وصف تو این دفتر دنیاست — تـا عالم بالاست
مدّاح تو از روز ازل خالق یکتاست — او عالم و داناست
(نجم) از کرم و لطف تواش چشم تمناست — چون مدح تو گویاست
العبدو ما فـی یـدهٔ کان لمو لاست — در عین تـولّاست
بر جودی جود و کرمت یـافت امان را — چون نوح ز طوفـان

* * *

تا هست مدار فلك و چرخ مدوّر. — بـر دورهٔ محـور
تا هست زمین را به بهاران زروزیور — از لالـهٔ احمر
احباب ترا بـاد معین خالق داور — اندر همه کشور
اعدای تـرا در دوجهان جای در آذر — حق کرده مقرر
آماده باحباب تو کردست جنان را — با حوری و غلمان

از : صدرعراقی متخلّص به(سیّاره)

علی پیر خرابات

من شاعر مولایم و مولای من آنست — کز مرحمت اوست مرا طبع روانست
من خاك ره اویَم و او تاج سر من — آنکس که بُوَد خاك رهش شاه‌جهانست
اوصاحب جودوکرم ورحمت‌وبخشش — او حاکم و او دادگر و دادستانست
او شیر قوی پنجه و از شیر نترسند. — آنکس که ورا موسی‌عمرانش‌شبانست
از حاجت و ازخواسته هرگز نزند دم — آنجاکه عیانست چه‌حاجت به‌بیانست
چون نام علی بُرده شود در همه‌محفل — آنجاست که‌شیرین همه‌راکام‌ودهانست
آن خلوتی ما که پس‌پرده نهان بود — این روز مبارك بِدل و دیده عیانست
یاران بنشینند بعیش و طرب امروز — کز فضل علی و کَرمش بخت‌جوانست
این بادهٔ پر نشئه که بینی بکف‌ما — آن آب روان نیست که‌آب‌حیوانست
این خانهٔ‌مولاست که یاران همه‌جمعند — این ملجأ و مأوای همه آدمیانست

این قُبّهٔ و این بارگَه و تُربت اعلا — والا ز زمان باشد و بالا ز مکانست
این خانقه ماست که از همّت مولا — هم باغ جنان باشد وهم دارالامانست
از لطف علی پیر خرابات بنازیم . — جود و کرم او زکران تا بکرانست
از شاه وگدا خسرو درویش‌دراینجای — شادندکه چون لطف‌علی برهمگانست

(سیّاره) ز بی‌نام ونشانی‌چه‌خوری‌غم
با آنکه ترا حُبّ علی نام و نشانست

از : مقدّس فانی

مائیم مقیم درمیخانه عَلِیّ

ای باده‌کشان در میخانه عَلِیّ — خیزید که شد موسم پیمانه عَلِیّ
رندانه و با همّت مردانه عَلِیّ — آرید از آن بادهٔ مستانه عَلِیّ

نوشید بیاد رخ جانانه عَلِیّ

خودپیرمغان‌هست براین‌مسئله‌شاهد — ما را نَبُوَد کار ابا مفتی و زاهد
نی منکر شرعیم‌و نه محکوم عقاید — نی اهل خرابات ونه ازاهل‌مساجد

مائیم مقیم در میخانه عَلِیّ

* * *

از روز ازل دُردکش پیر مغانیم — جز پیرمغان خوب وبد دهر ندانیم
صوفیِ قلندر وشِ بی نام و نشانیم — درسی بجز از درس‌غم‌عشق ندانیم

آسوده ز خویشیم و ز بیگانه عَلِیّ

* * *

از روز ازل حُبّ‌علی دَردل‌ما شد — دل واله و شیدای علی شیرخداشد
مبهوت جمالش شد و مشتاق لقاشد — از عشق علی تن بسر دار فنا شد

مردانه و با حالت مستانه عَلِیّ

* * *

حُبّ‌علی‌اندردل وجانم‌شده محبوس — زینگونه مرا طبع بشد منشأ ومأنوس
ساقی‌تو‌بده‌باده‌مخورحسرت‌وافسوس — تا دور نمائیم زتن خرقهٔ سالوس

گیریم بکف ساغر جانانه عَلِیّ

* * *

ساقی من آواره ملامت کش و بدنام — زاهد بخیالات جنان با طمع خام

حاجی به بَرَش بَهر طواف حرم احرام　　او در طلب خانه ندارد دگر آرام
من محو رخ صاحب آن خانهٔ علیؑ

***

دیوانهٔ دلدارم، قلاده بیارید　　خیزید حریفان قدح باده بارید
زان بادهٔ سرشار خدا داده بیارید　　در مجلس دیوانه بت ساده بیارید
بت باشد و این بندهٔ دیوانهٔ علیؑ

***

بی باده مرا منطق سرشار نباشد　　طبعم به جز از باده گهر بار نباشد
خوش آنکه بجز باده کسم یار نباشد　　می باشد و من باشم و اغیار نباشد
من باشم و می باشد دُر دانهٔ علیؑ

***

شاها تو مرا جانی و جان دوجهانی　　هرطور کنم مدح ترا. برتر از آنی
حقا که پس ازحق توخداوند جهانی　　امروز شده نوبت درویشی (فانی)
گوید همه جا مدح جداگانهٔ علیؑ

از: شریف‌الدین خان اخوی

قُطب زمان

آن کنز که بُد مخفی‌وپنهان شده پیدا　　بر معرفتش خلقت اکوان شده پیدا
اِجیت که آن باعث امکان شده پیدا　　عشقست که اسم شه مردان شده پیدا
ای عشق ز تو قدرت یزدان شده پیدا
لا بلکه خود قادر سبحان شده پیدا

***

مِرات جمالت که ز نور بشر آید　　در آینه‌ها جلوه‌ات اندر نظر آید
ز آسرار توخواهدکسی ار باخبر آید　　ازقطب زمان بایدش او بهره‌ور آید
خواهان چوشدی ذات خفی جلوه‌گر آید
زان خواستنت حضرت انسان شده پیدا

***

در طلعت آدم شده نقش تو مُصوّر　　چون طینت او را تو نمودستی مُخمّر
هم جنّت اعلاست ز عطر تو معطّر　　از لعل لب توست عیان چشمهٔ کوثر
از نور جمالت همه ذرّات منوّر
وزعکس جمالت خور تابان شده پیدا

* * *

حق نورتو ازنورخودش خلق بفرمود   آندم‌که تو میبودی و عالم‌که نمیبود
هم برسبب بود تـو آدم شده موجود   ازدولت‌چون تو پسر،آدم شرف‌افزود
بارید سحاب کرمت قطره‌ای از جود
زان قطره هزاران دُرو مرجان شده پیدا

* * *

آرام و قرار ازکف من برده فراقت   آهوی دلم‌گشته به یك غمزه شکارت
بی‌خویشم ودیوانه‌ام و زار و نزارت   یك سلسله برگردنم افکن تو ز تارت
از حسرت خطّی کـه زده سر ز عذارت
در بـاغ جنان سنبل و ریحان شده پیدا

* * *

خوشتربه(شریف‌الدین)شیداکه‌زفضلت   بنمای نظر ای شه والا. که ز فضلت
با کلب درت‌کرده توکّلْ که ز فضلت   آسوده شود از غم دنیا،که ز فضلت
غافل شده مبهوت از ایرا کـه ز فضلت
صد گبر چو او صاحب ایمان شده پیدا

* * *

از: محمّد علیخان بینش

شاه دین‌پرور علی

ز فضل حضرت یزدان.شرفنامه شد این دفتر
به مـدح حضرت مولا امیرالمؤمنین حیدر
به‌فریادم‌رس ای ساقی. بجامی زنده‌کن‌ما را
حیات جاودانم ده ز عشق ساقی کوثر
بِحقِّ حُسن جانانم دراین شب زنده‌دل‌گردان
وصال یار روزی کـن بحقّ وصل آن دلبر
اگر بگشایـد آن گیسو پریشان افکند بر رو
جمالش پوشد آن طُرّه مسلمان می‌شود کافر
مسلسل موی مشگین را نماید گرکنار از رو
مسلمان می‌شود تـرساز حُسن آن ملك منظر

بحقّ طُرّهٔ مشگین برخسار قمر آسا
خدایا نطق دیگر ده هزاران بار ازاین بهتر
نویسم مدح مولایم ولّی‌الله برحق را
بطرز خوب و مطلوبی نمایم پُر دوصد دفتر
بحقّ خسرو خوبان بحقّ تربت قُدسی
شفا بردردهای من دهد آن شاه دین‌پرور

از: شاعری بنام ملال

بیت

هرکس بزبان خویش وردی دارد		اوراد (ملال) روز وشب نادعلیست

از: حاوی سنندجی

شیر عرین خدا

دی بگهِ صبحدم بود به خوابم قرار
ناگهم از در نمود صبح صفت روی یار
تا کمَ از آن ضعف دل قوّت جان بخشدی
تا کَم از آن بیخودی مُقوّی آرد به کار
مشگ گرفت از دو زلف و زگل عارض گلاب
سبکهٔ سیم از جبین صفحهٔ زر از عذار
صندل رخسار سود عنبر کاکل گرفت
لعل ادب نرم کوفت بر سر سنگ وقار
گفت که ای کرده وقت صرف عقار و ضیاع
گفت که ای کرده عمر ضایع صرف عقار
دیدی کت از ضیاع عایده نی جز زیان
دیدی کت از عقار فایده نی جز خمار
روزی در اردلان سفسطه‌گیری بدوش
گاهی از اصفهان فلسفه آری به بار
گاه به لشگرکشی تازی و غارت کنی
مال گروه‌ها گروه جان هزاران هزار

تا کی از ایـن ازَدلانِ اینت دَم پـُردلان
تا کی از این شهریارِ اینت در کردگار
زلف نکویان مجو، که در بهشت دلت
بلیس عشق آورند این دو فسون پیشه یار
لازم نَبوُد تـرا. بنده ز اهل وطن
واجب نامد ترا. یار ز اهل دیار
احمـد بطحا سریـر. یارانش را نگر
بلال بود از حبش. بوذَر بود از غفار
خـود نبی الله داشت. به بطن بطحا مقام
ز کید بوجهل کرد یثرب را اختیار
این همه بوجهلِ تو کینه و بُغض و حَسَد
یثرب تو کالبد بطحادار القـرار
هجـرت از این جهل کن یثرب تن را بهل
عِقل بَست رهنما، علم بَست یار غار
در آی زیـن کالبد بسیط شو کالا بـد
گـذار این جیفه را به کرکس جیفه خوار
راه مـدینه آبَد. بسیر کانجـا کشـند
بـَر سَر ره روز و شب. انصارت انتظـار
بکوش بی منجنیق در این سرافـراز قصر
در آی بی نردبـان در این همایون حصار
محـرم جان کن ملَـك. همدم دل کن مسیح
ناقهٔ خـورشید را به قـدرت آور مهار
سخن چـو اینجا رسید گفتم دیگر مگوی
کز سخنت اوفتاد بخاطـرم خارخار
توبه زجد و ز جهد. حذر ز سعی وزرنج
توبـهٔ بـا اشتیاق. نُدبهٔ بـا اختیار
بـائسهٔ دهـر را. سه‌گانـهٔ گفتم طلاق
نـاشزهٔ ملك را یکسره خوانـدم ظهار
زین سِپَسَم بـوسه‌گاه خاك در بوتـراب
گـرَم رسد بر درش لبان امیّدوار
علّی عمران کـه هست. مایهٔ ایجاد خلق
علت اعـدام نیز. بارقـهٔ ذوالفـقار

شیر عرین خدا، کـه در ملاحـم نکرد
به غیر آبطـال صید. به غیرا اعـدا شکار
شیری چنگال او چـو جنگل شیرساز
ثعلبش اندر نظر، کرد جهان شیرزار

از: صابر کرمانی

بیت

تا زبان باز نمودم به تکلّم شب وروز نام نامیِ علی وِرد زبانم باشد

از: قاهر علیشاه بیرجندی

علی علی

اول بنام حیدر صفـدر علی علی شیر خـدا وصی پیمبر علی علی
لشگر شکن امیر غضنفر علی علی ارکان دین امام مظفّـر علی علی
همخوابهٔ شفیعهٔ محشر علی علی

* * *

اندر غدیرخُم به علی گفت مصطفی منصوب من توئی.فقط ایشاه لافتی
هستی امام و رهبر ورهدار ورهنما مِن بَعدِ من، امیرتوئی ای‌یار باوفا
هستی ولّی خالق اکبر علی عَلی

* * *

غیر ازتو کیست در دوجهان شیرکردگار غیر از تو کیست راکب دلدل بروزگار
غیر از توکیست صاحب شمشیروذوالفقار در روز رزم کیست بمثل تـو شهریار
غیر ازتودر، که کند زخیبرعلی‌علی

* * *

روزیکه شاه دین به تکاور شود سوار از ظلمت غلاف کشد برق ذوالفقار
آیـد میان معرکـه آن شیر کردگار لشکـر فرار، از دم شمشیر آبدار
بر هم فکن به لشکر کافر علی علی

* * *

در روز رزم حیدر صفدر عَلَم کشد اندر میان معرکه، آتشه قَـدم کشد
کـرّار وار تیغ دو دَم دمبـدم کشد کفارّ را چو اژدر مـوسی بِدَم کشد
شیر خدا هژبر دو لشکر علی علی

* * *

شاها بدین جلال بیا سوی کـربلا　　　بنگر که کُشته گَشته حسین تو از جفا
پیکـر هزار پاره ز شمشیر اشقیا　　　از خاك تیره، رأس‌شریفَش به نیزه‌ها
تنها ، نه.با چهار برادر علی علی

* * *

رأسی که سوی شام روان گشت برسَنین　　　رأسی کـه بود نور دل شاه عالمین
رأسی که بود فاطمه را نور هر دوعین　　　رأسی که بود سَروَر لب‌تشنگان حسین
لعل لبش چو قند مکرّر علی علی

* * *

رأسی کـه بـود نـور دل سیّد انام　　　رأسی که رفت برسر نیزه بسوی شام
یکشب بشهر کوفه به تجلیل و احترام　　　خولی چه‌کرد با سرسردارخاص‌وعام
انـدر تنور مطبخ آذر علی علی

* * *

از: ناصری کاشانی

معنی اسماء حُسنیٰ

چند در زندان تن. با نعمت محنت قرینم　　　پـای بند آغشیجـان از یسار و ازیمینم
شیر حق صهـر پیمبر معنی اسماء حُسنیٰ　　　کزمدیحش شهره درکیهان بگفت شکرّینم
آنکه ظاهر خطبهٔ فرموده در بـالای منبر　　　من خدا را مظهر اَستم من‌نبی راجانشینم
من شبیه المُحکَماتـَم من رفیع المُمکناتَم　　　من امام‌المؤمناتـَم من امیرالمؤمنینم
من ولیّ کردگارم من قسیم نـور و نارم　　　من امیر مور ومارم من صنیع ماء وطینم
پادشاه اولیایـم . رهنمای انبیایـم　　　پیشوای اتقیایـم . مقتدای مسلمینم
آدمم، نوحم، شُعیبم، عیسیم خضرم خلیلم　　　شیث وداود وکلیمم،لوط وهود وطاوسینم
رازق طفل صغیرم ، راحم شیخ کبیرم　　　جاعل بـَدر منیرم، مرشد روح‌الامینم
کار پرداز جهانم. باعث کون و مکانم　　　خالق نُه آسمـانم.بـانی هفتم زمینم
آمر سُبوّحیانـم حاکـم قدوّسیانـم　　　خواجهٔ کروّبیانـم صانع عرش برینم
من بـه اسماعیل مصداق فَلمّا اَسلمایَم　　　من بـه ابـراهیم سِرّ لا اُحب الآفلینم
من به عیسی اِنیّ عبدالله اتـانی الکتابم　　　من بـه موسی سِرّ میقات ثلاث اربعینم
سورهٔ طوبی و فردوس جمال بزم قدسَم　　　سلسبیل و کـوثر و تسنیم کاسٌ من معنیم
ایلیایم . شنطیایـم . مصطفایم . مرتضایم　　　والضُحایم هَل اتیٰ‌یَم طاوهـا و یا وسینم

شرح نَصّ آیـهٔ اِنّا هَدیناه السبیلـَم
آمر امر قضایـم نفس خیرالمرسلینم
اسم اعظم را زکاف‌وها ویا وعین وصادم
مظهر اشیائـم و مرات ربّ العالمینم
لوح محفوظم من ومشکوة نور مصطفایم
بیت معمورم من و قتالّ خیل المشرکینم
گاه من قسطاس ایمانم.گهی نـور هُدایم
گاه من میزان اعمالم.گهی حسن حسینم
ترجمان وحی اَللهمّ چراغ بزم قـدسم
ترجمان سِرّ یزدانـم نهـال باغ دینم
زیب تاج اَرتضایـَم باب عِلم مصطفایم
خالق ارض و سمایم بندهٔ جان آفرینم
خسروامن (ناصری) هستم که‌ازشوق‌وصالت
بلکه ار باشد بدل شوق وصال‌حورعینم

***

وله ایضا مطلع ثانی

حالیا ز آسیب دوران باغـم و محنت قرینم
پـای بند الفت تـن گشته جـان نازنیم
از خصومت‌ها.که دارد آسمان پیوسته با من
گـَه بانُده همعنان و گـَه به محنت همقرینم
کاشکی زین خلوت تن‌شاه جان بیرون خرامد
تا رهانـد جان. ز قید قیل و قـال آن واینم
دوش‌جان‌میسوخت‌برتن.زآتش‌فکرت‌که‌ناگه
همچو صبحِ عید سَرزد آفتابـی از یمینم
از تجلّی‌های نور عالم آرای جمالش
گشت روشن تیره بخت قلب بیمار و حزینم
گفتم ای‌خورشید رخشان ازکدامین‌آسمانی
گفت مـاه چـرخ ملت.آفتاب برج‌دینم
من علـّی عالیم. مَبداء اَسرار علومـَم
من ولـّی والیَم مـن شاه اربـاب یقینم
پیش بین عالم اَسرار فوق کاف و.نـونم
جانشین احـمـد مختار. باب سین و شینم
حیـدر والا. وصّی احـمـد ختم مأبـم
سیّد بطحا ولـّی حضرت جـان آفرینم
اولیّن حرف از حروف آنّ ذوالفضل العَظیمَم
آخـرین رمز از بیان طا وهـا یـا و سینم

بانی هفت آسمانم. داور کون و مکانم
گردش دور زمانم. جنبش روی زمینم
ما سوا باشد ظهورم. ماورا باشد وجودم
اولیاء ذوالکرامم . انبیای مرسلینم
نوربخش سیناتم. فیض بخش ممکناتم
صف نشین طیباتم سرفراز طیبینم
چار اُمم، پنج حِسم، شش جهاتم هفت بابم
هشت خلدم نه رواقم طایر عرش برینم
شمهٔ دیگر بیان سازم صفات خویشتن را
تا شناسی به از آنم تا بدانی به از اینم
روح زهرای مطهر والد شبیر و شبر
من علی المرتضا. قائم مقام شرع و دینم

* * *

پای رفعت برنهادم ازشرف بردوش احمد
با رسول هاشمی در عرش یارو همنشینم
آه از آن‌ساعت‌که بندم برکمرتیغ دوپیکر
آه از آن ساعت‌که دلدل‌آید اندرزیر زینم
پهنهٔ روی زمین از گام دلدل تنگ گردد
چار ارکان می‌شود پیچیده در زیر نگینم
از نهیب ذوالفقارم. میگریزد کوه دشمن
خصم بگریزد ز اسمم زان سهام آتشینم

از: معین‌زاده اصفهانی اعتماد

وصیّ برحق

گل گلشن ولایت مَه برج هل اَتائی
که خلیفهٔ رسولی و لطیفهٔ خدائی
همه خلت صفائی که خلیل را سلیلی
همه رفعت علائی که علی مرتضائی
زکست نشان نجویم زدلم سراغ گیرم
که تو ماه دلربائی که‌تو با دل‌آشنائی
بغلط نرفته آنکس‌که ترا خدای داند
که خدا نئی‌ولیکن‌تو نه ازخداجدائی
ز فلك فرشته آید بتو تهنیت بگوید
که خجسته‌باد شاها بتو خلعت خدائی
ز زلال عمربخشت قدحی به‌تشنگان‌ده
نه‌رهست‌تشنه‌مردن‌که تو میکنی سقائی

نه‌عجب بُوَدکه نسرین‌فلکت شکارسازم چه‌کبوتر دلم شد ز هوای تو هوائی
من و سایـهٔ همایت من و دامن ولایت که توئی وصیّ برحق وخلیفهٔ خدائی
توشها زلطف‌ورحمت بنوازاین گدارا که مرا سزد گدائی که ترا بود کیائی
بنما زلطف‌ورحمت‌نظری به(اعتمادت)
که توشافعیّ و محرم بحریم کبریائی

از: شیرعلیشاه شیرازی

بیت

اگر دست علی دست خـدا نیست چرا دست دگر مشگل گشا نیست

از : معروفعلیشاه شیرازی

خسرو کشور بقاست‌علی

شمع قندیـل کبریـاست علی نی خـدا مظهر خداست علـی
اوست آئینهٔ تـجـلّی حـق رودراوکن که‌حق نماست‌علی
تا خدا بوده ذات او بـوده می نگو از خدا جداست علی
مرتضی کثرت و علی وحدت گه علی گـاه مرتضاست علی
چون خدا را مَشیتّ آمد او خالق الاَرض والسمّاست علی
روزی هرکسی ز سفرهٔ اوست قاسم جمله رز قهاست علی
گـر کلام خـدای میجوئـی آیهٔ نـور وهل اتی است علی
موی ورویش چو بنگری دراو سِرّ والیل والضُحیٰ است علی
سِرّ پیغمبری همه از اوست بـاطـن شاه اولیاست عـلی
در رگ و ریشهٔ تو جا دارد چند گوئی که درکجاست علی
وَ مِـن‌الماء کُلّ شِیئی حَـیّ ماء را منبع خداست عـلـی
چشم بگشا بچشم حق بینا چشم حق بین را ضیاست‌علی
مستقیمی اگر براه خـدا هست هادی راه راست علی
مردگان را دَمش مسیح بُوَد درد هرخسته را دواست علی
زو گلستان شده است نار خلیل خضـر را چشمهٔ بقاست عـلی
جذب جانها کند نسیم درش خلق کاهند و کهرباست علی
عار دارد گداش از قارون رو در او کن که کمیاست علی

صاف طینت زبندگانش هست　　　خسرو کشور بقاست علی
مهربان است چون پدر به پسر
آشنا شود که آشناست علی

از : حاجی ملاّهادی سبزواری (اسرار)

رباعی

جز نورعلی نیست اگر درک بُوَد　　　با غیر علی کیَم سر برگ بُوَد
گویند دم مرگ علی را بینی　　　ایکاش که هردَمَم دَم مرگ بُوَد

از، ملاّعلی نوری

رباعی

حقّا که علی امام مطلق باشد　　　حَقّیّت اوچو حق محقّق باشد
هر کس که کند حقّ علی را انکار　　　ازحق مگذر که منکر حق باشد

از: شیخ زاده فکرت مشهدی

ماه تابان

مژده باد ایدل که آمد باز ایام بهار
بهمن و دی رفت آمد باز نیسان وایار
سورت سرما شکست و دردسرها بر نشست
از نسیم مشگبیزو از هوای مشگبار
چلّه‌ها را چلّه بگرفتم که عمرش شد تمام
چار چارش بر شمردم تاکه درشد چار چار
نوبت باغ و گلستان شد، بپایان در رسید
رنجهای روز تاریک و غم شبهای تار
آسمان بگرفت گوهرهای سیمینش بکف
تا کند بر مَقدَم نوروز سلطانی نثار
صفحهٔ گیتی شد از اردیبهشتش چون بهشت
لشکر سَرما نمود از فَرّ فروردین فرار
در جهان آثار یُحی الارَض بَعدِ موتِها
نکتهٔ اِحیاء موتی را نموده آشکار

وقت آن شد برفراز آسمان چون کودکان
گاه خندد ابـرها و گاه گرید زار زار
ساعتی انـدر تماشای چمن بر زن قـدم
تا به بینی رازهـای صنعت پـروردگـار
خواهم اندرگلستان چون بلبلان مأوا کنم
عاشقم ، عاشق بمنزلگه نمیگرد قرار
این همه شور و شررهائیکه من دارم بسر
دیدگانم گشته دریـا و دلم کانون کار
حسن روی دلبری ازمن ربوده دین و دل
گشته وی ما را ز خوبان دو عالم اختیار
مَهوش و مَه پیکر است و مَه لقا و مَه جبین
ماه طلعت ماه صورت ماهوار و ماهیار
دلنواز و دلستان و دلـربا و دلفریب
دلپسند و دلپـذیر و دلنشین و دل شکار
نی غلط شد عشق ورزیدن ز من نبود روا
من غلام کمترین و او جهـان را شهریار
پادشاه تاجدار و تاج‌بخش و تاجور
خدمت دربار وی باشد شهان را افتخار
ماه تابان نور یزدان شاه مردان قوت جان
صفدر و لشکرشکن فَرّخ رخ و والاتبار
نیست از جنس‌ملك لیك ازملك‌افزون‌تراست
درصفا و در وفا و در حـیا و در وقار
حضرت شاه ولایت ، خسرو خوبان علی
آنکه از وی برشده ارکان توحید استوار
هرزمانی در زبان گویم علی، گویم علی
اسم اعظم را کنم تـکرار برلیل و نهار
من نه تنها گویمش ، گوید همه کَرّ و بیان
لا فتی ِالّا عـلی لاسیف ِالّا ذوالفقار
دل بیك دلبر بده مردانـهٔ صوفی بیا
نبودش گنجایش آنرا تا بگیرد چار یار

یار آن باشد.که بهر یار از جان بگـذرد
یار مشمار   آنکه باشد یار دارو یار غار
گو ببینم، کیست نفس پاك پیغمبر جز او
یك به یك بنگر میان جمله اصحاب کبار
یا که باشد آنکه اندر کعبه آمد مولـدش
یا که شد بردوش همچون عرش پیغمبرسوار
یا که را، فرمود پیغمبر که علمم را دراست
یا که داد انـدر نماز انگشتری کامل عیار
آه از رشگ،وفغان، ازجهل و بیداد و حسد
دین و دل دزدد. خِردرا مینماید تار و مار
کی فرامـوشم شود آن روزِ فیروز غدیر
دوستانش شاد گـردیدنـد. دشمن شرمسار
نیرّ اعظـم گـرفته نور یزدانی به دست
همچو شمس اندر نهار و یا چونار اندرمنار
نـور تابیدن گرفت و نـار تابیدن گرفت
دست و پا گم‌کرد و پیچید اهرمن مانند مار
گفت ایـن اتمام نعمت باشد و اِکمال دین
من سوی خلوتسرای یـار بـاشم رهسپار
یادگار من بُـود قـرآن و عترت پیشتان
اولّی علـم و کتاب و دیگـری آموزگار
رستگاری گـر بخواهیدش بروز رستخیز
رو نتابید از کتاب و عترت من. زینهـار
پادشاهیکه خـدایش بارها بستوده است
من‌نیارم‌مدح گفتن مدح من ننگ استوعار
وقت مردن یا علی برّ جانستان.جان ندهمش
تـا ببالینم نیائـی سر نگیری در کنار
من نه آن باشم‌که دست از دامنت کوته‌کنم
گرچه مهجـورم ز بازیهای نغـز روزگار
غرق دریای گناه و سر بجیب (فکـرتم)
روسیاه و دست خالی شرمگین و شرمسار

از: میررحمتعلیشاه، احمد نوربخش

یا علی مدد . . .

ذکر دل بُوَد یا علی‌مدد، بی حد و عَدَد یا علی مدد
از تو نیك و بد هرچه میرسد. چون شکر بُوَد یا علی مدد
مالِك‌المُلوك والی الوَلی. تاجبخش کل مرتضی علی
بر سرم نهاد گفت مُنجلی. تاجی ازنمَد یا علی مدد
شاهی و مَهی، میر آگهی، قهرمان شه، مِهری و مَهی
دور دور تو است شاهی و بِهی. بر تو میسزد یا علی مدد
ای طبیب تن ای حبیب دل. ای زروی تو گل شده خجل
ای ز قامتت سر و مُنفعل. رخ نما و قَد یا علی مدد
دل قلندر است شور برسر است بیخود است و مست مست حیدر است
از دم اَلَست شد علی پَرَست. نعره میزند یا علی مدد
گر عَدُو شُد صد هزار تا، همّت علی شاه لافتی
نیست دردلم خوف اشقیا، چه یکی چه صَد یاعلی مدد
حق پرست باش حق نمای شو هرکجا روی باخدای رو
رو به بتکده از صَنَم شنو. ذکر یا صمد یا علی مدد
بلبل و هزار طرف لاله‌زار هم‌ملیح و سار بر سر چنار
هر یکی کند صد هزار بار ذکر یا اَحَد یا علی مدد
مِهرمصطفاست سرنوشت جان، حُبّ مرتضاست درسرشت جان
بهر شاد باش در بهشت جان. حور میکشد یا علی مدد
ای بفکر تو جستجوی دل ای بذکر تو گفتگوی دل
ای بیاد تو هایهوی دل. تا دَم لَحد یا علی مدد
احمد ولی‌در شریعتم (رحمت‌علی) درطریقتم
نور بخش کل من حقیقتم زندهٔ اَبَد یا علی مدد

سه رباعی از مشتاقی‌کرمانی

۱

ای‌مست شراب عشق سَرمَد مددی
وی محرم خاندان احمد مددی
ای آئینهٔ علی اوحَد مددی
ای رِند قلندر مُجرّد مددی

۲

مطرب بزن آن پردهٔ مشتاق جَلَی / تا ساز کنم حُسن نَبی عشق علی
منصور صفت راه حسین ساز کنم / بردار کنم ساز و نوای مللی

۳

ازقدرت مرتضاست فتح درِ دل / تسخیرعَدوی نفس و هِم‌کشور دل
جزشیرخدا که میکشد مرحب‌نفس / جز دست علی که میکنَد خیبر دل

از: درویش محمد باقر پلاس

دلیل واجب و ممکن

سحر چون کلك قدرت کرد خود را چهره‌آرائی
در آمد بی محابا. با هزاران حسن و زیبائی
چو کوس دلبری کوبید حسن یوسف بیضا
فرو بارید چرخ از دیدگان. اشگ زلیخائی
چنان از مادر لیل اندر آمد صورت. لیلی
که خیل اختران مجنون صفت گشتند صحرائی
درآمد از قضا هندوی هند شب. یکی طوطی
که پرکرد از شکر این نُه طبق را از شکر خائی
درآمد از نیام صبح. چون صمصام اسکندر
فکند از ترس او شب خویش را از تخت دارائی
رسید از تیغ خور. بر لشگر شب آنچه در خیبر
رسید از ذوالفقار شاه دین. بر قوم موسائی
فلك قدری. که گر شمشیر ابرویش ترش سازد
ببازد ماه نو. بیمار وار از رنگ صفرائی
شهی کز پرتو حسنش چنان شد طور حق روشن
که گشت از عشق اوموسی ابن عمران سینه سینائی
ز دانی و ز زیبائی و رعنائی شهنشاها
امیر بوالبشر، صهر نبی و زوج زهرائی
برون از آستین تا کردهٔ دست یدّالهی
به لفظ فوق ایدیهم بزد حق. کوس اعلائی

توئی آن نقطهٔ بالای فای فوق ایدیهم
که در وقت تنزل تحت بسم‌الله را بائی
ز مولود نبی بر طاق کسری گر شکست آمد
ز مولود تو در عالم نمانده طاق کسرائی
بنازم دلدل شیر اوژنت. کز شیهه‌اش شاها
براق اندر شب معراج ماند از عرش پیمائی
از آن خورشید سُمّ و نعل ماه و میخ پروینی
همهٔ روی زمین چون آسمان یکسر بیارائی
شهی را با چنین قدرت بباید ذوالفقاری را
که نتواند بخارد سر. به پیشش کوه خارائی
ز بحث ممکن و واجب شها آنقدر دانستم
که واجب دارد این امکان وجود چون‌تومولائی
معمّای تمام ما سوا شد از وجودت حل
نباشد ما سوا را. جز وجود تو معمّائی
نبود ار پای لغزش در میان بی پرده می گفتم
نصیری گفت در حقّت کلام پای برجائی
به زانو اندر آمد دل در اوّل پایهٔ قدرت
که داند جبرئیلت هست مرغ رشته درپائی
شها قطب وجودت شد دلیل واجب و ممکن
که اندر مرکز توحید هم لا و هم الّائی
بجز حُسنت دگر موسوم و مرسومی نمی‌بینم
که گویم در نکوئی جوهر اسماء حسنائی
صفات اَعینَ لایُبصِرون از خویش بیرون کن
که گر چشمت نمی‌بیند جمال دوست، اعمائی
چو خورشید جمالت شد عیان از مشرق عالم
جمال حق عیان گردید بر هزعین بینائی
اگر افشای سِرّ تو نمایم سُست جانبازم
ز جان بگذشته را درهیچ حرفی نیست حاشائی

از: نظام استرآبادی

رباعی

نَنوشت برای ذکر روز و شب من — جز ذکر علی معلّم مکتب من
گر غیر علی کسی بُوَد مطلب من — ای وای من و کیش من و مذهب من

«نقل ازکتاب تحفهٔ درویش معصومعلیشاه جلالی مدرسی عالم
نام گوینده شعر بدست نیامد

سِرّ سُبحان

آنچه بینی در دو عالم فیض عام داور است
شعلهٔ خورشید. از نور رخ پیغمبر است
خانهٔ افلاك روشن. از جمال حیدر است
هرکه را مِهر علی در دل نباشد کافر است
تا قیامت همنشین مار ومور و اژدر است

* * *

ای که دردل مِهر تو ، نور عَلیٰ نور آمده
خلق عالم را بِنا. حُبّ تو منظور آمده
کتبهٔ پرچم ترا. مفتاح و منصور آمده
هر ملك را در فلك این نکته مشهور آمده
یك جوانمرد قوی بازو بعالم حیدر است

* * *

ایکه نام نامیت مُشتق شده از نام حق
چار دفتر پیش نقش لوح و صَفت یك ورق
هشت باغ خلد. خورشید جمالت را عرق
بعد از فضل خدا، محتاج جودت ما خَلَق
گفت احمد شهر علمم من. علی اورا دراست

* * *

یا علی در روز محشر ساقی کوثر توئی
نور مسجد. زینت محراب و هم منبر توئی

سَر توئی. سَروَر توئی، سردار وهم یاورتوئی
صاحب تیغ دو سر داماد پیغمبر توئی
گفت روح‌الله علی سلطان چندین کشور است

* * *

از ازل تا در ابد شیر خدا باشد علی
سِرّ سبحان نقطهٔ با مرتضی، باشد علی
میر و سلطان سریر ارتضی باشد علی
منصب او را بس، که شاه لافتی باشد علی
کشتی دریای شرع مصطفی را لنگر است

* * *

بازوی زور آزمایت را بنازم یا علی
فیض عام هرکجایت را بنازم یا علی
ذوالفقار سبز نابت را بنازم یا علی
پنجهٔ معجز نمایت را بنازم یا علی
افتخارم بس که آقایم به محشر حیدر است

* * *

یا علی آن دست تو آن قوت وآن ذوالفقار
می‌رسی هرجا بفریاد. ای ولی کردگار
از چه نگرفتی حُسینت را چو طفلی درکنار
ماند تنها در میانِ فرقهٔ شیطان شعار
بین حُسینت راچسان بی‌اکبرو بی‌اصغر است

از: علّامه ملّا صالح حائری مازندرانی

پادشاه ملك یزدان

بر درت دربان نه تنها ای‌شه. این بحر و براستی
آب و خاك و باد و آتش بر درت فرمانبراستی
گرد کوی تو نه تنها سرمهٔ چشم ملك شد
دُرّ و گوهر. مشگ و عنبر. کیمیای احمراستی
نُه فلك گردد نه تنها گِرد قدّ دلبرایت
در رهت این سرو، سرگردان‌وبی پا وسَراستی

دل بفرمانت نه‌تنها طیر و وحش وانس‌وجن شد
ابر و باد وماه و خورشید و فلك فرمانبر استی
زر گدایت را نه تنها می‌سزد بر پا نثارش
سَر نثار و دل نثار و جان نثار و پیکر استی
جان و تن را هم نه تنها قدرش اندك در بَرتو
موسی اندكَ عیسی اندك خضرکم اسکندر استی
زادگاه تو نه تنها کعبه شد. با امر یزدان
جای پای تو بکعبه. شانهٔ پیغمبر استی
شصت وسیصد بُت نه‌تنها دست وبازویت فکنده
دست تو مرحب‌کُش و خیبرکَن واژدَر دَر استی
کشتی نوحت نه تنها لنگرش شست دو پایت
کشتی دنیا و عقبی را دو پایت لنگر استی
فاطمه مامتّ نه تنها با تو.مهمان خدا شد
ذات تو مهمان بقاب وقوس معراج، اندر استی
بُنیهٔ کعبه نه تنها بهر وی بشکافت ایزد
از جِنان بِهرش قدحها، پر ز شیر و شکّر استی
با گل و سنبل نه تنها شد علی مشتق زاَعلیٰ
نور ذات حق بر آن تارك. مشعشع أفسر استی
این گواهی را نه تنها من دهم پیغمبران هم
جمله گفتندی علی. زین منزلت بالاتر استی
یا امیرالمؤمنین ای پادشاه ملك یزدان
ایکه از تشریف ذاتت اوّل آستی آخر استی
ای ولی‌الله مطلق. ایکه هنگام تنزّل
جایگاه پَستَت از عرش برین هم برتر.استی
نوح درکِشتی نشاندی وان‌سوی جودی کشاندی
هم در انگشتش سلیمان حلقهٔ انگشتر استی
چون در انگشتش سلیمان بود در آن روز خاتم
در رکوعش خاتمش بخشید روز دیگر استی
از زبانش موسی اندر طور بشنیدی اَنَاالله
از درخت اَنـّی اَنَاالله کی روا بی حیدر استی

پیر مرد (صالح) ایشاه نجف رو کرده سویت
چون سیه روز وسیه‌بخت است و بی‌بال‌وپر استی
خود تو دانی دل نزد دم روزوشب جزازولایت
با وَلایت شیعیان را کی هراس از محشر استی
ای قسیم النّار وَ الجَنّه مکن شرمنده ما را
آن زمان کاندر کنف تو جامهای کوثر استی
من علی‌گویان دهم جان و رَوَم در قبر بی‌غم
ذکر مولانا علی بر روی دوشم اسپر استی
دین علی. ایمان علی. قرآن علی. حق با علی‌دان
با علی هر امرحق فرموده ثبت دفتر استی
گر قبول افتد بدین ناچیزی ایشاه ولایت
جبرئیلش بهر خواندن بر فراز منبر استی
این چکامه با لبدیهه گفتم اندر صبح جمعه
پنجشنبه در رجب امسال عید اکبر استی
آفرین گوید محمد با خداوند و ملایك
حبّذا گر پنج‌تن با حمزه وبا جعفر استی

وله ایضاً

لافتی اِلاّ علی...

شد برون از آستین امروز دست کردگار
داشت بر کف گوهر گیتی فروزی شاهوار
بود هفت اقلیم و نُه طارم برایش استوار
جبرئیلش می‌ستودی روی تخت زر نگار
از لبش این حسن مطلع شد چوخورشید آشکار
لافتی اِلاّ علی لا سیف اِلاّ ذوالفقار

* * *

خودجهان یکسوبُدی زان پیش چون نقشی بر آب
وان چه بود از زیروبالا داشت آب اضطراب

راست گویم بود گیتی پیش از آن شهری خراب
تـا نیوشید این سروش ایزدی در بوتراب
با جلال و بـا جمال و بـا کمال و با وقـار
لافتـی الاّ علـی لا سیف الاّ ذوالفقار

* * *

شیر زن آدخت شیر و مـام شیر و شیر گیر
رخ چو مه قامت چو سَرو ابرو کمان مژگان چو تیر
تن سپهر و پنجه مهر و سینه کشتی دل دلیر
مریـم آئین. آسیه بین پیر عقل و عقل پیر
سوی کعبه بار برد و دل سپرد و هشت بار
لا فتـی الا علـی لا سیف الاّ ذوالفقار
کعبه جای زادن کس گرچه پیغمبر نبود
قـدس هـم زایشگه عیسای والا فَر نبود
جزدرخت وجوی ودشتی جای آن سَرور نبود
گرچه آخر نخل خشگ مام وی بی بر نبود
پس علی شد خانه‌زاد و مام وی شد خانه‌دار
لا فتـی الا علـی لا سیف الا ذوالفقار

* * *

آسیه ایزد پرستیدی نهان انـدر کنشت
خورد خرما زین جهان مریم نه چون من از بهشت
پشت کعبه حق بَرم بشکافت، پس پیوست خشت
میوه هر گون از بهشت اندر طبق بهرم بهشت
قفلشان نتوان گشودن تـا پس از روز چهار
لا فتی الاّ علـی لا سیف الاّ ذوالفقار

* * *

هاتفم گفتا بنام او را علـی. اعلی خداست
گفته نامش مشتق از نامم نموده، کوز ماست
جمله آدابم بدو آمـوختم بی کم و کاست
آگهش کردم من از علم لُدُنی آنچه خواست
بت فرود آرد، بـر آرد بانگ تکبیر آشکار
لا فتی الاّ علـی لا سیف الاّ ذوالفقار

* * *

در غدیر خم نبی بگرفت زان سرور کمر
خطبه چون الماس بران راند و مروارید تر
پس بلندش کرد چون خورشید بر بالای سر
بانگ مولا کم علی از نه فلک کردی گذر
وین گهر بستی بگوش حاجیان بی‌شمار
لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار

* * *

ای سلیمان بهجت ای داود نیر و خضر پوی
وی براهیمی سخا، یحی‌صفت، ایوب خوی
شیث لین، ادریس بین، عیسی دم، اسماعیل روی
موسیا چنگ و یسع فرهنگ و شمعون رنگ و بوی
نوح آثار و شعیب انوار و یوشع کار زار
لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار

* * *

رفرفی هودج، صفی منهج، سکندر آینه
فاطمه جفت و محمد گفت و قرآن طنطنه
قائم اللیل و نقی الذیل و بی بی بار و بنه
آهنین مشت و زره بی پشت و طالوتی تنه
حق نیوش و تیز هوش و لیف پوش و شهریار
لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار

* * *

سوی کویت دوختم من دیده با روی سیاه
تا بگیری دستم و بیرون کنی من را ز چاه
بی نیاز از بی‌نیازان سازیم با عز و جاه
تا کمر بندم بخدمت روز و شب در پیشگاه
خود ز بی دینان برآرم من بمال و جان دمار
لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار

* * *

گرچه‌من‌صالح نیم (بر کوی[1] صالح) کرده‌زیست
نیستم بیگانه در کویت گدا بیگانه نیست
خواهی اهل‌البیت گردی بردراین خانه‌ایست
«گر گداکاهل بود تقصیر صاحب‌خانه‌چیست»
دست از بیگانه بردار این گهر در دل سپار
لا فتی الّا علی لا سیف اِلّا ذوالفقار

از: فرصت‌الدوله شیرازی

منبع جود وعنایت

ای دریغا در جوانی کرد پیر این چرخ پیرم — زار و نالان و ضریرم
شد عصا جای قلم در کف ز دست جور تیرم — جز عصا کو دستگیرم

* * *

خود نه پیر سالخوردم گر بقامت همچو دالم — خرد سالم خرد سالم
گردش گردون همی در خرد سالی کرده پیرم — شد کمان قدّ چو تیرم

* * *

روزگاری شد که تا خود روزگار کینه‌گستر — این جفا جوی ستمگر
چون اسیران دردم اندر بند غم دارد اسیرم — از جفایش. ناگزیرم

* * *

از نفاقش گشته پشت از بار محنت چون هلالم — بردل از این غم ملالم
وز جفایش گشته رخ ازگرد غم همچون زریرم — بخت وارون همچوقیرم

* * *

روزگارا چون ترا دانم بسی ناپایداری — همچو سیل اندر گذاری
زین سبب همچون کسان نی طالب جاه وسریرم — نی پی مال کثیرم

* * *

گر کسانرا در سرا گسترده باشد فرش زیبا — یا ستبرق یا که دیبا
گو که اندر خانه باشد بوریا فرش و حصیرم — یا زمین و خاك تیرم

* * *

خواجه را گر جامه شد کمخا حریروخزّ واطلس — پیش‌ازاینش یاکه‌زین‌پس

۱ــ منظور ازکوی صالح بقعهٔ مبارکهٔ امامزاده صالح علیه‌السلام است در سمنان که شاعرسالها درآن زاویه مقدّسه معتکف بوده است.

گر بُوَد کرباس در بَر، جای کمخای حریرم
یا کـه بر جای حریرم

* * *

محتشم را گرزحشمت شد نصیب ازخوان رنگین
هم زچرب‌وهم زشیرین
گو نباشد در جهان قسمت بجز نـان و پنیرم
یا کـه نان نیم سیرم

* * *

همچو منعم گو نباشد مر مرا صد گونه نعمت
نی ز مال و نی زدولت
داده نعمتها چو از فضل و هنر حیّ قـدیرم
آن خداوند خبیرم

* * *

هـم بگاه نقش دلکش، همچو مانی بی بدیلم
اندرین فـن بـی عَدیلم
هـم بگاه فضل وداتش همچو اَعشی بی نظیرم
در سخندانـی شهیرم

* * *

در نجوم و نحوایدر همجو بوسَهل و تَمیمَم
نـیز در حکمت علیمم
هم به نظم و نثر اکنون همچووَصّاف و ظهیرم
شعر تازی را جَریرَم

* * *

با چنین فضل و هنر بـاشد مرا تفضیل دیگر
کان بـود از فضل برتر
بـاشدی تفضیل مـدّاحی به درگاه امیـرم
آن شه گـردون سریرم

* * *

پیشوای دین امـیرالمؤمـنین شاه ولایت
منبع جـود و عنایت
آنکه گردون پیش ایوان درش گوید قصیرم
عرش هم گوید حقیرم

* * *

علت ایجـاد امکان مخـزن اسرار یـزدان
مطلـع انـوار ایمان
کافتاب از نور رای انورش گـوید مُنیرم
هـم ز رویش مستنیرم

* * *

از پی تحریر هر حکمی که از وی گشته صادر
هم بباطن هـم بظاهر
تیر را فخر اینکه در دیوان او کمتر دبیرم
تا که بر چرخ مدیرم

* * *

قنبراش را می‌سزد تـا حکمت آموزد به لقمان
وین شگفتی نیست‌ازآن
بل عجب هم نیست گوید پیر هر روشن ضمیرم
کاملان را جملـه پیرم

* * *

پـادشاها، سرورا، میرا، مها بنده نـوازا
ای ز مدحت بـی نیازا
من که تا مدح تو گویم تو بزرگ و من حقیرم
تو غنیّ و من فقیرم

* * *

مـن ذلیل و مُستجیرت. من مطیع و مُستعینت — مـن فقیر و مُستکینت
تو نَعیمم تو ظهیرم. تو امیرم تـو مُجیرم — هم توئی نِعم النَصیرم

* * *

داورا من بندهٔ (فرصت) بـا تو دارم عرضحالی — تـا شود دفع ملالی
چون تو در هرجایگه باشی معین و هـم ظهیرم — هم تو خود باشی امیرم

* * *

روزگاری شد که از جور سپهر و کید انجـم — وز نفـاق و کین مردم
برشده آه آتشین پیوسته تـا چـرخ اَثیرَم — بَل بکیوان شد نَفیرم

* * *

آسمان را بـا من دلخسته هردم کینه بـاشد — این ورا دیـرینه باشد
کز کمان کین زند پیوسته خود بر سینه تیرم — کی چنین آخـر جدیرم

* * *

لیك دانم زین سپس خواهم شدن فارغ زهرغم — شادمان گردم به عالم
خواندهٔ نك چون به درگاه خود ای میر کبیرم — چون ترا من مستجیرم

* * *

گـرچه از دست جفاهای سپهر از پا فتادم — رو بـه درگاهت نهادم
دانم از پا جون درآیم.خود تو باشی دستگیرم — الله الله دست گیـرم

* * *

هم امیدم از تو این باشد که اندر روز محشر — خود ز لطف بی حدومر
شافع عصیان شوی نـزد خداوند بصیرم — خالق حَیّ قدیـرم

* * *

ربـاعیاتی که در اینجا آورده شده‌است استخراج‌از کتاب (خیابان عرفان) تألیف سید محمد حسن بلگرامی میباشد ازاهالی حیدرآباد دکن هند ازسه شاعر مداح مولای‌درویشان.

سه‌رباعی از میرغلام‌آزادبلگرامی

۱

ددشینهٔ بخواب حشر دیدم برپا — دربان اِرَم ستاده در دست عصا

رفتم که اجازت طَلبم گفت که‌ای
گفتم کـه غلام عَلیم، گفت بیا

۲

در راه خداست شیر یـزدان بلدم
از حکمت آن جناب آیـد مددم
گر رفت میان خم فرو افلاطـون
من رفتم و در غدیر خُم غوطه‌زدم

۳

حیدر که فشرده پا بدوش شه دین
در خاتم بی‌نظیر جاکرد نگین
آنوقت جهانیان ندا در دادند
سبحان الله زهی مکان و چه مَکین

از : عارف‌پنجابی ۳ رباعی

۱

در فکر مناقب علی رفتم دوش
این داد بگوش دلـم آواز سروش
در منقبتش چو هَل‌اَتیٰ گفت خدا
(عارف)توچه‌داٰنی‌وچه‌خوانی‌خاموش

۲

در منزل صبر همسر ایوبی
در بیت حَزَن تو همدم یعقوبی
یوفون نموده حق بشأنت نازل
در کسوت انسان شرف کَروبی

۳

ازحُب تو مؤمن‌است درحسن‌مآب
سوزد بسقر منکر تـو روزحساب
از معجزهٔ رسول شق‌القمر است
قلعهٔ در خیبر زتو، ای فتح‌الباب

سه‌رباعی از شیخ‌غلام قادرهند

۱

زود آمده‌ام اگر چه دیر آمده‌ام
سر بر خط حضرت امیر آمده‌ام
در میکـده ساقی کـوثر رفتم
پیمانه کش خُم غدیر آمده‌ام

۲

حرفی ز علی بگو امیرم این است
پیدا و نهفته در ضمیرم این است
آن دست خداست دستگیری بکند
دستم گیرد که دستگیرم این است

۳

آنشاه که با رسول یکتا گردید
بر دوش شریف جلوه پیرا گردید
درگلشن‌دین ز بـکه جوشید بهار
نخل قد احمدی دو بالا گردید

قائداحرار

امروز خدا طلعت خود کرده نمودار — خورشید ولایت، شده برخلق پدیدار
شاهیکه بُوَد مَظهر اوصاف خداوند — آمد که جهان پرکند ازنکتهٔ اسرار
آمد بجهان نصب‌کند پرچم توحید — آمد که بگیتی بزنَد بیرق انوار
آمد که باسلامِ دهد شوکت وفَرا — آمد که به ایمان بدهد دولت بیدار
آمد که به تنزیل کند توأم تأویل — آمد که نبی را بشود یارومددکار
آمد ز بشر پاك کند ظلمت تثلیث — آمد که بتوحید بَرَد از همه‌زنگار
آمد که بباز و بگشاید در خیبر — آمد که به نیرو فکند صیت دراقطار
آمد بجهان تا که دل کفر بلرزد — آمد بجهان تا که شود مژدهٔ اخیار
آمد بجهان فصل نخستین حقیقت — آمد بجهان مالك ملك همه ادوار
آمد بجهان آنکه بُوَد مقصد عشّاق — آمد بجهان آنکه بود قائد احرار
آمد بجهان جلوهٔ اعلای خداوند — آمد شهِ اقلیم ولا. حیدر کرار
آمد که شود کعبهٔ آمال خلایق — آمد که بعشّاق خدا گردد سالار
آمد زقدومش بشود دهر چو گلشن — آمد که رساند بجهان فیض بتکرار
آمد که از او قالب دین روح‌فزاید — آمد که به لا،نفی کند وصمت اغیار
آمد که زند آب برخسار حقایق — آمد که کشد رخت اباطیل ز امصار
آمد که به تدبیر کند رَجم‌شیاطین — آمد که به شمشیر کنَد ریشهٔ کفّار
حوران بهشتی همه‌گو غالیه. سایند — در جنّت و فردوس به‌تسبیح و به‌تذکار
زیرا که یکی جلوهٔ برجسته ز ابداع — امروز شده بر همهٔ خلق پدیدار
یعنی ثمر خلقت ذریّهٔ آدم — کاو اصل‌کمال است وکمالِ همه‌ادوار
آن معنی آیات وسور در همه قران — کز هر چه خدا گفت بدو بودی‌اشعار
آن مَظهر معبود که گر هست نمیبود — هرگز بجهان می‌نَبُدی عابد دادار
خورشید رخش گر ندرخشیدی ازاعیان — نی تابش اختربُد نی ثابت و سیّار
آن پادشه ملك ولایت که بدو بود — مقصود نهائی خداوند ز اعصار
با جمع‌رُسل بودنهان لیك عیان گشت — در دورهٔ پیغمبر ما. احمد مختار
آری رخ او نقطه پرگار وجود است — هستی همه بر دوروجودش خطِادوار
گنجینهٔ حق بود باصلاب مُطهر — کامروز عیان کرد رخ از مادراطهار

یکتا گهری از صدف فاطمه سرزد — در کعبه که شق شد زنهیبش دل‌دیوار
آمد که بدانند همه غیر علی نیست — فریادرسی روز قیامت بـه گنهکار
اندُه زدگان‌را غم و اندوه سر آمد — شد صحنهٔ گیتی همه پر جلوهٔ دلدار
امروز پدیدار شد آن شاهد یکتا — تـا فاش کند معنی یکتائی دادار
از مقدم وی بود که شد کعبه‌مکرّم — تا آنکه شدی قبلهٔ حاجات براَحرار
او معدن رحمت بُوَد و مظهر سبحان — ابر کرمش بر همه ریزنده خداوار
بحر احدیّت چو برآمد به تلاطم — افکند بساحل گهر حیدر کرار
آن شاه احدوصف وعلی‌اسم که هرگز — بر کُنه جلالش نرسد غایت افکار
در روز ازل خامهٔ قدرت‌چوزدی نقش — جز نام علی ننوشت درلوحهٔ‌انوار
پس هست علی آیت عُظمای خداوند — بر معرفت حق بُوَد انوار وی‌آثار
آمد به کلیم از شجری صوت اناالله — او بـود منادّی ندا در دل اشجار
یونس‌که بُدی درشکم ماهی محبوس — آن‌لحظه رها گشت که‌کردی‌بوی‌اقرار
از حُبّ علی کرد ببر خلعت خلّت — کامد بخلیل آتش نمرود چو گلزار
اضداد در اوصاف علی مجتمع آمد — شد مایهٔ اعجاب خلایق بهر اطوار
در حلم از او شرم نسیم سحری‌داشت — وز هیبت او آب شدی زَهرهٔ اشجار
از گریهٔ او آب شدی صحنهٔ محراب — وز صارم او خون‌بچکیدی‌صف‌پیکار
از دانش او یافت کمیلی ره تکمیل — شد چاکر او بوذر و صد میثم تمّار
ازباب طریقت را سلطان بُوَد و میر — سُلاك حقیقت را یـکتا سَر و سَردار
خوابید شب هجرت در جای پیمبر — بر جان نبی کـرد تن‌خویشتن ایثار
آن لحم و دم و جان وتن ونفس‌پیمبر — کس نیست جز او بهروصایت‌بسزاوار
ذاتش بُوَد از بحر فضایل همه‌مصداق — عشقش بُوَد از بهر حقیقت همه‌معیار
آرم ز ثنای شـه دین بـهر تیمّن — از شعر سنائی سخنی چند گـهروار
(مدحت کن و بستای کسیرا که پیمبر — بستود و ثنا کرد و بـدو داد همه‌کار)
(آن کیست بدین‌وصف که‌بودست‌وکه‌باشد — جز شیر خداوند جهان حیدر کرّار)
(این دین هُدی را بمثل دائـرهٔ دان — پیغمبر ما مرکز وحیدر خط وپرگار)
(علم همه عالـم بعلی داد پیمبر — چون ابر بهاری که دهد آب بگلزار)
شاها چه کنم وصف تو کز وصف برونی — مدح تو چه گویم که نگنجی‌تو بگفتار
هر چند بمانم ز مدیح تـو شده الکن — یك‌ذرّه چه‌ارزد بَرِآن بـحر بمقدار
لیك از نظر لطف وحمد آن شه عرفان — در مـدح شه آمد بقلم اینهمه اشعار
امید که از یك نظر لطف نوازد — در سلك گدایان در،این عَبد گنهکار

پیوسته «عمادا» تو بزن حلقه برآن‌در
نومید نگردد کس ازاین درگه ودربار

از : مؤلّف کتاب

بیت

. . . . . .

کبست درحال تضرّع بعلی روی کند　　　　کاو بدادش نرسد هیچ ندارد امکان

از: میر شمشیر علیشاه تُربتی

علی هو حق....

سقاك‌الله ایساقی . علی هو حق ، علی هو حق
بیاور بادهٔ باقی، علی هو حق، علی هو حق

منم آن عاشق شیدا بیاور باده صهبا
که گوئی لای بر ِرا لّا، علی‌هو حق، علی‌هو حق

قدح بر دار مردانه بیا با ما به میخانه
ببین هوهوی مستانه علی هو حق، علی هو حق

امام الجّن، و الانسان قسیم‌النّور و النیران
زهی روزی ده َخلقان علی هوحق، علی هو حق

من‌آن رند مصفّایم که آنشاه است مولایم
چوسگ بردر گهش‌جایم،علی‌هوحق، علی‌هوحق

هوّالحق است َاسرارم، ُهوالمولاست افکارم
بدل خود مغنی ای دارم،علی‌هوحق، علی‌هوحق

َنیِم سالوس عیاّری، ندارم زشت کردکاری
اگر با من سری داری،علی هوحق، علی‌هو حق

من آن پیر خراباتم، خرابات است اثباتم
که با حق‌است حالاتم، علی هوحق، علی‌هوحق

شدم خاموش ازگفتن، ندارد سود این ُسفتن
همین‌بِه سِر که بدنهفتن،علی هوحق، علی هو حق

بود (شمشیر)من یاهو.خوشم از ذکروصف او
َبرَم پیوسته نام او، علی هو حق، علی هو حق

از: شاعری بنام مُذنب

خانه زاد حق

عشق علیست بر سرم به مِهر او شناورم — نام علی ولّی حق روح بُوَد به پیکرم
علی بود امام من علی مَد تمام من — علی وصّی مصطفی علیست نور داورم
علیست کعبه و حرم علیست روضهٔ ارم — علیست رونق صفا علی منا و مَشعَرم
علیست خانه زاد حق علیست عدل و داد حق — علیست دست کبریا علیست سِرّ داورم
علیست خسرو نجف علیست شاه او کشف — علیست منبع عطا علیست میرو سرورم
علی بُوَد حیات من علی ره نجات من — علیست رحمت خدا علی امام و رهبرم
علیست زوج فاطمه. علی مراد ما همه — علیست شاه اِنّما علیست نور باهرم
علیست خسرو ازل علیست شاه بی بَدَل — علیست نور دیده‌ها علیست تاج افسرم

بگو تو (مذ بنا) ز جان علیست روح انس و جان
علیست شمس و الضحّی علیست ماه اَنوَرم

وله ایضا

رباعی

در مَدرَس علم، مرشد اصل علیست — اندر همه حالتی، بحق وصل علیست
از امر خدا بَعدِ رسول ثقلین — بر خلق، خلیفهٔ بلا فصل علیست

از: ادیب الممالك فراهانی

غدیریّه

سراج عقل

. . . .

امیرالمؤمنین شاه ولایت — خداوند جهان صدر مهیمن
ز امر حق تعالی در چنین روز — به تخت خسروی آمد مُمَکّن
میان یثرب و بطحا نبی بود — چوموسی در میان مصر و مَدیَن
خطاب آمد ز یزدان کای محمّد — علی را بر خلافت کن معیّن
چراغ کفر را بنمای خاموش — سراج عقل را بنمای روشن
قدم نِه در ره دلجوئی دوست — مترس از بغض و کیدوکین دشمن

چو گوئی آشکارا قول ایمان — خدایت سازد از هر فتنه ایمن
دلیل لیل الیّل اندرین روز — نما با حجّتی واضح مبرهن
پیمبر ز امر یزدان شد پیاده — از آن رعنا نجیب شیراوژن
صنا دید عرب را خواند یکسر — گشود از مخزن سِر قفل مخزن
بیالای جهاز اشتران ساخت — همایِ سدرهٔ رحمت. نشیمن
به یمن طالع ایمان بر افراشت — یمین‌الله را با دست ایمن
بآهنگ جلی مَن کُنتَ مولاه — علی مولاه گفت، آنشاه ذوالمن
درآن ساعت غریو ازخلق برخاست — گروهی شاد شد خلقی بشیون
یکی را خار محنت شد بەستخوان — یکی را بار طاعت شد بگردن
یکی را مغز میجوشید در سر — یکی را خون همی جوشید در تن
ولیکن امر یزدان را بناچار — نهادندی جبین طوعاً و کرهاً
ای آنکز بیم شمشیرت در آجام — بیندازند شم. شیران اوژن

ز درگاهت سلیمانیست سلمان
زیُمنت باب ایمان امّ ایمن

از: میرزا حسن‌خان وثوق‌الدوله

ظِلّ ممدود

. . . . . .

آنشاه جهان وصیّ خاتم — المعطی فی صلوة خاتم
داماد نبیّ و زوج زهرا — سرّ دفتر جمله آن طه
یك ذرّه ز نور او بسینا — تابید و ز هوش رفت موسی
آنشاه عربِ امیر کونین — وان محرم راز قاب قوسین
ای ظَهر و ظَهیر مصطفی تو — وی نَصر ونَصیر ماسوا تو
در دهر تو مُظهِرالغرایب — در خُلق تو مَظهر العجایب
ای دلدل برق پیکرَ تو — وی خواجهٔ دهر قنبر تو
ای‌دست‌بهرچه هست داری — بر کون‌ومکان تو دست‌داری
مبسوط یـد علیّ اعلا — مبسوط بُوَد نه پست و بالا
ای ظلّ تو بر زمانه ممدود — ما جمله طفیلی و تو مقصود
ای پُشت پیمبر از تو محکم — در عرش تواش ندیم‌وهمدم
ای روی خدا وپشت احمد — داماد معظّم محمّد

از سُلب تو ای امام طاهر　　ذُریّات رسول طاهر
در کعبه بزادی المکرّم　　شدکعبه مطاف خلق عالم
از تیغ تو ایشه مظفر　　شد زلزله در قُلاع خیبر
بنهاده شهنشهان افلاك
دربارگه‌توجبهه‌برخاك

از: ادیب‌السلطنه سمیعی (عطا)　　مولودیه

نور خدا

خرمّی بخشید و بهجت ـ روشنی افزود و تاب
روی دین را ـ فرّ مولود شه دین بوتراب
روی دین را نامدی گر بوتراب اندر وجود
خرمّی کی بود و بهجت ـ روشنی کی بود و تاب
ذروة القصوی ایمان عروة‌الوثقای دین
معنی لایابس لا رَطب اِلاّ فی‌الکتاب
بندهٔ یزدان سریرت ـ خسرو گردون سریر
شاه‌کرّوبی جنیبت ـ ماه لاهوتی حیاب
داور دادار را روشن‌ترین نور ظهور
احمد مختار را نیکونرین نایب مناب
بود مقصود خدا ـ از کنز مخفی ذات او
کس بدان واقف نشد تا روی ننمود ازحجاب
گر ز فرزندان او بشمارم آدم را رواست
زانکه حیدر بوتراب است و بُوَد آدم تراب
قدسیان روی علی دیدند زان ساجد شدند
کور بُد شیطان ـ کزآدم خاك میدیدی و آب
ذرهٔ مِهرش بریزد گر همه گیتی گناه
حبّهٔ کینش بسوزد ـ گر همه عالم تراب
از برای دین گُهی برشد بدوش مصطفی
گه بجای مصطفا خوابید اندر فرش خواب
هر که را جز بر ولای اوست امید نجات
تشنهٔ باشد ـ که از دور آب پندارد سراب

زندگی بی مِهر او باری نیارد جز ملال
بندگی بی‌عشق او سودی نه بخشد جز عذاب

جز بسوی او. کجا باشد صراطی مستقیم
جز با مر او. کجا باشد دعائی مستجاب

در دوگیتی بر وجود اوست روی مرد و زن
در دو عالم بر عطای اوست چشم شیخ و شاب

گفت احمد شهر علمم من عَلّیٌ بابها
پس نشاید معتکف شد جز بدین فرخنده باب

نیك فرجام آنکه. این شاهش بود نِعم‌النصیر
با سعادت آنکه. این بابش بود حُسن المأب

برنوشتم ایشه از مدح تو چون این یك دو بیت
شوری اندر من پدید آورد و عشقی بس عجاب

مستی‌ای در خویش بی‌اندازه می‌بینم ولیك
کیست این ساقی. ندانم از کجا بود این شراب

ما خدا را در تو می‌بینیم ای نور خدا
آری آری بوی گل را از کـه جویند از گلاب

نك در این مستی بگویم هرچه میخواهم از آنك
مست معذور است. نشناسد خطا را از صواب

گر نه تو بودی شب معراج برگو خود که بود
آنکه احمد را بآواز تـو فرمودی جواب

گر ترا غالی خدا خوانُد از کمال عشق و وجد
عذر او گویم من اکنون با بیانی مستطاب

در تو یزدان آنچنان غرق است و ناپیدا. که هست
روغن اندر شیره. جان در جسم. بو در مشك ناب

عشق لبریز است و من بی‌اختیارم در سخن
تا زبان خواهم کشیدن سخت فرماید عتاب

دستی ایدست خدا بالای دستت چون نبود
زان یدالله فوق ایدیهم ترا آمد خطاب

ذکر اوصاف تو نبود کار قرطاس و قلم
این نه علم هندسه است. آخر نه قانون حساب

بندهٔ درویشم. ای درویش تو مولی‌الملوك
مفلس و مسکینم ای مسکین تو مالِك رقاب
چشم بردست تو دارم چشم لطف از من مپوش
رو بدرگاه تو کردم. روی مِهر از من متاب
نفس را بر من مکن چیره که از وسواس او
بیم آن دارم که گردد خانهٔ دینم خراب
گرچه در بحر گناه و معصیت مستغرقم
چون ترا دارم‌ندارم هیچ‌دردل اضطراب

از: حاج میرزا ابوالحسن راجی تبریزی

دل حق پرست

ای آنکه چار دفتر حق شرح و بسط تست
جز حق هر آنکه مدح تو گوید شکست تست
آن پردهٔ که گشت حجاب نبیّ حق
دستیکه شد پدید و نبی دید دست تست
کر خوانمش خدای ترا کفر گفته‌ام
لیکن نبود و بود خلایق بدست تست
بالاتری ز هر چه بگویم بجز خدای
جای تو عرش نیست‌که این رتبه پست تست
جبریل خواند علیم لَدنّی ز مَد رَست
تعلیم پروریدهٔ روز اَلست تست
شاها تو آنشهی که نشمینگه کمت
بر مردمان دیدهٔ شاهان نشست تست
نالد اگر بطرف چمن زار عندلیب
مدحت سرای روی تو و چشم مست تست
گر گویم آب خضر بود شرحی از لبت
من خود خجل که این سخنم‌دل بخَست تست
روز جزا که و لوله افتد میان خلق
خورسندی تمام خلایق بدست تست

حقاً که حق شناختی و حق ترا شناخت
الحق که جای حق، بدل حق پرست تست
یا شیر حق. بکلب در آستان خود
جامی بده که دیدهٔ (راجی) بدست تست

الحمد لله الذی جعل کمال دینه و تمام نعمته بولایت امیرالمؤمنین علی ابن - ابیطالب علیه السلام
حمد خدارا که مقرّر کرده کمال دین و تمامیّت نعمت خود را بولایت امیرالمؤمنین علیه السلام

از: حسینعلی غفوری (واحدی)

فهم توحید در دعای علیست

نور حق طالع از لقای علیست
دین حق قائم از ولای علیست

علی آینهٔ صفات خداست
علی آیات کبریای علیست

چون علی خانه‌زاد پاك خداست
نام حق نام دلربای علیست

علی استاد جبرئیل امین
درس عرفان وی عطای علیست

از مناجات نیمه شبهایش
فهم توحید در دعای علیست

انبیا را بدرگه یزدان ،،
سبب منزلت هوای علیست

بی‌خلل آن دلی است کز صافی
مملو از حبّ دلگشای علیست

بنده ، اندر صراط تسلیم است
راه تسلیم در رضای علیست

در همه حال مشکلات جهان
حلّ اسرارش از ضیای علیست

نور توحید از او بود رخشان
رشد در سایهٔ لوای علیست

از جهنّم برات آزادی
بخدای علی ولای علیست

سزد اندر جهان نماید فخر
آنکه از راستی گدای علیست

مصطفی شهر علم و حیدر . در
باب علم خدا سرای علیست

در غدیر خم از خدای قدیر
آیه‌ها نازل از صفای علیست

حکم اکملت دینکم به نبی
بهر ابلاغ ارتقای علیست

بر پیمبر نمود حقّ اعلام
بعد تو. مسند تو. جای علیست

امر مارا رسان بامّت خویش
که علی نصب ازخدای علیست

پس نبی بر فراز منبر شد .
درکفش ساعد رسای علیست

گفت برهر که من شدم مولا — این ولایت کنون برای علیست
حجّت حق ، خلیفه بعد از من — زامر حق شخص حق‌نمای علیست
همه در بیعت علی بقیام . — دست بردست وسر بپای علیست
لیك بعد از وفات پیغمبر — زان‌کسان کمتر آشنای علیست
ای دریغاکه حُبّ جاه وهوا — گوشها بسته از ندای علیست
فاطمه دلشکسته و نالان — حامی حقّ و در قفای علیست
(واحدی)درقضای‌حق‌راضی
بودنش‌صدق مدّعای علیست

وله‌ایضاً — مولودّیه

خُصِّصَتا بِالوَلَدِ الزَّکیّ	وَالطاهِر المُطّهر المَرضّی
فاطمه مِن شامِخ علیٍ	عَلیٌ اشتقَ مِنَ العلیّ

مولودکعبه

گشته کون و مکان رشك باغ جنان — ور سرور و شعف. سربسر قدسیان
حامل شاد باش. بـر همه شیعیان — از ظهور علی . سرور انس و جان

❊ ❊ ❊

بهر بِنتِ اسد. شد شکاف جدار — شد بـه بیت خـدا. بانـوی باردار
مریَم و آسیه زامـر پـروردگـار — قـابله آمـده. با همه حوریـان

❊ ❊ ❊

خالق از نام خود نام او را نهاد — جمله انوار خود برسمیّش بـداد
نقش آیات حق در علی او فتاد — مظهر حق عیان. شد بهر دو جهان

❊ ❊ ❊

شد جهان شش جهت مهبط قدسیان — دسته دسته ملك. عطر مشگین فشان
دسته دسته بکف لاله ها از جنان — در درود عـلـی خیل کـرّوبیان

❊ ❊ ❊

گر وجودش نبود خلق عالم نبود — گر نبود او . نبود هستی هر وجود
هستی هر وجود بهر او در نمود — خلقت نـه فلك بهر او شدعیان

❊ ❊ ❊

زین‌ولادت که یافت روشنی ماه ومهر — گلستان بهشت شد ازایـن نـورچهر
کوکب و اختران . مِهر وماه و سِپهر — آفـرینش همه از رخش شادمـان

* * *

چون علی مولدش درحریم خداست — خانـه زاد خدا. طلعت حق نماست
مقدمش درحرم رُکن وحجر وصفاست — زادگـاهش شده معبد انس و جان

* * *

حُبّ او کِشتی راه وارستگان — بُغض او دوزخ خیل گـم گشتگان
عشق او محَور قدس کـر و بیّان — از ولایش بپاشـد زمین و زمان

* * *

هردلی خالی ازشك و ریب و ریاست — جای حُبّ علی مظهـر کبریاست
با ولای علی آن دلـی آشناست — که خدا بین بـود در نهان و عیان

* * *

یـا علی دست ما سوی دامان تست — دیـدهٔ شیعیان سوی احسان تست
مفتخر «واحدی» کـز غلامان تست — حُبّ پاك تـو شد دوستان را امان

* * *

از میرزا حسن غریق زنجانی — بدون نقطه

ولّی داور

دارم مـدام در دل مهر ولّی داور — مهر رسول اکـرم در ما سوا دلاور
درصدر لی مَعَ‌الله دارد مـدام او راه — اَسرار را وی آگاه معدوم را مصوّر
هم سِرّ سرمدی او دلدار احمدی او — روح محمـّدی او او طاهر و مطهر
اسلام را مُسلّم دردّ هر کـرد محکم — مـولای کلّ عالم. سردار کلّ سرور
اسلام را عَلَم او مولود در حـرم او — سر کردهٔ اُمَم او سالار هر عـاکِر
در کار دهر دلسرد درعرصه گاه او مرد — داد ار مدح وی کرد درکلمه‌ها مکرر
دارد ارادهٔ او حـکـم ارادهٔ هـو — هم عطر هم گل هردو.ازروی اومعطّر
الله را اسد او محمـود را مـددَ او — واحدوی‌وصمداو، وی‌اورَع‌ووی‌اطهَر
دم او دهد سحر را.او آورد مَطر را — اوداده‌صدروسرراادراك‌وصدر ومصدر
دادار را مرام او هم سِرّ وهم‌کلام او — در ما سوا امام او در دهر گِرد محور
دلدل که‌کرد اوهی راه سه‌ماهه راطی — درك رسول را وی درلمحه‌کرد اودر
هر کس که در ولای او دارد ادعّائی — در درگه عطای او هر گـدای معسر
آرامی سَمَك او مولای هـر مَلَك او — اسلام را مَحَك او احکام را مُحـرّر
حلّ حرام در او. طعـم طعام در او — کام مرام در او. او داده مِهـر مادر

اِسم رسول اکرم سَرکردهٔ مکرّم — آرد کسی دمادم کی گردد او مکدّر
اعلیٰ وی وعَلی وی درصدرا کملی‌وی — الله را ولـی وی معلول را مُصدّر
داور کمال داده مـدّاح کرده اراده
در کلمه‌های ساده مـدح علی مُسَّطَر

از: میرزا غفّار طارمی (غفّار)

قطب جهان

ای بوجـودت شده اثبات من — کـرده تجلّـی بـر مرات من
غیر تو کی می‌شود آیـات من — مانع فیض است حجابـات من
طول سفـر بُعد مقامات من

* * *

کرد به یك جلوه مـرا دستگیر — عشوهٔ دیگـر بنمـا کـن اسیر
محفل ما را بکـرم ده عَلیـر — مقصد اصلی تـوئی ای شیر گیر
قابل حد نیست عبارات من

* * *

نیست مرا غیر تو در دین ضرور — گرچه دهد روضهٔ رضوان و حور
هشت بهشتی و غـلام و قصور — ایکه توئی بر همه عالـم عبور
برتو امیداست حسابات من

* * *

حبّ تو روز ازلم شد سرشت — صادر اول سرلـوحـم نوشت
هرکه در این مزرعه حُبّ تو کِشت — یوم ملاقات نشد قُبح و زشت
مطلق اعضای علامات من

* * *

مَظهـر حقّی و صفـات رحیـم — مُنجی نوحی تو.ز بحر عظیم
نار خلیل است چو طور کلیم — چونکـه قدیّمی و باشیاء عَلیم
سِرّحقیقی‌است حجازات من

* * *

یافت عدم بهر وجودت وجود — غلغله در عالـم امکان چه بود؟
ای بوجودت شده مقصود بـود — هست مرا درگه و کوینت سجود
رسم وفا نیست کمالات من

* * *

شیر حقی، ضیغم پروردگار قطب جهان. مرکز این روزگار
مذهب و ملّت. ز تو شد استوار خاك درت. مکحلهٔ افتخار

برتورجوع است مرادات من

* * *

بر در تو جملهٔ شاهان مقیم ناطقه در وصف تو گشته بکیم
یکنفسم ده که شوم من کلیم ایکه توئی بر دل (غفّار) علیم

ملجاء دین مرجع آیات من

از: استاد محمد تقی ملك‌الشعراء بهار — غدیّریه

ولّی والا

. . . .

ای نگار روحانی خیز و پرده بالا زن
در سرادق لاهوت. کوس لا و الّا زن
در ترانهٔ معنی دم ز سِرّ مولا زن
وانگه از غدیر خم بادهٔ تولا زن

تا زخودشوی بیرون زین‌شراب روحانی

* * *

در خُم غدیر امروز باده‌ای بجوش آمد
کز صفای او روشن جان باده نوش آمد
وان مُبشّر رحمت باز در خروش آمد
کان صنم‌که از عُشّاق. برده عقل وهوش‌آمد

با هَیولی توحید در لباس انسانی

* * *

حیدرِ اَحد منظر. احمدِ علی سیما
آنِ حبیب صد معراج آن کلیم صد موسی
در جمال او ظاهر سِرّ علم الاَسماء
بزم قرب را محرم راز غیب را دانا

مُلك قدس را سلطان. قصر صدق را بانی

* * *

خاتم وفا را لعل، لعل راستی را کان
قلزم صفا را فُلك، فلك صدق را سُکّان

اوست قطبی از اقطاب اوست رکنی از ارکان

ممکنی است بی ایجاب واجبی‌است بی‌امکان

ثانی است بی اول ، اولیست بی ثانی

* * *

در غدیر خُم یزدان گفت مر پیمبر را

کز کمال دین حق‌شو پذیره حیدر را

پس پیمبر اندر دشت برنهاد منبر را

بُرد بر سَر منبر. حیدر فلك فَر را

شدجهان دین روشن زان دوشمس‌نورانی

* * *

گفت بشنوید ایقوم قول حق تعالی را

هم به‌جان بیاویزید گوهر تولّا را

پوزش آورید از جان این ستوده مولا را

این وصیّ برحق را. این ولّی والا را

با رضای او کوشید در رضای یزدانی

* * *

اوست کز خُم لاهوت. نَشاهٔ صفا دارد

در خریطهٔ تجرید گوهر وفا دارد

در جبین جان پاك. نور کبریا دارد

در تجلّی ادراك جلوهٔ خدا دارد

در رخش بود روشن رازهای رحمانی

* * *

کی رسد بمدح او و هم مرد دانشمند

کی توان بوصف او دم زدن زچون و چند

به که عجز مدح آرم از پدر سوی فرزند

حجّت صمد مظهر آیت اَحَد پیوند

شبل حیدر کرّار خسرو خراسانی

....

دومین مدّحیه از استاد ملک‌الشعراء بهار

خواجهٔ قنبر

گر نظر در آینه یکره بر آن منظر کند
آفرین‌ها باید آن فرزند بر مادر کند

گر دگربار این چنین بیرون شود آن‌دلربای
خود یقین میدان که اوضاع جهان دیگر کند

کس برخسار مَه از مشگ سیه چنبر نگرد
او برخسار مَه از مشگ سیه چنبر کند

کس قمر را همنشین با نافهٔ اذفر ندید
او قمر را همنشین با نافهٔ اذفر کند

گر گشاید یك گره از آن دو زلف عنبرین
یك جهان آراسته از مشگ و از عنبر کند

غم بَرَدَ ازدل تو گوئی تا همی‌خواهد چومن
هر زمان مدح و ثنای خواجهٔ قنبر کند

آنکه اندر نیمه شب بر جای پیغمبر بخفت
تا تن خود را به تیر کید خصم اِسپرَ کند

جز صفات داوری در وی نیابد یك صفت
آنکه عقل خویش را بر خویشتن داور کند

در غدیر خُم خطاب آمد ز حق بر مصطفی
تا علی را او ولی بر مِهتر و کِهتر کند

تا رساند بر خلایق مصطفی امر خدای
از جهاز اشتران از بهر خود منبر کند

گِرد آیند از قبایل اندران دشت و نبی
خطبه بر منبر پی امر خلافت سر کند

جشن فیروز وی است امروز.کز کاخ امام
بانگ کوس و تهنیت گوش فلك را کر کند

بوالحسن فرزند موسی آنکه خاك درگهش
مرده را مانند عیسی روح در پیکر کند

حکمفرمایند اگر خاقان وقیصر در جهان
حاجب او حکم برخاقان و بر قیصر کند

خورشید کعبه

آسمان امشب ز خاك کعبه زیب و فر گرفت
حبّذا خاکی که از وی آسمان زیور گرفت
تا نماید آسمان روشن بشب سقف سرای
بیشمار از خاك کعبه مشعلِ اختر گرفت
تا بیاراید بگوهر سبز گون دیبای خویش
عاریت از خاك مشعر آسمان گوهر گرفت
خود نه بشنیدست گوشی درجهان این نادره
عقل کی این نادره اندر جهان باور گرفت
کز غبار کوی کعبه خضر آب زندگی
کرد نوش و نوجوانی را دگر از سر گرفت
گشت از نور خرد روشن دل آنکس که او
خضر وش آب بقا از خاك بطحا بر گرفت
چون نبودش کاخ دل روشن ز شمع معرفت
لاجرم راه هلاك خویش اسکندر گرفت
نه عجب گر باغ جنت یافت از وی آب ورنگ
این عجب کز خاك وی طعم و مزه کوثر گرفت
ماه آسا کعبه را سقف از شعف بشکافت تا
کعبه خورشیدی بدل با چهرهٔ انور گرفت
دست داور شد برون از خانهٔ خاص خدا
قالب از خاك و خصال از ایزد داور گرفت
چون ز مادر زاد اندر خانهٔ ایزد علی
عقل گفت او زادهٔ حق است دل باور گرفت
خواست یزدان تا کند جلوه بگیتی بهر خلق
از علی آئینه کرد و قالب و پیکر گرفت
محنت آباد جهان را حق ز پور بوتراب
از پی دفع محن داروی جان پرور گرفت

اولین موجی که زد دریای هستی حیدر است
گوهرش را مام اگرچه درصدف آخر گرفت
بود گیتی قالبی بیروح و بی‌سر پیکری
یافت از حیدر روان و پیکرش زو سر گرفت
آتش رشگ وحسد دل زآفتاب‌چرخ‌سوخت
تا زمین رخشنده خورشیدی چنین در برگرفت
جمله ذرّات جهان هر یك پی عزّ وشرف
چاکر آسا. شاه مردان را بخود سرورگرفت
بود گیتی عرصهٔ جولان روبه سیرتان
گر نه او را بیشهٔ گیتی چو شیر نر گرفت
گنج ایمان را بسر، از کفر اژدر خفته بود
گر نه با تیغ دو دم سَر از تن اژدر گرفت
حق پی سنجیدن کردار زشت وخوب خلق
مر علی را چون ترازو تا صف محشر گرفت
شد علی میزان حق را تا زبانهٔ راستگوی
حق ز باطل گاه سنجش وزن افزونتر گرفت
گیتی از موج فِتَن.دریای محنت خیز بود
کِشتی امن و سلامت از علی لنگر گرفت
آسمان از رشگ بابائی بدل آذر فروخت
تا بدامان‌بوالحسن را خاك، چون مادر گرفت
تا ابد ایمان ز بیم کفر بود اندر حصار
گر نه حیدر کاخ دین را ازکف کافر گرفت
هر که دیدش گاه طاعت در نماز آورد رحم
کز نزاری چهره‌اش زردی ز روی زر گرفت
روز هیجا بهر دفع دشمنان داد و دین
وام سرخی را ز رخسارش گل احمر گرفت
حق پی جلوهٔ جمال خویشتن اندر جهان
روی زیبای علی را بهر خود منظر گرفت
بارگاه قدس حق را در حقیقت او. در است
فرّخ آن فرخندهٔ کاو حلقهٔ آن در گرفت

خواست تا بر نطع خاکی پا نهد ازملک غیب
جای پای خود فراز دوش پیغمبر گرفت
تا ز رادی و مروت بر میان بست او کمر
در گشادازلطف و احسان، راه بخل وشر گرفت
مهرهٔ دین گر ز دست کفر در ششدر نشست
او بزور دست و بازو رخنه بر ششدر گرفت
چون یتیمی را نوازش کرد زالی دید وگفت
رحم باید بر چنین وا ماندهٔ مضطر گرفت
چرخ دیدش چون بکف بُرآن‌پرنگ آبدار
بیم را از آسمان بر سر یکی اسپر گرفت
کرد قران را خدا نازل پی ارشاد خلق
آنگه او را ترجمانِ آن بهین دفتر گرفت
جون کَران. نشنیدهٔ زان دفتر زیبا ندا
رو بنزد ترجمانش کاو کَری از کر گرفت
آسمان با قدر او دعوی ز رفعت کی زند
کاه را با کوه نتواند کسی همسر گرفت
با فروغ رای او خور، دم زتابش کی زَنَد
مهر رخشان کس نیارد همسر اخگر گرفت
شاخ ایمان را بگیتی نه بری بود و نه برگ
گر نه او از احمد پاکیزه خو،دختر گرفت
بر زبان هرگز نخواهم راند گاه مدحتش
کاو بروز رزم دَر، از قلعهٔ خیبر گرفت
یا که تا آرد نماز از سمت مغرب آفتاب
بازگشت و عالمی را روشن و انور گرفت
لیك میگویم چنین در مدحت ذاتش که او
نفس سرکش را بتقوی رام وفرمانبر گرفت
وین همی گویم که او شب در فراش احمدی
خفت و احمد با سلامت راه یثرب در گرفت
خود شنیدستی و گر نشنیدهٔ از من شنو
احمد از دنیا جو منزلگاه آنسو تر گرفت

ز امر یزدان بود حیدر. جانشین مصطفی
در غدیر خم همی این منصب از داور گرفت
دم نزد چون دیگران از وی گرفتنداین مقام
خانه بنشست و صبوری پیشه. آن صفدر گرفت
پاك جفتش گفت روزی. کش عدو در شاهراه
حجتش از کف ربود و از سرش چادر گرفت
تا بکی بنشستهٔ همچون جنین اندر رحم
یا چو تهمت دیده مردی کاو بسر معجر گرفت
جست از جا حیدر و بگرفت تیغ و ناگهان
مؤذن اندر مأذنه. الله والاکبر گرفت
چون بنام پاك احمد. بر کشید از دل نوا
بوالحسن پس دامن آن زهرهٔ ازهر گرفت
گفت اگر شمشیر بازم ماند این آوا خموش
مصلحت نبود کنون داد تو. ز استمگر گرفت
می‌نماند اسم و رسم از دین و ایمان در جهان
گر بخواهی حق خود زان فرقهٔ ابتر گرفت
ظلم بر ناموس اگرچه مشکل است آسان شمرد
حفظ شرع احمدی را بر وی اولیتر گرفت
چون خیو بر روی او افکند. دشمن در نبرد
درگذشت از خون او، و ز کشتنش دل بر گرفت
چون بگفتندش که بر دشمن ظفر چون یافتی
از چه از وی درگذشتی تا ره دیگر گرفت
گفت من مزدور یزدانم نه مزدور هوا
دین یزدان ز اهتمام من. بها و فر گرفت
من نه محکوم تنم تا نفس را باشم زبون
کی تواند خویش را بر من هوا مهتر گرفت
هر که او جز درهوایت دم زد از نابخردی
هر سر مو بر تنش خاصیت نشتر گرفت
خرمنی از سنبل و ریحان و گل اندر کنار
با ولایت اندر آذر، زادهٔ آذر گرفت

نام تو یکبار هر کس کو. بحنظل بُرد خورد
در مذاق جان او خاصیّت شکّر گرفت
بی ولایت. هر که باشد عافیت‌جو. فی‌المثل
آب سائید او به هاون، یا پی صرصر گرفت
شوربخت آنکس که جز با او بگیتی عشق‌باخت
شادکام آنکس که او را در جهان دلبر گرفت
امن و راحت خیر و احسان هریکی مرخویش‌را
از علی مُشتق چو دید او را بخود مَصدر گرفت
میزند چرخ از سَر مستی، فلك رقّاص وار
تا ز مِهر و مَه بیاد او می و ساغر گرفت
هرکه طوف کعبهٔ عشق ترا. در خور نبود
لاجرم راه مِنا و جانب مَشعر گرفت
خواندمت گر آفرینش را سبب. دانش‌پژوه
در پذیرفت این سخن وز جان و دل باور گرفت
این شنیدستم که روزی احمد پاکیزه خوی
از تبار و خویش وپیوندش یکی محضر گرفت
از نکو کرداری و خوی‌خوش خود زان گروه
او سؤال بی حساب و پرسش بی مَر گرفت
هر یکی گفتش امین و راست کردار و درست
وز پی هر نیکی‌اش شایسته و در خور گرفت
گفت احمد کاین خبر باید شنید از من که‌حق
تا شناسیدش مرا هادّی و پیغمبر گرفت
هرکه این دَم از شما بر من نماید یاوری
از پس من مِهتری بر مُلك پهناور گرفت
جز علی کس دم نزد یا بر نجست ازآن گروه
در سه نوبت عرض یاری پیش او از سر گرفت
این سخن بیگانه و هم آشنا دارد قبول
شهرتش از باختر تا عرصهٔ خاور گرفت
از پی سلطان دین احمد چه شد آیا که باز
جایگاه مرتضی را سائی دیگر گرفت

کی روا دارد خِرد کز بَعد ختم انبیا
غیر حیدر. دیگری محراب یا منبر گرفت
در رحم‌از امر وی، هر نُطفه در تشکیل‌خویش
صورت زیبا پسر. یا خوبرو دختر گرفت
مِهر حیدر مِحور و گردنده گیتی. گرد او
راست‌پویدره که‌گردش، گرداین‌این‌محور گرفت
خدمت او هست آن نخلی که بارش عزّت‌است
مقبل است آن کز چنین نخلی بعالم بَر گرفت
شاید (اورنگ) ار زند پای شرف بر بام‌چرخ
تا ز خاك پای آن سَروَر بِسَر افسر گرفت
هرکسی اندر جهان با مِهر یاری سرخوش‌است
خاطر اورنگ مِهر ساقی کوثر گرفت
هرکسی جُست از جهان مولا واورنگ‌ازنیاز
دامن مِهر وَلای خواجهٔ قنبر گرفت
هست مُلك هر دو عالم خوار درچشم‌دلش
خویش راهرکس چومن بردرگهش‌چاکر گرفت
گر چه جمله دختران طبع من زیبا رخند
لیك این دختر زطبعم خوبی افزونتر گرفت
خواستم با هر کسی جُفتش کنم بنهفت روی
مِهر حیدر را بگیتی بهر خود شوهر گرفت
هر که تشریف وَلایش یافت از تشریف خلق
جُست بیزاری و راه‌و شیوهٔ بوذرگرفت
در شبستان دل من تا خیالِ او گذشت
دل مُعطّر گشت و بوی نافهٔ اذفر گرفت

از: دکتر میرزا علیخان لعلی تبریزی

شهسوار معرکهٔ لافتیٰ

شوخیکه هست چشم بتان حلقهٔ درش — دارم دلی بحلقهٔ زلف مُعنبَرش
گویم اگر. رواست بطلعت مه منیر — خوانم اگر.بجاست بقامت صنوبرش

آشفت مو بمو و بـه پیچیدسَر ز من خواندم چو مشك‌وعنبر،زلف مُعطّرش
دارد همی دونرگس فتّان‌که درجهان غیر ازِ فسونگــری نبود کار دیگرش
ساقی بیار بادهٔ یاقوت فام را تا برکشم بیاد لب لعل احمرش
آیا چگونه دارد پروا ز رستخیز آنکس که‌در دو عالم‌مولاست‌حیدرش
آن حیدریکه روز غدیر از وفا همی بنشاند بر سریر خلافت پیمبرش
آن حیدریکه طبع گدایان کوی او باشد غنی ز سلطنت و تخت‌وافسرش
آن حیدریکه در تَجلَواتِ جمال او نور خدا بُوَد همه نور مُطهّرش
حق را جمال بودی اگر گفتمی یقین آئینهٔ حق است جمال منوّرش
دارد سرشت پاك و معرّ از چهار طبع کز نور خویش داشته ایزد مُخمّرش
با حشمتی‌که داشت سلیمان کجا رسد او را لیاقتی که شود چاکر درش
روز نبرد خیبرش.از سَهم تیغ او جبریل فرش روی زمین‌کرد شهپرش
خود شهسوار معرکهٔ لافتی بـود لاسیف جوهرِ دم تیغ دو پیکرش
والا مَهی‌که داشته خلاق ذوالمنَن در قسمت جَهنّم و جَنّت مُخیّرش
باشد کجا شفاعت ما را مجال وی کاین جرمها رَوَد ز عطایای قنبرش
نامش بحلّ مشکل دین.اسم‌اعظم است ورد زبان نموده و خوانم مُکرّرش
گرمی خورد همیشه و بیخود شود مدام
(لعلی) مدیح اوست. مخوانید کافرش

ولہ ایضاً

هفت معنی مصحف

بگردش آور ساقی پیاله را در کف بده بشادی میلاد پادشاه نجف
بعیش باید کوشید با هزار سرور پیاله باید نوشید با هزار شعف
چنین مبارك روزی نیافریده خدا که از تولّد شیر خدا گرفته شرف
شهیکه در حـرم کبریاست تولیدش تبارك‌الله از این خانه زاد پاك خلف
حریم خانهٔ حق محترم ز ذات علیست و گرنه‌در گل‌وسنگ‌این همه‌نبودشرف
بکعبه ذات علـی گشت علّت غائی که لامکان را خود نیست خانهٔ‌مصرف
ز اوج عرش نداند حضیض ترجائی کسیکه پا زده بر دوش راکب‌رفرف
پسین دریچهٔ او هست روضهٔ رضوان کمین مـدیحهٔ او.هفت معنی مصحف
بیك اشاره‌گرفت و بیك اشاره‌شکست بروز فتح حصار و بروز هیجا صف
و را بیك حرکت‌فتح‌قلعه‌کی هنراست که در بَرحرکاتش ز فتح نیست اَخف

بیان و قوّهٔ بازوی حیدری ما را
ز قوّه نآید. با این قُوای مستضعف
کسیکه قدرِ و جلالش خدا کند توصیف
ثنای صد چو من آنجا بهیچ لا یُصرف
محیط عالمِ لاهوت و مُلک ناسوتست
که خود جواهر ذرّات راست همچو صدف
مخالفانش را گوشهٔ سقر مسکن
موافقانش را غُرفهٔ جنان موقف
خِصالِه بِه بَیانَ اللِسانَ لایُشرح
صِفاتِه بِلسانَ البَیانَه لایُوصَف
بذات او نتوان گفت وصف کمتر ازاین
که پیش اوست همه همچو حلقهٔ در کف
نظر بشأنش نتوان صحیح مدحی گفت
که هر که سعی کند ناقص آید وأجوَف
بلند مرتبه شاهی که روز تولیدش
فزود اهل جهان را شعف بروی شعف

از: ایرج میرزا جلال‌الممالک

مجمع صفات واجب و ممکن

گفتم رَهین مِهر تو شد این دل حزین
گفتا حزین دلی که به مِهری بُوَد رَهین
گفتم قرین روی تو باشد همی قمر
گفتا سُهیل باشد اگر با قمر قرین
گفتم که تُرك چشم تو دارد بکف کمان
گفتا کناره گیر که تازد مگر کمین
گفتم نشان مِهر بُوَد هیچ بر دلت؟
گفتا نشان مِهر دل یار دلنشین
گفتم رَوَم گزینم یاری بجای تو
گفتا اگر توانی رو زودتر گزین
گفتم علی خلاصهٔ تشکیل کاف و نون
گفتا علی نتیجهٔ ترکیب ماء و طین
گفتم خداش خوانده گروهی ز روی رشك
گفتا خداش داند یك فرقه. بر یقین
گفتم صفات واجب و ممکن در اوست جمع
گفتا که ممکن است که هم آن بُوَد هم این
گفتم که انگبین را قهرش کند چو زَهر
گفتا که زَهر گردد با مِهرش انگبین

گفتم هوای او بُوَد اندر سَرِ بَنات
گفتا هوای او بُوَد اندر دل بَنین

گفتم جنین نَبندد بی‌اذن او وجود
گفتا رحم نگیرد بی امر او جنین

گفتم قدم بگیتی بنهاد همچو روز
گفتا که تا نشان بدهد گیتی آفرین

گفتم بخاکپایش آنکس که سود سر
گفتا که پا گذارد بر فرق فرقدین

گفتم هر آنکه گشت غلامش بر آستان
گفتا هماره دارد دولت در آستین

وله ایضاً

جاه و جلال علی (ع)

اندر خبر بُوَد که نبی شاه حق پرست
چون سوی عرش در شب معراج رَخت‌بَست

بر مسند دَنیٰ فَتدَلّی نهاد پای
دستی ز غیب آمد و بر پشت او نشست

چون دست حق بُد و اثر لطف دوست بود
از فرط شادمانی مدهوش گشت و مست

گویند پا نهاد بدوش نبی علی
از طاق‌کعبه خواست چو اَصنام را شکست

جاه و جلال بین که یدالله پا نهاد
آنجا که حق نهاد بصد احترام‌دست

از: مُروّج مشهدی

رباعی

آمد ندای حق به نبی در غدیر خُم
یا اَیُّهاالرَّسول بِیامر اِله.قُم

بر گو.علی خلیفهٔ حق است بَعدِ من
اَلیومَ حق بگفتهٔ اَکمَلت دِینَکم

از: مفتون همدانی　　　　مولودیه

نور یزدان

عید مولود امیرالمؤمنین شد　　نور یزدان. محفل آرای زمین شد
اولین نوری که طالع شد ز مَطلع　　نور پاک آن جمال نازنین شد
چون بکعبه در وجود آمد یدالله　　کعبه زانرو قبلهٔ اهل یقین شد
آنکه در غیب هُویّت بود آمد　　وانچه پنهان بود فاش و باز بین شد
آنکه ممکن بود کز واجب بیاید　　آمد و نامش امیرالمؤمنین شد
ایکه داری غیر را بر او مُقدّم　　کز پس احمد بجای او مکین شد
بُت شکن غیر از علی میپرسم از تو　　اولی یا دوّمی یا سومّین شد
کعبه را بگرفت چون از بت پرستان　　صاحب خانه. بخانه جا گزین شد
اولّین مداح آن شمس ولایت　　هَل اَتی ناطق بقرآن مبین شد
گوش کن شرحی که باشد نور ایمان　　گر که گوشت لایق دُرّ ثمین شد
حُسن مطلق خواست بیند لطف خودرا　　عشق برحق گشت و مرات مهین شد
کنت کنزا مَخفیاً فرمود زان پس　　از فاجیتَ سخن رفت و چنین شد
نقطهٔ فای فَاجیتَ علی بود　　تحت با آمد علّی پاکدین شد
حُسن مطلق بهر خود عاشق تراشی　　کرد وخود عاشق بعشق بیقرین شد
عشق آئینه. بـه دست عقل کل داد　　عقل اوّل رحمتً اللعالمین شد
از خدا و از علّی و از محمّد　　عاشق و معشوق و آئینه. عجین شد
عقل‌های جزء. تحت عقل اوّل　　عاشقان را پرتو حق زیب وزین شد
پادشاها ای علی ای شاه مردان　　ایکه کویت قبله گاه مؤمنین شد
در چنین عهدی که دین بازیچه آمد　　درچنین عصری که ایمان کفروکین شد

خاکپای قنبرت ما شیعیان را
سرمهٔ چشم آمد ونقش جَبین‌شد

واه ایضاً

مأمن ایمان

مژده حَمل حَمل کرد خیمهٔ خورشید باز　　گیتی را عمر نو. ایزد بخشید باز
جهان نشان می‌دهد. ز عهد جمشید باز　　مشگ خُتن فرو دین بباغ پاشید باز
ساقی. نوروز شد ز باده پر کن ایاغ

* * *

بنفشه در جو کنار.ز هرطرف صف زده چو شاهدان فرنگ صفی مُرَدَّف زده

نرگس چون می‌کشی که جام قرقف زده تکیه چو مُغ زاده‌گان برخم اجوَف زده

زهجر چون عاشقان.در دلش افتاده داغ

* * *

مرا چکار است جم که بوده یا کیقباد می بده تا دل شود از غم ایام شاد

شاید خوش خوش اگر مدد نماید مداد شعری انشاء کنم بَدیع.چون اوستاد

بِمدحت بوتراب.خسرو گردون جناغ

* * *

اولّ خواهی علیست آخر خواهی علیست باطن خواهی علیست ظاهرخواهی علیست

لشکرخواهی علیست کشورخواهی علیست دنیا خواهی علیست محشر خواهی علیست

مطلب این است وبس نه گفتهٔ پوچ و لاغ

* * *

علی که اندر عدد اولّ مَن آمَن است عدد چه باشد که او ایمان را مأمن است

به کثرتش جامهٔ ولایت اندر تن است بوحدتش خود زبان عاجز از گفتن است

لطیفهٔ ما عَلَی اَلرَسول اِلاّ البَلاغ

* * *

مهندس لامکان. مصُور نُه فَلَك مُبشّر انس و جان معلّم هر مَلَك

ریزه خور خوان او خلق سَما و سَمَك وَصیّ ختم رُسل اوست بِلاریب و شك

ایمان را نوربخش.ظلمت دین را چراغ

* * *

(مفتون)شاها تراکه کمترین مادح است ازنمك خوان تست شعرش اگراَملح است

مُدرّسش عشق تو.کز فُصحا اَفصح است سالك راه تو است پیرو شه صالح است

رتاق او بنگر و بِرهانش از وتاغ

وله ایضا

آنکه بدرگاه اوست کم زغبار آفتاب

باز بمیدان شتافت.شبر سوار آفتاب بحدّ اعلا گرفت. راه مَدار آفتاب

بِخطهٔ استوا کرد گذار آفتاب بَخانهٔ خویش باز.یافت قرار آفتاب

به‌تخت خود تکیه‌کرد چوشهر یارآفتاب

* * *

پناه بایست بُرد به درگـه کردگار — یا بـه علیّ ولـی. امین پـروردگار
صهر نبی، دست‌حق، حیدر دلدل سوار — آنکه شهان را بود غلامیش افتخار
آنکه به درگاه اوست کم زغبار آفتاب

* * *

شهی‌که ملک‌وملك ریزه‌خورخوان اوست — شهیکه روح‌الاَمین خادم و دربان اوست
شهی‌که قرآن تمام نازل در شأن اوست — بجز خدا هرکه هست بندهٔ فرمان اوست
بپا مراو می‌رود غلام‌وار آفتاب

* * *

خارجه نشناخته اگر علی را کـه کیست — باو بگو جز علی‌کسی نبودست و نیست
عیسی گردون نشین دست نشان علیست — ز یازده نسل او نور خـدا منجلی است
که برج دین را بود هشت وچهار آفتاب

* * *

علی خدا نیست. لیك کار خـدا میکند — وای باو کـز خدا ورا جدا میکند
کار خدائی کسی چو او کجا میکند — بمُرده جان می‌دهـد درد دوا میکند
رای منیرش دهـد نور هـزار آفتاب

* * *

علی بگو و بـرو میان آتش بخواب — علی بگو و ز صدق بـزن به دریای آب
علی بگـو و بمیر بگیر جا در تراب — علی بگو و برآی در صف یـوم‌الحساب
تا که به پیشت شود سجده گز ار آفتاب

* * *

(مفتون) دارد امید ز درگـه آنجناب — که صالحی خواندش خسرودین بوتراب
شفاعت او کند شافـع یـوم‌الحساب — برحمت ایزدی رهانـدش از عذاب
که گرم وسوزان بود روز شمار آفتاب

از: حاجی رضا صرّاف تبریزی

بحر عطا

ای پـادشاه مملـکت اولیا علـی — وی شهسوار معرکهٔ اوصیا علی
ای مصدر جلال خداوند ذوالجلال — وی مظهر جمال جمیل خدا علی
ای منبع کرامت و دریای علم و حلم — وی معدن سخاوت و بحر عطا علی

ای دُرّ درج عزّ و شرف شاه لوکشف | وی ماه برج مِهر و وفا و سخا علی
نایب مناب محکمهٔ شرع مصطفی | قایم مقام مصطبهٔ اصطفا علی
ای خانه‌زاد خانهٔ حق، وی شه. بحق | ای خاص مَحرَم حرم کبریا علی
ای پادشاه ملك قضا کشور قدر | وی‌داد خواه روز جزاء مرتضا علی

حبل‌المتین امام مُبین پیشوای دین
صندل نشین بارگه اِتقیا علی

از: میرزا حسن خان اردبیلی متخلّص به (گمنام)

غدیّریه

فُلكِ نجات

شکرِلله ز اَمر بَلّغ گشت کامل امر دین
جانشین مصطفی آمد امیرالمؤمنین
در غدیر خُم بامّت گفت آن شاه رُسُل
این چنین امر است از درگاه ربّ‌العالمین
که علی بر کُلّ موجودات امام و پیشواست
او بُوَد فُلك نجات و نور ذات مُستعین
در میان جمع اُمّت از صغار و از کبار
دست شه بگرفت و فرمود ای گروه مسلمین
هر که را مولا مَنم هذا علی مولای اوست
حاضران با غایبان گویند این حکم متین
بر همه خلق جهان از امر حق او پیشواست
حُجتّ حق است و هم مولا. به خیل مؤمنین
نور ذات قدرت‌الله است و اسم اعظَم است
مصطفی را اوست صهر و ابن عَمّ و جانشین
حُبّ این شه طاعت و حُبّ خدا و مصطفاست
بُغض او بغض خدا و مصطفا باشد یقین
او کلام‌الله ناطق آیت کُبریٰ بُوَد
سورهٔ سَبع‌المثَان در وصف آن شاه مُبین

سِرّ مکنون. شیر یزدان شاه لولاکست او
او شه دلدل سوار و طاعتش حبل‌المتین

دست اودست حق است و قدرت از وی آشکار
افتخار انبیا و مرشد روح‌الامین

کُلّ شیءٍ هالِك اِلّا وَجهَهُ در شأن اوست
نور ذات مطلق و شاه و امیرالمؤمنین

مَظهر اوصاف رَبّ وصاحب‌الاَمر است او
صاحب تاج لَعُمرَكَ . مُقتدای مُتقّین

حامل سِرّ ولایت . باب سِبطین است او
مالِك المُلك است و باشد رهنما بر مسلمین

حق تعالی را بود حُجّت. برای خلق خویش
تا که مردم را رهاند او ز شرك و کفر دین

ایدل اَر چنگ ولا بر دامن آنشه زنی
موهبت میدان ز حق. رَستی ز شیطان لعین

حُبّ شاه و آل اَطهارَش بخود واجب بدان
تا شوی اندر دو دنیا سرفراز و پاکدین

بعد پیغمبر خلافت غصب کردند از ولی
مشتبه کردند بر خلق امر را آن مُشرکین

غصب حق کردند و دربستند بر روی علی
لعنت حق تا قیامت بر گروه غاصبین

بار الها در صراط مستقیمم دِه پناه
تا زنم چنگ وَلا بر دامن سلطان دین

در دو دنیا روسفیدم کن ز فضل و مرحمت
حُبّ حیدر را نما قسمت. بحقّ مُرسلین

بگذر از تقصیر (گمنام) سیه رو. خالقا
حرمت انوار خمسه، طَیّبین اَلطاهرین

از: جلال‌الدّین دَوانی

رباعی

فرزند بزرگ روزگار است علی — با مردم رنجدیده یار است علی
بر دفتر روزگار اگر خیره شوی — مفهوم نَمود کردگار است علی

میرزا جهانگیر نجمی زنجانی

ولیّ لم یزل

فتاده بسرخیال من ز وصف شه زَنَم نُطَق
چنان شود زبان من مدیح پُر لِسان حق

کجا رواست گر کنم رخت شبیه مِهر ومَه
که نور آفتاب و مه زنور تو.شدست شَق

تو شهر علم را دَرِی بخلق جمله رهبری
زهرکه بی ولای تو،بدر توان نمود دق

ملك خطیب مدح تو.قلم کمیت وصف تو
سَماء سبع ونُه فلك ز صفر فضل‌تو ورق

بچشم منظرم توئی.بهر چه بنگرم توئی
شَه نکو فَرم توئی.رئیس کُلّ ما خَلَق

فراز عرش جای تو.فلك بزیر پای تو
ملك مطیع رأی تو بیك ردیف ویك نسق

توئی علی وهم علا.توئی بخلق پیشوا
توئی چو منبع سخا.فلك ز خوان تو طبق

تو قلعه گیر خیبری.سران دهر را سری
بِدَ.هر هرهٔزوری.بگردنش زتو وهق

بگمرهان هُدیٰ توئی.فتاده را عصا توئی
به بحر نا خدا توئی.نجات کلّ ما غَرَق

شها کجا قرین تو.ز نور حق عجین تو
ز پرتو جبین تو.فتاده در جهان شفق

توئی خدیو بی بدل.توئی ولیِ لم یَزَل
گه جدال هرِ بَطَل.زخشم تو بِرُخ عرق

چو رو نهی به معرکه.کنی سِپه زجا چوکه
ز فرق پُر دلان کله.بُدَ زجان رَوَد رمق

کسی که دید مِهر تو.فزایدش بِسوی بَصَرَ
کسیکه دید قهر تو.جهان شود بِوی غَسَق

ولی ذات سر مدی.وصی حق احمدی
باولیا سرآمدی.شه متین ذی وَثَق

چو آنشه نکو شیم. دریده پردهٔ عدم
همه اُمم کشیده دم. افول گشت ما سبق

بخوانم عین حق ترا. خطاست این سخن مرا
بغیر حق کنم ندا. شوم ملام هر فرق

خدات آفریده زه زهر نکوی خلق به
بری زشرك وهرگنه. برون زهرغل و غلق

تو شاه پاك طینتی. رئیس دین و ملتی
قسیم نار و جنتی منزهی زهر زلق

نجات نوح از تو شد. زچاه یوسف از توشد
تو شاه عیسوی دمی. زبوی تو دمد فلق

بود بقدر خردلی ز بغض تو بهر دلی
بحکم خالق علی بسوی نار قد ذهق

مگس کجا توان پرد بجای باز تیزپر
علیست نور(نجمیا)خلقت انت من علق

از : اسماعیل خان هرمز

کرم مرتضی‌علی

ساقی بیار باده زخم غدیر باز . خورشید برفرازشد وشب بدیر باز
آن بادهٔ که بهر مغانش نهان نمود گردید آشکار زخم غدیر باز
آمد بدیده‌نور حقیقت زجیب عنیب ازعلم کردگار علیم وخبیر باز
اکنون خوشیم ازکرم مرتضی علی تازین‌سپس‌جه‌خواهدچرخ اثیر باز
(هرمز) خموش باش ازاینگونه گفتگوی
در تیره شب مخمار همی پشت شیرباز

از: علامه شهیرجلال‌الدین‌همائی (سنا)

کار فرمای قضا

صبحدم چون آفتاب ازکوه خاور سرزند
بوسه اول بار. بر خاك در. حیدر زند

شاه درویشان‌که هرکسی شد گدای کوی او
پشت پا بر ملکت دارا و اسکندر زند

هرکه در زیر لوای جاه او. بگرفت جای
خیمهٔ عـزّت ز بـام عرش بالاتـر زند
اندر آن خلوتسرا. کاوراست با حق بزم قُرب
حلقهٔ دریوزه. جبریل امین بـر در زنـد
عفوّ خالق گردد از ذَنب خلایق عُذر خواه
چون عَلَم بهر شفاعت. در صف محشر زدند
کی شود حکم قضا جـاری بـامر کاینات
گر نه توقیعش رقم بر لوح نُه دفتر زدند
بگسلد ازهم نظـام ثابت سیارگـان
هیبتش بانگ سیاست. گر بهفت اخترزند
زینهار ای آسمـان جز بـر مراد او مگرد
ورنه در گردش. خطّ بُطلانت. بر محورزند
آنکه سَر بر آستان و سینه بـرخاکش نسود
گو نشیند تا ابد. بر سینه و بـر سَر زند
هر که خواهد ز آفتاب روز محشر ایمنی
خیمه گو. در سایهٔ آنشاه مِهر افسر زنـد
خفت در جای پیمبر. رمز این معنی که اوست
آنکه بـر حق تکیه یابد جای پیغمبر زنـد
تا نگوئی چرخ بـر وفق مراد او نگشت
چرخ گردون تا تن از فرمان آن سرورزند
هر کـه را صافی نشد دل. از ولای مرتضی
گو دم از شرع نبیّ مصطفی کمتر زنـد
طاعت حق بی ولای او چنان باشد. که کس
خشت در دریا و خط بر صفحهٔ کوثر زند
لب فروبندم. که گر بی‌پرده گویم وصف او
پرده ها را بـر دَرَد شوری بعالـم دَر زند
ای علیّ المرتـضی. ای کارفـرمای قضـا
دست بـر دامان لـطفت بندهٔ مضطر زنـد
ای دَر رحمت تو برمن بازشو کاین خسته جان
ره بدیگر کس ندارد تـا در دیگر زنـد

بـادهٔ توفیق جز در ساغر فیض تـو نیست
بنده را توفیق ده تا می از این ساغر زنـد
خشك مغزان را به پیوند ولای تـو چكار
کس بشاخ خشك کی پیوند بـار آور زند
تا نیابند این خسان ره بر درت دربان غیب
دست رد بـر سینهٔ نامحرمان یکسر زنـد
آتش دوزخ نیارد گشت بر گِـرد (سنا)
چون دم از مِهر امیرالمؤمنین‌حیدرزند

وله ایضا

عَلی اِمام مبُین

سپیده دم که غلامان پیشگـاه ازل — زدند خیمهٔ زربفت بر فراز جَبَل
سپهر راکه به تن بسته بود خون‌سیاه — ز تیغ مِهر درخشان گشوده‌شداَکحَل
بروی صفحهٔ مینا زرِ گداخته ریخت — چوآتشین ورقی روی آبگون‌جدول
هوا زپرتو مِهر و شفق بهم آمیخت — درون کاسهٔ فیروزه‌گون‌شراب‌وعسل
طبیب صنع فلك را بدفع رنج دوار — همی بناصیه مالید از شفق صنـدل
چوریخت‌گاوسحرازدهن‌لعاب‌گوزن — غزالهٔ فلکی رخ نمود برسر تل
زکام افعی شب جُست آتشین مُهره — چوبُسّدین گُهری طرف لعل گون‌منهل
برون از این تل خاکستری‌شد آئینه — که یافت آینهٔ آسمان از او صیقل

* * *

عیان نمود مَهَم چهره درمِقابل‌مهر — بسان آینهٔ در بـرابـر مِشعل
عیان بچهرهٔ تابنده‌اش سِیَه خالی — چو در اشعّهٔ خورشید.احتراق زُحل
چو لاله فاش نهاده پیالهٔ در دست — چو غنچه تنگ گرفته صُراحیئی بغل
زتاب‌آتش رخ گشته سنبلش‌بی‌تاب — ز نور نشأهٔ می‌گشته نرگسش اَشهل
ز جَزع لؤلؤتر ریخت بربساطعقیق — چو خطّ‌سیمین اندر زبرجَدین‌جَدول
بیادزلف‌ورخش رانده‌هر‌کسی‌سخنی — یکی ز شام ابد دیگری زصبح‌ازل
بِگاه خنده.لب لعل او گُهر میریخت — چو گاه بخشش‌دست خدایگانِ‌اَجَل
علی امام مبین آسمان دانش و دین — شه زمان و زمین آفتاب عرش محل
مَهی که پرده ز رخ گرنمیگشودهنوز — (به پرده بود جمالِ‌جَمیلِ‌عز وّ جل)

* * *

جهان پناها. ای آنکه خاکِ راه ترا — کنند زیـور دیـهیم. خسروانِ دول
خدایگانا. ای آنکه در زمانه ترا — همال نیست مگر در دو دیدهٔ احوَل
عروس حُسن تو. بیرون زحجله شد وَرنه — هنوز حجله‌نشین بـود صادرِ اوّل
ضمیر غیب نمای تو مِهر عالمتاب — زبـان عقده گشای تـو حلّ لاینحل
اگر کسی بتو پیشی گرفت و بالائی — جلال چرخ مثال ترا رسد چه خلل
ببین به‌ثور که پیشی گرفت‌چون باسد — به‌بین به‌مِهر که‌برتر از آن نشست زُحل

* * *

ز بهر روشنی چشم اختران. گردون — کند غبار سُم توسن تـو در مکَحل
بجز ز ابـر سخا و سحاب مَکرمتَت — زمانـه را نخورد آب کشتزار اَمل
عقاب حزم تو چون بال امن بگشاید — بزیر شهپر سیمرغ. میگریزد اجـل
بلوح سینهٔ افـلاك، نقش مِهر تـرا — کشد بخامهٔ تقدیـر. نقشبند ازل
زسوز قهر توزَهر اَست‌اگرُبوَدشِکرّ — بیاد مِهر تو شهداست اگرُبوَدحَنظَل
هماره تـا رخ و گیسوی دلربایانرا — بصبح و شام وشب وروز میزنندمَثَل
شب عدوی ترا روزخوش مباد ازپی — مباد صبح مُحبّت. بشام تیره بـدَل
(سنا) ثنای تو گوید بقدر خودورنه — حدیث‌مدح تو‌کی گنجداندرین‌مجمل

همیشه تا زعرَب وافر است وکامل باد
اصول خصم تو مقطوع. همچوبحَررمل

وله ایضاً

هُوَالحَقّ

تا به کی افسانه از دارا و اسکندر کنی
قِصّه باید از امیرالمؤمنین حیدر کنی
گر حدیث راست می‌خواهی و گفتار درست
مدح باید از شه دین. حیدر صفدر کنی
تا بدست وخامه‌ات یارابیُ مدحِ علی است
حیف باشد حرف دیگر ثبت در دفتر کنی
بس دریغ آید مرا کاین گوهری لفظ دری
جز که اندر حرف حق. در گفتهٔ دیگر کنی

وصف شاه اولیا نعت شه مردان بیار
دفتر شعر و ادب را تا از او زیور کنی

خامه در نقش علیِ بُت شکن زن. تا بچند
خامهٔ مانی تراشی رَندهٔ آزر کنی

جان تازه در تن افسرده می‌آید برقص
در مدیحش تازه چون طبع سخن گستر کنی

ناسزایان را ستودن. بت تراشیدن بُوَد
خود هنر ضایع چرا. در پیشهٔ بُتگر کنی

خامه فرسودن بمدح خواجگان جاه و مال
عمر فرسودن بُوَد، آن به که این کمتر کنی

با دروغی چند تا چند از ره بیم و امید
از یکی افسار گیری بر یکی افسر کنی

شرم بادت زین هنر کز قول ترفَند و فریب
گوهری را پشك سازی، پشك را گوهر کنی

شاه غزنین می‌رود از یاد و فتح سومنات
چون سخن از جنگ بدر و غَزوهٔ خیبر کنی

با علی نام ابوسفیان و فرزندش خطاست
روبهان را کی سزد با شیر نر همسر کنی

عترت خود را پیمبر تالی قرآن شمرد
کار در دین بایدت بر گفت پیغمبر کنی

یعنی اندر حکم سُنّت بعد قرآن کریم
تکیه باید بر علی و عترت اَطهَر کنی

سرخ رویی گر زکوثر خواستاری، بایدت[1]
پیروی از رسم و راه ساقی کوثر کنی

بی ولای مرتضی. چون باد اندر چنبرست
روز و شب گر در عبادت پشت را چنبر کنی

چون پیمبر باب خواندش مَر مدینهٔ علم را
دست بیعت بایدت در حلقهٔ آن در کنی

۱ــ اشاره است به‌گفتهٔ مولوی دردفتر پنجم مثنوی شریف:

هرکه را دیدی ز کوثر سرخ رو — او محمّد خوست. با او گیر خو
هرکه را دیدی ز کوثر خشك لب — دشمنش مردار همچون مرگ و تب

آنچنان باشد که گِرد کعبه باشی در طواف
چون طواف مَرقَد آن شاه دین پرور کنی

اندر آئین جوانمردیّ و دینداری رواست
گر سر و جان. در ره آیین آن سرور کنی

هرسری کآن نیست اندر پای آن سَروَربخاك
غبن باشد گر دَمی از عمر با او سَر کنی

پیش من حرفی ز اَسرار. ولایت برترست
ز آنکه صد فصل از فنون علم را از برکنی

آنچه در وصف علی دانم اگر گویم، مرا
طعن در محراب گویی، لعن بر منبر کنی

رازها دارم بدل گر پرده بگشایم، مرا
طعمهٔ شمشیر سازی، مُثلهٔ خنجر کنی

گفت‌عارف دربشر روپوش کرده‌است آفتاب[1]
این کلام نغز را باید بجان باور کنی

واندرین ره مشکلی گر پیش آید بایدت
حلّ آن از اتحّادَ ظاهر و مَظهر کنی

* * *

ای علّی مرتضی ای آیت حسن‌القضا
ای که ز اکسیر عنایت. خاك ره را زر کنی

آفتاب اولیائی. سایهٔ لطف خدا
دوستان را سایبانی. در صف محشر کنی

سایهٔ لطف و کرم از دوستداران وامگیر
ای که از داروی احسان.چارهٔ مُضطر کنی

تشنه کامانیم. ای ابر کرامت خوش ببار
تا گلوی خشك ما از آب رحمت تر کنی

تو شفیع مُذنبانّی و (سنا) غرق گناه
چشم دارد کش شفاعت در بَرِ داور کنی

مدح کس گر گفته‌ام، نعت توام کفارّه است
بو که زین کفارّه‌ام.آسوده از کیفر کنی

۱ــ اشاره است بگفتهٔ مولوی دردفتر ششم مثنوی شریف،
در بشر روپوش کرده است آفتاب
فهم کن والله اَعلَمَ بِالصوّاب

از : ابوالفضل عنقا

رباعی

یارب بدلم مهر علی افزون کن — جز حرف علی زلوح دل بیرون کن
ما را بعلیّ و آل بخشای ز لطف — هر دل که نه جای او بُوَد پُرخون کن

از : محمّدابن جلال‌الدّین علی‌عنقا

عَلیٌّ ممسوس فِی‌ذاتِ‌الله

پرده برچیند اگر از روی گردون پرده دار
ای بسا اَسرار بیرون اُفتَد از این اِستِار
چون نی. از هر پرده‌اش سازی بقانونی دگر
چون می از هر مستیش دردیست برسَر ازخمار
زان میان این‌گنبد پُر نخوت نیلوفَری
خیرِ و شَرّ این بشر را.گشته یکجا عهده دار
خیر گفتم بایدم بخشید زین سَهو القلم ...
زانکه کمتر خیر بیند آدمی . از روزگار
دانه ها افکنده رنگارنگ و خود اندرکمین
دامها گسترده تو در تو وخود اندر کنار
گشته ناپیدا در.این پیدا. هزاران سلم و تور
هِشته افسرها ز سَرّ ها بُرده سَرّ ها پای دار
از کمانِ سخت او.خم گشته پشت تهمتن
وز خدنگِ شَستِ او خون.دیدهٔ اسفندیار
دور گردون تا بدین نقش است . سهم آدمی
اندرین دور است.جام خون وچشم اشکبار
غافل از نیرنگ اوئی . کو نشسته در کمین
فارغ از نیرنگ اوئی کاو ستاده در یَسار
چیست دنیا همچو مُرداری بِمُردار اندرون
کیست دنیادار مردانسی .چنین مُردار خوار
ای نشانده خاربُن در راه معنی بیدرنگ
وی نشسته غافل . از فردا و گاه احتضار
چون سگان تا چند بر این جیفه مینازی زحرص
مَرترا اولاد آدم بودنِ خویش است عار

گـاه پـابند جلالی. گـاه دلبند جمـال
گـَه ز موی ساده رویان.صبح و شامی بیقرار
گهَ بمالت میل و گهَ در چاه جاهی. سرنگون
گـاه در ذکر ضیاعی.گـاه در فکر عقـار
تا بکی از بهر نـوشی میزنی. برخلق نیش
تا کی از دست و زبانت میخَلد درقلب‌خار
آنکه آخر منزلش گور است و یارش مارومور
چـون بریزد آبرو انـدر هـوای مستعار

* * *

پـاکبازان سخت پنهانند از نـامحرمـان
وام از آنها کن نظر. برروی آنان‌کن نظار
گر نیابی مرد، چون من در پس زانـو نشین
دَم بدلِ میدَم کـه تا پیدا شود راه گـذار
همتّی از باطن پاکان و جانِ سالکان
با صفا و صدق جو. با التجا و اضطرار
عقل جزوّی تو گردد مرتبط با عقل کلّ
قطره را با مهربانی بحر گیرد در کنار
بحر بی پایان حق چون شد شفیع قطرهٔ
اینِ نهنگان طبیعت میکنند از وی فـرار
این همه گفتیم لیکن بی تولای علی
دست کوتاه است و خرما بر فراز شاخسار
گفتنی‌ها هست اینجا بی نیاز از حرف و صوت
با تو روح القدس گوید تا دلت گیرد قرار
احمد خاتم که بر وی ختم شد شاهنشهی
نسخهٔ اصلِ کمالست و جلال است و وقار
یافت از حق سروری او از ثریا تاثری
زانهمه تنها بفقر خویش بودش افتخار
فقر آئینهٔ غنای حق بود نی مفلسی
این غنا را فرد اَعلیٰ از علی شد آشکار
شاهباز لامکان. بهمای معراج وجود
مَر نبیّ بی قرین را او قرین و همجوار

آن کلام الله ناطق. حاکم ردّ و قبول
وان ولیّ الله بر حق. والی ذوالاقتدار

مقصد اهل حقیقت. مَرجَع اهل یقین
والی ملك ولایت. تاجبخش و تاجدار

مَظهر کُلّ عجایب. مُظهِر اسرار غیب
خواستاران حقیقت حضرتش را دوستدار

رَهنمای غیب و معنیِّ صراط مستقیم
راستان بر آستانش. خاکسار و خواستار

باب شهر ِعلم و نفس علمِ وبرتر از عقول
دست و روی وچشم حق، جزاواگرداری‌بیار

من کجا ومدح او،مدّاح حق حقّاست وزان
در حق او کرد نازل هَل اَتیٰ پروردگار

پشه‌اّم. اما ز مدحش قاف تا قاف جهان
نی عجب گرزیر پر گیرم چو(عنقا) درمطار

هر که بشناسد شهنشه را.بنور ذاتیش
در ظهور حق ندارد. جز علی را انتظار

برزبان چون نام پاکش رفت وحی آمد بدل
لا فتی اِلاّ علی لا سیف اِلاّ ذوالفقار

بایدت از نام او نقشی به دل آید ز غیب
دیگران را نقش بر آبست بی آن شهریار

سینهٔ عاشق چو آئینهٔ است در آئین عشق
نیست پیدا اندران آئینه غیر از روی یار

گفت پیغمبر علی‌ممسوس فی ذات‌الله است
ناشناسی قائم بالذّات و ذات کردگار

ای علّی عالی اعلا تو آگاهی ز دل
ازکرم‌بپذیر (عنقا) را بحق‌هشت‌وچار

از: علی عَنقا — مولودّیه

امیر دین و دنیا

همایون روز میلاد امیر دین و دنیا شد
ز شادی طوطی طبعم. بمدح شه شکرخا شد

بشرح شوق جانان، خامهٔ بشکسته تر از دل
بجان دریافت همّت از شه مردان .توانا شد
ز رخ افکند شاهد پرده و رخسارِ مَه بنمود
بنور روی ماهش ذرّهٔ خورشید رَخشا شد
فروغِ مِهر عالمتاب آمد بی بها زین پس
چو مِهر جانفروزی ، درجهانِ‌جان، هویدا شد
درخشان آفتابی این چنین از خانهٔ کعبه
تجلّی کرد. مِهرش در دل هر ذرّه پیدا شد
کند ادراك و بیند تا بشر نور خداوندی
رخ زیبای آنشه مَظهَر انوار یکتا شد
کلام‌الله ناطق. اسم اعظم. مظهرِ خالق
علی ابن ابیطالب. که مِهرش عالم‌آرا شد
ولّی حضرت حق. پادشاه ملك انس و جان
شهنشاهی‌که از جود وجودش خاك احیا شد
بخوبان جهان سَروَر امیرالمؤمنان حیدر
که در معراج پیغمبر، قرین درشام اسرٰی شد
علی سالار خیل اولیا. داماد پیغمبر
که نازل لافتی در شأن آنحضرت زبالا شد
زبان از نام پاکش یافت بوی نافهٔ اذفر
خطا گفتم جهان خوشبو ز نام پاك مولا شد
بساط عیش شد گسترده بر هر عارف وعامی
پیاپی در کف هر یك لبالب جام صهبا شد
بگردش آور ایساقی مکرّر ده می باقی
ز خُمّ عشق شاهنشه.کزان دلها مصفا شد
نه تنها خاکیان شادند در این عید فرخنده
سرور و شورها.زین جشن در سُکّانِ اعلا شد
سِزد هر کس بدل مِهر علی دارد فلك پویَد
چه جای چاکرانش در چهارم چرخ میناشد
بقاف قرب حق مأوا گزینند آن دل پاکی
که درعشق علی شاهنشه جان همچو(عنقا) شد
اگر هیچم چو عنقا.فخر بر نام علیِ دارم
که هرکس‌فخر بر نام علی دارد مُعَلّا شد

از: صادق عنقا

بندهٔ درگاه علی

ایدل همه دم همدم مردان خدا باش
چون مور کمر بستهٔ ارباب وفا باش

تا همچو سَبو دوش بدوش همه گردی
در کوی خرابات مغان بی سرو پا باش

یك چلّه چومی مُعتکف خانهٔ خُم شو
وز پاکدلی آینهٔ غیب نما باش

چون در قلم صنعِ نه خطّی بخطا رفت
مینوش می و منتظر حکم قضا باش

بی خضر بآب حیوان دست نیابی
گر دُرد کشی همقدم و همره ما باش

آنرا که چو ما بندهٔ درگاه علی بود
گو فارغ و آزاد ز میزان جزا باش

تا شافع جان تو بُود ساقی کوثر
چون ساغر می رقص کنان سر بهوا باش

مَحرَم نبُوَد آنکه هوا خواه علی نیست
گو مفتی و گو زاهد و گو شیخ ریا باش

(عنقا) سخن از دوست به بیگانه روا نیست
در طُرهٔ او همنفس باد صبا باش

از: خانم ناهید عنقا

بحر جود و سخاوت

شاهراه هدایتست علی
آفتاب ولایتست علی

در دو عالم خلیفهٔ حق اوست
پادشاه قیامتست علی

قبله از سنگ و گِل بنا نکنید
قبله گاه عبادتست علی

بشتابید بر درش محتاج
بحرِ جود و سخاوتست علی

اوست سرمشق دانش و تقوی
بی بَدَل در شجاعتست علی

فرد ممتاز و بی نظیر علیست
مرد مافوق طاقتست علی

از علی خواه هر چه می خواهی
کرمش بی نهایتست علی

بخداوندی خدا (ناهید)
به خدا بهتر آیتست علی

از: عباسخان پریشان زنجانی

افتخار عالَم هستی

ای همه دلها ز سوز عشق تو شیدا — در همه دل جلوهٔ جمال تو پیدا
دل چه بُوَد؟ هست بَر جلوهٔ حسنت — تنگ، چو چشم حسود خطّهٔ دنیا
نرگس چشم تو شوخ. شوخ خُمارین — سنبل زلف تو پیچ. پیچ مُطرّا
غنچهٔ لعلت لطیف و دلکش و موزون — نخلهٔ قدّت بلند و دلبر و رعنا
نقطهٔ خال تو همچو خضر سیه پوش — چشمهٔ آب حیات آن لب حمرا
آن بکجا این کجا که خال سیاهت — نقطهٔ وحدت بود. به مصحف کبرا
یا که اذان میدهدل بلال مؤذّن — بر در بیت‌الحَرَم بصوت مُعلّا
کاکل مشگین ز اصل نافهٔ چینی — زلف مُعنبر ز نسل عنبر سارا
ظاهر معنی. اگر چه مثل مثالی — نیست مثال تو در حقیقت معنا
باعث آدم شوی بعالم خلقت — زادهٔ حوّا شوی بسرنگ تقاضا
آدم و حوّا کجا که هستی و بودی — بیشتر از صد هزار آدم و حوّا
گاه شوی نور نخل وادی ایمن — گاه شوی همکلام حضرت موسی
نور مُحرّم بکارخانهٔ قدرت — ذات تو گستاخ قُرب خلوت والا
قدّ چو سروت، ستون خیمهٔ گردون — نعل سمندت فراز سینهٔ غبرا
جوهر ذات ترا برنگ مُعدّد — چون بشناسد هزار دیده بینا
گر نَبُدی حرف اشتباه خلایق — بود یقین پرده‌ات هنوز به سیما
نام تو بر هر زبان عزیز و مُکرّم — عکس تو در هر نظر جمیل و مصفّا
بندهٔ فرمان رای پاك تو هستند — عالم ایجاد و ارض و عرش مُعلّا
هرکه به فضلی ثنا و مدح تو گوید — جنّ وملك وحش وطیر و ماهی دریا
جمله بحکم تواند در سَرّ گردش — نُه فلك و چرخ و شمس و ماه و ثریّا
گر ننماید سحاب لطف تو یاری — سَر نزند ذرّهٔ گیاه ز صحرا
هست ز ادنی ظهور حسن تو منظور — ای صفت لَن ترانی از تو هویدا
اوّلی و آخریّ و ظاهر و باطن — حاکمی و قادریّ و عالِم و دانا
روز و شب اندر کشاکشند ز فکرت — شاه وگدا خصم ودوست.عاقل و برنا
پَرده فروهل زچهره. تاکه به بیند — کیستی واین چه‌شورش‌است وچه‌غوغا
زانشده خرسند هرکس ازتو بفکری — زانکه بحسن تو نیست حدّ تماشا
چشم خلایق کجا جمال تو بیند — دیدهٔ خفّاش و تاب رؤیت بیضا

چون دل پروانه وصل شمع بجوید — زود بسوزد وجود خویش سرا پا
«ای علی ای افتخار عالم هستی — ای ز وجودت وجود عالم بالا»
«سرّ خدائی و جانشین پیمبر — نفس رسولی و دست قادر یکتا»
«دردو جهان نورپاك و لطف عمیمت — جلوه دهد بر قلوب و دیدهٔ و جانها»
ختم سخن به ز نکته‌های مُطوّل — گر بُوَد این هایهوی و غلغله بیجا
عقل چسان پی‌بَرَد بکنه صفاتت — پشّهٔ مسکین کجا و مسکن عنقا
کیست (پریشان)که ازجریدهٔ وصفت — بازکند صفحهٔ . نه. هی‌هی. حاشا

رتبه و شأن حقیقت تو نداند
کس بجز از علم ذات‌قادریکتا

از: قنبرعلیخان ریاحی خوئی

ارادهٔ خلّاق

ای مصدر ارادهٔ خلّاق داورم — وی نقطهٔ مدار شرافت چو محورم
ای مایهٔ نجات اسیران نفس و دل — بنگر بحال من‌که پریشان و مضطرم
از درگه تو گر نشود حلّ مشکلم — رو برکدام در بنمایم از این درم
از طعنهٔ رقیب ز محشر بوحشتم — ای وای صد فغان‌که شود خاك برسرم
نایدَ خلل به نشئه سرشارم از حسود — گر میفروش باده بریزد بساغرم

دارم امید آنکه خداوندذوالجلال
عفوم‌کندکه خاك در کوی حیدرم

> مدّحیهٔ‌زیر که نام گوینده‌اش معلوم نیست از جلد سوم رسالهٔ نوریّهٔ حاج شمس‌الدین پرویزی ذهبی استفاده شده است

کلید بهشت

حُبّ علی کلید بهشت است ای‌نگار
جهدی کن این کلید بدست آر زینهار
بی مِهر او کسی نشود عاقبت بخیر
بی حُبّ او کسی نشود صاحب اعتبار

مسعود گشت هر که شد از شیعیان او
منصور گشت هر که وِرا بود دوستدار
ایدل تو نیز بندهٔ درگاه شاه باش
شاهان بطوق بندگیش کرده افتخار
لشکر شِکن هـژبر ِفکن مرتضی علی
دین نبی بقـوّت او گشت بـرقرار
گر روز بـدر ضـربت شمشیر او نبود
آورده بـود کفر ز اسلامیان دمـار
بنیان گـذارِ پـایهٔ اسلام علی بُـوَد
مـدیون اوست یکسره اَبنای روزگـار
کردند اگر به تخطئه حقّ علـی نهان
بعـد از رسول عـدهٔ بی‌شرم نابکار
لکن مدام ماه نماند بزیر ابر
خورشید دائما که نماند باستتار

از: شاعری بنام سالك

علی کاشِف اَسرار نِهان

ساقی بده آن جام می لَم یزَلی را
آن جـام مصفّای شراب اَزَلی را
آن‌می که ز معشوق‌مرا جذبهٔ روح‌است
یعنی‌دل مجروح‌مرا روح وفتوح است
آن می که زمیخانهٔ لاهوت عیان شد
پس درصدف طینت ناسوت نهان‌شد
ابلیس ندانست‌که این‌مرحله چون شد
از جهل مرکّب ز سموات برون شد
آن نورعلی بودکه در خاك عیان شد
این سجده‌که‌کردند ملایك زهمان‌شد
یعنی که علی‌کاشف اَسرار نهان شد
از صورت او سِرّ خداوند عیان شد

ساقی بده‌آن قوُت دل و قُوّت جانرا
یعنی می اِشراق و یاقوت روان را
آن‌می‌که ز اوصاف‌جدا،عین‌صفاتست
یعنی‌که ز اعراض جدا جوهر ذاتست
آن می‌که مرا ازتو به یکباره رهاند
آنگاه ترا در بر دلدار نشاند
آن می‌که ز میخانهٔ‌اسرار وجود است
آن‌سرّوجوداست‌نه‌ازکشف‌وشهوداست
میخواست نماید چو صفات‌اَزَلی را
در رَاه محمّد شد و بنمود علی را
یعنی که علی‌کاشف اسرار نهـان شد
از صورت او سِرّ خداوند عیان شد

ساقی بده آن جام که آن رَطلِ گرانست آن رَطل که موقوفهٔ ما دُرد کشانست
آن جام که شبهای مرا شمع وچَراغست در فصل بهار آنچه گل و گلشن و باغ است
آن جام که ازمَروَه صفاکان قدیراست لبریز زخُمهای می خُمّ غـدیر است
آن جام که ازنوروضیاءکان عقیق است سرشار ز دریای می ناب ورحیق است
میخواست شرر افکند اندر همه آفاق نوشاند علی را ز ازل آن می رَواّق

یعنی که علی کاشف اَسرار نهان شد
از صورت او سِرّ خداوند عیان شد

ساقی بده آن شیشهٔ صهبای صفا را آن شیشه که بنمود بمن نور خدا را
آن شیشه که بسیار مصفا و رقیق است گویا ز صفا در نظرت عین رحیق است
آن شیشه که از معدن یاقوت جنان است آن شیشه کـه از میکدهٔ پیـر مغانست
آن شیشهٔ بَراقّ کـه رواّق در آنست یعنی که ز می شو ودراین کون ومکانست
آن شیشه که ازنوروصفا جام جهانست زان گشته عیان هرچه تو گوئی که نهانست

یعنی که علی کاشف اَسرار نهان شد
از صورت او سِرّ خداوند عیان شد

مطرب بزن امروز می و چنگ وچغانه بزُدای غم از دل تو. بـآواز ترانه
مشنو سخن واعظ و زهاد زمان را مپذیر تو افسانهٔ این بی خبرانرا
امروز چه روزیست که انوار هدایت لامع شده از چهرهٔ خورشید ولایت
امروز چه روزیست که چون روزوصال است عیشم همه فـرخنده در حـدّ کمالست
خورشید ولایت که بود آنکه جَلی شد در روزغدیر آنکه وصی گشت وولی شد

یعنی که علی کاشف اسرار نهان شد
از صورت او سِرّ خـداوند عیان شد

واعظ برو و پند مده همجو منی را یعنی چه منّی رَسته ز هر ما و منی را
تو مانده بظلمات خرافات گرفتار من رند خرابات ولی طالب اسرار
این خرقه ودستار ترا حاجت راه است زین نعره وفریاد چه حاصل که تباه است
گر زهد نداری چه ثمر قال ومقال است سودی نـدهد گفتن بیهـوده محالست
مهر علی و آل مرا لذّت جانست دانی که علی کیست؟همان جان جهانست

یعنی که علی کاشف اَسرار نهان شد
از صورت او سِرّ خداوند عیان شد

زاهد چه کنی این همهٔ عجب و ریا را از سبحهٔ خود سُخره کنی شرع خدا را
این زهد نباشد که خوری مال کسانرا آنگاه بخوانی بزبان. ورد زبانرا
این زهد نباشد که خوری فضلهٔ حُکام آنگاه فریبی به نمازی. دل انعام

زینهار مکن پیروی.هردنگ ودلو را — آنکس که ببندد چو ... زیر گلو را
گر طالب زهدی ز علی زهد بیاموز — آن‌قطب ولایت که زحق گشته‌دل‌افروز

یعنی که علی کاشف اسرار نهان شد
ازصورت او سرّ خداوند عیان‌شد

قاضی چه کنی مظلمهٔ حکم قضا را — این محکمهٔ پرخطر جور و جفا را
از رشوهٔ، بیچاره .درون تو سیاهست — ایوای براین‌مذهب‌ودینت که تباه‌است
از آمدن و رفتنت.این مـردم دنیا — بر باد فنا رفت تـرا حاصل عقبی
مقصود ازاین حکم وقضاعزتّ ومالست — پس‌نوروفلاح‌تودر آن نشئه محال‌است
فوز ابدی گرتو بخواهی ز علی خواه — کاوچشمهٔ فیض‌است‌وبوَد مرشد هرراه

یعنی کـه علی کاشف اسرار نهان شد
از صورت او سرّ خداونـد عیان شد

صوفی چه نهی دام فـریب دگرانرا — این خرقه‌که افسارکنی زان‌توخرانرا
گوئی که همین خرقه زابدال نشانست — مقصود ازاین خرقهٔ سالوس تونانست
گوئی که کنم پیروی مالك دینار — مقصود نداری تو بجز درهم و دینار
گر مرد خدائی تو برو بهرخدا باش — کاین خرقهٔ تزویر بوَد خرقهٔ اوباش
قطبیتّ کبرا ز ازل خاص علی بود — کاو مظهر انوار خداوند علی بود

یعنی کـه علی کاشف اسرار نهان شد
از صورت او سرّ خداونـد عیان شد

(سالك)سخن‌ازوصف‌علی‌حدتوان‌نیست — مداحّی اودرخور تقریر وبیان نیست
فرمود پیمبر کـه علی مظهر ذاتست — ممسوس‌بذات‌است ولی عین صفاتست
دعویّ اناالحق نتوان کـرد بجز حق — هر بی‌سروپائی نتوان گفت اناالحق
این هستی تـو عین حجابست بینداز — تا محرم اسرار خدا گردی وهر راز
اسرار حقیقت همه درپیش علی بـود — کاو مشرق انوار خداوند و ولی بود

یعنی که علی کاشف اسرار نهان شد
از صورت او سرّ خداونـد عیان شد

از: کمپانی مفتقر

امیر عشق

صبا اگرگذار تـو فتد بکوی یار من — ز مرحمت بگو بآن نگارگلعذار من
که ای ز بی‌وفائی توتیره روزگارمن — چرا نظرنمیکنی بـراین دل فکار من

ترحمّی ترحمّی ز دست رفته کار من

* * *

همار‌ه سوختم درآرزوی یك نظاره‌ای — نه عمرمیرسد بسرنه دروٌاست چاره‌ای
نه بینی ار فُتَد ز آتش دلم شراره‌ای — نه برزمین گیاهی و نه برفلك ستاره‌ای
چرا حـذر نمیکنی ز آه شعله‌بار من

* * *

صبا به‌شهر یـار من بشیر وار میرسد — چو بلبلان خوشنواز لاله‌زار میرسد
بیا تو ای صبا که ازتو بوی‌یارمیرسد — نوید وصل یار من ز هر کنار میرسد
خوش آندمی‌که بینمش نشسته درکنارمن

* * *

صبا درود بیکران بحیثُ یَملاُ فضا — بکن نثار آستانـهٔ علـّی مرتضی
ولّی کارخانـهٔ قَـدَرَ مهیمن قضا — محیط معرفت مدار حلم ومرکز رضا
کـه کعبهٔ درش بُوَد مطاف و مستجار من

* * *

صحیفهٔ جوامع کِلم مَجامِع حِکـم — لطیفهٔ معانی کـرم معالـی هِمَم
رقیمهٔ محامِـد ادب محاسِن شِیـَم — کتاب محکم حـدیث حسن لیلی قِدم
که درهوای عشق اوجنون‌بُوَدشعار من

* * *

به مشهد شهود او تجلیّات ذات بین — ز بود حق نمود او حقایق صفات بین
ز نسخهٔ وجود او حروف عالیات بین — مفصّل ازحدود او تمام مجملات بین
مُنزّه است از حدود اگرچه آن نگار من

* * *

جواهرعقول جمله درج درج گوهرش — نفائس نفوس را مدد ز لؤلؤ ترش
طبایع و مواد بندگان کوی قنبرش — دمید صبح آفرینش از جمال انورش
روا بود آنا الهّی ز یـار بختیار من

* * *

ببین طفیل او بُوَد مرکّب و بَسیط را — رهین فیض جود او مجرّد وخَلیط را
چو نقطهٔ وجود او مدارشد محیط را — نمود یك نمود او کِه ومِه وَسیط را
خلافت از نخست شد بنام شهریار من

* * *

چه نسبت‌است باهما بهائم وحوش را — به بی‌خردمکن‌قرین‌خدای‌عقل‌وهوش را

بهٔدرد نوش‌خودفروش پیرمیفروش را — اگر موحّدی بشو زلوح دل‌نقوش را

که ملك دل نمی‌سزد مگر براز دار من

* * *

ولایتش که در غدیر شد فریضهٔ اُمَم — حدیثی از قدیم بود ثبت دفتر قِدَم

که زد قلم بلوح قلب سیّد اُمَم رَقَم — مُکمّل شریعت آمد و مُتمّم نِعَم

شد اختیار دین بدست صاحب اختیار من

* * *

بامر حق امیر عشق شد وزیر عقل کل — ابوالفتوح گشت جانشین خاتم رِسل

رسید رایت هدا بدست هادی سُبُل — که لطف طاعتش بُوَد نعیم دائم‌الاُکل

جهیم شعلهٔ ز قهر آن بزرگوار من

* * *

به محفلی که شمع جمع بود شاهدازل — گرفت دست ساقی‌شراب عشق لم‌یزل

مُعَرِّف ولایتش شد و مُعیّن محل — که‌اوست جانشین‌من ولّی امرعقدوحَل

بدست او بُوَد زمام شرع پایدار من

* * *

رقیب او که ازنخست داد دست‌بندگی — در آخر از غدیر او نخورد آب زندگی

کسیکه‌خوی‌او بودچو گرگ‌وسگ‌درندگی — چومار وکژ دم‌گزنده طبع وی گزندگی

همان بود که کرد با امیر شه شکار من

وله ایضاً — **غدیّریه**

شاهد بزم ازل

باده بده ساقیا ولی ز خُمّ غدیر — چنگ بزن مطربا ولی بیاد امیر

تو نیز ای چرخ پیر بیاز بالا بزیر — داد مسرّت ستان‌ساغرعشرت بگیر

* * *

بلبل نطقم چنان قافیه پرداز شد — که زُهره درآسمان بنغمه دمسازشد

محیط‌کون ومکان دائرهٔ ساز شد — سرور روحانیون هُوَالعَلیّ اَلکَبیر

* * *

نسیم رحمت وزید دهرکهن شد جوان — نهال حکمت دمید پرزگل و ارغوان

مسند حشمت رسید به خسرو خسروان — حجاب ظلمت درید ز آفتاب منیر

* * *

وادی خُمّ غدیر منطقهٔ نـور شد یا ز کف عقل پیر تجلّی طور شد
یا که بیانی خطیر ز سِرّ مستور شد باشد در یك سریر قرانِ شاه و وزیر

* * *

شاهد بزم ازل شمع دل جمع شد تا افق لَم یزَل روشن ازآن شمع شد
ظلمت دیـو دغل. ز پرتوش قمع شد چو شاه‌کیوان محل شد بفراز سریر

* * *

چون بسردست شاه شیر خدا شد بلند بـه تارك مهر و ماه ظِلّ عنایت فکند
بشوکت و فـرّ و جاه بطالعی ارجمند شاه ولایت پناه بـامر حق شد امیر

* * *

بآب شمشیر عشق نقشی دوئیّت بشست بهّمت پیرعشق اساس وحدت درست
مژده که شد میرعشق وزیرعقل نخست بزیر زنجیر عشق شیر فلك شد اسیر

* * *

فاتح اقلیم جود بجای خاتم نشست یا بسپهر وجـود نَیرّ اعظم نشست
یا به محیط شُهود مرکز عالم نشست روی حسود عَنـود سیاه شد مثل قیر

* * *

صاحب دیوان‌عشق عرش‌خلافت گرفت مسند دیوان عشق زیب‌وشرافت گرفت
گلشن‌خندان عشق حسن و لطافت گرفت نغمهٔ دستان عشق رفت باوج اثیر

* * *

جلوه بصد ناز کرد لیلی حسن قدِم پرده ز رخ باز کرد بَدر منیر ظلم
نغمه‌گری ساز کرد مَعدَل کلّ حِکَـم یـا سخن آغاز کردعَن‌اللطیف‌الخَبیر

* * *

بهَر که مولا مَنَم علیست مولای او نسخهٔ اسماء منم علیست طغرای او
سِرّ مُعمّا مَنَـم علـی مُجلّای او محیط انشاء مَنَم علی مدار و مدیر

* * *

طور تجلّی مَنَم سینهٔ سینا علیست سِرّ اناالله مَنَـم آیت کُبرا علیست
دُرّهٔ بیضا مَنَـم لؤلؤ لالا علیست شافع عقبی مَنَم علی مشا ر و مشیر

* * *

حلقهٔ افـلاك را سلسله جنبان علیست قاعدهٔ خاك را اساس و بُنیان علیست
دفتر ادراك را طَراز وعنوان علیست سیّد لـولاك را علی وزیر و ظهیر

* * *

دائرهٔ کن فکان مرکز عزمِ علیست عرصهٔ کون و مکان خطّهٔ رزم علیست
در حرم لامکان خلوت بزم علیست روی زمین و زمـان بنور او مستنیر

* * *

قبلهٔ اهل یقین غُرّهٔ نیکوی اوست — کعبهٔ اهل وصول خاك ره کوی اوست
قوس‌صعود ونزول حلقهٔ ابروی اوست — نقد نفوس و عقول ببارگاهش حقیر

* * *

طلعت زیبای او ظهور غیب و مصون — لعل گهرزای اومصدرکاف‌است و نون
سِرّ سویدای او مُنزّه از چند و چون — صورت و معنای او نگنجد اندرضمیر

* * *

یوسف‌کنعان عشق بندهٔ رخسار اوست — خضر بیابان عشق تشنهٔ گفتار اوست
موسی عمران عشق طالب دیداراوست — کیست سلیمان عشق. بردرِجاهش‌فقیر

* * *

ای بفروغ جمال آینه ذوالجلال — (مفتقر)خوش مقال‌مانده‌به‌وصف‌تولال
گرچهٔ براق خیال در تو ندارد مجال — ولی ز آب زلال تشنه بود ناگزیر

لادری

رباعی

اُزبك بکمان تیر و خنجر نازَد — روسی باسامیان لشکر نازَد
رومی بخزانه‌های پُرزر نازَد — اسلام بذوالفقار حیدر نازَد

از: شیخ محمد باقر دلستان زنجانی

تَولّای علی

خاك بر آن دهنی نعمتش از خوان تو نیست
هم بکاشانه که او روشن از عرفان تو نیست
مرگ بر قلب تهی دست. ز سرمایهٔ مِهر
دست امیّد فرومایه. بدامان تو نیست
ایکه بر خاطر خود نام علی نقش زَدی
نوربخش دو جهان جز رخ رخشان تو نیست
با تولّای علی ای همه تن غرق گناه
دل قویدارکه اندیشه. ز عصیان تو نیست

گر بخاك دَرِ او سَر بسپاری. راهی
انبیا را بِدرَ روضهٔ رضوان تو نیست

با صدائیکه رسد بر همه عالم، گویم
مقصد از خلقت عالم. بجز ایمان تو نیست

بخدا خضر اگر تا ابد عمر کند
آب پیمانهٔ او تَفلهٔ پیمان تو نیست

سَر فرود آر بشکرانه بِنه جبهه بخاك
(دلستان)غم خور آنست که دربان تو نیست

از حکیم صفای اصفهانی

وجود کامل

ایدل ار خواهی بسر آهنگ افسر داشتن
کشور تجرید را باید مسخر داشتن

ایکه خواهی داوری از خطّ داور سَر مپیچ
داوری باشد سَر اندر خط داور داشتن

کم نگر، بر اختران بر،آسمان دل بر آی
چیست کوری چشم بینائی ز اختر داشتن

رسم دلبر داشتن را آزمودم سالهاست
باید از این آب و از این خاك دل بر داشتن

کیست دارای وجود کامل و کافی علیست
کانچه گویم در حقش بایست باور داشتن

سَر،که خودرا پیش پای حضرت او داشت خاك
ننگ دارد بالله از دیهیم قیصر داشتن

در کتاب دل نظر کن. نقش روی نفس کل
تا توانی سِرّ این صورت به منظر داشتن

اولیا را گر نباشد پادشاهی چون علی
چون توانند از مه و خورشید چاکر داشتن

آسمانم باز با سلطان فقر افکند کار
بعد چندین سال با صد حشمت و فر داشتن

گفت نتوان گوهر توحید آوردن بدست
جز دلی در بحر عرفان آشنا ور داشتن

از: علی‌اکبر عطّار تبریزی — مولودیّه

رباعی

امروز ولادت شه مردانست — زانست که دوستان همه خندانست
در شرع تولّا و تبرّا شرط است — هر کس که بجا نیاورد نادانست

از: سیّد عبدالکریم غیرت کرمانشاهی — غدیریّه

علی بهر ولایت منتخب از کردگار آمد

بیا ساقی از آن می ده که صاف و خوشگوار آمد
وزان خُم، کاو مزاج روح را بس سازگار آمد
ز هوشم وارهان. مستم کن اندر بزم این هستی
که آفت در کمین دارد هر آنکو هوشیار آمد
خُم جمشید را بگذار وز خُمّ غدیر آور
که طبعم این چنین روزی از آن می، میگسار آمد
گه شادی و هنگام سرور و گاه مستی شد
مرا بشکستن تو به‌عجب روزی بکار آمد
که شد عید اُخوّت خاصه اخوان صفائی را
مهّین عیدی که مر اسلام را نیکو شعار آمد
همان عیدیّ وجشنی گشت ملت را چنان کز وی
مُشیدّ شد از آن اسلام و دین زان پایدار آمد
مفاد آیهٔ اَلیومَ اَکمَلتَ بشد ظاهر
که نقد خالص اسلام از آن کامل عیار آمد
پی تکمیل نعمتهای دین. از حضرت منعم
و اَتمَمتَ عَلیکُم نعمتی ما را نثار آمد
بسی اَسرار پنهانی که بود اندر پس پرده
در این فرخنده عید اَسرار پنهان آشکار آمد
بامر حق بتأکیدی که بُد تبلیغ آن واجب
بجائی کاو غدیر خُم بنامش اشتهار آمد
پیمبر از جهاز اشتران بفراخت یک منبر
کزان منبر همی دین مُستدام و پایدار آمد

چو خورشیدی بچرخ و همچو انجم گِرد بر گردش
ز اصحاب وز انصار از صغار و از کبار آمد
سپس در آنمیان بگرفت بازوی یدالله را
علی آن، کاسمان در آستانش خاکسار آمد
بشد بر منبر و فرمود اَولیٰ از شما کبُود
که بر جمع شما مُولیٰ و صاحب اختیار آمد
همه گفتند نبُوَد هیچکس لایق بر این رتبت
بجز شخص تو مولائی بگیتی انحصار آمد
بگفتا هرکه من مولای او، او را علی مولا
پس از من هم خدا هم خلق را او حقگذار آمد
نه من گویم که بر من نیست جز تبلیغ امر حق
علی بهر ولایت مُنتخب از کردگار آمد
خدایش و الِ مَن والاه گفت و عادِ مَن عاداه
که بحر قدر او در نزد عارف بی‌کنار آمد
چنین روزی نمایان گشت مرات جمال حق
اگر چه ذات پاکش از ازل آئینه وار آمد
چه گویم در مدیحش زانکه جبریل امین از حق
بشأنش لافتی لاسیف الاذوالفقار آمد
همه دادند پس با یکدگر دست اخوّت را
بگیتی زان زمان رسم اخوّت برقرار آمد
نبوّت با ولایت گشت در صورت بهم توأم
بمعنی گرچه در آغاز همچون پود و تار آمد
برادر گفت پیغمبر علی را زان سپس از جان
وزان شیرین نهال آختیکم فی‌الله بار آمد
بسی منّت بُوَد بر سالکان. پیر طریقت را
که بذل همتش ما را در این ره رهسپار آمد
چو اخوان ره بطرف گلستان دادند (غیرت) را
نشید مرغ طبعش نظم را همچون هزار آمد

دومین اثر از غیرت کرمانشاهی

امام کبیر

علـی شاه حیدر اِمـاماً کبیرا | ز بعـد محمّد بشیراً نظیـرا
زمین وزمان عرش‌وکرسی بحکمش | علی دان علی کُلّ شیئٍ قدیرا
هرآنکس که مِهر علی‌هست در دل | بود ایمن از شرّ او مستطیرا
به بدخواه اولاد حیدر، خدا گفت | که یدّعو ثبوراً و یصلی سَعیرا
چه باکست مدّاح مولا علی را | ز یُومٍ عَبوساً و لا قَمطریرا
سقاه شراباً طهوراً ز کـوثر | نه بینند شمساً وَ لا زمهریرا
بود یطعمونَ الطعام تو شاها | به مسکین و دیگر یتیماً اسیرا
علی‌ابن عمّ محمّد رسول است | که موسی‌آخا گفت هارون وزیرا
ز تو نیست پوشیده احوال جانم | که الحق تـو هستی سَمیعاً بَصیرا
زتو هست روشن مه ومهروکوکب | توئی در دو عالم سِراجـاً مُنیرا

هرآنکس که کوی ولای تو یابد
ز حالش نپرسند منکـر نکیرا

از: صفائی قمی

لطف و عطای علی

تا دَم زدم ز مدح و ثنای تو یا علی | طبعی عطا شدم ز خدای تو یا علی
نام تو هر زمان که بُوَد بر زبان من | مشتاقتر شوم بـه ثنای تو یا علی
گوئی که روز و شب بَرچشمم‌مُصوّری | از بسکه شائقـم بلقـای تو یا علی
چون مرغ بسته پر، بقفسَ مانده جان‌من | بگشا کـه پَر زند بهوای تو یا علی
زانکس خدا رضاست. بدنیا و آخرت | کز دل بـود رضا برضای تو یا علی
دولتسرای نعمتِ جـاوید شد بهشت | تا شدگدای خوان صفای تو یا علی
بندد دَرِ جحیم وگشایـد دَرِ بهشت | بر خلق دست و لطف وعطای‌تویاعلی
اِبقای این جهـان ببقای فلك بُوَد | باقی بُوَد فلك ببقای تو یا علی
از دولت وجود تو ایجاد شد دوکون | خلق دوکون شد ز برای تو یا علی
از فرق عرش هیچ مقامی خبر نداد | جز فرش آستان سَرای تو یا علی
ما را ز آفتاب قیامت هراس نیست | تا بر سر است ظِلّ لـوای تو یا علی

آئینهٔ ضمیر (صفائی) شدآفتاب
تا گشت صیقلی بصفای‌تو یا علی

لاادری

قطعه

هزار آتش اگر در پوست داری
نسوزی. گر علی را دوست داری

اگر مهرِ علی در سینه‌ات نیست
بسوزی گر ز آهن پوست داری

از: ولی‌الله زنجانی (کشوری)

امام مذهب و ملّت

دلا گـر آرزو داری که یابی جنّت اوفر
به دل باید که بندی نقش مهرِ حیدر صفدر

قدم ننهد کسی در روضهٔ رضوان مگر آنکس
که باشد در کفش مُهری. زمِهر خواجهٔ قنبر

هژبـر عرصهٔ اسلام. امیـر نحل خیبر کن
که دارد از خدا و از پیمبر خنجر ودختر

امام مـذهب و ملت امیر مشرق و مغرب
که از تیغش منوّر شد چراغ شَمسهٔ خاور

ز ابر رحمت یزدان نیارد قطرهٔ بر کس
مگر از رشحهٔ جام قبول ساقی کوثر

خلاصی زآتش دوزخ ز حُبّ بوالحسن یابی
که‌گردد دادرس در عرصهٔ آخر زمان داور

امین سِرّ مـا او حـیٔ رئیس یثرب و بطحا
خطیب مسجد اقصی وصّی شرع پیغمبر

نرفته در رکاب‌کس چو باد صرصرش دلدل
ندیده کوره و سندان ز برگ سوسنش خنجر

سحر درفکر این‌بودم‌که مدح‌وی چسان گویم
ندا آمد بگوشم زین رواق نیلگون منظر

که هرچه خلق‌کرده خالق کون ومکان اندر
ز جرم خاك تیره تا رواق طارم اخضر

علی عالی، علی اعلا، علی والی، علی والا
علی عالِم . علی دانا، علی قطب و علی محور
علی حاکم، علی دایِم، علی صایِم، علی قائم
علی صاحب، علی غالب، علی افضل، علی اکبر
علی تایِب، علی نایِب، علی ناطق، علی منطق
علی ناسخ، علی راسخ، علی مضمر، علی مظهر
علی فاضل، علی افضل، علی کامل، علی اکمل
علی مِهر و علی ماه و علی انجم، علی اختر
علی قاضی، علی مقضی، علی راضی، علی مرضی
علی دنیا، علی عقبی، علی راه و علی رهبر
علی بحر و علی کان و علی ابرو علی باران
علی کشتی، علی طوفان، علی یاور، علی لنگر
علی سلطان، علی برهان، علی روضه، علی رضوان
علی سِدره ، علی طوبی، علی ساقی، علی ساغر
علی آدم، علی نوح و علی یحیی. علی یوسف
علی عیسی، علی موسی، علی ثعبان، علی اژدر
علی ماجد، علی امجد، علی راشد، علی ارشد
علی شیخ و. علی مرشد، علی سید، علی سرور
علی فارِس، علی حارِث، علی عابد، علی زاهد
علی اکرم، علی اشجع، علی افصح، علی اصغر
علی صوفی، علی صافی، علی شافی. علی کافی
علی خان و علی خاقان، علی کسری، علی قیصر
علی اوّل، علی آخر، علی باطن، علی ظاهر
علی اَطیَب، علی طاهر، علی زاهد، علی ازهر
علی کشف و علی کاشف، علی عارف، علی واقف
علی ناصر، علی ناظر، علی ناشر، علی محشر
علی دانش، علی بینش، علی صورت، علی معنی
علی نامه، علی خامه، علی خطّ و، علی دفتر
علی آیات رحمانی، علی تأیید ربّانی
علی آئین سلطانی، علی زیب و علی زیور

علی عرش و علی فرش و علی ارکان علی عنصر
علی فوق و علی تحت‌وعلـی میمون، علی‌میسَر

علی‌سوسن، علی‌ریحان، علی‌فردوس‌جاویدان
علی نور و علی نار و علی شهد و علی‌شکّر

علی‌راحت،علی‌رحمت،علی‌حاجت،علی‌حجّت
علی حافظ، علی رافع، علی یارو علی یاور

علی سلطان بی‌لشکر، علی خاقان بی‌مسند
علی مالك، علی ملك و، علی مِهتر، علی بهتر

علی سایر، علی‌طایر، علی‌عنقای خصم افکن
علی بلبل، علی طوطی. علی طاوس جولانگر

علی‌کاوس وکیخسرو ، علی جام و علی جمشید
علی رستم، علی بهمن، علی دارا، علی نوذر

شهنشاهی‌که بـود اندر نظام ملت و دولت
بـدرویشی سلیمانی، بسلطانی چو اسکندر

جوان‌بختی‌که چون‌بگشاد بازو، در دم‌هیجا
سر هشام کند و زان فکند از لاشهٔ عنتر

هرآن نامه‌که عنوانش نه مُهر مرتضی باشد
بُوَد احکام‌آن باطل، بود اوراق آن ابتر

امیراورا توان خواندن‌که درامرش خطانَبوَد
کریم او را توان‌گفتن‌که بخشاید بدشمن‌سر

امام‌مذهب و ملّت‌کسی باشد که بازویش
فرود آرد حصار و بر کَنَد دروازهٔ خیبر

پس‌از پیغمبرمرسل خلافت راکه درخور بود؟
علی با یازده فـرزند معصوم اکبر و اصغر

بروی موج طوفان حوادث.کشتی گردون
نلرزیدی‌گرش بودی ز حلم مـرتضی لنگر

شب معراج با احمد درون پردهٔ عزت
ولیّ‌الله درون بود و همه افلاکیان بَر دَر

کمربسته غلامانش بروز بار در خدمت
سلیمان و فریدون و جـم وکیخسرو سنجر

زمین و آسمان او را مُسلّم شد بسلطانی
که بودش روح قدسش همدم و خیرالنسا همسر
بداد و دانش و بینش خلافت را کسی زیبد
که بودش مشتری فرمانبرو ناهید خنیاگر
نخستینش ولّی الله. علیّ ابن ابیطالب
شبیرو شبّرو زین العباد و باقر و جعفر
پس از موسی علی موسی الرضا را دان امام حق
جواد است ودگرهادی پس آنگه قاضی عسگر
بروز پرسش محشر جواز جنّت است آنرا
که شعر (کشوری) دارد بمدح مرتضی از بر
الهی منقبت خوانان حیدر را بیامرزی
بحق طیبین الطاهرینّ آل پیغمبر

از: عرفان کرمانی

همّت والای علی

هرکه را شد در بسیط جان علی مولای او
نقش بندد بر ضمیر سینه‌اش سیمای او
می‌طپد قلبم دمادم. در هوای جلوه‌اش
این دل درد آشنا شد از ازل. مأوای او
خاك پایش روشنی بخشد بچشم خسته‌ام
عاشق دلخسته را شد سرمه. خاکپای او
امشب و هر شب بیادش سَر ببالین می‌نهم
صبح بیدارم کند از خواب خوش، رؤیای او
بی علی هرگز ندارد خاطرم آسودگی
آنچه خواهی میرسد از همّت والای او
در زمین و آسمان انسان و ماه و مهر هم
در بلند آوازگی هرگز نگیرد جای او
قلزم جود علی را ساحلی هرگز نبود
غرق‌شو (عرفان کرمانی) تودردریای او

از : وقارشیرازی

سالارقریش

از ساحت میخانه. دیروز بشیر آمد — کای باده‌کشان درخُم می صاف وهژیر آمد
با تابِ عقیق آمد. با رنگ شفیق آمد — با طعم رحیق آمد. بـا بوی عبیر آمد
چِل روز فزونتر شد تا بـاده مصفا شد — اشتاب چکار آید خوب آمد و دیر آمد
اوّل زحباب ازخُم سَرزد دوهزار انجم — تا می پس از آن طالع چون بدرمنیر آمد
روز طرب اندوزیست تا باده کِرا روزیست — عذر است تبرّك می، چون عید غدیر آمد

امروز گرفت اسلام بس رونق و آئینا
زان گفت خدا اَلیوم اَکملتَ لَکُم دینا

وه‌وه چه‌خوش است امروز دلدار بکام اندر — هم جام بدست اندر. هم باده بجام اندر
بس دیرشود روزی این قرّه و فیروزی — هم باده بجام اندر هـم‌ساده بکام اندر
چون دلبرومی باماست پس دادطرب بدهیم — کاین شُرب مدام اولی است درقرب مدام اندر
مائیم اسیر خُشم در عید غدیر خُم – — نگذار بماند شیخ در قرب عوام اندر

رفع کرَب امروزاست روزطرب امروزاست
هم‌درعجم آرامش هم درعرب امروزاست

ای‌تُرک بیا بُرقع از روی تـو برگیریم — گر وقت صبوحی رفت. ماصبح زسر گیریم
رسم است بروز عید بوئیدن و بوسیدن — ای تُنگ شِکر بگذار کت تَنگ ببر گیریم
امروزکه با مائی بگـذار ز گیسویت — هی سنبل تر چینیم هی عنبر تر گیریم
می‌خـورز گنه مهراس از بیم سقر. کامروز — مـا سَر خط آزادی از بیم سقر گیریـم

امروز جهان یکسر در عشرت وعیش آمد
چـون نجل ابوطالب سالار قریش آمد

میری که چوشمشیرش بیرون زغلاف آید — هر لحظه هزیمت‌ها. بر اهل خلاف آید
خصم ار بمثل کوهیست هرضربهٔ تیغ او — ازکِتف برون آیـد وزفرق بناف آیـد
عکسی فتد از تیغش گر بر سپر گردون — چون کوه بهر قُطریش صدجای شکاف آید
رمزی بدل پاکش پوشیده وپنهان نیست — عکسی نشود پنهان گـر آینه‌صاف آید

بـر صفحهٔ دل حرزیست حُبّ اسدالّلهش
هرروز وِرا لطفی است برخادم درگاهش

از : شاعری بنام محمود

رباعی

غیر از رَه حق رهی نپیمود علی — یك لحظه در این راه نیاسود علی
حق در همه جا شود بباطل پیروز — این بود قضاوتی که فرمود علی

از : میرزا جهانگیرخان ناظم‌الملك (ضیاء)

قران ناطق

ای قبله گاه خلق جهان آستان تو — در درگه تو خیل ملك پاسبان تو
از آستین وصل تو دستم چه کوته است — هر صبح وشام بوسه زنم آستان تو
بر عرش و فرش و عالم ایجاد ممکنات — خورشید شرع تافته از آسمان تو
خواهد رسید دست تو آخر حساب ما — تو ذمّه‌دار رحمت و ما در ضمان تو
آن راه مستقیم هدایت که بی خطاست — راه وَلای تست دلیلش بیان تو
بر خوان اصطفا و نعیم رضای حق — تو میزبان وخلق جهان میهمان تو
ایمن ز حادثات جهان بی تو کس نزیست — وانکس که با تو زیست بُوَد در امان تو
ملك سعادت ابدی را امیر گشت — آنکو که سایه بر سرش از سایبان تو
ای کارساز خلق بالطاف سازگار — وی عذرخواه ما لب شکّر فشان تو
خُلق عظیم تست نعیم بهشتیان — لطف عَمیم تست نسیم جنان تو
محروم از این نسیم همه منکران تو — مخمور از این نعیم محبّان بخوان تو
سر سبز از این نسیم همه گلشن امید — پُربار از این نعیم همی بوستان تو
شاها زمان فتنهٔ آخر زمان رسید — مائیم و آستان امان وامان تو
ما را بحال خود مگذار ای دلیل راه — گم کرده‌راه، هم ز تو جوید نشان تو
آهسته ران سمند خود ای شهسوار حسن — شاید رسد بگرد تو این کاروان تو
کهف الوری امام هُدی دستگیر خلق — قرآن ناطقی تو و قرآن بشأن تو
آئینهٔ جمال تو چون نور در زُجاج — تابنده گشت وآیت حق ترجمان تو
پُرخنده آن لبی که ز نام تو کامیاب — فرخنده آن دلی که بود شادمان تو
ارواح انبیا کرمت را نیازمند — اشباح اولیا خدم دودمان تو
آن نور سرمدی که سعادت قرین تست — آن نور احمدی که شهادت قران تو
عید غدیر آمد و آورده ام مدیح — درآستین خویش بر این آستان تو

باشد گواه عاشق صادق درآستین — لیکن گواه من. نظر دلستان تو
داری نظر ز. روی کرامت بدشمنان — یا حبذا نگاه تو بر دوستان تو
کان کرامتی تو و مهرت ذخیره ام — نازم بدین ذخیره و نازم بکان تو
لطف عمیم و خلق کریم تومژده داد — ما را بعفو و مرحمت بیکران تو
گرچه گنه نباشدمان هیچ درحساب — ما را بس است عاطفت رایگان تو
چندان گنه کنم که گنه شرمگین شود — ای کام بخش من. کرم کامران تو
زاد ار بری، بسوی کریمی «ضیائیا» — در حضرتش قبیح بود ارمغان تو
امید وعجز وذلت وخجلت ببر، که نیست — در عجز و انکسار و تذلل. زیان تو

فانی است روزگار و بتأیید کردگار
مهر علیست زندگی جاودان تو

مولودیه

از: صابر همدانی

مقصود خدا، ز هل اتی اوست

شد سیزده رجب پدیدار — گردید گه طرب پدیدار
مطرب تو بزن. که گشته امروز — عیش عرب وعجم. پدیدار
خادم تو سپند کن در آتش — مگذار شود کرب پدیدار
ساقی ز کرم درآ به محفل — کن ماحصل عنب. پدیدار
زان باده بده که هرکه جامی — نوشید شدش عصب پدیدار
نی زان می لاله رنگ. کز آن — ناخورده شود شعب پدیدار
وز رخ بکنار زن دو طره — تا روز شود ز شب پدیدار
ای خال تو. از کنار ابرو — چون اختر ذو ذنب پدیدار
ای دل منشین خموش. کارد — خاموشی دل تعب پدیدار
کم کم به تعب. چو خوی کردی — آرد تعب از تو تب پدیدار
همت بطلب ز پیر و بنگر — مقصود خود از طلب پدیدار
باید که فشاند دانه اول — تا خوشه شود ز حب پدیدار
زی شاد. که شد ز کعبه امروز — آئینهٔ روی رب پدیدار
از مولد مظهر العجایب — گردیده چه بو العجب پدیدار
تا بر عجبت فزوده گردد — حق گشت ز ام و اب پدیدار
یعنی که شده است ذات واجب — در امکانی سلب پدیدار
شاه نباء العظیم حیدر — کزحق شدش این لقب پدیدار

مقصود خدا ز هَل اَتیٰ اوست — شد بهر وی این نسب پدیدار
خلـق از حَسَب ونَسَب پدیدند — زو شدحَسَب و نَسَبَ پدیدار
او آمد و از طفیل او گشت — علـم و هنر و ادب پدیدار
اعجاز مسیح و آب حیوان — او را زدمَ و ز لب پدیدار
یك شمّهٔ ز خوی اوست جنّت — دوزخ شدش از غضب پدیدار
در یـازده آینه نظـر کـرد — تا حق شود از شعب پدیدار
نامش مَحَك دل است آری — گردد ز مَحك ذَهَبَ پدیدار
از بهـر شفیع خلق فـردا — امروز شد این سبب پدیدار
حق کرد برای نـار دوزخ — از دشمن وی حَطَبَ پدیدار
خرّم دل دوستانش . تا هست — بند از کمـر قصب پدیدار

هست ازلب یـار شعر (صابر)
این شهد شد از شکـر پدیدار

از: شکیب اصفهانی — غدیریّه

کمال کبریا

چو ارادهٔ خدا شد به کمال خود نمائی — بغدیر خُم درآمد بلباس مرتضائی
ز جمال شاه مردان بنمود جلوه یزدان — بجلال ذوالجلالی بـه کمال کبریائی
ره دین. امور داور. همه شد وَلای حیدر — به هدایت پیمبر بـه عنایت خدائی
شه دین. خدیو ایمان. گهر محیط احسان — دُر درج علم و عرفان مَه برج رهنمائی
بـه خدا ولّی مطلق به نبی وصّی برحق — بجهـانیان مُحقّق همه دفـع بینوائی
بمقام ارجمندش بکـلام دلپسندش — که نیابد از کمندش. دل عاشقان رهائی
دل عارفان رهبر ز شراب عشق حیدر — چـو سبوکشان سراسر. زده جام آشنائی
ز لبش کلام یزدان. بشنید گـوش ایمان — به دلیل عقل و برهان چو زنی نوای‌نائی
به دلی که از درایت. بُوَد آیت ولایت — برسیده از بـدایت . به سعادت نهائی
شه قل کفی کفایت، مـه اِنمّا هدایت — که بکشور ولایت. زده کـوس پارسائی
به‌درش هزارکسری چه سکندر وچه دارا — بگـرفته بـا مدارا. همه حلقهٔ گدائی
ز صفا ملاذ اعظم. ز وفـا مغیث آدم — بکفش مدار عالـم. ز سَر ستوده رائی
شب وروز، مِهروماهش بطواف بارگاهش — ز غبار خاك راهش بـه امید روشنائی
ز نِعَم نهاده خوانی سَرخوان اوجهانی — چو شکسته استخوانی که رسد بمومیائی
نه‌حرم‌چوطرف کویش نه‌صفا بلطف رویش — نه بهشت‌ورنگ‌وبویش‌چونجف بدلگشائی

ز عمل باهل عالم. بـه خجسته نسل آدم
بنمود او دمادم ره و رسم پارسائی
ز نسیم خاك مشگو ز شمیم خُلق نیکو
بچمن دهد ز هرسوچو دمن، فرح فزائی
بخلاف طبع اشیاء چو کند اشاره مولا
ز ارادهٔ تـوانا بزمین دهـد سمائی
بره ولّی اکبر که رسی به حق داور
چو بجای پانهی سر،چه غم ازبرهنه‌پائی
بعلوم حق کماهی.سخنش دهد گواهی
بـه حقایق الهی. به دقایق مشائی
بَر گنج علم داور.کـه‌بقلب اوست مُضمَر
کتب سلف سراسر. سخنی بـود هَوائی
چوَ صَلا زد ازسَلونی به درونی وبرونی
بـه دلائل شئونی ننموده خـود ستائی
ز جمال اوست پیدا ز جلال او هویدا
جَلَوات حق تعالی. بـه کمال دلربائی
بجز آن سه یارِ دیگر بخلافتِ پیمبر
که شنیده بود بی پرءبزند دم از همائی
بخدای حیّ ذوالمَن.کـه زبان افصح من
به ثنای اوست الکن چوصبوری وسنائی
ز گدا ثنای سلطان، نسزد بهیچ عنوان
نـرسد اگر ز یزدان مدد سخن سرائی
بحریم خاص رحمان نگری لقای سبحان
چو (شکیب) اگربایقان زدِرعلی درآئی

ولهایضاً

دریای معرفت

تـا بزم دل ز مـاه جمالت منّور است
ما را چه‌احتیاج بخورشید خاوراست
با اینکه نوربخش جهـانست آفتاب
درپیش ماه روی تو ازذرّه‌کمتر است
با کوثر و بهشت مرا نیست حاجتی
روی توام بهشت ولبت‌آب‌کوثراست
تا آنکه ازلب تو بگیرم چو جام کام
مینا صفت ز خون جگردیده‌ام تراست
این اشك چونِ عقیق و رخ کهربائیم
ازآن دولعل،غیرَت یاقوت احمراست
تا دیده دید قدّ ورخ وزلف وچشمِ‌تو
فارغ زسروسنبل ونسرین و عبهراست
خوبان بزیوری اگر ازخلق دل برَند
حسن تو بی‌نیاز ز هرگونه زیوراست
برخوبی توکی رسد از چشم بدگزند
کزخال رخ‌همیشه سپندت به‌مجمراست
بگرفته جا چگونه برآن روی آتشین
زلف ترا اگرچه‌نه خوی سمندراست
تنها نه من ز آتش عشق تـو سوختم
سوزد ازآن بمرتبه.گر پورآذراست
سر تا بپای جسم لطیف تو در نظر
جانی بُوَد مجسّم وروحی مصوّر است
اسکندر از سپاه، جهانرا گرفت و تو
بی منّت سپاه . جهانت مسخر است
گویا شنیده وصفَ لبت آب زندگی
کز خجلتش هنوز بظلمات اندراست
نَبُوَد عجب‌که جان طلبی بهر بوسه‌ای
یك‌بوسه‌ازلب‌تو بصد جان برابراست

در راه‌کوی تو نَبوَدْ هیچ نقش پای | چون رهروان‌کوی‌ترا پای ازسراست
ما را گدائیِ در همچو تو خسروی | بهتر ز پادشاهی ملك سکندر است
نازم بابروِی توکه هنگام کبر و ناز | گوئی بروز معرکه شمشیرحیدراست
غازیّ هرغزا، شه دنیا و دین علی | کاورا قضا بسان قدرعبد وچاکراست
تنها همی نه خالق ارض و سماستی | سر تا بپای مَظهر خلّاق اکبر است
صاحب لوای دین خدا شرع احمدی | زینت فزای مسجد ومحراب ومنبراست
دزیای معرفتِ صِدف یازده گهر | سرتا قدم، بکشتی ایجاد لنگر است
هرکسی‌حدیث‌لحمِك لحمی‌شنیده‌است | داند علی برتبه یکی با پیمبر است
بی‌حُبّ مرتضی که بَرَد راه در بهشت | گرخود برتبه قنبروسلمان وبوذراست
حُبّ علیست معنی‌ایمان‌که خواجه‌گفت | «آنراکه دوستیِ علّی نیست‌کافراست»
آن خسروی‌که ختم رسل در غدیرخم | فرمود این وصّی من ازامر داور است
بر من وصّیّ مُطلق و بر کِبریا ولی | بر مؤمنین امیر و باسلام یاور است
بودن مقام مولد او خانهٔ خدا | فخری نه بهرآن‌شه ذیشوکت‌وفراست
اوخود مقام وسعی وصفا زمزم وحجر | خیف ومِنا ومَروَه ومیقات ومَشعَر است
در هردلی که ذرّه‌ای از مِهر او بوَد | مانند آفتاب سراپا منوّر است

هرکس گزید غیر علی رهبری (شکیب)
خرمُهره را ستود گمانش‌که‌گوهر است

از: مونس علیشاه شیرازی

ممکن حق نشان علیست علی

منشاء کُن فکان علیست علی | مَبداء اِنس وجان علیست علی
منشی خامهٔ قضا و قدر | از حق بی‌نشان علیست علی
مظهر حق بعالم ملکوت | نور مطلق بدان علیست علی
دور زن در عوالم امکان | گوهر اصل کان علیست علی
اسم اعظم پدید لوح و قلم | برسرعرش‌وجان علیست علی
یعنی اوّل ظهور ایزد پاك | بعیان و نهان علیست علی
آسمانها که دورزن گردید | به یکی نقطه آن علیست علی
مرکز هستی قدیم ازل | بنهان و عیان علیست علی
از حق مستعان علی عونست | همه را مُستعان علیست علی
چون‌نبی میهمان یزدان شد | دیدخوش‌میزبان علیست علی

پادشاه و گدا بسر او محتاج		تاج هر عزّوشان علیست علی
واجب انـدر لباس امکانی		ممکن حق نشان علیست علی
حُبّ حیدر بهشت جاویدان		جنّت جاودان علیست علی
حلقهٔ بـاب جنّت اَلمـأوی		بفغان و فغـان علیست علی
آسمـانهـا بـامر او دوّار		داور آسمـان علیست علی
رفرف عشق خواجهٔ لـولاك		آنکه بُردآسمان علیست علی
اسدالله حیـدر صفـدر		شرزه شیر ژیان علیست علی
ظاهر و بـاطن اولّ و آخر		بی‌شك‌وریب‌دان علیست علی

آنکـه (مونس) بعشق‌رخسارش
شـده از همگنان علیست علی

از: فؤاد کرمانی

جَلَواتِ حَقّ

دگرم بـَوارِق غیب جان. ز قیود کـرده مجرّدا
طَیرانِ روح زحَدّ تن. دگـرم کشیده بِلاحَدا
بـه لبم ز نفحهٔ عیسوی نفسی رسیده مُجـدّدا
شَده نظـم ناطقهٔ مرا دَم روح قُـدس مؤیـّدا
کـه بیان منقبت علی، کنم اَز زبان محمّدا

* * *

چه علی‌که خواند فرشته‌اش بسماء وعرش عَلیُ علی
چه علی که گفته محمّدش زُعلوّ، مدح و ثنا علی
چه علی که آمده ذاتِ اوچو صفات ذات خدا علی
چه علی که خالق ذوالمنَن کُندَش خطاب‌که یا علی
بجزای حُبّ تـو خلق را بدهیم خُلد مُخَلدا

* * *

گُل من، نرستَه براستی چـو قـد تو. سرو بباغ دل
شده حال ، قلب صنوبری ز خیال سرو تـو مَعتدل
دگر از چه بلبل طبعِ من نشود بذکر تـو مُشتعل
که بیاد قدّ تو بردَمـد چمن از طبیعت آب و گِل
که بشوق شوق تو‌بشکفد،زشکوفه وِرد موردا

* * *

مه من، ز شمس جمال تو شده منجلی جَلَواتِ حق
دگر از لسان تـو مُنکشف خَفی وجَلی کلمات حق
همه ذرّه ذرّه وجـود من شده مُتصّف بصفات حق
تونه عین ذات حقی ولی بجلال وعزّت وذات حق
که بدین صفت که توئی، توئی چو خدای فردمفردا

* * *

توئی آنکه آمـده انبیا به پناه ظِلّ لـوای تو
دگر اولیا شده معتصم بـه قمیص ذیل رِدای تو
نشود قبول خدای تو احدی مگـر بِولای تو
زده‌اند مُذنب و مُتقّی همه خیمه‌گِرد سرای تو
که مصون ز قهرخدا بود هله این رواق مُشَیدّا

* * *

چه مقـام دارد و مرتبت، ملکوت عـرصهٔ دنیوی
که مهیمنی چوتو اندر او بزنـد سرادق خسروی
تـو ورای عالـم صورتی ـ مَلِك مَمالك معنوی
شه من، تو آمدی از قِدم چو بعرش اَفِتدَه مستوفی
به‌درت ز کثرت جان ودل شده جمع جُند مُجندّا

* * *

تو که در قوالب مردگان بدمی روان بیکی ندا
توکه روح از تن زنـده‌گان بیکی اشاره‌کنی جدا
ملکوت موت و حیات را مُتصرّف آمدی ازخدا
سِزد ار کنند جهانیان سَر وجـان بخاك درت فدا
که قتیل عشق ترا بُوَد ز ازل حیات مؤبّدا

* * *

جَمرات نـار محبّت بـه دلم فکنده شراره‌ای
زده‌ای بخـرمن هستیم ز فراق، نـار دوبـاره‌ای
نه مرا ز بند تو مَخلَصی نه مرا ز درد توچاره‌ای
چه شود که افکنی از کرم بمن نزار نظاره‌ای
بفضای عالـم مطلقم کشی از جهان مُقیدّا
نه همین ز کثرت انس وجان بدَرِ تو شورش وغلغله

که ز ازدحام کر و بیان. همه شب بکوی تو ولوله
ز جلال خویش فکنده‌ای بجبال افتده زلزله
به کمند و سلسله بسته‌ای دل خلق سلسله سلسله
چو بگرد چهره گشوده‌ای گره‌ها بجعد مجعّدا

* * *

شده چون ز مطلع حق عیان جلوات وجه ملیح تو
ز ازل مقیم دَرِ دلم. که دل است کاخ رفیع تو
چو دَرِ تو حصن خدا بود، سرما و حصن منیع تو
بکجا رویم مهیمنا، ز پناه ظلّ وسیع تو
که سپهر ظلّ تو در جهان همه‌جا شده‌است ممدّدا

* * *

ز نسیم فیض کریم تو. دم عیسی آمده جانفزا
بکف کلیم. ز قدرتت دگر آن عصا شده اژدها
بتو یونس آمده ملتجی. که ز بطن حوت شده رها
بتو یوسف آمده ملتجی. که خلاص گشته ز ابتلا
ز توجّه تو خلیل را شده نار، بَرد مبرّدا

* * *

تو بدین جمال بهر زمان که ز رخ نقاب گشوده‌ای
به تکلّمی ز تبسّمی دل ممکنات ربوده‌ای
نه تراست نوبت اولین که بخلق جلوه نموده‌ای
مه من، مقلّب و دلربا تو همیشه هستی و بوده‌ای
شده عشق و جذبه قلوب را ز شمایل تو مولّدا

* * *

همه این مذاهب مختلف چه ز مقتدا چه ز مقتدی
نه محقّق آن شده مهتدا. نه مسلّم این شده مهتدی
همه غافل از حق و مشتغل به مرید بند و مقلّدی
من و عشق روی تو. کاین بود ز صف جمیل موحّدی
ز شئون خلق مجرّدم نه مقلّدم نه مقلّدا

* * *

ز گناه خویش اگرچه من. همه غرق بحر خجالتم

زره فؤاد نموده‌ای تو بعفو خویش دلالتم
تو ملیك ملك هدایتی برهان ز قید ضلالتم
بصراط علم و ره عمل بکش از طریق جهالتم
مگذار درسَر کفر ودین که شوم ز جهل مُرَدَّدا

* * *

من اگر ز قید گناه خود بجهاد نفس نرَستَه‌ام
بامید عفوّ شما بُوَد همه بسته قلب شکسته‌ام
ز گناه خود شده منفعل به در امید نشسته‌ام
عملم ثناست برآل تو.خود ازاین عمل بتو بسته‌ام
نه بُرَد (فؤاد) تو ازتودل،بُوَد آر قبول اگر رَدا

وله ایضاً ترجیع بند

عَجَزَالواصِفونَ عَن صِفَتِك

ای علی ای جمال ذات ازل کیفَ اُثنیك رَبّ عزّوجل
من نه آئینه‌ام که وصف کنم روی آئینهٔ خدای ازل
چون، مثال آورم زروی تو من که به حُسن تو حُسن‌نغیت مَثَل
ای تو لایُدرَك و ولا یوصَف وی تو لا آخر و تو لا اول
بر وّلای تو از خدای تو یافت حکم تبلیغ احمد مرسل
گر نبودی تو کی شدی قرآن بر محمّد به وَحی حق مُنزِل
هر که جز در رخ تو دید خدا بخدا دیده‌اش بود احوَل
برجمال تو هر که سجده نکرد سجده آرد بروی لات و هَبَل
توئی آن نورغیب کز تو شود مُقتَبس هر چراغ و هر مشعل
جذبهٔ روت. اشتیاق فِرَق تابِ گیسوت اضطراب ملل
از دهانت سخن بسی گفتم وین معمّا هنوز لاینحل
بخدا کر خدای جلوه کند نکند جلوه جز در این هیکل
آن جماعت که ازتو محجوبند سرد نفسند وگرم طول امل
کی حکایت ز نور غیب کنند این قلوب جماد بی صیقل
بی بصانع نمی برد مصنوع درك اعلی نمیکند اسفل
گر گلستان شود تمام جهان نشنود بوی گل مشام جُعَل
من چه گویم که در مذاق علیل حنظل آید عسل، عسل حنظل

در جهان ای حکیم. به نشود ... زانکه این علّت است اصل علل
بیفروغند و قولشان چو دروغ ... بـر سبیل قیاس لا یعقل
قول حق را دروغ پندارنـد ... راستی اُف بر این نفوس دغل
خصم حقند و غافل از معنی ... کاین عمل هست خود جزای عمل
وازکوری شدند خصم خدا ... خود فتادند در ضلال و زَلل
کودکان را بآسمانِ نرسد ... سنگ بر ماه ومشتری و زحل
حق اَجَلّ است ازاینکه کشته شود ... بلکـه مائیم کشتگان اَجل
همه عالم اگـر شود خفّاش ... نرسد ذرّهٔ بشمس خلل
خلق از بوتـهٔ بـداع خدا ... کم درآیند زرّ بی‌غش و غل
حق شناسان خاصّ در همه دور ... خود ز کبریت احمرند اقل
ای ظهور خدای لـم یزلی ... که نداری بذات. شبه و بَدَل
درك وصف تو نیست ممکن ما ... ای ز ادراك ممکنات اَجَلّ
تـو مُبرّائی از عُلوّ مقام ... کاندر آئی بوصف شعر وغزل

عَجزَ الواصِفونَ عَن صِفَتِك
ما عَرَفناكَ حقّ معرفتِك

ای علی ای خدای را مرات ... وی برخسارهٔ تو.چشم تو مات
در حقیقت رخ تو مِرا تیست ... که بود حاکی از حقیقت ذات
بخدا آن خدا که دیده شود ... نشود دیده جز در این مرات
علم حق را توئی کتاب مبین ... همه آفاق و انفست آیات
ذرّه مائیم و آفتاب توئی ... آنتا بـا. بتاب بـر ذرّات
خیزوما را چونوح‌ازاین‌طوفان ... بده ای کشتی نجات. نجات
تا نمردیم تشنه لب ما را، ... بده ای چشمهٔ حیات. حیات
عجبی نزد ما ز حُبّ تو نیست ... که کند سیّأات را حَسَنات
آری آنجاکه شمس جلوه کند ... محو گردد ز نور او ظلمات
بودش ابلیس در عُبودیّت ... گرچه فوق کروبیان درجات
اندر آدم چوبرتو سجده نکرد ... درجاتش زکبر شد دَرَکات
خلق را بینش لقای تو نیست ... ما نجوئیم بینش از اَموات
زنده باید.که درك زنده کند ... این نظر نیست در عُظام رَمات
قـوم بـی معـرفت نه‌انسانند ... حیوانندَ یا جماد و نبات
بحرِ وصف ازل کجـا گنجد ... در ظروف حروف یا کلمات

ما چه اثبات مدح بر تو کنیم　　ایو جود تو مرترا اثبات

عَجزَ الواصِفونَ عَن صِفَتِك
ما عَرَفناكَ حَقَّ مَعرفَتِك

آنکه بینش نهاده در ابصار　　کس به بینش نبیندش دیدار
اوست نقاش و ما همه نقشیم　　چه خبر نقش را ز نقش نگار
اوست با خود بذات خود قائم　　فارغ از یارو خالی از اغیار
شمس را نورشمس عارف نیست　　گرچه باشد ز شمس هر انوار
هر اثر از مؤثر است ولی　　بی خبر از مؤثرند آثار
در نیاید خدا بدرك بصَر　　لکن الله یُدرك الابصار
شخص راظلّ شخصی مدرك نیست　　بلکه خود را نمیکند اشعار
خارو گل هردو بار یك شجرند　　لیك گل‌را چه نسبت‌است به‌خار
مرتضی ممکن‌است و واجب را　　هست ذات و صفاتش آینه دار
اوست آئینهٔ صفات خدا　　صافی از گردو خالی از زنگار
خواست‌چون‌ذات غیب لایُدرك　　کند از پرده خویش را اظهار
ساخت مراتی از جمال علی　　تا ز آئینه تا بدش رخسار
گر ترا دیدن خدا هوسی است　　بی‌هوس کن نظر بر این دیدار
ای علی کز فروغ شمس‌رخت　　آشکار است جلوهٔ دادار
ما به خوابیم و شمس چهرهٔ تو　　روشنی بخش مردم بیدار
ناظر حسن دلربای تو نیست　　هرکه را چشم دل گرفته غبار
نطق ما را بیان مدح تو نیست　　به‌که بندیم لب از این گفتار
قطره راآن‌کمال وعقل‌کجاست　　که کند وصف قلزم زخّار
باچنین‌لطف‌وخُلق وحُسن‌وجمال　　با چنین عِلم و حِلم وعزّو وقار

عَجزَ الواصِفونَ عَن صِفَتِك
ما عَرَفناكَ حَقَّ مَعرفَتِك

ای ز رویت سراج دل و عاّج　　روح را شعلهٔ عمت بهاّج
صبح عالم ز طلعت تو منیر　　شام گیتی ز گیسوان تو داج
زد چو عشق تو سکّه بر دل ما　　قلب ما شد ز سکّهٔ تو رواج
از تو نور خدا بُوَد پیدا　　همچو آب و گل‌از درون‌زجاج
خسروی در گدائی در توست　　نه بشمشیر و تخت‌وکشوروتاج
سیرعارف چو درمحیط فناست　　رانده کشتی در این یم موّاج
دعوی عشق کار هرکس نیست　　این گمانست درخور حلّاج
عشق را ادعاست بر سردار　　نه‌چو نفس دنی بزیر دواج

ای علی ولی که نور ترا
هست انوار مهر و ماه نتاج

پرده از طلعت نکو بردار
باش ما را سراج این شب‌داج

بچه فردت مثل زنم از خلق
ای ز افراد فرد و از ازواج

تو بحسن و کمال چون طاقی
نامت از طاق گشته استخراج

ما چه دانیم قدر جاه ترا
مدح عنقا که پرسد از دراج

چون‌کند ازسراج، ظلمت‌وصف
هست نور سراج وصف سراج

تو همانی که گفت ختم رسل
وصف ذات تو در شب معراج

عَجز الواصِفونَ عَن صِفتِك
ما عَرفناكَ حَقّ معرفتِك

ای علی ای جمال غیب وشهود
ای‌تو صِرف وجود ومحض‌نقود

ای تو برذات خویشتن جاوید
ای تو در نفس خویشتن‌محمود

چشم عشّاق را توئی منظور
دل مشتاق را توئی مقصود

در خَم حلقه‌های گیسویت
دل آزادگان اسیر قیود

بسته‌اند از ازل شکسته دلان
با خم طُرّه‌اتِ عهود و عقود

نَیرّ اَعظم وجود توئی
بتو ذرّات کُن فَکان موجود

چون‌تو برخاستی‌عیان‌برخاست
از قیامت قیامت موعود

قامتت سِرّ نخلهٔ طوبی
طلعتت معنی بهشت خلود

بخدا، گر شود قبول خدا
بندهٔ کز در تو شد مردود

لُبّ ایمان سِوای حُبّ تو نیست
ما سوا باشند از قشور و جلود

معنی بندگی حضور شماست
نه همین صورت قیام و قعود

روح آدم ز فیض نفخهٔ تست
در شئونات علم و درك وجود

ورنه این خاك را چه عزّوشرف
که ملایك بر او کنند سجود

تومنیرّی چو شمس‌وپیش‌رخت
موش کورند این گروه جحود

طلمت حق چوروی باطل‌نیست
که نماید بچشم گبرو یهود

چشم روشن بروی روشن تست
مُتعشّق، نه دیدهٔ مرمود

چون ز صد پرده پردهٔ برداشت
از جمال تو پرده‌دار و دود

عشق روی تو، چون‌خلیل‌افکند
عاشقان را در آتش نمرود

اینك‌آن آتش است بَرَد وسَلام
بر خلیل و.در آتش‌است‌حسود

گرچه سبقت گرفت گاه نزول
بر تو در سیر، احمد محمود

تو سبق بردی از رسول خدا
شب معراج در مقام صعود

نیست آنجاکه وصف معنی‌تست
عقل مخلوق را دخول و ورود

وصف ما، حدّما و درخور ماست   تو نگردی بحدّ ما محدود
در تو چون وصف تست غیب خفی   می نیاید ز گفت ما بشهود

عَجزَ الواصِفونَ عَن صِفَتِك
ما عَرفناكَ حَقّ مَعرِفَتِك

چون بقا غیر حق ندارد کس   یك وجود است در دو عالم و بس
نیست با ذات ایزدی احدی   که کند ذات ایزدی را مَس
ذات حق. فرد و از تقارن غیر   بوده با الذّات اَمنع و اقدس
با خدا کس قرین نخواهد شد   چون خدا را قرین نباشد کس
کاروانها در این طلب گم شد   کاید آوازشان ببانگ جرس
باد اگر بر فلك بَرَد خَس را   نگذرد از تراب حیّز خس
سیر هر کس باوج خویشتن است   اوج عنقا جداست از کرکس
چشم بگشا که جای داده خدا   وسعت عالمی درون عدس
هَم خود کن که عقل آدم را   نیست زین رتبه دست بالا رس
هر شجر را ثمر در او بوده است   تا شجر پرورید این مَغرَس
پرّ احمد نه پرّ بو لهب است   کان بود شاهباز و این چو مگس
ما خَلَق حامل حقند و ولی   فرق در عیسی است و در اعیس
مصطفی را عروج در خود بود   نَه فراتر ز گنبد اطلس
گرچه بودش بُراق توسن عشق   برتر از خویشتن نراند فرَس
دید افلاك سبعه را در خویش   فوج فوجش ملك زپیش و زپس
در نبی جلوه داشت نور علی   همچو اندر کلیم نار قبس
مرغ روحش به سیر باطن خویش   خواست تا بشکند حجاب قفس
کرد از شوق با قفس پرواز   بسکه بودش بدین مقام هوس
احمد از سرّ خود چو پرده کشید   دید کانجا علیست قائم و بس
ای ولیّ خدا که احمد را   نفس پاکیّ و انبساط نفس
من چه مدح آورم که سلطان را   لغو باشد ثنا و مدح عَسَس
خود نه من آبکَم از ثنای توام   ای بسا اَفصح از من و اخرس
تو همانی که در ثنای تو گفت   نکته پرداز هَل اتی و عَبَس

عَجزَ الواصِفونَ عَن صِفَتِك
ما عَرفناكَ حَقّ معرِفَتِك

سومین مدحیه از : فؤادکرمانی

تجلّی ایزد

نه مراست قدرت آنکه دم زنم. از جلال تو. یا علی
نه مرا زبان. که بیان کنم صفت کمال تو. یا علی
شده مات عقل مُوَحدّین همه در جمال تو. یا علی
چو نیافت غیر تو آگهی زبیان حال تو. یا علی
نَبَرَد بوصف تو ره کسی مگر از مقال تو، یا علی

هَله ای مُجلّی عارفان. تو چه مَطلَعی تو چه منظری
هله ای مُوَلّه عاشقان. تو چه چه شاهدی تو چه دلبری
که ندیده‌ام بدو دیده‌ام چو تو گوهری چو تو جوهری
چه در انبیا چه در اولیا نه تراست عدلی و همسری
بکدام کس مَثَلَت زنم که بود مِثال تو، یا علی

* * *

توئی آنکه غیر وجود خود بشهود و غیب ندیدهٔ
همه دیدهٔ نه چنین بود شه من تو دیدهٔ دیدهٔ
فقرات نفس شکستهٔ. سبحات وَ هَم دریدهٔ
ز حدود فصل گذشتهٔ بصعود وصل رسیدهٔ
ز فنای ذات. بذات حق بود اِتصّال تو، یاعلی

چو عُقول آفئِدَه را نشد ملکوت سِرّ تو مُنکشف
ز بیان وصف تو هر کسی رقم گمان زده مختلف
همه گفته‌اند نگفته شد ز کتاب فضل تو یك الف
فُصحای دهر بعجز خود ز اَدای وصف تو مُعترف
بُلغای عصر بنطق خود شده‌اند لال تو. یا علی

* * *

تو که خَلق. هیئت مُتصلّ کنی از عناصر مُنفَصِل
تو که از طبیعت آب و گل بدر آوری صنم چِگِل
تو که می‌نهی دل معتدلّ بمیان تودهٔ آب و گِل
زنم اعتدال تو را مثل بکدام خلقت معتدل
که بر اعتدال تو مُستدل بُوَد اِعتدال تو. یاعلی

تو ز وصف خلق مُنزّهی که رسیدهٔ به کمال رب
ملکوتیان جبروتیان همه از کمال تو درعجب
که کند. چو عقل‌تو. نفس را بسیاط‌علم‌وعمل‌ادب
احدی ز خلق ندیده‌ام که بجای خصم کشد غضب
متحیّرم متفکّرم، همه در خصال تو، یا علی

* * *

توئی آنکه در همهِ آیتی نگری بچشم خدای بین
توئی آنکه از کشف‌الغطا نشود تورا زیاد، یقین
شده از وجودِ مقدّست همه سِرّ کنز خفا مبین
ز چه رو دَم از اَنا رَبکُم نَـزنی بزن بدلیل این
که بنور حق شده منتهی شرف کمال تو. یا علی

* * *

تو همان درخت حقیقتی که در این حدیقهٔ دنیوی
ز بروق نور تو مُشتعل شده نار نخلهٔ موسوی
اَنَا رَبکُم تو زنی و بس به لسان تـازی و پهلوی
ز تو در لسان مُوحدّین بُوَد این ترانهٔ معنوی
که انا الحق است بحقّ حق، ثمر نهال تو. یاعلی

* * *

توئی آن تجلّی ذوالمنَن که فروغ عالم وآدمی
ز بروز جلوهٔ ما خلق بمقام و رتبه مقدّمی
هَله این مَشیّت ذاتِ حق که بـذات خویش مُسلّمی
بجلال خویش مُجللی، ز نوال خویش مُنعمّی
همه کنج ذات مقدّست شده ملك و مال تو. یـاعلی

* * *

چو بآب زندگی از قِدم گِل ممکنات سرشته شد
همه را ز کلك منیع حق رقم ممات نوشته شد
احدی ز موت نشد رها بحیات اگرچه فرشته‌شد
ز بشر مقام تو شد اَجلّ که اجل به تیغ تو کشته‌شد
توئی آنکه مرگ نَبُرده جان زصف قتال‌تو. یاعلی

* * *

تو چه بندهٔ که خدائیت‌ز خداست منصب ومرتبت
رسدت ز مایهٔ بندگی کـه رسی بپایهٔ سلطنت
احدی نیافت ز اولیا چو تو این شرافت ومنزلت
همه خاندان تو در صفت چو تواند مشرق معرفت
شده ختم دورهٔ علـم دین بکمال آل تـو یـا علی

* * *

تو همین ملیك مهیمنی که به هَشت جنّتِ و نُه فلك
شده ذکر نـام مقدسّت همه وِرد اَلسنهٔ مَلَك
پی جستجوی تو سالکان بطریقت آمده یك بیك
بخدا که احمد مصطفی بفلك قـدم نزد از سمك
مگر آنکه داشت در این سفر طلب وصال‌تو یاعلی

* * *

توئی آنکه تکیهٔ سلطنت زدهٔ به تخت مؤبّدی
بفراز فرق مبارکت شده نصب تـاج مخلـّدی
ز شکوه شأن تو برملا. جَلوات عِـز مُمَجدّی
متصرف آمده در یدَت ملکوت دولت سَرمَدی
تو نه آنشهی که ز سلطنت بودِ اعتزال تـو یاعلی

* * *

توئی‌آنکه هستی ما خَلق شده بر عطای تو مُستدِل
زمحیط جود تو منتشر، قطرات جان، رشحات دل
به دل توچـون دل عالمی، دل عالمی شده متصل
نه همین منم ز تو مشتعل نه همین منم بتو مشتغل
دل هرکه می‌نگرم در او بود اشتغال تو یا علی

* * *

به می خُم تو سرشته شد. گِل کاس جان سبوکشان
ز رحیق جام توسرگران ، سرسرخوشان‌دل بیهشان
به پیالهٔ دل عارفان شده تُرك چشم تـو می‌فشان
نه منم ز بادهٔ عشق تو هله مست و بیدل و بی‌نشان
همه کس چشیده بقدر خود ز می زلال تو یا علی

* * *

ز بقای ملك و زوال او نرسد بجاه تو منقصت
که بس‌است همّت بنده را چو رسد به‌دولت‌معرفت
بلی آنچه بنده طلب کند. دهدش خدای ز مکرمت
نشد از خدای تو موهبت بتو گر خلافت و سلطنت
ز خدا نبود بجز خدا، طلب و سؤال تـو یا علی

* * *

توئی آنکه سدرهٔ منتهی بـودت بلندی آشیان
رسد استغاثهٔ قدسیان بـدرت ز لالـهٔ بی نشان
به مکان نیائی و جلوه‌ات بمکان ز مشرق لا مکان
جو باوج خویش رسیدهٔ ز علوّ قـدر و سموّ شأن
همه هفت کرسی ونُه طبق شده پایمال تـو یا علی

* * *

نه همین بس‌است که گویمت بوجود ، جود مکرّمی
نه همین بس است که خوانمت بظهور فیض مقدّمی
تو منزهی ز ثنای من که در اوج قدس قـدم همی
به کمال خویش معرّفی، بجلال خویش مسلّمی
نه مراست قدرت آنکه دم زنم از جلال تو یا علی

* * *

توئی آنکه میم مشیّت‌زده‌نقش صورت کاف ونون
فلك و زمین باراده‌ات شده باسکون شده بی‌سکون
بکتاب علم تو مندرج بـود آنچه کان و مایکون
توئی آن مصوّر ما خلق کـه منَ الظّواهر وَ البطون
بُوَد این عوالم کُن فکان اثر فعال تو یا علی

* * *

توئی آنکه ذات کسی قرین نشده است با احدیّت
توئی آنکه بـر احدیّت شده مستدام صمدیّت
نـرسیده فردی و جـوهری، بمقام منفردیّت
نشناخت غیر تو هیچکس ازلیّت ابدیّت
تو چه مبدئی که خبر نشدکسی از مأل تو یا علی

* * *

ز بروقِ طلعت انــورت شده خلق آتش موقَدِه
کــه بُوَد طلوع و بروز او همه از مشارق افئده
نه همین شرارهٔ عشق تــو زده بر قلوب مُجرّده
ز جَبلَ عَلمَ زده بر شَجَرَ ز محّل دیر به بتکده
تو چه مشعلی که ز نور حق بود اشتعال تو، یا علی

* * *

ز کمند کید بلیس دون. دل هرکسی نشود رها
مگر آنکه بسته فؤاد خود بخدا ورسته زما سوا
چو کشیده‌خصم کمندخود همه جا نهفته و برملا
ز جهات سِتّه مرا بُوَد بمحال کوی تــو التجا
که محال دشمن دین بُوَد گذر از محال تو، یاعلی

* * *

نه فرشته یافته دربشر چوتوذوالکرم‌چو تو ذوالعطا
نه بشر شنیده فــرشته را بچنین صفت بچنین صفا
بخدا ظهور عجایبی چو تو نیست در بشر ازخدا
که تعجب است بحق‌زحق زتوآن قناعت و این سخا
بطراز سورهٔ هَل اَتی چه نکوست فــال‌تــو، یا علی

* * *

تو که از علائق جان و تن بکمال قــدس مُجرّدی
تو که بر سَرائِــر معرفت بجمال انس مُخلّدی
تو که فانی از خود ومتّصف بصفات ذات محمّدی
بشئون فانی این جهان نــه معطّلی نــه مُقیدّی
بُوَد این ریاست دنیوی غــم وابتهال تو، یا علی

* * *

تــو همان تَجلّی ایزدی کــه فراز عرشی و لامکان
دهد آن فؤاد و لسان تو ز فروغ لوح و قلم نشان
خبری زگردش چشم تــو حرکات گردش آسمان
تو کــه ردّ شمس کنی عیان. بیکی اشارهٔ ابروان
دو مُسخّر آمده مِهر و مَه هله بـر هلال تو، یا علی

* * *

هله ای مُوجهٌ ذات حق که بذات. معنی و حدتی
هله‌ای ظهور صفات حق که جهانِ فیضی و رحمتی
بتو گشت خلقت کُن فَکان که ظهور نور مشیّتی
چو تو در مداین علم حق ز شرف مدینهٔ حکمتی
سَیلان رحمت حق بُوَد همه از جبال تو یا علی

* * *

نه عجب که خیل کر وبیان همه خادم آمده بردرت
عظموتیان و لهوتیان. شده ماتِ منظر و محضرت
تو چو دیو نفس بکُشتهٔ مَلَك آمده است مسخّرت
ز مقام و رتبه چو اَز ملك متعال آمده جوهرت
گذرد ز پرّ فرشتگان طیران بال تو یا علی

* * *

نه عجب که ذوق تَکلّمت بکلیم نطق و بیان دهد
نه عجب که شوق تبسّمت به مسیح روح روان دهد
به روان پیر دمَ جوان. به علیل تاب و توان دهد
به لحد عظام رمیم را هَیَجان فزاید و جان دهد
گذرد نسیم شمال اگر شبی از شمال تو یا علی

* * *

منم آن مجرّد زنده دل که دمَ از ولای تو میزنم
ره‌کوه و دشت گرفته‌ام قدم از برای تو میزنم
بهمین نفس که تو دادیم نفس از ثنای تو میزنم
شب و روز حلقهٔ التجا بدَرسَرای تو میزنم
نروم اگر بکُشی مرا. ز صف نعال تو یا علی

* * *

نرسید کشتی همتم زیَمّ غمت بکنارهٔ
بشکست فُلكِ مرا فَلَك. به حجارهٔ باشاره
بهمین خوشم که نشسته‌ام بشکسته‌ای و به پارهٔ
جکنم ز غرق شدن مرا نه علاج هست نه چارهٔ
مگرم ز غیب مدد کند یکی از رجال تو یا علی

* * *

نگر «فؤاد» شکسته را بدرت نشسته بالتجا.

به سخا و بذل تواش طمع، بعطا و فضل تواش رجا
اگرش برانی از آستان کند آشیان بکدام جا
ز پناه ظلّ وسیع تو هم اگر رود برود کجا؟
که محیط کون و مکان بُوَد فلك ظلال تو یا علی

* * *

از : ادیب و شاعر توانای معاصر مهدی سهیلی

چراغ عشق خاموشی ندارد

صدای ناله می‌آید ز محراب — علی در خون خود افتاده بیتاب
سخن بس کن که حیدر در نماز است — امیر عشق در راز و نیاز است
در آغاز نماز آن مرد برتر — بگرمی بانگ زد الله اکبر
به مسجد پخش شد عطر نمازش — جهان لرزید از راز و نیازش
صدا زد ـ قل هو الله احد را — ستایش کرد ـ الله الصمد را
بآهنگ رکوعِ خویش خَم شد — نوای دلنشینش زیر و بَم شد
سپس شیر خدا آنسرو آزاد — ز شوق حق به خاك سجده افتاد
سحر بود و علی بود و خدا بود — چنان در سجده ازعالم رها بود
چگویم در نخستین سجده چون شد — گل روی ولایت غرق خون شد
نخستین سجده بود و واپسین بود — نماز عشق را پایان چنین بود
درید آن تیره دل قلب ولیِ را — برآورد ازجگر بانگ علی را
کلام دلنوازش را گسستند — به شمشیری نمازش را شکستند
درخت عدل را از ریشه کندند — عدالت را بظلم، از پا فکندند
از آن زخمی که او را برسر افتاد — قد مردانگی از پا در افتاد
شگفتا عشق را در خون کشاندند — دو چشم کعبه را درخون نشاندند
چنان آهی بر آورد از دل تنگ — که ازآهش پریشان شد دل سنگ
ولی آه علی هم خود نماز است — نفس‌های علی راز و نیاز است
چگویم آن زمان چون شد؟ که پیداست — خروش واعلی ازکوفه برخاست
چنین میگفت آن شیر خروشان — شدم آسوده از این دین فروشان
ز بی‌دینان سیه شد روزگارم — مرا کشتند اما رستگارم
بسی بر من از ایشان ناروا رفت — وزین مردم بچشمم خارها رفت

ز تلخی صبح و شامم آنچنان بود
که گوئی در گلویم استخوان بود
خداوندا علی از عمر سیر است
مرا هر لحظه مُردن دلپذیر است
حَبیبا آرزومندم به مُردن
ز محنت عاشقم بر جان سپردن
اشارت از تو می‌باید سَر از من
نباشد مرگ را عاشق تر از من
علی نالید و از آن زخم جان داد
بجانان بهتر از جان کی توان داد
ورا کشتند تا ایمان بماند
نشان از معنی قران بماند
چه باکی زان بداندیشان بدکار
که دست حق بود دین‌را نگهدار
کجا کار علی پایان پذیرد؟
مگر ممکن بُوَد تقوی. بمیرد؟
ببین صبر و جهاد و استقامت
بهر گلقطرهٔ خون امامت

* * *

علی ای مَظهر عدل الهی
پناه بی‌کسان در بی پناهی
بد اندیشان ترا از ما گرفتند
ز ما معنی تقوی را گرفتند
ولی یادت فراموشی ندارد
چراغ عشق خاموشی ندارد

ولہ ایضاً

مگر چه‌بود بجز عدل مدعّای علی

ز شهر کوفه بگوشم رسد صدای علی
غریو گریه و آوای ناله های علی
سکوت غربت دلتنگ کوفه میداند
که چاه بود و شب و بانگ‌هایهای علی
رسول گفت پس‌ازمن بسوز و لب مگشا
بدین نشانه گلوگیر شد صدای علی
به عشق جان پیمبر بسوی مرگ شتافت
ببین چه مایه صفا بود در وفای علی
بنام دین خدا بسکه حیله ورزیدند
زمانه همچو قفس تنگ‌شد برای علی
ز پیروان دروغین بسا بناله نشست
وَلای مردم صدرنگ شد بلای علی
گروه مردم تقوا فروش نفس پرست
گره زنند بدست گره گشای علی
ز راه خدعه چو قران به نیزه‌ها کردند
دگر نداد کسی تن به اقتدای علی
همان کسان که علی را بخانه بنشاندند
به گریه ها بنشستند در عزای علی
نگر به پستی دنیا که. چون معاویه‌ها
لب پلید گشایند به ناسزای علی
برو بکوفه و با گوش دل بظلمت شب
ز چاهها بشنو بانگ رَبّنای علی
ز خطبه‌های علی دل بلرزه می‌افتد
بلیغ تر ز علی کیست جز خدای علی
گل مدینه و فرزند مکّهٔ را کشتند
مگر چه بود بجز عدل مدّعای علی

شبی که قاتل خودرا گرسنه می‌پنداشت نخواست شیر بنوشد. ببین حیای علی
اگر چه حال مناجات نیمه‌شب داری بناله لب بگشا همره دعای علی
به جانفدائی او زنده شد شریعت حق ز فقر خود خجلم. جان من فدای علی

بادعا نتوان شیعه بود. شیعه کسیست
که پای خود بگذارد بجای پای‌علی

از: شاعری بنام اسعدی

حیدر بُت شکن

مژده ای دل که بگوشم خبری میآید از پس ظلمت یلدا سحری میآید
چه مبارك سحراست این‌سحرماه رجب نغمهٔ بلبل خوش بال و پری میآید
گو بغوّاص مکن گردش دریای عمیق باخبر باش کـه دُرّ گهری میآید
ره خوبان جهان را بامیدی بنگر چونکه شاهد ز پی منتظری میآید
یوسف آسا بخرد بهر غلامی همه را باخبر باش که با سیم و زری میآید
روبهان ره بسپارند بصحرای عدم چون ز صحرای قِدم شیر نری میآید
مژده‌ای ده برسول عربی و قرشی حامی دین تو با زیب و فری میآید
سالك سلك خرد مظهر اسرار مُغیب خیدر بت شکن و حیدّری میآید

(اسعدی) هست گنهکار، از اینرو ایشه
بر سر کوی تو با چشم تری میآید

از: سیّد محمّد حسین شهریارتبریزی

همای رحمت

علی ای همای رحمت. تو چه آیتی خدا را
که به ما سوا فکندی همه سایهٔ هما را

دل اگر خداشناسی همه در رخ علیٰ بین
بعلی شناختم من بخدا قسم خدا را

بخدا که در دو عالم اثر از فنا نماند
چو علی گرفته باشد سرچشمهٔ بقا را

مگرای سحاب رحمت تو بباری ارنه دوزخ
بشرار قهر سوزد همه جان ماسوا را

برو ای گدای مسکین در خانهٔ علی زن
که نگین پادشاهی دهد از کرم گدا را
بجز از علی که گوید به پسر که قاتل من
چو اسیر تست اکنون باسیر کن مدارا
بجز از علی که آرد پسری ابوالعجایب
که عَلَم کند بعالم شهدای کربلا را
چو به دوست عهد بندد ز میان پاکبازان
چو علی که می‌تواند که بسر برد وفا را
نه خدا توانمش خواند نه بشر توانمش گفت
متحیّرم چه نامم شه ملك لافتیٰ را
به دوچشم خونفشانم هله‌ای نسیم رحمت
که ز کوی او غباری بمن آر توتیا را
به امید آنکه شاید برسد بخاکپایت
چه پیامها که دارم همه سوز دل صبا را
چه توئی قضا بگردان به دعای مستمندان
که ز جان ما بگردان ره آفت قضا را
چه زنم چو نای هردم ز نوای شوق او دم
که لسان غیب خوشتر بنوازد این نوا را
«همه شب در این امیدم که نسیم صبحگاهی
به پیام آشنائی بنوازد آشنا را»
ز نوای مرغ یاحق بشنو که در دل شب
غم دل به‌دوست گفتن چه‌خوشست (شهریارا)

وله ایضاً

علی (ع) و دنیا

علی بباغ فدك بیل زارعان بر دوش
هوا تفیده، دهن روزه کار مرد افکن
عرق بطرف جبین، دانه‌های مروارید
فتاد ناگهش ازپیش دیده پردهٔ غیب
چه‌دید، دیدیکی‌فتنه سخت شهرآشوب

چنانکه چوب‌شبانان عصاست باموسی
ولی چو حملهٔ بیجا بکوه پا بر جا
که موج ریخته باشد بساحل دریا
بچشم باز فرو رفت در دل رؤیا
شکسته طرف نقاب و نموده طُرّهٔ رها

بشیوه، چون قلم و سحر ساحری فتنه   بغمزه چون غزل قیس عامری غوغا
بدخت عامره ماند که در بلاد عرب   ستاره‌ای است درخشان وشاهدی یکتا
ولی چوشعله‌که ازخشك و تر نیندیشد   سلیطه‌ای‌است، کجا پرده وکجا پروا
کمانه بسته چو تیر شهاب می‌آید   که موج، سرهمه کوبد بسینهٔ خارا
علی جوان یلی بود نورس و نوخط   ولی‌کجا سگ نفس وحریم شیرخدا
رسید در حرم حرمت و عفاف علی   بعشوه کرد سلامی و گفت من.دنیا
مرا بعقد خودآور که من برای علی   برات عزتم از بارگاه عزّ و علا
قبول صیغهٔ عقد و کلید عهد اَلست   نهفته زیر زبانت یکی بگوی بلیٰ
بیا معامله کن بیل دست. مزدوران   بمن ده و بستان تاج و تخت استغنا
کلید هرچه خزانه است باتوخواهم‌داد   جهیز من شجرالخلد و جنّت المأوا
علی مخاطره‌ها دیده، جنگها کرده   ولی چه بودکه اینجا عظیم بود بلا
چه‌رخنه بود با رکان‌دین، که درملکوت   فرشتگان همه برداشتند دست دعا

* * *

جهاد اکبر سردار دین و تقوی بود   دراین‌مخاطره لرزید عرش‌وفرش‌وسما
علی سفینهٔ دل سخت در تلاطم دید   ولی سکینهٔ غیبی رسید و گفت بیا
بلی سفینهٔ نوح و نجات امّت بود   که باز یافت سکونت بعرشهٔ اعلا
علی‌بچشم خدا خیره شد بدخترو یافت   چروك سیرت زشتش بصورت زیبا
ببین چه‌گفت که ابقا بهیچ نکته نکرد   برو بروکه تو با کس نمیکنی ابقا
برو تو، گرسنه چشمان‌کوردل بفریب   که من بفضل خدا سیرم ازجمال شما
من از جمال شما جمله قانعم بکفاف   بدان قدر که رضا داده کارگاه قضا
ازاین گذشته‌جهان‌خوان‌لاشخوارانست   به میهمانی کرکس نمی‌رود عنقا
من‌ازجهان تو یك‌گوشه خواهم وآنهم   پی مبادله‌بازاد و توشهٔ عقبا
گرفتم آنکه جهان را همه بمن دادی   مگر نه سِیر و مَسیر جهان بُود بفنا
چگونه کام علی را روا توانی ساخت   جهان، نساخته هیچ آفریده،کامروا
کدام عهد تو بستی که باز نشکستی   کدام عاشق بیدل که از تو دیده وفا
مگر نه، پادشهانرا و پهلوانان را   بزیر خاك وگل وسنگ تخته دادی‌جا
مگرنه خاتم پیغمبران محمد(ص) مرد   که بود سر گل اولاد آدم و حوّا
دهان گرگ‌اجل را کجا توانی‌بست   مگر نه دوخته چشم حریص گور بما
هوای آتش شوقم بعالم دگر است   درآب‌وخاك خسیسان چه‌جای‌نشوونما
چنین سرای سپنجی‌کجاسزای من‌است   سرای سَرمَدیم ده، که آن سزاست مرا
بدین جهان فنا می‌توان تجارت کرد   تجارتی که بوَد سود آن،جهان بقا

مگر کنند باسعار عاقبت تبدیل — وگرنه نقد جهان، قصّه بود و باد هوا
برو بدور. که دنیا به پیش چشم علی — همه کتیبهٔ عبرت خوش‌است و دورنما
عوارض از بزک و زرق برقها همه ریخت — حقایق آنچه که در پرده بود شد پیدا
بدا بدور، چه عفریت بد هیولائی — عجوز و عاریتی بر تنش همه اعضا
چنانکه گیسو و پستان و چشم مصنوعی است — جمال پیر زنک‌های هرزهٔ حالا
مظاهر حق و باطل جدا شدند از هم — خدا گشاده جبین بود واهرمن رسوا
دوبار بیل علی شد بلند و میدانی — بگوش دیوچه میگفت با زبان صدا

برو بکار خود ای دون، که در دیار علی
بعالمی نفروشند موئی از زهرا

و له ایضا

شب و علی (ع)

علی آن شیر خدا شاه عرب — الفتی داشته با آن دل شب
شب ز اسرار علی آگاه است — دل شب محرم سرّالله است
شب علی دید بنزدیکی دید — لیك او نیز بتاریکی دید
شب شنفته است مناجات علی — جوشش چشمهٔ عشق ازلی
شاه را دیده بنوشینی خواب — روی بر سینهٔ دیوار خراب
قلعه بانی که به قصر افلاك — سرّ دهد نالهٔ زندانی خاك
اشگباری که چو شمع بیزار — میکند قاتل خود را بیدار
دردمندی که چو لب بگشاید — در و دیوار بزینهار آید
کلماتی چو دُر آویزهٔ گوش — مسجد کوفه هنوزش مدهوش
فجر تا سینهٔ آفاق شکافت — چشم بیدار علی خفته نیافت
روزه داری که به مُهر آسحار — بشکند نان جوین افطار
ناشناسیکه بتاریکی شب — می‌بَرد نان یتیمان عرب
پادشاهیکه بشب بُرقع پوش — میکشد بار گدایان بر دوش
تا نشد پردگی آن سرّ جلی — نشد افشا که علی بود علی
شاهبازیکه ببال و پَر راز — میکند در ابدیّت پرواز
شهسواریکه به برق شمشیر — در دل شب بشکافد دل شیر
عشقبازیکه هم آغوش خطر — خفت در خوابگه پیغمبر
آن دم صبح قیامت تأثیر — حلقهٔ در شد از او دامنگیر

دست در دامن مـولا زد در — کـه علی بگذر و از ما مگذر
شال شه وا شد و دامن بگـرو — زینبش دست بدامن کـه مرو
شال میبست و ندائی مُبهـَم — که کمربند شهادت محکـم
پیشوائی کـه ز شوق دیدار — میکند قاتل خـود را بیدار
ماه محـراب عبودّیت حق — سَر بـه محراب عبادت منشق
میزنـد پس لب او کاسهٔ شیر — میکند چشم اشارت بـاسیر
چه اسیری که همان قاتل اوست — توخدائی‌مگرای دشمن دوست
در جهانِ همه شورِ و همه شر — هـا عَلـیٌّ بَشَرٌ کَیفَ بَشَر
کفن از گریـهٔ غسّالّ خجل — پیرهـن از رخ وصّال خجل

شبروان مست ولای تـو علی
جان عالم بفدای تـو علی

«ماذاعَلیّکَ یا دُنیا لو حَشدَتُ قُواکِ فاعطِیتَ فی کُلّ زَمَنٍ عَلیّاً بعَقلهِ وَقلبهِ ولِسانهِ وَذی فِقاره»
«جُرج جُرداق نویسنده مسیحی»

ترجمه

ای‌روزگار ترا چه میشد اگـرتمام نیروهای خودرا بسیج‌میکردی و درهرعصر وزمانی بزرگ‌مردی بنام علی‌را بدان‌قلب وبدان‌زبان وبدان‌شمشیر به انسانیت عطا میکردی...

> جرج‌جرداق دانشمند ونویسندهٔ‌نامی مسیحی دربارهٔ شاه‌مردان حضرت علی‌ابن ابیطالب علیه‌السلام چنین اظهارنظر نموده و شهریارنیز نظریّهٔ این عالم مسیحی‌را با زبان‌شعر چنین بیان میدارد

شاهکار آفرینش

چه میشد اگر هر زمان چون علی — یَلی زادی از مادر روزگـار
تـرازوی عـدلی چنان مستقیم — ستون امـانـی چنین استوار

مکارم همانگونه آرام بخش
مواعظ همانگونه آموزگار

همانگوند از ظلم بنیاد کَن
همانگونه با زخم مرهم گذار

بمغز عظیمش همان عزم جزم
بکفّ کریمش همان ذوالفقار

همانگونه همچون قضا و قدر
کمانـدار پیکار پروردگـار

که برکنْدی از سینهٔ دوست دِق
بر آوردی از جان دشمن دمار

ولہ ایضاً

حق و باطل

شنیدم آب به جنگ اندرون‌معاویه‌بست
بروی شاه ولایت. چرا که بود خسی

علی‌به حمله گرفت آب و بازکرد سبیل
چراکه‌اوکس‌هر بی‌کس‌است‌ودادرسی

سه‌بار دست‌بدست‌آمد آب و در هر بار
علی چنین هنری‌کرد و او چنین‌هوسی

فضول گفت که ارفاق تا بدین حد بس
که بی‌حیائی دشمن زحدگذشت‌بسی

جواب داد که ما جنگ بهر آن داریم
که نان و آب نبندد کسی بروی‌کسی

غلام همت آن قهرمان کون و مکان
کـه بی‌رضای الهی نمیزنند نفسی

تو هم بیا و تماشای حق و باطل کن
ببین که در پی سیمرغ میجهد مگسی

از : منوچهرملکی (مینو)

یار مظلومان

....

در آن سیاهی کفر و در آن تباهی جور
کـه خاطر همه مردان حق پریشان بود

در آن زمانه کـه از کینه توزی حـکّام
تمام خلق جهـان اشکبار و نالان بود

در آن میانه که پاداش حرف حق گفتن
شکنجه بود و بلا بود و بند وزندان‌بود

بپای خاست علی تا بِـدرّد این زنجیر
کـه خواستار رها کـردن اسیران بـود

علی مدافع حق بود و یار مظلومان
ز درد خلق، سرشکش بچهره غلطان بود
علی بظلمت گیتی ستارهٔ شفّاف
ز فیض رحمت حق. کوکبی فروزان بود
ز مشت سخت علی. دشمنان نیاسودند
که مشت محکم او. سخت تر زسندان بود
علی منادی صلح و علی مدافع حق
یگانه حامی دلسوز بینوایان بود
بپای خاست علی. از میان انسان‌ها
عجب نبود اگر دوستدار انسان بود
بروی سود پرستان. گرفته روی دژم
بروی رنجبران. همچو غنچه خندان بود
بجان جملهٔ یغماگران خون آشام
شرار خشم علی چون لهیب سوزان بود
غریو بانگ علی این مبارز تکتاز
شدید و تند وخروشان جو بانگ‌طوفان‌بود
بروی دامن پر افتخار و پاك علی
ز روی مهر و عطوفت، سر یتیمان بود
بجای سیم گدازنده، آذر خشمش
نصیب قافلهٔ ننگبار دزدان بود
پناه سوته دلان بود آستان علی
که یار تودهٔ محروم و بینوایان بود
علی نمونهٔ رزمندگان راه خدا
یگانه رهرو راه خدا وقرآن بود
بهر دو دست علی پینه بود. پینهٔ کار
که همچو رنجبران بود و در پی نان بود
ز بیم خشم علی کاخ خصم می‌لرزید
که جنگ. جنگ خداوند پاك وشیطان‌بود

توانگران همهٔ خاموش، روزگار علیست
که این نوای دل انگیز یك مسلمان بود

قبلهٔ دلها

امروز کـه میلاد شهنشاه جهـان است
شادی همه جا ظاهر و اندوه نهان است

ای سیزده ماه رجب. در تو درخشید
خورشید ولایت که همه جان، جهان است

در کعبه گر آراست دل. آن قبلهٔ دلها
از خانه خدا پرس که در این چه نشان است

مـا از تو شناسیم بهـر حـال خدا را
آنجاکه عیانست چه حاجت به بیان است

حاجی بِرَه کعبه و ما سوی تو پویان
دو قافله و هر دو بیك راه روان است

تو دست خدائی و خدا از تو جدا نیست
آنجا همه حقّ است که پایت بمیان است

قومی بتو عاصی شده قومیت خدا خواند
از شأن تو آگاه نه این است و نه آن است

از مدح تو درمانده خرد. زانکه مقامت
والاتر از اندیشه و برتر ز گمان است

آنکـو بشب از گریه نیـاسود شگفتـا
در جنگ قوی چنگ تر از شیر ژیان است

تیمـار یتیمان و فقیـران و اسیران
او داشت. که سر سلسلهٔ دادرسان است

مِهر تـو و قهر تـو . ببازار حقیقت
آن مطلق سود آمد و این عین زیان است

فهم من و قدر تو ز پستی و بلندی
گوئی بمثل چشم من و کاهکشان است

بسیار عظیم ارچـه بُـوَد کاهکشان لیك
در دیدهٔ (نـاظر) چه ازآن جمله عیان است

با نـان جوین ساختن ای رهبر آدم
تحقیر جهان آمد و توقیر جنان است

روزیکه ز وحشت، همه جانها بلب آید
نازم بولای تو، که آن خطّ امان است
خلقت چو تو فرزند، نپرورده بدامن
پشت پدر پیر فلک، گرچه کمان است
تا مکتب ایمان را، استاد تو هستی
اسلام بهاریست که ایمن ز خزان است
لبریز گر از شوق دل ماست عجب نیست
چون نام دل انگیز تو ما را بزبان است

استاد دکتر ناظرزادهٔ کرمانی قصیدهٔ زیر را بقصد توسّل در سال ۱۳۷۲ هجری قمری در کنار ضریح مقدس حضرت شاه‌ولایت علی ابن ابیطالب علیه‌السلام سروده است.

نور هدایت

رو بدرگاه تو آورده‌ام، ایشاه ولایت
بامیدیکه بیفتد بمنّت چشم عنایت
آسمان مرتبه خود مرقد والای توبینم
تا بسر منزل خورشید بر افراشته رایت
برمن‌این نکته عیان گشت همانا بصراحت
که بهشت است زدرگاه رفیع توکنایت
ذوق دیدارتو فرّخ اثری داشت که ناگه
طبع افسرده بوجد آمد و وجدم بنهایت
من نه‌آن تنگ نظر بوده‌ام از روز نخستین
که بغیر از تو نخواهم ز تو‌ایشاه ولایت
اینکه خواندی بسرتربت خویشم بزیارت
نزد من باشد از الطاف فراوان تو آیت
جز تو،گر از تو بخواهم کشدم‌خجلت‌پنهان
دارم از دست فرومایگی خویش شکایت
نتوان دم‌زدن از (من) چو بجانان برسیدی
مکن ای نفس بّرعقل ازاین بیش سقایت
سالها دم زدم از مهر تو شاها بحقیقت
هیچم ارنیست، مرا هست‌ولای توکفایت
روشن‌ازاشگ‌من‌آنروزشداین‌نکته‌که‌فردا
از من نامه سیه،کس نکند جز تو حمایت
شوق میباید و ایمان و ولای تو وحالت
ورنه این حال بهرکس‌نتوان‌کرد حکایت
معرفت از تو طلب میکنم البته که دانم
شجر عقل بشر یافت بدست تو سقایت
تو بقرآن، علی عالی اعلای حکیمی
تیره‌گیها ز تو روشن‌شود ای‌نور هدایت
پای بردوش نبی، بت‌شکنی‌دست توکردی
آه ازآن قوم‌که حق تو نکردند رعایت
آشکار است که حق پاید و باطل بسرآید
تیره دل‌آنکه ندانست نهایت ز بدایت
اندکی باز نگفتند ز اسرار وجودت
گرچه بسیار شنیدیم بوصف تو روایت

من جزاین هیچ ندانم که بمدح توبگویم   عاجز از درك صفات تو بود فهم‌ودرایت
جنّت اینجاست از اینجا بکجا روی گذارم
ندهد دل بوداع سرکوی تو رضایت

وله ایضاً   **غدیّریه**

کمال‌دین

عید غدیر مژدهٔ جان پرور آورد   یعنی خبر زسلطنت حیدر آورد
فرمانروا بهر دو سرا شد بحقّ علی   فرخنده‌تر از این‌خبر دیگر آورد
سلطان نامدار علی آنکه کردگار   از عدل خود وجود ورا مظهر آورد
در پیکر مقدّس اسلام جان دمد   از بهر عارفان جهانَ سرور آورد
دین‌را کمال نیست مگر با ولای او   جبریل این پیام خوش ازداورآورد
برخیز ای پیمبر و پیغام ما بگوی   خواهی اگر درخت‌نبوّت بر آورد
فرخنده آنزمان که دراجرای‌امرحق   پیغمبر از جهاز شتر منبر آورد
آورده بود مژدهٔ بسیار از خدای   میخواست مژدهٔ زهمه بهتر آورد
خورشید رابدست برآورده آسمان   لبریز شوق نغمهٔ شادی بر آورد
مولا علیست،جان دو عالم فدای او   مانند وی خدای کرا، رهبر آورد
آورد پیش خلق علی را براستی   خوشتر از او دلیل چه پیغمبر آورد
باور نمیکنم که ز دریای معرفت   غوّاص عشق بهتر از این گوهرآورد
روشن شود دل همه عالم هر آینه   اینگونه آینه اگر اسکندر آورد
هرکس که حقّاو نشناسد ز جاهلی   هم جهل را خدای براوکیفر آورد
وانکو دم از ولای علی زد براستی   همراه خویش در دو سرا یاورآورد
کرد اعتراف خود پدر پیرروزگار   فرزند چون علی نه دگر مادرآورد
هرجا بهر بهانه که نام علی برند   دل از درون سینهٔ من سَر بر آورد
ازلطف اگرچه گوشهٔچشمی بماکند   دارم یقین که دورهٔ محنت سرآورد
من جلوه بر فلك بفروشم ز مرتبت   گر در شمار نیز مرا چاکر آورد
شکر فروش گشته‌ام از شعر نغزخویش
شاعر شنیدهٔ که چنین شکر آورد

غدیریه

از : دکترجواد نوربخش

عین‌حقیقت

هاتف جان بر پیام دوست بشیر است
ساقی پر کن قدح که عید غدیر است
روح‌نواز است و روح بخش صبا هم
نکهتش آمیخته به مشک و عبیراست
عید چه عیدی که پیر دیر نبوّت
امر ولایت بدست و پا بسّریر است
روی امانت گشود. لب بسخن باز
ساخته گویا به نطق حیّ قدیر است
اینکه بدانید ای جماعت یاران
هرکش مولا منم علیش امیر است
ختم شد از من بخلق دور نبوت
دور ولا را علی مدار ومدیر است
کیست علی افتخار عالم و آدم
عین حقیقت که بی بدیل و نظیر است
والی خَلقان. خدیو عرصهٔ امکان
دست خدا شیر حق.که برهمه چیراست
پیکر هستی. بنام اوست مزین
روشن از او آفتاب و ماه منیر است
سرّ وَلایش . نهان بباطن ذرّات
نقطهٔ توحید را مشار و مشیر است
جَمع مناجاتیان بدو متوسّل
یار خراباتیان و برهمه پیر است
از علی آمد احد بصورت احمد
بر احد و احمد او وکیل و وزیراست
وجه خدایش ببین ز روی حقیقت
بر همه آگاه چون خدای خبیر است
نیست مُیَسّر شهود. ذات علی را
گرچه بقدرت بهرچه هست مجیر است
دفتر خِلقت بنام اوست مُزَیّن
لوح قَدَر را بدست خویش‌دبیراست

یاعلی ای(نوربخش) جان و تن ما
غیر تو در چشم عاشق‌تو حقیراست

مولودیّه

وله ایضاً

حق عیان‌شد ازعلی تا روی‌خود ابراز دارد

بزم ما امشب صفا از دلبر طنّاز دارد
شاهد شیرین سخن کز پای تاسر ناز دارد
نرگس مستش عنان صبر. از دل باز دارد
بادهٔ عشقش خمار عقل . از سر باز دارد
مجمر عشق است سوزان امشب اندر بزم‌یاران
دل در این مجمر بسان عود، سوز و ساز دارد

سر بسر ذرات هستی گرم عشرت پای کوبان
مطرب جان، بی تکلّف نغمهٔ دمساز دارد
هست میلاد علی شاهنشه تخت ولایت
آنکه با دست خدا بر انبیا اعجاز دارد
خلق در تردید بود از حق که بیند روی او را
حق عیان شد از علی تا روی خود ابراز دارد
خلق موجودات را میدان به امر کُن فَکانش
کاروان هستی از فیض وجودش ساز دارد
شاهدی کز فرط خوبی در بساط نکته‌دانان
نکته آموز ازل را او، سخن پرداز دارد
سایهٔ لطفش شرف زانروست چندی اولیارا
کو باوج لی مَعَ‌الله. قدرت شهباز دارد
جلوهٔ بزم نبوّت بوده و دور ولایت
هم باو انجام دارد هم باو آغاز دارد
یا علی ای کز ارادت. سالکان کوی حق را
مرغ جان اندر هوایت هر زمان پرواز دارد
(نوربخش)امشب نه تنهامیکند یادت، که هردم
تا رهائی از خودش پیوسته این آواز دارد

لادری

رباعی

روزیکه علی. بکعبه آمد بوجود — مخصوص علی.خدا درکعبه گشود
در بسته بداد خانهٔ خود بعلی — یعنی که علیست خانه‌زاد معبود

از: دکترحمیدی‌شیرازی

عاشق صادق

چه ماندی ای تن ویران اسیر نفس پیرائی
نیارد رفت مرغ بسته زی خرگاه خضرائی
ترا دادند نیروئی ز عقل و دانش و حکمت
ولی افسوس شهوت کرده بر آن حکمفرمائی

ز سِرّ آفرینش، جز شب و روزت نشد حاصل
که گاهی تیره، گَه روشن نمودت، چرخ مینائی

تن از قید بُتان امروز برهان، کاندران گَیتی
بیك ارزن نیارزد، خرمن گیسوی سودائی

مشو مغرور از آن کامروز، با پیلان هماوردی
که نیروی جوانی را نباشد، پای بر جائی

ترا دادند این قدرت که با حکمت در آمیزی
ترا دادند این حشمت که از طاعت نفرسائی

چرا هر سوی رو کردی، ز فرط ناجوانمردی
ز هر سو سجده آوردی به مه رویان یغمائی

نبودت چون علی ایمان که خواهی هرچه از دوران
ز دارای جهان خواهی، نه از اموال دارائی

درخشان مهر تابانی که، بعد از ذات پیغمبر
همه خِلقت بر او خیره است با چشمان حَربائی

شهی کاندر شب معراج، با سر دفتر هستی
به پنهانی نمودی هر زمانی راه پیمائی

بزرگ دانش آموزی، که از یك بندگی هر جا
بفرق آفرینش کوفت شاید کوس مولائی

فقیه حکمت آموزی که از دانائی دانش
جهان را هیچ نشمردی بدان ژرفیّ و پهنائی

قوی چنگال مردی، پهلوان نیوی که در هیجا
کشید از جا، دری با آنچنان سختیّ و صمائی

بتن زور خدائی داشت ورنه کندن خیبر
قوی چنگال داند نیست کار مرد دنیائی

گران‌دل، سخت جان شیری که از شمشیرخونبارش
بلرزد کوه بر خود، باهمه زفتیّ و خارائی

بروز رزم، در چنگش زبون شیر سجستانی
بوقت بزم از کفش، خجل صد حاتم طائی

بجز تیغ گهر بارش بگاه رزم نشنیدم
که از الماس بر ابری چکد یاقوت حمرائی

جز او نشنیده‌ام دیو افکنی با دانش و حکمت
که نسخ نام طهمورث کند، درگاه دارائی
پس از صدسال. از ادراك ذاتش خسته خواهدشد
چو زلف دلبران گردد اسیر چنگ شیدائی
سِطبر اندام شیری. کز صلابت در صف هیجا
تهمتن را نماند از غریوش تاب یارائی
همه مردان خون آشام در ناورد او هزمان
چو از پیش پلنگ کوهسار. آهوی صحرائی
هژبرانی جو عمرو و عنتر آنکو سرنگون سازد
روا باشد که دز مردی بکوبد کوس یکتائی
بتاریکی نهان می‌بود دین احمد مرسل
ز پشتیبانی او یافت چون خورشید رخشائی
بجای این چنین مردی. بزد گر تکیه نامردی
مگس را ماند کو خواهد شکوه فرّ عنقائی
نفیر سخت شندف بود. گر میخاست در ملکش
نه بانگ نازنین ارغنون و نای سرنائی
ز دارائی شاهان بود تیغ و نیزه و خودش
نه چون شاهان دیگر یار و تار و جام‌صهبائی
تن از سختی همی‌فرسود. کش بُد رای نیکوئی
که پابند خلافت یا سر اندر بند رعنائی
باید پایمردی پیش تیغ خصم استادن
و یا عزلت گزیدن غوطه خوردن در تن آسائی
دو چشم خویش یا بایست بر تیر و سنان بستن
و یا انداختن. بر دلبران ماه سیمائی
وز اینرو بود کاندر پیش او در پهنهٔ میدان
ز سر انداخت صد سام نریمان لاف کی‌خائی
بزرگا، دانش آموزا، توئی آن شیر پیل افکن
که اندر درگَه خَلّاق، نام مرد را شائی
توئی آن گوهر بی مثل کاندر لجهٔ هستی
توانی سِرّ خلفت را باسم خویش پیرائی

نمی‌بود ار سپهر همتّ .در جوهر یوسف
که قادر گشت رخ گرداندن ازچهر زلیخائی

شراری از تف تیغ تو افتاده است در گردون
کزان دارد به تن خورشید تابش، زُهره‌زَهرائی

جُوی از خرمن ، بخشایشت دادند حاتم را
وزان معروف شد دَر دُر فشانی ، گنج بخشائی

فلك را با همه شوکت جهان را با همه قدرت
کجا باشد به پیش حشمتت نیروی خود رائی

توئی آن دُرّ بی همتا که اندر عرصهٔ هستی
بکاهیدی ز جسم خویش تا بر جان بیفزائی

توئی آن عاشق صادق که در این خانهٔ ویران
توانستی لباس عشق با شهوت نیالائی

توئی آن پرتو افکن ِمهر رخشانی که یارستی
دری از عالم خلقت بروی خلق بگشائی

شها مدح خسان گفتند دیگر شاعران. لیکن
من آن شاعر که بینم دور مدّاحی ز دانائی

بروز بینوائی دستگیری از تو می‌جویم
ترا خواهم که زنگ محنتم از قلب بزدائی

ترا گویم که ذرّات وجودم را درخشان کن
که در هر ذرّه پنهانّی و در هر ذرّه پیدائی

تو دانی اینك اندر ششدر غم. سخت پابندم
شگفت از همتت دارم.اگر راهیم ننمائی

توسّل از تو جستم. لاجرم امید از آن‌دارم
که پیش از دیگرانم. این گره ازکار بگشائی

شبی تا صبح نیرو جستم از یزدان‌که دروصفت
نماید طوطی کلکك توانایم شکر خائی

بآخر خسته و وامانده دانستم کـه حَسّانّ را
نباشد قدرت مدح تو با آن نطق گویائی

پس آن بهتر که گویم کای مهین دست خداوندی
بر آرم. زین کهن گرداب، با چنگك توانائی

از: جمالی اسدآبادی (صفا)

قافله سالار عشق

ما غیر علی در دو جهان یار نداریم — غیر از اسدالله مـددکار نداریم
تا مهر علی در دل ما جایگزین شد — با خوب و بد خلق جهان کار نداریم
ما سالـك عشقیم و بمیدان حقیقت — جز عشق علی قافله سالار نداریم
شاد از غم عشق‌علی وعترت و آلیم — غیر ازغم او مونس وغمخوارنداریم
انـدر شب دیجور بیاد رخ ماهش — جز اشک تر و آه شرربـار نداریم
جزشمع رخ دوست‌کـه پروانهٔ آنیم — ما همدم و یاری بشب تار نداریم
ما دردکشان خم توحید وجـودیم — در جام بجز بـادهٔ سرشار نداریم
اندر طلب گـوهر مقصود شب و روز — جز خون دل و چشم گهربار نداریم
ما یوسف مصریم ولی در نظر خلق — غیر از ثمن بخس خـریدار نداریم
تـا شیفتهٔ حسن و خط و خال نگاریم — زین ره سر سیر گل و گلزار نداریم
تا یار به ما بر سر لطف است‌و محبت — انـدیشهٔ از طعنهٔ اغیار نداریم

مـا مفلس عشقیم «صفا» در ره جانان
غم نیست اگر درهم و دینار نداریم

وله ایضاً

یاد علی

ایدل ازخود دورکن این عجب و این کبر وریا را
گر بسر داری هـوای وصل و عشق کبریا را
بگذر از خود گر ز روی صدق میخواهی خدا را
در صفاتش تـا بجا نـاری‌تو آداب فنا را
کی نمایندت ره اقلیم جاویـد بقا را

* * *

مرد عاقل کی به‌بندد دل بـر این دنیای فانی
زانکه با محنت قرین باشد سرور این جهانی
چند روزی بهـر کاری چند. اینجا میهمـانی
نیست این دار فنا. جای بقا و زنـدگانی
سه طلاقه کن عزیزم این عجوز بیوفا را

* * *

عاشقان پاکباز حق، ز جان و سر گذشتند
آنچه در سر داشتند، اندر رهش مردانه هِشتند
غیر بَذرِ مِهر جانان در زمین دل نکِشتند
خالی از خود همچونی، مملو ز عشق دوست گشتند
تا که نائی بردمید اندرنی ایشان،نوا را

* * *

از غبار زنگ، مرات وجودت صیقلی کن
روی جان از صدق، سوی شهسوار دلدلی کن
ظلمت دل را تو از نور وَلایش مُنجلی کن
یعنی ایدل ذکر خود را روز و شب یاد علی کن
تا رسی بر مقصد و یابی تمام مُدَّعا را

* * *

ایکه نام پاکت از نام اِلهی گشته مُشتَق
ایکه هستی مَظهر ذات و صفات فرد مطلق
اَحوَل است آنکو جدا داند ترا از حقِّ برحق
گفت جبرئیل امین بر مرشدیّت فاش صَدَّق
تا که تعلیمش نمودی بندگیِّ کبریا را

* * *

ای ولیّ‌الله اعظم، ای امین کبریائی
ای مُزیَّن گشته از حق، بر کلام اِنمّائی
مُخرج مَن فِی القُبور و باعث ارض و سمائی
لحن سِرّالله، از لعل لب خود میسرائی
چون تو باعث بودهٔ ایجاد خلق ما سوا را

* * *

جان پاك مصطفائی، رهنمای انبیائی
اولیا را پیشوائی، درد دل‌ها را دوائی
کشتی باب نجاتی، یا علی مشگل گشائی
ظاهر و باطن توئی، هم آخر و هم ابتدائی
باب علم مصطفائی، نقطهٔ تو.تحت بارا

* * *

سالکان را در طریقت رهنمائی و دلیلی
منجی موسی ابن عمران . از بلای رود نیلی
آتش نمرود را گلشن . تو از بهر خلیلی
هرچه گویم بیش از آنی، چونکه بیمثل و بدیلی

گفت نشناسد پیمبرجزحق ومن،مرتضا را

* * *

یا امیرالمؤمنین ای عروةالوثقای محکم
یا امام المتقین ای صفحهٔ لوح مکرم
یا شفیع المذنبین ای اولین روح معظم
قبله‌گاه عارفان . ای وجه‌هو . ای اسم اعظم

ایشه دنیا ودین دریاب‌ازلطف،این گدا را

* * *

ای شهان جمله عالم . از دل و از جان گدایت
توتیای چشم دلها. ذره‌ای از خاك پایت
در سر من نیست جز عشق تو ای شاه ولایت
دارم امید از وفا وجود و اکرام و سخایت

ره‌نمائی‌سوی خود این‌کلب درب‌اولیا را

* * *

وله ایضا

صفای علی

بر سرم نیست جز هوای علی — در دلم نیست جز ولای علی
خرم آندل که مهر او دارد — زنده آنجان که شد فنای علی
ایدل ار عمر جاودان خواهی — سر و جان را بکن فدای علی
سر بهر دو جهان . فرو نارد — شهریاری که شد گدای علی
گر رضای خدا همی طلبی — رو،رو ایدل‌بجو رضای علی
دین و آئین نمی‌شود تکمیل — جز بمهر و بجز ولای علی
گشت افلاك بهر احمد خلق — خلق، عالم شد از برای علی

سر و جان کن نثار خاك رهش
تا ببینی (صفا) لقای علی

از: علی اصغر نیّر شیرازی

نورِ الهی

دوشم سپاه زنگ چون. بگرفت عالم سر بسر
خالی شد ازتخت اُفق سلطان زرّین بال و پر

بنشست بر تخت شهی سلطان هند از پُر دلی
بر چرخ نیلی فام شد.انجم فروزان بی شمر

برخیز کامد وقت آن کز هفت پرده تو بتو
یك پرده برداری ولی گوئی حقیقت مختصر

برگو ز واجب یك نشان. بنگر بخورشیدجهان
کز پرتو انوار او. باشد جهانی جلوه‌گر

خواهی اگر عارف شوی، آن پادشاه لم یزل
اندر وجود مرتضی نور الهی را نگر

زان‌ممکن واجب‌نما. برگو ز واجب یك نشان
کز وی عیان انوار حق باشد.اگر داری نظر

آنکس‌که در روز غَزا باتیغ آتشبار خود
افکند سَرها بی عدد از جسم خصم بدسِیَر

احیا شد از فیض دَمَش. مخلوق از کتم عدم
در باطن او بودی پدر. گر بود در ظاهر پسر

از میوه می‌باشد شجر و از بیخ آرد شاخها
و از شاخ آرد برگها و ز برگ میآید ثمر

او اصل باشد، ما خَلَق فرعی ازآن اصل آمده
تا در تَوَهُّم نفکند، مخلوق ظاهر بین اثر

باید که از مادر شود. ظاهر چنین نیکو لقا
باید ابوطالب بُوَد در چشم ظاهر بین پدر

ایدل وَلای او بجو. گر آنکه خواهی زندگی
کت طایر جانت کند در عالم عُلوی سفر

کی میتوانستی اگر آدم نبودی محض او
اندر سر اندیب بلا. گردد رها زین بیشتر

نوح ارنبودی‌محض اوکی‌فارغ ازطوفان‌شدی
موسی کجا گشتی رها زان تیه، چل‌سال دگر

شد گلستان.نار شرر اینگونه آسان بر خلیل
عیسی بچارم چرخ شد بنمود ازاین عالم گذر
بل همره آنان بُدی، در نار وآب وکوه وِ گل
شدآب خشك ونار گل،شدکوه دشت وِ گل شجر
ای شهسوار لامکان. کانــدر مکان داری مکان
بستم بمدّاحی تــو.ایشاه خوبان من کمر
هم ممکن و هم واجبی.هم با مکان هم لا مکان
باب الله و عین الّهی,هــم نَخلهٔ وحدت ثمر
هر آدمی گــر مِهر تو در سینه‌اش نبود یقین
باشد چو نقشی، سنگ‌بُر،افکنده بر روی حَجَر
(نیرّ) بمدح حضرتت بگشوده نطق خویش را
مانند دُر کانــدر صدف بــاشد بگفتار دُرَرْ
ای آنکه هستی مبداء وبنیاد حرف کاف ونون
چون مَصدراوّل توئی.درهردو کون ازخیروشر
چون ذات حق ذات ترا نتوان بَرَد پی‌هیچکس
سِرّ خدائی ، هیچکس بر سِرّ حق نبود خبر
جائیکه مدحت گفته حق،من‌کی توانم مدح تو
سازم بیان زین‌بس‌که چون سِرّتو باشد مُستَتَر
علیا توئی، سفلا توئی، پستی توئی، بالا توئی
اکمل توئی، اَجمَل توئی، درلامکان داری مقر
کامل‌توئی، فاضل‌توئی، عالم توئی، عامل‌توئی
وحدت زذاتت شدعیان‌کثرت زنورت شدسَمَر
کعبه ز تو دارد شرف زمزم ز تو دارد صفا
کوثر تو باشی، ما چــرا باشیم محتاج دگر
ابلیس اگر مُخبر بُدی. کردی بآدم سجده‌ها
کز نسل آدم می‌شود ظاهر چنین نیکو سیر
چرخ فلك میخواست تا مدحت نماید زین‌نَهَج
هی زد بدو عقل‌وچنین‌گفتا که شرمت نی مگر
هم باطن و هم ظاهری هم ناهی وهم آمری
هم ناصر و هم ناظری هــم مالك جنّ و بشر

از: سیّد مهدیخان لاهوتی

عقل نخست

مرد آنست که چشم ازدو جهان برگیرد   دل ز اغیار کُنَد خالی و دلبر گیرد
دل نباشد که دو تن را بدهد جای بدل   چون یکی هست در او چشم بدیگر گیرد
آندلی را که بود مِهر و محبّت ز فلان   کی در آن نور.ز آن طلعت حیدر گیرد
مؤمن آنست بدل جای دهد حُبّ علی   تا که ساغر ز کف ساقی کوثر گیرد
آن امیریکه بسر پنجهٔ قدرت دَر رزم   صد بخروار دَر، ازقلعهٔ خیبر گیرد
آن امامیکهِ گَهِ رزم.ز شمشیر غضب   از دوصد مرحب و از عمرونکرسَر گیرد
آنشهی درگه او، از شرف قدر و مکان   فوق هر هفت فلك.جای فراتر گیرد
آن مهی کزرخ خورشید وی اندر افلاك   تابش نور باین ماه و به اختر گیرد
آنکه.گر لطف وی آهوی ببیند دردشت   راه رفتن بـه پلنگ و به غضنفر گیرد
آنکه.گر قابض ارواح ببیند تیغش   به تن از خوف و خطر چند زِرِه بَرگیرد
آنکه از امروی از پشت پدر نطفهٔ طفل   جای اندر رِحَم و باطن مادر گیرد
آنکه از حکم وی از پهلوی آدم، حوّا   آید و آدم همانوقت بشوهر گیرد
آنکه پیغمبر خاتم که بُوَد نفس خدای   در دو عالم بخودش یار و برادر گیرد
حق بود هرکه علی خواند بعالم یزدان   حضرتش را بجهان نفس پیمبر گیرد
چون علی هست خداوند و خداوند علی   از خداوند سوا دیدهٔ اَعوَر گیرد
نزد او حشمت موسی بُوَد و حِلم مسیح   عقل او را زبراهیم که بَرتَر گیرد
بود معراج وی. آندوش نبی در کعبه   جز علی کیست مکان دوش مُطهّر گیرد
نوح میخواست که‌بیند رخ خورشیدش‌را   آرزو داشت که او جای ابوذر گیرد
میکند فخر سلیمان بـه غلامی درش   صد سلیمان بغلامیش چـو قنبر گیرد
خواست جبریل کند درك مقامش بجهان   واجبش گشت دوباره ز خدا پر گیرد
گر نماید بغضب روی بشاهین و بباز   با دو چنگال دو صد باز، کبوتر گیرد
مرد گر اوست که آمد بجهان.پس باید   گیو و رستم برَوَد، خانه و معجر گیرد
دید مُریخ چو در جنگ، کمان و تیرش   شد مطیعش.کِه مبادا به تن اخگر گیرد
بی وَلایش نشود هیچ بدن صاحب روح   بی رضایش نشود هیچ تنی سَر گیرد
قُبّهٔ بارگهش بَر شده از عرش برین   ذُروهٔ قبّهٔ او عرش بمنظر گیرد
باد در خاك نجف.گر گذرد سوی زمین   هر کجا او بِوَزَد تودهٔ عنبر گیرد
حیدر صفدر، علیّ ولی آن عقل نخست   آنکه افلاك بچوگان و بچنبر گیرد
جز علی کیست که از احمدِ خاتم برود   بهر خود جُفت چو آن فاطمه دختر گیرد

چشمهٔ آب حیاتست، کلامش آری نوشد هرکس که علی خضر برهبر گیرد
یك اشاره بکند گـر بفقیری از لطف تخت از خسرو هم تاج ز قیصر گیرد
این نجوم فلك و اِنس و ملایك بـا جِن جز علی کیست که برخویش ثناگر گیرد
حور آید ز جنان، بوسه زند خاك درش لبش از بوسه بر آن خاك چو شکر گیرد
شیعیانش بود آنکس که دراین دور وزمان ملت احمد و آن مـذهب جعفر گیرد
هـرکسی شیعهٔ او گشت بغیر از دنیا آنچه خواهد ز خداوند به محشر گیرد

مثل (لاهوتی) شاعر نشود مداحی
که جهان رابِدُرَرَ نظم سراسر گیرد

وله ایضاً

مَظهر اسماء

از تو شد عالـم هویدا، یـا امیرالمؤمنین
ما سوا شد از تو پیدا، یا امیرالمؤمنین
عده‌ای بینم خدایت خوانده‌اند اندر زمین
مَظهـر هستی تـو باسما، یا امیرالمؤمنین
حق نمی‌بخشد از آدم آن گُنه روز ازل
گر نکردت نام گویا، یا امیرالمؤمنین
کشتی نوح نبی را بود لطف تو نجات
ورنه می‌شد غرق دریـا، یا امیرالمؤمنین
شد گلستان آتش نمرود بـر جان خلیل
کردی آتش را تـو اِطفا، یا امیرالمؤمنین
درخیال‌خویش‌یوسف حسن رویت دیدگشت
در میان خلـق زیبا، یا امیرالمؤمنین
حسن رخسارت نمودی طور بر شخص کلیم
بـر عـدو بنمود بیضا، یا امیرالمؤمنین
نور احمد تا ابد باقیست چون شخص ترا
بـر همه بنمود مـولا، یا امیرالمؤمنین
مصطفی نور ترا می‌دید با چشمان خویش
در شب معـراج و اَسرٰی، یا امیرالمؤمنین
در شب معراج پیغمبر ترا در خویش دید
نازل آمـد قـوس اَدنیٰ، یا امیرالمؤمنین

علم تو یزدان بقرآن خوانده کوثر، از ازل
نـازل از بهـر توطه یا امیرالمؤمنین

سَربسَر توراة و انجیل است وصف حال تو
در همه قرآن هویـدا، یا امیرالمؤمنین

چون بفکر خویش آوردی مقامت جبرئیل
مات و حیران گشت و شیدا،یا امیرالمؤمنین

کس ندارد چون حَسن پوری و یا مثل حسین
جز تو نبود جفت زهرا، یا امیرالمؤمنین

پاسبان درگهت برتر ز صد جمشید جـم
خادمت صـد مثل دارا، یا امیرالمؤمنین

عرش حق گـویند می‌باشد نجف آن قبرتو
لیك داری قلب مـأوا، یا امیرالمؤمنین

این قضا و این قَدَر را حکم تو جاری نمود
فعلشان کردی تـو امضا ، یا امیرالمؤمنین

جنّت از مِهر تو شد موجود در بحر وجود
دوزخ از قهر تو پیدا ، یا امیرالمؤمنین

این جهان باشی توحاکم برتمام جنّ وانس
هـم تو شاهی روز عقبا، یا امیرالمؤمنین

چونکه(لاهوتی)بُوَدمدّاح‌هم اولاد تو
از جهنّم نیست پروا، یا امیرالمؤمنین

ازکریم زعفری زنجانی

مُدَرِّس توحید

درود بـاد بشیر خدا علّی ولی — ولّیَ کیفَ وَلّیَ عَلّیَ کَیفَ عَلی
یگانه مظهر نـور خدای لم یزلی — که علم راسخ وی رانمی‌فتدَ خللی

* * *

علی نبود کجا بود مکتب اسلام؟ — علی‌نبود، نه حق‌بود، نه‌حلال‌وحرام
علی نبود نمیشدشکسته درب ظلام — بانقلاب محمّد نبود حُسن خُتام

* * *

مدیر مکتب اسلام علّی عمران بود — علی مُدَرِّس توحید، بهر انسان بود

حصار شرك ز حیدر خراب و ویران بود — علی مهندس کاخ رفیع ایمان بود

* * *

علی نبود خدا و خدا علی پرورد — علی بروی زمین عدل ایزدی گسترد
همه صفات خدا در علی تجلّی کرد — خدای فرد بُوَد بی گمان، علی هم فرد

* * *

هر آنکسیکه علی را خدای خود داند — علی بگوید علی جوید و، علی خواند
کسی بجای علی نیست تا که بنشاند — بجز خدای علی کرده را که بتواند؟

* * *

خدا برای علی بود علی برای خدا — ز آشنای علی پرسی آشنای خدا
اگر نمیشد علیّ ولی فـدای خدا — بریده میشد اندرجهان صدای خدا

* * *

خزانه‌دار خدا، هم خزینه بود علی — قـرینهٔ بشر بی قرینه بـود علی
در آن مدینه که درب مدینه بود علی — به بحر علم لَدُنّی سفینه بود علی

* * *

نمونهٔ زعرض. قطرهٔ هم از جوهر — بنور گشت مُخَمّر بعدل شد مضمر
پدید شد ز بشر مَظهری برای خدا — هدیه شد زخدا جلوه‌ای برای بشر

* * *

نه آب بود نه آتش نه باد. تربت بود — وجود بود مُبرّا زنقص وعلّت بود
هر آنچه بـود پسندیدهٔ طبیعت بود — هر آنچه بود علی شاهکار خلقت بود

* * *

سرم فدای تو ای والد حسین و حَسن — که آبیاری دین کرده‌ای بوجه حَسَن
بپایمردیت ای مرد حَبّذا اَحسَن — چو الکنست زبان، (زعفری) قلم بشکن

* * *

از: الهی قُمشهٔ — مولودیه

معدن الطاف رب

بسیزده از رجب. گشت عیان شاه دین — کعبه شد از مولـدش. قبلهٔ اهل یقین
مطلع آن نور پاك فاطمه بنت اسد — شاهد آن بی مثال طلعت آن بی قرین
در کـد علم رسول. منبع فیض ازل — مظهر نـور خدا چهرهٔ آن تازنین
معدن الطـاف رب علی عالی نسب — مُشرف انوار قدس مَهبط روح الامین

کتاب ناطق‌علیست عارف مُطلق علیست
حجّت برحق علیست بکشور ماء وطین

خسرو ایمان علیست.مهتر ماکان علیست
شاهد خوبان علیست هـوالنذیرالمُبین

آنکه به ملک وجود عالِم غیب و شهود
جمال حق دیـد و بس بدیدهٔ پاك بین

بهشت‌وحور وقصور.دوستی مرتضاست
خلق بهشتی شونـد. ز مهر آن مه جبین

عدوی ناپاك او (لَهُ عَـذابَ الحَرَیق)
مُحّب دیـدار او فی‌الجنّة المتقینّ

منجی نوح و شعیب.محّرم اسَرار غیب
کتاب بی شك و ریب هُـدی للمتّقین

کاشف سِرّ شهود. مرجع قـوس صعود
شاهد ملك خلود.ز مالك یـوم دین

بر آسمان جمال مهـر منّور علیست
بـه بحر علم و کمال سفینة السالکین

بدفتر حسن دوست .آیت اعظم علیست
مظهر کلّ الجمال معنی حبل اللمتین

نه درشجاعت بدهرچون تویکی‌جنگجو
نه‌چون‌تودرعلم‌وزهدعارف خلوت‌نشین

گردن شیر ژیـان بقدرتش در کمند
مجمع دانشوران زخَرمنش خوشه چین

قاتل سرکردگان ز قـوم شرك و جهود
قائـد مه طلعتان . سوی بهشت برین

خار غـم عشق تست .نوگل اهل نظر
خاك درت توتیاست بدیدهٔ حـور عین

ما بهـوای رخت , در طلبِ جنتیّم
ای رخ زیبای تـو .روضهٔ خلد برین

بهشت دیـدار تست ذالِكَ فوزَ عظیم
عذاب هجران تست صاعِقَه المُجرمین

(الهی) ازعشق اوست دردوجهان سرفراز
دولت وصلش مراست به ز بهشت برین

ولـه ایضاً

امیر دین ودنیا

صبحدم بطرف باغ ای صبا چوبگذری
بگذر از دیار دل سوی زلف آن پری

حـال مرغ دل بگو .در کمند آرزو
تا گشاید آن نکو.چین ز زلف چنبری

گو به بلبل چمن ناله‌ها کند چو من
از صفای فرودین از جفای آذری

گو به‌یار تندخو.سر و قـدّ و ماهرو
غنچه لب عبیر مو.مشگبوی و عبهری

گو بگوش یار من .یـار گلعذار من
با وفـا نگار من.کای نکوتر از پری

ای فکنده تاج زر زیر پـایت آفتاب
وی نهاده ماه رخ.بـر درت بچاکری

شیر حق امیر دین .شاه بی نظیر دین
خسرو سریـر دین.ماه مِهر و مِهتری

مالِك الملوك جان.پادشاه انس و جان
قبله‌گاه قدسیان .سَرّ و بـاغ سَروَری

قلب‌.عرش‌وعرش‌قلب.درظهورودر بطون
وحی‌عقل وعقل وحی.از فرشته‌گوهری

روح مُلك و مُلك روح.در نهاد مردمی
جان سِرّ و سِرّ جان.در لطیف پیکری

کلّ حُسن و حُسن کُل. نفس خاتم رُسُل
تاج بخش خسروان شاه عرش و عرشیان
در نهاد او نهان صد هزار جام جم
از غدیر مشتهر. امت ار کشید سر
چونکه نونهال او آیت جمال او
رخ نماید از خفا سوی مَروه و صفا
ای ولیّ منتظر. وی امیر نامور
بارگاه علم و دین گشته دیو و ددنشین
داد ازاین سپهردون، وین بساط واژگون
کار چرخ چنبری سحر ومکر وجور شد
ظلم جای عدل وداد، داد ملك دین بباد
زاغ جهل زشت پر. بی‌حیای بدگهر
خلق گشته دیو و دد. ازدرون زخوی بَد
ای شهود طلعتت. جلوه‌های احمدی
ساز ساحت زمین. شهر عدل و داد ودین
عالمی‌رهان زجور، جورسرکشان دور
خلق را زمکرودیو، وارهان توای خدیو
تو بملك نیکوان، پیشوای دلبران

صد هزار باغ و گل. در شگفته منظری
شمع جمع لامکان چهر مِهر خاوری
وز صفای او عیان آینه سکندری
روز حکم داد کر. می‌رسد بداوری
مظهر کمال او. حجت ابن عسگری
برفرازد از صفا. بیرق مظفری
تیغ کش فکن شرر. بر شریر و مفتری
زد بر آسمان زمین. طعنه در بداختری
چند نازد از فسون. در ره ستمگری
سحر و مکر جورشد. کار چرخ چنبری
ای یداالله جواد. چون بآستین دری
درفکنده شور وشر. درچمن زخودسری
وز برون سبق بَرَد از فرشته و پری
وی ظهور رایتت. اقتدار حیدری
ای بهشت و حور عین برمَه تو مشتری
تا که عدل ودین کند در زمانه سروری
کی سزد بدست دیو. خاتم پیمبری
من بشهر عاشقان. شُهره در سخنوری

این منم اسیر غمم. دلشکسته جان دژم
بر (الهی) از کرم چون شودکه بنگری

و له ایضاً

سِرّ سُبحان شاه ایمان ماه او اَدنیٰ علیست

ساهد کلّ حمال ایزد یکتا علیست
معنی قرآن. فروغ ملك‌جان. فخرجهان
سِرّ مطلق. والی حق. پیشوای ما خَلَق
بلبل گویای اَسرار گلستان وجود
برهمه خوبان عالم قبله‌گاه رحمت اوست
درصف احزاب نیرو برهمه امّت امام
[illegible] سریرهل اتی درقُرب دوست

پرتو اشراق آن پیدای ناپیدا علیست
شاهدایمان شه امکان مه بطحا علیست
کاشف اسرار قرآن. هم‌زما اوحی علیست
سِرّسبحان، شاه‌ایمان، ماه اواَدنیٰ علیست
جمله پاکان جهان را سَروَر مولی علیست
نزدخاصان «کانَ عَهدُالله مَسئولا» علیست
زانکه‌در حُبّ خدا آن فرد بی‌همتا علیست

برسر، از سلطان عزت یافت، تاج اِنّما — آری ایمان را نگهبان. درصف هیجا علیست
نزد دانا باطنِ. اِنّا هدیناه السبیل — پیش اهل دل بهشت و کوثر و طوبیٰ علیست
آدم و نوح و خلیل و یونس و هود و ذبیح — صالح و شیث و شعیب و موسی و عیسی علیست
نوح اوّل، آدم اوّل نخستین روز خلق — فتح ذوالقرنین (اجعل مِنهُم سَدّا) علیست
سرّ خضر و موسی و دریای علم مَن لدن — حوت و آب زندگی زان چشمهٔ خضرا علیست
داستان موسی و فرعون و اعجاز مسیح — کشتی نوح و خلیل و آتش دریا علیست
در کتاب آفرینش سورهٔ توحید عشق — درحساب اهل بینش عُروَة الوُثقی علیست
آنکه تخم معرفت در مزرع دلها فشاند — از لسان الله ناطق. منطق گویا علیست
آنکه گلشن ساخت آتش را شرار عشق او — برخلیل پاکباز خوش سَر و سودا علیست
ازهمه خاصان حق آنکس که بنماید بصدق — امتثال «سَبح اسم رَبك الاعلیٰ» علیست
بینوایان را نوازان. بحر بی پایان جود — دردمندان را طبیب از لعل شکرخا علیست
آنکه عالم را بیاراید. بزیب عدل و داد — بشکند بازار جور قیصر و کسری علیست
آنکه دست حق برون از آستین آرد بدان — تا کند فرعونیان را غرق دردریا علیست
درکف مهدی، اِمام اِنس و جان، سرّ جهان — پرچم اِنّا فَتحنا، در همه دنیا علیست
صاحب سرّ ولایت. درگه علم نبی — باب سبطین رسول و همسر زهرا علیست
آنکه درچشم جهان بینش خدا را دید و بس — غیرحق را ریخت درکام نهنگ لا علیست
آن یدالله قدرتی کز دست عزت برنهاد — بر سر اولاد آدم. تاج کَرّمنا علیست
شیر یزدانی که زد در عرصهٔ بدر و احد — تیغ آتشبار را بر تارك اعدا علیست
آنکه درهفت آسمان زد پرتو مهرش عَلم — زانفروزان گشت خورشید و مه و جوزا علیست

درثنای شه (الهی) گفت با روح القدس
شاهد کل جمال ایزد یکتا علیست

ازکتاب مجالس المؤمنین علامه شوشتری

ولای شاه مردان

....

رو از برای سرخویش تاج زرین ساز — ز خاکپای جوانمرد والِ مَن والاه
زدل عداوت او دور ساز تا نخوری — ز تیغ لطف نبی زخم عادِ مَن عاداه
گواه پاکی اصلت ولای شاهی دان — که برکمال معالیش هل اتاست گواه

....

از: صادق سَرمد

دولت آل علی (ع)

ماه من تابید وشد تابان رخ خورشید از او
نازم آن ماهی که خورشید فَلَک تابید از او
روزبسیاراست وشب درگردش خورشیدوماه
کز افق‌گوید نشان یا ماه ویا خورشید ازاو
نازم آن روزی که در تاریخ ایّام بزرگ
در تجلّی ماه از او خورشید ازاو ناهید ازاو
دیـدهٔ حق‌بین بباید تا به‌بیند روی حق
ورنه حق‌گویدکه باید روی حق‌پوشید ازاو
آنکه زاد و مُرد آئین ستم از زادنش
آنکه جان داد وجهان شد زندهٔ جاوید ازاو
آنکه باطل ازکسی نشنید وخود جز حق نگفت
بی‌خیال ازآنکه باطل حرف حق نشنیدازاو
عاقبت دیدی کـه ظالم پیش پایش سَرنهاد
گرچه قد افراشت درآغاز وسَرپیچید از او
عاقبت دیدی کـه ظالم بر سَر دولت نماند
دولتش شد سَرنگون وآنچه شد تولید از او
دولت باطل نپاید ور بپاید دیـر و زود
دست‌حق خواهد بساط چیده‌اش برچید ازاو
دولت امروز ما از دولت آل علیست
دولت‌آل علی نازم‌که حق پائید ازاو

وله ایضاً

وَصایَت علی (ع)

اگر هـزار بشیر آمـد و نـذیر آ.د
محمد است که بی‌مثل و بی‌نظیر آمد
مزاج عالمیان چون بشور وشَرگردید
بخیر جـامعه خیرالبَشَر بشیر آمد
بدور پادشه عادلی که. پیش دَرش
قصـور عـالیهِ قیصری قصیر آمد
ز آسمـان رسالت بتافت ختم رسل
که چرخ معدلت ِاز طلعتش منیر آمد
عقول ناقصه از شرم لب. فرو بستند
که عقل کامل وکل در سخن دلیرآمد
بقدرت صمدی در صَنمَ شکست افتاد
که دور سلطنت واحد قـدیر آمد

بساط ظلم برافتاد. از بسیط زمین ... بشیر عدل الهی چو بـر سَریر آمد
نخست مرد خدائی که دست بیعت داد ... رسول را به صباح و مسا ظهیر آمد
علی ولّی خدا صاحب ولایت بود ... که بهر نصرت حق ناصر ونصیر آمد
بدان مثابه که هارون وصیّ موسی بود ... علی معین رسول آمـد و وزیر آمد
بپای قـدمت پیمان، شهِ ولایت شد ... که مست جام ولا از خُم غدیر آمد
علی بخدمت اسلام فضلِ سبقت داشت ... که پاس خدمت دیرینه ناگزیر آمد
علی ز روز صِغَر از کُبار امّت بود ... اگر که درشُمَر سال و مه صغیر آمد
وصایت علی آموخت حکمتی ما را ... کـه بر حکومت اقوام دلپذیر آمد
که پیشوائی ملّت نصیب مردانی‌است ... که سبق خدمتشان برجوان و پیر آمد
علی ستم نکشید و اسیر ظـلم نشد ... نشد حقیر که ظالم برش حقیر آمد
کسیست رهبرآزادگان که از سروجان ... گذشت در ره آزادی و اسیر آمد
اسیر نفس نشد یك نفس علّی ولی ... نشد اسیر که بر مؤمنین امیـر آمد
اسیر خلـق کجا و امیـر خلق کجا ... که سر بلند نشد آنکه سر بزیر آمد
علی نداد بباطل حقی ز بیت‌المال ... که از حساب و کتاب خدا خبیر آمد
علی ز مَظلمهٔ خلق سخت می‌ترسید ... که حق به مظلمهٔ خلق سختگیر آمد
علی نخورد غذائی که سیر برخیزد ... مگر که سیرخورد آنکه نیم سیر آمد
علی غنی نشد اِلّا به یُمن دولت فقر ... کـه دولتش بطرفداری فقیر آمد

درود باد بآن ملّتی که رهبر وی
چنین بلند مقام و چنین خطیر آمد

از: محمّد امید (عاصم زنجانی)

مَطلع نور ازلی

آن جوهر ذاتیکه مبرّاست ز حالات ... وز عارضه پاك است صفاتش بِدَلالات
درشکل وهیولائی اگر هست شکالات ... تقصیر نظر باشد و تطویل خیالات
تنگست براین مسئله الفاظ و مقالات

* * *

بخ بخ به چنین جوهرهٔ طینت انسان ... بخ بخ به‌کمال وشرف وسیرت انسان
مانوس هویّت شده ماهیت انسان ... با جوهر مطلق بود انسیّت انسان
در قید تَعَیُّن بکند خرق سماوات

* * *

در قوس نزولش ملك مملکت خاك — در قوس صعودش ملك عالم افلاك
در حوزهٔ ترکیب بدل نکتهٔ ایاك — در روضهٔ تجرید بسر افسر لولاك
در فکرت و تدبیر نمایندهٔ آیات

* * *

انسان که بدین‌سان بود اشرف زهراشیا — باید که مجرد شود از هستی دنیا
فانی ببقا گردد و جان را کند احیا — چون قطرهٔ بی‌قدر نهد رخ روی دریا
تا خود شود از فیض ازل بحر فیوضات

* * *

جز ذات علی کیست مجرد ز علایق — در سابق و لاحق قمر چرخ حقایق
این نه طبق عالیه را راتق و فاتق — ایجاد کن ناطقه در انفس و ناطق
صورتگر انواع صور در همه ذرات

* * *

وجه‌الله باقی بجز از ذات علی کیست — عین‌الله ناظر بجز آن نور تجلی کیست
از غیر علی مطلع نور ازلی کیست — از غیر ولی‌الله برحق. ولی کیست
کارد بتصرف ز سمك تا بحجابات

* * *

انگشت علی کنز خدا راست مقالید — دستش ید مبسوطهٔ حق. مرجع امید
مویش شب تار است رخش مشرق خورشید — لطفش نطق هوست، قدش هیکل توحید
صدرش صدف گوهر اسرار خفیات

* * *

چون عین فعال الله. یکتاست فعالش — کس را نبوده زهره کند وصف کمالش
قهر ازلی منکشف از صیت جلالش — لطف ابدی ظاهر از انوار جمالش
مرزوق ز خوان کرمش جمله بریات

* * *

در درگه والای ولی‌الله اعظم — (امیدی) آواره بود کلب معلم
یارب چه شود آنشه اقلیم دو عالم — سازد نظری از ره احسان بسکش هم
تا برسگ اصحاب کند فخر ومباهات

از: مزین‌السلطان طغرل زنجانی — غدیریه

برتر ز ما سوالله

دانی مها که امروز عید غدیر باشد — زین عید شاد و خرم جمعی کثیر باشد

آنکس که مرتضی را مولای خود شناسد
شخصی بود خردمند مردی بصیر باشد

اسمش علیّ اعلا رسمش ولیّ والا
بر جمله مؤمنین او الحق امیر باشد

برتر ز ما سوالله نامش بود یدالله
بر خاتم النبیّین صهر و وزیر باشد

نبود خدا ولیکن کم از خدای نبود
زیرا ز بعد ایزد او بی نظیر باشد

هر کسکه شد علی را ازجان و دل هواخواه
او نیز در دو گیتی ویرا بصیر باشد

(طغرل) بمدح سلطان هرگه شود غزلخوان
گردد جوان و شادان هر چند پیر باشد

از: جهانبخش هرندی

فخر زمان

زمان هجر که داند چه کُند میگذرد
بغیر چشم امیدی که منتظر بدر است

حدیث نغمهٔ مرغان شب زخفته مخواه
کداز حقیقت این راز خفته بی‌خبر است

بیار ساقی از آن لعل باده. جام دگر
که در وجود من امروز آتشی دگر است

ز داد مردی آزادهٔ عجب دارم
که ذرّه‌پروری او ز آفتاب سَر است

شهی که محرم اَسرار بینوایان است
مهی که نور وجودش مدام جلوه‌گر است

امیر کشور دین همنوای خسته دلان
که دست مرحمتش هر یتیم را بسر است

نمونه خلقت خلاّق آفرینش اوست
بشر نماست ولی مرغ عالم دگر است

همای رحمت خلق زمین و فخر زمان
علی ولّی خدا آنکه زینت البشر است

علی کسی است که دریای فضل و حکمت او
زهر چه فرض توان کرد بیکرانه‌تر است

قسم بعرش الهی و فرش و کون و مکان
که بی‌ولای علی هرچه هست بی ثمر است

چه گویمش که وی حلاّل مشکلات بود
چه خوانمش که بشهر عظیم علم در است

چگونه وصف سلیمان توان کند موری
که ذرّه در جلو آفتاب بی اثر است

مگو که خامه خجل شد دگر (جهانبخشا)
که او ز وصف برون است و از حساب در است

مولودیه

از: دکتر قاسم رسا ملک‌الشعرای آستان قدس رضوی

جمال بوتراب

در حریم کعبه نور آفتاب افتاده است
یا فروغی از جمال بوتراب افتاده است

می‌زند دریای رحمت موجها گویا در آن
گوهری با یازده دُرّ خوشاب افتاده است

سیزده روز از رجب بگذشت وماهی چارده
در حرم از چهرهٔ پاکش حجاب افتاده است

عرش را تا زیر پای بوتراب افتد چو فرش
بـر زبان یالیتنی کُنتُ تراب افتاده است

دست افشان عرشیان و پای کوبان فرشیان
چرخ پیر از مقدمش یاد شباب افتاده است

در مسیر مـوکب مسعود حیدر از بهشت
کاروانهـا از عبیر و مشگناب افتاده است

شاهکار دست خلقت کـز شگفتیهـای او
در جهان آفـرینش انقلاب افتاده است

ابررحمت درخروش ودیگ بخشایش بجوش
سایه روی ماسوا از آن سحاب افتاده است

مرد میدان شجـاعت آنکـه هنگام نبرد
در دل لشکر ز بیمش اضطراب افتاده است

آمد از ره شهسواری کز پی تجلیل او
ما سوا در التزام آن رکاب افتاده است

تاج کَرَّمنا سزد او راکه در وصفش زعرش
هَل اَتـی در دامن اُمّ‌الکتاب افتاده است

خانه‌زاد حق کـه در اثبات حقـانیّتش
مدعّا وَ الله اَعلَم بِـالصَّواب افتاده است

واصف ذات علی کس نیست جز ذات علی
آفتاب آری دلیل آفتـاب افتاده است

مستم از جام تـولای علـی کـز جام او
هرکه نوشَد تا اَبَد مست وخراب افتاده است

دل چسان گیرم ز مولائی که در دلهای شب
بهرخوردوخواب‌خلق‌ازخوردوخواب‌افتاده‌است

گه یتیمان را نوازد گـه مساکین را ز مِهر
لا فتی اِلاّ علی او را خطـاب افتاده است

ناز لطفش روشنی بخشد دل ویرانه را
شب بهر ویرانه گوئی ماهتاب افتاده است

گاه می‌سوزد ز عشق و گاه میگرید ز شوق
گاه روی آتش و گه روی آب افتاده است

عاشق شب زنده داری کز لهیب عشق حق
از دل شب تا سحر در اِلتهاب افتاده است

خود ننوشد شیر و نوشاند بقاتل شیر را
شیرحق کزضربتی در پیچ و تاب افتاده است

پارسائی بین که دیو نفس در دست علی
صعوه را ماندکه در چنگ عقاب افتاده است

گفت مولا هرکه جوید کام دل از روزگار
تشنه را ماند که دنبال سراب افتاده است

بعد پیغمبر کلید باب اقلیم وجود
در کف آن خسرو مالك رقاب افتاده است

هرچه میخواهی بخواه ای بنده‌ازمولای خویش
زانکه نزد حق دعایش مستجاب افتاده است

هرکه در ظِلّ وَلای ساقی کوثر نرفت
در بلا و محنت و رنج و عذاب افتاده است

آنکه زیر پرچم شاه ولایت آرمید
چون (رسا) درآستانش کامیاب افتاده است

مولودیّه

وله ایضاً

ماه انجمن

باد بهار پرده ز روی چمن گرفت
سرمایهٔ شباب، جهان کهن گرفت

بستان پَرَند سبز بهاری بِبَر کشید
صحرا قبای زرد خزانی ز تن گرفت

بلبل بروی شاخهٔ گل آشیان نهاد
قمری سراغ سَرو وگل و یاسمن گرفت

نرگس گرفت جامِ مُل از شاخ ارغوان
نسرین ببوسه کام دل از نسترن گرفت

دیگر نزن ز مشگ خُتَن دم که صبحدم
بوی گل بنفشه ز چین تاخُتَن گرفت

بستان و سبزه رونق باغ بهشت یافت
صحرا زلاله رنگ عقیق یمن گرفت

برچید آشیان ز چمن زاغ تیره‌بخت
بلبل بباغ آمد و جای زغن گرفت

تا مشک تر ز باغ بَـرَد ارمغان نسیم / سنبل گره ز زلف شکن درشکن گرفت
پوشید سبزه دامن صحرا و راغ و باغ / گلهای سرخ ساحت دشت و دمن گرفت
دوزنـدهٔ بهار ز دیبا و پرنیان / اندازه بهـر قامت گل پیرهن گرفت
باغ از شکوفه‌های درختان چو آسمان / آرایش از کواکب و عقد پَرن گرفت
باغ این همه طراوت واین لطف وخرّمی / از مَقدم ولی خدا بـوالحسن گرفت
در سیزده چو ماه شب چارده دمید / چـون قرص آفتاب زمین و زمن گرفت
روشن شد از جمال علی خانهٔ خدا / گیتی بنور چهرهٔ پرتو فکن گـرفت
تا برگرفت پـرده ز رخ ماه انجمن / پرتـو ز آفتاب رخش انجمن گرفت
گلهای بوستان علی رنگ سرخ و سبز / از صلح وکارزار حسین و حسن گرفت
شاهیکه بهـر راحتی بندگان حق / خواب‌وخوراك‌وراحتی‌ازخویشتن گرفت
تا مژدهٔ عنایت او گـوش جان شنید / دل در پناه شاه ولایت وطـن گرفت
جانها فدای خاك حریمش که از صفا / فردوس او سَبَق ز بهشت عَدَن گرفت
هرخسته‌دل که جبهه برآن‌خاك پاك سود / از دل غبار حسرت و رنج محن گرفت
تعلیم زهـد و بندگی از مکتب علی / سلمان پارسی و اُویس قَرن گرفت
دست خدا گرفت جهان را چودرغدیر / بـازوی مرتضی نبی مؤتمن گرفت

گوهرفشاند جای سخن خامه چون (رسا)
بهـر ثنای خسرو شیرین سخن گرفت

وله ایضاً

مولوديّه

سخن نغز علی (ع)

مژده ایساقی گلچهره که ماه رجب است / آسمان‌غرق‌نشاط‌است‌وزمین درطرب‌است
عاشق سوخته جانرا ز کـرم جامی ده / که تن ازآتش غم‌سوخته درتاب‌وتب‌است
مستم از جام تولّای علی کن کامروز / عید میلاد همایون امیـر عرب است
برگزیدم ز جهـان عشق بهشتی روئی / که میان همه خوبان جهان منتخب است
چه جمالی که فروزنده‌تر از مهر بروز / چه جبینی‌که درخشنده‌تر از مَه بشب‌است
چه امیری که قضا بنده و فرمانبر اوست / چه خطیبی‌که بشر شیفتهٔ آن خطَب است
ذات حق را رسد از فاطمهٔ بنت اسد / خانه‌زادی که علی نامش وحیدر لقب‌است
شاه اقلیم ولایت که که همایون ذاتش / مطلع نـور حق و آینهٔ ذات رب است
مه وخورشید وزمین و فلك و لیل و نهار / بولای علی و آل علـی منتسب است
مظهر صولت و مردانگی و زهد و عفاف / آیت غیرت و تمکین و وقار وادب است

علی عالی اعلا اسدالله . که او — گردش دایرهٔ کون و مکان را سبب است
بحر مبهوت، ز امواج عنایات علیست — ابر حیران، ز دُرافشانی آن لعل لب است
کیست شایستهٔ تشریف ولایت . جز او — کز ازل دوخته برقامت او، این سلب است
سخن نغز علی را. چو دُر آویز بگوش — که گرانمایه‌تر از گوهر و سیم وذَهب است
نثر او باغ وسیعی است پر از سنبل و گل — نظم او نخل بلندیست که غرق رُطب است
آیت قدرت او ظاهر در هر قدم است — چشمهٔ رحمت او جاری در هر وَجَب است
با چنین جلوه که ازکعبه برون آمدهٔ — گر کنم جان بفدای تو نَه جای عجب است
هرکه با خطّ ولای تو رود بر دل خاک — فارغ از محنت وآسوده ز رنج وتَعَب است
نکشد دست طلب هیچکس از دامن تو — که تو خورشیدی وهر ذرّه ترا در طلب است
از ثُریٰ تا بثریّا همه ذرّات جهان — روشن از پرتو این گوهر عالی نسب است
نعمت دوستی شاه ولایت . روحی است — که روان در تن وشریان و ورید و عَصَب است

دم فروبند (رسا) قطره به پیش دریا
عرض اندام نمودن نه طریق ادب است

از، فتّاح حریرفروش

فیض ولایت

بر خاک درگهت بارادت نشسته‌ایم — در انتظار چشم عنایت نشسته‌ایم
شاهان عالمیم و گدایان کوی تو — رندانه بر سَریر قناعت نشسته‌ایم
چشم طمع بغیرتو از غیر بسته‌ایم. — تا در قصور عِزّو مناعَت نشسته‌ایم
ما را ببارگاه سلیمان نیاز نیست — ما دیو نفس کشته و راحت نشسته‌ایم
ما تشنه‌گان چشمهٔ فیض ولایتیم — با اشتیاق جام ولایت نشسته‌ایم
در آستان مِهر ولای تو یا علی — عمریست مستّحق کرامت نشسته‌ایم
در دادگاه عدل،ز اعمال زشت خویش — شرمنده‌ایم و بهر شفاعت نشسته‌ایم

ما سَر سُپرده‌ایم بجانان ز جان و دل
در پاش، تا قیام قیامت نشسته‌ایم

از، شکیب اصفهانی

رباعی

در ما، رجب ز لطف خلّاق ودود — از مشرق کعبه تافت خورشید وجود
از مولد مرتضی در این عید سعید — اسرار نهان ز غیب آمد بشهود

از: عارف ربّانی حاجی میرزا حبیب خراسانی

پیر طریقت

مرا پیر طریقت. جز علی نیست | که هستی‌را حقیقت جز علی نیست
به بین غیر از علی پیدا و پنهان | که درغیب و شهادت‌جزعلی‌نیست
مجو غیر از علی در کعبه و دیر | که هفتادو دو ملّت جزعلی نیست
چه باك ازآتش دوزخ که در حشر | قسیم نار و جنّت جز علی نیست
اگر کفر است اگر ایمان بگو فاش | کهَ در روز قیامت جز علی نیست
اساس هر دو عالم بر محبّت | بود قائم، محبّت جز علی نیست
در آن حضرت که دم از لی‌مَعَ‌الله | زند احمد تعیّت جز علی نیست
شنیدم عاشقی مستانه میگفت | خدا را حول و قوّت‌جزعلی نیست
وجود جمله اشیاء از مشیّت | پدید آمد. مشیّت جز علی نیست
شهنشاهی که بر درگه ملایك | زنندش پنج نوبت جز علی نیست
علی آدم علی شیث و علی نوح | که در دور نبوّت جز علی نیست

علی احمد علی عیسی و موسی
که دراطوار خلقت‌جزعلی‌نیست

ولـه ایضاً — ترکیب بند

سرلوحِ کتاب کاینات

ای اسم تو اصل هر مُسمّا. | وی جسم تو جان جمله اشیا
وصف تو برون ز حدّ امکان | مدح تو برون ز عَدوّ احصا
در مدح تو سورهٔ‌ایست یٰس | در وصف تو آیتی است طٰه
مدّاح نبی. مدیح. قرآن | گوینده جناب حق تعالی
گیتی همه قالب و تواش روح | عالم همه صورت و تو معنا
از خصم تو گفت حق بقران | چندین بکنایه لات و عزّا
ابروی تو آنکه‌قاب قوسین | نامید حق از مقام ادنیٰ
یك جلوه ز چهرهٔ تو تابید | در بز مگه دنی تدلّیٰ
در کاخ دوئی تو بودی اوّل | این است بیان نقطهٔ با
آن خال نهفته زیر گیسو | چون ماه گرفته لیل یلدا
از مهر رخش گرفته پرتو | وز عکس لبش فزوده لالا
تابید به ممکنات نورش | گردید عیان ذوات اشیا
از نقطه حروف یافت تشکیل | وز حرف خطوط شد هویدا
زین بیش سخن نمیتوان گفت | این است کمال عقل دانا
زین تعمیه عقل حیرت افزود | تا لعل تو حل کند معمّا.

چون پای خرد بگل فرو رفت		وز سر بگذشت آب دریا
آن سرّ نهان نهفته خوشتر		وین راز درون نگفته اولا
جبریل بریخت پر، در این کوی		گنجشك کجا و صید عنقا
جائیکه بسوخت بال جبریل		ما را دل و جان بسوزد آنجا
«آنجا که عقاب پر بریزد»
«از پشهٔ لاغری چه خیزد»
روی تو که قبلهٔ صلوة است		مجموعهٔ عالم صفات است
عنوان تجلّی ظهور است		دیوان کمال حُسن ذات است
افزون ز مدارج عقول است		بیرون ز جهات ممکنات است
سر دفتر مصحف وجود است		سر لوح کتاب کاینات است
جز مدح تو هرکه هرچه گوید		دانسته یقین که تُرهّات است
ابروی تو قبلهٔ نماز است		گیسوی تو عُروهٔ نجات است
لعل لب تو که خود معمّاست		حلّال جمیع مشکلات است
زلف کج تو که خود پریشان		بی‌شایبه مجمع شتات است
بر لعل لبت مگر خط سبز		خضر از پی‌چشمهٔ حیات است
از چشمهٔ قند. میخورد آب		آن سبزه که نام او نبات است
نوشد ز لب تو کوثر، آنکس		کز خط تو در کفش برات است
عهدی ز الست با تو بستم		آن عهد همیشه باثبات است
وصف لب تو نگفته بهتر
وین راز نهان نهفته بهتر
آن پرده که پرده دار حق بود		بیرون ز جهات ما خلق بود
آن نکته که در کتاب ایجاد		دیباچهٔ صفحهٔ ورق بود
در مکتب عشق درس توحید		اطفال وجود را سبق بود
آن شاهد لاله رخ که در بزم		برچهره‌اش از حیا عرق بود
آن چهره که در حجاب گیسو		پوشیده چو نور در غسق بود
آن شمع که در زجاجهٔ نور		پیدا چو صباح در شفق بود
امروز فکنده زلف و گیسو
از چهرهٔ مهروش بیکسو
ای شاهد بزم لایزالی		ای مهر سپهر بی زوالی
آئینهٔ مهر روی توحید		تمثال جهان بی مثالی
ای شوخ حریف بی محابا		ای ماه ظریف لایزالی

بردی دل پیر سالخورده — ای یار جوان بخُرد سالی
آسیب خِرَد. بچهره و زلف — آشوب جهان بخط و خالی
یك جلوه ز عکس رویت افتاد — بر روی مظاهر و مجالی
خورشید و مه و ستاره و چرخ — زان جلوه عیان شدند حالی
ایگوهر درج لامکانی — وی اختر برج لایزالی
در چشم نَه. بلکه در ضمیری — در بزم نه. بلکه در خیالی
در کشور حسن بی نظیری — در عالم عشق بی همالی

یك جرعه ز جام تو است جمشید
یك لمعه ز نور تو است خورشید

ای آئینهٔ جمال توحید — وی آئینهٔ کمال تمجید
هم فاتحهٔ صحیفهٔ جود — هم خاتمهٔ کتاب تأیید
در وصفِ رُخت ندیده گوید — هرکس سخنی بحدس و تقلید
در وصف تو آیتی است اخلاص — در مدح تو سوره‌ایست تمجید
وصف تو برون ز عدّ تعداد — مدح تو فزون ز حدّ و تحدید
ای نقطهٔ زیر باء بِسمل — آن موزج داستان تجرید
کردی چو سفر ز کوی اطلاق — زی کشور قید و ملك تقیید.
از نقطهٔ خال و دال زلفت — چون قافیه باز ذال گردید
گفتی چو بلب رسید جانت — خواهد رخ دلفریب من دید
صد بار بلب رسیده جانم — در حسرت این خیال و امیّد

شد معرفتِ تو اصل توحید
دیباچهٔ فصل و وصل توحید

خیز ای بُت و ساز گیرو بربط — ریز ای مه ساده باده در بط
بط چیست خُم وسَبو کدام است — برخیز و بریز باده در شط
ای تازه‌جوان که چهرت از خال — روزیست به تیره شب مُنقّط
بِالله که از این شراب احمر — یك جرعه نده بشیخ اشمط
آن شیخ دومو که خورده صدبار — موی ز نخش چو مار ارقط
ما گر بخوریم باده اولی است — شیخ ار نزند پیاله احوط
من گر بخورم شوم هشیوار — شیخ ار بخورد شود مخبط
از روز ازل که کاتب صنع — بر لوح شهود زد قلم قط
بنکاشت بساق عرش در غیب — کلك از پی خطّی مقرمط

بر مصحف جود. اولین سطر بر لوح وجود. آخرین خطّ

الله و محمّد و علی بود

با نفس جلی علی ولی بود

آئینهٔ کبریا. علی بود مرات خدا نما. علی بود
میری که ببرّ نموده تشریف از خلعت هل اتی علی بود
شاهیکه بسر نهاده دیهیم از افسر انّما علی بود
برنامه که شد ورود از حق در مدحت مرتضی علی بود
هر جلوه که کرد چهرهٔ دوست بر خاطر اولیا علی بود
هر آیه که ازخدای جبریل آورد به مصطفی علی بود
یك حرف بس است اگر کسی بود درخانه. که حرف با علی بود
آن نقطهٔ با . که پیش یکتا پشتش بُد. دوتا علی بود
با ختم رُسل عیان و پنهان با سایر انبیا علی بود
مقصود ز طوف حجّ وعمره وزکعبه و وز منا علی بود
مطلوب ز رکن وزمزم وحجر وز مروه و از صفا علی بود
بر موضع خاتم نبوّت . آنکس که نهاد پا علی برد
مجموعهٔ ماسوا علی بود آن موزج ماورا علی بود
کام همه را روا علی بود درد همه را دوا علی بود
دستی که به جود. کشتی نوح آورد به استوا علی بود
آنکو به خلیل. نار نمرود بنمود گل و گیاه علی بود
آن حرف ندا که گفت یونس در ظلمت بحر یا علی بود
آنکس که بدستش از دل حوت ذوالنون بشد رها علی بود
آنکس که عصا بدست موسی بنمود چو اژدها علی بود
آنکس که بدست اوست بسمل در مصحف اصطفا علی بود
بر قلب دلی که عرش رب است آنکس که قداستوی علی بود
بردوش نبی که برتر ازعرش آنکس که نهاد پا علی بود
آنکش باحد نمود احمد از نادعلی ندا علی بود
آن پرده فکن که پرده برداشت از لوکشف الغطا علی بود

بی پرده بگو علی خدا نیست

لیکن ز خدا بهم جدا نیست

شاهیکه امیر لوکشف بود کشاف طلسم ما عرف بود

در بحر وجودِ درج امکان　　　پوشیده چو لؤلؤ صدف بود
بر چهره‌اش از حیا غباری　　　چون بَدر که بر رخش کلف بود
از بهر نثار مقدمش عقل　　　جان و دل و دیدگان بکف بود
بشکست چو این صدف در این بحر　　　دیدم. دُر وادی نجف بود
وصفش ز خرد سؤال کردم　　　آن پیر در آن سخن خِرف بود
دیوان مصاحف ظهور راست　　　عنوان صحایف شرف بود
شایستهٔ بزم حضرت حق　　　زان گشت که تُحفة النجف بود
شمشاد قدش بگلشن قدس　　　زیبنده و راست. چون الف بود

پشتش چو به بندگی دوتا شد
آن حرف الف چو حرف با شد

ای روی تو واضح الدلائل　　　وی موی تو اَقرب الوَسائل
ای چهر تو اسطع البراهین　　　وی زلف تو اَقطع الدلائل
پیشت به‌نشان بندگی چرخ　　　بر بسته ز کهکشان حمایل
دیوان صحایف ظهور است　　　عنوان مصاحف فضائل
نی مهر فلک بدین کمالات　　　نی چهر مَلک بدین شمایل
در طلعت تو شده هویدا　　　تمثال اواخر و اوایل
بر بسته خرد دم از تکلم　　　تا لعل تو حل کند مسائل

جبریل چو طفل چوب درمشت
نزد تو بلب نهاده انگشت

یا من هُوَ مَظهرَ العجایب　　　یا مَن هُوَ مُظهِر الغرایب
یا مَن هُوَ قادر و قاهر　　　یا مَن هُوَ طالب و غالب
یا مَن هُوَ حاضر و ناظر　　　یا مَن هُوَ شاهد و غائب
یا مَن هُوَ قاتلِ الطواغیت　　　یا مَن هُوَ قانع الکتائب
ای تیغ تو همچو برق لامع　　　وی تیر تو چون شهاب ثاقب
در نعت فضائل تو اَبکَم　　　صد صابر و صد هزار صائب
یا مَن هُوَ دافع البلایا　　　یا مَن هُوَ عالم العواقب

لطفی کن، کن رهایم از غم
ساز این دل زار را تو خُرم

از : عارف و شاعروالامقام صغیر اصفهانی

ذُو العَطا

ز طریق بندگی علی. نه اگر بشر . بخـدا رسد
بچه دل نهـد. بکه رو کند. بچه سورود. بکجارسد

ز خـدا طلب دل‌مقبلی. بعلـی ز جـان متوسّلی
کـه اگر رسد بعلی دلی. بعلی قسم . بخـدا رسد

ازلی ولایت او بـود . ابدی عنایت او بـود
ز کف کفایت او بود. ز خدا هر آنچه بما رسد

بعلی اگر بری اِلتجا . چه دراین سَرا چه‌درآن‌سَرا
همه حاجت تو شود روا . همه درد تو بدوا رسد

علی ای تو یاور و یار ما . اَسفا بحال فکار ما
نه اگر بعُقدهٔ کار ما . مدد از تـو عُقده گشا رسد

نه بهر که هر که فدا شود چو فدائی تو بجا شود
که هر آنکه در تو فنا شود. زچنین فنا به بقا رسد

بود ای‌مُربّی جان‌و دل، زتو خیمه‌گرچه درآب‌و‌گِل
توئی آنکه فیض تو متصّل. بفرشتگـان سما رسد

دو جهـان رهین عنایتت. ره حق طریق هدایتت
همه را بخوان عنایتت ز خـدا همارہ صَلا رسد

بغدیرخُم چـو بامر هـُو، بستودت احمد نیکخو.
بجهـانیان ز ندای او، همه لحظه‌لحظه نـدا رسد

برخت که نور خدا از آن، بود ابوالّی خـدا عیان
بدل و بـدیـدهٔ عاشقان همه لمعه لمعه ضیا رسد

به موالف تو ـ مقر جنان ـ به مخالف تو سَقَر مکان
بتو نیك وبد شود امتحان، زتو نیك وبد بجزارسد

چو منی کجا وثنای تو، که تو را ستوده خـدای تو.
چـه بیان کنم بسزای تو.کـه تو را بحّد ثنا رسد
مگر از زبونی خود زبان.بگشایم ایشه اِنس وجان
که کند ز محنت خودبیان. بحضور شدچو گدارسد
تو شهی وجمله گدای‌تو، سروجان من بفدای تـو
چه شود ز برگ و نوای تو دل بینوا بنوا رسد
دل‌من چوغنچه صفت‌شهاشده‌خون،سِزدچو گل‌ازصبا
ز نسیم ولطف تو ذوالعطا. بکمال لطف وصفارسد
تو بحق ز هر چه مقدّمی. بقضا تو آمر و حاکمی
ز تو بینم آنچه بمن همی.زقدر رود ز قضا رسد
نه«صغیر» خسته‌لقای‌تو بودانتهای‌عطای‌تو
چو بقائلین ثنای‌تو زدَرِ تو اَجروعطارسد

واله ایضاً

«چه خوش است حال کسی که می‌بخورد زجام‌تو یاعلی»

توئی آنکه سکّهٔ سلطنت زده حق بنام تـو یاعلی
که، بجز خدای تـو، مُطلّع بود از مقام تو یاعلی
شده خِلقت دو جهان اگر بدوحرف نَیّر کاف‌ونون
توئی آنکه خلقت کاف ونون.شده ازکلام‌تو یاعلی
نه همین قیام وجود را.تو شدی سبب ز قیام خود
بخدا دوام وجـود هم بود از دوام تـو یـا علی
همه خاص و عام و شه وگدا بخورند ییعوض وَبها
همه روز روزی خویشتن.سر خوان عام تـو یاعلی
تو شه زمین تو مَه سَما.تو صنم‌شکن تـو صمد نُما
توئی آنکه دین مبین شد همه ز اِهتمام تو یـا علی
بـدلیل وافی لافتیٰ. پـی نفی کفـر و ثبوت دین
بمعارك ازل و ابـد.تـوئی و حسام تـو یـا علی

شده خلق روح‌الامین ازآن. که بهرزمان و بهرمکان
به پیمبران پی امر دین. ببرد پیام تو یا علی
توئی آنشهی که‌شودعیان بصف جزا،زتوقدر وشأن
چو زنند صف همه انس وجان.زپی سلام‌تو یاعلی
تو بخلق هادی و رهبری.تو بحشر ساقی کوثری
چه خوش‌است‌حال کسیکه می‌بخوردزجام تو یاعلی
نبد ار مقام تولدت. نشدی هر آینه قبله گه
بود احترام حریم حق،همه ز احترام تو یا علی
ره سدره روح‌الامین همی.بنمودطی که مگرقوی
شودش دو بال و چو صعوگان.ببرد بیام تو یا علی
که گرفت داد رسول حق، زگروه مشرك سنگدل
نشد ار به تیغ دو دم علم ید انتقام تو یا علی
ز ازل زمین شده تا ابد.همه خاك راه جهانیان
بامید آنکه بر او خزد. نگه خرام تو یا علی
بدوکون فخر(صغیر)بس‌که نموده حلقه بگوش جان
بدرکسیکه ز جان و دل.بود او غلام تو یا علی

ولـه ایضاً

شمع حقیقت

حجاب جان دریدم.تا رخ جانانه پیدا شد
شکستم این صدف.تا این دریکدانه پیدا شد
بجانان کس نمیدانست.رسم جانفشانی را
بپای شمع.این بیباکی از پروانه پیدا شد
مرا آن لحظه برد از دست تاب می‌به میخانه
که عکس روی ساقی،در دل پیمانه پیدا شد
به بخش‌ای شیخ مارا گر برون رفتیم ازمسجد
ز مسجدآنچه می‌جستیم در میخانه پیدا شد
برغم عاقلان دیوانگان رستند از دنیا
بلی اسرار عقل از مردم دیوانه پیدا شد

ز هم بایدکنند. اهل جهان دفع پریشانی
اگر گنجی بدست آمد هم از ویرانه پیدا شد

بنای خانهٔ کعبه. خلیل‌الله نهاد اما.
علی در کعبه ظاهر گشت و صاحبخانه پیدا شد

نه تنها کارپرداز زمین شد در زمین ظاهر
که هم دائرمدار طارم نُه‌گانه پیدا شد

بما شد فرض چون پروانه گِرد کعبه گردیدن
که آن شمع حقیقت اندران کاشانه پیدا شد

طلسم لا شکست و دیو رفت و سحر باطل شد
کلید گنج الّاالله را دَندانه پیدا شد

بگو با عاشقان طی گشت هجر و گاه وصل آمد
بیفشانید جان در مقدمش جانانه پیدا شد

هویدا ساخت اسرار یدالله فوق ایدیهم
هنرهائیکه از آن بازوی مردانه پیدا شد

جهان تاریک بود ازجهل لیك ازپرتو عرفان
منوّر گشت چون آن ناطق فرزانه پیدا شد

بحُبّ و بُغض او، ایمان و کفر آمد عیان یعنی
مرام آشنا و مسلك بیگانه پیدا شد

(صغیر) از اشتیاق کوی او دارد همان افغان
که از هجر نبی از آستن حنّانه پیدا شد

و له ایضا

مولودیه

کهف الانام

در حریم کعبه شاه انس و جان آمد پدید
آنچه مقصود دو عالم بود آن آمد پدید

حکمران آسمان اندر زمین شد جلوه‌گر
پادشاه لامکان. اندر مکان آمد پدید

ذات مطلق کان برون بود از مکان و از زمان
شد مُقیّد در مکان و در زمان آمد پدید

کعبه خودقلب‌جهان‌است‌وزغیب ذات‌خویش
سِرّ غیب‌الغیب در قلب جهان آمد پدید

ممکنی پیدا شد اما واجب آمد در ظهور
گشت جسمی ظاهر اما سِرّ جان آمد پدید

گِرد عالم چند میجوئی نشان از بی‌نشان
بینش ارداری. جمال بی‌نشان آمد پدید

تاکند خود را تماشا با همه وصف و شئون
در شهود از غیب آن گنج نهان آمد پدید

با تمام معنی. اسم ذات و اَسماء صفات
صورتی گشت. آنشه با عزّ و شان آمد پدید

پیش از آن کاید فرود اِیاك نَعبُد نَستَعین
از درون قبله، وَجه مُستعان آمد پدید

طالبان را مژده ده. مطلوب آمد در کنار
می‌کشان را کن خبر. پیر مغان آمد پدید

عشق بازان را،حبیبِ با وفا گشت آشکار
دردمندان را طبیب مهربان آمد پدید

احمد مرسل‌که خودروح روان عالم است
بهر آن روح روان. روح روان آمد پدید

باغ وحدت کش نهالند انبیا و اولیا
باغبان آن خدای بوستان آمد پدید

حق‌ندارم‌خوانمش‌چون حق.چه پنهان‌از شما
فاش میگویم که حق. فاش و عیان آمد پدید

قادری‌آمدکه چون دم زد بحرف کاف‌ونون
ماه و خورشید و زمین و آسمان آمد پدید

با ولایش دل. ز حول روز محشر ایمن‌است
در حقیقت معنی کهف الامان آمد پدید

حُبّ و بُغضش میدهد از هالك وناجی خبر
بهر نقد قلب و خالص.امتحان آمد پدید

کی توان‌خواندن‌کف فیاضّ‌او را، بحروکان
آنکه از جود وجودش بَحروکان آمد پدید

خیزد از هرجا غلامی بهر درگاهش بلی
قنبر از زنگ و(صغیر)ازاصفهان آمدپدید

مدّحیه پنجم از: صغیر اصفهانی

خدیو مجلّل

از آن نهاد بعالم بنای کعبه خلیل ... که تا در آن بنماید علی جمال جمیل

زهی خدیو مُجلّل که میشود بنیاد ... برای مولد او خانهٔ خدای جلیل

ببزم قدرت او شمس چیست یك مَشعل ... ز کاخ رفعت او عرش چیست. یك قندیل

همین نه شرع نبی راست آمر و ناهی ... که کارخانهٔ حق را بود یگانه وکیل

چنان سپهر بفرمان اوست درگردش ... که سر ز پا نشناسد ز شدت تعجیل

جناب اوست بذرّات ممکنات مُجیر ... وجود اوست با رزاق کاینات کفیل

اگر نه نام علی اسم اعظم است چرا ... شود دوای سقیم و دهد شفای علیل

کفی ز خاك درش با دوکون نتوان داد ... که آن متاع کثیراست و این بهای قلیل

بدرکهش دوملك گرم خدمتند مدام ... که میکنند همی هست و نیست راتبدیل

خود اوست مَظهر الحّی، دَمبدَم زدمش ... حیات گیرد و برکون بخشد اسرافیل

هم اوست مَظهر القابض و بحضرت او ... دهد مراجعت روح خلق. عزرائیل

ز خوان مکرمتش رزق ما سَوا الله ... دهد بروز و شبان کیل کیل میکائیل

از او رسد بدل جبرئیل وحی و. رسد ... بر انبیا و رُسل وَحی از دل جبریل

تمام وصف علی بود و هست و خواهد بود ... هر آنچه وحی تصور کنی و یا تنزیل

مدیح خوانش موسی گهی و. گه عیسی ... کتاب مدحش تورات گاه و گه انجیل

باو شدند پناهنده انبیا و رسل ... شعیب و یونس و ادریس و هود و خضر و خلیل

طفیل حضرت او نوح و یوسف و یعقوب ... رهین منّت او شیث و صالح و حزقیل

خلیل گشت به یمن ولایش. ابراهیم ... ذبیح گشت ز جان. درمنایش اسماعیل

اگر نه از پی در یوزه بود بر دَرِوی ... بدست داشت سلیمان چرا همی زنبیل

عطا و لطفش عاید. بهر فقیر و غَنی ... سخا وجودش شامل بهر جواد و بخیل

ز جنّ وانس وملك نیست جز به تعلیمش ... زبان هرکه به تسبیح گردد و تهلیل

گر او بخواهد فرمان دهد یقین بندد ... ذباب راه به عنقا و. پشه، رهبر پیل

بجز خدا که توان گفت مدح او که بُود ... فزونتر از حد اجمال وغایت و تفصیل

خوش است ختم کنم نامه را بنام کسی ... که هست حیدر کرّار را خجسته سلیل

بلند مرتبه (نعمتعلی) که چون خورشید ... بزرگواری خود را خود آمدست دلیل

مُحبّ جاهش بادا، بهر دوکون عزیز ... عدوی جانش بادا، به نشاتین ذلیل

به یُمن همّت او هم (صغیر) مدحتگو ... بهر کجا که شود جشن مرتضی تشکیل

از: سیّد محمد رضا مرتضوی

ای شاه لافتی همه چشمان بسوی تست

هر باد مشک بیز که آید، ز کوی تست
هر روشنی که در نظر آید، ز روی تست

در محفلیکه نقد سخن راست قیمتی
با بودن و نبودن تو گفتگوی تست

سازم، بغیر عشق نوائی نمیزند
تا رشته‌های سازمن، از تارموی تست

بر خاك رهگذر مفکن آبروی من
ای نوش لب که آب جوانی بجوی تست

دارم نظر بسوی تو تا آخرین نفس
وین جان برلب آمده در آرزوی تست

هرجا که روکنی همه در طاعت تواند
ایشاه لافتی همه چشمان بسوی تست

دریاست فیض لطف تو وگوهر حقیر
محتاج قطره‌ایست که اندر سبوی تست

غدیریّه

از، کیمیا قلم زنجانی

شهسوار ملك هستی

مژدهٔ برشد بنور، از وعدهٔ پروردگار
مژدهٔ چون در تجلّی شد جمال کردگار

مژدهٔ برشد زمان شادی اهل یقین
گشت هنگام نشاط مردم پرهیزکار

از سوی خلّاق بیچون پیك رب العالمین
داد فرمان ولایت برشه گردون مدار

ساقیا امروز جشن انتصاب حیدراست
خیز از بهر محبّان، بادهٔ نصرت برآر

بخت اگر یارم شود امروز از دریای طبع
گوهر افشانی کنم در پیشگاه شهریار

رخت شاهی حیدر کرّار بر تن میکند
تا که اوراصف شکن گویند و مرد روزگار

آنکه او در کعبه با دست یداللهی بکند
روز فتح مکه بنیان بتانی بی‌شمار

آنکه چشم دشمنان از بیم شمشیرش نخفت
از کمندش شد سرودست ستمکاران مهار

آنکه برکندی در از خیبر، بسان پرکاه
شد سپاه کفر در میدان رزمش تارومار

آنکه از نامش یلان را زهره در دل آب گشت
تاب میدانش نیاوردی دوصد اسفندیار

شیر یزدان حیدر صفدر یل ضیغم شکار
شهسوار ملك هستی تاج بخش و تاجدار

آنکه در راه عدالت جان خود از کف دهد
دادگستر همچو او شاهی نبیند روزگار

آنکه از او پرچم توحید شد در اهتزاز
وانکه او از دشمنان دین برآوردی دمار

گر نبودی حضرتش، در غزوهٔ خندق نبود
ملت اسلام را این اعتبار و اقتدار

قهرمان صحنهٔ بدرو احد بر سر نهد
تاج شاهی را بامر خالق لیل و نهار

ساحت خمّ غدیر از انتصاب بو تراب　　روح پرور شد چو بستان جانفزاتر از بهار
چون پیمبر را پیام آورد جبریل امین　　جان احمد زاشتیاق آن خبر شد بیقرار
چون نبی فرمان یزدانرا گرفت و فاش کرد
بانگ شادی بر فَلَک شد از صغار و از کبار

از: فرّخ قاجار

امیر یثرب و بطحا

اَلا ای باد جان افزا. اَلا ای پیک جان پرور
توئی مر روح را دایهٔ توئی مرجسم را مادر
فزاید از شمیمت جان ببالد از تو در ابدان
چنان کز قطره در بستان رخ گل. عارض عبهر
اَلا یا باد فروردین ترا نکهت چو مشک چین
زمین پشت از تو در آذین، هوا روی از تو در زیور
گهی با نغمهٔ رودی. گهی با صوت داودی
گهی با نفخهٔ عودی. گهی با نکهت عنبر
اَیا چرخ بهشت آئین که هستی چون جنان رنگین
بمهری گاه و. گه باکین. شرنگی گاه و گه شکّر
ترافیض از شهی کاو را، چو حق نی شبهه وهمتا
امیر یثرب و بطحا امیرالمؤمنین حیدر
جهان را عدل او سامان چمن را جود او نیسان
زمین را علم او بنیان فَلَکرا حلم او محور

از: حاجی عباسقلی یحیوی اردبیلی　　**مولودیّه**

معلّم دین

در آسمان دیانت. مَهی منوّر تافت　　درون بیت الهی. علی تولّد یافت
بنور روشن خود پرده‌های جهل شکافت　　ز پرنیان فروغش ردای ایمان بافت
بدین مناسبت ایدوستان آل رسول
درود و تهنیتم پیشتان شود مقبول

* * *

کسیکه ابن‌عم حضرت رسول خداست　　کسیکه منشأ خیر است و کان جود و سخاست
کسی که ساقی کوثر بجنّت الاعلاست　　کسیکه منبع لطف و وفا و مهر و صفاست
کسیکه دفتر اسلام و حق صحافی کرد
براه حقّ حقیقت. تلاش کافی کرد

＊＊＊

کسیکه شعله بجان عدوی بیدین زد　　مُلك بصولت او نغمه‌های تحسین زد
چه حرفها که به اعزاز وجاه و تمکین زد　　بلاغت سخنش سکهٔ مضامین زد
علی کسی است که درراه دین کفن پوشید
باعتلای حقیقت همیشه می‌کوشید

＊＊＊

علیست سَروَر آزادگان زار و فقیر　　علی معلّم دین است و هم علیست کبیر
علی ادیب و علی عالم و علیست دبیر　　کسیکه شهرت پاکش شدست عالمگیر
همیشه شکر به خلّاق لم‌یزل میکرد
بـه گفته‌های حکیمانه‌اش عمل می‌کرد

＊＊＊

کسیکه قبلهٔ امیّد دوستداران بود　　امیر لشگر و. فرمانده‌سوّاران بود
چراغ معرفت و یار کامکاران بود　　ظرافت سخنش چون گل بهاران بود
کسیکه خانهٔ ایمان ودین عمارت کرد
منات و لات طلا را ز کعبه غارت کرد

＊＊＊

شکافت پردهٔ شبگون جهل و نادانی　　بداد بر همگان درسهای انسانی
خدا شناسی و دینداری و مسلمانی　　دروس اوست رکوع وسجود ربّانی
علی بوقت عبادت چو بید می‌لرزید
به حیّ لم یزلی مهر و عشق میورزید

＊＊＊

علی کسی است که‌درسینه‌نصّ قرآن‌داشت　　میان‌رزمگهان تیغ‌تیز و برّان داشت
بس‌اجتناب ز اعمال پست‌شیطان‌داشت　　ولی خوشی زنکوکاری‌مسلمان‌داشت
همیشه سفرهٔ او باز بود بر فقرا
محبّتش همه جا بود شامل فقرا

＊＊＊

کسیکه چشمهٔ مهر ووفا و ایمان بود بآسمان ادب چون ستاره تابان بود
ستاره‌نی. که‌چوخورشیدومَه‌فروزان‌بود بهٔحسن وخُلق عظیمش.شهیردوران‌بود

از اوست زنده بعالم حقیقت اسلام
بر او وآل عزیزش درود باد و سلام

***

کلید گنج سعادت علی ولّی خداست امیر مُلکِ فصاحت علُی ولّی خداست
نشان عقل وذکاوت علی ولّی خداست سراج راه هدایت علی ولّی خداست

ولادت شه مردان ترا مبارك باد
ز حیّ عز وجّل خواهمت شوی‌دلشاد

از: عظامی تهرانی

آستان بوتراب

در حَریم کبریا خواهی اگر محرم شوی باید اوّل با وَلای مرتضی همدم شوی
بی‌وَلای‌مرتضی‌صدساله‌طاعت‌چون‌جُویست گندم آل علی. جوخواهی‌ازآدم شوی
از دل‌وجان آستان‌بوسی آندرگاه کن تا چو سلمان و اباذر باملك همدم شوی
کسب نور از شمس افلاك امامت بایدت پرتو افکن تا بماه و نَیرّ اعظم شوی
بندهٔ درگاه مولا باش مانند کمیل تا ز اَسرار نهان مانند جام جم شوی
دست حاجت برَ بسوی آستان بوتراب تا که در عین گدائی خسرو عالم شوی
عالمی را زنده‌میسازی زیك احیای‌نفس جدّ وجَهدی کن دلا تا عیسی مریم شوی
گرکنی آهریمن نفس دغا مغلوب خویش میتوانی چون سلیمان صاحب خاتم‌شوی
دلخراشی نیست رسم و شیوهٔ آزادگان سعی کن تا قلب ریشی‌را مگر محرم‌شوی

گر شوی راضی (عظامی) بر رضای کردگار
فارغ از اندیشهٔ موهوم بیش و کم شوی

از: شوریدهٔ شیرازی

فروغ بارگه کبریا

چو ساقی ازل، آوای الصلّا میزد هرآنکه گفت بَلی ساغر بَلا میزد
هر آنکه جام بلا زد. دم از وَلا میزد بگوش باده پرستان یکی ندا میزد

که ای حریفان مقصود ما علیست علی

***

دلم همی ز خدا وصل مرتضی خواهد	عجب دلیست دلم. کز خدا خدا خواهد
خدای را ز خدا خواهد و بجا خواهد	هر آنکسیکه خدا خواست گو، ورا خواهد
چرا کـه مظهر ذات خدا. علیست علـی

* * *

در مدینهٔ علم محمدی علی است	دُر سفینهٔ اسرار احمدی علی است
شهِ اریکـهٔ کاخ مجردی علی است	صفای چهرهٔ مرات سرمدی علی است
فروغ بارگه کبریا. علیست علی

* * *

نه وصف اوست. که سالار بود و میروغا	نه وصف اوست که کرار بود وقلعه‌کشا
بود ثنای علی اینکه در مقام رضا	نهاد گـردن تسلیم پیش تیغ قضا
اگرچه حاکـم حُکم قضـا. علیست علی

* * *

اگرچه هرخلفی راز بوالبشر شرف است	ولی همه‌شرف بوالبشر ازاین خلف است
مه سپهر سلونی و شاه لو کشف است	خدیو خانهٔ کعبه است وشحنة النجف است
مراد قول حق، از انمـا. علیست علی

* * *

بهار روضهٔ یس و دوحهٔ طـه	نسیم بـاغ امامت شمیم شاخ ولا
هنوز. لام و الف. لا. بُـد از در الا	بـکارخـانهٔ لاسیف او زدنـدی لا
کـه شاه معرکهٔ لافتی. علیست علـی

* * *

به مهر شاه شود نـامهٔ سیاه سفید	چنانکه تیرگی شب ز تابش خورشید
دلا ز بار گنه، بر بخود ملرز چو بید	ز بیم پرسش روز جـزا مشو نـومید
چرا که شافع روز جزا. علیست علی

* * *

بشرط های توکل ز ورطه‌های ملال	کشید رخت توان بر سواحل آمال
مده سفینهٔ دل را بناخـدای خیال	غـریق لجهٔ محنت ز بهر مال و منال
بگو منال که بحر عطا. علیست علی

* * *

خوشم. که پیر خرابات ومیر میخانه	ز لطف داد مرا یك دوطرفه پیمانـه
چه‌کرد. کرد مرا مست ومات ودیوانه	چه گفت. گفت که از هرچه باش بیگانه
شو آشنای علی. آشنا، علیست علی

* * *

دلا بدام بلا بَسته باش رَستهَ مباش　　　　کمند زلف بُتی جُسته باش وجَسته مباش
بهرچه خواست او بَسته باش خسته مباش　　　　دل رمیدهٔ «شوریده» گو شکسته مباش
ز کار بسته. کـه مشکل گشا علیست علی

از : شاعری بنام فروتن

کلام علی

چو هست نامی از اسماء حق بنام علی　　　　کـلام حق نکند فرق با کلام علی
نبی چو رفت بمعراجِ حق به مهمانـی　　　　نشست بر سر خوان پر از طعـام علی
ز پایداری او پایـدار شـد اسلام　　　　گرفت شرع نبی رونق از قیام علی
چو آفتاب درخشنده بود در پس ابر　　　　دمیکه بـود نهان تیغ در نیام علی
همیشه یاور مظلوم و خصم ظالم باش　　　　که این کلام بدیع است در کلام علی
بهشت خویش چو آدم بگندمی بفروخت　　　　که بوُد نان جُوی قوتِ صبح و شام علی
بهر دوکـون زند پا (فروتن) از مستی
اگرکه باده بنوشد کمی ز جام علی

وله ایضاً

روی حق نما

کسی نهد قدم از صدق جای پای علی　　　　که پیش پای علی سَر دهد برای علی
کند ز جـاه و شرف افتخار بـر شاهان　　　　هر آن گدا که بُوَد برسَرش لوای علی
صفا گرفت بهشت برین و باغ وجـود　　　　ز جلوهٔ رخ نیکـوی بـا صفای علی
بکار هر که فتد عُقدهٔ در این عالـم　　　　امید اوست. بدست گره گشای علی
چراغ دل بکن ازمهر مرتضی روشن　　　　بگیر نور تو، از روی حق نمای علی
کنند کسب ضیا مِهر و مَه بلیل ونهـار　　　　ز ماه عارض تابان و پُر ضیای علی
ز درگهش نکشم پا (فروتن) از دل و جان
کجا روم که بود بهتر از سَرای علی

لادری

بیت

نوشته بر درِ جنّت سرای لَم یَزلی　　　　شفیع روزقیامت محمّد است وعلی

از: شاعری بنام همایون

من پادشاه کشور فخر وسیادتم

دیشب ز عشق روی سفر کرده دلبرم — اندوه بود بالش و غم بود بسترم
میسوختم سراپا. لیکن ز روی شوق — گفتی میان آتش سوزان سمندرم
از هر کناره بود غمی حمله‌ور مرا. — پنداشتی میانهٔ یکفوج لشگرم
آخر بخویش گفتم کز جور دشمنان — بگذارم این محیط و سبک‌سیر بگذرم
القصه تا سحرگه بودم در این خیال — چندانکه تاب رفت زدل،هوش‌ازسرم
جانم گسست رشتهٔ پیوند. از بدن — در بستر اوفتاده بدانحال پیکرم
با پروبال عشق پریدم بر آسمان — آوردم این جهان همه را زیر شهپرم
بالاتر از خیال بدیدم عوالمی — دیدم بچشم دل .که ز افلاك برترم
خورشید همچو ذره درآمد بدیده‌ام — افلاك چون غبار. عیان شد بمنظرم
بودم ستاده خرم و خندان درآن مکان — آمد بناگهان بنظر جای دیگرم
بالا زدند پردهٔ اسرار ناگهان — مردی بزرگ گشت هویدا برابرم
گفتی پدید آمد روحی مجسم — گفتی پدید آمد جانی مصورم
دیدم عیان بگردش چشمش‌مدارچرخ — آنسان‌که هیچ‌آمد. این قطب‌ومحورم
پرسیدم ای یگانهٔ آفاق کیستی — فرمود من ولی خداوند. حیدرم
زوج بتول. ناصر دین مبین حق — مولای خلق و شافع در روز محشرم
برهان عقل وآیت دادار لامکان — دریای فضل و مظهر خلاق اکبرم
در کشور رضا زره عشق حاکمم — بر مسند قضا زره علم داورم
وصفم نه‌اینکه غالب. برعمر ومرحبم — مدحم نه اینکه فاتح در جنگ خیبرم
من پادشاه کشور فخر و سیادتم — بر سر بود ز لطف خداوند افسرم
مستغنیم همواره ز تسخیر ملك دهر — زیرا که هست ملکت دلها مسخرم
فخرم همین که روشنی چشم مردمم — فخرم همین که زادهٔ عم پیمبرم
خوانند اهل عرفان رزاق انس‌و جان — دانند اهل معنی ساقی کوثرم
هم مقتدای خاصم و هم پیشوای عام — هم رهنمای خضرم و یار سکندرم
جشن ولادتم. بدو عالم بود بپای — گردیده‌اند خیل ملایك ثنا گرم
این مژده چون شنیدم از شاه لافتی — نزدیك شد که پیرهن از شوق بردرم
از خواب‌خوش‌بجستم باصدهزارشوق — دیدم مشام گشته پر از مشگ و عنبرم
آنگه قلم گرفتم با یاری خرد — بنوشتم این چکامه که شد زیب دفترم

با این نوای طُرفه(همایون)ازاین‌سپس گـردون شود کمینه و اقبال چـاکرم
شاها من از زبان تو گفتم ثنای تو
دارم هماره چشم امید از عطای تو

از: شمس اصطهباناتی مولودیّه

مولود کعبه

امشب که چهر آسمان. دارد صفای دیگری
آورده باخود قرص مه. الحق نکوتر منظری
تنها نه مَه را آمده رخسار روح افزاتری
این‌تابناکی. امشب است در عارض‌هراختری
باز است‌بر روی‌جهان‌از مبداء رحمت دری
ذوقی بود در هردلی. شوقی بود درهر سری
اندر هوا آمیخته.مشگی عبیری عنبری
خیزدسروراز‌هرجهت‌ریزدنشاطازهرطرف

* * *

رخش مسرّت زیرران، درعین چالاکی بُوَد
تیغ طرب بر جان غم در حال سفّاکی بود
امشب مکن باور که کس‌ازروزخودشاکی‌بود
از حالت دیگرکسان احوال من حاکی بود
هرجا شوی.هرجا روی‌حرف‌ازطربناکی‌بود
گر گوش جانت وا رهی. درسیرافلاکی بود
دانی که عیش آنجا فزون از عـالم خاکی بود
اندر سماء. استاده‌اند خیل ملایك صف بصف

* * *

درتن نمی‌گنجدزبان.از عشرت و شادی دمی
گوئی نهانی دلبری. معجز لبی. عیسی دمی
از نور ذاتی میدمدَ در قالب هر آدمی
از لعل دلکش می‌نهد. بر زخم دلها مرهمی

یا غیر ازاین‌عالم.خداکردست خلقت عالمی
پر نعمتی. پر وسعتی. باغی بهشتی خرّمی
کانجا نیابی مطلقا. افسردهٔ رنج و غمی
یا نالهٔ یا حسرتی یا آه و آوخ یا اسف

* * *

بر گِرد مه ریزش‌کنان ابری تفرّج خیز بین
عِقدی ز مرواریدتر. بر گردنش آویز بین
یا گوی دست افشار را اندرکف پرویز بین
چون بارگاه خسروی. او را عبیر آمیز بین
بوی بهارستان او در باغ عنبر بیز بین
رفتار شیرین سیر او چون سرعت شبدیز بین
از مستی و وجد وخوشی جامش ز می لبریز بین
هرباغ را یك قطره‌اش بخشیده مستی و شُعَف

* * *

من خود ندانم کیستم. هشیار یا دیوانه‌ام
در مسجدم در صومعه. در باغ یا درخانه‌ام
گشته است جنّت مسکنم. قصری بودویرانه‌ام
خورشید از هر روز نی تابیده در کاشانه‌ام
من کز گدائی کمترم، بر مسند شاهانه‌ام
با دلبری هم صحبتم کاو شمع و من پروانه‌ام
با زلف و خالش میکشد نزدیك دام ودانه‌ام
هر دم بَرَدّاز یك نِگه، عقل از سرم هوشم‌زکف
چون صبح‌فردا آفتاب ازکوه بطحا سرزدی
روح‌القُدُس. بی‌اختیار الله اکبر بر زدی
اوّل حصار کعبه را پیراهن دیگر زدی
وانگه درون خانه را آئین زیباتر زدی
لوحی بشکل یا علی بر بام و بر سَرَدَر. زدی
نقشی بشکل جای پا. بر دوش پیغمبر زدی
برکافران چشمك زدی لبخند برخیبرزدی
یعنی رسیدآنکو، کز اونسل‌عدو گرددتلف

* * *

بانوی تقوی آنکه‌داشت‌پوشیده ازتقوی جَسَد

دور از جناب عِفتش چشم بَـدو دست حَسَد

تَبت یَدا. اعداش را بسته به حَبلِ مِن مَسَد

دارد ز قرب ومنزلت بیش ازهمه زنها،رَسَد

آنسان‌که در تعـریف او دست تعقّل نا رَسَد

چون آفتاب‌آن شیرِ زن افتاده در برج اَسَد

هم شیرحق‌را حاماه هم نام او بِنت‌الاسد

دُرِّ ولایت را نَبُد شایسته،غیرازاین‌صدف

* * *

روزیکه با عجزو نیاز. برطوف‌مسجدزد قدم

دریافت با خود حضرتش‌ازدرد زائیدن اَلَم

میجُست از فرط حیا خـلوتسرای محترم

بر بارگاه کبریا . برداشت دستی لاجـرم

چون لایق شأنش نَبُد زایشگهی‌غیر از حرم

آمد ندای اُدخلی او را، زوَحی ذوالکرم

یعنی تو غیر از مَریَمی. باز آ و چـون مَریم مَرَم

چون خاصهٔ فرزند تو است رکن و مقام و مزدلف

* * *

چون دید صاحبخانه را از میهمان اکراه نَه

شد با اجازت‌در درون،جائی کسی‌را راه نَه

از طرز تشریفات او.کس جز خداآگـاه نَه

جز هیبت یزدان‌کسی دربان بآن درگـاه نَه

حرفی در آن محرم سَرا.جزء باء بسم‌الله نَه

غیر از عنایات خدا.بـا اوکسی همراه نَه

جز طِفلك تسبیح خـوان. همصحبتش دلخواه نَه

نازم باین مام و پسر . با این همه مَجدو شرف

* * *

چون آرمید آن میهمان باب حرم مسدودشد

بر عقل و وهم آدمی. ره بسته و محدود شد

پس‌هرچه را مایل شدی با امرحق‌موجود شد

آرام شد اندام او، تا ساعت موعود شد

آثار هر نامحرمی هرجا که بُد نابود شد
از بس جهان شد بی‌صدا. گوئی بشر مفقودشد
تا گه چراغانی حرم. زانوار آن مولود شد
ازشرم‌خور،شدمُنکسف،وزبیم،مَه‌شدمُنخسف

این خانه را باید خدا در اصل معماری کند
آدم بنایش بر نهد. جبریل هم یاری کند
آید خلیل الله در او. یکچند حجّاری کند
او را اولوالعزم دگر منقوش و گچ‌کاری کند
اینسان خدا از خانه‌اش چندی پرستاری کند
تا ساعتی از دوستی یك میهمانداری کند
وز میهمانداری مگر. امرقوی جاری کند
بس نقشهای ما سلف بُدبهراین زیباخلف

* * *

زان صبح روشن تاکنون. از کعبه نور آید برون
نی نی که آن تابندگی تا نفخ صور آید برون
تا روز حشر از شوق‌او. حور وقصور آید برون
وان بوی مشگین تا ابد. از زلف حور آید برون
شاید زعشقش مُردَه هم. مَست از قبور آید برون
با نعره‌های یا علی از خاك گور آید برون
عین‌خصوم خیره‌سر. آنروز کور آید برون
ازخشم‌همچون‌اشتران‌اندردهان‌آورده کف

* * *

بر صیت شاهنشاهیش ز انروز خلق آگاه شد
کز باب کعبه مادرش با او روان در راه شد
هر خشك و تر اندر ادب در راه شاهنشاه شد
کوه ار بُدی در راه او کوچك چو پَرّ کاه شد
هر یوسفی دیدش عیان پنهان بقعر چاه شد
خورشید رویش آینه. پیش عذار ماه شد
با این جلال و منزلت وارد به منزلگاه‌شد
افتاد اهل‌خانه را جان‌درشعف دل‌درشعف

* * *

چون چشم احمد اوفتاد بر روی او بر موی او
اندر فروغ آمد رخش. آورد دستی سوی او
میگشت بازویش قوی. میدید چون بازوی او
میداد دلجوئی بخود. از نرگس دلجوی او
جُنبید شمشیرش ز جا. میدید چون ابروی او
گفتی که ایام دگر. بودست در پهلوی او
کامروز بعد از مدتی دیدست ماه روی او
بوسید وهم بوئیدش او بریاد عهدماسلف

* * *

جائیکه قران خدا نازل بود در شأن تو
من کیستم تا بشمرم اوصاف بی‌پایان تو
گاهی که باشرمندگی‌گردم مدیحت‌خوان تو
بخشی توام نطق و بیان. این نیز هست احسان تو
جز این نباشد دعویم. شاها بحق جان تو
من رو سیاهم از گنه. بر درگه یزدان تو
ای معنی لاتقنطو. دست من و دامان تو
کزسوز عصیان باشدم دل درشرر در سینه تف

* * *

من خود ندارم مایهٔ، لطف تو هست استاد من
مدّاح ذاتت بوده‌اند. آباء من اجداد من
نبود سوای مدحتت. اذکار من اوراد من
شاید بفریادم رسی چون بشنوی فریاد من
هر نکته غیر از یاد تو خواهم رود از یاد من
امیدوارم کز کرم شاها بگیری داد من
چون نیست غیر از توشها کس آگه از فریاد من
زانانکه از پستی تمیز ننهاده گوهر از خزف

از : تیمور گورگین

یاعلی

از علی آموختم. دریا دلی روز و شب. گوید دل من یا علی

هر که با نام علی شد آشنا — بی گمان او می‌رود راه خدا
میشود از خویشتنِ آخر جدا — سَر نَهَد بر آستان کبریا
از طلسم (من) رهاند جان خویش — (ما) شود بیند رخ جانان خویش
در نوردد اَنفَس و آفاق دل — عاقبت آرد بجا میثاق دل
ای دل من. ای دل من. ای دلم — تو مگر عاقل شدی من غافلم
بعد از این تو در حقیقت زنده‌ای — چونکه از نام خدا آکنده‌ای
در تو جاری خون اَسرار ازل — در تو پنهان معنی صدها غزل
تو بمن آموختی. لب واکنم — خویش‌را درخویش‌خوددرسواکنم
در وصال اصل خود پویا شوم — حجره‌حجره. کوبه‌کو. جویا شوم
هجرتی در خویش تا پیدا کنم — عقل گیج و گنگ را گویا کنم
هفت وادی درون را طی کنم — مسکن سیمرغ حق را پی کنم
یافتم آخر ترا ای مرغ دل — در درون خود ولی باشم خجل
من ترا دیوانه می‌پنداشتم — با خودم بیگانه می‌پنداشتم
دور بودی از رگ و از ریشه‌ام — دور تر از حجرهٔ اندیشه‌ام
در نظر تالابی ازخون بوده‌ای — تو بچاه سینه مدفون بوده‌ای
وای‌من. ای وای من. ای وای من — این تو بودی می‌نشستی جای من؟
این تو بودی کز سَر خرّم دلی — جای من آواز دادی. یا علی
ای دل ای سیمرغ اَسرار نهان — بعد از این ما را فراسویت بخوان
چونکه تو گویای اسرار حقی — تو همان پژواك نور مطلقی
درس حق را بعد ازاین‌استاد تو — اوّلین و آخرین استاد تو
ما همه شاگرد و تو استاد ما — از الف تا یا، برس فریاد ما

حجره‌دار مکتب توحید شو
باطلوع نورخودخورشیدشو

از : علّامه شهیر ابوالحسن دزفولی[1] (حقیر) ـ

سِرّاللّه‌اعظم

ساقی زکرم ریز بساغر، می گلنار — کاین فصل بهاراست‌به‌یاراست‌مراکار
کارم بچنین یار که بس باشد بی‌مهر — بی مهریش امسال فزونتر بُوَد از پار
پار از من مسکین دل‌و دین بردبغارت — و امسال کند بر گنُه خویشتن اقرار

۱ــ مرحوم «حقیر» والد ارجمند شاعر و ادیب توانای معاصر آقای ابوتراب جلی است.

اقرار کند بر گنه خویش و مرا باز — بر برگ گل دل زند هر لحظه دو صد خار
خارم ز بس اندر دل مجروح نشاندست — گردیده مشبک دل من زان بت عیار
عیار ندیدم که کند غارت شهری — طرار ندیدم که برد شحنه ز بازار
بازار من همچون یخ و نقد زر من کم — بازار تو گرم است و خریدار تو بسیار
بسیار دل زار من آزرده نمودی — دیگر ز جفا این دل زارم تو میازار
آزار من اینقدر روا نیست خدا را — ای یار خود آرا، نه خود آرا. نه من آزار
ورنه بخداوند برم از تو شکایت — بر پادشه کون و مکان حیدر کرار
سر الله اعظم. علی عالی اعلا — وجه الله اکبر. وصی احمد مختار
آن شیر شکاری که ز اندیشهٔ عدلش — همدست شود آهو باضیغم خونخوار
گر عزم ثبات قدمش پای بیفشرد — کوه همدان سازد چون کاه سبکبار
گر صرصر برقی وزد از شعلهٔ تیغش — چون باد خزان ریزد اوراق ز اشجار
از پرتو رمحش درد از هم صف اعدا — چون تابش مهتاب. که پاشد ز کتان تار
تیر از بر ترکش چو در آرد بصف جنگ — صف صف ز شیاطین عدو افتد از کار
حبش بدل کافر اگر جای گزیند — صیقل شود. همچون دل آئینه، ز زنگار
با حب وی از هیچ خطائی نبود ننگ — با ذره از بغضش «النار ولا العار»
در کام نهنگ ار بچکد بادهٔ مهرش — مستانه ز دریا کند او روی بکهسار
چرخ فلکش سفره و خورشید و مهش نان — چون ریزهٔ نانند در آن. ثابت و سیار
از مخزن طبعم گهر مطلع دیگر — بی واسطه طالع شده چون نور ز ابصار

* * *

ای مظهر ذات احد ای مطلع انوار — وی بر همه مخلوق جهان سرور و سردار
این طاق زبرجد که رفیع است بنایش — اندیشه خبر داده که هستیش تو معمار
از پشت عدوی تو یکی نامده بیرون — جز نوک سنان تو و آن رمح شرربار
در عهد تو گرگ ار برهٔ گمشده یافت — در کاخ شبانش برساند بشب تار
شاها سگ کوی تو (حقیر) آمده از شوق — بر حضرت تو خدمت خود را کند اظهار
تا ماه و خور. اندر دورانند شب و روز — تا روز و شبان. روشن و تارند در ادوار

همواره خلیلت بجهان. خرم و خندان
پیوسته خصیمت بجهان خوار و نگونسار

از: ابوتراب جلی

یار مظلومان

از آن شد علی جانشین پیمبر — که بد یار مظلوم و خصم ستمگر

علی را نه تخت ونه تاج ونه کاخی / علی را نه مال ونه زیب ونه زیور
علی بود با مفتخورها مخالف / علی بود با رنجبرها برادر
به پیش علی فقر و ثروت مساوی / به پیش علی خان و دهقان برابر
بدوران فرمانروائیش روزی / بنام تظلم عقیل آمد از در
که من بینوا ومعیلم چه باشد / اگر مزد من را نمائی فزونتر
بناگه علی قطعهٔ آهنی را / بینداخت در شعلهٔ گرم آذر
زمانیکه شد سرخ برداشت آنرا / بزد بی‌خبر پشت دست برادر

که این است پاداش آنکس که خواهد
شود از حقوق ضعیفان توانگر

از: همتی فیروزکوهی

منبع جود

ای حجت کردگار یکتا / وی یار و وصی شاه بطحا
ای حامی و یاور یتیمان / وی مونس و غمخور ضعیفان
ای حامی دین حی داور / ای وارث بر حق پیمبر
ای مظهر عدل و منبع جود / ای بندهٔ بی نظیر معبود

تو سروری و امام مائی
مرات جمال کبریائی

... ابیات عربی این اثر زیبا از علامه ملا مهر علی خوئی
و فارسی آن ازسلیمان امینی است

«علی مافوق بشر»

ها علیٌ بشرٌ کیفَ بشرْ / ربّهُ فیه تجلّی و ظهرْ
بود درمحفل ارباب نظر / نقل شیرین تری از نقل وشکر
میشمردند یکایك چو گهر / مدحت صاحب شمشیر دوسر
که بشر میشود اینگونه مگر؟ / ها علیٌ بشرٌ کیفَ بشر

ربّهُ فیه تجلّی و ظهرَ

* * *

چه بشر مظهر اوصاف خدا / چه بشر مطلع انوار خدا
چه بشر پادشه ارض و سما / چه بشر صاحب دستور قضا

چه بشر حاکم فرمان قدر | ها عَلِیٌ بَشَرٌ کِیفَ بَشَرَ
هُوَ وَ الواجِبَ نُورَ وَ قمر

* * *

چه بشر مرشد جبریل امین | چه بشر آینهٔ خالق بین
چه بشر نور الهش به جَبین | چه بشر ناطق قران مبین
چه بشر قاسم فردوس وسقر | ها عَلِیٌ بَشَرٌ کِیفَ بَشَرَ
یا لَهُ صاحِبَ سَمع وَ بَصرَ

* * *

چه بشر باعث ایجاد جهان | چه بشر علّت تکوین مکان
چه بشر مبداء اوقات وزمان | چه بشر واقف اَسرار نهان
آگه از هر چه به بحر است و به بَر | ها عَلِیٌ بَشَرٌ کِیفَ بَشَرَ
صَدَفَ فی صَدَفَ فیه دُرَر

* * *

بشری. کو به الهٔ است ولی | حاکم مطلق حکم ازلی
داور محکمهٔ لم یزلی | بخداوند علی هست علی
مدح وی آنکه نگنجد بشُمر | ها عَلِیٌ بَشَرٌ کِیفَ بَشَرَ
ما غَزیٰ غَزوَةَ اِلاّ وَ ظَفرَ

* * *

علی آری نَبوَدَ جز بشری | بشری. خود به بشر چون پدری
درگهش مَلجاء هر دربدری | مادر دهر نزاید پسری
اَبدالدّهر چو وی بار دگر | ها عَلِیٌ بَشَرٌ کِیفَ بَشَرَ
اَبوالاِیتام اِذا جادَ وَ بَرَ

* * *

میزبان گَه به نبی در معراج | گاه خودنان شبی را محتاج
گاه در بزم فقیران چو سِراج | گاه بی شمع خود اندر شب داج
در مناجات و دعا تا بسحر | ها عَلِیٌ بَشَرٌ کِیفَ بَشَرَ
حَمدَالله و اِثنی وُشکر

* * *

ایکه خواهی که شوی پیرو او | اول از وی ره مقصود بجو
وانگهی خویش به بین موی بمو | بعد با معرفت و عقل بگو

خواه باشی به سفر یا به حَضَر — ها عَلیٌ بَشَرٌ کَیفَ بَشَر

خِصّةالله بِایٍّ وَ سَوَر

* * *

آنکه لوح دلش از لوث گناه — قیر گون است و همه نامه‌سیاه

ننهاده قدمی راست براه — چون بگوید به‌چنان وضع تباه

که منم پیرو او ، او رهبر — ها عَلیٌ بَشَرٌ کَیفَ بَشَر

فیهِ طومارُ عِظات وَ عِبَر

* * *

پیرو او نکند میل به شر — خیر مردم بود او را بنظر

بکس او را نرسد رنج و ضرر — حامی غمزدگان شام و سحر

بر یتیمان همه باشد چوپدر — ها عَلیٌ بَشَرٌ کَیفَ بَشَر

وَ سُلیلَ کَشُبیر و شَبَر

* * *

از: بصیر اصفهانی

اُستاد کُل

بامر حق بدار الملك هستی — محمّد کرد دانشگاه تاسیس

علیّ المرتضی استاد کل را — مُعیّن کرد آنجا بهر تدریس

بود برنامه‌اش تبیان قران — بدین استاد و این برنامه تقدیس

اگر خواهی شوی استاد کامل

بدانشگاه احمد نام بنویس

از: یکتای اصفهانی — مولوّدیه

نور هُدیٰ

منّت خدایرا . که بیامد مَه رجب

ساقی بریز بادهٔ بیغش . بجام ما

آبی بزن بر آتش و آتش فکن در آب

هر ماه اگر که باده بخوردیم جام جام

ماهی که افتخار شهور و سنین بود

شهری که از شُهور دگر هست منتخب

زان می‌که غم برد زُ دل و آورد طرب

می ده که دل نگردد از این بیش مُلتَهب

این ماه خُم خُم آر که باشد مَه رجب

زیرا بفخر آدمیان هست مُنتَسب

نور هُدیٰ. ولّی خدا. فخر انبیا　　　شاه جهان خدیو عجم. خسرو عرب

شاهی که هست علّت ایجاد کاینات　　　بر ما سوا. وجود شریفش بود سبب

بنهاد پا بعرصهٔ امکان و بعد از او　　　مام و اب سپهر. عظیم آمده عَزَب

این فخر بس به کعبه.که خوانند مولدش　　　اُمّ القُراش گر که نمیخوانده بود. رَبّ

گفته مگر ز سطوت او. نکتهٔ صبا　　　کاینگونه‌کوه را به تن افتاده. درد و تب

آنجایگه که خسرو عدلش عَلَم زند　　　از فرط بیم. باز. ز کبك است مُجتنَب

ماه رخش اگر پس پرده نهان شود　　　خورشید تا بشام اَبَد بود مُحتجَب

هفت آسمان بخویش بلرزد ز فرط بیم　　　روزیکه تیغ برکشد از علّت غضب

آنجا که آتش غَضَبش شعله‌ور شود　　　از حول. خصم گردد. حَمالةَ الحَطَب

از بهر اکتساب اجازت روان شوند　　　خورشید و ماه سوی جنابش بروز و شب

در روز رزم تیغ‌چو گیرد بدست خویش　　　گوئی عیان شده است.بـر افلاك ذوذنب

مخلوق کَرم کار. ولیکن از او پدید　　　شش‌سو وچار مام وسه ابن‌است‌وهفت آب

در مطبخ جلالش‌خور، ظرفی از نحاس　　　در سفرهٔ عطایش مه جامی از ذهب

این هفت کوکبی‌که بر این هفت پله‌اند　　　خوانند روز وشب همه برنام وی خُطَب

جز بوالبَشر که فخر نماید از این وَلَد　　　هرکس بروزگار کند فخر از نسب

در بـزمگاه مرتبتش اختران چـرخ　　　باشند همچو مُهـرهٔ سیمین پی لَعَب

جودو سخا و لطف و کرم. مِهرو قهر او　　　بحر است وکان و ابرویَم و چشمه و لَهَب

جز اوکه مَظهر غضب و رحمت خداست　　　ناورده مام چرخ چنو زاده بوالعجب

آسیمه سر. عدو شودآنسان که روز رزم　　　نشناسد از یسار و یمین وز جلو عقب

کس دوستی بـدو نکند غیر هـوشیار　　　کس دشمنی بدو ننماید بجز وَقَب

مِهرش گمان مبرکه برون گردد از دلم　　　چون بر دمیده است از آنم رگ وعصب

ای شاه دلنواز کمینه گدای تو　　　(یکتا)، منم که جفت الم گشته و کُرَب

رحمی بکن که وارهم از بندو قید غـم　　　لطفی نمای تا که بیاسایم از تعب

تا مدحت تو گشته شعارم بروزگـار　　　جای سخن گهر بفشانم ز کان لب

تا میدهد بعالمیان. خور نوید صبح　　　تا بیشتر ثقالت درد است .وقت شب

بیدار باد بخت مُحبّ تو همچو صبح
اعدات باد دمبدم از درد در شَغَب

از : محزون همدانی

دُرّشهوار

یاعلی در دو جهان شاه جهاندار توئی　　　مایهٔ فخر همه مردم هشیار توئی

رونق افزای جهان ادب و قدرت دین — بر همه عالم ذیروح تواندار توئی
کهکشانها همه در سجده بخاک‌قدمت — انور افزای خور و قدرت اپجار توئی
صاحب عزّ وجلالی و مقام و عظمت — بهترین داور دل بسته بدادار توئی
ایکه فانوس مَه و خور بکفت‌درره‌دین — بهترین راهبر مردم رهبار توئی
توشهٔ فرهّی وجودو سخا وکـرمی — بر همه جلوه‌گران سرور وسالار توئی
جز ره حق تو نه پیموده ای رهرو عشق — بر همه خسته دلان یاورو غمخوارتوئی
منجی و ناجی مغروق ز دریای بلا — والی حقّ وعزیز همه ابرار توئی
من چسان‌وصف تراگفته و توصیف‌کنم — آنچنانـم نتوانم که سزاوار تـوئی
یاور بیکس و درمانده و حیران‌وپریش — روشنی بخش فقیران شبِ تار توئی
همه جاغیرتوئی نیست،توئی در همه جا — بر حریم احدی محرم اسرار توئی
غیر پیغمبر خاتم گهر بحر علوم — کی رسد بر توگهرها، دُرشهوار توئی
نتوان دید دگر چهرهٔ گیتی چو توئی — هرکجا مینگرم منشاء انوار توئی

یا علی این من افسرده تو برهـان ز بلا
هر زمان منجی (محزون) گرفتار توئی

از: گلچین معانی

چشمهٔ فیض حقیقت

یارب از رحمت رها از قید زحمت کن مرا
فـارغ از بیم و امید و رنج و راحت کن مرا

نیست در راه مجازم بهره جز نقشی بر آب
کامیاب از چشمهٔ فیض حقیقت کـن مرا

در دل تاریك من نور تجلّی در فکن
همچو آئینه سراپا غرق حیرت کن مرا

گر بسوزانی بجان و دل سزاوارم ولیك
از ره بخشش طُفیل اهل رحمت کن مرا

گرچه باشد نامهٔ من چون دل کافر سیاه
همچو مؤمن روسفید اندر قیامت کن مرا

درگنه بی‌اختیارم چون تو در عفوّ و کرم
من گنه گر میکنم باری تو رحمت کن مرا

تا که از فخر و شرف بر آسمان ساید سرم
آستان بوس در شاه ولایت کن مرا
رستگار آنگه‌شوی (گلچین) کـه گوئی‌ازخلوص
گمرهـم یارب بسوی خود هدایت کن مـرا

از: مؤلف

بیت

من از یاد علی شادم شب و روز چه یـادی به از این مهر دل‌افروز

از : محمدعلی ساعی

برگزیدهٔ ایزد

بخدا که خلقت ماسوا همه شد برای تو یا علی
که بود طفیل وجود تو همه ماسوای تو. یا علی
شجر وجود تو بارور بشد از عنایت دادگر
همه بود مقصد از این شجر ثمر ولای تو. یا علی
چو گذشت از شه انبیا بجلال و فضل و شرف ترا
بگزید از همه ماسوا بخدا. خدای تو. یا علی
ز لبت بروز. مقال حق. بکفت حواله نوال حق
مثل و مثال تو جان حق، رخ حق نمای تو. یاعلی
ز رخت بهشت کنایتی ز کف تـو بحر روایتی
نفخات خلد حـکایتی بود از لقای تو یا علی
بود این صحائف نه طبق. زکتاب فضل تو یك‌ورق
نرسد کسی برضای حق. مگر از رضای تو یا علی
توئی آن خدیو ملك خدم. توئی آن امیر حبش خیم
که بفرق پادشهان قدم. بنهد گدای تو یا علی
تو همان گزیدهٔ ایزدی. تو همان شهنشه امجدی
کـه بعرش دوش محمدی شده ارتقای تو یا علی
کسی ار لطیفه سرا بود که توئی خدای، بجا بود
که چو کارهای خدا بود همه کارهای تـو. یـا علی

همه کاینات دوکون را.شدهٔ تـو رهبر و مُقتدا
اگر آن پیمبر پیشوا. شده مقتدای تو یا علی

تو مَه سپهر امامتی. تو گل ریاض کرامتی
تو دُر بحار شهامتی. سروجان فدای تو یا علی

چو تولّدت شده درحرم. حرم از وجود تومحترم
همه حرمت و شرف حرم. بود از برای تویاعلی

چه مَلَك چه جنّ وچه آدمی پی فیض ودفع بلاهمی
همه مُتکی همه مُلتجی. بدر سرای تو یا علی

دل‌ما و مِهرو ولای تو،لب ما و مدح‌و ثنای تو
رخ ما و خاك سرای تو. سَرما و پای تو یا علی

بغلامیّت شده متصف.همه ممکنات کما تَصِف
بمقام و فضل تو معترف. عدوی دغای تو یا علی

متحیرّم چه بخوانمت.چه بگویمت. چه بدانمت
که سزاست‌زانچه ستایمت شرف وعَلای‌تو‌یاعلی

نه همین بُوَدز توبا صفا. چمن‌و شریعت مصطفی
که صفای باطن اصفیا بود از صفای تو یا علی

زتو باب‌ظلم شکسته شد. ز تو‌خیل کفر گسسته شد
سپرضلال شکسته شد.بصف وغای تو یا علی

طبقات خلق چو سربسر.بدر آورند ز خاك سر
ز عذاب حق همه در خطر،مگراولیای تو یا علی

مَنمَ و ولای تو یا علی.منم و رضای تو یا علی
منم و ثنای تو یـا علی.منم و عطای تو یا علی

بخداکه(ساعی) دلحزین‌بودش بِحبّ‌تودل رهین
همه آرزو بُـوَدَش همین.که شود فدای تو یا علی

طلبدز حق‌که بعون‌وی. شودش بمدح توعمرطی
بَرَدَش بشور و نوا چونی‌همه دم نوای تو یاعلی

بود انتظار و رجای اوکـه ز راه لطف خدای او
گـذرد ز جـرم و خطای او صِلهٔ ثنای تـو یا علی

دو رباعی از: طوطی همدانی

۱

سَر حلقهٔ عارفان علی بود علی — شاهنشه عاشقان علی بود علی
آن ناصر دین حق. بِسّرّ و بعیان — با جماه پیمبران علی بود علی

۲

شمس‌دوجهان‌روی‌دل آرای‌علیست — آنجا که جوار حق بُوَد جای‌علیست
آن‌آب حیات‌کز پیش پوید خضر — سَرچشمهٔ آن خاك‌کف پای علیست

از: خانم فرخنده ساوجی

غَدیریّه

بیار ساقیا مِئی. برنگ و بوی یار من — از آن مِئی که میبرد ز دل.غم نگار من
که بُرده چشم مست او ز دست اختیارمن — قرار از آن می‌آوری،بقلب بیقرار من
مگرکه یار افکند.نظر بحال زار من

* * *

بیا تو ساقیا ببین که خاك عنبربن شده — ز مژدهٔ وَلای شه چو روضهٔ برّین شده
که شهسوار لافتیٰ امیر مؤمنین شده — ز همّت ولایتش صحیح، کار دین شده
قسیم نور و نار شد ولیّ کردگار من

* * *

رسید چون نِدا ز حق. بخاتم پیمبران — که جانشین ترا بُوَد، ولیّ‌حق شه جهان
بامر اوست‌روزوشب بحکم اوست‌اِنس‌وجان — امیر جمله مؤمنان دلیل جمله گمرهان
تو ای دلیل گمرهان بده قرار کار من

* * *

از این بشارت آمده بوجد.قلب دوستان — خطاب حق رسید تا دهند زینت جِنان
برقص اندر آمده ز شوق جمله حوریان — بکف‌گرفته جام می‌که نوش باد شیعیان
چه خوش‌که زان میم‌دَهد بدست‌خود، نگار من

* * *

مرا بدو هوس بود از آن شراب کوثری	ز دست شاه لوکشف بارگاه داوری
بسر کشم رها شوم ز چنگ چرخ چنبری	که مدح شه کنم در این غدیرخم حیدری
نسیم صبح عید شه، وزیده در کنار من

* * *

بگوی مدح شاه دین که موسم غدیر شد	بجای سید رسل ولی حق امیر شد
علی بجمله ما سوا بشیر شد نذیر شد	ببین دل مرا چه سان بحب او اسیر شد
که برده عشق روی شه ز دست اختیارمن

* * *

چه زان شراب کوثری ز دست شاه در کشم	بچشم دشمنان او ز تیر نقشه در کشم
ضریح پاك شاه را خدا کند بیر کشم	ز توتیای درکهش بدین دوچشم ترکشم
مگر که او شفا دهد بدیدگان تار من

* * *

شهنشها جهانیان فدای عزو جاه تو	تمام سروران بکف گرفته سر براه تو
بروز حشر شیعیان. تمام در پناه تو	هزار همچو من شود فدای روی ماه تو
که مدح روحبخش تو شدست افتخار من

* * *

چه بودی از ره وفا سفر بکربلا کنی	بنای فتح خیبری. بدشت نینوا کنی
تو نورو ناررا ز هم بدست حق جدا کنی	ز دست شمر بدگهر حسین خود رها کنی
که خون چو سیل میرود زچشم اشکبار من

* *

دلم چوچشم دلبران زبار غم خراب شد	که در حریم خاص تو ز کینه قطع آب شد
تمام کودکان تو ز تشنگی کباب شد	سکینه تو از عطش به نزد عم و باب شد
که ای پدر ز تشنگی. خزان شده بهارمن

* * *

وله ایضاً

هست خاك درگهت دارالسلام

باز مرغ دل به پرواز آمده	با مدیح شاه دمساز آمده
مدح شاه اولیا دارد بسر	میزند هر دم هزاران بال و پر

طوطی آسا نطق شیرین بازکرد	مدحت آن خسرو دین ساز کرد
خودقفس بشکست وشدسوی نجف	آستان پادشاه لو کشف
تا نماید عرضه مدح خویش را	تحفهٔ بیچارهٔ درویش را
در حضور پادشاه راستان	آن ملایك پاسبان عرش‌آستان
زوج زهرا باب شُبیّر و شَبر	جانشین حضرت خیرالبشر
پادشاه دین امیرالمؤمنین	عُروة الوثقای دین حبل‌المتین
ساقی کوثر پسر عَمّ رسول	حامی دین . زوج زهرای بتول
آن شهی کو شافع روز جزاست	دردهای بی مُداوا را دواست
یا علیّ‌المرتضی ای بوالحسن	ایکه هستی دستگیر مرد و زن
شیر یزدان فاتح خیبر توئی	ناصر دین شاه اژدر دَر توئی
تا لی قران امام خانقین	ایکه بودی فاتح بدرو حنین
اصل مقصود تو تأیید حق است	گراحُد پردست‌و گردرخندق‌است
روز ما را از تو باشد روشنی	تو شه مرحب‌کُش عَمرو افکنی
دوستانت را بهشت آمد مقام	هست خاك درگهت دارالسّلام
از تو شد آئینهٔ دل مُنجلی	بر تو آمد لافتی اِلاّ علی
دست حق در آستین داری بحق	حق توئی و از توظاهر گشت حق
تو زدی بر دوش پیغمبر قدم	تو فکندی آن بُتان را از حرم
درحرم چون‌کردیزدان محرمت	پس حرم شد محترم از مَقدمَت
فاش گویم ای علیّ مرتضی	خلق شد نور توء از نور خدا
خلق گِرد آیند شاهِ لم یزل	نور تو از نور خود اندر ازل
آن زمانکه جنّت المأوا نبود	خِلقت دنیا و مافیها نبود
حضرت تو باعث ایجاد شد	از وجودت ما سوا آباد شد
کردهٔ ارشاد مرجبریل را	دادهٔ تعلیم میکائیل را
دادهٔ بر دست اسرافیل دم	جمله بر حکم تو از لوح و قلم
هم شب معراج ای شیر خدا	راه را بستی بشاه انبیا
خاتم از دست شهنشاه جهان	در ربودی‌گشتی ازچشمش نهان
در پس پرده چه شد دستت عیان	تاکه باشی مصطفا را میزبان
خاتم خودرا در انگشت تو دید	گشت‌خندان لب بدندان برگزید
پشت پرده نیست جزتو هیچکس	یك توئی ویك خداونداست‌وبس
پرده دار عالم اسرار تو	واقف از هر خفته و بیدار تو
شیر یزدان ای ولی کردگار	بر همه امری تو صاحب اختیار

گر تو بخشیدی خدا بخشیده است — گر تو رنجیدی خدا رنجیده است
قاسم الارزاق جمله بندگان — دستگیر جملهٔ درماندگان
محرم اسرار یزدانیستی — معنی آیات قرآن ایستی
ره نمای جملهٔ آوارگان — داروی درد همه بیچارگان
من که باشم تاکنم وصف و بیان — زانکه یزدان با زبان بی‌زبان
خود مُعرّف شد ترا تعریف کرد — در کلام‌الله ترا توصیف کرد
سورهٔ یاسین و طه. هل اتی — شد بوصفت نازل ای بحر سخا
باز دل را حالت دیگر بود — باز شوری دیگری در سر بود
مرغ دل از هرکجا گوید کلام — باز اندر کربلا جوید مقام
باز مرغ دل سخن آغاز کرد — طوطی آسا نطق شیرین باز کرد
سوی دشت کربلا زد بال و پر — تا بیابد زان شه تشنه خبر
ای امیرالمومنین شاه نجف — درنجف تا چندچون دُردرصَدف
یا علی آی از نجف در کربلا — رستخیزی بین تو در دشت بلا
زادهٔ زهرا شهنشاه الست — از شراب شوق جانان گشته مست
گشته مست آنشاه از صهبای عشق — غوطه‌ور گردیده در دریای عشق
آن علمدار رشید صف شکن — هر دو دست او جدا گشته ز تن
جان (فرخنده) فدای روی او — زنده میگردد دلم از بوی او
داده دل بر روی همچون ماه شاه — جان سپاردکاش، در درگاه شاه

از: حاج عبدالعلی فایزتبریزی

یا علی مدد

ای مخزن علوم خدا یا علی مدد — ای منبع سخا و عطا یا علی مدد
درشأن تو خدات فرستاده هَل اَتی[1] — مدحت کجا و من بکجا یا علی‌مدد
ی نور عارضت شب‌دیجور آفتاب — خورشید یافت‌از توضیا یاعلی‌مدد
نی‌نی‌خطا شد عالم‌کونین را تمام — بهر تو آفریده خدا یا علی مدد
ای رهنمای عالم امکان امام خلق — کو جز تو رهنمای هُدا یاعلی مدد
غیرازتونیست دادرسم دادمن‌برس — افتاده‌ام بدام بلا یا علی مدد
حلّال مشکلاتی و عین‌الله بصیر — بر مشگلم نظاره نما یا علی مدد
غیر از محبّت تو ندارم بضاعتی — تا آورم بروز جزا یا علی مدد
تو قاسمی بجنّت و برنار یا علی — جنّت بده بقسمت ما یا علی مدد

بر درگـه شریف بکن بـر سگی قبول
«فایز» اگر چه نیست سزا، یا علی مدد

وله ایضاً

نور حق از پس حجاب آمد

تا عیان نور بوتراب آمد | عرش را غبطه بر تراب آمد
رخت بر بست ظلمت از ناسوت | جلوه‌گر نور آفتاب آمد
ماه در زیر ابر کعبه سه روز | پس چو خورشید از سحاب آمد
خط باطل کشید بر باطل | نور حق از پس حجاب آمد
مخزن علم سرّ سِرّالله | مظهر جملهٔ عجاب آمد

(فایزا) البشاره کز پرده
کفر و دین را همین نصاب آمد

وله ایضاً

رباعی

آندل که بمهر مرتضی مشحون است | درحشر برحمت خدا مقرون است
بر حـقّ علی هر آنکه منکر باشد | با قول خداوند علی. ملعون است

از: مایلی تویسرکانی (مایل علیشاه)

مولودیّه

سرّ آیت‌الکبری

بـاز در چمن زد گل. بـارگاه کاووسی | از شکوفه‌ها اشجار یافت رنگ طاووسی
بادچون دم‌عیسی، دشت چون‌کف موسی | در نـوای موسیقار مـرغکان قدّوسی
همچو زاهدان هُدهُد در لباس سالوسی | سار و صُلصُل و بلبل گرم در غزلخوانی

* * *

باد در چمن انداخت دیبه‌های اطلس را | مفرش زُمرّدگـون. پـرنیان امَلس را
آب و تاب داد از نو گنبذ مقرنس را | از خـدای میجُستم این دَم مقدّس را
تا بیکطرف بنهم بحث‌ودرس‌ومَدرس را | دست دلـبری گیرم در کنار بستانی

* * *

مرکب بهار افراشت در صف چمن بیرق | شاه اسپرم بنشست زد ز گـل بسر ابلق

جیش غنچه واوراق صف بصف باوملحق
کرد در بدن سوری.جامهٔ صبوری شق

کوه ودشت را آراست ازحریر واستبرق
لاله را قدح در کف یاس در زرافشانی

* * *

جمله دشت‌وصحرا شد ازعلف زُمرّدرنگ
گشته دفتر و اوراق چون ادارهٔ فرهنگ
همچو مُقریان قمری در نوا بصد آهنگ

وز شکوفه‌ها اشجار گوشواره کرد آونگ
هم ز صُحف اَنکلیون هم بَدایع ارژنگ
از زَبور و از انجیل و ز رموز قرآنی

* * *

دلبرا ز جا برخیز موسم طرب باشد
آب آتشین ده کو دافع تَعَب باشد
می بکیش من امروز.امر مستحب باشد

ز اشتیاق می در دل.احتراق تب باشد
سِیَمّا که هم عید است هم مَه رجب باشد
تا بیان کنم مدحی بر علّی عمرانی

* * *

صهر مصطفی حیدر شوی زُهرهٔ زهرا
جامع همه اوصاف. معنی همه اَسماء
اشتقاق اسم او.ز اِسم ایزد دانا

فخر عالم امکان سِرّ آیت الکُبری
آن علّی عالی قدر.کز همه بود اَعلیٰ
محرم حریم حق در مقام سبحانی

* * *

سِرّ امر کاف و نون در اوائل تقدیر
آنکه شد مواد عقل.از بنان او تصویر
عشق خواستش گوید.عقل ساختش تکفیر

اولین خط ایجاد شد بلوح.از او تحریر
در هیولی امکان.کرده قدرتش تأثیر
کاوست واجب مطلق. در ظهور امکانی

* * *

در مناقب قدرش.عقل مرکبی خسته
در هوای وصفش و هم،مرغ بال بشکسته
هم لجام ببُریده هم مهار بگسسته

در مراتب درکش.راه فکر بر بسته
عشق توسنی سرکش.از قیود وارسته
میکشد صفیر از دل.کاوست ذات یزدانی

* * *

فاطمه بدین گوهر.گویم ار صدف باشد
یا که آسمان طائف. بر در نجف باشد
یا مُبشّر و مُنذر بر همه سلف باشد

یا که کعبه زین مولود منبع شرف باشد
یا خلیل را خلت از چنین خلف باشد
عقل گوید این اوصاف،نیست جز زنادانی

از: خانم اُمّ‌البَنین اعتمادی

رباعی

در مکتب عشق پیر استاد علیست
آمد نمك و علی موافق بعدد

عالم همگی بنده و آزاد علیست
یعنی نمك سفرهٔ ایجاد علیست

از: علی اکبر مُهدین صوراسرافیل، مولودیه

دست کردگار

خیز و درّشتا بنگر. آن گُل بهاریرا
کاو بدست حق دیدست. رشد و آبیاریرا
همچو رنگ وبوی وی کی توان گلی دیدن
عمری ار کنی کوشش. دامن صحاریرا
خود خطا بود شِبه آن رخ نکو. بر گل
قاصرم اگر کردم این خطای جاریرا
کِشتی نجاتش خوان. خوشتراست چون بینی
در جبین این کِشتی. نور رستگاریرا
آنکه در غدیر خُم در حقش نبی فرمود
با جماعت، ای‌یاران گویم امر باریرا
زین پس همچو من باشد. بر شما علی مولا
با وی همچو من دارید. رسم دوستداریرا
جمعی از ره اخلاص. دسته‌ای ز راه کین
جملگی فشردندی دست کردگاریرا
داده دشمنانش دست. باری از سر بیعت
بیعتی که در بر داشت. رنج‌ها و خواریرا
چون رسول اکرم‌کرد رحلت ازجهان یاران
با علی فرو هِشتند راه و رسم یاریرا
آنکه بَخّ بَخّ می‌گفت. در غدیر با مولا
زحمتش ز جا برکند. کوه پایداریرا
آنقدر بیازردند دشمنان که آن سَروَر
منزوی شد و در بست. آن گروه ناریرا
یا رب این خجسته عید برهمه مبارك کن
شیعیان او دارند از تو چشم یاریرا

از: عبدالرحمن جامی

رباعی

گویند که مرقد علی در نجف است
در بلخ بیا ببین. چه بیت‌الشرف است
(جامی) نه عدن‌گوی نه بین الجبلین
خورشید یکی و نور او هرطرف است

از: صاحبکار سهی

تو آینهٔ خدانمائی

ای چشم و چراغ ملت و دین
وی نفس مجرد نخستین

روشن بتو چشم عقل اول
در معرفت خرد معطل

شیر حق و قهرمان خیبر
منصور به نصرت پیمبر

تا پاك کنی ز بُت حرم را
بر دوش نبی زدی قدم را

لشگر شکن صف نبردی
مانند خدای خویش فردی

تا وارهد از خطر پیمبر
خفتی تو بجای او به بستر

ای رهبر مهربان معصوم
وی دشمن ظلم و یار مظلوم

شبها به خرابه‌های خاموش
نان فقرا کشیده بر دوش

در شهر اگر گرسنه‌ای بود
از غصهٔ او دلت نیاسود

با دست کرم ز رادمردی
نان در دهن یتیم کردی

بهر دگران نیارمیدی
آسایش زندگی ندیدی

یك لحظه سرت ندید بالین
چشم تو نکرد خواب شیرین

از فتنهٔ مردم زمانت
میسوخت بسان شمع جانت

از همرهی تو پا کشیدند
با چشم خرد . ترا ندیدند

رفتی و بخانه‌ات نشستی
در . بر رخ خویشتن به بستی

درد دل خود بدل نهفتی
گاهی دل شب بچاه گفتی

تا رنجه کنند خاطرت را
کردند جدا اباذرت را

از فتنهٔ مردم ستمکار
می‌سوخت دلت بیاد عمّار

تا پردهٔ همّت دریدند
با قهر به مسجدت کشیدند

بازوی غضب نمی‌گشودی
مأمور به امر صبر بودی

درنیمه شبان چو شمع محراب
بودی به میان آتش و آب

زهرای تو نیز بود دلخون
او درد دل از تو داشت افزون

هرچند چو غنچه تنگدل بود
از گفتن درد خود خجل بود

هی ناله و آه روز و شب کرد
هی‌مرگ خوداز خدا طلب کرد

تو مظهر عدل و داد بودی
بیداد به کس نمی‌نمودی

در حق کسی ستم نکردی
با خلق بجز کرم نکردی

تو آینهٔ خدا نمائی
مرات جمال کبریائی

تـو نفس حقیقت وجـودی ‌ ‌ ‌ شایـان عبادت و سجودی
زانها که دل تـرا شکستند ‌ ‌ ‌ در دورهٔ مـا هنوز هستند
بسیار ز مانِعـان خیرنـد ‌ ‌ ‌ کانها همه طلحه و زبیرنـد
زان خون که زفرق نازنینت ‌ ‌ ‌ می‌ریخت به چهـره و جبینت
یك قطره به چهرهٔ شفق ریخت ‌ ‌ ‌ جوشیدو چه‌شورشی برانگیخت
تا حشر زند همیشه فریـاد ‌ ‌ ‌ کای مردم رادمرد آزاد
من خـون شهید بی‌گناهـم ‌ ‌ ‌ بـر بی کسی علی گـواهم
بـر چهرهٔ آسمان شعارم ‌ ‌ ‌ از مسجد کوفـه یادگارم
آن گریه و نالـه‌های جانسوز ‌ ‌ ‌ بر گوش جهان رسیده امروز
زان راز کـه گفتهٔ تو با چاه ‌ ‌ ‌ امروز شدست عالـم آگاه
دلباختگان نـام و عشقت ‌ ‌ ‌ بردند چـو لب بجام عشقت
آنان که زیاد مست گشتند ‌ ‌ ‌ رفتند و علـی پرست گشتند
ای جان جهـانیان فـدایت ‌ ‌ ‌ من برخی سوز نالـه‌هایت

ای جان (سهی) فدای جانت
کن جلوه بـه چشم دوستانت

دو رباعی از صغیر اصفهانی

۱

در خُمِ غدیر کز خدای ازلی ‌ ‌ ‌ رفت آنهمه تأکید به تعین علی
دانی‌چه نتیجه‌کشف شدازاسلام ‌ ‌ ‌ مقصود علی بود ز تعیین علی

۲

سلطان سریر لا مکانست علی ‌ ‌ ‌ مولا و امیر انس وجانست علی
آگه زعلوم کُن فکان شیر خدا ‌ ‌ ‌ ممدوح همه خلق جهانست علی

از: نافذ همدانی

رباعی

آئینهٔ ذات کـردگار است علی ‌ ‌ ‌ مجموعهٔ نقش هفت‌وچاراست علی
سرلوحهٔ دفـتر حقایق، ز ازل ‌ ‌ ‌ تا شام ابـد، بروزگار است علی

نقل از: کتاب سخنرانی وُعّاظ

پدر مهربان یتیمان

....

بحالیکه در رأس جمهور بود — بفکر فقیران مهجور بود
بروز آنکه ضرغام میدان بُدی — بشب مونس دردمندان بُدی
بدستی که از سرکشان سرگرفت — پدر مرده‌گان را ببر درگرفت
شهی کو شه ملك ایمان بود — که سلمان او صد سلیمان بود
سلیمان بـه انگشتری داشت ناز — بـه بخشید انگشتر او در نماز
ز عالی علی زان سبب مُشتَق است — که حق با علیّ و علی با حق است
شنیدم شبـی آن شهنشاه راد — گذارش به ویرانـه‌ای اوفتاد
زنی دید وامانـده و مستمند — به پیرامنش کـودکانی نژنـد
نهاده بر آتش یکی ظرف آب — بهم میزد او را بسی بـا شتاب
از آن ماجرا کرد حضرت سؤال — سپس گفت آن زن چنین شرح حال
که اینان یتیمند و من بیوه سار — نگیرنـد از بی غـذائی قرار
نهـادم برآتش من این آب را — دهـم وعده اطفال بی تاب را
مگر اندك اندك برد خـوابشان — شود لحظـهٔ راحت اعصابشان
دل مرتضی آنچنـان گشت تنگ — که دیگر نکرد اندر آنجا درنگ
پس از لحظه‌ای بازگشت از وفا — بـدوشش یکی کیسـه‌ای پرغذا
بزن داد، آن کیسه از دوش خویش — گرفت آن یتیمان درآغوش خویش

زهی بـر چنین اقتدار و جلال
کـه هرگز بر او نیست بیم زوال

از: واجد قمی

رباعی

درخلوت غیب پرده‌دار است علی — محرم بحریم کـردگار است علی
مانند علی نیافت تشریف وجـود — از صنع خدای، شاهکار است علی

از: حاجی قوام‌کاشی

قطعه

صفای دل، ز صَبوحـی گـرفتم و مستم — خوشم ز عالم خود، آنچنان‌که من هستم
بروز حشر کسی گـر حساب من پرسد — مرا چه باك، کـه من عاشق علی هستم

از: اسماعیل سهیلی خوانساری

خدیو اهل ایمان

صاحب دین مبین را.دل ز من پرسید کیست
گفتمش ختم رُسُل احمد.مهین پیغمبر است

گفت بعد از وی خلافت را که شاید بازگو
گفتم آنکو پایهٔ قدر وی از کیوان بَر است

گفت در بِستر شبانگاهان. بجای او که خفت
گفتم آنکو گاه بیم.ازجمله پا برجاتر است

گفت بااحمدخود ازیاری برادرخوانده کیست
گفتم آن کز بهر او برتر ز مِهر انور است

گفت با زهرا که همسر گشت گفتم آنکسی
کزفضیلت این‌وآن را هم سرآمد همسَراست

گفت برگو، کیست سِبطین پیمبر را پدر
گفتمش آن پیشروکو رهروان را رهبراست

گفت اِعجاز رسول مصطفی در جنگ بدر
زاهل‌ایمان مرکدامین پاکدل را درخوراست

گفتم آن پُردل.که دارد گُردها را پایمال
زخم شمشیرزرافشانش‌که دردست اندراست

گفت دراَحزاب دانی شیر صیدافکن‌که بود
گفتم آنکو قاتل شیری چو عمر وعنتر است

گفت‌خصمان راکه‌تن‌خَست ودَرید اندرحُنین
گفتم آنکو دشمن دین را عدوئی قاهراست

گفت با احمدکه خورد ازمرغ بریان بهشت
گفتم آنکو برهمه خویشان پیغمبر سر است

گفت دمساز پیمبر کیست در زیر کسا
گفتم آن مهترکه زهدوعلم ازاو با زیوراست

گفت در روز غدیر خُم ولی حق که شد
گفتم آنکس‌کو بزرگان را بگیتی سَروَراست

گفت در شأن که آمد لافتی از قول حق
گفتم آنکو دستگیر هرکه بی‌سیم و زراست

گفت سائل را که خاتم داد، هنگام نماز
دیدچون ایستاده خواهان‌مستمندی بردَراست

گفتم آن در راه یـزدان بهترین شمیرزن
کـز ده تحقیق. هرکس پیرو او شد بَراست

گفت در محشر. کـه باشد قاسم نار و نعیم
گفتم آن کز رأی روشن آفتاب خاور است

گاه نفرین بر نصا را با نبی گفتش که بود
گفتم او کاندر همه احوال او را یاور است

گفت با احمدکه باشد همچو هارون باکلیم
گفتم‌آن‌پیوسته با وی‌همچو باجان پیکراست

گفت بر گو کیست‌آنکوشهردانش را دراست
گفتم‌آن دانا که علم دیگران را مصدراست

گفت آنکو ناکثین را داد کیفر خودکه بود
گفتم این درقصه حرب جَمَل خود اندراست

گفت جـویم در کجا نـام عدوی فاسطین
گفتمش در وَقعهٔ صفّین کـه اندر دفتر است

گفت شمشیر که را خون خوارج آب داد
گفتمش برخوان‌زجنگ‌نهروان‌کان‌خوشتراست

گفت ساقی کیست کـوثر را بروز رستخیز
گفتم آن کانـدر نبردش زَهرهٔ شیرنر است

گفت بر گو کانچه گفتی سیرت یك مرد بود
گفتمش آری گرت قول (سهیلی) باور است

گفت از این یکتا بگو نـام و نسب، گفتم علی
پور بوطالب خدیو اهـل ایمان حیدر است

از: احمد تیموری (مستور علی)

رباعی

دانی که چرا علی امـام ذیجود
در خانهٔ حق ز ما درآمد بوجود
مجموع مکاشفـان دنیا بـه یقین
گفتند عیان زپرده شد بود و نبود

از : سیّد محمّد علی ریاضی یزدی

چشم خدا

ای ماورای حدّ تصوّر مقام تو — مریم کنیز و عیسی مریم غلام تو
توروشنیّ روی خدائی وچون خداست — بالای ماورای تصوّر مقام تو
دست خدا وچشم خدا، صورت خدا — تو بر خدای قایم و ما برقوام تو
نام خدای جَلّ و جَلاله علی بُوَد — زین رو علّیِ عالی اعلاست نام تو
درذوق جان حلاوت وحی خدادهد — شیوائی خطابه و شهد پیام تو
دون کلام خالق و فوق کلام خلق — نهج البلاغه آن ملکوتی کلام تو
هر صبحدم شعاع طلائّی آفتاب — آید ز آسمان پی عرض سلام تو
فرض است بر تمامی ذرّات کاینات — مِهر تو و وَلای تو و احترام تو
نور ازل، جمال ابد سِرّ سرمدی — ای سایهٔ ز حشمت حق احتشام تو
ارض و سما به یمن وجود تو ثابتند — دائم بود مدار فلك بر دوام تو
روزی دهد خدا بهمه خلق کاینات — از سفرهٔ ولایت و اِنعام عام تو
فرداحساب مؤمن و کافر تومیکنی — برپا کند قیامت کبرا، قیام تو
صدعمرخضر داده بصدچشمهٔ حیات — یك قطره آب کوثر ویك جرعه جام تو
صوم وصلوة رنگ خدائی بخود گرفت — زان خوان که رنگ کرده صلوة وصیام تو
درکعبه طالِعّی و، به محراب هم شهید — قربان حسن مَطلع و حُسن خِتام تو
کفش دو پاره دوز وعدو را دو پاره کن — ای من فدای خِرق تو و التیام تو
تو شاهباز رفعت و عنقای همتّی — عرش خدا و دوش نبی بود بام تو
وقتی عروج کرد بمعراج قرب حق — پیغمبر آن برادر والا مقام تو
دست خدا گذاشته شدروی شانه اش — آنجا که وقت بُت شکنی بود گام تو
تا باگدای کشور خودهم غذا شوی — ای سَر بِمُهر گنج دو عالم بنام تو
چشم خدا توئی وپر ازاشگ بایتیم — در جنگ خنده بر دولب لعل فام تو
نورتودر حجاب تن وسجده کرده اند — این دشمنان دوست نمای عوام تو
در حیرتم کهٔ صبح قیامت چه میکنند — با پرتو تجلی ذات تمام تو
ای دل مقیم مصطبهٔ خانقاه بباش — تا گردد این کشاکش گردون بکام تو
جائیکه جبرئیل امین میکند هُبوط — تا پُر کنَد ز عطر بهشتی مشام تو
آنجا اگر عنایت مولا نظر کند — افتد همای اوج سعادت ببام تو
ایدل بگو بآتش دوزخ اگر فتاد — فردا بدست مالك دوزخ زمام تو

آتش برو. بنام علی. ورنه میکشم
با برق ذوالفقار علی انتقام تو

بالاتر از ملائکه‌ای گر توشیعه‌ای
وقتی که مشتبه بخدا شد امام تو

ما سر بر آستان تو سودیم یا علی
ای برتر از سرادق گردون خیام تو

سر افکنم بپای تو. یا جان کنم فدا
ما بنده‌ایم تا به پسندی کدام تو

خاموش شد زبان (ریاضی) بکام خویش
چون برق ذوالفقار دو دم در نیام تو

وله ایضاً

صهر نبی

تا نقد بکف بود خریدار تو بودیم
تا چشم گشودیم گرفتار تو بودیم

ای صهر نبی شیر خدا ساقی کوثر
از روز ازل چاکر دربار تو بودیم

از ما اگر از سود و زیان باز پرسند
معذور بدارند که درکار تو بودیم

پیشانی آلودهٔ ما، داغ تو دارد
عمری سبب گرمی بازار تو بودیم

آنروز که میریخت قضا طرح فلک‌را
درمرکز این‌دایره پرگار توبودیم

تا بوده نشانی ز طربخانهٔ تجرید
دلباختهٔ جلوهٔ دیدار تو بودیم

بگذشت بهشتی سحری در حرم‌قدس
کانجا بصفا محرم اسرار تو بودیم

آوخ که بیفتیم بدور از خط توفیق
رانند بدین جرم‌کز اغیار تو بودیم

خون در رگ غیرت بچکد دردم بخشش
چون در دیهٔ عشق طلبکار تو بودیم

جیب ادب از بار گنه چاك (ریاضی)
ما خرم از آنیم گنهکار تو بودیم

از: آذر تبریزی

رباعی

تنها نه بچشم جان پدیدار علیست
در سینهٔ آئینهٔ پندار علیست

در دایرهٔ کون و مکان از هرسو
چو درنگری، نکتهٔ پرکار علیست

لادری

قطعه

علی دریای بی‌طوفان دین است
ستون و پایهٔ عرش برین است

برو دست طلب بر دامنش زن
که مولا رحمت اللعالمین است

از : غلامعلی صبا

پادشاه ولایت

دانی که شام هجر تو. بر من چسان گذشت
آه من از فراق ز هفت آسمان گذشت
مرغ دلم که گلشن فردوس جای داشت
در این قفس فتاد و ازآن آشیان گذشت
دیگر به حور و چهرهٔ غلمان نیاز نیست
چون چهرهٔ تو دید دل، از این‌وآن گذشت
دل خواست جام عشق بنوشد. ز دست تو
از جوی شیر و کوثر باغ جنان گذشت
گر دست داد تا که شوم خاك پای تو
از فخر میتوان که ز تاج شهان گذشت
در مدح پادشاه ولایت ز طبع من
تیغ زبان نگر که چه گوهرفشان گذشت
ذات خدای عز و جل در وجود تو
چندان نمود جلوه که از لامکان گذشت
ختم پیمبران چو بمعراج راه یافت
رویت ز پشت پرده بچشمش عیان گذشت
دستت بقدرتی است که دست خدا بود
پایت ز دوش خاتم پیغمبران گذشت
در جنگ بدر و خندق وهم لیلة‌الهریر
تیغت ز گردن همه گردنکشان گذشت
آنروز سینه در غمت ایدوست چاك شد
کزدست چشم‌مست تو تیرازکمان گذشت

(از: مؤلف کتاب)

بیت

اگر خواهی نجات اندر قیامت
برو بر درگه شاه ولایت

از : استاد خوشدل تهرانی

مَه بُرج لافتیٰ

بی تجلّی خود زد خدا صلا امروز — گرفت پرده ز رخسار مرتضی امروز
مگرنه. دست ورخ ودیدهٔ خداست علی — مترس وفاش بگو شد عیان خدا امروز
سرای خویش بدو داد ونام خود بخشید — که از خدای نداند کسش جدا امروز
به‌منکرین حق، ازمن بگو که حق گردید — عیان ز کعبه. ز مرآت حق‌نما امروز
زمین ز فرط شرف سر بآسمان ساید — برآن چو می‌نهد آن شهریار پا امروز
نهاد پا بجهان میر هل‌اتیٰ اورنگ — نمود جلوه مَه بُرج لافتیٰ امروز
اَبوالائمه بِسام‌القریٰ شرافت داد — و گرنه کعبه کجا قبله بود تا امروز
بگو بفاطمه بِنت اسد که نام اسد — شدّی و زین اسدت هست‌فخرها امروز
میان شیر تو وشیرحق بسی فرق‌است — ببین کجا بدی و آمدی کجا امروز
ولّی والی مطلق علی تولّد یافت — رسید بهر نبی یار با وفا امروز
چه نکته‌ها بود اینجا که‌چشم خود آنشاه — بجز بروی پیمبر نکرد وا امروز
که‌تا بخلق سُرایَد که‌چشم نتوان داشت — بدیگران بجز از ختم انبیا امروز
اَلا ولّی خدا، ای وصّی ختم رُسُل — ز راه لطف نظرکن بسوی ما امروز

نگر «بخوشدل» مدحتگرت که‌اورا نیست
بغیر درگه تو مدحت و ثنا امروز

وله ایضا

آیت لطف

به نخلستان کوفه در دل شب — رسد برگوش‌جان بانگ حزینی
خداجوئی خدا را با دل پاك — بخواند با نوای آتشینی

تو گوئی عشقباز پاکبازی
کند با یار خودرازونیازی

* * *

مگر تا بشنود آن ایزدی راز — همه برگ درختان گوش‌گشته
به پیش نور آن برتر زافلاك — زمین مات و فلك مدهوش‌گشته

نه مه را مانده بر رخ آب ورنگی
نه زُهرَه میزند بر چنگ چنگی

***

بلی این بندهٔ افتاده بر خاك خداوند همه کون ومکان است
وصّی مصطفی سلطان لولاك شه مردان امیر المؤمنان است
علّی عالی اعلاست نامش
که باشد جاودانی فیض عامش

***

همی توفیق خواهد از خداوند که تا اسلام را پاینده دارد
بر اندازد بن و بیخ ستم را جهان را ار عدالت زنده دارد
کز اول شیوهٔ او بوده معلوم
که باشد خصم ظالم یار مظلوم

***

پس آنگه خیزد و آهسته پویدَ در آن ساعت که شب ازنیمه رفته
برای آنکه نشناسند او را بدستارش سر و روَ را گرفته
زند در آن دل شب حلقه بر در
کشد در خانهٔ بیچاگان سر

***

یتیمان را چوجان گیرد درآغوش ز بیماران کند بیمار داری
یکی از کودکان پرسد ز مادر پدر آمد ؟ بگوید مادر آری
رود تا روی دامانش نشیند
پدر را بهتر از نزدیك بیند

***

بدست خود یدالله بهرآن طفل همی از نان و خرما لقمه گیرد
بفرقش میکشد دست نوازش وزین خدمت بجان منت پذیرد
برَ حق تا چه حد این رنج ارزد
دلَ و دستش ز بیم وشوق لرزد

***

بلی از اشگ وآه تیره‌روزان همی لرزد دل و دست کریمش
همان دست و دلی کاندرصف‌رزم بلرزد پیکر پیلان ز بیمش
ندارد از جهانی خصم بیمی
ولی میلرزد از اشگ یتیمی

***

همان دستی که بهر حفظ اسلام — بسا روزان ز خصمان سر گرفته
شبان تیره انـدر کلبهٔ تنگ — یتیمان را چو جان در بر گرفته
در آنجا مظهر قهر است وقدرت
در اینجا آیت لطف است ورحمت

* * *

زهی فکر بلند وی کـه آنروز — نه تنها ریخت بُتهای حرم را
که بـا بشکستن کسری وقیصر — شکستی پشت بتهای ستم را
که ای انسان بکن در ملك هستی
بجـای بت پـرستی حق پـرستی

* * *

از این رو بود کاو اندر مدائن — بفرماندار خـود زد تـازیانه
چـو دیدی سجدهٔ مستقبلین را — بر خود چون بر رب یگـانه
کـه من آخر نه فرعون زمانم
خـدا را بندهٔ از بندگـانـم

* * *

نه انسان است آن دون همّت پست — که پیش چون خودی بر خاك افتد
علی را شیعه آن باشد که (خوشدل) — بدرگـاه خدای پـاك افتد
من و تو اینچنین او آنچنان است
تفـاوت از زمین تـا آسمـانست

از: شیخ جواد قدس کربلائی

دست قضا

ای آفتاب عکس تو بر چرخ هفتمین — آئینهٔ جمال ازل و صبح راستین
دست قضا وچشم حق و پشت مصطفی — خیبر گشا و عَمرو کش و حِصن منقین
خورشید نیست اینکه نگون گشته از سپهر — سر پوش عضو تو است که افتاده بر زمین
منشیّ چرخ ثانیه دست تو گر نبود — عیسی کجا بچرخ وسط میشدی مکین
بر گردن عدوی تو طوقی است سبز رنگ — وانـرا ستود عقربك چرخ زهـر کین
در راه عشق روی تو کزمو گرفته وام — خورشید حسن تو است چه بر دیده ذرّه بین
سنگم اگر بسر رسد آن سنگ برگ گل — خارم اگر بپا خورد آن خار یاسمین

سیارگان روضهٔ قدسند صبح و شام / بر سدرهٔ جلال تو با نغمهٔ حزین.
آوخ که گشت صفحهٔ قران نشان تیغ / جستن نمود خون خدائی ز روی دین
محراب وا امام مبین گوی و جبرئیل / بر منبر سپهر کشد آه آتشین.

داد ای فلک که دودهٔ زهرا یتیم شد
بگذشت اشک دیدهٔ زینب زآستین

از: عارف ربانی طوطی همدانی

غدیریه

ظهیر دین

دلا ز جان و دل بپو. طریقهٔ صواب را / وزین‌صوابها بجو، تو فرد انتخاب را
صواب منتخب بدان. ولای بوتراب را / ولای او گزین وکن خطاب‌شیخ‌وشاب‌را
بشیخ و شاب گوهمی‌مدیح آنجناب‌را / که زینت مناقبش حلل بود کتاب را

بگو بصدق هرنفس گرت دلیست منجلی
علی‌علی. علی علی. علی علی. علی علی

* * *

چونعمت ولای اوزحق ترا نصیب شد / عطیهٔ تو این عطا. زحضرت مجیب‌شد
قرابت تو با خدا از این عطاقریب‌شد / توئی سقیم وبهر تو خدای‌توطبیب‌شد
محمدآنکه بر احد پیمبر وحبیب شد / پی ولایت علی بامر حق خطیب شد

نمود در غدیر خم خطاب نصب‌آن ولی
علی علی. علی علی. علی علی. علی‌علی

* * *

خطاب‌حق به مصطفی‌چودرخم غدیرشد / خطاب بلغش سه دم.ز ربّ بی‌نظیرشد
پس از لسان مصطفی علی‌بما امیرشد / امیر بی‌نظیر ما به مصطفی وزیـر شد
خلیفهٔ نبی شد و برای دین ظهیر شد / بدوستانش این خبر قبول و دلپذیر شد

روا بود که ذکرشان شود به نغمهٔ جلی
علی علی. علی علی. علی علی. علی‌علی

* * *

بشکر این عطا.دلا برای حق نماز کن / نماز شوق را بجان برای بی نیازکن
کف نیاز با شعف بسوی حق درازکن / چو فیض یافتی‌از او حدیث‌دلنوازکن
بشور وشوق حضرتش نوای‌شورسازکن / برای‌این نوید خوش دهان‌بشکر بازکن

بگوگرت بود بسر هوای جان صیقلی
علی علی. علی علی. علی علی. علی علی

* * *

می‌طهور درکش وسپس دم از خدا بزن
دم ازخدا چومیزنی به مِهر مرتضی بزن

به مِهر مرتضی تو برجهانیان ندا بزن
صلای شادی و طرب بنغمه ونوا بزن

بنغمه و نوای خوش بمدعی صَلا بزن
صلای قُل تَعالوَش بصوت دلربا بزن

سرود دلربا بخوان بدین ترانهٔ جلی

علی علی. علی علی. علی علی. علی علی

* * *

شهی که در مناقبش خدای گفت هَل اتیٰ
مَهی که نور او بُوَد ز فرّ نور مصطفی

به مصطفی همال نی، کسی بغیر مرتضی
حقیقت این دو را بدان زیك تجلّی خدا

گلاب هست عین گل، بصورت ار بُوَد جدا
صفات احمدی بُوَد صفات شاه اولیا

بخوان مناقب نبی تو در مدایح ولی

علی علی. علی علی. علی علی. علی علی

* * *

بجان اوست مندرج همه صفات ایزدی
بذات اوست مستتر خصایص محمدی

وزو گرفته هر کسی طریقهٔ موحّدی
مُـوَحّدان بذیل او بعالم مجرّدی

مجرّدان ز حُبّ او گرفته ملك سرمدی
روندگان کوی او همه بوجد چون هُدی

مدام هست وردشان. چه در خفیٰ چه در جَلی

علی علی. علی علی. علی علی. علی علی

* * *

بهار عاشقان بُوَد جمال بی مثال او
کمال عاشقان بُوَد ز بندگی وصال او

مـراد سالکان همه تَجلّی جمـال او
میان جمله انبیا نبود کس همال او

قرار و اصلان حق بسایهٔ جلال او
براین بیان گواه من بود شئون وحال او

بجا بود بگویم اَر. زفرط وجد و خوشدلی

علی علی. علی علی. علی علی. علی علی

* * *

بحقّ حق، صفا دهد ز روی صدق نام او
بویژه هر کسیکه شد زجان و دل غلام او

دلا بخوان بهر نفس مناقب و سلام او
بپاکی اَر قدم زنی بـرای احترام او

شراب عشق درکشی ز مرحمت ز جام او
سروش دل رساندت بگوش جان پیام او

بگو چه خواهی از خدا وصال روی آن ولی

علی علی. علی علی. علی علی. علی علی

* * *

گرفت خانهٔ خدا ز مقدم علی شرف — زهی گهر که آمدی حریم کعبه‌اش صدف
کنون بکعبه‌میزندم از شرف همی نجف — غنودگان آن زمین بذیل شاه لوکشف
بگوششان رسد همی نداو بانگ لاتخف — مبشر ولای او که بود شاه من عرف
بعمر خویش بی‌وضو نبرد نام آن ولی
علی علی. علی علی. علی علی. علی علی

* * *

شهنشهی که خسروان شوند خاک کوی او — غضنفری که مصطفی شدست مدح گوی او
مهیمنی که حق خورد قسم بروی وموی او — همه شهان این جهان شوند مات روی او
چه انبیا چه اولیا همه بگفتگوی او — بحشر دیده‌ها بود ز هر طرف بسوی او
بود تمام صوتشان گهی خفی گهی جلی
علی علی. علی علی. علی علی. علی علی

* * *

هر آنکه شد بصدق دل محب و آشنای او — بود همیشه در سرش بشوق جان هوای او
طلب کند بروز و شب ز حق همی لقای او — سزد که بر فلك رسد ز فرط شوق پای او
مر این نوای خوش بود ترانه و نوای او — کند مدام ورد خود مناقب و ثنای او
چه در نهان چه درعیان چه درخفا چه درجلی
علی علی. علی علی. علی علی. علی علی

* * *

سزد کنون ز شوق او بر آسمان لوا زنم — به جمله آسمانیان ز عشق او صلا زنم
با این جهان و آن جهان از این عطیه پا زنم — لوای فخر و سروری ز فیض این ولا زنم
به عارفان خاص او ز شوق مرحبا زنم — گهی علی علی کنم گهی خدا خدا زنم
بگویم این ترانه را بصوت و نغمهٔ جلی
علی علی. علی علی. علی علی. علی علی

* * *

به محفلی که مدح او بحال شوق سر کنم — برای استماع آن جهانیان خبر کنم
روندگان راه حق بحالت دگر کنم — بدشمنان مرتضی خطابه خطر کنم
درون پر ز کینشان ز قهر پر شرر کنم — ولیك بزم دوستان پر از در و گهر کنم
چو گویم این کلام خوش بهر دیار و محفلی
علی علی. علی علی. علی علی. علی علی

* * *

زجای خیز (طوطیا) گشای بال و پر همی — بریز بر جهانیان ز نطق خود شکر همی
ز بحر طبع کن برون لآلی و گهر همی — نوای شور ساز کن چو بلبل سحر همی
بده به خیل شیعیان بشارت و خبر همی — سرود مدح مرتضی بخوان بخشك و تر همی
روان دوستان نما از این مدیحه صیقلی
علی علی. علی علی. علی علی. علی علی

از: سیّد محمّد حسن میرخانی متخلص به «بنده»

خدا دارم، نبی دارم، علی دارم چه غم دارم

بحمدالله که شاهی صاحب جود و کرم دارم — گدائی درش را از دل و جان محترم دارم
شهی صاحبدل و دارندهٔ سیف و قلم دارم — چو این دارم همه دارم چه غم از بیش و کم دارم
خدا دارم. نبی دارم. علی دارم چه غم دارم

* * *

بدرگاه رفیع او، کند جبریل دربانی — گدایان درش بخشند، کی را تاج سلطانی
بموری گر دهد همت، زند لاف سلیمانی — مَهی میر عرب دارم شهی فخر عجم دارم
خدادارم. نبی دارم. علی دارم چه غم دارم

* * *

علی آن مظهر کُلّ الجمّلال حضرت داور — یکی وصفش نمی گنجد باوراق دوصد دفتر
بدش بیضا قدش طوبی رخش جنت لبش کوثر — بحمدالله که باشاهی چنین باغ ارم دارم
خدادارم. نبی دارم. علی دارم چه غم دارم

* * *

مرا باشد عبادتگاه دل محراب ابرویش — بمویش: کی دهم ملك دوعالم بایکی مویش
بدل چون میکنم هردم طواف کعبه رویش — فراغ از کعبه و دیر و کلیسا و حرم دارم
خدادارم. نبی دارم. علی دارم چه غم دارم

* * *

مرا ازهردو عالم بس، ولای حیدر کرار — وَلیّ اللّهیَّش را من بجان و دل کنم اقرار
نباشد مثل و مانندش بدوعالم یکی دیّار — ولایش را ز مقصود عبادت مغتنم دارم
خدا دارم. نبی دارم. علی دارم چه غم دارم

* * *

بیان قل هو الله احد باشد گواه او — کلام پاك الله صمد درشأن و جاه او

صراط مستقیم اندر دوعالم رسم وراه‌او احددارم.صمددارم‌چه‌حاجت برصنم دارم
خدا دارم. نبی‌دارم. علی‌دارم‌چه غم‌دارم

* * *

بهرمجلس بهر محفل.ثنای مرتضی گویم کلام انمّا خوانم. حدیث لافتی گـویم
علی‌خوانم.علی‌دانم. علی‌جویم‌علی گویم از آن‌صاحب‌نفس‌چون‌صبح جان‌افزای،دَم‌دارم
خدادارم. نبی‌دارم. علی‌دارم. چه‌غم‌دارم

* * *

علی عالـی. علی‌اعلی. علی‌والی‌علـی‌والاّ علی‌میرو علی‌مولا.علی کِشتی. علی دریا
علی دنیا . علی عقبی. علی لاوعلی اِلاّ بدین راه ورَوِش‌هردم دلی ثابت‌قدم‌دارم
خدادارم.نبی‌دارم. علی‌دارم چه غم دارم

* * *

منم «بنده» که مـدّاح علی‌آنشاه مردانـم ثنا گوی ولی‌الله اعظم شمع خوبانم
علی‌دین وعلی ایمان‌علی جانان.علی‌جانم کداین‌منصب نه‌من امروز کزعهد قِدَم‌دارم
خدادارم، نبی‌دارم علی‌دارم. چه‌غم‌دارم

* * *

وله ایضاً

«هرکس بکسی نازد ماهم به علی نازیم»

ایـدل زهمه بهتر.بـا مِهر علی سازیـم جان در ره این‌مقصود مردانه دراندازیم
باشیم گـدای او بـرجمله سر افرازیم درحلقه مستانش. بـا نغمه هم آوازیـم
هرکس بکسی نـازد، ما هم‌بعلی نازیـم

* * *

ازدفتر عشق او حرفی بُولا خواندیم دیدیم جمالش را لاحُول‌ولا خواندیـم
زیـن آیت رحمت ما اِلاالله‌ولا خواندیم توحید سرایـانیم گویندهٔ این رازیـم
هرکس بکسی نازد، ما هـم بعلی نازیم

* * *

تسبیح و نماز وصوم مـر مردم مسجدرا دیر و حرم و کعبه هم زائر وقاصد را
جنّات و قصور وحور مزد عابد وزاهدرا با مِهر ومَه رویش بـا حور نپردازیـم
هرکس بکسی نازد، ماهم بعلی نازیم

* * *

مارا و سرکویش ازکـون ومکان خوشتر دیدار مه رویش از هـردوجهان خوشتر

زنده شده‌ازبویش‌هم ازدل وجان خوشتر　　خود از رخ این معنی‌ما پرده براندازیم
هرکس بکسی نازد، ما هم بعلی نازیم

* * *

ماخاك نشنیان را منگر تـو حقیر و پست　　با یاد خدا شُستیم از جمله هستی دست
از جام هُوالباقی.گشتیم خراب و مست　　ازفرط نشاط وعشق چون مرغ‌پروازیم
هرکس بکسی نازد، ما هم بعلی‌نازیم

* * *

هر چند فقیرانیم فخر همه شاهـانیم　　در مملکت امکان شاهنشه و سلطانیم
در پیروی مـولا ما گوش بفرمانیم　　گر بندهٔ یزدانیم لیك از همه ممتازیم
هرکس بکسی نازد ، ماهم به علی نازیم

* * *

گر بی‌زر و بی‌زوریم بی‌اینهمه‌گنجوریم　　از ظلم و ستم دوریم غرق لُمَع نوریم
با جرم و خطاکاری صد شکرکه مغفوریم　　از لطف خـدا همراز با شاهد غمازیم
هرکس بکسی نازد، ماهم به علی نازیم

* * *

با ظاهرِ آلـوده هرچند پریشانیم　　بـا خاطر آسوده مجموعتر از جانیم
با بوده و نابوده خود شاکر و خندانیم　　زیر غم بار عشق چون اشتر جَمّازیم
هرکس بکسی نازد، ما هم به علی نازیم

* * *

اندر نظر خاصان ما چون گُل بی خاریم　　لیکن زبداندیشی درچشم خسان خواریم
مِهرهمه را دردل همچون دل‌وجان داریم　　گـر همدم جغدانیم امـا همه شهبازیم
هرکس بکسی نازد، ما هم به‌علی نازیم

* * *

با دوست به‌پیوستیم ازخویش بریدستیم　　ازجام اَلست‌اکنون‌ما دل‌وخوش‌وسرمستیم
پیمان محبت را صد شکر کـه نشکستیم　　با ذکـر بلی هردم دمساز و هم آوازیم
هرکس بکسی نازد ما هم به علیَ نازیم

* * *

ای ساقی جانانه می ده دو سه پیمانـه　　تـا باز کشیم از دل ما نعرهٔ مستانه
ای مطرب فرزانـه زان دلبر یکدانه　　برخوان دو سه افسانه تا با تو بیاغازیم
هرکس بکسی نازد ما هم به علی نازیم

* * *

ذکـر دل ما «بنده» دان نـاد علی باشد　　طاعت که بُوَد مقصود آن یـاد علی باشد
هستی کـه بِبُود آمد از داد علی باشد　　ما کفر نمی‌گوئیم افسانـه نمی‌سازیم
هرکس بکسی نازد، ماهم به علی نازیم

* * *

از: علی اکبر پیروی　　　　غدیریه

کلام‌الله ناطق

دلبری‌دارم که بـاشد عالمی شیدای او　　یك جهان شیدای قد و قـامت زیبای او
ماه تابان شرمگین گردد چو بیند عارضش　　مهر رخشان شرمسار از پرتو سیمای او
هر سَرّی را از پی سودی سَرّ سودا بود　　نیست سودائی مرا در سَرّ بجز سودای‌او
احمد مرسل ابوالقاسم محمـد مصطفی　　آنکه باشد توتیای دیده خاکپای او
چون‌طواف آخرین‌فرمود دربیحت‌الحرام　　شد روان سوی مـدینه موکب والای او
هیجده ذالحجه وارد گشت در خم غدیر　　جبرئیل آمـد ز سوی خالق یکتای او
گفت بَلّغ فی عَلِیٍّ آنچه فرمایـد خدای　　گرچه این فرمان بود سوز دل اعدای او
هان علی را جانشین خویش‌کن دراین‌سفر　　عالمی را زنده‌کن زافکار روشن رای او
امر حق فرمود اجرا حضرت ختمی مآب　　بـود تکمیل دیانت ضامن اجرای او
منبری فرمود سازند از جهاز اشتران　　تـا در انظار همه باشد مشخّص جای او
قافله زد حلقه، گِرد قافله سالار خویش　　تا زند چنگی بِحَبل عُروَةالـوُثقای او
رفت بر بـالای منبر رحمت اللعالمین　　تا رسد بر گوش عالم ، خطبهٔ غرّای او
دست مولا راگرفت وگفت باصوت جلی　　هرکه را مولا منم باشد علی مولای او
هست بـالای همه ، دست پسرعَمّم علی　　جز یدالله، نیست دست دیگری بالای او
او کلام‌الله ناطق باشد و بـُود از ازل　　مُمتلی از بـادهٔ حق ساغر مینای او
لا فتی اِلّا علـی لا سیف اِلّا ذوالفقار　　نیست درشأن‌کسی جزشخص بی‌همتای‌او
هرکه در زیرلوایش این جهان گیردقرار　　آن جهان ساکن بود در جنت المأوای‌او
آنکه سرپیچی کند امروز از فرمان وی　　میبرد حسرت چـو بیند نعمت فردای او
تهنیت‌ها گفته شد اما پس از فـوت نبی　　خُدعه‌ها کردند با اِبن عَـم و زهرای او
(پیروی) کی ره برد در ساحت خلد برین
تا نباشد بـر فراز نامه‌اش امضای او

دومین اثر از : علی اکبر پیروی

مردی که بود درخور صد مرحبا علیست

شیر خدا و لنگر عرش و سما علیست
مرات حق و آینهٔ حق نما علیست

در روز حشر شافع امتّ محمدّ است
باب النجاة سلسلهٔ انبیا علیست

بعد از وجود اقدس خاتم حبیب حق
بر کلّ جنّ و انس و ملك رهنما علیست

کفو بتول و صهر نبی باب مجتبی
خونین جگر ز فاجعهٔ کربلا علیست

اولّ رَجُل که دین محمدّ قبول کرد
وان دومّین ز خمسهٔ آن عبا علیست

سوّم نفر که مفتخر از او قبا شده
شد منتظر نبی که رسد از قفا علیست

نفس نبی و باب علوم محمدّ است
چارم نفر که رفته بزیر کسا علیست

در آیهٔ شریفهٔ تطهیر کن نظر
مقصود حق ز یُذهِبَ و اِنما علیست

زان ضرب شست و کُشتن بن عبد وکفّ نفس
مخصوص آن حدیث شد از مصطفی علیست

گر افتخار دیگری از بهر او نبود
این افتخار بس که شه لافتی علیست

در جنگ بدر و غزوهٔ خندق، صف اُحُد
مردی که بود در خور صد مرحبا علیست

دست خدا که فوق همه دستها بود
دست علی ولی خدا مرتضا علیست

شاهیکه کرده است عطا درگه رکوع
انگشتری خویش بفردی گدا علیست

در موقع نماز و گه سجدهٔ نیاز
آن بندهای که شد بَرِ مولا فنا علبست

جنگ آوری کـه تیر ز پایش کشیده‌اند
وانگه نشد بـدرد و الـم آشنا علیست
مردی که دست رَد.زده بـر سینهٔ جهان
بر آن عجوزه هیچ نکـرد اعتنا علیست
بخشنده‌ای که کـرد سفارش ز قـاتلش
بـر جانشین خـود حسن مجتبا علیست
نام آوری که وصف وی از حد فزون بود
اوصاف او مفصّل و بـی انتهـا علیست
من را چه مایـه‌ایست کـه وصف علی کنم
قـرآن تمام وصف علی. هل اَتیٰ علیست
از مشکلات خود نهراسیده (پیروی)
زیراکه یار و یاور و مشگل گشا علیست

وله ایضاً

ای خوشا آندل که نورانی ز نور حیدر است
چشم امیدش ز هرسو بسته و براین در است
این دردانش بُوَد بر روی هر کس بـاز نیست
باز بر آنکس بُـوَد، کو یـادِ حَقّ داور است
دست حق دست علی باشد کـه فوق دستهاست
کی، کجا دستی ز دست ذات حق بالاتر است
دست ما سوی یَدالله فـوقَ اَیـدیکُم دراز
بوده از روز نخست و باز هم تـا آخر است
نعمتی نـبود نکوتـر از ولای مـرتضی
این ولا مارا ذخیره از بـرای محشر است
ایدل ار خواهی کشی بـر دیده‌گانت توتیا
تـوتیای دیـده‌گانت خاکپای قنبر است
عفو و بخشش نیست کار هرکسی در روز حشر
آنکه می‌بخشد گناهان را خـدای اکبر است
من نمیدانم کـه این بیت همایون زان‌کیست
آنقدر دانم کـه بیت عالی و والاتر است

کس ز هفتاد و دو ملت این معمّا حل نکـرد
این همه مذهب چرا در دیـن یك پیغمبر است
(پیروی) آسوده خاطر باش در ظلّ علی
دین تو دین محمد مذهبت از جعفر است

از: حجّت‌الاسلام نیّر تبریزی

مَظهر ذات مَنیع حق

شه کبریا مَنشا توئی. که امیر عز مُجَلّلی
بتو زیبَد عرش جلال حق. که بتاج قُدس مُکلّلی
چو بخواست حق ز کمال خود نظری بسوی مثال خود
بگرفت پیش جمال خود ز هویّت تو سَنجلی
لَمعات نخلهٔ موسوی نفخات خلقت عیسوی
ز فروغ روی تو پرتوی زهوای کوی تو شمائلی
توئی آن امیر جهانگشا که ز بد و خلقت ما سوا
بسریر رفعت کبریـا ننشسته چون تو مُجَلّلی
توئی آنکه خواست چو ذوالمنن زره عنایت و فضل و مَنّ
ز طلوع طلعت خویشتن بوَرای خویش تفضّلی
ز تنـزّه احـدیّتش ز تقدّس صمـدیّتش
بنمود سِرّ هویتش. ز جلال ذات تو منجلی
توئی آن مثال بدیع حق، که ز بعد ذات منیع حق
بکشیده کلك صنیع حق، بکمال شخصی توهیکلی
ز تو صادر اول ما ذَکر، بتو لایق آخر ما زبر
تو خود آن مَهیمَن مقتدر که هم آخری و هم اوّلی
بدلیل آیـهٔ اِنمّا و نَصّ سورهٔ هـَل اتی
بصریح لوکشف الغطا و خطاب سِرّ سینجلی
به نبی ظهیر و معین توئی و امیر ملك یقین توئی
و مجیر روح الامین توئی و بکائنات توئی ولی
کسی از زپرده بجز صدا نشنیده خواند ترا خدا
فلقد اشاره بمابدا و حَماك عنه بمعزلِ

بحجاب قدس حریم حق توئی آن نهفته ندیم حق
که هنوز صنع قدیم حق ننموده کنز نهان جلی
لمعات وجهك اشرقت و شعاع طلعتك اعتلی
ز چه رو آلست بربکم نزنی، بزن که بلی بلی

ولـه ایضاً

من ز مینای تو مستم یا علی

همتی از دست رفتم یا علی — مانده‌ام بر گیر دستم یاعلی
تا بدین درگاه چشمم بازشد — از جهان دل بر تو بستم یاعلی
مردم ارمست‌می خمخانه‌اند — من ز مینای تو مستم یا علی
من ندانم کیستم یا چیستم — از تو هستم هرچه هستم یاعلی
خلق اگر دل بر گدایان بسته‌اند — من گدای شه پرستم یا علی
زاهدان در انتظار کوثرت — من خوش ازجام الستم یا علی

پایمردی کن ز لطفم دستگیر
(نیّر) بی پا و دستم یا علی

ولـه ایضاً

یارب بعلی سینجلی را برسان — درمانده منم شاه ولی را برسان
وقتیکه اجل دامن عمرم گیرد — قبل ازملك‌الموت علی را برسان

از : عباس شهری

جمال کبریا

بجز از علی کـه باشد. بجهـان گره گشائی
طلب مدد از او کن. چو رسد غم و بلائی
چو بکار خویش مانی. در رحمت علی زن
کـه جز او بزخم دلها. ننهد کسی دوائـی
بشناختم خـدا را چـو شناختم عـلی را
بخـدا نبردهٔ پی. اگـر از علی جـدائی

ز ولای او بزن دَم که رها شوی ز هرغم
سَر کوی او مکان کن بنگر که در کجائی
علی ای حقیقت حق. علی ای ولیّ مطلق
تو تجلّی خدائی تو جمال کبریائی
نه صفا و مروه خواهم. نه بکعبه احتیاجم
که تو کعبهٔ خدائی. که تو مروه و صفائی
نظری ز لطف ورحمت. بمن شکسته دل کن
که تو یار دردمندی. که تو یار بینوائی
همه عمر همچو (شهری) طلب مدد از او کن
که بجز علی نباشد بجهان گره گشائی

وله ایضاً

مرد سیرت

با علی گفتا یکی در رهگذار — جامهٔ تو از چه باشد وصله دار
ای امیر تیز رای وتیز هوش — جامهٔ چون جامهٔ شاهان بپوش
کس ندیده ای جهانی را پناه — جامهٔ صد وصله بر اندام شاه
گفت صاحب جامه را بین جامه چیست — دید باید در درون جامه کیست
ظاهر زیبا نمی‌آید بکار — حرفی از معنی اگر داری بیار
مرد سیرت را بصورت کار نیست — جامه گر صد وصله باشدعارنیست
کار ما، در راه حق کوشیدن است — جامهٔ زهد و ورع پوشیدن‌است
زهد باشد جامهٔ پرهیزکار
کار دنیا را بدنیا واگذار

وله ایضاً — مولودیه

مولود علی

شادی کن وخوش باش که‌ماه رجب آمد — مولود علی قبلهٔ اهل ادب آمد
مولای جهان یعنی فخر عرب آمد — صدشکر که در ظِلّ علی‌دست‌خدائیم
ما اهل ولا. اهل ولا. اهل ولائیم
آمد وصی خاتم دین احمد مرسل — آنکس که بدو کار نبی گشت مُحَوّل
کز همّت او مشکل اسلام شودحل — ما پیرو آن پادشه ارض و سمائیم
ما اهل ولا . اهل ولا . اهل ولائیم

صدشکر که جز مهر علی دردل مانیست جز نور علی در نظر کامل ما نیست
جز حُبّ علی در دوجهان حاصل مانیست ما معتکف خانقه و کوی صفائیم
ما اهل ولا. اهل ولا. اهل ولائیم

* * *

ما غیر علی. یار و مدد کار نداریم با نیك و بد هیجکسی کار نداریم
جز حُبّ علی حیدر کرّار نداریم ما عاشق آن آینهٔ غیب نمائیم
ما اهل ولا. اهل ولا. اهل ولائیم

* * *

مولود علی حیدر کرّار مبارك بادا همه را هر دم صد بار مبارك
صد بار غلط گفتم بسیار مبارك دل بستهٔ اوئیم و زاندوه رهائیم
ما اهل ولا. اهل ولا. اهل ولائیم

* * *

خرم دل آنکس که چو ما اهل ولاشد عاشق بعلی. ظلّ خدا. دست خدا شد
صوفی صفت و معتکف کوی صفا شد خرسند ز مولود شه هر دو سرائیم
ما اهل ولا. اهل ولا. اهل ولائیم

* * *

گر اهل خدائی حذرازکبر و ریاکن. وارسته شو و پیروی از اهل صفاکن
خود را ز غم و محنت واندوه رهاکن با ما بنشین تاکه به بینی بکجائیم
ما اهل ولا. اهل ولا. اهل ولائیم

* * *

درویش حقیقی شو واز خلق میندیش درویش حقیقی است نکوکارونکوکیش
بگذر ز ریا کار و بروبر در درویش شاهیم در این خرقه مپندار گدائیم
ما اهل ولا. اهل ولا. اهل ولائیم

* * *

ای مست جهان این همه بیدادوستم چیست سودت ز جهان جزغم واندوه آلم چیست
قصد تو ز اندوختن مال و درم چیست ما شاد از آنیم که با صدق و صفائیم
ما اهل ولا. اهل ولا. اهل ولائیم

* * *

(شهری) اگر آنماه مددکار تو گردد شك نیست نکودر دوجهان کار تو گردد
با مهر علی لطف خدا یار تو گردد با مهر علی از غم و انده جدائیم
ما اهل ولا. اهل ولا. اهل ولائیم

از : سیّد یوسف خامه‌یار «بهجت» دبیر ادبیات دبیرستانهای اردبیل

علی جان

می بنگویم علی خداست.علی‌جان
گرچه بگویم‌ترا سزاست.علی‌جان

زینت قــران نام تست مُــوَشّح
شاهدم آیات هَل‌اَتی‌ست علی‌جان

گر سخنی را ز نیکمرد سخندان
در سخن‌آرم. بسی رواست‌علی‌جان

«حیرتم از ضرب ابن‌ملجم بی‌دین
کافر وشق‌القمر کجاست علی‌جان»[1]

معجز شق‌القمر بداد بکافر.
زان‌سرپاکت همین سزاست‌علی‌جان

جزتوکه. ای یکه‌تـاز جبههٔ‌لاسیف
پــادشه ملك لافتاست علی‌جــان

حُبّ تو بادٍ آفـره گناه بریزد
بغض تو خود یکسره گناست‌علی‌جان

هر مرضی را بود دوائــی و نامت
بر مرض جهل. چون‌دواست‌علی‌جان

منکر فضل تو کافر است مسلم
گرچه همه مرد پارساست‌علی‌جان

گفته ثنای ترا پیمبر و. الحق.
جز تو که اندر خورثناست‌علی‌جان

من‌بکجـا وصف پیشگــاه جلالت
در خور وصف تو انبیاست‌علی‌جان

نــی بفلك رفتهٔ که وصف تــوانم
پای‌تو بر دوش مصطفاست علی‌جان

عیسی و مریم ترا کمینه و چاکر
آدم و حوا ترا فداست علی‌جان

چون تو ولیدی به‌بیت اکرم واعظم
کعبه ازآن خانهٔ خداست علی جان

این‌دل(بهجت)که‌آهن است زرش‌کن
چون نظر تو چو کیمیاست علی‌جان

از : کاظم‌رجوی «ایزد»

کمال علی

اگر مشاهده خواهی شهود لم یزلی را
بیا مطـالعه کن طلعت جمـال علی را

علی‌که دیـد جمال حقیقت ابـدی را
نمود بر دو جهان روی‌شاهد ازلی را

رخ نگار ازل. جلوه‌کرد در همه عالم
برای آنکه به‌بیند زبان هر جَدَلی را

یکی به شبهه نیابد مجال خیره سری را
دگر به خیره نداند مجال بی محلی را

وگر دلیل همین جوئی این تجلّی اورا
دِلا بـروی علی بنگر. این دلیل‌جَلی را

بلی ندای ازل همنوای نای علی بُـوَدْ
علی شنود اَلست و علی سرود بَـلی را

1ــ این بیت ازصائب تبریزی است.

فرشته کیست که گردن نهد بلای ولا را ؟   علی خرید بجان و دل. این بلای حلی را
بلا گماشته بر جان اولیاست از آنرو   علی که بود شه اولیا، گزید بلی را
دراین نبرد خدائی بجز علی که تواند   ربود از همگان گوی افتخار یلی را
علی به علم و نظر درجهان گشوده‌هزاران   مشاکل نظری در مسائل عملی را
علی که شیر خدا بود در دلیری و همت   شکست قدرت هر ناسزای شیردلی را
علی که دست خدا بود و دستگیر خلایق   گشاد وبست دودست درستی و دغلی را
ولی عهد خدا بود و عهده‌دار دو عالم   ولایت دو جهانی مسلم است ولی را
کمر به‌بست بخدمت جهاد بی ستمی را   عنان گشاد برغبت غزای بی زللی را
ز عدل و داد برافراخت. بارگاه بلندی   که شاید ار بپذیرند قبة‌المللی را
ز علم و فضل پی‌افکند کاخ دیر بقائی   که روزگار در آن دید خالی‌ازخالی‌را
ببین به‌نهج بلاغت که درفصاحت‌وعذبی   پس ازکلام خدا منسجم کلام علی را
حلاوت لب آن خوش‌بیان ژرف معانی   زیاد میبردت شهد و حلوی عسلی را
درآن بیابی احکام حکمة‌الحکمی را   وزان بجوئی اسرار علت‌العللی را
دریغ مدعیان گهرشناس ندادند   تمیز. گوهر اصلی و گوهر بدلی را
فلك هنوز ندانم چگونه می‌نشناسد   زسعد ونحس کواکب. سهیلی‌وزحلی‌را
ایا حقیقت تقوی ودین ودانش‌وعرفان   که در کمال، نمودی‌مثال بی‌مثلی را
ببخش بر من. اگر در ره ولای تو بستم   به محمل اسدی. این حمایل حملی را

کسی نگفته‌چو (ایزد) چنین‌سخن به‌مدیحت
که در قصیده سراید لطایف غزلی را

از : محمد خواجه‌نوری

شاهکارعالی

ای خداوند بی‌شریك و نظیر   که نداری مشاوری و وزیر
همه جائی و لامکانی تو   همه وقتی و بی‌زمانی تو
در جهان شهرهٔ بعدل و بداد   خلق کردی پیمبران زیاد
تا نمایند راه را از چاه   ننماید کسی خطا و گناه
ذات پاکت چه خوش‌تجلی کرد   شد علی . شاهکار عالی کرد
علی و یازده امام مبین   آمدند از برای رونق دین
زنده مان میکنی پس از مردن   نیست قصد تو مردم آزردن

(خواجه) گفتی اصول دین نیکو
بعد از این از فروع دین‌هم گو

از : ضیائی درّه

خورشید دین

ساقی بده قوت روان. کان روح ایمان پرورد
زان بادهٔ یاقوت سان، کاندُه بَـرَد، جان پرورد
سنگ از نمَش گوهر شود. بر خاك ریزد زر شود
گر کوه زان می تر شود، لؤ لؤ چو عمان پرورد
هر نیش را نوش آورد، غم را فراموش آورد
شادی دهد هوش آورد. مغز سخندان پرورد
هر تلخ را شیرین کند شیرین و شهد آگین کند
زایل غم دیرین کند آن چت سِزَد آن پرورد
کان زُمرّد خاك از او، یاقوت افشان تاك از او
خُم مریم‌آسا پاك از او. عیسی یدامان پرورد
نی خُم چو مریم در حرم. صدکوکب زرّین علَم
مانند عیسی در شکم از شرم پنهان پرورد
آب حیات از وی نمی . گر نوشد از وی آدمی
و یابد مقام محرمی . با سِرّ حق جـان پرورد
گر قطرهٔ نوشم نهـان. روح القدس آرد عیان
سِرّ حقیقت در میان . ایمان بایقان پرورد
ده زان میم یك ساتگین . کاندر دل از روی یقین
مِهر امیرالمؤمنین . چون روح ایمـان پرورد
آن خسرو والا نسب. میر یـداللّـهی لقب
پیغمبر از روی ادب . جانش چو جانان پرورد
رضوان نسیم مِهر او . نیران جهیم قهر او
قنبر ز مِهر چهر او . صد مِهر رخشان‌پرورد
آن صدر بزم لافتی. کامد بوصفش هَل اتـی
در حیرتم حتی متی. نادانش کتمان پـرورد
بر کتف پیغمبر قدم . بنهاد در بیت الحـرم
هم بُت شکست و هم صنم.کائین یزدان پرورد

شد بت پرستی از میان. یزدان پرستی شد عیان
آری امیر المؤمنان. آئین بدیشان پرورد
از لفظ اَنفَس شد عیان. قد بلندش در جهان
هم راکِعونَش در بیان. تنظیم احسان پرورد
رایش چو همراهی کند. هر بندهٔ شاهی کند
مور ار مدد خواهی کند. پیلش بفرمان پرورد
شد تابناك این خاك از او. بر پاستی افلاك ازاو
هم‌عقل‌ِوهم ادراك از او. خودروح انسان‌پرورد
مِهر رخش شمس‌الضحی. نور جبین بدرالدجا
ایزد جمال کبریا. از وی نمایان پرورد
سر چشمهٔ حیوان لبش، عطشان خَضرَ برمشربش
ادریس را در مکتبش. طفل سَبَق خوان پرورد
او مایهٔ ایجاد شد. ایجاد از او بنیاد شد
او صاحب ارشاد شد. تا شرط پیمان پرورد
تیغ شرر بارش سقر. بر جان خصم بدسیر
کز تابش تیغ دو سر. جانش به نیران پرورد
لطفش بهشت جاودان. خلد برین دوستان
رضوان به‌حکمش در جنان. حوریّ‌وغلمان‌پرورد
احمد چو بر معراج شد. بر مونسی محتاج‌شد
نور علی وَهاج شد. کز انس او جان پرورد
یزدان نمودش یار او. همراز و هم‌گفتار او
تا جانش از دیدار او خشنود و شادان پرورد
دین نبی در عهد او. شد استوار از جهد او.
اژدر دَرَد در مَهد او. دشمن بخذلان پرورد
کان حیا. بحر سخا. اصل کرم. شاخ عطا.
خورشید دین. نجم هُدی. قرانش برهان‌پرورد
زیرا گرش همتا نَبُد. همتای آن یکتا نبد.
خود نفی و استثنا نَبُد. تا دین بدوران پرورد
زهرا چو شد همتای او. شد لا وهم اِلای او
تا ذات ایمان زای او. توحید سبحان پرورد

آن مَظهرالاسمای حق . وین بحر گوهر زای حق
دادار زینِ دریای حق. لؤ لؤ و مرجان پرورد
در مدح او گر دَم زنم . بیخ خرد را بر کنم
حیرت بدوران افکنم تا جمله حیران پرورد
این گفته‌ها را در چمن . گر بشنود زاغ و زغن
چون بلبل آید در سخن.صد گونه الحان پرورد
وصفت شها من کی کنم . من عرصهٔ خود طی کنم
رو بر قدیر حی کنم ، کاین جمله جبران پرورد
هر دم بکف گیرم قلم کز وصف تو سازم رقم
کلك و بنان از زیر و بم صدگونه سامان پرورد
مجمر بجوش آید همی . نی در خروش آید همی
ظلمات نوش آید همی . تا آب حیوان پرورد
من عاشق کوی تو ام . پابست گیسوی تو ام
آشفتهٔ موی توام . خوی تو ام جان پرورد
خواهم که پر جوشم کنی از لطف مدهوشم کنی
هم حلقه در گوشم کنی ز انسان که سلطان‌پرورد
دانند در هر بر زنم، تا برخی سلطان منم
وان پادشاه ذوالمنم همچون غلامان پرورد
شاها غم اسلام ما یکباره برد آرام ما
وین روز همحون شام ما دلها هراسان پرورد
سرّ سبز کن بستان ما شاداب سَروستان ما
تا جمله سرمستان ما . جان در گلستان پرورد
شاها (ضیائی) از خداخواهدکه هر صبح و مسا
در بارگاهت جبهه سا . هر لحظه ایمان پرورد

غدیریه ۱۱

از : شاعری بنام جعفری

حقیقت محض

غدیر خم که در این فصل نوبهار آمد
عَطیّه ایست. که از لطف کردگار آمد

ز سرّ آیهٔ رحمت، چـو خواهی آگـاهی
نگر که در مه ذالحجّه، آشگار آمد
گـه مراجعت از مکـه، کاروان حجیج
در آن مکان که غدیر است، چون گذار آمد
ز آسمان بزمین جبرئیل نازل شد
امین وحی الـهی بـافتخار آمد
پیام بَـلّغ انـزل اِلیكَ مِن رَبكِ
برای احمد مرسل، در آن دیار آمد
بانتخاب علی گشت مصطفی، مأمور
ودایـع ازلـی آن زمان بکار آمد
بگفت تا که نمایند از جهاز شتر
اریکهٔ که پیمبر بر او، قـرار آمد
گـرفت دست علی را، بخلق تبیان کـرد
حقیقتی کـه نهان بود، آشکار آمد
بیان نمود پس از من علی بود رهبر
بنای عالم هستی، بر این مدار آمد
علی وصیّ من است و علی ولیّ خدا.
علی امـام مبین، فخر روزگـار آمد
علی بُوَد اسدالله، شیر بیشهٔ حق،
علـی مبارز میدانِ کـارزار آمد
علی حقیقت محض است، در جهان وجود
علی نمونهٔ خـوبان روزگـار آمد
ز هر چه هست علی بهتر است و بالاتر،
علی مشیر خدا و علی مشار آمد
اَلا که حُبّ علی، همچو شهد شرین‌است
بکام شیعه خصوصاً چـه خوشگوار آمد
بغیر حق نشناسد کسی مقام علـی
علی قسیم بهشت و قسیم نـار آمد
کمـال دین بـولای علی چـو شد کامل
بـذوالفقار علی بـی‌شك استوار آمد
بدوستی‌علی (جعفری) کند اقرار
بروز حشر امیدآنکه در شمار آمد

تضمین غزل شهریار توسط شعاعی شاکر

طبیب دلها

ز درون سینه یارب. بهدف رسان دعا را
که کنم طواف. روزی در پاك مرتضی را
ز علی گرفته باشم. ز درون دل دوا را
«علی ای همای رحمت توچه آیتی خدا را»
«که به ما سوا فکندی، همهٔ سایهٔ هما را»

* * *

تو مدار چرخ عالم، همه در کف ولی بین
بصراط حق، علی را به مثال جَدوَلی بین
نه جهان ماکه ذرّه است. همه‌جا ازاوجلی بین
«دل اگر خدا شناسی همه در رخ علی بین»
«به علی شناختم من بخدا قسم خدا را»

* * *

رَسد عاقبت که در دهر ، اثری ز ما نماند
مه و آفتاب وانجم که دهد ضیاء نماند
بجز از علیّ و نامش. بجهان بجا نماند
«بخدا که در دو عالم اثر از فنا نماند»
« چو علی گرفته باشد سر چشمهٔ بقا را »

* * *

ز شهادتش برون شد ز کف جهانیان نخ
ز درون سینه یاران که هزار بار آوخ
توئی کاتش جهنّم. بکند ز لطف تو یخ
«مگرای‌سحاب رحمت‌تو بباری،ارنه دوزخ»
«بشر ار قهر سوزد همه جان‌ما سوا را»

* * *

به حَسن اشارتی کرد بنشین مقابل من
ز سرم گشوده خون ره. برسیده تا دل من
همه حق بود که گویم. بتو نیست باطل من
«بجز از علی که گوید به پسر که قاتل‌من»
«چو اسیر تست اکنون با سیر کن مدا را»

* * *

چو شب آفتاب رحمت، ز مدار دیده غایب

بجهان و آخرت داشت نظری که بود صائب

چو حسین پاك برخود، بجهان نهاد نایب

«بجز از علی که آرد پسری اَبوالعَجایب»

«که عَلَم کند به عالم شهدای کربلا را»

* * *

به علی زدیده اشگی که بود چو برق سوزان

ز درون دل برآور، چو کواکب فروزان

ز جهاد کس ندیده به عقب کشد گریزان

«چو بدوست عهد بندد ز میان پاکبازان»

«چو علی که می‌تواند بسر برد وفا را»

* * *

ز سما که دست قدرت بجهانیان دری سُفت

همه گوهران گیتی ز وجود او برون رُفت

چو بگویمت کسی شد زکف جهانیان مفت

«نه خداتوانمش‌خواند، نه بشرتوانمش گفت»

«متحیّرم چه نامم شه ملك لافتی را»

* * *

به علی قسم که ذاتش، بود از دیارِ قدمت

بخدای او که مِهرش بجهان ماست نعمت

بزیارتش رسم لیك نشده است تا که قسمت

«بدو چشم خون فشانم هَله‌ای نسیم رحمت»

«که زکوی او غباری بمن آر توتیا را»

* * *

دل و جان خلق عالم، همه یا علی فدایت

که برهنمائیت داد بجهانیان خدایت

همه خلق در تحیّر، ز اساس جایگاهت

«بامید آنکه شاید برسم به خاکپایت»

«چه پیامها که دارم همه سوزدل صبا را»

* * *

علی ای طبیب دلها بدر تـو دردمندان
ز شماره بیش دیدم، نتوان که گفت چندان
همه فیلسوف و دانا، همه عالم و سخندان
«چو توئی قضا بگردان بدعای مستمندان»
«که ز حال ما بگردان ره آفت قضا را»

* * *

چو بـه لابلای زخمت، نشود دوا فراهم
بـرو ای فقیر مسکین ز علی بگیر مرهم
ز نهـاد ذات پاکش متحیّر است آدم
«چو زنم چو نای هردم ز نوای شوق‌او دم»
«که لسان‌غیب خوشتر بنوازد این‌نوا را»

* * *

چـو غلام شاه گشتی، بجهـانیان توشاهی
چو شفیعت احمد آمد، چه غمت ز پُر گناهی
بتو زنده‌ام که فردا، بـدهی به من گواهی
«همه شب در این امیدم‌که نسیم صبحگاهی»
«به پیام آشنائـی بنوازد آشنا را»

* * *

چه خوش‌است‌جان«شاکر» رسدازغم‌تو برلب
چو به یـاد تـو بسوزد، بمیان آتشین تب
چه کند علی بگوید بتو، یـا بگویدت ربّ
«ز نوای مرغ یا حق بشنو که در دل شب»
«غم دل بدوست‌گفتن چه خوش است شهریارا»

از شاعری بنام (شوقی)

رباعی

ما در دو جهان کوی علی می‌طلبیم — دیـدار حق از روی علی می‌طلبیم
آید به مشام ما، اگـر بـوی علی — ما بوی خوش، از موی علی می‌طلبیم

از: محمد راجی اصفهانی

کمال اتقیا

من ولی کردگارم. زینب عرش برینم — من وصی مصطفایم. پایهٔ ارکان دینم
اصل انجیل و زبورم معنی توراة وقرآن — من مرادم بر صحایف، ابحر علم الیقینم
رهبرم اندر عوالم، موجبم در آفرینش — پیشوای مؤمنین و مسلمین و متقینم
اوج رحمت را،همایم، برخلایق رهنمایم — مشعل نور الهی. در سموات و زمینم
مصدر آیات حقم، محور دوران افلاك — شمس مجموع شموسم بدر اقمار مهینم
از طفیلم شد منظم، روح استقرار عالم — باعث ایجاد خلق. اولین و آخرینم
مظهر لطف و عطای ذات پاك باقی حق — مقتدای جن و انس و مهتر روح الامینم
اعتبار عابدینم. در طریق حق پرستی — اقتدار و افتخار. فرد فرد مسلمینم
قامع کفر و ضلالت.قاطع طغیان و شدت — دشمنی بر مارقین و ناکثین و قاسطینم
من سحاب رحمت حق. برگنه‌کاران تائب — من شفیع المذنبین و من شفیع المجرمینم
کشتی درمانده‌گانم. چارهٔ بیچارگانم — بیکسان را من پناهم بی‌پناهان را معینم
من دوای دردمندان من معاذ مستمندان — من شفای مؤمنین و رحمة اللعالمینم
سیدی بر کائناتم. اشرفی بر ممکناتم — فخر بر اولاد آدم، مخزن درالثمینم
کعبه حق. گوی سبقت برده از بیت المقدس — زانکه حق را خانه‌زاد و قبله‌گاه عابدینم
بر درم درانجا، شاهان این عالم سراسر — منعم فضل خدایم، پادشاه منعمینم
من بجبریلم معلم من بعزرائیل مخدوم — برملایك جمله مولا، سروری برحورعینم
من باسرافیل‌صورم، من به‌میکائیل محبوب — مقصد و محبوب عالم خلق را حبل المتینم
بوالبشررا من‌صفایم، شیث رانوروجلایم — نوح وادریس نبی را. کشتی عزت نشینم
من‌صلاح صالحین وهودوصالح را مناصم — فهرس تاریخ حال سابقین و لاحقینم
یوسفانرا من جمالم، اتقیا را من کمالم — حکمت لقمان و قطب عارفین و راسخینم
رهبرخضرم بآب زندگی. در ملك ظلمت — من به الیاسم دلیل و من امان الخائفینم
فیض‌بخش حی‌سبحان. نوربخش طورسینا — معجز موسی بنزد قبطیان و کاهنینم
حامی اصحاب کهفم. حافظم براهل‌توحید — خصم دقیانوس وخصم مشرکین وملحدینم
زکریا و شعیب و یوشع و یحی و یونس — جمله در بند وصالم. با جمیع مخلصینم
من بطالوتم غیاث و قوت بازوی داود — قاتل جالوت و قومش من بدست‌راستینم
من بامداد سلیمان گشته پشتیبان آصف — تخت بلقیسی گرفته با اشارات نگینم
یاعلی‌درمانده(راجی)درصفاهان‌دزجوانی — از وفور غم مریض و ناتوان و دلغمینم

یا علی ای دادرس، فریاد رس دنیا و عقبی
تاج عزت از توخواهم زانکه من ازخادمینم

از: رضائی تهرانی کارمند مجلس

رهنمای مؤمنان

می‌کنم بـا نام یزدان. این سخن را ابتدا
زانکـه پیدا نیست او را ابتدا و انتها

پس درود ما بُـوَد. بر مصطفی ختـم رسل
آنکه دارد سروری و مِهتری بـر ما سوا

بعد از آن با نام حیدر کام خود خوشبوکنم
آنکه باشد بعد احمـد. عالمی را پیشوا

از درون کعبه آمد تا علی انـدر وجـود
چشم عالم گشت روشن. یکسر از نور خدا

عالم هستی بوجد آمد. چـو شد ماه رجب
تـا قـدم بنهاد در عالـم علیِ المرتضی

آمدی در کعبه. بیت‌الله اعظـم در وجود
پس تو عین حقّی و حق نیست ازذاتت جدا

شد خجل از نور رویت. مهر و ماه و مشتری
هم عطارد را ز درگاهت تمنّای عطا

نـور رویت می‌کند روشن. همه ذرات را
خاك درگاهت بُـوَد. هر دیده‌ای را توتیا

افتخارت بس کـه بودی. رهبر شرع نبی
امتیازت بس. کـه گشتی پـادشاه اولیا

گاه بودی مریتیمان را به غمخواری جلیس
گاه چـون شیر ژیان بـودی به هنگام غزا

غیر عشق حق نبودی در سرت شور دگـر
غیر حق را نیست انـدر ساحتت قدر و بها

رهنمائی مؤمنان را هم به گفتار و عمل
رهبری مر سالکان را سوی انوار هدی

پای در راه خطا ننهاده‌ای چـون غافلان
دست برخوان جهان هرگز نیالودی چو ما

گاه گشتی صف‌شکن درجنگ با اعداء دین
سَر گرفتی از عدو و دست از هـر بینوا

ظالمان را دشمن و مظلوم را یار آمدی
گاه بودی بُت شکن بر دوش ختم انبیا
نیست کس زا زَهره تا آید ترا در کارزار
پادشاهان را به درگاه تو روی التجا
گَه لباس رزم پوشیدیّ و کردی صفدری
گاه بهر حفظ گنج دین. به کنج انزوا
همتّت باشد بسی برتر ز چرخ نیلگون
دولتت را تا خدا باشد. همی باشد بقا
معضلات علم دین. نزدت بدیهیات شد
مشکلی نبود که او را نیستی مشکل گشا
گاه در ارضیّ و خواهدآسمان گردد زمین
گاه درعرشی‌زمین خواهد که‌گردد چون سما
در عبادت گوی سبقت. برده‌ای از عابدان
عادلی مانند تو نبود. بهنگام قضا
چرخ گردون همچوگوئی درخم چوگان تو
عرش و کرسی و ملایك حضرتت را آشنا
مصطفی را ابن عم و صهر و یاور آمدی
مؤمنین را رهنما و متقین را مقتدا
با لباس کهنه بنمودی به عالم سلطنت
از همه خوان جهان کردی به نانی اکتفا
گرچه با نفس نبی. مأنوس گشتی در عَلَنَ
لیك با پیغمبران محشور بودی در خفا
گر نبودی بود یونس سالها. در بطن حوت
از ولایت، خضر لب تر کرد از آب بقا
گاه از لطفت شود آتش. گلستان بر خلیل
گاه فرعون از تو اندر قعر دریا مبتلا
گاهَ کردی جلوه بر یوسف. به سیمای پدر
گاه دادی بر کف موسای پیغمبر عصا
گه نمودی جلوه چون آتش به موسای کلیم
گاه دیگر، کِشتی نوح نبی را ناخدا

دست موسی را نبودی، از ید بیضا خبر
گر بـه دامانت نمی‌یازیـد دست التجا

جز نَبیتّ تا کنون، دیگـر کسی نشناخته
جز تو با نفس نبی، دیگـر نشد کس آشنا

افتخاری به از این نبود که در جنگ احُد
داد جبریل این نـدا از پیشگاه کبریـا

لا فتی اِلاّ علـی لا سیف اِلاّ ذوالفـقار
این نشان از بی نشان آمد بـه تاج اِنّما

تا نباشد مهر تو، روشن نمی‌گـردد دلی
محفلی بی نام تـو، هرگـز نمی‌گیرد صفا

میزنم دم از ولایت، تا که جان دارم به تن
می‌کنم خود را نثار مقدمت، سر تـا به پا

بی رضایت دم نزد یکدم «رضائی» روز و شب
آرزو دارد کـه گیری دست او، روز جـزا

از: سروان سید هاشم موسوی افسر ژاندارمری

منطق قرآن

میگذشتم صبحدم برنقش‌های خویش نگاری
دیـدم از کلك خرد اوصاف مرد نامداری

نام او درصدر نیکان شهرتش بر لوح قرآن
زیور دیوان عرفان چـون نگین شهریاری

قطره بودم، گم شده در پهنهٔ دریای هستی
دل بدریایش زدم، یابم مگر ره بر کناری

در فضای بیکرانش برکشیدم بـازماندم
لیك با عشقش پریدم، همچنان باز شکاری

دیـدمش برتر ز انسان، همـدم افلاکیانش
آنچه نایـد در تُوَهُم، مظهر پروردگاری

صاحب ملك امامت، مفخر تـاج کرامت
حامی حق و حقیقت، صاحبی با اختیاری

مظهر ایمان و تقوی. مسند دین و دیانت
مصدر نیکان هستی. عارفی نیکو شعاری
قاضی دین و امین ملك و سلطان معانی
رونق بازار علم و آیتی با اقتداری
آری آری اخگری بر خرمن هستی دشمن
قهرمان خندق و خیبر سرآمد جان نثاری
صولت اوشیریزدان. نعره‌اش چون رعدغرّان
همتش چون عرش گردان. نامور پرافتخاری
منطق قرآن و مفهوم حدیث و عقل کامل
جامع اجماع و مقیاس بزرگان. حق شعاری
کم نیاید از مقامت ای شکوهت فر یزدان
گر نماید روح تو بر قلب مشتاقان گذاری

دو رباعی لاادری

۱

در مرحلهٔ علی نه چونست و نه چند
در خانهٔ حق زاده بجانش سوگند
هر لا وَلَدَی که خانه زادی دارد
شك نیست که باشدت بجای فرزند

۲

ای شیر حق ای قبلهٔ ارباب نیاز
ذاتت ز جمیع ما سوالله ممتاز
گر پرده ز رخ برنگرفتی بحرم
هرگز سوی کعبه کس نمی کرد نماز

از: سیدمحمدعلی صفیر

دریای اَسرار

شنیدم که در پیش حیدر کسی
بنالید از تنگدستی بسی
هماندم حوالت نمودش هزار
که تا بگذراند بدو روزگار
بدو گفت گنجور کای نامور
بفرمای سیمش دهم یاکه زر
در علم و دریای اسرار گفت
برمن سفال است واین هردوجفت
در گنج حکمت کرا گشت باز
بکالای گنجش نباشد نیاز

ز خود بایدش پرسش این دوکار   که تا مینماید کدام اختیار
بر آنکه گنجینه عرفان بود
ز روخاك همسنگ وهمسان بود

از: سید علی‌اکبر سالك زنجانی

منبع سخا

مگر ز روی خویشتن، کشد نقاب یار من   که از کف دلم رود عنان اختیار من
شبم بیاد موی او ، بروز یاد روی او   بجستجو و آرزو، گذشته روزگار من
صبا به‌یار ما بگو، بگیر پرده را ز رو   بیان نمای مو بمو، ز صنع کردگار من
خدایرا، نگار من، نقاب روی بر فکن   یکی خدای خواندت ز شبهه ای‌نگار من
سرادقات غیب را ز روی خودکنار کن   که دیگری نگویدت، امام پایدار من
به تیغ ابروان خود، هزار عمرو بر فکن   بنور روت نورده، بچشم انتظار من
نقابدار یوسفی مکاریان راه بود   نقابدار یار من حبیب کردگار من
نقابدار یارما نشسته مسند دنی   کشیده پرده ازرخش زها زها، نگار من
ز پرتو جلال او جهان پیر شد جوان   تجلّی جمال او ضیاء قلب تار من

* * *

صدای ارجعی الا شنید ، چونکه مصطفی   بامر حق پی هدی ، گرفت دست مرتضا
بخواند در غدیر خم بکائنات کلهم   که انما ولیکم، علی بود پس از خدا
علیست آنکه در نماز، بداد برگدا نیاز   خدایرا حریم راز، امام کلّ ماسوا
همین علی ولی حق، یگانه رهنما بخلق   همین علی که‌کرد شق ، بگاهواره اژدها
همین علی که نام دین از او بلندشد چنین   بدفع قوم مشرکین، بشأن اوست لافتی
علیست زاهد و تقی، علیست عالم و نقی   علی حلیم و متقی علیست منبع سخا
علیست بدو خلقتان، علیست ذوالکرامتان   بوصف اوست هل اتی بمدح اوست قل کفی
علی وصیّ مؤتمن، علی امام ممتحن   منم علی، علیست من، پس‌ازمن اوست مقتدا
و دایع محمدّی سپرده گشت بر علی   چنانکه اوذی النبی، علی دچار بر اذی
شدست (سالکا) علی، دلش ز غصه ممتلی
ز حق خویش شد بری، گزید کنج انزوا

از: شاعری بنام میر فخرائی

جان ما زنده بارشاد علیست

نیمه‌های شب و سرمای شدید — گوش شب ناله از دور شنید
دل بدرد آمدهٔ می‌نالید — دست بر پشت وکمر می‌مالید
گاه از درد بخود می‌پیچید — گاه از پردهٔ دل ناله کشید
مگر او بود زن حاملهٔ
بی پرستاری و بی قابلهٔ

* * *

درد زا. برکمرش سخت گرفت — پشت وپهلوی وراسخت گرفت
گوئی‌از خون‌جگر،لخت گرفت — نیمه‌شب سوی‌حرم‌رخت گرفت
جان‌پناه خوشی از بخت گرفت — پردهٔ‌کعبه. در آن وقت گرفت
تا مگر پرده ز کارش گیرد
دست حق‌آیدو بارش گیرد

* * *

گفت ای با خبر، از راز دلم — ای خدای من و دمساز دلم
مِهر تو بارقد انداز دلم — بسوی کوی تو ، پرواز دلم
شنوی از کرم آواز دلم — دست توده پرده‌زن ساز دلم.
سهل کن عارضهٔ مشکل من
بار بردار ز روی دل‌من

* * *

در پناه حرمت آمده‌ام — باميد کرمت آمده‌ام
بر در محترمت آمده‌ام — ببساط نعمت آمده‌ام
خسته از بار غمت آمده‌ام — شرح غم تا دهمت آمده‌ام
شب تاریك مرا روشن کن
سهل بر من. خطر زادن‌کن

* * *

منکه نُه ماهه زنی حامله‌ام — بی پرستاری و بی قابله‌ام
درد افکنده به تن زلزله‌ام — خشك شد.از غم دل حوصله‌ام
در دل افکنده چنین ولوله‌ام — مگر از درد. تو سازی یله‌ام

زایمان را تو بمن آسان کن
درد سنگین مرا، درمان کن

* * *

نصف شب بسکه بدل زاری کرد　　از دل و دیده گهر باری کرد
کردگارش، ز کرم یاری کرد　　عوض قابله غمخواری کرد
حق از او خوب نگهداری کرد　　مهربانی و پرستاری کرد
داد در خلوت کعبه راهش
شد حرم منزل و زایشگاهش

* * *

شب او یکسره با درد گذشت　　با دل زار و رخ زرد گذشت
آن شب دل سیه سرد گذشت　　هرچه آن درد براو کرد، گذشت
درد، هرچه بسر آورد گذشت　　لحظات غم و هم درد گذشت
تا که شب رفت و سحر گاه رسید
آن مه نو سفر از راه رسید

* * *

ز آسمان کوکب بختش سرزد　　بر دل ظلمت شب آذر زد
چون هما بر سر کعبه پر زد　　چتر نوری، سرآن مادر زد
وه چه فال خوشی آن اختر زد　　پیک اقبال رسید و در زد
قدمش گفت مبارك بادا
بر سرش تاج تبارك بادا

* * *

نغمهٔ مرغ سحر از یکسو　　شادی رکن و حجر از یکسو
کعبه را شاد نگر از یکسو　　بانگ تکبیر پسر از یکسو
مادرش کرده بیر از یکسو　　نشر آن تازه خبر از یکسو
همه گفتند علی آمده است
مظهر لم یزلی آمده است

* * *

فاطمه بنت اسد شیری زاد　　شیر غران جهانگیری زاد
دست بر قبضهٔ شمشیری زاد　　عقل کل، صاحب تدبیری زاد

پور آورد ولی پیری زاد　　بهر مردان خدا میری زاد
آری آن میر امیر عرب است
شیر یزدان و خدای ادب است

* * *

چونکه اطفال بدنیا آیند　　ناله و گریه ز دل بگشایند
چون علی پرده زرخسار افکند　　غرشی کرد بآواز بلند
مادرش دید که طفلی دلبند　　در حرم همهمهٔ شیر افکند
بچهٔ شیر چو اورا پنداشت
نام او را اسدالله گذاشت

* * *

جشن فرخندهٔ میلاد علیست　　دل ما پُر همه از یاد علیست
کعبه زایشگه و آباد علیست　　همه را چشم بامداد علیست
حرم حق دل آزاد علیست　　جان ما زنده بارشاد علیست
چشم ما روشن از این مولود است
بر همه روز علی مسعود است

* * *

شد برون فاطمه از خانهٔ عشق　　مست و مخمور ز پیمانهٔ عشق
شمع حق را شده پروانهٔ عشق　　میکند فخر بدُردانهٔ عشق
بر درش بلبل کاشانهٔ عشق　　بوسه زن بر لب جانانهٔ عشق
تا مگر غنچهٔ لب بازکند
معجز عیسوی آغاز کند

* * *

چونکه دیدند زنان عربش　　وان مباهات و نشاط و طربش
خوش دویدند همه از عقبش　　تا بپرسند ز حالات شبش
شب تنهائی و درد و تعبش　　زاده چون این پسرلعل لبش
روی نیکوی علی را دیدند
بهر تبریك رخش بوسیدند

* * *

اولین پیرو احمد باشد　　یاور دین محمد باشد
واجد قدرت بی حد باشد　　ولی داور ایزد باشد

وارث منبر و مسند باشد		بر همه میرو ممجّد باشد

(میرفخرا)صله گیری ز کفش
جان بقربان علی و نجفش

* * *

مولودیّه

از: خانم فروزندهٔ مستوفی(دُرّی)

انوار حق

در سما افتاده شور و ولوله
قدسیان در وجد و شور و هلهله
حوریان و جملهٔ کروبیان
بهر تزئین جنان بسته میان
در میان شادی و وجد و خروش
میرسد هر دم بگوش جان سروش
نوری از انوار حق ظاهر شود
جلوه‌اش آن نطفهٔ طاهر شود
لحظهٔ دیگر جهان گلشن شود
در طلوعش قلبها روشن شود

* * *

در حریم کعبه بین مردمان
مادری در رنج و درد زایمان
ناله از بی همدمی سر داده بود
تکیه بر دیوار کعبه داده بود
از دو چشمانش سرشگ غم روان
در وجودش شعلهٔ بس جاودان
خالق خود را ستایشها نمود
با خدای خود نیایشها نمود
ای خداوند کریم ذوالجلال
کن نظر بر مادر شوریده حال
گوهری را در صدف پرورده‌ام
در کنار کعبه‌ات آورده‌ام
ای خدا بر پاکی ایمان قسم
بر تو ای معبود جسم و جان قسم
بر تو و بر جمله پیغمبران
بر کتاب آسمانی و جنان
بر سخنها و کلام طفل من
بر بزرگی و مقام طفل من
کن نظر بر قلب و بر ایمان من
کن تو آسان درد را بر جان من
خواهم از تو،ازکرم احسان کنی
وضع حملم را بمن آسان کنی
بارالها رحمتی بر من نمای
باب رحمت را بروی من گشای
گوشه خلوت بمن ده تا مرا
وا رهانی از غم این ماجرا
نیست این کودك چو دیگر کودکان
هست خورشید زمین و آسمان
کودکم با من سخنها گفته است
وز لبانش بس دُرَرْ ها سفته است
ای خدا این طفل من محبوب تست
گفته‌هایش بی گمان مطلوب تست

* * *

پس بفرمان خداوند کریم
از کرم دیوار کعبه شد دو نیم

مادری را در پناه خود گرفت
مردمان در حیرت و بهت شگفت

شد دو باره بسته آن دیوار پاك
در درونش گوهری بس تابناك

خواست تا یزدان زراه لطف‌وجود
روشنی بخشد دل اهل سجود

در میان کعبه آمد در وجود
مظهر لطف و صفا و بذل وجود

از جمالش کعبه پر انوار شد
کعبه زان پس مخزن اسرار شد

چونکه خورشید جمالش رخ نمود
هاتفی این نغمه از کعبه سرود

زانکه در کعبه تولد شد علی
نامِ او مشتق شد از نام جلی

هست خورشید جهان افروز ما
روشنی بخش شبان و روز ما

در ولایش عالمی پاینده است
از جمالش نور حق تابنده است

پیش خورشید جمالش آفتاب
کی برون آرد سر از ابر حجاب

گوهری ارزنده و والا بود
معجزی از عالم بالا بود

چون علی شد مظهر نور خدا
کی بُوَد مِهرش ز مِهر حق جدا

زادگاه آنکه با حق بسته بود
غیر کعبه خود .کجا شایسته بود

چون سه روزی رفت ازاین‌داستان
روز چارم آشکارا شد نهان

مادر از کعبه برون آمد ولی
همرهش خورشید تابانش علی

در بغل قرصِ قمر همراه داشت
کی قمراین‌شوکت‌واین‌جاه داشت

گشت شهر مکّه پر وجد و سرور
از شعاع کودك آن خورشید نور

این علی آن مَظهر والا بود
رتبه‌اش از عالم بالا بود

سایه مِهرش بر این دلهای پاك
قلب هر شیعه ز مهرش تابناك

در دلِ هر ذرهٔ مِهر علیست
هر دلی دیوانهٔ مِهر علیست

چون علی نوری ز انوار خداست
نام او از نام یزدان کی جداست

ای علی. ای شاه مردان ای علی
ای علی ای راحت جان ای علی

این وجودم شعلهٔ از مِهر تست
نور چشمانم فروغ چِهر تست

نیست گویا این زبان الکنم
جان و سَر را زیر پایت افکنم

هست امید «فروز» از مِهر تو
دیده‌اش روشن شود از چِهرتو

تا که درکوی تـوام باشد مکان
ای بقربان تو جسم و روح و جان

دومین اثر ازخانم فروزندهٔ مستوفی (دُرّی)

صفای علی

علی علی. سرور و مولای من — ای بولای تو. تولّای من
شاهی و شاهی بتو گشته تمام — درگهٔ تو. قبله گهٔ، خاص و عام
موجب پیدایش عالم توئی — شاه ولایت. بدو عالم توئی
نور قمر ذرّهٔ از مهر تست — شمس سما. پردهٔ آن چهر تست
عطر گل. از عطر وجود علیست — ملك وجود. آیت جود علیست
بلبل خوشخوان. بنوای علیست — مرغ غزلخوان. به هُدای علیست
آنکه دل ازمهر تو آکنده‌داشت — کی بقیامت. رخ شرمنده داشت
دل شده گلشن. ز صفای علی — جان شده روشن. بولای علی
مظهر جودی. که ز اخلاص‌پاك — خاتم انگشتری تابناك
کرد عطا سائل درویش را — شهره نموده ز کرم خویش را
کی کرمش راکند ازما دریغ. — هست مرا عرض ارادت صدیق
گشته ام از مهر تو دیوانه من — سوختم اندر ره تو. جان و تن
سائل کویم. تو جوابم بده — جامی از آن. بادهٔ نابم بده
بیخودم. از عالم هستی بکن — فارغم. از عالم پستی بکن
تا که رَوَد صبر و قرارم ز دست — مست شوم دامنت آرم بدست
چونکه رقم زد. قلم سرنوشت — مهر تو را. بر دل وجانم نوشت
هستم اگر عاشق و شیدای تو — در دل من هست تولّای تو
خون من از عشق تو. گشته ثمین — شوکت و عزّ و شرفم از همین
هست زبان اُلکن و دل مُشتعل
گفتهٔ من. کرده مرا منفعل

از : احمد مهران

رهنمای خلق

وصل او تا شد میسّر. زندگی از سر گرفتم
بر یکی دل دادم و از دیگران دل. بر گرفتم
گوهر وصلش بدستم. آنچنان آسان نیامد
جان وسر درکف نهادم تا که این گوهر گرفتم

سوختم در عشق او، خواهی اگر وصف وجودم
قالبی فرسوده دادم، مشت خاکستر گرفتم

سَر فرو بردم، بجیب فکرت و ناکامی امّا
ای بسا گمراه گشتم، تا ره دیگر گرفتم

آنچنان بر باد دادم، دست طوفان حوادث
دیدگانرا کور دیدم، گوشها را کر گرفتم

مر مرا طوفان وحشت‌زا، ز هر سو میکشیدی
گاه راه باختر، گاهی ره خـاور گرفتم

منظری از دور دیدم بسکه زیبا بود و دلکش
حالت بهت و تحیّر، من ازآن منظر گرفتم

باغ و راغ وسبزهٔ آن، وعده میداد از بهشتم
شد بپایان انتظارم، سوی آن کو، پَر گرفتم

مشعلی آنجا فروزان، دست دلداری خرامان
بهر تسلیمم بدان سو همت از داور گرفتم

تا رسیدم، حاجب درگاه پرسیدم چه خواهی
گفتمش اینجا، سراغ مرد نام آور گرفتم

گفت جای شاه‌مردان کی سِزَد همچون توئی‌را
گفتمش مدّاح اویم، منصب از حیدر گرفتم

حاجب از من این سخن نشنود، تا بزد نهیبم
زیر تیغ تابناکش، گردن و خنجر گرفتم

گفت چون پیمودهٔ این راه پر خوف وخطرزا
گفتمش من عاشقم، با عشق صد کشور گرفتم

گفت با عشقش چه طرفی بستهٔ از زندگانی
گفتمش صد ملك دل، بی‌جنگ و بی‌لشکر گرفتم

گفتمش حاشا نپنداری، که من نو عشقبازم
یاد، من عشق علی، در دامن مادر گرفتم

حاجبم چون راه داد و در گشود از پیش‌رویم
گوئیا جان دگر، از دست جان پرور گرفتم

تاب دیدار جمالش، چون نیاوردم فتادم
لرزه بر اعضاء، تو گوئی‌من ز پا تاسر گرفتم

گفتمش ایشاه مردان، بر من مسکین نظر کن
من چه سازم. عاشقم دل داده‌ام دلبر گرفتم

یاعلی تو کیستی، تو جلوهٔ ذات خدائی
گر بخوانم من خدایت، دست بـالا گرفتم

یا علی تو کیستی، تـو عین وصلی، عین عشقی
این حقیقت زیب دیوان، زینت دفتر گرفتم

یـا علی تو کیستی، تو مرد میدان نبردی
شاهـد این مدعـا را، خندق و خیبر گرفتم

یا علی تو کیستی، تو آیت لطف خدائی
هست امیدم. دامنت را در صف محشر گرفتم

یا علی من کیستم تا آنکه مدّاح تو باشم
چند روزی افتخار منصب، قنبر گرفتم

گفت من هستم همانا، رهنمای خلق عالم
با همین مشعل، که من از دست پیغمبر گرفتم

جرعهٔ جامی بمن بخشید، تا دنیاست مستم
من همان مستم، که از دست علی ساغر گرفتم

همچو «مهران» مست وحدت بـودی، ار نوشیده بودی
جرعهٔ جامی، که من از ساقی کوثر گرفتم

از : مؤلّف کتاب

بیت

یا علی در صف محشر ز پی عفو گناه شیعیان چشم بلطف و کرمت دوخته‌اند

مولودیّه

از : افتخار شیرازی

شد از وجود علی کعبه مَطلَع الاَنوار

.....

شوم ز بادهٔ توحید، گرچه مست و خراب
زبان گشایم در مدح حیدر کرّار

چو فـاطمه متوسّل بکعبه شد، ناگـاه
بامر خالق سبحان، شکافت آن دیوار

ز مام شد متولّد. علی عمرانی
شد از وجود علی. کعبه مَطلَعِ الاَنوار
ز یُمن مَقدم با فرّ و جاه او. گردید
ز عِزّ و جاه و شرف. کعبه قبلهٔ ابرار
از آن تولّد مسعود کعبه یافت شرف
از آن سبب شده مسجود. بر صغار و کبار
طلوع کرد. بناگاه آفتاب جلال
ز مِهر نور فشان شد. ثوابت و سیّار
یگانه اختر برجِ سپهرِ عِزّ و شرف
که روشن از رخ اوشد. جهان تیره و تار
«سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد»
که جلوه کرد در آفاق. طلعت دلدار
شدند جملهٔ ذرّات در نشاط و سرور
که مِهر روی علی. تافت بر در و دیوار
ز نام حق شده. نام گرامیش مُشتق
شهنشهی که بخلق است. سیّد و سالار
اگر چه کرد بنا کعبه را خلیل‌الله.
علی بامر خداوند. گشت مالك دار
طواف خانهٔ کعبه. از آن شده واجب
که شد در آن متولّد شهنشه ابرار
خدای نیستی. اما بکیش اهل نظر
تو مظهری ز خداوند واحد قهّار
هر آنچه بود بت. ازسقف کعبه‌در یخت بخاك
شدند زین عمل نیك. بت‌پرستان خوار
یگانه مرد بعالم. علی عمرانیست
که جز برای خدا. می‌نکرد او پیکار
ز جبرئیل شنو. وصف ذوالفقار علی
که از شرارهٔ او سوخت. خرمن کفار
امین کون ومکان است و قاسم ارزاق
ولیّ خالق یکتا. شفیع روز شمار

شهنشهی که بود. قاسم جحیم وجنان
ولیّ حق بُوَد و صهر احمد مختار
بدست او گِل آدم سرشته شد آری
علِی بخالق یکتاست محرم اسرار
ولایت علی و آل اوست حِصن حصین
خوش آنکه شد متحصّن.دراین بلندحصار
برای دین مبین پیمبر مرسل
بروز رزم علی. جنگ کرد با کفار
علی منادی حق است و از ندای علی
ز خواب غفلت گشتند خفتگان بیدار
علی است آینهٔ حق نمای ملکِ وجود
علیست کان شرافت. علیست کوه وقار
علی است ز امر خدا جانشین ختم رسل
که در غدیر خُم این امر آمد، از دادار
علی است مظهر ذات و صفات یزدانی
علیست در ره حق هادی صغار و کبار
علی است مَلجاء بیچارگان درمانده
به جنّ و اِنس علیّ ولی بُوَد سالار
بمدح شالا ولایتَ همیشه تا محشر
گر«افتخار» بگوید یکی بود ز هزار

از: راحمی مایح

ولی والافر

....

وفی ووافی ایمان وصیّ وصهر رسول — علیّ عالی اعلا.ولیّ والا فر
شفیع عرصهٔ فردا. قسیم جنت و نار — ضیاء روضهٔ رضوان و ساقی کوثر
بشأن اوتو بخوان هَل اَتی علی الِانسان — بهبین چگونه نمودست وصف او داور
رموز سِرّ یدالله فوق اِیدیهم — کداوست ذات خدا را ولیّ وفرمانبر
خدای نیَست.ولی از خدا جدا نَبُوَد — خدایراست. بدون سخن عِلی مظهر
غریق لجّهٔ طوفانِ چو گشت حضرت نوح — نجات داد و بساحل علی بُدش رهبر

نکردی ار که بآتش، خطاب بَردوسَلام   کجای سرد. بروی خلیل شد آذر
که بود آنکه بجرأت برابر فرعون   بدست حضرت موسی نمود عصا اژدر
فراز دار نشد گر کـه یاور عیسی   کجا بچرخ چهارم بُدش محل گذر
چه رتبه داد خـدایش کسی نمی‌داند   شبی که جای پیمبر بخفت در بستر
اگر سطوح همه کهکشان شود کاغذ   وگر بحور مرکّب شونـد سرتاسر
اگرچه جملهٔ اشجار دهر، خامه شود   باتفاق نویسند انس و جان دفتر
کجا رقـم بنمایند عُشری از اعشار   کجا تـوان بنویسند مدحت حیدر
ببازگشت محمّد ز مکّه سوی دیار   رسیده وحی بآن‌حضرت ازسوی‌داور
که جای خویش علی را معرفی بنمای   که اوست بعد تو رهبر بماسوی‌یکسر
بامر حضرت باری نبی بخُم غدیر   پذیره شد ز جهـاز شتر یکی منبر
چو جا بعرشهٔ منبر نمود خَتم رسل   ز بعد حمد خدا لب‌گشود آن سرور
همی اَلَست اولی بکم مِن اَنفسکُم   سرود، جملهٔ قالوا بلی شنید اکثر
سپس گرفت علی را بلند کرد ز جا   بروی دست، که دیدند همرهان یکسر
ادامه داد بگفتار و این چنین فرمود   که استماع نمودنـد کهتر و مهتر
به هرکه هستم مولامنش، علی‌مولاست   پس ازمن است علی رهنما علی رهبر
اضافه کرد دگرباره والِ مَن والاهُ   دعا نمود به یـاران آن حمیده سیر
فنای دشمن او خواستار شد زخدای   فرو چو آمد جبریل آمـدش در بر
به تحفه همره خود داشت. آیهٔ الیوم   که دین حق‌شده کامل کنون بنوع بشر
بَدا. بآنکه ز نور هدایتش محروم   خوشا بآنکه به حصن ولایتش اندر
هماره تا که سزد زندگی بروی زمین   هماره تا که درخشد در آسمان اختر
ز رنج ومحنت و غم،دوستان اوبکنار   بزیر بـاد الم دشمنان او چنبر
هرآن سریکه نباشد در او هوای علی   چرا جدا نکند، بینوا سراز پیکر
هرآن دلیکه نباشد در او ولای علی   درون او نکند جـای، جـز دم نشتر
ترا به حیدر صفدر اگر تولّا نیست   قبول طاعت خود از چه روکنی باور
برو بدوستی او بساز و دل خوش‌دار   که دوستیش بهشت‌است ودشمنیش سقر
علی‌که واصف کردار او بـود یزدان   علی کـه مادح رفتار اوست پیغمبر
کراست زَهره‌که اوصاف‌اوکند تقریر   کراست زَهره که مداح اوشودیکسر

اگر «ملیح» کند فخـر زین چکامهٔ نغز
از آن بود که گرفته ز نام او زیور

از: خانم دکتر مریم میرهادی(ناهید)

مظهرصفا

....

شهی که مدح او خدا بقول هل اتی کند　　کجا تواندش کسی که مدح یا ثنا کند
نمیتواند این زبان‌که وصف او ادا کند　　کس ار نداش ثنا کند خرد ازاو اباکند
اگرچه ذرّه‌ای توان بیان آفتاب را

* * *

احاطه کرد علم او.زمین و هم زمانه را　　که علم و قدرتش بود زعلم وقدرت خدا
چگونه وصف او کنم که اوست‌فخرماسوا　　چودست ایزد است او بیازوی جهانگشا
بگردن فلك نهد ز کهکشان طناب را

* * *

هماره است قدرتش بر آسمان عَلَم زند　　هماره ذوالفقار او.ز خون خصم دم زند
مَلَك بلوح نُه فلك بنام او.رقم زند　　بسوی ملك نیستی عدوی او قدم زند
بشأن او بهرورق نظاره کن کتاب را

* * *

تو ای علّی المرتضی.که مظهر خداستی　　بهر مدیح و منقبت که خوانمت سزاستی
توئی که خلق را بحق همیشه رهنماستی　　تو منبع مکارمی تو مظهر صفاستی
رخت گشوده بر جهان بهشت هشت بابرا

* * *

مسیح دم شها ببین بـه «مریم» فکار خود　　که از ثنا و مدحتت فزوده اعتبار خود
ز دست داده در رهت بعشق اختیار خود　　بگو که خصم بدمنش رود بسوی‌کارخود
بآب.ره بردچو کس، چه می‌کند سرابرا

از غلامحسین بکتاش

قطعه

درویش خاکسار توام یا علی مدد　　من عبد داغدار توام یا علی مدد
ازبس‌عنایت توفزون است ازعدد　　والله شرمسار تـوام یا علی مدد

از: سید کاظم ساداتی عارف خطاط

رباعی

هرکس که نباشدش بدل مهر علی　　مهر علی آن یگانـه نور ازلی
مؤمن نبود مَراو بـه دین اسلام　　چون دین محمّدیست در مِهر علی

شاهد یکتا

عید مولود. علیّ عالی اعلاستی
تهنیت بر خاکیان. از عالم بالاستی
خواست تاظاهر کند برخلق،خالق‌حسن‌خویش
گفت این آئینه.ما را شاهد یکتاستی
مَن‌رأنی را، گر از روی حقیقت طالبی
خود در این آئینه نیکو،حق در او پیداستی
غیر ذات حق.که حیرانست در ذاتش عقول
عضو عضوش از صفات ایزدی گویاستی
چون ز غیب اندر شهود آمد علی‌المرتضی
جملهٔ کروبیان را رشک بر غبراستی
از ظهورش دوستان را دیده دل منجلی
دشمنان را دیده نابینا از آن سیماستی
چشم نابینا. بجز گرمی. نبیند ز آفتاب
از نفاق باطن. او را دیده نابیناستی
ابلهان را، حب دنیا خواب غفلت بود وبس
لیك غافل زانکه هر امروز را فرداستی
جنّ‌وانس ووحش وطیرامروز دروجدوطرب
بلکه اندر عرش وکرسی.از طرب غوغاستی
گر کند ماه رجب. بر عرش فخری می‌سزد
زانکه او را فخر از میلاد این مولاستی
کعبه از یمن قدومش. قبلهٔ اسلام شد
زین جهت او را شرف بر مسجد الاقصاستی
انبیاء مرسل. از بهر طوافش بسته صف
آدم و نوح و خلیل و موسی عیساستی
آیهٔ الیوم اکملت لکم. در شأن اوست
تا بدانی پایهٔ اسلام از او برپاستی
هر که از روی حقیقت داخل این حصن شد
رستگاری مَرورا. دنیا و هم عقباستی

غصب منصب گر، دو روزی سامری را شد نصیب
شکر لله در دو عالم. تا ابد رسواستی

کی سزد غیر از علی در جای پیغمبر نشست
لایق مسند کجا. هر بی سر و بی پاستی

کی توان نور علی را با جَدَل خاموش کرد
گر نباشد نور حق. عالم چسان برپاستی

آنکسی کو را خدا. بهر خلافت برگزید
گفتش این خلعت. ببالای تو بس زیباستی

دعوی بیجا دگر. از آن منافقهای دون
نیست غیر از آنکه در دل خبٌی از دنیاستی

بشنو از من ای برادر. پشت بر گوساله کن
دست از دنیا بدار. ار طالب عقباستی

در اقلیّت بکوش و اکثریت را بهل
شاهدی بهتر ز قرآن نیست گر، داناستی

از اقلیت همه تحسین و زان تکذیب بین
کثرت خر مُهره. با گوهر کجا همتاستی

مشعل راه هدایت. نور شاه اولیاست
چشم اعدا، دیدن آن نور را اعماستی

کرده از نور شریفش عرش و کرسی کسب نور
پرتوی زان نور، خورشید جهان آراستی

خود یدالله فوق ایدیهم ترا آمد دلیل
دست عالم. زیر دست آن شه والاستی

سالها اندر عبادت گر بکوشی عاقبت
بی ولای ساقی کوثر همه بیجاستی

زاد راهی، بهتر از حُبّ علی نبود ترا
زانکه در بازار محشر. بهترین کالاستی

هرکه با حُبّ علی. از دار دنیا بار بست
مشتری کالای او را. ذات بی همتاستی

وانکه با بغضش ز دنیا رفت. در اول قدم
بی سئوالی بر بقصر دوزخش مأواستی

آنکه سر را در رکابش داد انـدر راه دین
روز محشر بـر بفرقش. تاج کرّمناستی
من‌چه‌گویم مدح مولائی‌که مداحش‌خداست
قطره را کی قـدرتِ مدّاحی دریاستی
گرقبولش افتد این ران ملخ ازمور لنگ
گو«امانی» راچه خوف‌ازمحشرعظماستی

از: مرتضی نبوی تویسرکانی (راوی) مولودیه

فاتح بَدرو حُنین

دوش رفت انـدیشه‌ام در کار چرخ چنبری
از چه با این مهر ورزد وزچه کین‌بادیگری
گـاه مینالد از او، فردوسی نـوشین روان
گاه بعد از سالها در کارش آید داوری
آری آری چرخ‌کجرو را نباشد راه راست
نی از این خوشدل نه ازآنش‌بیایدغمخوری
گاه آنـرا افکند از چـرخ برخاك سیاه
گاه این را میدهد جاه و جـلال و سروری
هاتفی از غیب ناگه بانگ زد بر گوش من
کی ز دانش بی‌خبر در فکر موهوم اندری
نیست امشب را مجال فکرت و اندوه و غم
بایدت امشب بساط عیش با رامشگری
ساکنین نه فلك امشب به وجدند و نشاط
فوج فوج وصف بصف با غمزه‌های دلبری
امشب است‌آن شب‌که ازالطاف خلّاق‌جلیل
شد ظهور طلعت رخشان مِهر خاوری
یعنی امشب حق بچشم خلق آمـد آشکار
از میان کعبه شد ظاهر جمال حیدری
آنکه باب علم و دانش‌گشت از وی افتتاح
ورنه‌کی بودی نشان از دانش و دانشوری
شاه مردان است و ماه آسمان معرفت
ز اوّلین و آخرین. بر بوده، گوی مهتری

من کجا و وصف او، هیهات از این آرزو
آنکه وصفش را نمی‌گنجد کتاب و دفتری

صدچنان (سَحبان) و (حَسّانش) در این ره مانده‌اند
معترف بر عجز خود شد او حدّی و انوری

شمهٔ از وصف او باشد بقران مجید
اِنّماّ و هَل اَتی، گرداری از دانش بری

* * *

یا امیرالمؤمنین ای سرور مالك رقاب
ایکه ممدوح خداوند قدیر اکبری

ایکه بنهادی چو پا بر دوش خیرالمرسلین
غبطه آمد عرش را. تا با تو آرد همسری

ای شهنشاه معظّم زوج زهرای بتول
هم پسر عمّ نبی. باب شُبیر و شَبّری

گر وجودت می نبودی، ز انبیا و اولیا
بهر زهرا. قابل و لایق نبودی همسری

ایکه در روز وغا. از هیبت وزسطوتت
زَهره بدرید از دلِ صد مثل عَمر و عنتری

فاتح بَدرو حُنین و ضیغم دشمن شکار
کمترین وصف تو باشد؛ همچو فتح خیبری

ایکه شد روح الامین مداح زور و پنجه‌ات
بلکه صد جبریل دارد در رکابت چاکری

دو غدیر خُم. آمارت شد بنَصّ مصطفی
بر تو تفویض و همانا منع شد بر دیگری

بلکه این امر از خدا بر مصطفی ابرام شد
کت بیاید امر ما بر خلق تبلیغ آوری

آرزوی آستانت بر دل (داوی) بود
فخر دارم گر بگویندم غلام قنبری

شوکت شاهان کجا میآیدم اندر نظر
بر غلام شاه مردانم بود. گر چاکری

از: شاعری بنام مشفق

سَرَوَر مُتّقین

شده باز بلبل طبع من بمدیح یار سخن سرا
بگشوده بال و کشد فغان. بنوا بشاخهٔ نسترا
ز کرم کنون بگشا گره. ز شکنج طرّهٔ دلبرا
ز تجلیّات جمال او. زنیم بجـان و تن آذرا
بزدای زنگ غم ازدلم ز عذار چون گل احمرا
بگشا چو غنچهٔ گل دهن. تو بگلستان و چمن چومن

* * *

بنماز صومعه‌ام رها. ز جمالت ای بت آذری
ز فراق عارض چون مهت بدلم فروخته اخگری
دو سه ساغری ز کرم مرا. بچشان ز بادهٔ خلّری
ز تو جهاّت تـو پرچمم. بکشم بقلّهٔ خـاوری
لمعات وَجه نگار من. بنگر • چونو گل احمری
بشنو تو در مه فرودین. نغمات بلبل خوش سخن

* * *

تو ز اتحاد بزن قدم. بگذر ز حزب منافقون
نظری نما بکلام حق. تو بخوان ز آیهٔ سابقون
ز حجـاز و شور مُغنّیا. بنواز بـربط و ارغنون
ز معطّرات رخت چمن. یتنافس المُتنافسون
چمن همچو عارض حورعین دمن ارغوانی ولاله گون
هله ساقیا تو بده مرا. ز شراب لعـل و می کهن

* * *

صنما زطلعت چـون پری. بگشای پردهٔ اختفا
برسان به زُهره و مشتری. لمعات وَجهك اِشرَقا
مه من بطارم نُه فلك. بکشان ز خامهٔ خـود ضیا
ز شراب وحدت ایزدی بدو ساغری کنم اکتفا
زخُم الستْ بِرَبکم. کنم افتخار بـه ماسوا
بمدیح سرور متقین وصی پیمبر ابوالحسن

* * *

به تمام جنّ و بشر شها،شده ذات پاك تو مُقتَدی
تو علّی عالی مرتضی . تو مکین به مسنداحمدی
که تمام زمرهٔ انبیا . ز وجود تـو شـده مُهتَدی
بجمال پاك تو شد عیان . کلمات قادر سرمدی
تو ولّی ملك امامتی تـو رواج شرع محمّدی
بولای مِهر تو مقبل است.عبادت همه مرد وزن

* * *

بفضائلت کند اکتفا کلمات لوکَشَف الغطا
شده من یَمُت یرَنی زتو،همه فاش وواضح‌وبرملا
تو ولّی قادر مطلقی ، ز نزول آیهٔ اِنّما
بود آیتی‌و نشانهٔ ز فروغ روی تو و الضّحی
ملکوتیان همه نغمه‌گر ز سما بشأن تو لافتی
بخدا، خدا ز تو شد عیان‌ز تو گشت سِرّخداآعلَن

* * *

به بیاض صفحهٔ روی تو، نبود بدهر مِثالُه
به سواد طرّهٔ موی تو. و کَشَفته لیل جَمالُه
بدو خال هندوی عارضت . خَضَراً بقاء زلالُه
بشنو ز سعدی پـاکدین بَلَغ العُلا بِکمالُه
چه توان سرود بوصف تو.حَسُنَت جَمیع خِصالُه
بجلال و قدر تو آیتی. بسروده خالق ذوالمنن

* * *

به تمام عالم‌کُن فکان. تو یگانه مَطلَع ومَظهری
ملکوتیان همه بر درت. بنهاده جبههٔ چاکری
لمعات‌نور رخت گرو ببَرد ز زُهره و مشتری
بسمائیان بجهانیان تو وَصیّ و نفس پیمبری
بمدیح و شأن تو «مشفقت» ز ازل نموده‌ثناگری
کند افتخار بعالمی چو بوصفت‌آمده درسخن

* * *

لادری

رباعی

دائم دل من نادعلی میگوید — جان در بدنم سینجلی میگوید
هرموی ورگی که او براعضای من است — الله و محمّد و علی میگوید

از : سیدباقر زوین

گفتیم علیست مولا .....

رندان پاکبازند در محفل شبانه — آهی کشند از دل، سوزند عاشقانه
از ننگ خودپرستی تا کی حذر نباشی — تا چند مرغ عنقا باشد به آشیانه
ساقی مدد بفرما، بر گیر دست ما را — شد ضایع عمر زین ره، از فتنهٔ زمانه
ایزد نیافریده همچون توئی به گیتی — سر تا بپا لطافت، با عشق جاودانه
از سوز سینه هردم مانند شمع سوزم — در دام عشق رویت خوردم فریب دانه
ما عاشق الستیم در هر نماز مستیم — خواهیم مقصد خویش ازخالق یگانه
ما مست جام عشقیم عهد الست بستیم — گفتیم علیست مولا باقی دگر بهانه
بیگانه است آنکو در راه تو نباشد — منظور حق توئی تو، باقی همه فسانه
ساقیّ وساغر می، در نزد ما یکی هست — یک‌را چگونه باشد نزد خرد دوگانه

باید (زوین) در این راه اخلاص پیشه گیرد
طاهر نباشد هرکس مرده است جاهلانه

از : سید مهدیقلیخان فاطمی

وجه‌حق

جلوه ها میکند آن یار نهان، در دل ما
شور و غوغا فکند حسن رخش، بر دل‌ما
سوز دل روز و شب و ناله‌کنان زآتش هجر
دل من غافل و، دلدار عیان از دل ما
من نبودم ز ازل، هستم اگر، هستی اوست
جان ما یافت بقا، نور علی حاصل من

نیست موجود بجز مهر علی در دو جهان
آیهٔ نور بخوان نور فتد بر دل من
نَحن اَقرَب هم علی بود چو ذات احدی
وجه حقّ است علی . فیض اقا شامل من
نه علی ذات خدا هست. نه از ذات،جدا
مظهر ذات و صفات است . بدان ایدل من
آیهٔ فی‌نفخت روح علی بود علی
هست این رمز جلی مسلك ما قائل من

دوریاعی : لاادری

۱

یك قوم ترا وَلیّ و مولا خوانند
یك قوم ترا حَیّ توانا خوانند
خوش آنکه حساب خویش‌آسوده‌کند
یکباره ترا علّی اعلا خوانند

* * *

۲

عالی‌تر از آنی که علی خوانندت
بالاتر از آنی که ولی دانندت
بر وحدت خویشتن خدا خواست‌گواه
بی مثل بیافرید و بی مانندت

از : خانم فرخنده‌خلعتبری

جنّت موعود

وی موی تو دامم شده وی خال تو دانه
عشق رخ تو. برده دلم را ز میانه
بر یاد رخ خوب تو ای یار یگانه
در میکده خوش روی نهادم بشبانه
مست ازمی عشقت شده چون‌چنگ‌وچغانه

* * *

گه روی بمقصودِ معابد بنهادیم
گه بر در میخانه . سرمست فتادیم
گه دست طلب بر در دادار نهادیم
دین و دل خود دررهت‌ازدست‌بدادیم
عاشق بِرُخت گشته و فارغ ز زمانه

* * *

در حشر شفیع همه مخلوق توئی تو
بر خلق خدا جنّت موعود توئی تو

اندر حرم کعبه. مولود توئی‌تو «تا هست‌خدا باشد و تابود توئی‌تو»
برتیر دو ابروت، دلم گشته نشانه

* * *

ای خاک درت سجده‌گه عارف و عامی از بهر غلامی تو. مخلوق تمامی
حق بر همه موجود ترا داشت‌گرامی داریم بدرگاه تو ایدوست سلامی
(فرخنده) شود شاد دل،از وصف‌تو یانه

* * *

از : عماد تهرانی

مایه امید

رنج نابرده بکنج دل دیوانهٔ ما گنج از مهر تو دارد دل ویرانهٔ ما
گِل ما را یدِ قدرت. بولای تو سرشت نقش روی تو بُوَد در دل‌دیوانهٔ ما
مستی ازمی‌کندآن بی‌خبراز هستی عشق که. خبر دارد از این نالهٔ مستانهٔ ما
آنکه‌مست ازمی ناب است کجامیداند یار ما کیست . که بُد ساقی میخانهٔ ما
حرم کعبه ترا مولد از آن‌شد . یعنی ای مهین بنده توئی صاحب این خانهٔ‌ما
آنکه بی‌مهر تو جنت‌طلبد در همه عمر مانده در وادی حیرت شده بیگانهٔ ما
همه دانند ترا نفس نبی روح نبی پرده پوشی نکند دهر ز افسانهٔ ما
یا علی ای کرمت مایهٔ امید (عماد) که گدائی درت افسر شاهانهٔ ما
قسمت میدهم ایدوست بجان احمد
عطف کن لطف بر این پیکر پیرانهٔ ما

از: خانم رُخساره مفیدی

علی‌جان توئی دین وایمان علی‌جان

توئی مظهر ذات سبحان. علی جان توئی مهبط فضل یزدان.علی جان
توئی ناهی کفر و بطلان. علی‌جان توئی خسرو کشور جان.علی جان
ترا جان خوبان بقربان. علی جان
علی جان‌توئی دین‌و ایمان.علی جان

* * *

تو مالك رقابی. به اقلیم هستی بزبر نگین تو. بالا و پستی
جهانی ز عشق تو. در شور و مستی جمال تو آئینهٔ حق پرستی
وجود تو مافوق امکان. علی جان
علی جان توئی دین و ایمان علی‌جان

* * *

به بزم صفا شمع محفل. توئی تو بکوی وفا. منظر دل توئی تو
(برُخساره) حلاّل مشکل توئی تو تمنای مجنون و عاقل. توئی تو
بروی توام محو و حیران. علی جان
علی جان توئی دین و ایمان علی‌جان

* * *

بود داغ عشقت همین زیور دل رخ دلفروز تو. روشنگر دل
بدریای دل. عشق تو گوهر دل فُتد سایهٔ لطفت آر بر سر دل
سر از فخر سایم بکیوان. علی جان
علی جان توئی دین و ایمان علی‌جان

* * *

فروغ جمالت بود در تجلّی گهی در حریم حرم. گه کلیسا.
بدیر مغان. طلعتت مجلس آرا تو شاهد. توساقی. توساغر توصهبا
توئی نشئهٔ بزم رندان. علی جان
علی جان توئی دین و ایمان علی‌جان

* * *

مُشرّف تو از خلعت اِنمائی مُفرّق تو از افسر هل آتائی
تو شایستهٔ منصب لافتائی علی جان تو آئینهٔ حق نمائی
بگرد تو حق‌راست جولان. علی جان
علی جان توئی دین و ایمان علی‌جان

* * *

علی جان منت عاشق پاکبازم ز عشق تو باشد بجان سوزوسازم
خم ابروی تست قبله نمازم بروی تو باز است چشم نیازم
توئی ملجأ مستمندان. علی جان
علی جان توئی دین و ایمان علی جان

* * *

بروی تو مجذوب و مستم علی جان   بعشقت ز روز اَلَستم علی جـان
بدامان لطف تو دستم علی جـان   ترا دیدهٔ حق پرستم علی جـان

بجوید بـه پیدا و پنهـان. علی جان
علی جان توئی دین و ایمان علی جان

* * *

از : مصطفی قاضی‌نظام

آیت خدا

علی ای شه ولایت. که تو آیت خدائی   سر وجان من فدایت. که جمال کبریائی
زغمت گدای شهرم سر وپا برهنه دارم   طلبم ترا ز هر در. به بهانهٔ گـدائی .
ز غم جدائی تو. بلب آمده است جانم   ز ره‌وفا و یـاری بدهم زغم جـدائی .
فکن ای همای رحمت بسرم ز مهر سایه   که بجز درت ندارم ره‌دیگری بجائی .
بعلاج درد خـواهم ز تـو ایشه ولایت   تو بده شفا بدردم کـه طبیب دردهـائی
علی ای ولّی برحق علی ای‌فروغ‌یزدان   تو بملك دل امیری. تو بدیده‌ها ضیائی
نظری‌کن ای شه دین بسوی‌شکسته‌دلها   تو‌که واقفی زدردم زکه‌پرسمت‌کجائی
همه شب روم بکنجی زغم‌تو زار گریم   بامید آنکه شاها تو ز گوشهٔ در آئی
نرود بدیده خوابم. ز فراق‌رویت‌ای گل   برهانم از غـم هجر. تـومکن زما جدائی
اگر از درم‌برانی وگر ازکرم‌بخوانی   نیم آنکه بشکنم عهدکه توحاکم‌جزائی
کرمی به آه سردم. بنگر برنگ زردم   بنما علاج دردم. که تو درد را دوائی
چوسرشته‌شدگل من، زازل بمهرت‌ایدل   نظری بوی بیفکن. که تو مظهر صفائی
چه‌زیان. که پادشاهی نظری کند گدارا   بدهم رهائی ازرنج‌که تو شاه اولیائی

شب و روز ذکر (قاضی) نبود بغیر نامت
چه شود اگر زرحمت نظری بوی نمائی

لاادری

رباعی

ایوان نجف عجب صفائی دارد   حیدر . بنگر چه بارگاهی دارد
ای کعبه. بخود مناز ازروی‌شرف   جایت بنشین که هرکه جائی دارد

از : مُکرِم اصفهانی

شاه نجف

ای ساقی فرّخ رخ و ای یار پریرو　　وی شاهد سیمین بر و ای لُعبت دلجو
بگشای ز هم چین جبین و خم ابرو　　بنمای رخ خویش و بزن زلف به‌یکسو
بر سلسلهٔ زلف بزن شانه مسلسل

* * *

مردانه بیا باش به میخانه روانه　　در رفتن میخانه بدست آر بهانه
ایام بِسر بَر بتقاضای زمانه　　جز جرعهٔ می هر چه بود هست فسانه
جز صحبت یاران موافق همه مهمل

* * *

برخیز و بده باده بِرَغم غم ایّام　　منشین و میندیش و میاسا و میارام
بشتاب و همی باده بنوشان و بیاشام　　زان باده که‌یك جرعهٔ آن ریخت چو درکام
گردد به دو صد وجد دوصد رنج مبدّل

* * *

نوروز عرب را مده‌از دست که‌امروز　　روزیست عرب را وعجم‌را همه‌فیروز
اَکمَلتُ لَکُم دینکم امروز بیاموز　　درشأن امیر عرب این آیه دراین‌روز
شد شأن نزولش بکتاب الله مُنَزَل

* * *

در حجّ وداع نبی. از گنبد گردون　　روح القُدُس آمد بچنین روز همایون
بر ختم رسل تهنیت ازخالق بیچون　　در خُمّ غدیر آمد و آورد که اکنون
بَلّغ وَ بِما انزل مِن رَبِّكَ اَعمَل

* * *

فرمان خدای احد . آمد سوی‌احمد　　کای بندهٔ زیبنده و . وی عبد مُؤیَّد
در امر خلافت کنمت امر مجدّد　　باید بَری امروز تو برلیغ مؤکّد
باید کنی امروز تو تبلیغ مُعَجّل

* * *

اندیشه مکن زانکه کند وسوسه خنّاس　　در باب علی یَعصمك الله مِنَ‌النّاس

باید بشناسانیش امروز به نسناس بازار خَزَفِ بشکنی از حقهٔالماس
حق را کنی آنگونه که حق گفت مُدَلّل

* * *

امروز اگر این ره مقصود نپوئی وین‌صفحهٔ پرخار و خس‌امروزنشوئی
بر دست. گل تازه نگیری و نبوئی یا آنچه خدا گفته بگوئی تو. نگوئی
تبلیغ رسالت ز تو نا یافته فیصل

* * *

بر پا ز جهاز شتر از امر پیمبر شد منبری آنجا و نبی رفت بمنبر
بر حمد و به تهلیل خداگشت ثناگر مردم همه جمع آمده ازکهتر ومهتر
تا آنکه چه صادر شود از صادر اوّل

* * *

بگرفت کمربند علی سید بطحا از دست نبی،دست خدا رفت ببالا
بر خلق خدا. سِرّ خدا کرد هویدا از رتبهٔ عالیِ چو علی رفت باعلی
شد بر همه اولا چه ز اعلا چه‌زاَسفَل

* * *

پس ختم رسل. روی‌سخن کرد بمردم زد بانگ که هل لَست بِکم اولا مِنکُم
گفتند بلی با شعف و شوق وتبسّم وانگاه نبی بار دگر کرد تبسم
در وصف علی کرد بیانات مفصّل

* * *

کی فرقه ز مرد وزن اعراب قبایل امروز بمن پیك الهی شده نازل
این بار گران را برسانمش بمنزل شاهد همه باشید بحق.حق‌شده‌واصل
یعنی که خلافت بعلی گشت مُحَوّل

* * *

هر نفس‌نفیسی که‌براو نفس‌من‌اولاست این‌شخص‌شخیص‌عَلیش. سیّدومولاست
برْدامن پاکش همه‌را دست تولاست در حق علی قول خداوند تعالی است
بُد دین شما کامل و امروز شد اکمل

* * *

امروز علی را بخلافت بنشاندم بر نقشهٔ باطل. خط بطلان بکشاندم
بر سطح زمین تخم ولایت بفشاندم شهدی بمِذاق همه عالم بچشاندم
بر کام یکی شهد و بیك ذائقه حنظل

یارب بمدد کار علی. باش مددکار — آزار کن آنرا که علی راکند آزار
هر کس که‌علی‌را بکندخوار. بکن‌خوار — ابن عَمّ مرا در همه جا. باش نگهدار
فی حَقِکَ ماجاءَ بنا فـد نتقبّل

* * *

یـا شاه نجف مخزن اسرار الهی — از فرّ تو دارند شهـان افسر شاهی
دریای سخای تـو بُـوَد نامتناهی — (مُکرِ)مبجزازکوی تواش‌نیست پناهی
خـواهم کِیَنش عُقدهٔ لاینَحل دل حل

از: نعمت‌الله ذکائی بیضائی — غدیریه

سیّد ابرار

سپیده دم کـه ز مشرق دمید مهر منیر — درآمـد از درم. آن ماه آفتاب ضمیر
فکنده بر رخ رخشنده زلف مشگ آسا — بدان صفت که بر آتش در افکنند عبیر
هزار چین و شکنج وگـره نهاده به موی — مگر کند دلم انـدر کمند زلف اسیر
پی ربودن هوش و خرد ز سَر تا پـای — بکار برده پریـوش. هزار گـون تدبیر
ز در درآمد وغافل که بیش ازآنم زار — که با جمال وی از غم شوم‌کرانه پذیر
بچشم و چهر و قـد او. اثر فراوان بود — ولی نکـرد یکی در وجـود من تأثیر
گرفته بود مرا حیرت آنچنان ز جهان — که یك نَفَس نشدی نفس فارغ از تشویر
بدین مشاهده گـوئی دلش به تنگ آمد — ستاد وديـد بمن یك دو لحظه خیراخیر
بسُخره گفت چه اندیشه‌ات بود در سر — مگـر بشمس و قمر باشدت سر تسخیر
برون ز عالم خاکی مگر کـه می‌بینم — گرفته فکـر تو از ماورای ارض مسیر
بخویش بیهده زحمت مده کـه نتواند — اسیر خاك شناسد خـواص چرخ اثیر
ازاین مقوله سخن گفت و پاسخی نشنید — کـه نیست خاطر آشفته را سر تقریر
سپس بخاطـر آکنده از نشاط و سرور — که هان زمان سروراست وخیز وجام‌بگیر
مگـر ز شادی امروزت آگهی نبُوَد — که در کمندِ غمی پای‌بند،چـون نخچیر
مگـر ترا نبود آگهی کـه تافته است — بروی خلق جهـان آفتاب صبح غدیر
زجای خیز بساط طرب مهیّا کـن — که در نشاط شباب اندر است عالم پیر
صباح عید غدیر است و عالمی سرمست — بوجد و حال گـذارد زمان.غنّی و فقیر
صباح عید غدیراست و بازبگشوده است — بروی خلق جهان.بـاب عیش ربّ قدیر
خود آگهی که بروز چنین رسول خدای — بخواند ابن عم خـویش را بخلق امیر
خودآگهی کـه شد اندر غدیر خُم ظاهر — مقام سیّد ابـرار بـر صغیر و کبیر

علی شهنشه ملکِ فُتوّت و تقوی
علی به کشور دانش. ملیک تاج و سریر

شهی که صوت مدیحش بگوش اهل جهان
چنان خوشست که اندر مذاق کودک شیر

ضیاء رویش و الشّمس را بهین فحوی
سواد مویش و اللّیل را مهین تفسیر

شهیکه تا بابد وصف او به نتوانند
شوند گر، ز ازل کاینات جمله دبیر

بدین نشاط چنین خاطرم بوجد آمد
که هیچ می نتوان کرد شرح آن تحریر

بدین چکامه نمودم سرور جان اظهار
ولی یکی زهزا راست روگشای ضمیر

(ذکائی) از مدد فضل اوست برخوردار
ازآن بقوّت طبع است در زمانه شهیر

شها جهان جفا پیشه. مُنکدر دارد
دل مرا. که ز انوار مِهر تست منیر

فکارم از غم دوران عنایتی فرما
فکنده محنتم ازپا زلطف دستم گیر

از: شاعری بنام تندری

غدیریه

خسرو لافتی

دیده ز روی روشنت زان خَم موی عنبری
در ظُلمات، خضر دل، آینهٔ سکندری

از رخت آفتاب را. خواهش ذرّه پروری
شمس و قمر بجان و دل. با همه نیک اختری
مِهر رخ تو ماه را، مشتریند مشتری

* * *

دور وصال شد بُتا. ریز ببط زلال را
درگذران بدورمی، دورهٔ ماه و سال را

ای که بسرو جلوه‌ات بسته ره مجال را
جُسته صنوبر از قدت شیوهٔ اعتدال را
یافته دل ز قامتت قاعدهٔ صنوبری

* * *

خیز که یافته چمن. نکهت جنّت از صبا
دور ز یاده ده که شد دور جهان به کام ما

کرده بساط راغ را سبزه. چو باغ دلگشا
طرف چمن ز هر جهت. ژاله نموده دلفزا
فرش دَمن زهرطرف لاله نموده عبقری

* * *

عشق تودر کف جنون سخت سپرده رَخت ما
بسَاده ده و علاج کن. رنج خمار سخت ما
دامن نجـد شوق زد. خسرو عشق تخت ما
داده وصال دوست را. مژده سلیم بخت ما
راست ز لیلی آورد نامهٔ قیس عامری

* * *

عید غـدیر و فصل گل. فـال نکو بکارزن
کار بکام شد بتا ، چنگ بچنگ و تـارزن
تکیه بسرو و نارون بر لب جـویبار زن
گاه قـدم به گلستان. گاه بـه لاله زار زن
گَه بنگر بسوی گل، گاه به لالهٔ طَری

* * *

ریز میئی که جان دهد جسم جوان و پیر را
باز دهد بناتوان ، تاب و تـوان شیر را
نیست تعرّضی به ما : شحنهٔ سخت گیر را
شیخ چه حد، که حد زند مست خُم غدیررا
ساقی‌ماست دست حق، باده ولای حیدری

* * *

آنکه فلك بـه لا به سَر، بُرده بخاك پای او
مِهر و مَهند روز و شب در کَنَف لـوای او
مرغ دل مرا هوس. نیست بجز هـوای او
شب چکنم چراغ را چـونکه دهد ولای او
ظلمتیان خاك را پرتو مهر خاوری

* * *

پادشهی کـه پیش او فتح و ظفر لوا کشد
خسرو لافتی بـود. رایت اِنّمَـا کشد
پـای صفـوف اشقیا در صف اصفیا کشد
آنکه پس نماز او دست قَدَر فرا کشد
گنبد هفت خانه را بردرکاخ ششدری

* * *

پادشها همه جهان در کنف حمایتت
بر ز سپهر اختران، طَرفِ کلاه همتت
تا ابدند، داد و دین بندهٔ رای رایتت
نیست بجز مضیقه‌ای پیش فضای شوکتت
عرصهٔ کشور طَغان فِسحت ملک سنجری

* * *

دیدهٔ شاخ اختران، آمده مات تیغ تو
جلوه نمانده برق را با تَجلّوات تیغ تو
عنتر و عمرو، گاه کین خوانده برات تیغ تو
در عرصات گیر و ده با حرکات تیغ تو
حملهٔ عمر و حمل بر، بر حرکات عنتری

* * *

پاک ز دست قدرتت ساحت کعبه از وَثَن
دست خدای قادری، دست تو شد خدا شکن
چیست خدای برهمن، نزد خدای ذوالمنن
دست خدا کند جدا، معجزه را ز مکر و فن
سِحر حلال بَرَدَرَد پردهٔ کید ساحری

* * *

در همه امر و نهیِ تو، کون ومکان نهاده سر
امر ترا بدل قضا، نهی ترا بجان قدر
آتش و آب را بَرَد ازتو خواص خشک وتر
دولت و بخت و فَرهی‌هرسه سرآورد به در
حلقه زند گدای تو گر بدرتوانگری

* * *

دست خدا توئی، بود با تو ز مام کار من
ور تو رها کنی ز کف، وای به روز گار من
ملک و ولای حضرتت، شهر من و دیار من
بهر سپاس جاه تو شعر شده شعار من
نیست به‌قامتم رسا گرچه قبای شاعری

* * *

مهر سپهر معرفت خسرو کشور ادب
ذات ادب صفات تو، ذات تو جوهر ادب

ای که بَرَد مناقبت زینت دفتر ادب
نامهٔ من ز نام تو یافته زیور ادب

تاکه بود سپاس تو زیب‌کتاب (تندری)

لادری

رباعی

از عین‌علی، عیون ما بینا شد
وز لام علی، لسان ما گویا شد
دریای علی، نور خدا می‌بینم
زان نورمحمّد و علی پیدا شد

از: مهرداد اوستا

جان عرفان

ای آئینهٔ جمال یزدان
پیدا ز رخت کمال یزدان
تابنده چو مهر ز آسمانها
از چهرهٔ تو جلال یزدان
تا عرش کَمال پَرگشوده
با قوّت عشق و بال یزدان
مقصود توئی ز آفرینش
از حکمت بی مثال یزدان
در آینهٔ خیال، بندم
رخسار تو، ازجمال یزدان
جلوه تو کنی بچشم خاطر
گر وَهم کند خیال یزدان

چون دل دُر معنی از خِرد سُفت
عشق آمد و مدحت علی گفت

ای چرخ به مهر برکشیده
وی مِهر بچرخ سرکشیده
در سایهٔ پَرّ آسمانیت
خورشید ز کوه برکشیده
تا بر تو بَرَد نماز هر صبح
دامن بطراز زرکشیده
اسلام به یمن مقدم تو
رایت، بشکوه و فر کشیده
خورشید بسوی روی‌تو، سر
از روزنهٔ سحر کشیده
از خاور دین طلوع کرده
سَر از بَر باختر کشیده

ای از بَر چرخ بارگاهت
سر منزل عشق شاهراهت

ای آیت رازگوی قرآن
وی رایت عرش‌پوی قرآن

باقی همه دُرد و آن می‌صاف
تابان ز تو در سبوی قرآن

دل پیش‌رو شمیم رویت
از رایحهٔ نکوی قرآن

هم رایت حق بدست احمد
هم آیت دین. بروی قرآن

ای چهر تو آبروی اسلام
وی مهر تو آبروی قرآن

تحریر تو رازگوی هستی
تقریر تو بازگوی قرآن

تو بوالحسنی تو بوالوفائی
تو جلوهٔ حق مصطفائی

ای جان جهان وجان هستی
وی زنده بتو روان هستی

جولانگه نور دلفریبت
جولانگه بی‌کران هستی

هستیت بمدحتت سخن‌گوی
گفتار تو ترجمان هستی

جاوید شده به یمن بودت
این هستی وجاودان هستی

ایماه به شامگاه گیتی
ای مهر بآسمان هستی

روشن بعنایت خدائی
از چهر تو اختران هستی

ای مشعل دلفروز ایمان
شمشیر خدا بدست یزدان

ای شمع ولایت محمّد
نور دل و آیت محمّد

با فرّ و شکوه آسمانی
در دست تو رایت محمّد

وه وه که چه دلپذیر گوید
لعل تو حکایت محمّد

ز آغاز و نهایت تو پیدا
آغاز و نهایت محمّد

هم در کنف حمایت تو
در ذیل عنایت محمّد

ای امر تو چیره بر شب و روز
وی خیل تو بر ستاره پیروز

ای از برِ سِدره پر گرفته
جز حق ز همه نظر گرفته

یکسر همه حق شده همه‌عشق
تا شاهد حق ببر گرفته

شمشیر خدا و دست ایمان
بر خرمن شرك در گرفته

وان تیغ درخش‌بار گلگون
هر دم ز دم سحر گرفته

چون مهر کشید سَر زخاور
تا آنسوی باختر گرفته

از چرخ برای رایت تو
آفاق بزیر پر گرفته

ای صبح فروغ بخش اسلام
با ذکر توایم بام تا شام

ای گوهر گوهر ولایت
خورشید منوّر ولایت

ای مهر فروغ‌بخش اسلام
وی مشعل انور ولایت

ای آیت حقّ و روح قرآن
وی رایت افسر ولایت

سلطان سریر عقل و ایمان
والیّ هنرور ولایت

ای گوهر عشق وجان عرفان
تاج سر و مفخر ولایت

ای جان مجسّم نبوت
وی روح مصور ولایت

مقصود نبی ز لا فتائی
ممدوح خدا ز هل اتائی

مائیم و طریقت اویسی
با شرع و شریعت اویسی

در مکتب قاف وقرب عنقا
بینیم حقیقت اویسی

مائیم بعشق صادق الوعد
در ذیل صداقت اویسی

بینیم سعادت دو عالم
در ظل سعادت اویسی

خورشید محبّت علی را
طالع به محبت اویسی

افراشته با ولا لوائی
بر چرخ ز رایت اویسی

این جشن خجسته باد و پدرام
در مجمع ما بدور ایّام

از: دکتر مرتضی سرفراز

جلوهٔ یزدان

اول دفتر بنام سرور خوبان
شیر خدایکه تاز عرصهٔ میدان

دست خدا. نور حق. علیّ معلاّ
شاه جهان سِرّ سَر یگانهٔدوران

شاهد یکتای ذات مطلق سرمد
نفس نبیّ‌حق وحقیقت انسان

نور مجسّم.کمال حسن خدائی
عشق مسلّم. طراز عرشهٔ‌کیوان

صهر نبیّ و وصیّ احمدمختار
وجه خدا و ولی قادر سبحان

گفت‌اگر پرده برفتدزرخ‌دوست
نی به‌یقینم فزون شود نه‌بایمان

حیدر صفدر امام قادر غالب
والی ذوالاقتدار وشمسهٔ خوبان

بت شکن ازسقف کعبهٔ دل‌عاشق
ناهی هرشرک‌وشکّ‌وشبههٔ‌ونسیان

جوهر یکتای‌عشق‌وعاشق‌ومعشوق
زینت‌هفت‌آسمان وروشنی‌جان

زوج بتول‌است وباب‌شبّر وشبر
رحمت حق نورپاك مطلق منّان

رهبر و رهبین‌راه حاضروغایب
عالِم .اکبر. کتاب ناطق دیان

چشم خداگوش حق. زبان رسالت	رمز وجود است وعین صورت‌انسان
اوست کتاب مبین حقِ توانا	او بود علم‌العلوم و معنی قرآن
گفت سَلونی ز رمز کلی خلقت	تاکه شوید آگه از سرائر اعیان
اول من آمن است و آخر بیحد	حامی دین. شاخص طریقت مردان
پشت نبوّت. نشان اصل مروت	روح ولایت. جمال عالی عرفان
عارف او. عارف حقیقت ذاتست	سِرّ سخن را شهود باشد و برهان
دوستی اوست. دوستّی خداوند	دشمنی اوست عین دوزخ و نیران
غیب و خفا آشکار. اول و آخر	پایه و بنیان حق و سِرّ نمایان
در شب معراج با نبیّ مکرّم.	شاه رسل بوده است اوّ را مهمان
یاد علی. یاد حقّ قادر بیچون	نعت علی. عین نعت حضرت سبحان
مادح او مادح خدای محمّد	منقبت او برون ز حَیّز امکان
جان علّی و محمّد است مشابه	نور خدائی یکیست در دل انسان
نیست فتیٰ جز علی بعالم هستی	هستی او کرده هست. عالم امکان
تیغ کجش کرده راست دین محمد	ذات علی داده است نور به ایمان
هستی عالم طفیل هستی ذاتش	ذیل وجودش نعیم روضهٔ رضوان
عیسّی مریم حیات بخش از او شد	نور علی‌زد ز جیب موسی عمران
علت تنزیل وحی حق به محمد	آیهٔ بَلّغ دهد به مسئله پایان
عین کلام خدا و شاهد و مشهود	عین کلام رسول و جلوهٔ یزدان
عارف ومعروف‌ومعرفت بجزاو نیست	هم به یقین اوبود چکیده ایقان
اوست‌که ممسوس درخداست به‌تحقیق	آدم اوّل هم اوست بی‌کم و نقصان
فقر. که آئینهٔ غنای الهی است	گفت رسول خداکه فخر من است آن
مقصد و مقصود اصل فقر علی بود	حق به نبی کرده مدح‌وصف تو ایجان
سورهٔ دهر است شرح همّت مولا	عَمّ بُوَد وصف این حقّیقت عرفان
کیست که مدح علی تواند گفتن	مادح حق. حقّ مطلق است بفرمان
ساقی کوثر قسیم جنّت و دوزخ	مالک مِلک غنا و یار فقبران
گفت نبی شهر علمم ،او درشهر است	یعنی قسّام علم نیز علی دان
اوست‌که مشگل‌گشای‌هردوجهان‌است	درگه او. ملتجای حاجتخواهان
ناد علی‌خوان. تو در تمام مراحل	تا که شود یار و یاورت شه مردان
گفت‌که هرکس بوقت مرگ ببیند	روی مرا خواه گبر خواه مسلمان
یعنی جز ذات او. تو مشمر موجود	غیر علی کُلّ مَن علیها فان
خفت بجای رسول درشب هجرت	همت او حافظ حق است بدوران

گفت نبی با علی. تو سرّ خدائی — « جسمك جسمی، توئی امیر جوانان
دیدهٔ حق را دلا بجوی و بحق بین — شاه ولایت علّی عالی عمران

* * *

یا علی ای پیشوای خلق دو عالم — یا علی ای منتهای آرزوی جان
یا علی ای آسمان عزّت و رفعت — یا علی ای شاهباز عالم امکان
ذنب من و رحمت عمیم تو ایشاه — لطف تو و بار بی‌حساب گناهان
ایشه بی‌مثل و بی‌مثّل بتو فریاد — بی مددت طی نمیشود ره حرمان
راه بعید است و سنگلاخ و خطرناك — تشنه و افسرده با دو دیدهٔ گریان
غرق معاصی. اسیر دام حوادث — خسته و وامانده مات و واله و حیران
راه وصال ترا. نه اوّل و آخر — بسته بعشق تو عاشقان تو پیمان
درد تو خواهم فزون ز حدّ نهایت — نیز توان. تا برَم غم تو بپایان
چشم هر آنکس‌که بر جمال تو افتد — سرکند ازجان نثار مقدمت ایجان
داروی دلهای خسته باد لب تو — جان به مسیحا دهی ز غنچهٔ خندان
دست من و دامن کریم تو ایدوست — روی فقیران بر آستانهٔ شاهان
قطع امیدم ز هرچه غیر تو مُحرَز — با غم تو رَستم از کشاکش دوران
ملجاء و مأوای طفل غیر پدر نیست — هم به پدر روکند دوان و هراسان
ما همه طفل و علیست باب حوائج — غیر علی نیست درد ما را درمان

بندهٔ درگاه مرتضایم و آزاد
شکرخداراکه(سرفرازم)وشادان

از: جواد محدّثی

خاطرهٔ غدیر

اینك پیامبر
دربازگشت از سفرخانهٔ خداست
پیغمبر از رسالت خود شاد و سربلند
مسرور از رسالت انجام‌گشته‌اش
دریای بیکرانهٔ قلبش ز موج شوق
همواره در تلاطم و همواره در طپش
عشق خدا فکنده بجانش شراره‌ها
یاد خداگرفته از او فرصت و مجال

نام خدای داده بگفتار او جلا
اعمال حج رسیده بپایان ولی افق
چشم انتظار حادثه‌ها در غدیر خُم
بیدار مانده است . . . . . .

. . . .

در پهنهٔ غدیر
در زیر شعله‌های فروزان آفتاب
انبوه حاجیان که فزونتر ز صد هزار
در پهنهٔ وسیع غدیر ایستاده‌اند
یك کاروان رَسته ز بند نفاق و کین
یك کاروان خسته در اینجا ستاده است
خورشید هم شرارهٔ سوزان خویش را
ریزد بروی سینهٔ تفتیدهٔ زمین
دشتی پر از محبّت و احساس و دوستی
دشتی پر از حرارت و ایمان
گستردهٔ غدیر

. . .

جز با صفا و مهر جوابی نداده است
آنجاکه راهها همه سوی ستمگری است
راهی بسوی عدل و سعادت گشوده است
در گیردار گرمی این مشهد عظیم
در اوج این شکوه
از سوی آفریدگار جهان آفرین (خدا)
از آسمان بگوش محمد ندا رسید
یا اَیهاآلرسول. . . . .
یا اَیهاآلرسول. . . . :

اسلام را چه خوب بیان کردهٔ بخلق
اما هنوز رهبر ملت پس از رسول
تعین نگشته است
ارکان استوار رسالت تمام نیست

رکن بزرگ مذهب امت امامت است

. . . .

اینك پیامبر
در بازگشت از سفرخانهٔ خدا
در اولین دقایق آن حجة‌الوداع
مأمورگشت تا برساند بگوش خلق
والاترین عمیق‌ترین نکته را ز دین
فرمان رسید تا که به مردم نشان دهد
لایقترین شجاعترین فرد مسلمین
پیغمبر از جهاز شتر منبری بساخت
در آن فضای باز

. . . .

دست علی گرفت و ببالای سر رساند
تا هرکه بود رهبرآینده را شناخت
آن رهبریکه اوست مدار نظام دین
آن رهبریکه اوست فقط مظهر خدا
آن‌کس‌که چشمه‌های فضیلت در او روان
آنکس‌که در زمین
در دورهٔ زمان
شایسته‌تر از او نبود مرددرجهان
چشمان روزگارکهنسال چرخ پیر
هرگز چنین نشان فضیلت ندیده است
دستان باغبان طبیعت ز شاخ علم
هرگز گلی به جلوهٔ این گل نچیده است
دامان قرنهای فراوان و بی‌شمار
هرگز دُری به جلوهٔ این دُر نسفته است

. . . .

اینك غدیر خاطرهٔ این شکوه را
اینك غدیر یاد چنان روز نیك را
در یادها و خاطره‌ها زنده میکند
اینك غدیر زندگی آن امام را

مانند درسهای گرانقدر و پرثمر
تکرار میکند
با ما چو او ستاد
در راه و رسم شیوهٔ آموزش صحیح
رفتار میکند

از: ادیب بیضائی

مولودیه

جانشین پیغمبر

دوش از پیر عقل پرسیدم — کای تو دانا برازهای نهفت
رفت بسیار از علی و عمر — در میانه صحابه گفت وشنفت
که سزد جانشین پیغمبر — هین بگوفاش. درجوابم گفت
که، بجایش نشنید از پس مرگ
آنکه در زندگی بجایش خُفت

از: اسدالله زونیزی

حافظ قرآن

در کعبه چو آن کعبهٔ جان گشت نمایان — شد شیفتهٔ روی خوشش عالم امکان
سُکانّ سموات سراسر شده حیران — گفتند که فرخنده بود این گل خندان
در خانهٔ حق نور ازل گشت فروزان

* * *

بلبل تو بیا، ساز بکن ساز و نوا را — بیدارکن ازخواب تو. فراش صبا را
ساقی تو بده آن می دیرینهٔ ما را — بگرفت سلیمان جهان ملك هُدا را
مطرب بزند دَفّ و مُغنّی است غزلخوان

* * *

خورشید و قمر منفعل از نور جمالش — حور آمده حیران وصفا محو کمالش
خضر است دمادم به پی آب زلالش — میکال یکی بندهٔ درگاه جلالش
جبریل و ملك جمله بُوَد خادم و دربان

* * *

بلبل به نواخوانی و گل شاهد بازار — صد یوسف صِدّیق به یك جلوه نمودار

وصفش نتوان کرد که این نادره دلدار — درخانهٔ حق زاد و بشد محرم اسرار
حقّا که بُوَد مظهر حق. آنشه خوبان

* * *

بیرون زحرم فاطمه شد با لب خندان — در دامن او بود، یکی مهر درخشان
میآمد و میگفت که ای قادر سبحان — این لطف وکرم ازتو بماگشت نمایان
چون تاج مکلل بسرم این مه تابان

* * *

شد فاطمهٔ بنت اسد مورد تقدیر — نزدیك نبی بُرد، چو قنداقهٔ آن میر
آن طفل که در بیشهٔ قدرت بشداوشیر — برروی نبی زود، نه یك لحظه بتاخیر
بگشود دو چشمان چنان نرگس فتّان

* * *

گفتا که سلام ای گل گلزار امیدم — من در عقب حسن تو بسیار دویدم
اکنون بحضور تو باینحال رسیدم — غیر از تو وخلّاق جهان هیچ ندیدم
ازلطف وکرم کن بهمن‌ایدوست تواحسان

* * *

فرمود پیمبر که تو نور بصر من — هستّی و سَران را توسَری.تاج سر من
جان من و تو هست یکی در نظر من — خوش آمدی، ای نخل نکوبارور من
امروز جهان در نظرم هست گلستان

* * *

بگشودلب و، خواند زتوراة وزانجیل — گفتا که بُدَم روز ازل مرشد جبریل
با دست یدالهی من، ابرهَه باپیل — نابود شد و، بر سر او طیر ابابیل
با لشگر خود مات شد و مانده و حیران

* * *

در طور، من آن نور تَجلّی به کلیمم — من مظهر اوصاف خداوند رحیمم
من دادرس یونس و اصحاب رقیمم — آنجا که توئی شهر در شهر علیمم
اینك بحضورت شده‌ام همچو غلامان

* * *

من حافظ قرآنم و آیات الهی — من ناجی یونس شدم از محبس ماهی
همراه تو بودم که رسیدم بدوراهی — از لطف تو آمد بسرم افسر شاهی
از دوری تو بود مرا ناله و افغان

* * *

من از می پیمانه و صهبای تو مستم — سردار و علمداد وفادار تو هستم
من روز ازل عهد غلامی تو بستم — بر درگه احسان تو ای شاه نشستم
هر لحظه دهی اذن ، شوم من بتو قربان

* * *

ای شاه نجف بندهٔ دربار تو هستم — من عاشق دلخستهٔ دیدار تو هستم
مجنون تو گردیده گرفتار تو هستم — هیچم نبود ، لیك خریدار تو هستم
«زونیزی» ازاین‌مدح شده خُرّم و خندان

از: حسین مدّاح قزوینی

ما فاتَ مَضی و ما سَیِئاتیك فاین

گفتند امیـرالمؤمنین میفرمود — کان رفته گذشت‌هم زآینده چه سود
برخیز وغنیمت شمر این‌فرصت را — زیرا کـه بُوَد . بود میان دو نبود

* * *

لیلة المبیت

ازبرج ولایت زده سریك خورشید — کز پرتو خود بر همه عالم تابید
از فرط فداکاریش.آن شیر خدا — در مکّه برختخواب احمد خوابید

از: استاد رضا ثابتی

وصف جمال علی

ساقی بیاکه نوبت پنجاه هم رسید[1] — آمده بدیده اشك و بلب آه هم رسید
این اشك‌وآه حاصل یکعمرزندگیست — عمریکه پنجروزه به پنجاه هم رسید
آبم ز سر گذشت بدریای سرگذشت — هنگام مرگ و آندم جانکاه هم رسید
امّا علی کـه رهبر راه حقیقت است — ناگه بداد شاعر گـم راه هم رسید
تیر از کمان آل محمّد کمانـه کرد — روزیکه روزیـم به‌کمینگاه هم رسید
درگاه بی حفاظ علـی مأمن رضاست — حاجب بگوکه شاعردرگاه هم رسید
گفتم که زادگاه علی خانهٔ خداست — گفت این خبر بعارف‌آگاه هم رسید
گفتم که قبله‌گاه زمین و زمان علیست — ناگه بگوش بانگ اَنَاالله هـم رسید

۱ــ استاد رضا ثابتی در این اثر زیبا به پنجاهمین سال تولّد خود نیز اشاره‌کرده وکتاب مقدّس (تذکرهٔ علوی) از تألیفات ایشان‌است‌که بوسیلهٔ دوست ادیبم آقای‌خسرو رودباری در اختیار اینجانب قرارگرفت...

تا خواستم که وصف جمال علی کنم
از آسمان بیاری من ماه هم رسید

مدح علی کجا و تـوان (رضا) کجا
کاینک بآنمقام و بـاین جاه هم رسید

تنها نه سِرّ او سَر منبر خطا بـه‌گشت
نشنیده‌های او بـه ته چاه هم رسید

بر فرق او نه دست محمّد رسید وبس
شمشیر ابن ملجم خونخواه هم رسید

خون باد دیده‌ای که نگرید چو بنگرد
پـای اجـل بکلبهٔ آنشاه هم رسید

(سردار) ساربان شد و(پندار) هم (رضا)
کـز غیبت این تخلّص کوتاه هم رسید

وله ایضاً

رباعی

این گفت بزرگ و نامدار است علی
وان گفت کـه مرد کارزار است علی

اما بحقیقت او نـه آنست نـه این
آئینهٔ ذات کـردگار است علی

از: حسن درودیان (شامخ)

ولای مرتضی

ای خوشا سر بر سر. زانـوی دلـبر داشتن
زاشگ خونین، دامنش پرلعل و گوهر داشتن

دیده از موج جمال و سینه از فوج خیال
دجلهٔ خـون کردن و کانون آذر داشتن

از خیال خـدّ و قدش تیر زهر آگین اشگ
در دل مـاه طراز و.سرو کشمر داشتن

همچورنگ‌وبوی ازخوبی‌خوشیّ خویش را
از صفا در ذات او. پنهـان و مضمر داشتن

مات ومحوهایم‌وحیران برون ازخویش‌وغیر
همچو حَربا دیده بـر مِهـر منوّر داشتن

در پناه کبریـای حسن او.از فرّ عشق
طعنه بـر اکلیل و اورنگ سکندر داشتن

خوش ز اکسیر غبار خاك پایش از خلوص
چشم را روشن نمودن خاك را زر داشتن

زان دو چشم مست و اعجاز لب جادوفریب
جان پیاپی دادن و جان مکرر داشتن

در دبیرستان عشق. آیات عشق آموختن
بی نیازی غیر او از خشك و از تر داشتن

جز بعون او که که بارد مست وحیران درحضور
پا بعرش و سر بخاك فرش اندر داشتن

با ولای او ولایت ران به ماه و آفتاب
نز حدود باختر تا حدّ خاور داشتن

عشق را بگذار و، رمزی تازه گوی ازحسن دوست
عشق افزون آمد از گفتار و باور داشتن

عشق را جلدّی وپاکی زیبد.ای زیبا حریف
عشق نام حیدر است و مهر حیدر داشتن

شاه گردون قدر وکیوان هیبت وکیهان فروز
کش بدل عار آید از انبوه لشگر داشتن

آنکه از عدلش دل شاهین و باز جنگجوی
می نیاید غیر تیمار کبوتر داشتن

آن شهنشاهیکه جز بر دست او بودی محال
عمرو را بی‌پا و مرحب را دو پیکرداشتن

گر نه گردون روزوشب بربام او سازد رکوع
از چه واجب می‌نماید پشت چنبر داشتن

ورنه مهر از ترس مشی اوست اندر انقلاب
چیستش رنج تب و رخسار اصفر داشتن

گر نه گردون راست سود ای ثنای شهریار
از چه کوشد خویش را با من برابر داشتن

نسبت مدح شهنشاه فلك خرگاه را
چیزها باید بجز طبع سخنور داشتن

تا شود تجدید مدح شاه و وصف روی دوست
(شامخ) این زیبا غزل باید مکرّر داشتن

ایخوشا سودای مهر دوست در سرّ داشتن
دل تهی از مهر مه رویان دیگر داشتن

بندهٔ او بودن و آزاد و مطلق زیستن
آهوی او گشتن و فرّ غضنفر داشتن

بی نیازی را ز استغنای او دریافتن
پادشاهی را ز زره روبّی آندر داشتن

آنچه طبع او پذیرد از دل و جان خواستن
وانچه عکس او نماید زشت و منکرداشتن

شعرهای سحر و عشق از چشم او آموختن
نکته‌های نغز وخوش زان درج گوهرداشتن

هرچه غیر از مِهر او در واد اولّ باختن
هرچه غیر ازقهر او منظور و درخور داشتن

دیو تن از تیغ طاعت. رامِ فرمان ساختن
دلق جان از خون دل پاك و مطهر داشتن

در پریشانّی و ناکامی، چو موی روی او
رقبه اندر رقبهٔ خورشید انور داشتن

با کمال عجز و عصفوری، ز فرّ مِهر دوست
شهپر حشمت، بفرق نسر طایر داشتن

در درون مور، از نور ولای مرتضی
آگهی چون دیده، از اوراق و دفتر داشتن

تا شوی منظور چشم خاکساران درش
دیده برهم باید، از افلاك و اغبر داشتن

از نگه، بر روی و لعل زندگانی بخش او
طعنه برخورشید و عار از ذکر کوثر داشتن

تا دهی. بیماری امثال عیسی را شفا
بایدت تطهیر دم از نام حیدر داشتن

شادمان بادا، روان پاك آن رندی، که گفت
«مهر شه را باید از دامان مادر داشتن»

خسرو دین کز ولایش، قرص نور آفتاب
خویش را خواهد همی همسنگ قنبر داشتن

آنکه گر یکحرف از نامش نگاری، تیغ را
میتوانی هفت کشور را مسخر داشتن

وانکه گر بر دیدهٔ خفاش خوانی مدح او
خصم شب گردد، ز عشق روز انور داشتن

آنکه در عهدش قبول زهدکرد ، از بیم تیغ
در فلک ناهید خنیاگر ، زمزمر داشتن

شاه غازی کزفتوحش هردویکسان است وخرد
از قلاع آسمان تا برج خیبر داشتن

داور دین، کز وجودش تا ابد بالا ز فخر
دین یزدان، از چنان فرزانه داور داشتن

میر خصم افکن که در هیجای بهرام سپهر
بی نیاز آمد ز درع و تیغ داور داشتن

تا کنی بار دگر تجدید این زیبا فسون
کسب همت باید از خلاق اکبر داشتن

ای خوشا بر آفرینش چشم کمتر داشتن
آفرینش آفرین را ، در برابر داشتن

سکه رندی بدارالضرب درویشی زدن
خرقهٔ جلدی و پاکی ، از قلندر داشتن

سر فرو کردن در اقیانوس وحدت مردوار
جامهٔ همت برون ، زالایش تر داشتن

نیست گشتن در بقای ذات هستی آفرین
هست گشتن، جمله هستیها سراسر داشتن

چشم دل را از فروغ وحدت و نور کمال
چشمهٔ خورکردن و بحر توانگر داشتن

جز بر آیات کمالش دیده را بردوختن
جز به آیات جلالش، گوش را کر داشتن

بر شهنشاهان دل آگاه ملك فقر و حال
خدمت از جان کردن و از غیر دل برداشتن

قربت نامردمان رنج است ، میباید ترا
چاره از دوری دونان مزور داشتن

زین دغل بازان و بدبازان زین بگسیختن
رایت عز و غنا و فقر را ، برداشتن

روح را و جسم را باید به معنی از تلاش
آن چوکوه واین چوکَه، فَربِی ولاغرداشتن

تا یکی از اشک خونین ، یاسمین چهر را
از تغابن غیرت یاقوت احمر داشتن

پاك کن پیدا و پنهان را، که از نامردمیست
خویشتن را گاه مؤمن، گاه کافر داشتن

دل منوّر ساز و جان رخشان وبگریزازنفاق
نه زمانی تلخ و گاهی شهد و شکر داشتن

تا چنان گردی که از تقوی دل چالاك تو
قابلیت یابد، از مهر پیمبر داشتن

خسرو بطحا، که زیبد خادمان کوی او
بندهٔ ز امثال نوشروان و نوذر داشتن

آنکه با مهر قبول او ندارد افتخار
ملك خاقان یافتن یا قصر قیصر داشتن

آنکه از تعلیم او آسان نماید مر ترا
زهد سلمان با صفای صدق بوذر داشتن

مرغ دستانسای او شو ایدل، ار باید ترا
آفرینش سر بسر در زیر شهپر داشتن

پادشاها ، حال من بر دیدهٔ بینای تو
روشن است و نیست یارای مُستّر داشتن

چون پسندد طبع شاهنشاه غیرت آفرین
یار را در خدمت اغیار مضطر داشتن

یا ز جور دهر و طعن این وآن بیگاه وگاه
خون دل پالودن و از خاره بستر داشتن

چند و تا کی در دل پرخون و جان بی گناه
یك جهان اندوه و صدکانون اخگر داشتن

گرقبول آن همایون جاست رنج وخون دل
ایخوشا رنج مدام و دیدهٔ تر داشتن

باش شامخ ، همچو یوسف این رفیقان ریا
چاه کنعان دیدن و مهر برادر داشتن

شاد باش ای غیرت خورشید وخاکپای فقر
زین مصیبتهای بی پایان و بی مر داشتن
شکر غم گو، ای رهین فضل غم، زیرا ترا
شکر غم باید ردیف امر داور داشتن
کمتر غم شو، که مهتر گردی از تیمار غم
سخت نیکو سنت آمد مهر مهتر داشتن
با امید دوستاران علی و آل او
نیست جز با دین آبا حفظ کشور داشتن
سبز وخرم باد دین حق وجان اهل‌دین
پرفروغ از مهر مولای‌توانگرداشتن

از: سیّد حبیب‌الله موسوی قزوینی

حلّال کُلِّ مشکلات

ای بباب درگهت جبریل دربان یا علی
ای ترا الله و پیغمبر ثنا خوان یا علی
ایکه هستی علت غائی کلّ ممکنات
باعث ایجاد ارض و کلّ دوران یا علی
گر نمیگشتی تو آدم را دلیل و رهنما
بود تا فردای محشر دیده‌گریان یا علی
گر نبودی ناخدای کشتی نوح نجی
کی‌نجات‌اور ابُداز گرداب طوفان یا علی
گر خلیل‌الله را یاری نمیکردی ز نار
کی شدی از بهر اوآتش گلستان یا علی
گر نمیدادی شفا بر چشم یعقوب از وفا
کی به‌یوسف میرسیدآن پیر کنعان یا علی
گر نبودی ناصر یوسف تو درزندان‌وچاه
کی بملك مصر می گردید سلطان یا علی
ایکه هستی دست حق حلّال کلّ مشکلات
اختر برج هدایت سِرّ سبحان یا علی

از: دانش نوبخت

مقام علی

. . . . . .

بسالیکه و خشور فرخ سرشت
بطومار دین نام پاکان نوشت
همه توده و دودمان را بخواند
فراوان سخن پیش ایشان براند
ز آئین تو گفت و از کردگار
ز راهی که گردد روان. رستگار

گراینده جُست از مهان‌زان سپس　　گرایش بدینش نیاورد کس
یکی خشمگین شد یکی پرفسوس　　دگر، برلبش اهرمن داد بوس
دگر زان سخن مغز او پُرشگفت　　دگر کینه‌اش را بدل برگرفت
ابوجهل با طعنه بگشاد لب　　بدشنام بدگفت از او بولهب
بآزار او هرکس اندیشه تاخت　　بکینش همه یکدل و یکنواخت
پیمبر ندید آزمایش بخشم　　ز بیداد ایشان بپوشید چشم
سخن تازه کرد و پرستنده خواست　　میان مهان کودکی گشت راست
توانا و دانا و با داد و مِهر　　درخشنده چشم و فروزنده چهر
سراسر بجان راست گفتار و دوست　　چو مغزی که بیرون برآید ز پوست
برآمد از آن جمع و گفت ای رسول　　گرت کودکی چون من آید قبول
پرستش کنم کردگار ترا.　　نمایان شوم جان سپار ترا
اگر کودکم نیك دانم وفا　　گرفتش در آغوش خود مصطفا
به بیغاره آن توده بگشاد لب　　یکی خنده برخاست از بولهب
زبان با نکوهش بیالود و گفت　　که آئین او کودکی راست جفت
بسی بر نیامد که یزدان پاك　　نهالی که روئیده بود از مغاك
برومند و سرسبز و پرمایه کرد　　جهان را بدو زیب و پیرایه کرد
خرد پیشه از وی پژوهش گرفت　　نکوهنده بر خود نکوهش گرفت
چو خواهی بدانی چه بودش سرشت　　نگر در میانِ دوزخی را بهشت
شگفت این نبود ازجهاندار پاك　　ندیدی مگر گُل بروید ز خاك؟
زمان نیز اگر رخ بتابد ز روز　　شبیخون زند تیره سازد فروز
نباید از او برگرفت این گواه　　که روشن کند تیره شب را بماه
مهی بود و پیرامنش تیره بود　　بنیروی او چشم بد خیره بود
چگونه به گُل بنگرد خاروخس　　ندیدش جز اینگونه‌زان توده کس
بجز آنکه گردد بَتَرّ خوار و زشت　　چه سودی بَرَد شوره‌زاری ز کشت
که بود او. نگر تا بگویم که بود　　خرد را شگفتی بدو از چه بود
نشان از خدا بود و عنوان داد　　خرد بودش از خود نه اندر نژاد
جوانمرد و مرد و دهشمند و گُرد　　تهی دست و پر زور و بی‌دستبرد
پُر آزرم و کم‌گوی پرکار و راد　　جز از داد نیکی نکرد ایچ یاد
مُبرآ ز نیرنگ و دور از فریب　　بچشم اندرش خوی مردم غریب
دل شاعر و مغز فرزانهٔ داشت　　بروشن روان عشق پروانه داشت
همه هرچه پیش آمدش درد بود　　زمانه بدو ناجوانمرد بود

سپاه مسلمان بزر غوطه ور / بشبگیر بُرد او گرسنه بسر
جهان را رها کرد وجان راستود. / ز هستی وِرا جز ردائی نبود
ز رنج بدهکاری آزار برد / ردائی که بودش ببازار برد
چوگاهی کشید از جگر آه سرد / نکرد ایچ شکوه ز تیمارو درد
نکوکارو وارسته و گوشه گیر / سخن‌های او نغزو دانش پذیر
فروتن. ستوده کنش. پُر منش / زبانش زبون از بدو سرزنش
فداکار و سرباز و مردم نواز / شکیبا و غمگین و خندان و باز
مددکار مفلوك و درماندگان / ز دیدارشان اشک او شد روان
چگونه‌که عاشق ز دیدار دوست / روانش ز شادی نگنجد بپوست
بدانگونه رنجورو درویش‌وزار / نظاره ببالای او درگذار
کرا دوست بُرداوبجان‌داشتِ‌مهر / وگر بدگمان شد بتابید چهر
بپیچید از آنکس‌که بیزار بود / چو بیزار بود او بی‌آزار بود
سرا پا نشان از جهاندار پاك / جز از او نبودش زکس بیم‌وباك
نگفتی سخن تا ندیدی بجای / نگشتی کسی را ببد رهنمای
چو چیزی بپرسید از او بی‌خبر / نهادش ببَر جای پاسخ گهر
فزون بودش اندیشه از بخردان / تو این داستان را گزافه ندان
سخنهای او را همه باز جوی. / یکایك بیندیش و چون گل ببوی
نگر تا چگونه رباید ترا ـ / ره داد و نیکی فزاید ترا
نشانت دهد فَرّهٔ ایزدی / بیاموزدت دانش و بخردی
گرش‌اندکی چون‌من‌آری بجای / کسی را جز او نشمری رهنمای

علی را کسی کی تواند شناخت
اگرچه خرد تیز تك کرد و تاخت

که او را منش ازخرد برتراست / نگاه تو تاریك و او اختر است
اگر فرّ یزدان توانی ستود / روان را دل از تیرگی‌ها زدود
بدانگه بیابی بدو راه راست / نگر تا بدل روشنائی‌که راست
کسی را گرامی شمارد هژیر / که بپذیرد این رای دانش پذیر
که جان راکند پیرو رای او / بتابد ز گفتارِ ناسخته روی
نجوید بجز مهرو فرزانگی / بیابد نشان زو بمردانگی
نباشد هواخواه و مغرور و مست / نوازد کسی کو بود زیر دست
دلی را نیازارد از کین و خشم / خرد پیشه را ننگرد بس بچشم
رسد بر گنهکار و بر بی‌گناه / بترسد. ببالد بیك روزه جاه

که گیتی نباشد بکس پایدار
چه بیمایه باشی چه سرمایه‌دار
بدانگه که یاری کند با تو بخت
نگر تا نبیند کسی از تو سخت
سرت را مکش هرزمان بر فراز
بدرویش بنگر که دارد نیاز
مکافات بد جای فرجام نیک
مکن، تا بماند ز تو نام نیک

از: سیّد مرتضی جندقی

گُل رخسار علی

جز روی علی، در دو جهان روی دگر نیست
زیرا که خدا را، رخ نیکوی دگر نیست

رویش بِنگر، تا نگری روی خدا را
چون روی خدا را بجز این روی دگر نیست

وجه‌الله تابان که خدا گفته بقرآن
غیر از رخ مولا رخ دلجوی دگر نیست

خواهی که روی سوی خدا، سوی علی رو
جز سوی علی، سوی خدا سوی دگر نیست

از بهر طواف دل سر کشتهٔ عشاق
جز کعبهٔ کویش، بخدا کوی دگر نیست

آن باده که در کوثر و تسنیم روانست
در جوی علی باشد و در جوی دگر نیست

غیر از گل رخسار علی، گلشن حق را
بر شاخ ولایت گل خوشبوی دگر نیست

بر سرو لب جوی، چه خوش گفت تذوری
جز سَرو قدش، قامت دلجوی دگر نیست

غیر از خَم ابروی علی، قبلهٔ عشاق
محراب نمازم، خَم ابروی دگر نیست

آن دست که شد قلعه کن خیبر دلها
بازوی علی باشد و بازوی دگر نیست

در وادی پیرامن دامان حرم او
جز صید دل گمشده آهوی دگر نیست

در عشرت و همصحبتی شاه ولایت
جز فاطمهٔ راضیه. بانوی دگر نیست
در همسری زهرهٔ زهرای نبوّت
جز گوهر پاك علوی.شوی دگر نیست
با گوش دل. ار بشنوی از جملهٔ ذرّات
هاهوی علی هست و هیاهوی دگر نیست
گویندکه فرداست ترازوی عمل نصب
میزان حق او هست و ترازوی دگرنیست

از مؤلف کتاب

بیت

نازم بنام شاه ولایت که روز و شب
جز نام حق نبُد سخنی در زبان او

از : هاشم قوامی شهیدی

عالم‌فدای صدق وصفای تو یاعلی

در انتهای یك شب مهتاب و پر سکوت
وقت سحرکه بانگ مؤذن رسد بگوش
در خلوت و سکوت شبستان مسجدی
مردی نشسته‌است چوشب ساکت‌وخموش

* * *

مردی که شد پدید دراو مقصد وجود
مردی‌که مظهرکرم و علم و دانش‌است
مردی‌که شد عیان ز رخش مظهر خدا
مردی‌که رمز زندگی وآفرینش است

* * *

او با خدای‌خویش براز و نیاز بود
فارغ زهایهوی جهان و جهانیان
میبود غرق پهنهٔ دریای عشق وشور
عشقیکه عاجز است ز توصیف‌او بیان

* * *

پروانه سان که بال گشاید بسوی شمع
سوی خدای خویش.علی پرگشوده بود
آری علی بقدرت ایمان و عشق و شور
غیر ازخدا . زجان و دل‌خود زدوده بود

* * *

سوی‌دگر به‌پشت یکی پایهٔ بزرگ
یك سایه پلید دگر میخورد بچشم

آنجا ستاده است پلیدی در انتظار   مردی که مملو است وجودش ز کین‌وخشم

* * *

مردی که بود مظهر بدنامی و فریب   سرتاسر وجود پلیدش پُر از فساد
مردی که ننگ عالم مردانگی بُوَد   سر تا بپا شقاوت و نامردی و عناد

* * *

اندر وجود مرد عرب شعله میکشید   عشق قُطامه . آن زن بدکار روسیاه
در دیده‌اش نبود بجز برق خشم و کین   وندر دلش نبود بجز شهوت وگناه

* * *

مرد عرب . چو بید بلرزه فتاده بود   از شهوت و هراس و ز تمنّا و اضطراب
عشق قُطامه تاب و توانش ربوده بود   می بود مست شهوت و مست شراب ناب

* * *

این یك . مرید و بندهٔ شیطان نابکار   ان یك علی . که هست ز بهر خدا ولی
این ابن ملجم است و بُوَد مظهرالفساد   آن مظهرالعجایب و شیر خدا علی

* * *

این‌یك زخشم وکینهٔ وشهوت چو دیومست   تیغی بکف گرفته‌و دندان همی فشرد
آن یك برون ز عالم و بیخود زخویشتن   از دیده اشگ شوق بدامان همی‌فشرد

* * *

ناگه ز پشت‌پایه، همان مردك عرب   جَستی زد و پرید چو روباه از کمین
با قدرت تمام بشمشیر زهرگین   زد ضربتی بشیر خدا . آن عدوی دین

* * *

با قدرتیکه زور ز شیطان گرفته بود   زد ضربتی بفرق علی . آن پلید مست
فرق علی شکست از آن تیغ مرگبار   گوئی که پشتِ عالم مردانگی شکست

* * *

گلگون نمودخون، سر و دامان شبر حق   اما علی هنوز بحال نماز بود .
از ترس شیر . روبه خائن فرارکرد   اما علی هنوز براز و نیاز بود .

* * *

آخر . شب سیاه بپایان رسید و رفت   خورشید سرکشید ز خاور . پس ازسحر
شد دستگیر ضاربِ نامرد و روسیاه   آخر بدست چند نفر مرد رهگذر

* * *

او را درون خانه فکندند و آمدند   آسیمه سر . بسوی علی شاه اولیا

گفتند جمله ضارب تو دستگیر شد باید کنون که سَر شود از پیکرش جدا

* * *

بنگر چه گفت سَرور خوبان به پیروان بی‌اعتنا ز زخم جگر سوز و مرگ‌زا
فرمود اگر خدای دهد عمر بعد از این من خویشتن بضارب خود میدهم جزا

* * *

فرمود اگر خدای بخواند مرا بخویش آنگه شما قصاص دهیدش . بحکم دین
یك‌ضربه‌اش زنید که یك ضربه زد بمن چون حکم دین و امر خدا هم بوَد چنین

* * *

بعد از دو روز. در اثر زخم تیغ تیز از جسم شیر مرد خدا جان سفر نمود
مرغیکه بود در قفس جسم خود اسیر سوی خدای خویش همی بال وپر گشود

* * *

ای جان فدای این همه مردی و راستی عالم فدای صدق و صفای تو یا علی
ما را بغیر جان نبود هدیهٔ دگر خواهم که جان کنم بفدای تو یا علی

* * *

تنها نه من بسوز و گدازم ز داغ تو عالم ز داغ تو شده غمگین و سوگوار
«هاشم» بغیر اشگ چه سازد نثار تو اشگی که هست خون دل تنگ داغدار

* * *

از : سیروس شجاعی‌فر «منشط»

عشقست علی عشقست

دل باز سخنگو شد عشقست علی عشقست
دل‌زنده به یاهو شد. عشقست علی عشقست
در خلوت درویشان هوئی زدم و دیدم
از هو چه هیاهو شد عشقست علی عشقست
با نالهٔ هو یا حق. در هر دم آتش زا
حالی خوش و نیکو شد عشقست علی‌عشقست
بین من و جانانم در آنشب روحانی
یك فاصله مو شد. عشقست علی عشقست
از روز ازل آری معشوق و مراد ما
آن سلسله گیسو شد عشقست علی عشقست

ختم همهٔ رهها ای مفتی ظاهر بین
برگرد که اینسو شد. عشقست علی عشقست

ای در ظلمات ره . سرگشته و سرگردان
رهبر همه را او شد عشقست علی عشقست

سرتا بفلك ساید از فخر و شرف آنکو
دلدادهٔ این کو شد عشقست علی عشقست

اسلام اگر بینی تا حشر، تو جاویدان
زان همت و بازو شد. عشقست علی عشقست

اسرار فلك «منشط» از جذبهٔ عشق او
پیشم همه جا رو شد. عشقست علی عشقست

وله ایضاً

کیش علی

در ازلم چونکه ملك گل سرشت
در دل من. نام علی را نوشت

زنده شدم از مدد نام او
مست ابد گشته هم از جام او

دیده بدیدار رخش باز شد
زندگی آن لحظه ام آغاز شد

عشق به رگهای وجودم دمید
گوش دل آوای مبارك شنید

جان جهان در تن من جا گرفت
خاسته و راه بدنیا گرفت

آنچه ملك بهر من آنجا نوشت
روشن و دانسته شدم سرنوشت

کیش علی . چون پدر، آئین شدم
تابع دینی که ز دیرین شدم

اوج گرفتم ز صفای وجود
دیده و دل دید همه هست و بود

از علی آموخته عشق و وفا .
ره ز علی برده بعرش خدا

دز جبروتم ز علی راه شد
رمز بقا را دلم آگاه شد

بوسه زدم بر در درگاه عشق
باز نگردم دگر از راه عشق

سینه ام از عشق شده گنج نور
هرکه برد بهره . بقدر شعور

تا که گدای در این کو منم
زنده و جاوید به یاهو منم

یا ربم این عشق تو جاوید کن
دل ز تف عشق چو خورشید کن

تا که من آن کعبه نیارم بدست
هیچ در آن راه نخواهم نشست

یاربم امروز که میلاد اوست
از سر اخلاص همه یاد اوست

خاطر ما را ز غم آزاد کن
هر که بهر نیّت خود شاد کن
پرده ز رخسارهٔ مهدی فکن
تا که ز لطفش همه دشت و دمن
یکسره از عدل گلستان شود
چشم بر آنیم مگر آن شود
کفر رسیده به گلوگاه عرش
لرزه بر انداخته بر عرش و فرش

(منشط) از آن دوست همین نکته بس
« منتظران را به لب آمد نفس »

از : حسن صُنعی

ماه سپهر هل اَتیٰ

ای نهاده بر فرازِ سرو کشمر آفتاب
وی نهان کرده بزیر عنبرِ تر آفتاب
زُهرهٔ روی ترا خورشید رخشان مشتری
هندوی زلف ترا گردیده چاکر آفتاب.
پیش موی دلکشت بوئی ندارد مشگناب
نزد روی مهوشت. از ذرّه کمتر آفتاب
با مقام اختر بخت تو. مریّخ است پست
با فروغ طلعتت. باشد محقّر آفتاب
وصف حسن تست اِنشاء عطارد روز و شب
عکس روی تست کاینسان شد منوّر آفتاب
گر تو با من جور زینسان مینمائی میبرم
داوری از دست جورت. پیش دیگر آفتاب
آفتاب اولیا یعنی علّی المرتضی
آنکه شد از پرتو روی وی انور آفتاب
مهر چرخ اِنمّا ماه سپهر هل اتیٰ
باعث ایجاد خلق و خلقت هر آفتاب
آفتاب آسمان لافتی، شاهی که اوست
چرخ ایمان را پس از نور پیمبر آفتاب
کارفرمای زمین. فرمانروای آسمان
آنکه رجعت کرد از امرش مکرّر آفتاب
کمترین قدرت گدای درگه آنشاه را
این بُوَد کز یک نظر سازد مسخّر آفتاب
بی‌سر و پایان کویش را بُوَد از قدر و جاه
آسمان چارمین اورنگ و افسر آفتاب
قائل قول سلونی. آنکه اندر منبرش
دید هر کس گفت طالع شد بمنبر آفتاب
ذرهٔ از پرتو رویش. بخورشید اوفتاد
زان سبب شد نوربخش و نورگستر آفتاب
کعبه شد تا مشرق آن آفتاب چرخ دین
از شرف هر روزه بوسد. خاک آن در آفتاب
تا که گردد مهر پنهان هرشب اندر باختر
تا شود هر صبحدم طالع ز خاور آفتاب

خادمان آستانش را بود خادم سپهر
چاکران درگهش را باد چاکر آفتاب

از : محمد کلانتری

رباعی

تعظیم بنام نامی و کار علی
تکریم براه و رسم و پیکار علی
لعنت به بنا گذار بیداد و ستم
رحمت بروان پاک و افکار علی

از: نعمت آزرم

در کعبه زاد و گشت بمحراب حق شهید

تیغ سحر ز خیمهٔ شب پرده‌ای درید
شد درکنارِ دامن شب پرتوی پدید

شد پرتوی پدید و نجنبید شب ز جای
وز دهشت سیاهی، رنگ سحر پرید

شب در درون خیمهٔ آفاق خفته بود
بر بِستری سیاه چو اهریمن پلید

اما سحر که مژدهٔ روزی بزرگ داشت
چندان کشید تیغ که خرگاه شب خمید

بشگفت بر لبان افق خندهٔ سحر
چونان بِدل شگفتی لبخنده‌ای امید

روئید از کنار افق شاخسار نور
وان‌شاخه‌های نور، کران تاکران دوید

سرخ وبنفش وزرد بسی گونه‌گونه نقش
شد در درون آینهٔ آسمان پدید

پنداشتی که باد بدریاچهٔ کبود
یك خرمن از شقایق وحشی پراگنید

خورشید تافت شعله‌ور از بستر افق
چون‌کوره‌ای‌که دمبدم آهنگرش دمید

گفتی مگر که کاوهٔ گیتی بخاوران
از کوره‌گوی شعله‌ور سرخ برکشید

ای بس شراره‌ها که چو پیکان خونفشان
زی آسمان ز کورهٔ خورشید برجهید

قوی سپید صلح ز خاور گشود بال
زاغ سیاه شب. بسوی باختر رمید

با سوزن طلائی امواج آفتاب
زرّینه حُله‌ها بسر نخلها تنید

بر کوه و دشت وادی گستردهٔ حجاز
خورشید صبح پردهٔ زربفت گسترید

بوسید آفتاب سرو روی کعبه را
کامروز کعبه داشت بدیدار حق نوید

گِرد حریم قدس چنان روزهای پیش
جمعی بُدند یکسره در گفت و درشنید

آنجا زنی که جان جهانی نهفته داشت
از التهاب شوق نیارست آرمید

زیرا که روی دامن آن گلبن عفاف
میخواست تازه غنچهٔ توحید بشکفید

بُرد التجا به کعبه که ای آستان پاك
یارم چگونه از نظر مردمان رهید؟

دیوار کعبه کرد دهان با خروش باز
کاین خانه جای تست‌که آری گهر پدید

پا هِشت در درون سرائی‌که غیر از او
دست کسی بساحت پاکش نمی‌رسید

شد در درون کعبه و دیوار شد بهم
چونانکه بُد نخست بستواری حدید

وا شد ز طاق عرش کلاف سپید نور
تابید روی کعبه چنان هالهٔ سپید

پنداشتی که خیل ملك از سَریر عرش
تا بر فراز بارگه کعبه صف کشید

استاد انتظار به محراب آرزو
وز دیدهٔ امید سرشگ دعا چکید

برقی زد و بدامن گلبن دمید گل
وان گلبن از ودیعهٔ هستی بیارمید

شد در درون سینهٔ هستی نفس گره
تا از لبان طفل شمیم نفس دمید

بالید کعبه از شرف و بانگ تهنیت
از ساکنان عرش بگوش جهان رسید

بادی غریب همچو نسیم خیال دوست
دامن کشید و نرم برآن بادیه وزید

خورشیدچون سه روزطلوع وغروب کرد
در چادری سیاهی و از بستری سفید

دیوار کعبه بدرقه را کرد سینه باز
چونان صدف که گوهرخود راکند پدید

مادر برون شد از حرم وکودکش ببر
وز این شگفت حادثه، حیرت لبان گزید

اینست آنکه تا بوجود آمد از عدم
گفتی خدای دانش و آزادی آفرید

اینست آنکه جامهٔ آزادی جهان
درزیگر وجود بر اندام او بُرید

اینست آنکه ریشهٔ پُر نخل انقلاب
از خون او، بلندی و بارآوری مکید

اینست آنکه گوهر جان را بکف نهاد
و آزادی و برابری خلق را خرید

اینست آن یگانه که تا روز رستخیز
مردی چنو، بصحنهٔ گیتی جهان ندید

غرنّده در هلاک ستم پیشه، همچو رعد
لرزنده پیش نالهٔ مظلوم، همچو بید

دیگر بهیچ نغمه نیارست دل سپرد
هر گوش، کز کلام خوشش نغمهٔ شنید

اینست آنکه داد بهستی فروغ داد
چونانکه خود دمید بگیتی فروغ شید

آنکو که کاروان زمان تا رود بنور
بس سنگلاخ سینهٔ تاریخ را درید

آنکو که پیش تابش خورشید تیغ او
شیر ژیان چو روبه، از آوردگه رمید

آنکو که در نماز بیارست برکشند
تیری که در نبرد به استخوان او خلید

آنکو که دین، بحرمت تیغش پناه یافت
چون طایریکه دور ز هرتیررس چمید

آنکو که داشت حرمت آزادی آنچنان
کز دشمنان خویش غل و بند را بُرید

آنکو که در غدیر پیمبر بامر حق
او را برای رهبری خلق برگزید

آنکو که صبح مرگ بقاتل مجال داد
با آنکه دید خصم بسویش خمان خزید

شد خیره چشم دهر، بدین زاد ومیر کو
درکعبه زاد و گشت بمحراب حق شهید

* * *

ای پاسدار رایت آزادی جهان
دل در بَرَم ببویهٔ آزادگی تپید

بردار سر ز خاک که بس روزگارهاست
تا شد جهان سترون و آزاده‌ای ندید

بردار سر ز خاک که بس دیر دیر شد
بنگر نبرد پور، چسانت با یزید

بردار سر ز خاک که اهریمن زمان
شبپرّه پیش تابش اندیشه‌ات هلید

بردار سر ز خاک که جز پیروان تو
دیگر نمانده برده که زنجیر بگسلید

وین رنج دیر مانده چنانم گداخت دل
کاین صبح عید هیچ نشاطم نیاورید

اشکم نثار باد که از یاد پاک تو
بغضم گلو گرفت و سرودم نبشکفید

ای جان برآی زانکه مجال نفس نماند
ایدل بنال زانکه نیارم دگر شنید

کز این حرام‌زاده‌کسان در چنین شبان
سنگ سخن گرفته سگ اهرمن رمید

از: عبدالعلی باقی

جان جهان

علی آن شیر خدا شاه نجف   دُر یکدانهٔ دریای شرف
پیشوای همهٔ اهل صفا   مظهر علم و ادب بحرِ حیا
سرور و سیّد وسالار جهان   پیشوای همهٔ متقیّان
روزها در ره حق صائم بود   شب سراسر همه را قائم بود
در صف رزم بروبه صفتان   همچو شیری بسوی خصم روان
در بر آه یتیمان چون بود   اشگریزان و دلش پر خون بود
در بیان. نادرهٔ دوران است   مات در مکتب او سَحبان است
چه علی آنکه خدایش گفتند   رهروان در ره پاکش خفتند
سِرّ آن کز همه عالم سَر بوُد   تربیت کردهٔ پیغمبر بود
وین شرافت که بماه رجب است   همه از مقدم میر عرب است
چه علی رهبر مردان خدا   معدن حلم و سخا جودو صفا
چه علی پیکرهٔ ایمان است   رهنمای همه حق بینان است
چه علی از همهٔ خوبان سَر   ها عَلیٌ بَشَرٌ کِیفَ بَشَر
چه علی اوّل مَن آمن بود   همه چون دانه و او خرمن بود
چه علی آنکه شب خوف وخطر   «خفت در خوابگه پیغمبر»
چه علی آنکه بسی زد شمشیر   بدن آماجگه نیزه و تیر —
چه علی بَدرو اُحد تا خیبر   زخم برداشت سراپا پیکر
چه علی آنکه بهنگام نماز   تیر از پاش در آرند بر از
چه علی آنکه بتاریکی شب   نان رسانید بایتام عرب
چه علی سِرّ خدای ازلی   حق نماید ز رخش جلوه گری
چه علی آنکه سحر با صد آه   درد دل گفت بناچار بچاه
چه علی آنکه ز روی شادی   با نبی دست اخوّت دادی
چه علی مِهر دل افروز همه   محرم و همدم و دلسوز همه
چه علی آیت حق جان جهان   پرتو نور خدا سِرّ نهان
دادخواهی که بنزدش یکسان   ز مسلمان و یهود و رُهبان
پادشاهِ همهٔ اهل یقین   از جهان. ساخت بیک قرص جوین
هَل اتی خواند نبی منقبتش   شد غدیر آیتی از منزلتش

گفت پیغمبر از جان آگاه / گفت مُولاه عَلیٌ مُولاه
شاهباز فلک و مُلک زمین / با فقیران همه جا خاک نشین
که شنیدست. شه و کهنه حصیر / یا که دیدست توانای فقیر
پادشاهی بلباس ساده / لیک در خدمت خلق آماده
کفش پر وصله. قدمها محکم / جامه‌اش ژنده اگر بود چه غم
راه بیدار دلان. راه علیست / دل روشن. دل آگاه علیست
مکتبش راستی و سادگی است / راه آزادی و آزادگی است
چون علی حُرّ و فداکار که بود / زنگ زائیدهٔ اسلام زدود
قدر آن دُرّ ثمین کس نشناخت / خویشتن هرکه در این‌بحر انداخت
چه بگویم که صفاتش چون بود / قدرش از فکر بشر بیرون بود
در شب نوزده ماه صیام / شد جهان تیره و روحش آرام
شد چو از جام شهادت سرمست / عدل و تقوی ز جهان رخت‌ببست

* * *

یا علی ایشه معبود صفات / جرعهٔ جام تو شد آب حیات
یا علی ایشه کونین سریر / مؤمنان را تو ندیمی و امیر
هرکه در راه تو بگذاشت قدم / پشت پا زد بزرو سیم و درم
یا علی من ز خدای متعال / خواستم دوستی احمد و آل
بجهان ابدیّت ساقی است
خاکی‌افتاده براهش(باقی)است

از: شاعری بنام موافق

علی گویم علی جویم

مرا در تن‌بود تا جان.علی گویم علی جویم
چه در پیدا چه در پنهان. علی گویم علی جویم
بکامم تا زبان باشد.زبان تا در دهان باشد
بهر لفظ و بهر عنوان. علی گویم علی جویم
ز قدسیّات سبحانی. هم از آیات قرآنی
بهر تفسیر و هر تبیان. علی گویم علی جویم
اگر سبّاح در بحرم. اگر سیّاح هر شهرم
بهر مرزو بهر سامان. علی گویم علی جویم

علی مولای درویشان. شفـا بخش دل ایشان
بهر دردی پی درمان. علی گویم علی جویم

نخواهم جز علی دینی. نـه جز آئینش آئینی
بهـر دَم از سَر ایمان. علـی گویم علی‌جویم

چو بلبل گر به بستانم. بیاد شاه مـردانم
بهرِ نغمه بهـر اَلحان. علـی گویم علی جویم

ز مِهرش مست و حیرانم. غم و شادی نمیدانم
چه در باغ و چه در بستان.علی گویم علی‌جویم

من آن مرغ شب آویزم. بذکر او سحر خیزم
همه شب با هزار افغان. علی گـویم علی‌جویم

بر آرم سر چو در محشر. بیاد ساقی کـوثر
علی سلطان انس و جان. علی گویم علی جویم

(موافقْ)گر دل آ گاهی. مجو غیراز علی شاهی
همی گو. از دل و از جان. علی گویم علی‌جویم

از: سرابی خراسانی

سِرّالله الرحمن

در غدیر خم پیمبر. بازوی حیدر گرفت
بـاز بـازوی پیمبر قـوت دیگر گـرفت

بازوی حیدر. که بازوی خدائی بود چون
زیر بازوی خـدائی را پیمبر بـر گرفت

سِرّالرَحمن عَلیالعَرش اُستَویٰ شد آشکار
چونِ علی را روی دست آنروز پیغمبر گرفت

آیـهٔ نصر مـن‌الله. نکتـهٔ فتـح قـریب
شد عیان چون مرتضی را مصطفا در بر گرفت

بـود بهر حجّتی بـر دعـوی پیغمبریش
که پمبر در ازل از خالق اکبر گرفت

در حقیقت چون نمایاندش بخلق آنروز باز
دعـوی پیغمبّری خـویشتن از سر گرفت

مست خمّ عشق حق دان. تا ابدیوم‌الغدیر
آنکه از خمّ ولای او بکف ساغـر گرفت
دین درختی بود بی برگشته اندر راه شرع
با ولای او ثبات اصل و شیرین بـر گرفت
عالم ایجاد. فعل حـق بـود بیشك واـی
اسم او را حق بفعل خویشتن مصدر گرفت
بـود یکتا جوهری در مخزن واجب نهان
رنگ هستی بالعرض‌ممکن از آن‌جوهر گرفت
جبرئیل آنکـه بیالیدی ببال خـویشتن
کـه علی او را ز راه‌ مِهر. زیر پـر گرفت
تا ندانندش خـدا بشکست گاهی قرص نان
گاه بـا نیروی یـزدانی در از خیبر گـرفت
گفت‌یزدان رطب و یا بس‌نیست الّافی‌کتاب
او کتاب الله که در بر. علم خشك وتر گرفت
مظهر لطف خداوند است و قهرش در معاد
مؤمن از وی در امان. کافر از اوکیفر گرفت
بـا ولایش ذرهٔ‌طـاعت برحق هر کـه برد
مزد. از آنچه تصوّر کرده افزونتر گرفت
بی ولایش صد هزاران سال گر طاعت نمود
آب کـوبیده به هاون. بـاد با چنبر گـرفت
دفتر اوصاف او را پیش خود سنجید عقل
نه فلك را جزوی از اجزای آن دفتر گرفت
پادشاهی دو عـالم هیچ میدانی کـه بُرد
آنکـه راه بندگی. بنده‌اش قنبر گـرفت
گه ز پای دلدش نعل اوفتادی گـاه گاه
بوسه بـر وی زد ملك وانگه بسر افسر گرفت
تا کند باطل خیال آنکه دانستش خدای
آنخدائی روح. چندین عنصری پیکر گرفت
منبری ترتیب دادنـد از جهاز اشتران
ز امر پیغمبر. که‌عرش از عرشهٔ او فر گرفت

چون علی با دست احمد پا برآن منبر نهاد
پَر زنان جبریل آمد پایهٔ منبر گرفت

نُه فلك در اهتزاز آنروز و در بهجت فلك
چون پیمبر بیعتش ازکهتر و مهتر گرفت

خود بجلوه بر فزود و ماه گونه شرح کرد
مشتری رقصید و زُهره چهرهٔ از هَر گرفت

چون (سرابی) گفت در مدح علی این چند بیت
صد بهشتی خانه از حق. پیش از محشر گرفت

از: راز شیرازی

رباعی

در عالم‌جان غیرعلی نیست یقین
درجمله جهان غیر علی‌نیست‌یقین

چون نور علیست در دوعالم‌پیدا
در سِرونهان غیر علی نیست یقین

از: پروین همدانی

سلطان اعظم

پیش از آن کایزد بنای وضع این عالم کند
پیش از آن کـز صنع. ایجاد بنی‌آدم کند

کرده در مشکوة قدرت منجلی نام علی
تا از او مصباح در ظُلمتکده عالم کند

در سرابستان قدرت خواست آن گل کزعلی
نوبهار آفرینش را بِدَم خرّم کند

ذات بیچون رایت امکان‌نبودش‌کرده راست
تا ز رفعت پیش رویش پشت‌گردون خم‌کند

راز دان لی مَعَ الله را شب معراج. حق
بُرد تا آنجا که کار وهم را دَرهم کند

کرد همخوان از ورای پرده‌اش دست علی
تا بهَر راز نهانی هر دو را محرم کند

حکمت حق لطفها زین سِرّ مبهم لال‌خواست
پس کسی کی درك سِرّی همچنین محکم کند

اَدهم وَهم اندرین میدان بجولانست لیک
ابی غلط‌کار از تحیّر گاه گاهی رم کند
فکرت ما خاکیان. درخور نیارد مدح. آنک
فکر مدحش ناطقه افلاکیان اَبکَم کند
شخص باید در تولّا. مدح این سِرّ خدا
وز تبرّی ذم این حیوان لایعلم کند
جانشین مصطفی از ذکر شیرین تعبیه
طعم صد تُنگ شِکر در قاب یك اَرقَم کند
نی چو آن بَد خاصیت.کز زشتخوئیها بغار
زهر اَرقَم در مذاقش شهد عشرت سَم کند
در حقیقت جانشین مصطفی نتوان شمرد
دزد لنگی کاو جهانی را بغم مُدغَم کند
این خلافت منصب شاهی‌است‌کش‌بهر وجود
حق بدست خود مخمّر طینت آدم کند
نوح اگر زا سیب طوفان رَست ازتهلیل حق
نام‌وی بُد شرط کاو بر ذکر خود مُنضم کند
گر سلیمان از ندای رَبِّ هَبلی مُلك یافت
نام‌حیدر نیز باید نقش بر خاتم کند
بود ابراهیم را در نار نمرود او معین
تا بر او بَرداً سَلاماً شعلهٔ مؤلَم کند
بر عصا زو شکل ثعبان‌موسی عمران دهد
وز دمش احیای موتی عیسی مریم کند
مختصر. اوصاف این سلطان اعظم را مگر
در کتاب خود خدای عالم و آدم کند
جز خدا و مصطفی در دفتر شایستگی
کس نیارد مدحت آن خسرو اعظم کند
دفتر پر زیب «پروین» را مَلَك ازامر حق
بر ستون عرش اعظم بندد و پرچم کند

از: پیر دهقانی

قطعه

بسوی کعبه رود شیخ و من بسوی نجف — بحق کعبه که اینجا مراست حق بطرف
تفاوتیکه میان من است و او این است — که من بسوی گهر رفتم او بسوی صدف

از: شاعری بنام اسانی

رباعی

گر بند لسانی گسلند از بندش — معدوم شود وجود حاجتمندش
باید که ز مشرن دلش سر نزند — جز مهر علی و یازده فرزندش

از: جعفر منصوری

نور سعادت

......

در قدم اولین هستی خود باختم — سوختم ازعشق دوست تا بغمش ساختم
خانهٔ دل را ز غیر یکسره پرداختم — ولوله از عشق او در فلك انداختم
روی نهان کرد و رفت دلبر عیار من

* * *

سوختن ازعشق یار، گر ز من آموختی — خویش بر آتش زدی، هستی خود سوختی
ازدوجهان غیردوست، چشم اگر دوختی — گر دل و دین باختی، عشق بیندوختی
رمزی یابی که نیست گفتن آن کار من

* * *

عشق رخ ماه تو مذهب و آئین من — کفر بسر زلف تو، گشته بتا دین من
خسرو عشقت نهان بجان شیرین من — خار غم عشق تو چون گل نسرین من
خوار بکوی توام ای گل بی‌خار من

* * *

هرکه برفتار دید آن قد و بالای تو — وانکه لب بام دید عارض زیبای تو
خانه تهی کرد وداد دردل خود جای تو — گشت سراپای چشم بهر تماشای تو
آنکه بعشق تو کرد بیهده انکار من

* * *

هردل افسردهٔ جای تو ای یار نیست — جای تو اندر دلیست‌خانهٔ اغیار نیست
در دل دیوانه‌ام غیر تو دیّار نیست — غیر تو با هیچکس هیچ مرا کار نیست
ای علی مرتضی.سرور و سالار من

* * *

شام ابد را شها.شمع هدایت توئی — صبح ازل را مها.نور سعادت توئی
کشور تـوحید را شاه ولایت توئی — آنکه بدایت نداشت آنکه نهایت توئی
واجب ممکن‌نما سر و قـد یار من

* * *

چرخ وفلك همچو گودرخم‌چوگان‌تست — عرصهٔ این‌پهن‌دشت تنگ بجولان‌تست
عالم وآدم همه ریزه‌خور خوان تست — حکم قضا و قـدر نقطهٔ دیوان تست
ای شه دلـدل سوار.حیدر کـرّار من

* * *

تا نظر پاك تـو.جانب این خاك شد — خاك. بسَر اهل دل برتر از افلاك شد
چون بجهان جلوه‌گر آن بت چالاك‌شد — جیب افق صبحدم ز عشق او چاك شد
تـا نِگـرد جلوهٔ دلبر دلـدار من

* * *

«بسیزده از رجب‌آمده آن بی قرین» — تا کـه خدائی‌کند بـر دل اهل یقین
حکم کند برزمان . امر کند بر زمین — خلقت انسان‌کند بدست خودآب‌وطین
دال کند بـر سجود قدّ الف وار من

* * *

خیمه زده تـا غمت در دل خرگاهیم — حلقه بگوش تـوام بندهٔ درگاهیم
گلشن مـدح ترا.مرغ سحرگاهیم — فاش بگـویـم سخن من علی‌اللهیم
دعـوی صدق کلام دفتر اشعار من

* * *

ای رخ زیبای تو روی خدا یـا علی — ذات تواز ذات‌حق نیست جدا یا علی
نای وجودم همی شد بنوا. یـا علی — تا کـه کند دمبدم مدح و ثنا یا علی
نغمهٔ (منصوری) است در نی گفتار من

وله ایضا

مشگل گشا

بوسه‌ای تا از لب لعل تو ایـدلبر گرفتم
مرده بودم جان گرفتم.زندگی ازسر گرفتم

حاصل این عمر چون غیر از پشیمانی ندیدم
رهن می‌دادم بساقی یکدورهٔ ساغر گرفتم

قید تن کردم رها از هستی عالم گذشتم
منزل از ملك جهان. یك پایه بالاتر گرفتم

عشق روی تو گزیدم از دو عالم دل بُریدم
کافر عشقم اگر من دلبر دیگر گرفتم

تا مگر روزی به کوی عشق تو افتدگذارم
عقل پشت سَر نهادم عشق را رهبر گرفتم

می‌کشد آتش زبانه از نهاد آتشینم
هرچه بر این آتش سوزنده خاکستر گرفتم

لشگر غم گر شبیخون زد به قصد جان زارم
فیض از روح‌القُدس همّت من ازشهپر گرفتم

این همه شهد وشکر کزکلك من ریزد دمادم
عشق را نازم ز یُمنَش راه یك لشکر گرفتم

شهپر من آن دو بال عشق بُدکزکوی جانان
یك پَرش کردم دو عالم را بزیر پر گرفتم

چون ز جان خودگذشتم داد جا درملك جانم
چون قلم سَر برخطش دادم.سرو افسر گرفتم

بی خبر از هر دو عالم تا ابد مست وخرابم
تا که یك ساغر ز دست ساقی کوثر گرفتم

بندهٔ درگاه مولانا امیرالمؤمنینیم
خاك پای او شدم تاج از سَر قیصر گرفتم

می‌سزد خوانی کلامم را .کلام آسمانی
تا که نام پاك او سر مطلعَ دفتر گرفتم

تو یدّ الهی وجه الهّی و سِرّ خدائی
من خود از نابخردی نام ترا حیدر گرفتم

با تهی دستی کجا خود منّت ازگردون پذیرد
تا بوقت تنگدستی من ترا یاور گرفتم

آنکه دم زد از سَلونی چون بمنبر اوقدم زد
گفت ایمردم گر اکنون جا دراین منبر گرفتم

من علی عالیم دارای علم اولینم
من بمیل خود از اول نوبت آخر گرفتم
من بدست اقتدار خود گل مرحب سرشتم
با همان دست ید الهی دراز خیبر گرفتم
هر کجا درمانده ومضطرشدی روسوی من کن
تا گرفتم دست از وامانده و مضطر گرفتم
مشگلات آسان ز من گردد که من مشگل گشایم
در عجایب درغرایب خویش را مظهر گرفتم
بی قرین بودم به عالم همچو ذات کبریائی
تا قرینم شد پیمبر من از او دختر گرفتم
من همان شیر خدایم آنکه اندر عرش اعلا
در شب معراج، ره را من به پیغمبر گرفتم
جای دست حق‌نهادم پای خود تا بت‌شکستم
من‌خود این‌معراج را ازدوش آنسرور گرفتم
کشور ایجاد را من خسرو مالك رقابم
منصب فرمانروائی اندرین کشور گرفتم
خواست‌اسکندر که بی‌اذنم‌بنوشد‌آب حیوان
خضر را سیراب کردم ره باسکندر گرفتم
تلخ وشور این دو روز زندگی را من بعالم
برمذاق‌خویشتن چون شهد وچون شکر گرفتم
ای علی‌المرتضی من آن کمین پیر غلامم
کز غلامان درت فخریه از قنبر گرفتم
دیده براحسان تو دست طلب سوی تو دارم
چشم امید و عنایت من ز خشك و تر گرفتم
من همان (منصوری) افسرده‌جان ناتوانم
کز نوای آتشین خرد بدل آذر گرفتم

از: مؤلف‌کتاب

بیت

ای دست حق ولی خدا شاه اولیا　　دستم بگیر تا دلم ازغم شود رها

از: علامه اقبال لاهوری

دروازهٔ شهر علوم

مُسلم اوّل شه مردان علیست — عشق را سرمایهٔ ایمان علیست
از ولای دودمانش زنده‌ام — در جهان مثل گهر تابنده‌ام
زمزم ارجوشد زخاك من‌ازاوست — می اگر ریزد ز تاك من از اوست
خاکم و از مِهر او آئینه‌ام — میتوان دیدن وِرا در سینه‌ام
از رخ او فال پیغمبر گرفت — ملت حق از شکوهش پر گرفت
مرسل حق، کرد نامش بوتراب — حق یدالله خواند در ام‌الکتاب
هرکه دانای رموز زندگیست — سِرّ اَسماء علی داند که چیست
شیر حق این خاك را تسخیر کرد — این گِل تاریك را اکسیر کرد
هرکه در آفاق گردد بوتراب — باز گرداند ز مغرب آفتاب

ذات او دروازهٔ شهر علوم
زیرفرمانش حجاز وچین وروم

از محمدعلی انصاری

بجز علی...

......

علیست آنکه پسر عمّ مصطفی بودست — علیست آنکه برادر بُوَد به پیغمبر
بجز علی که بدامان وحی بشنیده‌است — ز جبرئیل و ز اسرار کاینات خبر
بجز علی که امانات مصطفی رد کرد — بجزعلیست چه کس خانه‌زادهٔ داور
بجز علی زکه شد خانهٔ حق از بت پاك — بجزعلی زکه دیده‌است کفر آفت وضرّ
بجزعلی‌زکه شدعمرو سرنگون برخاك — بجزعلی زکه غلطان بخون تن عنتر
بجزعلی زکدامین دلیر یك ضربت — شده بطاعت اِنس و جِن همه برتر
بجز علی که دِرانده‌است سینهٔ مرحب — بجزعلی که کشید از یهودیان کیفر
بجزعلی چه کسی درّ ز قلعهٔ خیبر — سطبر وسنگین کنده‌است وکرده‌است سپر
بجزعلی بچه‌شخصی فرشتگان سه‌هزار — بجنگ بَدر نموده وکرده‌است گذر
بجزعلی باُحد شد تن کدام جوان — ز سینه تا بقدم شد دریده از خنجر
بجزعلی‌چه‌کس از جبرئیل بگرفته‌است — بگاه جنگ‌وجدل ذوالفقار خارا در
بجزعلی که ز پروردگار شد مأمور — که تاکند به برائت بشهر مکّه گذر
بجزعلی که نترسید وبُرد وکرد ابلاغ — بمشرکین که پلیدیدورجس وزشت‌وقذر
بجزعلی که بدوش نبی نهاده قدم — بجز علی که ز بُتها بکوفته پیکر

بجزعلی که باصحاب کهف کرده سلام بجزعلی به که ازحشر مُرده داده خبر
بجزعلی چه کسی روزه‌را گرفته سه روز بجز بآب نکرد از خـوراکها لب تر
بجزعلی بـه یتیم و اسیرو بـرمسکین جز اهلبیت که اطعام کرده شخص دگر
بجز بشأن علی هل اَتیٰ نشد نـازل بجز بشخص علی نیست آیتش رهبر
بجز برای علی قرص خور زجای غروب دگر برای که برگشته تند چون صرصر
بجز علیست چه کس؟شاخص ذوی القربیٰ خدا ز مؤمن جز بـاعلی نداشت نظر
بجزعلی چه کسی جنگ اوست جنگ رسول بجزعلی زکـه صلحِ است صلح آن سرور
بجزعلیست چه کس جانشین و نَفْسِ رسول بجزعلی کـه بدزَهراست دخترش شوهر
بجزعلی شب دامادی و چه دَامادی زآسمان شده انـدر زمین فرود اختر
بجزعلی که ز امتّ بفضل شـد اَفضَل بجز علی کـه ز اصحاب جملگی بهتر
بجزعلی چه کـسی بانبی شده‌است شریك بمرغ بریان شد مصطفی چوخوان گستر
بجزعلی چه کسی را نبی بخم غـدیر فـکنده چنگ مروّت وِرا گـرفت کمر
بجزعلی بهمه مؤمنان چه کس مولاست پس ازنبی کـه خلیفه‌است جای آن سرور
بجزعلی چه کسی درب خانه‌اش بازاست بصحن مسجد و بسته‌است بابهای دگر
بجز علی سَرِ احمد که داشت بر سینه که جان پاك پیمبر برون شد از پیکر
بجزعلی که بداده‌است غسل آنحضرت بجزعلی که کفن کرده بـر تن اطهر
بجزعلی چـه کسی عاشق رخش جنّت بجزعلی ز چه فردی فُسرده نار سقر
بجزعلی چه کسی گاه نزع و کندنِ جان حضور یـافته بـالین مؤمن و کافـر
بجز علی چه کس اندر شبان اوّل قبر بداده فرمان هم بـر نکیر و بر منکر
بجزعلی که تصدّق نموده گـاه نماز بجزعلی که بسائل بـه بخشد انگشتر
بجز علیست چه کس بابِ علم و دانش و دین بشهر عِلم نبی جز علی که باشد در
بجز علی که بُوَد آبیار باغ سخن بجز بدست علی این شجر نـداده ثمر
بجز علیست کلام که تالی قِرآن بجز علی سخن که ز هر سخن برتر
بجز علی که تِرا شَد زلعل لب. شَه دُر بجز علی که نشاند. بجای لفظ گهر
بجزعلی خارِق چرخ راکه بوده خبیر بجزعلی همه زاَسرارکُن که داده خبر
بجزعلی بدمحمد چه کس وزیرشده‌است ز بعد موسی هارون چنانکه بُد رهبر
بجزعلی چه کسی بر پیمبران ملجأ بجزعلی چه پسر بر ابوالبشر مفخر
بجزعلی بچه کس شرع بوده مستوثق بجزعلی بچه کس عدل بوده مستظهر
بجز علی چه کسی بر فلك دهد فرمان جز ازعلی زکه فرمان برد قضا و قدر
بجزعلیست چه مردی قسیم جنّت و نار بهردو گوید علی این بگیر وزان بگذر

بجزعلی چه کس ازمؤمنین حمایت کش | یجز علی که گنهکار را شفاعتگر
بجزعلّی و جزاولادوی بر (انصاری) | چه کس بروز جزا ناصرآید و یاور
بجزعلی که براین جامهٔ رشیق کشد | خط قبولی و امضا نماید این دفتر
بجزعلی که بگوید بجای گردن بند | زنند حوران برسینه این عقود و دُرَر

بجزعلی که بگوید که بر قصور بهشت
کنند نقش مر این شعررا بدُرّ وگهر

وله ایضا

آفتاب عالمتاب

علی آن آفتاب عالمتاب | که‌جهان بیوجود اوست خراب
آنکه قصر علوم‌را بانیست، | اوّلین شهر علم‌را ثانی است
شهر علم خداست پیغمبر | علی آن شهر علم حق را دَر
دین ز بازوی‌او گرفته رواج | مصطفی را رفیق در معراج
دُر به منبر سَلونی او سفته‌است | جای احمد بدبستراوخفته‌است
اوست اوّل کسیکه برده نماز | بزحق و سوده رخ بخاك نیاز
برکوع او سپرده خاتم‌خویش | برضای خدای. بر درویش
نفسی جانب هوا نزدی | قدمی جز ره خدا نزدی
بر یتیم و زنان بی‌شوهر | مرتضی بوده سرپرست وپدر
کلماتش همه چو مروارید | باید آنرا بسلك و رشته کشید

بسکه این بحر هست ژرف وعمیق
قعر آن کس ندید عَلَی التحقیق

از: میرزا رحیم مُنزوی اردبیلی

دست باذل

علی آن رکن ایمان. قبلهٔ دل | بمردی. در نبردی شد مقابل
چنان مردی سعادتمند اُمّی | چنان نفسی. که اندر نطفه قابل
رقیبی زشت‌صورت نیك سیرت | حریفی عاقبت خیر و قویدل
علی‌را دید وباصوت جلی گفت | که ای قهرت بدشمن زهرقاتل

چودیدم ضرب شصت و برق تیغت … چنان ماندم که پای ناقه در گل
نَهدَ چون ذوالفقارت سَر بسرها … فتد تن‌ها بخاك اندر چو بِسمل
مرا حاجت بر آن افتاده اکنون … که شمشیرت دهی ای دست باذل
به بینم هر دو سَر الماس نابست … و یا فولاد جـوهردار کامل
چودست حاجت آمد سوی مولا … سلاح از دست داد آنشاه عادل
نگه کرد آن حریف پاك طینت … چنین گفت ای ره مقصود ومنزل
شنیدستم تـو کشّاف رموزی … بسی معروف انـدر حلّ مشکل
سلاح از دست دادی دست دشمن … که دوراست این عمل از چون تو عاقل
لب مولا گشود آندم چو غنچه … چنین فرمـود بر آن مرد غافل
تو دست حاجت آوردی به مردی … که از حق هل اتی اش گشته نازل
تو لب بگشودی از بهر سؤالی … دگر ما را زخاموشی چه حاصل
هر آنکس هر چه خواهد آن ببخشم … مـرا ننگست لا گفتن بسائل
ز صدر زینِ بعزم پای بـوسی … حریف راکب آمد گشت راجل
بپای شه دَرافتاد و ببوسید … ز دریای جهالت شد بساحل
تشهـدّ گفت از بهـر تشیعّ … تبرّیٰ جُست از شهـر تجاهل
زدل بر کَنْد عشق شهر وشهرت … نه مأوا کرد جز کویش نه منزل

دو صد دلبر بُوَد گر (منزوی) را
نبندد جز علی بـر دلبری دل

وله ایضاً

حُبّ علی

هردَم زنم. ولای علی جستجو کنم … هرجا روم ز حُبّ علی گفتگو کنم
شهدم دهی بلب نزنم. جز بنام او … زهرم دهی. بیاد رخش در گلو کنم
بـا کعبه هم بنام علـی آشنا شدم … چون زادگاه اوست. بر آن قبله‌رو کنم
گویم یکی حدیث من از نعت مرتضی … با آن مشام اهلِ ولامشگبو کنم
روزی نبی بحجرهٔ زهرا رسیدو گفت … اوّل خوشست کز گل روی تو بو کنم
پرسید حال دختر و بوسیدش آنچنان … یعنی ترا ز باغ وجود آرزو کنم
زهرا شکسته خاطر و آشفته حال گفت … خواهم که با تو شکوهٔ دل روبرو کنم
ایجان فاطمه زچه این بار زِابن عَمّ … نامی نبردی از نفَست بـوی او کنم
فرمود علتیست در اینجا زمن مرنج … کاریکه من اراده نمایم نکو کنم

چون ازسفر رسیده وضوئی نداشتم حاشا که ذکرنام علی بیوضو کنم
صدبار ارنصیب شود بزم‌قرب حق جزوصف اونگویم ازاو گفتگو کنم
خوش گفته (منزوی) نظری گر کند علی
از اشك شوق. نیك و بَـدَم شستشو کنم

از: رجاء اصفهانی

لنگر کشتی دین

گشت نوروز وگل و سبزه و ریحان آمد دهر وارسته ز بیداد زمستان آمد
گاه بیرون شدن. از کنج شبستان آمد موسم عشرت و می خوردن مستان آمد
ساقی ای پیش مَه روی تو خورشیدخجل
می بده تا غم ایّام بشویم از دل

* * *

چند ایدل ز پی زهد و ریا میکوشی رخت سالوس عبث. بر تن خود میپوشی
بهتر آنست.که این خرقه بمی بفروشی با حـریفان بگلستان.می عشرت نـوشی
که میِ‌کهنه ترا تازه کند جسم و روان
دهد از عالم انسانیت نام و نشان

* * *

نه مرادم می و معشوقه و جام است بدان بلکه منظور من از عیش مدام است بدان
بی‌رخ دوست مرا عشق حرامست بدان گر ندانی‌که مرا دوست کـدامست بدان
دوست آنست کـه بی او نبود زندگیَم
بخـدا بـاز رساندَ زره بنـدگیَم

* * *

حیف از این عمر.که با دوری دلبر گذرد همچو برق‌از تو شب و روز مکرّر گذرد
آب. یك چشم بهم برزدن از سَر گذرد عمر بگذشت و ندانی‌که چسان در گذرد
دیده بگشاکه خوری حسرت بیدارانرا
چون به بینی به مقامات جنان یارانرا

* * *

ایکه بسیار زمستان و بهار از تو گذشت با وجودیکه هم آب تو میّسرهـم دشت

دانهٔ هیچ در این مـزرعه ننمودی کشت تـانگفتند ز بام تـو فرود آمد طشت
سعی کن تا زکف خود ندهی ایمان را
بسلامت زکف دیو رهانی جانرا

* * *

دانی ایمان چه بُوَد، مِهرو ولای حیدر مظهـر ذات خدا. ابن عَم پیغمبر
آنکه از حلم بود. کشتی دین را لنگر زوج زهرای مطهّر علی عالی فر
باشد از جود وجودش فلك و لوح و قلم
گشت پیدا ز طفیلش همه اشیاء ز عدم

* * *

آنکه یك قطره ز بحر کرمش شد عمّان خلق عالم. بسر خوان نوالش مهمان
مِهر وماه و فلك وروز وشبش در فرمان نه قلم شرح توان داد جلالش نه زبان
آنکه او را تو بخوانیش یدالله، دگر
فضل وجود وکرمش را نبودحَدّونَه‌مَر

* * *

چونکه شد سیّد لولاك بمعراج روان هرکجا رفت علی در نظرش بود عیان
تا بدانجا که عیان دید. بعرش رحمان خلوتی خالی ازاغیار. که‌شرحش نتوان
سفره گسترده شد از بهَر دویار جانی
با نبی کرد در آن بزم علی همخوانی

* * *

ای‌خوشا آنکه از این‌هردو مَه عِزّوشرف حاجتش این بُوَد اولّ. که‌رَوَد سوی‌نجف
چونکه حق تیردعایش برساند بهدف دامن شاه. بصد شوق بگیرد در کف
طلبد سَرخط آزادیش از نار جحیم
که دگر در دوجهان دردل او نبُوَد بیم

* * *

یا علی حاجت قلب همه را میدانی شرح حال همه ناکرده رقم. میخوانی
بی سَر کوی‌تو روزم چو شب‌ظلمانی چه شود کز غم و اندوه مرا برهانی
به (رجا) کوی تو بهتربُوَد ازخلد ونعیم
دارد امیّد شود بر سَر کوی تو مقیم

دوّمین مدحیّه از رجاء اصفهانی

قائل اسرار

علی آن پادشه کشور دین　　که شهانراست ازاو تاج ونگین
وصی پاك بلا فصل رسول　　شیرحق، میرعرب. زوج بتول
پای بگذاشت چو درّعرصه‌جنگ　　بر عدو راه نفس بستی تنگ
برق تیغش چو درآمد زنیام　　زندگی بود بر آنقوم حرام
مشت‌کوبان همه بر آهن سرد　　با یدالله کرا تاب نبرد
تا بگردی ز صفاتش آگاه　　بشنو از خنده و ازگریهٔ شاه
دید چون لشکر بیرون از حدّ　　دشمن دین خداوند احد
یك بیك قبضهٔ شمشیر بکف　　جمله را غیر علی نیست‌هدف
خنده میزد بخود آرائیشان　　برجزخوانی و رسوائیشان
غافل از اینکه بیك تیغ دودم　　میسپارند همه راه عدم
گریه‌اش بود زمانیکه بُد او　　با یتیمان عرب روی بروی
بر اسیران گرفتار و پریش　　میفشاند اشگ‌غم ازدیدهٔ‌خویش
خرج آن سلسله را بود کفیل　　بره دین همه را بود دلیل
می‌نمود او ز سرِ مهر نظر　　بهرشان بود علی به ز پدر
یا علی قائل اسرار توئی　　هم شفای دل بیمار توئی
دست ما گیر زاحسان وکرم　　بدر آور همه را از چه غم
خاصه این‌عاصی شرمنده (رجاء)
که ترا دارد و بس در همه‌جا

از : حاجی محمّدحسین عسگری فراهانی

سرچشمه حکمت

تو آن شاهی که شاهان جهان را شهریارستی
تو آن ماهی که رخشان همچو دُرّ شاهوارستی
توئی آن مظهر زهدوعفاف و غیرت و تمکین
خداوند مقام و عزّ و جاه و اقتدارستی
توئی کان عطا و بحرجود و معدن احسان
تو در فضل و کمال و علم ودانش نامدارستی

تـوئی آن شهسوار یکه تـاز عرصهٔ گیتی
که درگیتی یگـانه رادمرد و شهسوارستی
توئی آن آیت رحمت توئی سرّ چشمهٔ حکمت
وصیّ احمـد مرسل ولـیّ کـردگـارستی
پیمبر را تو هارونی کـه در سرّاء و در ضرّاء
انیس و مونس و یـار و معین و غمگسارستی
بهر علمی تو دانائی. بهر کاری تـوانائی
تو واقف بر همه راز نهان و آشکارستی
بزهد و طاعت و تقوی نباشد کس همانندت
ز شوق دوست گریان همچو ابر نوبهارستی
پناه بـی پناهـانی مـددکار مساکینی
تو غمخوار یتیمان در همه لیل و نهارستی
تو بر دلهای ویران از کرم نورصفا بخشی
فروزان کوکب ویرانه‌ها در شام تارستی
همه نور و صفائی تو همه مهر و وفائی تو
علـیّ عـالی اعـلا. شه والا تبارستی
بیان (عسگری) قاصر که تاوصف ترا گوید
از این وصفی که او کرده فزونتر از هزارستی

وله ایضاً

یاعلی ...

یا علی عاشق لقای تو من
مستم از بادهٔ صفای تو من
تـار مویت بعالمی نـدهـم
سرّ و جان میکنم فدای تومن
خوشه چینم بگرد خرمن تو
هستم اندر جهان گدای تومن
تو طبیب روان و جان منی
زنده ام زندهٔ ولای تـو من
سایهٔ لطف تـو بسرّ دارم
بر فرازم بدل لوای تو من
سرمهٔ چشم من غبار رهت
سَر بسایم بخاکپای تـو من
دست از دامنت رها نکنم
می‌نهم جان بکف برای تومن
برسر کوی تو وطن دارم
حاجبم بر درسرای تومن

از : گلزار اصفهانی

حجت خدا

تا دل نهاده‌ایم به‌مهر و ولای تو
ببریده‌انم یکسره از ماسوای تو

بیگانه‌ایم تا ابد ازخویش واقربا
گشتیم چون ز روزازل آشنای تو

خواهیم عمر سرمدی‌ازحق‌که‌تاکنیم
هرصبح وشام صرف بمدح وثنای تو

مدح تو نیست اینکه بهرجا شودبلند
آوازهٔ شجاعت و صیت سخای تو

صدهمچوپورزال برت‌همچوپیرزال
صد همچو حاتمند گدای عطای تو

شاها توئی که درشب‌معراج مصطفی
در عرش.حق شنید ز هرسوصدای تو

توحجّت‌خدائی وثابت شداینکه‌هست
مُهر نبوت نبی از کفش پای تو

بگشود باب‌خیبرو بربست شصت‌دیو
گاه نبرد. پنجهٔ مشگل گشای تو

بودی همیشهٔ‌چون‌تورضا بررضای‌حق
زانرو رضای‌حق نبود جزرضای تو

والشّمس‌والضّحی که‌خدا گفته‌در کتاب
باشد کنایتی ز رخ دلربای تو

حق‌بودمخفی‌ازنظر اندرحجاب‌غیب
شد آشکار از آینهٔ حق نمای تو

چون‌خواست‌حق‌بخلق‌گشایددرنجات
در عرش عَقد فاطمه بست‌ازبرای تو

شاها توئی که رأیت‌توحیدشدبلند
اندرجهان زضربت تیغ‌دوتای تو

بر تکیه‌گاه عزّ و شرف‌تکیه‌کی‌کنی
این‌هفت‌بالش است کمین متّکای تو

شمس حقیقتی و مَه و مهر از ازل
کردند اکتساب ضیاء از ضیای تو

ایوّب را هنوز تن از درد بُد علیل
شامل بدرد او نشدی گر دوای تو

آمد چو در مثل پی قربان‌شدن ذبیح
سعیش‌بُدآنکه جان بنماید فدای تو

عیسی‌ابن‌مریم آنکه‌زدَم‌مرده‌زنده کرد
آندَم درآن‌بُد ازدولب جانفزای تو

کردی تو عهد.شافع عصیان ماشوی
چشم من است روز جزا بروفای تو

از آفتاب گرم قیامت مرا چه غم
گر سایه افکند بسَر من لوای تو

نبوُد زیان بروز جزا با همه‌گناه
از آتش جحیم. مرا با ولای تو

مارا چه حد،شها که بمدح‌تودَم‌زنیم
مدح تو گفته است بقران خدای تو

(گلزار) گو مدیح‌علی روز و شب مدام
تا در پل صراط شود رهنمای تو

ولـه ایضاً

تولّای حیدر

مِهر فلك که ملك جهانرا مسخّر است
در پیش ماه روی‌تو ازذرّه کمتراست

در طرهٔ تو گرنه صبا را بُوَد گذار ‌‌ ‌ ازچیست درمشام. چنین روح پرور است
هرگه برون ز پرده خرامی بدین جمال ‌ ‌ ‌ تسبیح مرد و زن همه الله اکبر است
بر روی آتشین تو. بر دفع چشم بد ‌ ‌ ‌ خالت سپند و زلف سیه دود مجمر است
آنراکه مست گردش چشمان مست تو ‌ ‌ ‌ دیگر چه غم که بادهٔ عیشش بساغر است
شرح دل و تطاول زلف دراز تست ‌ ‌ ‌ کوته کنم که قصهٔ باز و کبوتر است
دیگر کجا هوای رهائی فتد بسر ‌ ‌ ‌ آنرا که دل اسیر خَم زلف دلبر است
بوسم چو آستانه مگر. خاکپای تو ‌ ‌ ‌ دایم چو حلقه چشم امیدم بر آن در است
گلزار چون حدیث کنی از لبان یار ‌ ‌ ‌ تکرار کن سخن که چو قند مکرّر است
نبُود عجب بمرده اگر جان دهد لبم ‌ ‌ ‌ گویا چو در مدایح ساقی کوثر است
شاهیکه گر بخاك نظر افکند بلطف ‌ ‌ ‌ خاك سیه. بخاصیت اکسیر احمر است
هر دل که تافت مهر علی ذرّهٔ در آن ‌ ‌ ‌ درحشر همچو بیضهٔ بیضا منوّر است
روز جزا که حق ز امانت کند سؤال ‌ ‌ ‌ مقصود از آن سؤال تولّای حیدر است
از خواجه این دوبیت امانت بُوَد مرا ‌ ‌ ‌ سازم بیان اگرچه مقدم مؤخّر است

«گو زاهد زمانهٔ و گو شیخ راه باش»
«آنرا که دوستیِ علی نیست کافر است»

از : حسین نیکوهمّت

شاهکار آفرینش

پرتو انوار یزدان در جهان مولا علیست ‌ ‌ ‌ شاهکار آفرینش بی گمان مولا علیست
دست حق. شیرخدا وسرّ مطلق اوست او ‌ ‌ ‌ همچو تاجی مایهٔ فخر جهان مولا علیست
جانشین مصطفی باشد علیّ المرتضی ‌ ‌ ‌ آنکه جبریلش بدَر بُد پاسبان مولا علیست
آنکه درراه وصال حق. بعشق ازجان گذشت ‌ ‌ ‌ کرد برخی درره حق. نقدجان مولا علیست
شافع روز جزا جز حیدر کرّار کیست ‌ ‌ ‌ ساقی کوثر بگلزار جنان مولا علیست
آنکه در توصیف ذاتش نیست گویا منطقی ‌ ‌ ‌ آنکه دروصفش بُوَد قاصر بیان مولا علیست
پادشاه بحر و برّ وحکمران انس و جان ‌ ‌ ‌ پای بنهاده بفرق فرقدان مولا علیست
کاشف اسرار قران نیست غیر از مرتضی ‌ ‌ ‌ سرّ مطلق را بعالم ترجمان مولا علیست
آنکه باشد واقف وآگه بر اسرار وجود ‌ ‌ ‌ آنکه اسرار ازل سازد بیان مولا علیست
واقف غیب و شهود وکاشف سرّ وجود ‌ ‌ ‌ رهبر اسلام و شاه انس وجان مولا علیست
مظهر یزدان بُوَد آن خسرو دنیا و دین ‌ ‌ ‌ مقتدای خلق از پیر و جوان مولا علیست
گفت پیغمبر بروز عید خم کای مسلمین ‌ ‌ ‌ بعد من شاه ولایت در جهان مولا علیست

مرتضی باشد بعالم مقصد ازخلق جهان
مقصد ازخلق زمین وآسمان مولا علیست
غایت‌مقصود ازکون‌ومکان‌دانی که‌چیست
غایت مقصود از کون و مکان مولا علیست

در پناه مرتضی جو ایمنی را «همتا»
آنکه‌دردورجهان‌حصن‌امان‌مولاعلیست

از : داوری شیرازی

روی ایمان

خوش خوش‌آمد عید وپیشاپیش‌پویان نوبهارش
جشن وشادی دریمینش‌عیش وعشرت در یسارش

پرده‌ها پُر دُرّ مروارید. بر گِرد شکوفه
فرش زمرد گون زهرسو پهن‌شد در سبزه زارش

باد گوئی کاروان کشور چین و تبت بُد
عرصه گیتی معطّر شد چو بگشادند بارش

شاخ خشک سوری از یک جنبش باد ربیعی
دسته دسته گل همی آمد برون ازنیش خارش

صدهزاران گوشوار گوهرین دارد شکوفه
ای عجب یك‌گوش پیدا نی وچندین‌گوشوارش

شاخه خیری بچشم اندر چو دست نو عروسان
ساعد سیمین فرو پوشیده از زرّین سوارش

مادح شاهنشه دین است پنداری شکوفه
کاسمان کردست یکجا اختران خود نثارش

شاه شیراوژن علی‌ابن ابیطالب که گردون
درشکم دزدیده ناف. ازبیم نوك ذوالفقارش

دست حق. بازوی احمد. پشت‌ملت. روی ایمان
کابروی دین فزود از آب تیغ آبدارش

دوزخی را از ولایش گر بُوَد یك ذرّه در دل
ذرهٔ نارد زیان.نه نار دوزخ نه شرارش

ور بهشتی را جُوی در سینه باشد کینه او
در میان خلد آتش آورد در زینهارش

هرچه اورا خواهش، ایزد آنچنان فرمودزیرا
کش نبوده خواهش الا کرده‌های کردگارش
از ازل در دامنش دست توسل زد طبیعت
تا ابد سرمایه هستی نهاد اندر کنارش
دیدهٔ خورشید را خاك در او کرده روشن
ورنه میدیدی عصاکش میبرد در شام تارش
از غبار موکبش آئینه مه شد مصفّا
ورنه هرگز از دم خورشید ننشستی غبارش
دامن همت به تعمیر بدن نالوده آری
هیچکس گوهر ندوزد بر لباس مستعارش
بافت نسّاج فلك باعونش این نیلی سرادق
ورنه دیری بود میدیدی گسسته پود وتارش
اختیار جمله هستی حق بدست او نهاده
چون‌نبوده‌نیم جو برهستی خود اختیارش

از: نشاطی هزار جریبی

بنده خانه زاد

ای‌زاده تو در میان‌کعبه
از مادر پاك جان کعبه
ای‌کعبه‌شرف گرفته‌ازتو
نه تو شرف از میان‌کعبه
ای‌بنده خانه زاد ایزد
وی خواجهٔ بندگان کعبه
ای‌قدوهٔ خاندان طٰه
ای نخبه دودمان کعبه
ای ببر به بیشه دلیری
وی شیر به نیستان کعبه
ای‌از شرف‌ولادت‌تو
طوفی که برآستان کعبه
درناف زمین برید نافت
آن دایهٔ دلستان کعبه

از: میرزا عباسخان آصف تهرانی

شه انس وجان

گر آفتاب چهرهٔ خود را عیان کنی
خورشید را به مطمح ظلمت نهان کنی

لیل و نهار را برخ و زلف خویشتن
در مطلع ارادهٔ خود تو امان کنی

از یک کرشمهٔ بربائی هزار دل
تا فر دلربائی خود امتحان کنی

دل میبری ز حدو ولی از تبسمی
در پیکر وجود من ایجاد جان کنی

دل خواست تامکان تو پیداکند نیافت
غافل از آنکه دردل عاشق‌مکان کنی

این صید پرشکستهٔ دل‌راکه دام تست
حاجت به تیرغمزه نباشد نشان کنی

درحیرتم ، زقهر وز لطف توکزچه‌رو
احباب را غمین وعدو شادمان کنی

بااین جمال وحسن بهرجاکه روکنی
منعت نمی‌کنند تو منع کسان کنی

دربزم انس چهره‌فروزی چوشمع‌وخود
عشاق را بجاذبه پروانه‌سان کنی

بتوانی از لطائف ایمای کن فکان
هم آسمان زمین و زمین آسمان کنی

نتوانی (آصفا)تو وابنای جن وانس
حق ادای نعت شه انس و جان کنی

شاهنشه سریر ولا سر حق علی
شاهیکه نام او بجهان حرز جان کنی

باخلق ما سوا نتوانی زوصف او
از صد هزار جمله یکی را بیان کنی

ازپا فتاده غرق گناهیم یا علی
آن به که دستگیری از این عاصیان کنی

این‌موهبت بشخص توحق‌داده‌اختصاص
دروقت قبض‌روح‌رخ خود عیان کنی

گفتی فمن یمت یرنی ازکلام خویش
تا خود چسان معامله با دوستان کنی

از یك تبسمی و شکر خندهٔ رواست
مارازلطف‌ورحمت‌خودشادمان کنی

وله ایضاً

آیت ایمان

صحن گیتی لاله‌زار آمد ز ابر فرودین
وز ریاحین گشت صحرا رشک فردوس برین

کاتب ابر بهاری بر به برگ گل نوشت
هذه جنات عدن فادخلوها خالدین

در چنین فصلی خوش آید باده ازصهبای عشق
مان وهون برخیز ساقی حال مستانرا ببین
ساقیا لبریز کن جامم ز راح رو حبخش
تا که از مستی کنم مدح شه دنیا و دین
آفتاب شرع و مهر دین وسلطان امم
صهر پاك مصطفی آعنی امیرالمؤمنین
آنکه باشد خال رویش نقطهٔ بسم الهی
وانکهٔ باشد تار مویش رشتهٔ حبل‌المتین
والی ملك فتوت حامی شرع نبی ـ
عالم علم امامت، هادی دین مبین
انبیارا او مشیر و اولیارا او مشار
مؤمنان را پیشوا و عابدان را پیش بین
رایت دین . آیت ایمان . خدیو عدل و داد
رونق دل. راحت جان . انور قلب مبین
مفخرکان کرامت.کاشف اسرار حق
طوطی نطق و بلاغت. سر رب العالمین
مظهر کل عجایب. آنکه عیسایش بود
لافتی الا علی گویان بچرخ چارمین
هادی دین. مظهر کل.خسرو هر دو جهان
مالك ملك شریعت. سالك راه یقین
اختر برج امامت شافع یوم نشور
سروبستان ولایت. ماه ایمان مهر دین
آن شهنشاهیکه ببرید بیفکند و گرفت
در ز خیبر. بت ز بتکر . سرزجسم کفر دین
امر او امر خدا و حکم او حکم نبی
قهر اونار جحیم ومهر او خلد برین
عاصیان را در قیامت او رها ندا ز جحیم
مؤمنان را درقیامت وی بگیرد آستین
جان فدای آنکه در معراج قرب لایزال
راه را بر مصطفی بگرفت چون شیر عرین

آن شهنشاهیکه گیرد روز جنگ از خشم تیغ
نیلگون سازد زمان و واژگون سازد زمین
علم عالم را محیط و قطب گردون را محاط
حکم گیتی را حکیم و خلق را سالار دین
گر کند آهنگ اندر جنگ با شبرنگ نیز
زاضطراب او بریزد اختر از چرخ برین

از: محمّد هاشم درویش شیرازی

قدرت الله

نور خدا و جان جهان مرتضی علیست — دارندهٔ زمین وزمان مرتضی علیست
او مظهر عجایب و سرّ الهی است — صورتگر مکین و مکان مرتضی علیست
چون از ازل ولی خدا شاه اولیاست — حاکم بقین که بردل وجان مرتضی علیست
معجزنما علیست بدوران انبیا — مشکل گشا و بحر امان مرتضی علیست
سرّی که اولیاء همگی طالب ویند — ناید بگفت. دردل وجان مرتضی علیست
زینت ده نعیم و فروزندهٔ جهیم — براهل نور ونار. بدان. مرتضی علیست
قهرخداست حیدر صفدر براهل نفس — زخم تن وعذاب روان مرتضی علیست
نور علیست بحر محیط صفات حق — حوروقصوروخلدوجنان مرتضی علیست
او قدرت الله است در ایجاد کاینات — اصل وجود کون ومکان مرتضی علیست
پیدا علی ز جملهٔ ذرّات هر دو کون — ارض وسما وپیر وجوان مرتضی علیست
این هر دوکون آینهٔ رونمای اوست — وجه الهی که گشت عیان مرتضی علیست
علم الله است جوهر ذات علی ولا — دانای آشکار و نهان مرتضی علیست
عین الله است شاه ولایت درانس وجان — بینا بحال خلق جهان مرتضی علیست
او اسم جامع است که گویند اعظمش — تکبیر گو که اعظمشان مرتضی علیست

«هاشم» غریق بحرعلی رسته ازخودی
گویا علّی و نور بیان مرتضی علیست

لاادری

رباعی

یا شیر خدا، ایکه خدا را دستی — اندرکف تست هرگشاد و بستی
تنظیم امور، چون بسر پنجهٔ تست — از پای فتاده‌ام، خدا را دستی

از: سرهنگ شهنازی

غدیریه

علت ایجاد کاینات

چون پیمبر رایت وحدت بدست اندر گرفت
نور حق از باختر تا دامن خاور گرفت
مکتب یکتا پرستی چون دل ظلمت گشود
آتش حسرت به بنیاد بُت و بُتگر گرفت
شد ز سُبحانَ‌الّذی اَسریٰ بمعراج کمال
رازها در دل ز وحدانیّت داور گرفت
در قیام مکّه. آن شایستهٔ تنزیل و وحی
رنجها بر جان و تن از خصم بداختر گرفت
چونکه این نهضت گران آمد باقوام عرب
شعله‌های آتش عصیان بام و در گرفت
بین جیش مسلمین و لشگر کفّار شوم
ازهمه‌سو غزوه‌هایِ سخت وخونین در گرفت
شهسوار عرصهٔ امکان علی. در جنگها
همچو سرداری دلاور جوشن و مغفر گرفت
دوش با دوش محمّد، پیش در پیش سپاه
زهرچشم‌ازضرب‌شصت‌خویش ازکافر گرفت
ذوالفقارش زد شرر برخرمن دشمن چو برق
هم ز بازوی یدالّهی دَر از خیبر گرفت
تا بپاس جانفشانیها. بفرمان خدای
در غدیر خُم ولی گشت و بِسَر افسر گرفت
موکب خیرالبشر چون ازسوی حق باز گشت
سیل جوشان قبایل دشت پهناور گرفت
آیهٔ ما اُنزِل بَلّغ چو نازل شد ز حق
لرزه براندام چون فولاد پیغمبر گرفت
منبری بر پای کردند از جهاز اشتران
دست در دست علی. پا بر سر منبر گرفت
خطبه‌ای خواند از ثنا و حمدِ یزدانش بلیغ
رهبریها کرد و پند و موعظت از سر گرفت
پس خبر داد از زمان رحلتش برخلق و گفت
زود باید جای در فردوس جان پرور گرفت
حفظ قرآن مبین و عترت من بر شماست
بهره‌ها باید از این دو مخزن گوهر گرفت

پس دو بازوی علی را کرد با دستش بلند
برتر او را، از جمیع کِهتر و مِهتر گرفت

گفت ای‌اصحاب من، هرکس که مولایش منم
هست مولایش علی. باید که این باور گرفت

این‌علی، راد وجوانمرد وشجاع است وکریم
سیم و زر را درمقام حق چو خاکستر گرفت

این علی دانندهٔ احکام قرآن است و دین
درس و تعلیم از علومش خیل دانشور گرفت

دوستی با او نظیر دوستی با من بُوَد
در بهشت است آنکه جام ازساقی‌کوثر گرفت

چون فروزان گشت خورشید خلافت از افق
تاج ملك لافتی بر تارکش زیور گرفت

پس هزاران پرچم شادی بشد در اهتزاز
مؤمنین را مرغ دل از شوق بال و پر گرفت

طبق دستور پیغمبر خیمه‌ای افراشتند
جای بر تخت هدایت حیدر صفدر گرفت

امر شد بر تهنیت آیند. نزدش فوج فوج
بانگ «بَخٍ بَخٍ لَكَ» آفاق سرتاسر گرفت

سلطنت مِن جانب الله. بر علی تفویض شد
آنکه صیت شهرتش اقطار صد کشور گرفت

ای علی، ای علت ایجاد دهر و کاینات
ایکه عالم از کف فیض تو بس ساغر گرفت

ای وجودت پر فروغ. آئینهٔ ایزد نمای
ایکه حسنت کلك نقش‌ازچنگ‌صورتگر گرفت

ای تَهین شاهنشه اورنگ هستی شادزی
ایکه مهرت از دل اهل صفا لشکر گرفت

تیغ عزمت ملك ایمان و عقیدت زنده کرد
ملحدانرا از دَمَش آتش ز پا تا سر گرفت

تا که بُستان عشوه‌ها از طلعت صحرا فزود
تا که صحرا جلوه‌ها از لالهٔ احمر گرفت

تا که ساقی از خُم صهبای عشرت سَر گشود
تا که عاشق شاهد مقصود را در بر گرفت
عید ما فرخنده باد و جشن ما پاینده باد
راه ما تابنده باد. آن ره که زیب و فر گرفت
دولت اسلام «شهنازی» بعالم زنده باد
ایخوش آن گم‌ره که از این رهگذر رهبر گرفت

وله ایضا

علی ای همای رحمت . . .

«تخمیس شعر معروف شهریار تبریزی توسط سرهنگ شهنازی»

چو زدم ز جام حسنت می بیغش ولا را
برخت ز جلوه دیدم همه نور کبریا را
که توئی چراغ وحدت ره‌کوی آشنا را
«علی ای همای رحمت تو چه آیتی خدا را»
«که بما سوا فکندی همه سایهٔ هما را»

* * *

تو حکومت جهان را ز ولایت ولی بین
ز رحیق پاك عشقش. دل دهر مُمتَلی بین
همه پرتو خدایش ز جمال مُنجلی بین
«دل اگر خدا شناسی همه در رخ علی بین»
«بعلی شناختم من بخدا قسم خدا را»

* * *

چو ز رخ حجاب گیرد بفلك ضیاء نماند
بـه محبتّ و وفایش. سخن از جفا نماند
ز دوای غـم زدایش. دل مبتلا نماند
«بخدا کـه در دو عالـم اثر از فنا نماند»
«چـو علی گـرفته باشد سر چشمهٔ بقا را»

* * *

چه میان آب و آتش چه بروی سبزه و شَخ
چو بدست تو نباشد ز جهانیان سر نخ

همه‌جاست جای وحشت همه‌جاست جای آوخ
«مگر ای سحاب رحمت تو بباری ار نه دوزخ»
«بشرار قهر سوزد همه جان ما سوا را»

* * *

سر خاك آستانش بزمانه رخت بفکن
ز رواق پر فروغش غم دل زبیخ برکن
بحریم پاك صحنش زگزند باش ایمن
«برو ای گدای مسکین در خانهٔ علی زن»
«که نگین پادشاهی دهد از کرم گدا را»

* * *

چو ز تیغ گشت منشق سَرشاه عادل من
ز سپاس گفت یارب بپذیر حاصل من
که رسیده‌ام بجانان سَروجان چه‌قابل من
«جز از علی که‌گوید به پسر که قاتل من»
«چو اسیر تست اکنون. با سیر کن مدارا»

* * *

بجز از علی که گیرد سر راه بر نوائب
بجز از علی که باشد برّی ازهمه شوائب
بجز از علی که گردد مُجن عَلی‌المَصائب
بجز از علی که آرد پسری ابوالعجایب»
«که عَلَم کند بعالم شهدای کربلا را»

* * *

دل نرم پارسایان دم گرم دلنوازان
همه شب‌چوشمع روشن زشرار دلگدازان
زده بر جبین طاعت گل داغ سرفرازان
«چو بدوست عهد بندد ز میان پاکبازان»
«چو علی که میتواند که بسر برَد وفا را»

* * *

ز شعاع طلعت او. مه چرخ چهره بنهفت
نشود تمام وصفش چه قریحه‌ها که دُرُسفت

نبُودیکی نظیرش که فلک نزاده‌اش جفت

«نه خدا توانمش‌خواندنه بشر توانمش گفت»
« متحیّرم چه نامم. شه ملك لافتی را»

***

بعبادت شبانم. بنیاز و راز خلوت
به ترنّم روانم. بدعای کُنج محنت
بفغان بی امانم به بهای اشک حسرت

«بدو چشم خونفشانم هله‌ای نسیم رحمت»
«که ز کوی او غباری بمن آر توتیارا»

***

چو گرفت گنَج معنی ز قصار کمیایت
ز توانگران فزون شد بتوانگری گدایت
که به مرده روح بخشدکلمات جانفزایت

«بامید آنکه شاید برسد بخاکپایت»
« چه پیامها که دارم همه سوز دل صبا را»

***

بشکنجهٔ اسیران. بوفای پای بندان
بشکستگی پیران. برضای غم پسندان
بطریقت فقیران. بصفای دل نژندان

«چو توئی قضا بگردان بدعای مستمندان»
«که ز جان ما بگردان ره آفت قضا را»

***

همه عالِمان اعلم همه قائد ان اعظم
بدرش ز عجز سائل ببرش ز بیم در غم
که محیط فضل وتقوی بَرِعلم اوست شبنم

« چه زنم چونای هردم‌زنوای شوق او دم »
«که لسان غیب خوشتر بنوازد این نوا را»

***

چو نهادطبع «شهنازی» خسته نای برلب
ز نوای هجر رویش.دل وی بتاب‌ودرتب
چو سپهر نور باشد ز طلوع ماه‌وکوکب

« ز نوای مرغ یا حق بشنوکه در دل شب»
«غم دل بدوست گفتن‌چه‌خوشست شهریارا»

لاادری

چهار رباعی

بر دوش نبی علی چو بنهاد قدم
افکند خدایان همه از طاق حرم
از بسکه خدا شکست آنروز علی
نامش بخدائی همه جا گشت عَلَم

* * *

بر دوش پیمبر چو علی بالا شد
بگذشت ز قوسین و به او ادنیٰ شد
معراج نبی بهر کجا بود از وی
یکقامت احمدی علی اعلا شد

* * *

یکشب به بیابان نجف خوابیدم
از هـاتف غیب این ندا بشنیدم
کای قافله سالار بیابان نجف
صد ساله گناهان ترا بخشیدم

* * *

گویند گروهی که علی عین خداست
این نکته بنز د عاقلان عین خطاست
شرك محض است این سخنها به علی
او عین خدا نیست، ولی عین خداست

از: محمّدعلی مردانی

امام اَنام

پیك حق با تحیّت و اکرام
از مقام مُهیمن عَلّام
در غدیر خُم از خدا آورد
بحضور رسول حق پیغام
کای رسول ای خدیو کشور دین
ای فلك آستان و سُدرَه مقام
بر تو دادم کتابتی مُنزل
تا کنی بر جهانیان اعلام
که بود مر ترا وصیّ و وزیر
علی عالی آن اِمام اَنام
هان بپاخیز و از ولای علی
دِه بشارت بعالم اسـلام

شمع راه هدایتست علی
مه برج ولایت است علی

گوهر بحر فضل و علم و کمال
مِهر تابان آسمان جلال
حامی دین و حافظ قرآن
مجری عدل و خصم قوم ضلال
میرو مولا و هادی و رهبر
بر همه خلق در همه احوال
آنکه وصفش به هَل اَتیٰ گوید
خالق بی‌عدیل و شبه و مثال

از یدالله فوق ایدیهم قَدر وصفش رسد بحدّ کمال
دِه بشارت که با ولایت او یابد آئین احمدی اِکمال

شمع راه هدایتست علی
مه برج ولایت است علی

نبی کردگار عزّوجل بر گرفت آن کتابت منزل
پی ابلاغ امر حقّ قدیر منبری ساخت از جهاز حَجَل
شد بمنبر فراز چون خورشید که بر آرد سَر از فراز جبل
گشت ظاهر جمال وجه‌الله بر سر دست احمد مرسل
کرد اعلام با کلام مبین خواجهٔ کاینات صدر اَجَل
بانگ تکبیر بر فلک برخاست چشم بدبین خصم شد اَحوَل

شمع راه هدایتست علی
مه برج ولایت است علی

کیست جز آن شهنشه دارین فارِس بَدرو نهروان و حُنین
آنکه یك ضربتش بفرق عدو افضل است از عبادت ثقلین
آنکه خونش بدامن محراب میدهد بر نماز زینت و زین
میزبان مقام او اَدنی مظهر عدل و مفخر کونین
کیست خوابد بجای پیغمبر جز علّی ولی شه دارین
آنکه در راه دین بُوَد کوشا فارغ از مکر و کینهٔ شیخین

شمع راه هدایت است علی
مه برج ولایتست علی

مظهر سِرّ وحدت است علی قهرمان شجاعتست علی
منبع فیض خالق سرمد کان جودو کرامتست علی
لوح تفصیل ملك هستی را رهبری با درایتست علی
قاتل خویش را کند اِکرام چون خدای عطوفتست علی
نه عجب گر دهد بدشمن تیغ بحر مَوّاج رحمتست علی
شمع راکشت تا عدو داند پاسدار عدالتست علی

شمع راه هدایتست علی
مه برج ولایتست علی

هر که دارد بدل ولای علی می‌نهد پا بجای پای علی
بسلامت گذر کند ز صراط هر که ذکرش بود ثنای علی
کافرم گر خداش خوانم. لیك نیست از او جدا. خدای علی

ایکه جوئی رضای حق هشدار
که بدست آوری رضای علی

هرکه باشد مُحبّ او باشد
بر سرش سایهٔ همای علی

شمع راه هدایتست علی

مه برج ولایتست علی

یا علی ایوصّی پیغمبر
ای ز دانش ز انبیا برتر

هم بمیزان عدل حق شاهین
هم باعمال نیك و بد داور

هم قسیم بهشت و قاسم نار
هم ترا ماه و هور فرمانبر

پیش خورشید مهرت ایمولا
مِهر باشد ز ذرّهٔ کمتر

کلك «مردانی» ازمدیحت تو
ریخت مشگ وعبیر بر دفتر

دارد امید تا بروز حساب
تاج مدح ترا نهد بر سر

شمع راه هدایتست علی

مه برج ولایتست علی

وله ایضاً

وَجه‌الله

بنت اسد عجب پسری دارد
این شیر زن چو شیر نری دارد

کان حیا و جوهرهٔ عصمت
دُرّ عفاف و مشگ تری دارد

از لطف باغبان ازل این باغ
سَر سبز نخل پر ثمری دارد

رنگ خزان بخویش نمیگرد
باغیکه این چنین شجری دارد

شد کعبه را دهان ز تعجّب باز
ز امری خطیر گو خبری دارد

گوئی بفکر حادثه‌ای باشد
دَر خویش سِرّ مُستتری دارد

بشکافد از صلابت او دیوار
این قهرمان چوکرّ وفری دارد

راهیکه از مشیّت حق شد باز
این راه طرفه رهگذری دارد

شد ما در یگانهٔ سِرّ حق
با خویش ذکر مختصری دارد

نی با خبر ز حالت فرزنداست
نی قوّت وزاد ما حَضَری دارد

نادیده کس وقوع ولادت را
این نشئه، نشئهٔ دگری دارد

تا بسپرد بخانه خدا خانه
برخانه زاد خود نظری دارد

حق میزبان و مظهر حق میهمان
در کعبه نور حق مقری دارد

فخر زمانه ما در وجه الله
فرزانه طفل ناموری دارد

مانده سه روز در دل بیت الله
دعوت ز حَقّ دادگری دارد

شام فراق، گرچه غم‌انگیز است — لیکن فرح فزا سحری دارد
شمسی ز برج کعبه نمایان شد — خورشید را بکف قمری دارد
باشد بدست، لوحهٔ زرّینش — در او اثر ز خطّ زری دارد
فریاد میزند که علی دارم — به به چه میر حیّه دری دارد
ثانیِّ شخصِ صادر اوّل اوست — آن‌شهرِعِلم بین چه دَری دارد
باشد علی سرآمد انسانها — تا نخل روزگار بری دارد
معراج اوست گاه نماز او — فارغ ز ملك تن سفری دارد
یادش بخیر(ذرّه) که دراین‌باب — طبع وزین و بارورى دارد
«در کام دوست نام علی بردن — شهدی زشیر وازشکری دارد»
ای پادشاه کشور جان الغوث — در سایه‌ات دعا اثری دارد
انوار تابناك تولّایت — بر قلب و جان ما گذری دارد
هرگز نمی‌شود بجهان گمراه — هر رهروی که راهبری دارد
ما را بنور خویش هدایت کن — هر جا که راه ما خطری دارد
(مردانی) از فراق تو ای مولا — قلب فکار و چشم تری دارد
بخشی نگین بسائل و میگوئی — جودت، نه عدّو حدّومری دارد
مائیم و آستان تولّایت — تا مرغ طبع بال و پری دارد
زیبدکه در ختام سخن‌گویم — بنت اسد عجب پسری دارد

از : رهی مُعیّری

خلیفه دادار

بهار آمد و شد باغ رشگ عارض یار — بیار ساغر می . ای بروی رشگ بهار
زلاله بستان چندانکه بنگری . شنگرف — ز سبزه هامون. چندانکه بسپری زنگار
اگر بباغ درآئی بری شکوفه بد تنگ — و گر بدشت خرامی چنی بنفشه به بار
ستاده سرو به بستان . چو لعبت کشمیر — شکفته سوری درباغ. چون بت فرخار
بهار تازه و گل تازه و چمن تازه — ستاره یار و فلك‌یار و دور گردون یار
هرآنکه بر گل رخسار تو. گشاید چشم — بهار را چه‌کند. ای بروی رشگ بهار
بهار چهر منا . از بهار خوبتری — بهار با گل رویت حقیر باشد وخوار
بهار دیدی؟ خورشید روی وغالیه موی — بهار دیدی ؟ زهره جبین و مه رخسار
بهار هرگز تا صبحدم نیارد خواند — به مجلس اندر نعت خلیفهٔ دادار

امیر خَندق وَصفّین علی. که چرخ بلند میان بطاعت او تنگ بسته. جوزا وار

شَوی که ماه. بفرمان او بود تابان مهی که چرخ. به تأیید او بُوَد دوآر

قضا بحضرت او. تابع است و فرمانبر قدر بدرگه او. چاکر است وخدمتکار

مرا که سَر بُوَد اندر شمار خاکِ درش بدِل نباشد بیم. از عِقاب روز شمار

بباغ تا نَبوُد خاررا چو گُل رونق بدهر تا نبوُد سنگ را چو زر مقدار

بدشمنانش رنج زمانه باشد دوست

بدوستانش بخت خجسته گردد بار

وله ایضاً

ذوالفقار حیدری

تاختن آورد زی بستان سپاه آذری
باغ‌ویران‌کرداز کین توزی و غارتگری

جور باد آذری زد باغ‌را آذر بجان
باغ را آذر بجان زد جور باد آذری

رشک رخسار پری بُد ازلطافت‌سرخ گُل
لاجرم ازچشم مشتاقان نهان‌شدچون‌پری

وام‌کردندستندپنداری‌به بستان‌برگ‌وشاخ
از رخ من زرد رنگی وز میانت لاغری

پیش بالای تو از سرو و صنوبر. فارغم
ای ببالا غیرت شمشاد وسرو کشمری

گرسپرغم‌رفت‌وشدسوری‌زبستان. غم‌مدار
سرخ می‌کش تات گردد اَندُه وغم اِسپری

ورنماند از لالهٔ احمر، نشان درطرف‌باغ
باده‌خور تا گونه‌ات‌چون‌لاله‌گردداحمری

بادرا جان‌پروری گرمی نباشد گو مباش
میکند اشعار من در مدح شه‌جان‌پروری

مظهر داور امیر المؤمنین شیر خدای
آنکه از وی آشکارا شد صفات داوری

بندۀ درگاه او. هم آسمان شد هم زمین
تابع فرمان او. هم زهره و هم مشتری
رایت شرع مبین. چونین نمی‌گشتی بلند
گر نبودی در قفایش ذوالفقار حیدری
آسمان بندد میان چاکری بر درگهش
هرکه بر درگاه او بندد میان چاکری
درخور اوصاف اوکس می نیارد گفت مدح
بارسن نتوان شدن بر گنبد نیلوفری
تا بُوَد آئین عاشق. بر بُتان دل باختن
تا بُوَد آئین مه رویان. عتاب و دلبری
تا زمستان را بُوَد دم سردی و افسردگی
تا بهاران را بود جان بخشی وجان‌پروری
مرعدویش باد با ناکامی و اَندُه قرین
مَرمُحبّش باد با پیروزی ونیک‌اختری

از: کریم‌کسروی (وجدی)

مولودّیه

چشمۀ زلال علی

تافت چون مِهر بی زوال علی
کعبه روشن شد از جمال علی

تا نماید ز کعبه حق خود را
پرده برداشت از جمال علی

کعبه شد قبله زامر رب جلیل
که مجلّل شد از جلال علی

نقطۀ زیر باء بسم‌الله
نیست جز آیتی ز خال علی

نقش اندر صحیفۀ هستی است
خطّ توحید لایزال علی

بجز از خواجۀ دوکون احمد
نتوان یافت کس همال علی

چشمۀ آب زندگی ای خضر
نیست جز چشمۀ زلال علی

باغ هستی دگر نیارد رُست
شاخ سَروی باعتدال علی

که تواند ولید و شیبه کشد
روز هیجا، به سنّ وسال علی

آب گردد ز آتش تیغش
شیر را زَهره در قتال علی

بود درپرده خودکه گفت، افزون
نشود از عطا کمال علی

پِدَمی در نَوَردد هستی را
آدمی گر پَرَد بیال علی

بعلی گر رسی، رسی بر حق
که بحق باشد اتصّال علی

بعلّی است روز و شب ایـدل   حق ز آئینهٔ جمـال علی
کی توانـد قلم زنـد بر لوح   نقش تمثال بی مثال علی
مه نو دیگـر از افق ندمد   گـر بیندیشی در هلال علی
هفت افسر رکابـدار ویند   بنگـر موکب جلال علی
بخداونـد مصطفی سوگند   کـه نفهمید کس مقال علی
یـافت آئین حق کمال امروز   که مُکمّل شد از کمال علی

هرکه «وجدیست» پیر وعنقا
پیروی میکند ز آل علی

از: دکتر رضا قلیخانِ بکتاش تبریزی «منـّور علیشاه»

مولای جهان

باز از افق جان. مـه انوار برآمد   روشنگر جان شد
در خلوت دل. آنشه دلدار برآمد   در پرده نهان شد

هر روز بیك شأن شد آن دلبر طنّاز   با عشوه وصد ناز
امروز ببرخرقه بپوشید گداوار برآمد   نادان بگمان شد

گه وامق وعذرا شد وگه ویسدورامین   آن رهـبر آئین
گاهی همه حق گفت و سَرِدار برآمد   بس‌خون‌کدروان‌شد

آدم شد و موسی شد وعیسی ودگربار   آن مخزن اسرار
خاتم شد وآن شکل عرب‌وار برآمد   مولای جهان شد

خود نورولایت شدوآن دوده ودونور   هر دور بیك‌طور
پس بازبغیبت شد درپردهٔ‌اسرار برآمد   آشوب عیان شد

هرروز بیك منظر وبك رنگ دگرشد   گه زیر و زبر شد
تـا عاقبت آن شاه نکـوکار برآمد   این نغمه بیان شد

اکنون که یکی ذرّه(منوّر) شد ازشمس   صبحی‌است‌پس‌ازامس
خود اوّل و آخر چـو بپرگار برآمد   درویش زمـان شد

لادری

سه رباعی

۱

من دُرّ گرانمایهٔ این نُه صدفم
صد ره زملك بیش ز قدر وشرفم
من مادر دهـر را گرامی خلفم
یعنی سگ آستان شاه نجفم

۲

در چرخ چهـارم آفتابست علی
جبریل امین گفت تراب است آدم
در گوش شهان دُرّ خوشابست علی
فرمود نبی که بوترابست علی

۳

در دفتر آفـرینش لـم یزلی
نامد بشری پس از محمّد بوجود
کلك ازلی نوشته با خط جلی
در جاه ومقام و رتبه مانند علی

از: محمّد عطار قریب تبریزی

عشق دوست

طوطی طبعم ز لطف یار خـوش گویا شده
سینه‌ام از عشق او گنجینهٔ الّا شده
گوئیا نوری بدل جا کرده از آندم که دل
مملو از حُبّ علّـی عالـی اعلا شده
ای عزیزان این دل شوریده اندر این جهان
این‌زمان بنگر کداز عشقش چه‌خوش شیدا شده
دل چوگم شد خویشتن رفتم شتابان از قدم
هاتفم گفتا کـه دل در عالم بـالا شده
چون بدست آوردمش گفتم چرا شوریده‌ای
گفت این شوریدگی از عشق آن مولا شده
نیست مأوائی دلم را زاندَم ای مولای دین
تـا خیال عشق تو در دل مرا مأوا شده
شد (غریب) انـدرمقام عشق تا ثابت قدم
در نظرها گوئیا او، تـای بی همتا شده

از: سرهنگ نظام‌الملکی

راز خلقت

شاه مردان شیر یزدان. آیت پروردگار
رمز هستی. نور حق صنع خدا را شاهکار

هَل اَتی در وصف او قرآن ناطق شأن او
همچو او فرزند ناور دست مام روزگار

در کمالات و فضایل چون خدا یکتا بود
زین سبب او را خدا خوانند جمعی آشکار

مَظهر اَسرار هستی مُظهر آیات حق
عین ایمان، اصل دین، شرع نبی را اقتدار

رازخلقت، شمس حکمت، معنی فضل وشرف
در جهان آفرینش همچو دُرّی شاهوار

عالِم علم لَدُنّی عالِم غیب و شهود
نسخهٔ اسرار وحدت. معنی لیل و نهار

از دل دریای دانش گوهری آمد چنین
جای بر تاج رسالت کرد با عِزّ و وقار

پای بر دوش نبی بنهاد بت‌ها را شکست
بت شکن شاید بدین منصب نماید افتخار

پایداری و شجاعت مردی و مردانگی
گشت ظاهر از علی در صحنه‌های کارزار

رونق آئین حق، از زور و بازوی علیست
لا فتی اِلاّ علی لا سیف اِلاّ ذوالفقار

قدرت ایمان چه اعجازی ببار آورده است
در وجود حیدر صفدر شه دلدل سوار

آیهٔ نصر من‌الله از یَد بیضای اوست
سنگر توحید و ایمان را بود محکم حصار

معنی اسلام و دین غیر از علی نبود یقین
این سخن را می‌کند حجّت هزاران استوار

هیچ دانی آفتاب آمد دلیل آفتاب
ایکه گوئی جز علی باشد دلیلی در کنار

هرکه را عقلی بود در سر نباشد شبهه‌ای
این حقیقت کی کند اِنکار مرد هـوشیار
گر حکومت بر مراد عِلم و عقل و دین بُوَد
مِهر پاك مرتضی بـاشد جهانی را شعار
پاك مردان را شعاری جزولایش نیست زانك
دل بـه مِهر او توانـد یافت آرام و قرار
بردل وجان(نظام‌الملك) تـابید از ازل
پرتو نـور ولایت جلوهٔ هشت و چهـار

از: حاجی شیخ عبدالکریم انواری دستگردی متخلّص به (سودالی)

سریر آرای بزم دل

صفای گلشن خلـد است طرف کوهسارانرا
نوای کبك برده است از میان‌صوت‌هزارانرا
ز فرّ فرودین. چون باغ مینو دشت رنگین‌شد
بطرف کوه و صحرا بین. هجوم گلعذارانرا
ز بس غلمان وحوراندرکنار چشمه سار آیند
نمودستند رشگ حوض کـوثرچشمه سارانرا
در این فصل بهاران حیف باشدترك می کردن
خصوصاً صبحدم در باغ عشاّق و خمارانرا
شنو از زیر چترنارون. آوای قمری را
نگر از روی شاخ سَروُبن. غوغای سارانرا
ببین بر شاخهٔ گل غنچه را خندان بسرشاری
بگوش جـان شنو از وجد فـریاد هزارانرا
بیا بنشین براسب عیش‌وجیش وطیش‌برهم‌زن
که برپیکار دشمن هست رغبت شهسوارانرا
صف غم‌را چنان بشگن که جیش کفررا حیدر
شهی کش خاك پا زیب است تاج شهریارانرا
سَریر آرای بزم دل. کـه امر او بُـوَد نافذ
بهنگام قضا. دیوان مورانرا و مارانرا

سلیمان بر درش با صد شرف آید بدربانی
بدربانیش اگر نوبت رسد حشمت مدارانرا

بجای باج. شاهان تاج اندر پایش اندازند
پذیرد خاك راهش گرکه تاج تاجدارانرا

دُر افشانی دستش را.اگر نادیدهٔ. بنگر
بهنگام تراکم ز ابر نیسان سیل بارانرا

شها دارد امید رحم و شفقت ازتو (سودائی)
چو در محشر تلطّف آیدت مَدحَت گذارانرا

بمدحت دَرّ دُر افشانی مرتّب کرده دیوانی
که هر شعرش بود مرگ خصام و نابکارانرا

بوصفت سُفته دُردانی که در مضمون هرشعری
نهاده داغ حسرت بر جگر مدحت شعارانرا

وله ایضاً

حافظ دین

یار من گر خَمی از طُرّه پریشان کندا — بس دل آزاد. زبند وغل زندان، کندا
مشگ‌مویم زند ارشانه بر آن نافهٔ زلف — عالمی را چو ختا. غالیه افشان کندا
بوئی از عنبر زلفش بختا گر گذرد — قیمت مشگ خُتن کاهَد و ارزان کندا
ماه من مِهر مَنهان است که دایم از من — خواهش منقبت میر جهانبان کندا
آن شهنشاه دو عالم که کنون در آفاق — آنچه فرمان ز خدا میرسدش آن کندا
حجّت عصروخدیو زمَن و صاحب امر — که گدای در او فخر بسلطان کندا
حشمت‌الله مهین. آیت اجلال خدای — که سلیمان بدرش خدمت دربان کندا
مظهر قدرت حق ابن حَسَن حافظ دین — که کنون خسروی عالم امکان کندا
مِهر را آینهٔ سقف نماید در روز — ماه را گاه سحر مشعل ایوان کندا
آنکه بر دَرگه او از پی ادراك حکم — خویش را خاك نشین حکمت لقمان کندا

بلبل طبع ثناگستر (سودائی) را
در گلستان ادب مرغ خوش الحان کندا

سومین مدحیه از سودائی

میر معتمد

دارم بُتی شکر لب و گل چهره و لاله خد / سنبل کلاله. یاسمنی زلف. سرو قد

درد فراق او تنم افسرد و دل بسوخت / از دل گذشت و آتشم افروخت در کبد

دارای ملک و ملت و والی شرع دین / حبل‌المتین . امام مبین . میر معتمد

داماد مصطفا شه و سالار اولیا / سردار اتقیا . ولی حضرت صمد

دیدش ز ممکنات چو بی‌مثل پیرعقل / خواند بمدح و منقبتش اِنّه اَحَد

دانیکه چیست صورت پروین در آسمان / از تاک قدر اوست یکی خوشه در سبد

در یوزه خواه در گهت ایشاه دان مرا / ای کز درت کسی نشود نا امیدو رد

دعوی ما دحی تو دارم تمام عمر
این‌قسمتم شد از ازل‌و هست‌تا ابد

از: شاطر غلامحسین صفائی

باقی بُوَد فلک ببقای تو یا علی

تا دَم زدم ز مدح ثنای تو یا علی / طبعی عطا شدم ز خدای تو یا علی

نام تو هر زمان که رَوَد بر زبان من / مشتاقتر شوم بثنای تو یا علی

گوئی‌که روز وشب برچشم‌مصوّری / از بسکه شایقم بلقای تو یا علی

چون مرغ بسته پَر بقفس مانده‌جان‌من / بگشا که پرزند بهوای تو یا علی

زانکس خدا رضاست بدنیا و عاقبت / کز دل بود رضا برضای تو یا علی

دولتسرای نعمت جاوید شد بهشت / تا شدگدای خوان سخای تو یا علی

بندد دَرِ جحیم و گشاید در نعیم / بر خلق. دست لطف و عطای‌تو‌یا علی

ابقای این جهان به بقای فلک بُوَد / باقی بُوَد فلک به بقای تو یا علی

از دولت وجود تو شد هردو کون‌خلق / خلق دوکون شد ز برای تو یا علی

از فرق عرش هیچ مقامی خبر نداد / جز فرش آستان سرای تو یا علی

ما را ز آفتاب قیامت هراس نیست / تا بر سَر است ظِلّ لوای تو یا علی

آئینهٔ ضمیر (صفائی) شد آفتاب
تا گشت صیقلی بصفای تو یا علی

از : حسام تهرانی

مولود کعبه

بر بیت خدا. نور و صفای دگر آمد — این کیست. که در خانهٔ حق بی‌خبر آمد
این نور خدائیست که نازل بحرم شد — یا لطف نهان بود. کنون جلوه‌گر آمد
مهراست مگر میدَمَد از رخنهٔ دیوار — ماه است. مگر کز افق کعبه برآمد
سِرّالله اعظم. سبب سجدهٔ آدم — در قبلگه. آخر زپس پرده درآمد
سَرّ حلقهٔ خلقت. پدر عالم هستی — سَر چشمهٔ پایندهٔ علم و هنر آمد
حُسنی که پراکنده بهر دور زمان بود — مجموع به‌یکجا شد وبا یکنفر آمد
در بیت خدا. قدرت حق پرده برافکند — از بنت اسد شیر صفت یك پسر آمد
محبوب خدا. صهر نبی همسر زهرا — معشوق بشر. باب شبیر و شبر آمد
جبریل امین شهپر خود فرش‌زمین کرد — چون عرش نشین خسرو والاگهر آمد
از مقدم او. باغ ارم گشت. گلستان — بر شاخهٔ طوبیٰ ز وجودش ثمر آمد
افراشته شد پرچم پیروزی قران — کز جانب حق آیت فتح و ظفر آمد
آمد اسدالله. بهواداری احمد — خورشید جمال نبوی را قمر آمد
پوینده ره کعبه. بیادش همه‌عشاق — بوسند حجررا چه لبش در نظر آمد
بی‌گفتهٔ او هر قلمی نای تهی بود — از قند لب او. بسخن‌ها شکر آمد
هرگز دگران را نَبُوَد جای قیاسش — زیرا که علی. بر همه ابرار سر آمد
گمراه چه‌آرد‌پس از این عذر گناهش — کز قبله برون قبله نمای دگر آمد

برخیز «حسان» چنگ بدامان علی زن
اکنون که ترا سایهٔ رحمت بسر آمد

وله ایضاً

پناه بی‌کسان

نظر به بندگان اگر ز مرحمت خدا کند
قسم بذات کبریا ز یمن مرتضی کند
خدا چو هست رهنمون مگو دگر چرا وچون
که او کند هر آنچه را که حکمت اقتضا کند

بجنگ بَدر و نهروان. علیست یکّه قهرمان
نگر که دست حق عیان. قتال اشقیا کند

بروی دوش مصطفی. نهد چو پای مرتضی
نگر به بت شکستنش. که در جهان صدا کند

به رزم خندق و اُحُد به قتل عمرو عبدود
خدا بدستِ دست خود. لوای حق بپا کند

چو افضل از عبادت خلایق است ضربتش
علی تواند این عمل. شفیع ماسوا کند

به پیشگاه کردگار. ز بسکه دارد اعتبار
دیون جمله بندگان تواند او ادا کند

نماز بیولای او. عبادتیست بی وضو
به منکر علی بگو. نماز خود قضا کند

هر آنکه نیست مایلش. جفا نموده با دلش
بگو دل ضعیف خود. بعشق او شفا کند

علیست آنکه تا سحر سرشک ریزد از بصَر
پی سعادت بشر. ز سوز دل دعا کند

علی انیس عاشقان. علی پناه بی‌کسان
علی امیر مؤمنان. که مدح او خدا کند

ز بعد رحلت نبی. که را سِزد بجز علی
که تا بحشر آدمی. بکارش اقتدا کند

قسیم نار و جنتش. ترازوی محبتش
که مؤمنان خویش را ز کافران جدا کند

گهی به مسند قضا. گهی بصفحهٔ غزا
گهی بجای مصطفی. که جان خود فدا کند

علیست فرد بی‌نظیر. علی مجیر و دستگیر
که نام دلگشای او. گره زکار وا کند

ز کار قهرمانیش پُر است زندگانیش
نگین پادشاهیش. بسائلی عطا کند

امیر کشور عرب. ثنا کنان دعا بلب
بَرَد طعام نیمه شب. عطا به بینوا کند

ز کــوی شاه اولیا. کجــا روی بیا بیا
که مهر اوست کیمیا. کــه دردها دوا کند

کنیم چونکه هایهو. به پیشگــاه لطف هــو
خــدا نظر کند بــاو. عــلی نظــر بما کند

دل علی گــداخته. کــه بــا زمانــه ساخته
امام نــاشناخته. ز خلق شکــوه ها کند

پس از وفات فــاطمه. کشید دامن از همه
که خنم عمر خــویش را یکنج انزوا کند

ز قبرِ بنت مصطفی. کجــا رود علی کجــا
که نیست یار و آشنا. دلش ز غم رها کند

سرشگ بــر دو عین او. ز اشگ زینبین او
که گریــه بــر حسین او بیاد کــربلا کند

علی غریب و خونجگر. ز هجر یارنوحه‌گر
کنار آن جــدا رود. اقــامهٔ عــزا کند

«حسان» بگیر دامنش. قسم بحق مُحسنش
گــره گشای انبیا. حوائجت روا کند

وله ایضاً

نماز آخرین مولا

به نماز بست قامت. کــه نهد بعرش پا را
بخــدا علی نــه بیند بنماز جــز خــدا را

چــو بگفت نــام الله. و ادا نمود اکبر
بــگرفت هیبت حــق. همه ملك ماسوا را

نَبُوَد ز سجده خوشتر. بخدا قسم علی را
کــه خدای می‌پسندد. بسجود او دعــا را

بنماز آخــرینش چــه گذشت می‌نــدانــم
که ندای دعوت آمد شد ملك لافتی را

شب تار از این مصیبت. بدرید سینه‌اش را
اثرات این سحر شــد. همه جای آشکارا

همه اهلبیت عصمت. ز سرا برون دویدند
ابتا و وا علیا. بنمود پر فضا را
ز شهادت علی شد. چو تمام صبر زینب
چه کند اگر چه بیند شهدای کربلا را
ز گناه خود به‌محشر چه‌غمت‌بود (حسانا)
که ولای اوکشاند بسوی بهشت مارا

وله ایضاً

زمزمه‌های علی

نـاله کن ایدل بعزای عـلی — گریه کن ای دیده برای علی
کعبه ز کف‌داده چومولودخویش — گشته سیه‌پوش عزای علی
عُمر علی عُمرهٔ مقبوله بود — هر قدمش سعی و صفای علی
دیدهٔ زمزم که پر از اشگ‌شد — یاد کند زمزمه های علی
تیغ شهادت سَر او را شکافت — کوفه بُوَد کوه منای علی
عالم امکان شده پر غلغله — چون شده خاموش صدای علی
منبر و محراب کشد انتظار — تا که زند بوسه بپای علی
آه. دگر در دل شب نشنود — صبح. مناجات و دعای علی
آه. که محروم شد امشب دگر — چشم یتیمان. ز لقای علی
مانده تهی. سفرهٔ بیچارگان — منتظر نان و غذای علی
وای امیر دو سرا کشته شد — خانهٔ غم گشته سَرای علی
پیش حسین و حسن و زینبش — خون چکد از چشم همای علی
خواهی اگر ملك دو عالم (حسام)
از دل و جان باش گدای علی

از جلال‌الدین مولوی

رباعی

در دایرهٔ وجود. موجود علیست — اندردوجهان‌مقصد و مقصودعلیست
گر خانهٔ اعتقاد ویران نشدی — من فاش بگفتمی که معبود علیست

از : محمدرضاخان خلعتبری

بحر سخا

مژده دهم بـر همهٔ مسلمین — نور خدا را بنگر در زمین
گشته جهان همچو بهشت برین — گفته بر او ختم رسل آفرین
جلوهٔ حق ذات خدا شاه دین

* * *

در دل کعبه چو ز مادر بزاد — قلقله در چرخ بـرین اوفتاد
چون دَرِ رحمت بخلایق گشاد — کـعبه بشد قبلهٔ جمع عباد
گشته از آن خانـهٔ حق بی‌قـرین

* * *

نام ز حقّ آمده او را علی — ذات خدا را شده الحق‌ولی
دیدهٔ دل پـاك کن از اَحـوَلی — نور خدا باشد از او منجلی
ز مولدش کعبه بهشت برین

* * *

کعبه ز مولود تو شد با صفا — بشأن تـو آمده است اِنّما
گفت بمدح تو خدا هَل‌اَتی — نموده اعضاء بُتان را جـدا
غدیر خُم شد ز تـو تکمیل دین

* * *

بحقّ حق،حق ز تو شد آشکار — دین مبین از تو شده برقـرار
زانکه توئی سَروَر هفت‌وچهار — قسم بر آن خالق لیل و نهـار
شاد نما دلیکه بـاشد غمین

ای علی. ای صاحب سِرّ خدا — آنکه بُوَد دست تو مشکل گشا
مشکـل مارا ز کـرم برگشا — دامنت ایشاه نسازم رهـا
دست من ودامنت ایشاه دین

* * *

کعبهٔ آمال منی ای عـلی — قبلهٔ و ایمـان منی ای علی
از کرمت شـد دل من صیقلی — نور تو بنمود دلـم منجلی
بَه بَه ازاین نورخدای مبین

بندهٔ درگاه علی شد (رضا)　　　عشق بورزیده زجان ازوفا
یافت دلم زجام عشقش صفا　　　آمده ازعرش برین این ندا
علی بود نور جهان آفرین

از: عباس فرات

کعبهٔ مقصود

در شب مولود مولا. آن دل آرا را ببین　　　زیر آن زلف دو تا. رخسار یکتا را ببین
زان لب جانبخش. اعجاز مسیحارا ببین　　　عاشقان مهرکیش و پای بر جا را ببین
در رخش دیدند حق را. چشم بینا را ببین

* * *

بر لب آب حیات. آن خال هندو را نگر　　　چشم معجز بین گشای آن چشم جادو را نگر
چهرهٔ زیبای او بین. باغ مینو را نگر　　　گریهٔ ما را ببین و خندهٔ او را نگر
شام وصل آمد دلا. آن ماه سیما را ببین

* * *

پرده از رخسار تابان حقیقت گشت دور　　　کرد اندر کعبه مقصود خدا جویان ظهور
شعله‌ور شد آتش زرتشت و نار نخل طور　　　تابش آمد فوق تابش. نور آمد فوق نور
گشت روشن عالم جان عالم‌آرا را ببین

* * *

سیزده چون رفت از ماه دل افروز رجب　　　گشت اندر کعبه ظاهر روی مولود عجب
ظاهر از رخسار تابانش فروغ نور رب　　　خسرو عالی حسب. سلطان عمرانی نسب
ماه یثرب را نگر. خورشید بطحا را ببین

* * *

بنگر اندر خانهٔ حق روی صاحبخانه را　　　بحر بخشایش بجوش آمد. ببین دردانه را
شد عیان شمع تجلی. مژده ده پروانه را　　　ره مده در بزم دل. ای آشنا بیگانه را
از دوئی بگذر. برویش ذات یکتا را ببین

* * *

یار دیرین آشکارا گشت. با وجه حسن　　　غیرت باغ بهاران. رشگ گلزار و چمن
عندلیب گلشن توحید. آمد در سخن　　　بود اسمی در جهان. از کردگار ذوالمنن
چشم حق بین بر گشا. اینک مسمآ را ببین

* * *

شد نهال خلقت خلق دو عالم با ثمر　　در دمید این مژده در جسم جهان جان دگر
زین شعف بگرفت گیتی زندگانی را زسَر　　گشت عالم روشن از نور خدای دادگر
صحبت از پنهان مکن. رخسار پیدا را ببین

* * *

نام او را مادر جان پرورش حیدر نهاد　　شیر حق بُد نام او. حیدر از آن مادر نهاد
کُنیه‌اش را بوتراب. از مِهر پیغمبر نهاد　　تاج وَهاّج ولایت. داورش بر سر نهاد
منزلت راکن تماشا. قدرِ والا را ببین

* * *

باده‌صاف وجام‌صاف وعارفان صافی‌روان　　گشت از وحدت‌شریعت با طریقت همعنان
خوش حقیقت خودنمائی‌میکنددراین‌میان　　میکند ایجادکثرت. بحث این شرح و بیان
لفظ را بگذار جانا. عین معنا را ببین

* * *

دوستان جمعند در مجلس. همه یاد علی　　از طریق معرفت. یارِ وفادار علی
جمله از هر قید آزاد و گرفتار علی　　مست و بیخود روزوشب‌ازجام‌سرشارعلی
خانقاه عشق و پیر راه پیما را ببین

* * *

شدعیان در پیش زمزم. چشمهٔ آب حیات　　شدچویزدان‌آشکارا اهرمن‌دون گشت‌ومات
شد منوّر شش جهت از پرتو ذات وصفات　　شد بسوی‌مدحت‌بَحر کرم جاری (فرات)
تا بخود واقف‌شوی. ای‌قطره دریا راببین

وله ایضاً

یا علی گو

چون غم و محنت ز هر سو آوردرو یا علی گو
چون شوی محروم از هردر ز هرسو یا علی گو
پشت بر دشمن نکرد آن پیشوای هر دو عالم
پس تو هم گر دشمنی سویت‌کند رو یا علی گو
مصطفی آن مظهر ذات و صفات پاك یزدان
یا علی گفت از هجوم خصم بد خو. یا علی گو
مرد حق جو. یا علی گوید بهر سورو نماید
گر تو هم باشی ز راه صدق حق جو یا علی گو

پیش چوگان حوادث، هست گیتی همچو گوئی
تا از این میدان ربائی هر زمان گو یا علی گو
درد اگر داری مشو نومید. از درگاه فضلش
تاکه دردت را رسد از غیب دارو یا علی گو
باغ مینو. بی ولای او نبخشد کردگارت
گر که خواهی رهبری در باغ مینو یا علی گو
او یدالله است و باب‌الله و عین‌الله. زین رو
تا بَری ره. جانب معنای یا هو یا علی گو
فال و حال از نام معبودش شود نیکو بهر دم
تاکه گردد فال فرخ حال نیکو یا علی گو
بوی جنت نشنود هرکس بدل مِهرش ندارد
بر مشامت تا رسد هر لحظه آن بو یا علی گو
زور و بازوی خدائی داشت آن دست توانا
تا بفریادت رسد آن زور و بازو یا علی گو
هر هیاهو را کند خاموش. اسم اعظم او
پس بهر بزمی بپا باشد هیاهو یا علی گو
طبع تو نیرو پذیرد چون بوصف او سرائی
تا رسد طبع ترا از غیب نیرو یا علی گو
جز بدین رَه. در بساط عالی اعلا نیابی
تا که ره یابی بسوی ساحت او یا علی گو
ای (فرات) از جو بدریا راه بردن باشد آسان
تا شود دریای بی‌پایان ترا جو یا علی گو

وله ایضاً

رباعی

اول بصفای دل وَلی‌را بشناس
آنگاه محمّد و علی را بشناس
کن دیده ز انوار ولایت روشن
زین جلوه خداوند جلی‌را بشناس

از: مؤلف

رباعی

از نام علی نور و صفا میبارد
از یاد علی مِهر و وفا میبارد
قربان وجود آنکه کون و مکان
کز مِهر رخش نور خدا میبارد

از: غلامرضا عارف رویانی

ناخدای کشتی ایجاد

دوش اندر گوشهٔ بنشسته بودم دلغمین   میکشیدم از جگر هر لحظه آه آتشین
گاه از وضع پریشانم شکایت داشتم   گاه از عمر تباه خویشتن اندوهگین
گاه فکر عاقبت میکرد ناراحت مرا   گاه در اندیشهٔ مرگ وجهان واپسین
جان سالم کی بَرَد بیرون ازاین پُر پهن‌دشت   آنکه‌داردروزوشب گرگ‌اجل اندرکمین
با چنین بیمایگی در روز محشر چون کنم   جزکه با شرمندگی باشم.با فغان و أنین
با مفاد آیهٔ «تبلی السرائر» چون کنم   منکه عمری بوده‌ام در چاه خسران مبین
ملهم غیبم بناگه‌گفت اندر گوش جان   ازچه رو بنشستهٔ درکنج عزلت این چنین
خیز.کاندر صفحهٔ‌گیتی نشاط دیگر است   عالم ایجاد شد همپایهٔ خلد برین
رحمت مطلق فضای جمله عالم راگرفت   از دَم میلاد شیرِ حق. امیرالمؤمنین
شیریزدان. سَروَر دوران. شه مردان علی   میر سَرور. فاتح خیبر. پیمبر را معین
وه‌چه مولودی‌که مَدّاحش خداوند جهان   وه چه مولودی که باشدچاکرش‌روح‌الامین
نیستِ این دعویّ بیجا. باشدم چندین‌دلیل   شاهد صادق‌گواهش باشد اندر آستین
قُل‌کفی بِالله. دَر شأن و جلالش شمّهٔ   قُل تعالو. شمّهٔ دیگر ز قران مبین
چشم گردون‌خیره‌زین‌فرزندشد بالمرّه گفت   برچنین فرزانه مولودی هزاران آفرین
کرد میلاد علی را ذات حق در خانه‌اش   تا بگوید خانه زاد خاص‌من،این است‌این
بَهر دلجوئی پیغمبر ثریّایش مکان   از پی تحکیم امر شرع غَبرایش مکین
آنکه در حین ولادت.خواند قران‌وزبور   از نهیب ذوالفقارش‌راست شدشرع متین
اِنمّا در شأن آنشه گشت نازل از سما   چون بسائل داد در مسجد براه حق نگین
ضربتش‌در روز خندق‌کرد دین‌را استوار   برتر آمد از ثواب اولّین و آخرین
اوست‌کاندر رختخواب مصطفی خوابیدوکرد   مؤمنین را با چنین اقدام ممنون و رهین
نا خدا برکشتی ایجاد. حاکم بر قضا   بحر ذَخّار ولایت را بُوَد دُرّ ثمین
ضرب تیغ آبدارش داد عالم را تکان   شهرت‌فضل‌کمالش برگذشت‌از هندوچین
کس بجز شاه ولایت دم نزد از لوکشف   اوست سلطانی که میفرمود ما ازدَت یقین

(عارفی) از سختی صحرای محشر باك نیست
چون شده حُبّ علی با جان‌وپیوندت عَجین

از: ژولیده نیشابوری

مولودیه

محبوب خدا

از افق مهر را برون خورشید تابان کرده امشب
ماه خود را زیر ابر ازشرم پنهان کرده امشب

کوی و برزن را معطر کرده از گلهای رنگین
کوه و صحرا را دوباره حق گلستان کرده امشب

نطق خاموش مرا . گویا مثال عندلیبان
بهر توصیف صفات شاه مردان کرده امشب

هاتفی بر من بشارت داد و گفت از فرط شادی
لطف خود را شامل ما حی سبحان کرده امشب

خانهٔ خود را قرق بنموده از اغیار و آنگه
مکه را از پرتو خود نور باران کرده امشب

بهر استقبال و تجلیل. از شه ملک ولایت
ملک هستی را بسان باغ رضوان کرده امشب

سفرهٔ احسان خود آراسته از بهر احسان
فاطمه بنت اسد را. باز مهمان کرده امشب

دسته دسته حورو غلمان را. خدا آماده خدمت
از دل و جان. بهر مام شاه مردان کرده امشب

از وصال ساقی کوثر علی ذرات عالم
ذات خود را حق نمایان وه‌چه آسان کرده امشب

خواست تا ثابت کند حق علی را. ذات مطلق
عین ولام و یای خود را بهرش عنوان کرده امشب

آمد آن شاهی که روشن از جمال کبریائی
از سمک چون ماه تابان تا بکیوان کرده امشب

فاطمه بنت اسد شد فارغ و جبریل گفتا
شاهکار خلقتش را حق نمایان کرده امشب

بسکه زیبا خلق کرده صورت محبوب خود را
عالمی را در شگفت و مات و حیران کرده امشب

در دل (ژولیده) نبود جز ولای شاه مردان
زین سبب خود را بمدح او غزلخوان کرده است

دومین مدحیه‌از ژولیده نیشابوری

شهریار با عدالت

هرکه بر آل علی‌المرتضی. ایمان ندارد
ارزشی در پیشگاه. خالق سبحان ندارد

هرکه نشناسد علی را جانشین از بعدِ احمد
گرکنی درك حقیقت. واقعاً وجدان ندارد

دین ما بعد از محمد. شهریاری با عدالت
جز علی‌ابن ابیطالب.در این دوران ندارد

آنکه را نبود بدل مِهر علی.در روز محشر
چارهٔ جز سوختن در آتش سوزان ندارد

پا نهادن‌همچوسلمان در محیط باغ رضوان
بی ولای مرتضی بهر کسی امکان ندارد

شیعهٔ اثنا عشر را گر ببری بند از بند
جز علی‌سالار و مولا تاکه دارد جان.ندارد

دست در دامان اوزن چونکه غیرازاو بعالم
بهر درد دردمندان هیچکس درمان ندارد

شد تولد. درمیان خانهٔ حق تا بدانی
این سعادت را کسی غیر از شه مردان ندارد

کفر نبود گر بگویم در جهان آفرینش
مرتضی غیر از خدائی فرق با یزدان ندارد

بی ولایش گرشوی سلمانِ ثانی درِ عبادت
ذرهٔ ارزش بنزد قادر منان ندارد

دوست دارد دوستانش را. ولی با دشمنانش
ذات حق مزدی بغیر از کیفر آنان ندارد

آنکه دارد ذرهٔ از مِهر او را در دل خویش
جرئت سوزاندنش را. آتش نیران ندارد

از صفات پاك او (ژولیده)نتوان شمهٔ گفت
چونکه‌توصیف‌صفاتش‌درجهان‌پایان‌ندارد

از: حسنعلی غفوری «واحدی»

جلوهٔ خدا

علی ایکه سِرّ خلقت، ز وجود تو پدیدار
علی ایکه نور پاکت‌شده ابتدای اَنوار
علی ایکه دست‌قدرت به‌یَدّ توشد نمودار
علی ایکه‌گشت ظاهر ز تومعضلات‌اَسرار
تو چو نقطه‌ای و عالم همه‌گِرد تو چو پرگار
شده نظم آفرینش ز وجود تو مرتّب

* * *

علی ایکه شد صفات‌تو صفات کبریائی
علی ایکه پای تاسر، همه جلوهٔ خدائی
تو خدا نه‌ای ولیکن بخدا، خدا نمائی
توکه مظهر تمامی توکه سَربسَرّ لقائی
تو که حاضری ز شش‌سو، توکه مظهر صفائی
بِدَرِ تو انبیایند همه همچو طفل مکتب

* * *

ز ضیاء شمس‌رویت‌شده مهروماه رخشان
ز نسیم مشکبویت، شده عالمی گلستان
ز ظهور توعیان شد جَلَوات حَیّ‌سبحان
همه ماسوا چو جسم‌وتو روانی، ای‌علیجان
نه بواجبی تو همسر، نه به ممکنی تو همشأن
نتوان گشادن ایشه بمدیح حضرتت لب

* * *

بخدا قسم زجودتو وجود، ماسواشد
بخدا قسم دوعالم بطفیل تو بپا شد
بخدا قسم بعشق تو بنای نُه سَما شد
بخدا قسم بشأن تو نزول هَل اَتیٰ شد
بخدا ز مهر روی تو بهشت باصفا شد
که بکُلّ ماسوی اللّه، تو مرادی و تو مطلب

* * *

علی ای‌خدیو رفعت، علی ای امیرشوکت
علی ای‌طریق طاعت علی‌ای‌نشان‌وحدت
علی‌ای مه هدایت علی ای شه ولایت
علی ای سحاب رحمت علی‌ای‌جهان‌رأفت
تو بهر صفات آیت توبهَر جهات رحمت
که حکومت دوعالم ز خدا تراست منصب

* * *

چو تو ای علیّ‌عمران. دگری نشد فداکار
که بخوابگاه احمد. بکند روانش ایثار
بحمایت پیمبر. بغـزا و جنگ وکُفّار
نه ز خصم روی‌پیچد. نه شود کسل‌زپیکار
تو به جُند حق امیری. تو بدین حـق علمدار
تـو شریك زهـد وعلمی بـه پیمبر مُهـذّب

* * *

علی ای طبیب حاذق. بعلاج دردمنـدان
علـی ای دوای درد دل زار مستمنـدان
علی ای شفای‌کامل. به دل نیازمنـدان
علـی ای پناه و یاور. بگـروه بینوایـان
علـی ای منوّرجـان. علی ای مَـدار ایمان
تـو سفینـة النجاتـی و بـایـن صفت مُلقّب

* * *

دَر رحمت الهی بخدا همیشه باز است
بعلی نما تمسّك. که علی وسیله ساز است
بزن‌آن‌دری که‌جبریل به تمنی ونیاز است
صِله(واحدی)طلب کن‌زشهی که‌درنمازاست
بنماز دست و خاتـم سوی سائلش دراز است
ز پـی نیاز عـالم بـدرش همـه مـؤدب

از: صفات‌الله جمالی

علی‌گویم علی‌جویم

مرا در تن بود تا جان. علی‌گویم علی جویم
بجنبد تا رگم در جان. علی‌گویم علی‌جـویم

ز پیدا و ز پنهانم. همین یکحـرف میدانـم
که در پیدا و در پنهان. علی‌گویم علی‌جویم

اگـر اهـل خرابـاتم. وگـر شیخ مناجاتـم
بهر آئین بهر دستان. علی‌گویم علی جـویم

علی دین‌است و ایمانم. علی درداست و درمانم
چه با درد و چه با درمان. علی‌گویم علی‌جویم

علـی حـلّال مشگلهـا. علـی آرامش دلهـا
کند تا مشگلم آسان. علی‌گویـم علی‌جویـم

اگر در خانقه افتم. وگر در میکده خفتم
بهر معموره و ویران. علی گویم علی جویم
ز مهر او سرشت من. جمال او بهشت من
هم اندر روضهٔ رضوان. علی گویم علی جویم
علی باب الله عرفان. علی سرّ الله سبحان
بنور دانش و عرفان. علی گویم علی جویم
اگر درویش و مسکینم وگر دیندار و بی دینم
چه باکفر و چه با ایمان. علی گویم علی جویم
اگر تسبیح میگویم. وگر ز نّار میجویم
بهر اسم و بهر عنوان. علی گویم علی جویم
ز سوره سورهٔ قرآن. ز یاسین و ز الرّحمن
بهر آیه زهر تبیان. علی گویم علی جویم
اگر از وصل خوشحالم وگر از هجر مینالم
چه باوصل و چه با ایمان. علی گویم علی جویم
به محشر چون برآرم سر بنزد خالق اکبر
بگاه پرسش و میزان. علی گویم علی جویم

ناصرالدّین‌شاه قاجار

قطعه

مهر علی و آل بویرانهٔ دلم | گنجی بود که بر سر گنجی نشسته‌است
در کعبتین نرد محبّت پس از علی | در طالعم عجب شش‌وپنجی نشسته‌است

از : حاجی سیّدعبّاس افجهٔ

مولودیّه

بحرالعلوم

نهال گلشن توحید را. از نو بهار آمد
گل آمد بلبل آمد بوستان آمد هزار آمد
جهان از نکهت باد صبا چون کوی عطّاران
عبیر و عنبر آمد. مشک بیزو مشکبار آمد

غم و اندوه‌رفت و حزن رفت‌ومحنت از دل شد
نشاط آمد فرح‌امد سرور از هـرکنار آمـد

خطا باشد متال کی‌بهار آید هـم از یـک‌گل
بیا بنگر که از یك گل هزاران نوبهـار آمـد

بگو با آنکه گویدسیزده نَحس است در هر مَه
بیـا و میمنت‌هـا در رجب بین. کاشکار آمـد

ز یمـن مقـدم مسعود شاه لـوکشف اکنـون
خدا را هرچه رحمت بوُد در عالم نثارآمد

قدم در عالم نـا سوت زد ذاتـی‌که نـور او
هزاران. سال قبل از آفرینش بر قـرار آمـد

ز پشت پرده تا شمس ولایت آمدی طالـع
جهان و عرش و فرش از پرتو اونور بارآمد

چـو بیت‌الله شد بیت الولاده شاه مردانـرا
مطاف بندگان حـق بهر لیل و نهار آمـد

چو زاد.از فاطمه بنت اسد. اندر حریم حق
سه‌روز از رفعت و شأن. میهمان کرد کارآمد

پی نـامیـدنش از درگه حـق بـر ابو طالب
چو اسم حضرت باری. علـّی نامـدار آمـد

گشود اول نظر برعارض ختم رسل احـمد
سرور قلب و نور چشم آن والا تبـار آمـد

شگفتی غنچهٔ لب. خواند تا قد افاح المؤمن
خود او مصداق کُل. بر مؤمنین روزگار آمد

در این‌عالم بنا بـر گفتهٔ روح الامین الحق
نه مردی چون علی‌نی سیف همچون‌ذوالفقار آمد

امیرالمؤمنین یعسوب دیـن مِرات ذات حق
شفیع المذنبین حقّ الیقین. کان وقـار آمد

علی بر شهر علم و حکمت ختم رسل شد دَر
سراسر انبیا را ذات پـاکش یادگار آمـد

علی را پای بر دوش بنی آمد که بیت الله
منـزّه از بتـان مشـرکین روزگـار آمـد

علی تا آرمید اندر فراش مصطفی. از حق
بشأنش در کلام‌الله مَن یُشری نثار آمد
علی مقصود از مَن کنت مولاه پیمبر بد
حَدیث اَلطیر اندر نعَت آن با اقتدار آمد
علی را عِلم وحِلم و زهدو اخلاص‌و جوانمردی
سخا و جود و ایثار و وَرَع هر دم شعار آمد
علی اسماء ذات حق‌تعالی را بُدی مظهر
علی مظهر بعلم و قدرت پروردگار آمد
علی صهرو وصیّ و قاضی دین رسول الله
وزیر و جانشین و ناصر آن شهریار آمد
علی را ضربت شمشیر اندر غزوهٔ خندق
ز طاعات خلایق افضل اندر روزگار آمد
علی بحرالعلوم است و علی زوج البتول آنکو
ز نسلش یازده‌گوهر بعالم آشکار آمد
علی کهف‌الاَنام و دستگیرو ناصر و یاور
علی مفتاح کُلِّ خیر. در هر گیر دار آمد
علی تطهیر و اعراف و بناء را آمدی مقصد
علی بر اِنمّا یَخشای قرآن پایدار آمد
علی سَبع اَلمثانی هَل اَتی و معنی قرآن
علی نور علی نور از جبینش آشکار آمد
علی را قُل تعَالو تَدع گوید نفس پیغمبر
ولای مرتضی حصن حصین کردگار آمد
کجا از قبر و تاریکی هولِ مُطّلع ترسد
هر آنکس را نجف آرامگاه و هم مزار آمد
بحال نزع وجان دادن شها بر (افجهٔ) بنگر
که حیران وخجل از کرده‌اش با انکسار آمد

وله ایضاً

غدیریه

شه کونین

فرودین است گل و لاله و نسرین از پی
گاه شادی است. همی بوسهٔ شیرین از پی

سروو کاج است بر اولاد و تنک آب بخاک
گل سرخ است بباغ و بَرِ زرّین از پی

فرش زنگار بهامون بفکنده است صبا / بسر شاخهٔ گل چادر سیمین از پی
ساقیا گاه ربیع است وگه شادی وسوز / نغمهٔ بلبل و هم چشمک پروین از پی
کن دراین فصل غبار گنه از دل بیرون / ماه ذی‌الحجه شد وکوکبهٔ دین از پی
گل بر آورده بسر شاخ نبوت امروز / تاج بر فرق نهاده شه کونین از پی
حکمران دو سرا قاسم نا رو جنت / کرده امروز جلوس وشده فرزین ازپی
بغدیر خم بر عرش جهاز است علی / مه بطحا و شهنشاه نخستین از پی
بر سر دست نبی جایگزین گشته ز مهر / چونکه حق گشته ورا ناصر دیرین ازپی
شارح منقبت و فضلش قرآن کریم / هل اتی نعت وی و سورهٔ یاسین از پی
معنی نصر من‌الله و بیان والعصر / ما دحش ذات خداوند و نبین از پی
مظهر حق به زمین آینهٔ ذات خدا / حامی دین مبین ناصر و آئین از پی
رهبر خلق جهان ناشر احکام نبی / اوست ناجی بشر خیل وصیین از پی
اعلم و اعدل وافضل ز همه خلق جهان / گشته مداح خدا سورهٔ والطین ازپی
ازهد و اشجع واقضی و رحیم اتقی / عاجز از شرح بیان خامهٔ مشگین ازپی
مؤمنین راکه عطوفست و رؤفست وو دود / مشرکین را شرر و دشمن دیرین از پی
مسکن دشمن بدخواهش فی النار سقر / قوتشان جمله جحیم آمد وغسلین ازپی
درگه حمله چو ضرغام عرین در غزوات / نهروان و جمل و خندق و صفین از پی
کرده جاری ز دم تیغش خون ازکفار / گشته سیراب زمین از دم و رنگین ازپی
گفت بخاً لك فاروق بآنشه ز نفاق / شکر لله که رسوا شد و ننگین از پی
ای خوش آنروز که بینم بطواف حرمش / جمله احباب به پیش و من مسکین ازپی
دارم امید من از خسرو کونین علی / وقت مرگم برسد برسر بالین از پی

اگر از (افجهٔ) این‌ران ملخ گشت قبول
نیک طومار عمل گردد و سنگین از پی

تضمین اثر صفیعلیشاه اصفهانی توسط امیرهوشنگ مختاری

(تبارك الله احسن الخالقین)

شد متولّد چو علی شاه دین / بهر بشارت ز سپهر برین
داد صلا حضرت روح الامین / «به سیزده ازرجب آن بیقرین»
«عیان شد از غیب و خفا برزمین»

* * *

در حرم کعبه چو شد پرده سوز کرد حق از غیب هویّت بروز
به‌به از این روز و مه دلفروز «ظهور حق شد به‌چنین ماه‌وروز»
«منّت خدا را بظهوری چنین»

* * *

آنکه شد از رتبه حَبیب حَبیب داروی هردرد و روانرا طبیب
شد بمدیحش نبی ازحق‌خطیب «نصر مِن الله وَ فتح قَریب»
«فُتوح و نَصری که ندارد قرین»

* * *

چون‌سرّ دست‌نبی آن گل شکفت از صدف لب دُر توحید سُفت
احمد مرسل چوسخن زوشُنفت «زفتحها سر آمد این بود گفت»
«اِنّا فَتحنا لَکَ فَتحاً مُبین»

* * *

غدیر خُم کردچو خیر الاَنام مدح علی‌را ببَرّ خاص و عام
که این علی هست شما را امام «شد ز خدا بخلق نعمت تمام
«و لاتجدَ اکثرهُم شاکرین»

* * *

بخلق عالم علی آمد عَلَق ضمیر علم است ز کلکش فَلَق
عروس دهر است بزهدش طَلَق «فینظر الانسانَ مِمَّ خَلَق»
«تبارك‌الله اَحسن الخالقین»

* * *

هست علی جلوهٔ شاه اَزل نه شبه دارد نه‌نظیر و بَدَل
قبول گردد بولایش عمل «مولی المَوالی وَ اِمام‌الاَجل»
«هُو العلّی المُتعالَ المَکین»

* * *

خسرو دین. پادشه لامکان بنده کیش‌خواجگی انس وجان
درگه خُدّام درش آسمان «مه‌آن بُوَد که‌باشدش‌زآستان»
«دُر آن بُوَد که ریزدش ز اُستین»

* * *

شهی که شدسنگ بدستش عقیق بُوَد ز رأفت. بگدایان رفیق
باش در اخلاق نکویش دقیق «به بیکسان چو موم نرم‌وشفیق»
«بسرکشان چو قُلزُم آتشین»

* * *

جوئی اگر . ز بحرمحنت کنار
بکشتی عـون علی شو سوار

مدد بجو ز صاحب ذوالفقار
«عدو بدآر هزاروآرصدهزار»

«هنـا لـكَ یَنقلبو خـاسِرین»

* * *

آمده(مختاری) بیدل زجان
مادح درگاه شه انس وجان

باشدش از درگه حق امتنان
«ورَبنّا الرّحمن المُستعان»

«ارحَمْ انت ارحَم الراحمین»

گشته چو خورشیدمنوّر صفی
سوده بدرگاه‌توتا سر صفی

بخلق‌عالم شده رهبر صفی
«تودانی‌آنچه دادهٔ برصفی»

«نـه مردم مکـدّر دیـر بین»

له ایضاً.

رباعی

نوشت برای وِرد صبح و شب من
جز ذکـر عـلی معلّم مکتب من

گـر غیر علی . کسی بُوَد مطلب من
ایوای من و کیش من و مـذهب من

خانم صدیقه شیرازی :

ای ساقی کوثر علی...

من عاشق روی توام . آشفتهٔ روی تـوام
یادی ز من کن زانکه من دلدادهٔ روی توام

گفتی تو را یاری کنم درعشق غمخواری کنم
آخر نگاهی سوی من کاورده‌رو سوی‌تـوام

ماه منی یـار منی محبوب و دلـدار منی
هرگز نباشد قبلهٔ جز طاق ابروی تـوام

مجنون صفت خونین دلم درمانده و پادرگلم
از لطف بر من کن نظر دلدادهٔ خوی توام

من عاشقم من‌عاشقم در عشق حضرت واقفم
تاصبح محشر همچنان سرمست از بوی توام

مولی علی . سرور علی . همراز پیغمبر علی
ای ساقی کـوثر علی خاك سر کـوی توام

مرات ذات حق توئی هم آیت مطلق توئی
کمتر غـلام درگهت از جان ثنا گـوی توام
دارد (صدیقه)هرزمان پیغامی‌ازآن‌آستان
گرباشدت ذوق‌جنان بازآکه مینوی توام

از : محمدگلکار اصفهانی

قطعه

تواریخ جهان خـواندم دمادم — ندیدم جون علی یك مرد محکم
علی مرد حق‌است،حق‌حاکم‌اوست — بجز ذات علی غیری نه نیکوست

از: محمد طاهرنیا

مولودیه

مظهر کلّ عجایب

سیزده بود از رجب،کز لطف حَقّ نـامدار
مظهر حق گشت ظاهر دَر سرای کردگار
هرکه خواهدنام آن‌مظهر کند یك لحظه‌گوش
تـا ز نـام او بشویم قلب سامع از غبار
نام او باشد علّی و کُنیهٔ او بوالحسن
پادشاه انس و‌جان و محرم پروردگار
زوج آن دُرّ گرانقدر جهان یعنی بتول
منشعب از او گهرهای گـرانِ هفت و چار
او بُوَدکز جان نمودی‌راحتی بر خود حرام
تا که شد بنیان ایمان. بین مـردم استوار
موقع ایثار.دادی قُوت خـود بر بینوا
خود بماندی گـرسنه چندین لیالی و نهار
گاه در عرش و فلك مهمان یزدان میشدی
گاه همبازّی طفلان میشدی در رهگذار
گاه گریـان میشدی از دیـدن طفل یتیم
گاه سَرها میفکندی در غزا با ذوالفقار
گه بسائل دادی انگشتر بهنگام نماز
گه برادر را برای پول کردی اشکبار

گاه در گهواره اژدر را ز هم کردی دوتا
گاه خوردی ضربت شمشیر در محراب یار

هرکه دارد آرزو بشناسد او را به از این
بشنود از این فقیر مست و زار و بیقرار

مظهر کلّ عجایب بوده و باشد بدهر
از وجود او منظّم هست این جرخ و مدار

در غدیر خُم خدا او را مُعرّف بود و گفت
دینتان کامل شد اکنون زین ولّی نامدار

جای دیگر گفت یزدان در مقام و شأن او
لافتی اِلاّ علی لاسیفَ اِلاّذوالفقار

من نیم لایق که گویم وصف آنسلطان دین
چون بقران حق بیان فرمود وصفش بیشمار

زین سبب کوته کنم گفتا رو گویم شاد باش
بر تمامی عید میلاد شه دلدل سوار

از: سرگرد اسدالله خان خلعتبری

باب نجات

علی بر آسمانها آسمانست
علی باب نجات مؤمنان است

علی را مصطفی دست خدا گفت
علی دست خداوند جهان است

علی مشگل گشای مشکلاتست
علی نور خداوند جهان است

علی بر مردوزن میرو امیراست
علی شیر خدای مستعان است

علی قران و ایمان است و فردوس
علی هر جا امیر مؤمنان است

وله ایضاً

دست خدا

دست علی دست قوّی خداست
دست خدا فوق همه دستهاست

بعد نبی هست علی جانشین
تاج سَرو فخر همه اولیاست

نقل از دیوان نفخات دل شجاعی

رهبر دین

از خزان چندی گذشت و باز آمد نوبهار باز آمد نوبهارو دی دگر بر بست بار
بر سما شد بار دیگر صوت قمری و هزار نرگس شهلا زشادی پرده افکند از عذار
بلبل اندر وصف گل زد چهچه اندر شاخسار

* * *

زنبق ازخواب گران سَر بر گرفت و یاسمن پُر ز بوی سنبل و ریحان همه دشت ودمن
سبز و خرم گشته یکسر سطح بستان و چمن بلبل شوریده باز اندر سخن آمد چو من
ساحت صحرا گلستان شدز صنع کردگار

* * *

دوش بر رخسار گل افتاده شبنم ازسحاب غنچه همچون نوعروسان سر بر آورد ازحجاب
ای خوشا صبح وصال و باده و عهد شباب ساقی سیمین تن و باغ و گل و جام شراب
طرف جوی وشاهد شیرین سخن اندر کنار

* * *

مطربا خاموش ماني تا بكى چنگى نواز چنگ درچنگ آور ومستانه کن آهنگ ساز
تارو عودو بربط و نی بارباب و چنگ ساز صوت داودی بیارو نغمهٔ شورو حجاز
در مدیح شاه مردان خسرو دلدل سوار

* * *

شیر حق. دست خدا. عین وجود اصل حیات رهبر دین. مظهر یزدان و اسماء صفات
آنکه حاضر بر سر بالین هر کس درممات بی رضای حضرتش مقبول کی گردد صلوات
بیتولّایش چسان بنیان دین گیرد قرار
یکّه تاز وادی رزم و شهنشاه عرب علت ایجاد و اصل آفرینش را سبب
افتخار انبیا و اولیا اندر نسب در شجاعت بسکه گفتی جبرئیلش باادب
لافتیٰ اِلاّ علی لاسیف اِلاّذوالفقار

* * *

صاحب تیغ دو سر شاه نجف سلطاندین والی شهر ولایت جان ختم المرسلین
خادم درگاه قدرش حضرت روح الامین لنگر هفت آسمان یعنی امیرالمؤمنین
شاخص و میزان اعمال و قسیم نورونار

* * *

ای وصیّ حق امام المتقین زوج بتول ای ولیّ مطلق و داماد و بن عَمّ رسول

عاجزازادراك‌فضلت‌هوش‌و،سر گردان‌عقول ذرهٔ حبّ تو در دل بر بهشت‌اذن دخول
قطرهٔ از بحرلطفت زاب‌کوثر خوشگوار

* * *

ما ز پا افتادگانیم و قسم بر موی تو نیست ما را آرزوئی جز لقای روی تو
قبلهٔ اهل صفا گردیده تا ابروی تو کی (شجاعی)را سزد دل بر کَنَد‌از کوی‌تو
گرفراز دار عشقت جان دهد منصوروار

از: علی اشرف سالمی ملك زاده

راه خلق

«در پاسخ عقیل که از علی علیه‌السلام میخواست باو از بیت‌المال
سهم بیشتری بدهد»

بس است عقیل! مخوان این فسانه و افسون
که نیست در دل من کارگر فسانهٔ تو
ز راه خلق نه پیچم سرو نخواهم کرد
جبین فشرده و دل خون. از این. بهانهٔ تو
مگر بدیدهٔ من دیدهٔ گرامی تر
ز کودکان دگر، دخت نازدانهٔ تو؟
بآتش شرر حق بسوزم و خواهی
که شعله‌ام بفروزد. چراغ خانه تو
مخواه عقیل! که با خون پاك مسکنیان
نشاط و شور و طرب گیرد آشیانهٔ تو

از: صاحب مازندرانی

روزخجسته

.....

خجسته روز چنین ساق عرش را خلخال خجسته روز چنین باغ خلد را زیور
نشست بر سر منبر علی بجای رسول پسر نشیند آری همی بجای پدر
سیاه نتوان هرگز بآه ظلمت ماه بگِل نشاید اندود نیز چهرهٔ خور
نثار بارگه اوست جان اگر بر تن
غبار خاك ره اوست عقل اگر در سر

از: شاعری بنام مالك

جانم علی جانم علی

جان مرا جانان علی.هجر مرا پایان علی درد مرا درمان علی. جانم علی.جانم‌علی
ای جان‌جانانم علی

* * *

ازمهر تودارم‌نشان عشق رخت‌دارم بجان نام تو دارم بر زبان. جانم علی جانم‌علی
ای جان جانانم علی

* * *

من عاشق و تو دلربا.من بینوا تو پادشا شاها نظر کن برگدا. جانم علی جانم علی
ای جان جانانم علی

* * *

جانم فدای‌روی تو. دل شد اسیر موی تو باشم گدای‌کوی تو. جانم علی جانم‌علی
ای جان جانانم علی

* * *

مهر جبین من توئی. نقش نگین من توئی آئین و دین‌من‌توئی. جانم علی جانم علی
ای جان‌جانانم علی

* * *

کی دل‌ز مهرت برکنم. با نام‌تو دَم میزنم زنجیرتو برگردنم. جانم علی جانم علی
ای جان جانانم علی

* * *

ای‌اسم تیکویت دوا.وی‌ذکرزدلجویت‌شفا ای مظهرلطف خدا. جانم علی جانم علی
ای جان جانانم علی

* * *

رازو نیاز من توئی سوزوگداز من‌توئی آگه براز من توئی.جانم علی جانم علی
ای جان جانانم علی

لاادری

رباعی

غیر از علی و آل علی نیست کسی در هر دو جهان بخلق فریاد رسی
این سلسله، کوه را بکاهی بخشند غافل نشوی زکویشان یك نفسی

از: خلیل ایزدیار

ثنای حیدر صفدر

بوصل وعده مرا داده است یار امروز — رسید جان بلب من ز انتظار امروز
به پیش طلعت اوسجده میبردخورشید — گر افکند مه من پرده از عذار امروز
بدین امید که دستم رسد بـدامانش — بخاك رهگذر او شدم غبـار امروز
اگر نبرده صبـا ره بچین گیسوی او — چـرا عبیرفشانست و مشگبار امـروز
گذشت آتش آهم بباغ و از اثرش — ز خاك رسته بسی لاله داغدار امروز
مبین بچشم حقارت بسوی من که زاشك — پر است دامنم از در شاهوار امـروز
سرود بلبل عاشق بـه پیش شاهد گل — ثنای حیدر صفدر. بلالهزار امروز
شهنشهی که بسایند شیعیان یکسر — بخاك درگه او روی افتخار امروز

براستی که بُوَد دین احمد (ایزدیار)
ز ذوالفقار کجش نیك استوار امروز

ولهٔ ایضاً

قطعه

آوخ که گل نچید دل از شاخسار عمر — کامد خزان پیری و طی شد بهار عمر
روزی بعمر راحت و شادی ندیدهام — در رنج غم گذشت مرا روزگارعمر
ابر کرم کجاست که ما را بر شحهٔ — خـرّم کند نهال دل و کشتزار عمـر
مدح علی سرایم و باشد که بگذرد — بـر نیکبختیم همه لیـل و نهار عمر

هان ای (خلیل) مِهر علی ورز تا خدات
در دور زنـدگی نکند شرمسار عمر

لاادری

قطعه

ای علی جان بعد زحمتها که مَدحت گفتهام
خواندم از بهر کسی یعنی که اَجـری بردهام
گفت این مضمون را دزدیـدهٔ از دیگران
بایدش گفتن که مِهرش را ز کـه دزدیدهام

از نوربخش آزاد

عزای علی...

ز چیست این همه غوغا بعالم است امروز
مگر که زلزله در عرش اعظم است امروز
چه ماتمی است که بر هر که بنگرم بینم
بسان من دل او همدم غم است امروز
رَسد ز مُغبچه‌گانم بگوش ناله و آه
مگر به میکده هم بزم ماتم است امروز
به پیر میکده گفتم عزای کیست کز آن
اساس کار جهان جمله درهم است امروز
بگریه گفت که بر فرق عالمی شده خاک
که تیغ کین بکف ابن‌ملجم است امروز
چنان شکافت ز شمشیر فرق حیدر را
کز ان شکاف به پشت فلك غم است امروز
میان مسجد و محراب کعبه می‌غلطید
بخون خویش‌چو ماهی که دریم است امروز
کنون حسین و حسن قلبشان از این ماتم
بآه و ناله و فریاد توام است امروز
از این مصیبت کلثوم زار و زینب را
دلی پر از غم و چشمی پر از نم است امروز
جهان بدیدهٔ سقّای کربلا عبّاس
از این عزا. همه‌چون شام مظلم است امروز
بزخم تارك حیدر گمان مبر (آزاد)
زشیعیان‌که بجز اشگ مرهم است امروز

لاادری

قطعه

جان فدای علی ولی‌الله
مولّد آنشه است بیت‌الله
سال‌آن بوده بعد عام الفیل
اوّل لااله اِلا الله

تضمین غزل شاه نعمت‌الله ولی توسط درویش حسن خراباتی

ای علی ...

بوجودت ز عدم بهر بقا آمده‌ایم زندهٔ عشق تو از راه فنا آمده‌ایم
پشت بر اهل‌جهان‌رو بولا آمده‌ایم (دردمندیم و بامیّدِ دوا آمده‌ایم)
(مستمندیم وطلبکارشفا آمده‌ایم)

* * *

صوفیانیم بدرگاه شه صدق وصفا ذرّه‌سان بردر خورشیدزمین‌بدرسما
بینوا آمده بر درگه الطاف شما (ازدرلطف‌تونومید نگردیم که‌ما)
(بینوایان‌به تمنای نوا آمده‌ایم)

* * *

توشه هردو سرا برعربِ وبرعجمی بوجودآور هر شیئی ز کتم عدمی
بردرت جمع‌پریشان نِگرایشاه دمی (ما گدائیم‌وتوسلطان جهان کرمی)
(نظری کن‌که بامید شما آمده‌ایم)

* * *

عزم‌کوی تو چوکردیم علائق بگسست خاطرازخویش‌وزبیگانه‌بیکباره‌برَست
نام تو ورد زبان بود بهرجاکه نشست (دل‌فداکرده‌وسرداده وجان‌برکف‌دست)
(تانگوئی که‌بتذویر و ریاآمده‌ایم)

* * *

از ازل بود چو پیوند تو باما یارا تا ابد از سرکویت نکشانم پا را
الف قامتت از یاد نبرده با را (این‌چنین‌عاشق سرمست که بینی‌ما را)
(نیست‌حاجت که‌بگوئی‌زکجاآمده‌ایم)

* * *

ما نه‌گرگوشهٔ میخانه گزینیم و نه رِند ساکن مدرسه وعیب به‌بینم و نـه رند
عمرما رفته به‌شك‌گه به یقینیم ونه‌رِند (ما اگر زاهد میخانه نشینیم ونه‌رند)
(برسرکوی خرابات چراآمده‌ایم)

* * *

مونس اهل ولائیم و جهانرا جانیم به عیان‌صورت جسمیم ونهان‌جانانیم

نعمت‌الله زمـان، رهبـر درویشانیـم (سید بـزم خرابات جهان جـانیم)
(بنده‌گانیم وبدرگاه‌خدا آمده‌ایم)

* * *

ای علی‌ایکه توئی‌مظهر رحمن و رحیم بر درت جمع فقیران بنگر گشته مقیم
از مناجاتی دلخسته‌که گردیده نـدیم (باخراباتی دلشادکـه‌گویـد بی‌بیم)
(هست مطلق توئی‌وما همه لاآمده‌ایم)

از: صابرکرمانی

پادشه بحر و بر علّی والاتبار

. . . . . .

ز بزم عیش و طرب باد صبا میوزید وه که بگـوش دلم نغمهٔ شادی رسید
حمد و سپاس خدا صبح سعادت دمید مرغ خیالم‌زشوق جانب جانان رسید
مطرب بزم طرب شور و نـوا سازکـرد
برای توصیف دوست لب بسخن بازکرد

* * *

ساقی رو حانیان گرفته ساغر بـدست اهـل محبت بُدَنـد ز بادهٔ عشق مست
گفت بمن نکتـهٔ ز راز روز الست بادهٔ‌وحدت‌بنوش تاکه شوی‌می‌پرست
چونکه شدی مست عشق واقف رازت‌کنم
بحق حـق قادرم‌کـه بـی نیازت کنـم

* * *

روزنـهٔ قلب من محیط انوار شد نور فزون شد بدل یـار پدیدار شد
محو تماشا شدم جلـوه نما یار شد کوکبهٔ حشمتش چو خور نمودار شد
پـادشه بحـر و بـر علـی والا تبار
آنکه بود جبرئیل بدرگهش خـاکسار

* * *

سورهٔ شمس‌الضحیٰ‌وصف جمالش بود تبارك و هل اتی مدح کمالش بـود
نقوش ایوان عرش ذکر جلالش بـود سرمهٔ چشم ملك خاك نعالش بـود
بـاعث ایجاد خلق بـود بـروز ازل
نور خدای کریـم آن ولی لم یـزل

* * *

کون و مکان برقرار زامر مولا بُوَد　　　　مکان آن نور حـق بعرش اعلا بُوَد
سایـهٔ الطاف او تاج سر مـا بـُوَد　　　　چشم‌دل از جلوه‌اش روشن وبینا بُوَد

روی مُنیر علی جلـوه‌کند در جهـان
گشته زهـر ذرّهٔ نور جمـالش عیان

* * *

(صابر)شیدا ز شوق عاشق‌و دیوانه شد　　　　شمع رخ‌افروخت‌یار. واله وپروانه‌شد
قصهٔ جانبازیش شهره و افسانـه شد　　　　بیدل و شوریده‌سر. ز عشق جانانه‌شد

ز لطف پیر مغان باده‌کش و مست شـد
ببـوستان صفا مقیم و پـا بست شد

وله ایضاً

خورشید عرفان

بازکن از مکرمت ساقی در میخانه را　　　　از شراب معرفت لبریزکن پیمانه را
تا کشم هرلحظه‌از دل نغمهٔ مستانه را　　　　جلوه‌گر بینم فروغ چهرهٔ جانانه را

خُمّ می در محفل وبزم سرور آمد بجوش
بادهٔ وحدت ز دست پیر روشندل بنوش

* * *

گشت از امر خدا مأمور جبریل امین　　　　گفت‌با سرخیل‌خوبان رحمت‌اللعالمین
شد وصیّ تو پسر عمّت امیرالمؤمنین　　　　شهسوار عرصهٔ لولاك آنسلطان دین

بـود امر ایـزد یکتـا خـداوند جلیـل
در غدیر خم زند کوس بشارت جبرئیل

* * *

شد بلنداز هرطرف فریاد بانگ‌نوش‌نوش　　　　زدصلابراهل ذوق‌وشوق‌پیرمیفروش
از میان میکشان برخواست‌فریادخروش　　　　بردعشق پیرازسرهای‌آنهاعقل‌وهوش

باده نوشان خم توحید حق‌گشتند مست
سرخوش وپیمانه‌نوش ومست‌عشق ومی‌پرست

* * *

بار دیگر ازافق‌خورشید عرفان‌شدپدید　　　　مِهر ایمان و ولا از مشرق دلها دمید

تهنیت با دوستان گویم در این عید سعید   موسم عیش و نشاط و شادی و عشرت رسید
مژده داد از جانب یزدان بی‌همتا سروش
نغمهٔ الیوم اکملت لکم آمد بگوش

* * *

مطلع صبح وصال از برج جان شد آشکار   عید مسعود غدیر عارفان شد آشکار
مهر روی مرتضی اندر جهان شد آشکار   نور رویش در زمین و آسمان شد آشکار
خلقت کون و مکان از بهر آن نور جلی است
رهبر پیغمبران و مظهر یزدان علیست

* * *

بعد ختمی مرتبت احمد رسول نامدار   شد وصی سلطان دین آنشهریار باوقار
در کف آن شیر یزدانست تیغ ذوالفقار   خصم میلرزد ز قهر آنشه والاتبار
شاه ملك لافتی باشد امیرالمؤمنین
نور قلب مصطفی باشد امیرالمؤمنین

* * *

اسم اعظم هست اندر جملهٔ اسماء علی   قلب اهل معرفت شد از فروغش منجلی
ذاکر سلطان دینم گه خفی و گه جلی   نقش شد رویش بدل از پرتو ذکر خفی
نیست جز شاه نجف شاهی باقلیم صفا
پرتو رویش بتابد در دل اهل وفا

* * *

حیدر کرار باشد آن امام انس و جان   زهرهٔ شیران ز بیمش آب گردد بی گمان
رهبر خوبان بود آنسرور روحانیان   نور رویش جلوه میبخشد بقلب و روح و جان
معنی قرآن ناطق آنولی کردگار
لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار

* * *

رهنمای خلق عالم کشتی بحر نجات   لعل جانبخش لبش سرچشمهٔ آب حیات
در دل مؤمن بود از نور رخسارش نبات   هست سرور آن شهنشه بر جمیع ممکنات
در همه ذرات عالم جلوه‌گر شد روی او
نوربخش مهر و مه باشد رخ نیکوی او

* * *

بـود آن قـرآن ناطق معنی الله نور — کرد اندر کسوت انسانی وآدم ظهور
ذکر نام نامیش در جان ودل بخشد سرور — دیدهٔ خود بین ز نورانیتش گردیده کور
فخر دارد بر شهان هر کس غلام کوی اوست
دائماً محو جمال انور مینوی اوست

* * *

کس نباشد جز علی روح روان وجان ما — هست آن بدر درخشان مونس وجانان ما
عشق او گردیده دین و مذهب وایمان ما — مخزن مهر رخش شد سینهٔ سوزان ما
عاشقانه نرد مهر و عشقبازی باختیم
با بدو خوب زمانه سوختیم و ساختیم

* * *

(صابر کرمانی) روشن روانم سرخوشم — نور بخشد عشق حق در قلب وجانم سرخوشم
در گلستان محبت نغمه خوانم سرخوشم — واله وسرمست وشاد وخوش بیانم سرخوشم
خوشدلم در گلبن صدق وصفا جا کرده‌ام
بر سر شاخ درخت عشق مأوا کرده‌ام

وله ایضاً

سخای علی

دم میزنـم ز عشق ولای تو یا علـی — سر می‌نهم زصدق بپای تـو یا علـی
بر لوح دل بغیر جمال تـو نقش نیست — واصل شدم بفیض لقای تـو یا علی
دارد بس افتخـار به شاهان تـاجدار — هر بندهٔ فقیر و گدای تـو یا علـی
نامت علی و یکصد و ده هست درعدد — نصفش مجیب و ذکر و دعای تو یاعلی
خمسش حبیب وعشر بود اسم ذات هو — بر پا بود جهان ز بقای تو یـا علـی
کون ومکان ولوح وسموات وعرش وفرش — خلقت شدند جمله ز رأی تو یـا علی
عرش خدا که قلب محبان با صفاست — بوَد از نخست منزل وجای تو یا علـی
هر دم رسد بگوش دل وجان عـارفان — آوای عشق و شور و نوای تو یاعلی
مستم زشوق و نغمـهٔ مستانـه میزنم — چون بلبلی بباغ صفای تو یا علـی
منصور وار هر که بنوشد شراب عشق — واقف شود بسرّ خفای تو یا علـی
باشد مصون ز حیلهٔ شیطان و شرّ نفس — هر عاشقی ز لطف و وفای تو یا علی
تسبیح خوان بامر خدا تا که شد ملك — بگشود لب بمدح و ثنای تو یا علی
ملك وجود غرقهٔ بحر نعیم تـوست — هستی است قطرهٔ زسخای تو یا علی
(صابر) قدم به حصن ولایت نهـاد وگفت
روشندلـم ز نور ولای تو یـا علـی

از :حاجی محمد رضا رحمانی تهرانی

روح نامتناهی

مقابـل حـرم کعبه ایستاده زنـی
بـه تن ز شرم و حیا و وقـار پیرهنی
گشود دست دعا سوی آسمان و گریست
شگفت غنچه صفت لب، بزیر لب سخنی
که یارب از کرم آسان نمای مشگل من
که بار دارم و آزرده جان وخسته تنی
ندا بفاطمه بنت اسد رسید ز حق
قدم بخانهٔ من نه کـه میهمان منی
در آن مکان مقدس قدم نهاد و بزاد
گرفت دست خدا را بدست، شیر زنی
خدا نهاد علی. نام خانه‌زادش را
که روح نامتناهی دمید بر بدنی
پیمبر آمد و زد بـوسه بـر لب و دهنش
که آفرین خـدا بر چنین لب و دهنی

لادری

علی مولا

....

علی مهر جهان آرا علی ماه فلك پیما
علی بدرو علی بیضا علی نجم و علی اختر
علی در ملك دین حاکم امیر قائد قائم
قضا بزم و قدر خادم ملك عبدو فلك چاکر
علی دریای بیساحل علی غوّاص بحَر دل
علی شاهنشه عادل علی سلطان بحر و بر
سفیران نبوت را علی پیرو علی مرشد
نکوکاران امت را علی یار و علی یاور
ولایت را علی والی نبوت را علی تالی
امامت را علی مخزن کرامت را علی گوهر
همه لاو علی الا همه عبدو علی مولا
همه اسم و علی معنی همه جسم و علی جوهر
علی اولاك را تالی علی افلاك را والـی
علی نُه طاق را مرکز علی آفاق را محور

از: مؤلّف

بیت

اگر چه حکم قضا بی تَغییّر است ولی
علیست در همه‌حال حاکم قضا و قدر

لادری

رباعی

درروز قیامت که خلایق زده صف
دارند همه نامهٔ اعمال بکف
هرکس بکسی دست شفاعت دارد
دست من و دامان تو یا شاه نجف

از : غمگین اصفهانی

دوستی علی

قسم بقادر حقّ قدیم لَم یزلی
که نیست علّت ایجاد خلق غیرعلی

نکرد خلق علی‌را اگر. هنوز اسمی
کسی نبرد ز حقّ قدیم لم یزلی

ولی نمودش و بنهاد هرچه بودش حق
بحز خدائی. در ذات آن یگانه ولی

بمیر ایدل با حُبّ او که گفت نبی
نمیرد. آنکه بمیرد بدوستیّ علی

ولایت علی. حبل المتین حق باشد
خوش آنکه بست بدو رشته‌های متصلی

بشاهراه طریقش. به یکدلی پا نه
اگر که اهل دلی بشنو ومکن دودلی

علی‌شناس شو ار حق‌شناس خواهی شد
چه‌کار داری با اشعری و مُعتزلی

گسسته گردد. عقد خدا پرستی تو
اگر که رشتهٔ مهر و وفا از او گسلی

کسیکه دست بدامان او نزد. درحشر
زجیب خاك نیارد برون سر از خجلی

به‌حبل مهرش پیوند خویش محکم کن
بترس ایدل از روزگار منفعلی

خدایگانا. در مردمی ومردی وجود
توئی که در بر سکّان آسمان مثلی

مُسبحان سماوی. بعالم لاهوت
کنند ذکر تو گاهی خفی و گاه جلی

بیك اشارهٔ رأیت. زمین کند فلکی
بیك اشارهٔ دستت ابد کند ازلی

گه شنیدن نامت نیاید آنکه بوجد
بحقّ ذات خدا نطفه‌اش بُوَد خللی

نبی که بر همه یار است از تو یاری جُست
دلیلم آنکه همی خواند ذکر نادعلی

خوشا کسیکه ولای ترا به پردهٔ دل
نموده پنهان مانند مصحف بغلی

تو در عوالم لاهوت. رهبر ملکی
تو بر مبانی افلاك. علت العللی

اگر تو خواهی تغییر فطرت انجم
سها نماید خورشیدی وقمر زحلی

از آن برنگ طلا گشته گونهٔ خورشید
که هر صباح بخاك در تو کرده طلی

زسیل خون. گه رزمت گذر نه‌بتوان کرد
اگر فلك نکند بهر آفتاب پلی

زحملهٔ اسد پرچم تو. ضیغم چرخ
ز سر فرو بنهد شیری وکند حملی

شها بمدح تو داد سخن بخواهم داد
اگر که طبعم ازسر فرو نهد کسلی

گر این قصیده بخوانم بتربتش ازوجد
کفن همی بدرد عبد واسع جبلی

نبیت خوانم. اما ز روی یك جهتی
خدات خوانم. لیکن زراه بی بدلی

خدایگانا «غمگین» منم که گاه ثنات
عرق زجبهه بریزم ز فرط منفعلی

بزرگوارا. هرچند نامه‌ام چون روی
سیاه باشد. سرتا بپا. ز بی عملی

ولی ز یُمن ولای تو میتوانم شد
به‌حشر شافع چون خود هزار تن زللی

از : جواهری وجدی

نوای ابدیت

نیمه شب زمزمهٔ هست بلند — که مرا می گسلد بند از بند
هست جانسوز تر از نالهٔ نی — کرده صدناله بیك زمزمه طی
چه روانبخش صدائی دارد — سوز عشق است و نوائی دارد
نغمه‌هائیکه ز سازش خیزد — شور در چنگ دوعالم ریزد
بسکه با شور و نوا دمسازاست — بسموات طنین انداز است
آسمانها همه با آن عظمت — رفته زین حال فرود .در حیرت
چرخ سرگشته و آوارهٔ او — چشم پروین پی نظارهٔ او
خیره گردیده از این جلوه سپهر — پرتو زُهره و نور مَه و مهر
دشت‌وصحراهمه‌در بُهت‌وسکوت — که بلنداست نوای ملکوت
این نوای ابدیّت از کیست — شاید آهنگ مناجات علیست
بنهادم قدم آهسته براه — تا مگر گردم از این راز آگاه
دیدم آنسوی که نخلستانیست — اثر از ظلمت‌شب پیدا نیست
همه در جلوهٔ حق مستوراست — جلوآتست و سراسر نور است
دیدم آن سِرّ خلقت الافلاك — روی اخلاص نهادست بخاك
نیمه شب . خلوت رازی دارد — با خدا . راز و نیازی دارد
« کای خدا باز شب تار آمد » — شب تاریك پدیدار آمد
همه در بستر راحت خفتند — روی در پردهٔ شب بنهفتند
ای خدائیکه نوازنده توئی — بگشا در که گشاینده توئی
تا توئی پادشه بنده نواز — نبرم هیچ کجا روی نیاز

نیست غیر از تو مرا ملجائی
جز سر کوی تو ام مأوائی

از : عبدالحسین یادگاری

نوری در افق

در افق نوری بدیدم منبعش پیدا نبود
در همه ارض و سما مانند آن والانبود

هر چه گردیدم که تا سرچشمه‌را پیداکنم
بی‌جهت افسرده گشتم. زانکه آن رؤیانبود
هر کجا نظّاره کردم تا ز شک بیرون شوم
چون گمان کردم که دریائی است نی‌دریانبود
در شگفت وخوشدلی چندی بسر بردم چنان
خرّمی را آنچنان اندر دل اعدا نبود
هر زمان میخواستم تا سِر ز سَر بیرون کنم
زانکه این انوار رخشندهٔ حق بیجا نبود
شیعیان‌را روزعیش‌ونوش بود و خسوشدلی
جز صفا و خُرّمی اندر دل شیدا نبود
روز مولود امیرالمؤمنین را جز سرور
«یادگاری» دردل هر شیعهٔ پیدا شود

از : سیّد محمدکاغذچی «سیّد»

کاشف سِرّ نهان

ماثیم در کویت گدا. مولا علی مولا علی
کن دردهای ما دوا. مولا علی مولا علی
بسم الله مطلق توئی. بر دین حق رونق توئی
حقّا توئی مشکل گشا. مولا علی مولا علی
تو اوّلی. تو آخری. تو ظاهری. تو باطنی
در تو نمیباشد فنا. مولا علی مولا علی
نور الهی. عین الهی. باب الهی. سِرّ الهی
تو خالقی بر ماسوا. مولا علی مولا علی
تو والی ملك حقی. هم با حقی هم برحقی
هم پیشوا هم مقتدا. مولا علی مولا علی
ای خسرو ملك هُدیٰ. نتوان ترا گویم خدا
هم نیستّی از حق جدا. مولا علی مولا علی
ظاهر چو درکسوت شدی. آئینهٔ عبرت‌شدی
ای مالك ارض و سما. مولا علی مولا علی

ای کاشف سرّ نهان.عالم چو جسمست وتوجان
آئینهٔ وجه خدا، مولا علی مولا علی
حقاّ ولیّ مطلقی . دین از تو دارد رونقی
ما در کجا تو در کجا. مولا علی مولا علی
گویند تو وجهٔ الهی . تو هادی هرگمرهی
تو پادشائی ما. گدا. مولا علی مولا علی
در قاب قوسین جای تو . عرش عَلا مأوای تو
آنجا تو هستی و خدا.مولا علی مولا علی
اندرقیام و درقعود. هم در رکوع هم درسجود
بینم ترا بینم ترا. مولا علی مولا علی
اندر حریم کبریا . یا آنکه در روز جزا
دستست و دامان شما مولا علی مولا علی
گفتا رسول هاشمی . جان من و جان علی
بخ بخ از این مدح و ثنا . مولاعلی مولاعلی
هستی تو ما را دادرس . شاها بما فریادرس
ای صاحب جود و سخا.مولا علی مولاعلی
در سیزده بود از رجب . یا للعجَب یا للعجَب
ظاهر بدنیا شد خدا.مولی علی مولا علی
گردید چون مولود تو . در خانهٔ معبود تو
در بسته دادت خانه را.مولا علی مولا علی
شاهنشها خیل ملك . در عشق تو گردد فلك
گردند هر صبح و مسا. مولا علی مولا علی
من ساکن میخانه‌ام . من عاشق دیـوانه‌ام
تـو مالكِ ملك بقـا . مولا علی مولا علی
دست من و دامان تو. جانم بُوَد قربان تو
بیمار خود را ده شفا. مولا علی مولا علی
ای قلزم بحر کرم . ای پادشاه ذوالنعَم
ای سیّد و آقـای مـا. مولا علی مولا علی
شاها «بسیّد» کن نظر اورا رهاکن‌ازخطر
ازخود مکن اورا جدا. مولاعلی مولاعلی

دوبیتی مدحیّه از سیّد محمد کاغذچی «سیّد»

دامان علی

بخدا، غیر علی نیست کسی یار کسی
تا صف حشر شود، سَروَر و سالار کسی
پای میزان حسابیکه بُوَد وقت سؤال
هیچ کس را نَبُوَد کاری با کار کسی
هر که دامان علی داشت بکف، روز معاد
میتواند که شود یاور و غمخوار کسی
شاد و خرّم دل آنکس، که علی یاور اوست
ندهد گوش دگر هیچ بگفتار کسی
جان بقربان شهی باد که در ملک وجود
نشد از بهر خدا، در پی آزار کسی
دل ما در گرو همّت والای علیست
که دلش سوخت بحال و بشب تارکسی
نشناسم بخداوند کسی غیر علی
که دم مرگ رَوَد بر سَر بیمار کسی
(سیّدا)غیرعلی نیست کسی روز حساب
که شود در همه جا ساتِر و ستّار کسی

از : سیّد مرتضی هاشمی

مِهردرخشان

عاشقان مژده، شب هجر بپایان آمد
صبح گردید عیان مِهر درخشان آمد
عاشقانیکه بیك سلسله آویخته اند
هان، خبر داد که آن سلسله جنبان آمد
داد بر خاتم انگشت نبی، بوسه مَلَك
بانگ بر اهرمنان زد، که سلیمان آمد
بذر توحید بیفکند پیمبر بجهان
تشنهٔ آن بُوَد آن بذر که باران آمد

شیر حق . قدرت حق . مَظهر حق . مُظهر حق
مصدر عشق . علیِ عالی عمران آمد
کعبه بالید بخود . گفت که ای شمس حجاز
هَله بنگر قمرت را ، بچه دستان آمد
او مرا پاك و منزّه کند از هر رِجسی
که علی بت شکن و ماحی اوثان آمد
گُل توحید محمّد . علی آن بلبل عشق
چو ربودش بسر دست غزلخوان آمد
خواند آیات ز توراة و ز انجیل و زبور
مصحف ناطق خود . قاری قرآن آمد
حصن دین . قلعهٔ توحید خدا را بجهان
مطمئن گشت محمّد . که نگهبان آمد
هان برو آیهٔ اَکمَلت لَکم را بسرخوان
تو بدان . مهر علی . موجب ایمان آمد
فیض و لطف وکرم ورحمت وبخشایش حق
آنچه در پرده نهان بود باحسان آمد
یاعلی کشتی نوحی تو و در بحر گناه
(هاشمی) مادح تو غرقه بطوفان آمد

از : خانم سیمین بهبهانی

مولودیّه

قهرمان با هنر

فلک امشب مگر ماه دگر زاد	زماه خویش ماهی نیکترزاد
غلط گفتم که خورشید درخشان	کهمَه یابَد زنورش زیب وفرزاد
شهنشاهی بزرگی نامداری	کهشاهان بردرش سایندسرزاد
صدف آسا جهان آفرینش	درخشان گوهری والاگهرزاد
ز بعد قرنها گیتی هنر کرد	که اینسان قهرمانی باهنر زاد
پدرها بعد ازاین هرگز نبینند	که دیگر مادری اینسان پسرزاد
زهی برمادر نیکو سرشتش	غزال ماده گوئی شیرنر زاد

بشر بود و بخلق وخو خدا بود
خدا بود و بصورت چون بشر زاد

از : شباب شوشتری

علّت ایجاد ممکنات

ای کردگار گفتهٔ ثنای تو یا علی
وی روزگار خوان عطای تو یاعلی

گوئی بیك عنان ز ازل سر نهاده‌اند
رخش قضا و خنگ رضای تو یاعلی

گردیده تیره بخت آبدآنکه ره‌نیافت
در ظل آفتاب ولای تو یا علی

خورشیدرا به بحر افق کرده‌روزگار
غرق عرق. ز شرم لقای تو یا علی

حل هزار مشکل و بذل هزار گنج
باشد بدست عقده گشای تو یاعلی

هردم بدوش عرش نهد پای افتخار
دوش نبی. ز رفعت پای تو یا علی

آنکو فراخت پرچم وحدت به‌نه‌سپهر
در ماسوا که بود سوای تو یا علی

بد یکوجب قبای وجود از قصیر تر
زیبنده بد بقد رسای تو یا علی

موسی بکام اژدر حیرت نهان شود
گر بنگرد بشکل عصای تو یا علی

قربان شود ذبیح صفت حضرت خلیل
گر بگذرد بقرب منای تو یا علی

بنهاده روی عجز و وادت نه‌آسمان
بر خاك آستان گدای تو یا علی

شد هستی تو علت ایجاد ممکنات
ای جان ممکنات فدای تو یا علی

مجروح‌شدجبین‌فلك‌بسکه سجده برد
بر آستان عرش بنای تو یا علی

شام و سحر بنوبه مه و مهر میکشند
پاس حریم روح فزای تو یا علی

اندر زمانه ثالث سیمرغ و کیمیاست
دردی که به نشد ز دوای تو یا علی

غدیریه

ولە ایضاً

ساقی بیا. که عیش میسر شد
وقت نشاط و نوبت ساغر شد

غم در نورد. باده مکرر ده
کز می غرض. نشاط مکرر شد

دین بر فلك ز مرتبه پرچم زد
شرك از جهان به تیرگی اندرشد

از باد فتنه شعلهٔ کفر اینك
افسرد و . شمع شرع منور شد

سریکه بد بخاطر. حق پنهان
کشف از جلال صهر پیمبر شد

ز انوار چهره. جلوهٔ اول را
گیتی ظهور مظهر مظهر شد

امروز در غدیر خم احمد را
فرمان بحکم خالق اکبر شد

کای بدر شرع. صدر امم باید
از جانب تو ساقی کوثر شد

در ده صلا به پیر و جوان‌کامروز
از حق علی خلیفه و رهبرشد

باید بحکم محکم ما بر خلق فرمان گذار و والی و سَرور شد
از بهر کشف سِرّ حق. از هر سو فرمان به نصب منبرش اندر شد
منبر چو شد. بدست. نبی را دست همدست دست حضرت داور شد
از پای هر دو عرشهٔ آن منبر دست خدا و دوش پیمبر شد
گفتی شبان وادی ایمن را
دیدار حق بدیده مصوّر شد

از: رجبعلی گرگانی (سرَمست)

سَروَر اولیاء

......

شده‌ام گدای درت بجان، چه دراین جهان چه درآنجهان
بُوَدَش شرف بهمه شهان. بیقین گدای تو یا علی
یَلِ صف شکن بِگَه غزا. یَم بخشش و کرم و سخا
وصی نبی. ولی خدا. که بُوَد. سوای تو یا علی
تو باولیاء همه سروری. تو بانبیا همه رهبری
ز سما گرفته اِلیٰ ثُری. شده از نوای تو یا علی
دَم ذوالفقار تو شعله کش دل خصم دون تو در طپش
تن دشمنان تو مرتعش. بِگَه غزای تو یا علی
که. باصل‌وصفات‌تو پی بَرَدکه به بدرو حِیات‌تو پی برد
که. بِکنه وذات تو پی بَرَد بجز از خدای تو تو یاعلی
شده تاج فرق تو انما بنموده مدح تو کبریا
مه و مهر گر شده پر ضیا. بُوَد از ضیای تو یا علی
نَبوَد به پیش تو منفعل. نشود بروز جزا خجل
نِگرَد هرآنکه بچشم دل. رخ حق نمای تو یا علی
ز جهانِ من سرِ کوی تو. ز مَهان من مه روی تو
من و می کشی ز سبوی تو. من و خاکپای تو یا علی
چو شود روان ز تنم بدر. بکنم ز دار فنا سفر
همه عیبم و بکسم نظر نبود سوای تو یا علی
بولات گشته عجین گِلم. بکسی نه غیر تو مایلم
نَروَد محبتّ از دلم. بحق ولای تو یا علی

از: سید عبدالحسین رضائی

نوزاد کعبه

مهی امشب عجب مه پیکری زاد
غزال مادهٔ شیر نری زاد.
غلط گفتم ندانستم خطا شد
صدف در دامن خود گوهری زاد
مگو مه پارهٔ از مه جدا شد
درخشان آفتاب انوری زاد
بهشتی وش زنی حورا شمائل
امامی مقتدائی رهبری زاد
دلیری. نامداری. رزمجوئی
شجاعی. جنگجوئی. حیدری زاد
غضنفر راد مردی. گرد جنگی
یلی. مرد افکنی. نام آوری زاد
خدیوی. پادشاهی. تاجداری
عزیزی. سرفرازی. سروری زاد
بکعبه گشت نوزادی هویدا
تو گوئی عیسی جان پروری زاد
ز بر افکند طفل خویش مریم
چو مام دهر طفل بهتری زاد
مریزا زنده و پاینده بادا
که اینسان طفل آنسان مادری زاد
بحسن انتخاب دهر احسن
که بهرش چون (رضائی) نوکری زاد

لادری

دو رباعی

من نام خوشت ادا کنم بسم‌الله
هستی تو علی و نیست مثلت بالله
پرسند اگر ز قوتت میگویم
لاحول ولا قوة الا بالله

* * *

خورشید وجود تا، زرخ پرده گشود
بنمود جمال خویش آنگونه که بود
در آیت احمد آنچه او داشت گذاشت
مرات علی چنانچه او بود نمود

از: آخوند ملاعلی فنا

ولی خالق یکتا

....

چو بر جهان شب حیرت فروهلد بر ظلمت
تو نور راه هدایت، بروی چون قمر آئی
فتاده پرتو فیضت، چو بر خراب دل من
بمنظری نه نشینم . مگر تو در نظر آئی

پسند طبع مبارك.چگويمت ز مدايح
کزآن ملول نگردّی و زان نه بَرّ حذر آئی
نه واجبّی و نه ممکن.ولی هم این وهم آنی
میان واجب و ممکن. بصورت دگر آئی
نبودی ارتو در امکان.خدا نداشت ظهوری
توئی که حق ز تو ظاهر شودچوجلوه‌گر آئی
ظهورِ ذات خدا در صفت. تو نفس صفائی
به غیب خویش ز سِرّ ظهور پرده. در آئی
تو جلوه‌گاه خدا و. ظهور غیب نمائی
که‌گاه گاه در اذهان عیان و مُستَتَر آئی
گهی بطور تجلّی کنی.بموسی عمران
گهی بجلوه برایش چو آتش از شجر آئی
گهی پِسر شوی و شیر پاك فاطمه نوِشی
گهی در اوّل خلقت معلّم پدر آئی
گهی به بستر خواب رسول. خُسبی و خیزی
گهی بعرش پذیرا. بدست ما حَضَرَ آئی
نه من ز خویش سرایم‌یدالله اینسان گوید
که تو ز دست خدائی بجلوهٔ هنر آئی
تو خود مُکَمِّل دینی. بدین امام مبینی
چو راز بان و امینی. بشهر علم. دَرَ آئی
در استفاضه ز حق هر زمان ترا مدد آید
گَـه اِفاضه بخلق خدا تو راهبر آئی
ز دودمان خلیلی. به جاه و رتبه جلیلی
بسالکان چو دلیلی. بکسوت بشر آئی
علّی عالی اعلا. ولّی خالق یکتا
قسیم خلد و سقر دیده‌بان خیرو شَرَ آئی
توئی ز قول پیمبر بحوض ساقی کوثر
همی بساقی کوثر ستوده زین خبر آئی
بدوستان بچشانی‌همی.شراب طهورش
ولیك مانع آن.از عدوی بَدَ گهر آئی

مُصوّری و مُنوّر. مهیمنی و مُقدّر
منظّمی و مُدّبِر. امیر بحر و بر آئی

مُقدّر قدرتی. بجمله عالمِ هستی
منوّر قمرستی مُصوّر صِوَر آئی

امیدم آنکه «فنا» را چو روز عمر سَر آید
تواش به بدرقه از مرحمت در آن سفر آئی

مولودیه

از: شاعری بنام محسنی

پیر طریقت

مژده ایدل که بدین مژده. تمنّای تو باشد
روز میلاد علی. سرور و مولای تو باشد

خرّم ای زادهٔ آدم که چنین مَقدم میمون
پیك فضل و شرف و رتبهٔ والای تو باشد

علی ای مَظهر حق. پرتو اَنوار الهی
حق به اوصاف ثبوتی به تجلّای تو باشد

خانهٔ کعبه به میلاد تو. خود گشت مهیّا
آری ای زادهٔ حق خانهٔ حق جای تو باشد

توئی ارباب مروت. که دل و جان عدویت
بخدا در گرو سیرت زیبای تو باشد

توئی آن پیر طریقت. که بَرِ سالك و زاهد
از پی عشق. خرَد قافله پیمای تو باشد

توئی آن شاه ولایت. که ز میراث جهانی
قرص نان در طبقی جیفهٔ دنیای تو باشد

هرگز این طبع روان از تو پدیدار نگردید
(محسنی) این اثر از همّت مولای تو باشد

مولودیه

از: واصل دزفونی

رحمت دادار

یار یاری ز وفا کرد و مرا یار آمد دامن وصل بکف. عاقبت کار آمد
خبرت نیست مگر یا که فراموشت شد باز میلاد علی. حیدر کرّار آمد

تهنیت باید و شاید.شعرا را بسرودی
وقت بسرودن و بشنیدن اشعار آمد

کرد از خواب مرا پیک کلامش بیدار
بر لبم نغمهٔ لبیک به تکرار آمد

گفتم ایدوست بقربان لب شیرنت
گوش برده که مرا نوبت گفتار آمد

یاری از همت مولا طلبیدم.بزبان
نظم اینگونه از آن واسطه بسیار آمد

ایخوش این‌وقت که پیوسته بهر کس شامل
نازل‌اندر بزمین. رحمت دادار آمد

ایخوش این‌وقت که‌از مهر علی درهردل
هر سرور و فرح و عیش نمودار آمد

ایخوش این‌وقت که‌مسعود ز مولود علیست
هر که نیکش گذرانید نکوکار آمد

وه چه مولود. چه میلاد چه‌فرخنده وَلَد
اینکه مسجود چه معبود باابرار آمد

کعبه را قبلهٔ اسلام نمود از مولد
ورنه این رتبه بخاک‌از چه‌سزاوار آمد

کعبه راکرد مشرف چوز تشریف‌وجود
حرمش محترم. از محرم اسرار آمد

فخر بیت‌الله ازآنست بر اَقطاع زمین
که در او حیدر کرار پدیدار آمد

باز در خانهٔ خودخانه خداکرد نزول
خانه بهر همه‌کس.خانهٔ زینهار آمد

کرد با فر الوهیت. از پرده ظهور
هرچه در پرده نهان بود باظهار آمد

جلوه‌گر پیکرش. از منظر اعلا گردید
آنچه منظور خدا بود در انظار آمد

چشم عین‌الهی از عین عنایت شد باز
چهر وجه الهی آراسته ز استار آمد

زاستین‌دست خدا گشت برون.هردستی
پیش بازوی یدالله. نگونسار آمد

آشکار از تتق غیب شدش‌شاهد حسن
چون دل اهل صفا.دهر به پروار آمد

بهر تعمیر عمارات حقایق اَلحق
خاطراز سرّحق انباشته معمار آمد

تا سرا پردهٔ اجلال بهستی افراشت
فرقهٔ بهر خدائیش در اقرار آمد

متکی گشت بر اورنگ شهی در گیتی
قوم دیگر به بزرگیش در انکار آمد

هر گروهی بزبان دگرش بستودند
این چنین مرتبه اندر خور ستار آمد

جز خداوند کسی قدر علیرا نشناخت
گر که‌بشناخت‌کسی احمد مختار آمد

کس نیارد کند اوصاف علی‌راتحدید
کی به پیمانه شدن قلزم ذخار آمد

یا علی میشود از قید دو عالم آزاد
هرکه در حلقهٔ عشق تو گرفتار آمد

تاکه دور ازکنف درگه تو (واصل) ماند
هر زمانم ز جگر آه شرر بار آمد

شاعری بنام علامه

مولودیه

قبلهٔ اهل ولا

دوشین بگوشم این ندا.ازگنبد اخضر رسید
کی غرق بحر ابتلا.درد تو بر آخر رسید

بگذشت ایّام خزان.آمد بهار دلستان
از صنع خلاّق جهان اینك گل احمر رسید

طی گشت هنگام ملال.آمدگه عیش و وصال
گل با دوصد غنج‌ودلال با بوی‌جان‌پروررسید

دل‌را بُوَدوجدی‌عجب چون‌شدعیان ماه‌رجب
وز مولد فخرعرب. دین راشکوه و فر رسید

آری رجب شد محترم.از مَقدم فخر اُمَم
چون سِرّحَیّ ذوالکرم. داماد پیغمبر رسید

سَر حلقهٔ اهل یقین. محبوب رَبّ‌العالمین
حیدر امیرالمؤمنین با چهرهٔ انور رسید

سِرّ خدای ذُوالمنن. آن واقف سِرّ و عَلن
ماه زمان شاه ز من.سلطان بَحر و بَـر رسید

مِرات خلاّق مجید. مصداق قـرآن حمید
میزان حق، یوم وعید. میر غضنفر رسید.

وَالشّمس وصف روی او وَ اللّیل تارموی او
خوی پیمبر خوی او. برذات حق مظهررسید

یکتا وصّی مصطفی. والا ولّـی اولیاء
مشگـل‌گشای انبیا. بر اوّل و آخـر رسید

بحر شرافت را صدف خورشید افلاك‌شرف
سلطان اقلیـم نجف. آن فـاتح خیبر رسید

زوج گرام فاطمه. اَرکان دین را قائمه
آنکوست امیّد همه، در عـرصهٔ محشر رسید

شد قبلهٔ اهل ولا. بیت‌الّشرف اُمّ‌القُری
از مَقدم آن مقتدا. اینسان بـزیب وفر رسید

شد فاطمه بنت است. مام علی سِرّ احد
از لطف خلاّق صمد. او را چنین‌گوهررسید

بس تیغ در راه خدا. زد بر گروه اشقیا
در مـدحت او لافتیٰ.از خـالق اکبر رسید

مردی چو او درکارزار دیگرنبیند روزگـار
لاسیـف‌اِلاّذوالفقـار بر تیغ آنسرور رسید

از طاعت اهل زمان.افضل بیامد در جهان
چون تیغ آن شیر ژیان.برعمروو برعنتر رسید
چون تشنه گشتی درحساب ای شیعه منما اضطراب
اندر کنارت بوتراب با جامی از کوثر رسید
(علامه) چون گوئی سخن اندر ثنای بوالحسن
چون مدح او از ذوالمنن افزون ز حد و مر رسید

از: خانم عصمت رفعتی (هنگامه)

یاد علی

شرف کعبه فزون گشته.ز میلاد علی
افتخار از قدمش یافته.اجداد علی
امشب ازچهرهٔ مه.پرده برون افتاده ست
آسمان حبل متین گشته ز او تاد علی
بزمین بوسه زند پرتو خورشیدجهان
این فروغ ابدی. یافت ز بنیاد علی
متولد شده در خانهٔ حق آیت حق
کیست شایسته ترین فرد. ز اولاد علی
اسدی زاده کنون. فاطمهٔ بنت اسد
که جهانیست پسر افرازه زار شاد علی
تاکه بخشیده خدا نور ولایت بعلی
فیض روح القدسی یافته احفاد علی
بعلی در نگر و از ره تحقیق ببین
که عیان لمعهٔ حق گشته ز میلاد علی
من علی را ز خدا دو رو جدا نشمارم
گفته ام چامهٔ اینگونه در انشاد علی
وصف مرات حق از کلك تو «هنگامه» خطاست
که تواند که ز دل کرد برون یاد علی

از: حیدر انصاری

عدل علی

این زمین و آسمان.آیات رحمانست و بس
درك این معنی فقط.مخصوص انسانست و بس
در میان این و آن.هرکس تماشا کرد و گفت
شاهکار این دوخلقت.شاه مردانست و بس
برکتاب سر خلقت.هرکه واقف گشت و گفت
جملهٔ برجسته اش اوصاف ایشانست و بس
منکر آیات فضلش. نزد ارباب خرد
منکر حسن و عیان و عقل و وجدانست بس

در مقـام انتخـابِ فـردِ اعـلای بشـر
دیگران‌را با علی .چون فیل و فنجانست و بس

دست حقّ و نور حقّ و چشم حقّ اوصاف اوست
جامهٔ حق بر خـودش.زیبا و شایانست و بس

فکر دانایان عالم تار و پودش فکر اوست
تار بی پود ار بخواهی جسم بیجانست و بس

در مقـام بنـدگی . مردانگی . فـرزانـگی
ثانـی شاه ولایت. پـور عمـرانست و بس

گر خدایش خواند نادان. خرده برآنان مگیر
عقل نـادان غالباً درگوش و چشمانست و بس

مسجد و محـراب و منبر. بانـگ الله الصمّد
یـادگـار ذوالفقار شیر یـزدانست و بس

بردن گوی فضیلت را. بهر میدان‌کـه هست
انحصاراً شاه مـردان. مرد میـدانست و بس

آنکه بتوان گفت. قدرش از علی افزونتر است
در میـان انبیـا. ختـم رسـولانست و بس

در فصـاحت. در بـلاغت. در علـوم مختلف
برتر از نهـج‌البلاغه. متن قـرآنست و بس

امتیاز کفرو دین را. مصطفی فـرمـوده است
مِهر وکین مرتضی.مقیـاس و میزانست وبس

در غدیر خُـم. مسلّم شدکـه در افلاك دیـن
مصطفی خورشید و حیدر.ماه تابانست و بس

هرکه جوید رهبری غیر از علی.بعد از نبی
هرکـه باشد رهبرش غول بیابانست و بس

در خلافت هرکه دارد.با علی یکجو خـلاف
بی خلاف. از عنصر ناپاك شیطانست و بس

هر که عقلش بیش و مغزش پُر.خریدار علیست
وان تهی دست از خرد.دنبال ارزانست و بس

هـر زمان برنامهٔ عدل علـی اجـرا شود
پیش دانـا آنـزمان. دنیا گلستانست و بس

شعر (انصاری) به بزم بارعام بوتـراب
بردن ران ملخ. بهر سلیمانست و بس

از: محمّد کریمی

امام حق

....

علی ای دلیر میدان علی ای رهین سبحان
تو عزیز کبریائی تو بخلق رهنمائی
تو شفیع دوستانی. تو ولیّ مستعانی
تو امام حق مائی. تو وصیّ مصطفائی
تو بزرگ خاندانی. تو که کعبه را نشانی
به طراوت بهاران به صفای گلعذاران
به پرستش یگانه. به عبادت زمانه
بوفا و لطف یزدان به محمّد و بقرآن
دل دردمند عاشق. بگدازد از غم هجر
چه شود اگر نمائی ره خویش قسمت ما
بحق خدای منّان. بنما کرم علی جان
ز شرار نار فردا بنما شفاعت ما

از: حبیب‌الله خبّاز

دادخواه دادگستر

ای کنوز سرّ داور یا امیرالمؤمنین
ابن عمّ و صهر پیمبر یا امیرالمؤمنین
دست تو دست خدا و پنجه‌ات مشکل گشا
داد خواه و دادگستر یا امیرالمؤمنین
خصم جهل و بت‌پرستی ضد بیداد و فساد
آسمان عدل پرور یا امیرالمؤمنین
گر نبودی بهر زهرا نیز هم کفوی نبود
زوج زهرای مطهر یا امیرالمؤمنین
کرد برق ذوالفقار آبدارت در جهان
کشور دین را مسخر یا امیرالمؤمنین
روز خندق ذوالفقارت گر نمیآمد بکار
کار دین میبود بی‌سر یا امیرالمؤمنین
لافتی الّا علی لاسیف الّا ذوالفقار
در مدیحت شد مقرّر یا امیرالمؤمنین
لشگر اسلام خواب آلوده بودندی هنوز
برگرفتی در ز خیبر یا امیرالمؤمنین
آیهٔ یوفون یا النذر یقیمون الصّلوة
هست در شأن تو اشهر یا امیرالمؤمنین
کار پرداز دو عالم صاحب تیغ دوسر
والد شبّیر و شبّر یا امیرالمؤمنین
گوهر عشق ترا آرد بباز ارحساب
عاشق پاکیزه گوهر یا امیرالمؤمنین
با ولایت سر بر آرم چون بروز رستخیز
بیم کی آرم ز محشر یا امیرالمؤمنین
ای امام متقین. ما تشنهٔ روی توایم
واسقنا من ماء کوثر یا امیرالمؤمنین
لطف از «خباز» در دنیا و عقبی وا مگیر
مظهر الله اکبر یا امیرالمومنین

از : خانم حکیمه دبیران

افتخار عالَم و آدَم

ای علی ای مظهر نور خدا | ای علی ای باب علم مصطفی
نور حق جَلّه جلاله در جهان | شد ز روی گیتی افروزت عیان
گشت نورانی ز تو قلب بشر | عالم از نور تو روشن سربسر
ای علی ای معدن لطف وصفا | ای علی ای شاه مردان خدا
افتخار عالم و آدم توئی | جامع علم و شجاعت هم توئی
مجتبی را علم تو آورد بار | وان‌حسینت در شجاعت نامدار
با پیمبر بودهٔ در هر مقام | ازوجودش کسب کردی فیض‌تام
در سپهردین ،پیمبر آفتاب | شاهدش من عنده عِلم اَلکتاب
تو بحق گشتی رسالت‌راگواه | ضَمّ برهانی. به برهان اِله
تالی پیغمبری در امر دین | جانشین او تو هستی بریقین
من چه‌گویم در ثنایت یاعلی | ای بنامت مشکلاتم منجلی
از مکارم آنچه‌گویم بالتمّام | در ولایت جمع باشد وسّلام
ای(حکیمه) ازخداتوفیق‌خواه | در ثنای بی‌حد دست اِله

دست یزدانت چنین توفیق داد
گو تَوَکّلنآ عَلیٰ رَبّ اَلعِباد

از: خانم پروین مارشال پیرغیبی

نور علی

....

در زمین‌مکّه و خُمّ غدیر ار بگذری
رایح آل محمّد. مشگبار آید همی
آیهٔ تبلیغ نازل شد چو از یزدان پاك
جبرئیل از این سبب ذوالافتخار آید همی
شد ولایت عهد حق.چون مرتضی روزغدیر
مسلمین زان نصرت از پروردگار آید همی

شش‌جهت با چارارکان یافت‌زیب‌و فر از او
هفت افلاك از قدومش زر نثار آید همی

گر نمیبودی محمّد رحمت‌اللعالمین
جز علی زین‌ره که باید رهسپار آید همی

شد ملایك ز امر حق برخاك آدم در سجود
از دل طین بوی آن والا تبار آید همی

بُوَدْ چون نور علی در خاك آدم جلوه‌گر
از درون پرده رازش آشکار آید همی

ذات او با ذات حق توام بُد از روز ازل
تا قیامت جنّ و انسش جان نثار آید همی

همسر زهرا. پسر عمّ رسول آن لافتیٰ
بانگ لاسیفش ز برق ذوالفقار آید همی

پا بدوش مصطفی و بر شکست اصنام را
جامعهٔ اسلام را زو افتخار آید همی

نور او، چون بود اندر صُلب ابراهیم هم
خرمن آذر بر او. چون لاله زار آید همی

موسی اندر طور سینا بر زبان نام تو برد
جلوهٔ حق دید بر او آشکار آید همی

یونس اندر بطن حوت افتاد نام او بخواند
تا ابد از بحر دُرّ شاهوار آید همی

عیسی مریم ز شوق جلوهٔ مهر رخت
بر سر دار فنا خود کامکار آید همی

یکفروغ از حسن رویش‌تافت اندر ملك جم
کز فروغش ملك ایران پایدار آید همی

میزنم دست توسّل را بدامان علی
تا دراین عالم سخن‌ازهشت وچار آید همی

گرکنیز فضّه‌ام خوانند مدّاحان او
در ثریّا نام «پروین» ز افتخار آید همی

از: ابراهیم صهبا

ولای علی

زدیم دست توسّل چو بر ولای علی / زکار ما بکشاید گره خدای علی
گرفت عالم اسلام رونق بسیار / به یمن پرتو تیغ جهانگشای علی
چو اوست مَظهر مردانگی وجود و کمال / در اهتزاز بُوَد تا ابد لوای علی
کسی ندید بتاریخ دهر مانندش / بجز پسر ننشیند کسی بجای علی
علیست هادی راه طریقت و ایمان / که مصطفاست در این راه رهنمای علی
نشان بخلق خدا داد راه آینده / از آنکه عارف و عامیست خاکپای علی
بگفت کار جهان کن باقتضای جهان / که روشن است و درخشنده فکر و رأی علی

همه مراد خود از درگه علی خواهم
که باد جان همه شیعیان فدای علی

از : محمد محسن هندی

باب رسالت

سیّد و سَروَر بگو کیست بغیر از علی / جان پیمبر بگو کیست بغیر از علی
صاحب منبر بگو کیست بغیر از علی / خواجهٔ قنبر بگو کیست بغیر از علی

ساقی کوثر بگو کیست بغیر از علی

* * *

شاه ولایت که بود؟ راه هدایت که بود / عین عنایت که بود؟ جای حمایت که بود
باب رسالت که بود؟ نور امامت که بود / روح سخاوت که بود؟ اصل شجاعت که بود

قاتل عنتر بگو کیست بغیر از علی

* * *

در همه عالم بگو، کیست که در کعبه زاد / دیده حق بین نخست بر رخ احمد گشاد
فیض لعاب نبی جمله علومش بداد / یافت بطفلی ز حق خلعت رشد و رشاد

مرشد دیگر بگو کیست بغیر از علی

* * *

سورهٔ یاسین بخوان کیست امام مبین — سورهٔ تحریم نیز صالح و مؤمن ببین
هادی خلقان کرا گفت خداوند دین — کیست پس از مصطفی وارث تخت و نگین
صاحب افسر بگو کیست بغیر از علی

وله ایضاً

از ساقی نامه عیدغدیر

بیا ساقی ای عشرت افزای من — بده جام، بریاد مولای من
که امروز عید غدیر خُم است — زمین پر گل و چرخ پر انجم است
دراین روز بی می نشستن خطاست — بیار آنچه داری که روز عطاست
ببین قدر امروز امداد کن — بجامی دل دوستان شاد کن
چه‌خوش گفت دانشوری تیز هوش — بچنگ و دف و نی چو فرّخ سروش
که امروز حق کرده بر مؤمنین — هم اتمام نعمت هم اِکمال دین
در این روز خوش خرّمی از دو روست — که عید محبّ و عزای عدوست
بیا تَرك این قهر و این ناز کن — درِ عیش، بر روی ما باز کن
بده چند جامی به مستان خویش — به مستان حیدر پرستان خویش
خصوصاً بآن بحر دل ابر دست — پناه محبّان حیدر پرست
گشایندهٔ باب فتح و ظفر — فروزندهٔ شمع اقبال و فر
که گر بحر جودش نمیداد آب — شدی گلشن طبع (محسن) خراب
الهی بُوَد تا به بزم جهان — بجا جام مِهر و خُم آسمان
گل ساغرش پرمی کام باد
به بزم طرب باده آشام باد

وله ایضاً

بیت

ما نام علی نمک[1] شمردیم — انکار نمک، نمک حرامی است

از: خانم منصورهٔ طیّب (تنها)

حجّت دادار

بخدا در دو جهان یاور و غمخوار علیست — در گلستان جهان آن گل بی‌خار علیست

---

1. درحساب ابجد شماره «علی» و «نمک» هردو یکی و ۱۱۰ است

بعد شاهنشه لولاك محمد محمود
بر همه خلق جهان سیّدو سردار علیست

پسر عمّ پیمبر ولـی و شیر خدا
همسر فاطمه آن لؤلؤ شهوار علیست

شاد و مسرور از آنیم که زهرای عزیز
فاطمه گلبن و اوّل گـل گلزار علیست

بـود محبوب محمّـد و گل گلهای جهان
کـه گل سرسبد گلشن ابـرار علیست

دست حق بود و یـدالله ورا خوانده خدا
مظهر ذات خدا حجّت دادار علیست

شهر دانش نبی و، او در دانشگاه است
زانکه شایسته و بایستهٔ اینکار علیست

راه حق راه علی باشد و اولاد علی
اندرین راه فقط قـافله سالار علیست

صاحب تیغ دودَم فارِس میدان جهاد
وارث دین نبی. حافظ اَسرار علیست

آنکه بر خیل یتیمان چو پدر بود شفیق
بر سر بستر هر مضطر و بیمار علیست

حـامی بیوه زنان یـار یتیمان بـاشد
اسداله عـلی قاتـل کفّـار علیست

نیست شایسته کسی جای علی بگزینی
جـانشین بحـق احمد مختار علیست

نجف امروز باو مفتخر و شایسته است
کـه درآن مقبرهٔ حیـدر کرّار علیست

مـژدهٔ عفو خـدا میدهد اکنـون (تنها)
چون بدرگاه خـدا یار ومددکار علیست

از: شاعری بنام (قائمی)

مولودیّه

عنایات علی

دوستان مژده که آماده بساط طرب است
طرب ماست که خالی زملال و تعب است

هر کجا خلقت پاك است بشر یا که مَلَك
همه در وجد و سرورند که ماه رجب است

سیزده روز که بگذشت از این ماه شریف
روز مولود امامی است که محبوب رب است

در نحوست عدد سیزده انـدر اعداد
هست مشهور مر این گفته برایم عجب است

سعد اکبر ز چه رو آمده این روز و چرا
بین ایام چنین روز وشبی منتخب است

هاتفی گفت کـه میلاد شهنشاه جهـان
اسدالله علی. خسرو عـالی نسب است

شعف و وجد بدانسان که نگنجد در وَهم
طرب وعیش فراهم همه را زین سبب است

شیعیان هر که بهر جا همه را وجدوسرور
شرق تا غرب جهان هر که عجم یا عرب است

پیروانش همگـی حـامی مظلومـانند
خصم ظالم بُوَد آنکو بعلی منتسب است

شهر علم است پیمبر وعلی هست دَرش
هر در از علم که باشد همه زو منشعب است

بی ولایش بشر ار دست بیابد بِکرات
باز از مرحلهٔ کشف حقیقت عقب است

وعده فرموده ببالین محبّان آید | ای خوش آن لحظه وولی حیف که جانها بلب است
نظر لطف وعنایت توزما باز مگیر | یاعلی تا بجهان سال ومه وروز وشب است

(قائمی) طبع چنین خرّم و سرشار نداشت
از عنایات علی بود و زیُمن رجب است

از: مولوی گیلانی

مولای کبیر

خانقاه فلك عشق ضمیرم باشد | بارگاه مَلَكِ حسن سریرم باشد
دل نورانیم ایوان جلال است وجمال | وان حریم حرم حضرت پیرم باشد
کعبهٔ صورت رهبر که ره ومقصد ماست | قبلهٔ محترم قلب. منیرم باشد
کاتب لوح وقلم بر فلك کرسی نور | روبرویم به نشسته است ودبیرم باشد
حسن ذاتش چو نهد پای به تخت دل جان | فکرش ازوصف ملوکانه امیرم باشد
کفت زنجیر سر زلف کنیدش در گوش | هر که زین سلسله بگریخت اسیرم باشد
ایشه فقرو غنا بخش. غنی کن ما را | تا انیس دل مسکین و فقیرم باشد
روشنی بخش دل وجان شب مولود علیست | که بهمین روز رفیقان بصیرم باشد
(هادی مولوی) اریافت هدایت زحضور | فیضش ازحضرت مولای کبیرم باشد

یا علی بخش صفائی بدل و جان همه
که در این فیض. سعادات کثیرم باشد

از: مؤلف

بیت

کیست در حال تضرّع بعلی روی کند | کو بدادش نرسد هیچ ندارد امکان

لاادری

رباعی

دارای زمین و آسمان یاور ماست | چشم همه انبیا به پیغمبر ماست
ازگرمی روز حشر مارا غم نیست | تا سایهٔ مرتضی علی بر سرماست

از: صغیر اصفهانی

رباعی

شاها بتو ما دیدهٔ احسان داریم | مِهر تو سرشته بر دل و جان داریم
غیر از تو نداریم بکس روی نیاز | موریم و نظر سوی سلیمان داریم

از : شاعری بنام‌صحتی

آیت‌سبحان

باز که عشق علی.فکنده آتش بجان   ز مهر او طبع من شدست آتشفشان
ولی چسان آورم مدح علی بر زبان   کـه مدح او میکنند ملائك آسمان
بهر صباح و مسا.که شیر یزدان علیست
شهنشه لافتیٰ و شـاه مـردان علیست

* * *

امام بر حق علی اَعلَـم و اَتقیٰ علی   بقدرت ناطقه. فریـد و یکتا علی
حیدر لشکر شکن . قاتل اعـدا علی   خلاصهٔ خلقت و نقطهٔ اولیٰ علی
منبع جود و کـرم معدن احسان علیست
شهنه لافتی و شـاه مـردان علیست

***

علی یدالله بود . یعنی دست خدا   از آن بود دست‌او همیشه‌مشگل‌گشا
نهاده دستی خدا. بشانهٔ مصطفی   بجای دست خدا علی نهادست پا
بجملهٔ کاینات سَروَر و سلطان علیست
شهنشه لافتی و شـاه مـردان علیست

* * *

ز نام اعلای حق. آمده نام علی   قوام شرع مبین. بُوَد نبی را ولی
شدست عالم همه ز نور او مُتجلی   دهند کروبیّان نـدا بصوت جلی
که باب حکمت علی معنی قران علیست
شهنشه لافتی و شاه مـردان علیست

* * *

بترسم‌ازخشم‌او اگر بگویم خداست   بترسم‌از‌حق‌اگر بگویم‌از‌وی‌جداست
چوصورت‌وآینه نه‌باهم ونه‌جداست   صورت و معنای او آینهٔ حق‌نماست
ممکن واجب خصال آیت سبحان علیست
شهنشه لافـتی و شـاه مردان علیست

لادری

قطعه

ای تخت خلافت بتوزیبنده ولایق　　فرمان تو و حکم قضا هر دو موافق
احباب تو با فسق، مسلمان و موحد　　اعدای تو با طاعت، ملعون و منافق
از مهرتو هر دل که طلب کرد حمایت　　فارغ ز حوادث شد و ایمن زطوارق
از بعد نبی هر که بغیر ازتو کند رو　　در مکتب اسلام بود خارج و مارق
پوشیده و پنهان نبود، پیش ضمیرت
از سقف فلك تا بسمك هیچ دقایق

از : شیخ رضا محلوجی واعظ

سرور والاحسب

دوستان مژده که مولود امیر عرب است
که عجم را چوعرب موسم عیش وطرب است
زادهٔ آدم بر خلقت آدم سبب است
پدری خالق مام است و خداوند اَب است
جَلّ اجلاله آفدیه بِاُمّی وَ اَبی

* * *

ساقی ار باده کنی لطف به ماه رجبم
مکن اندیشه ز شعبان که من اکنون رَجبم
از پی نُقل بده بوسی از آن لعل لبم
چارهٔ تلخی ماءَ العِنبَم دِه رُطبم
تا بَری تلخی ماءَ العِنبی از رطبی

* * *

بانگ اِبن الرجبیّون در آفاق بپاست
بهر ترحیب خُم، این لحظه بپا بابدخاست
ایکه ماه رجب از شرم هلال تو نکاست
عیش امروز بفردا مفکن عمر کجاست
تا که سال دگری آید وماه رجبی

* * *

بسته ابروی تو. از هر طرفی بر من راه
که بجز سایهٔ شمشیر بلا نیست پناه
مست و شمشیر بدست آمده. انا لله
زلف را گو نکند دست درازی بر ماه
که بلرزد دل صدسلسله از بی‌ادبی

* * *

ساقیا بخت نکو طالع فیروز بیار
روز چون نو شودم. بادهٔ نوروز بیار
بلکه هر صبحدم و هر شب و هر روز بیار
غم بر افراشت علم. آتش غمسوز بیار
تا بسوزیم زتاب لهبی بولهبی

* * *

من و هم صحبتی زاهد حیلت اندوز
صحبت سنگ وسبو. الفت برف است وتموز
حالی ای شاهد فرخنده رخ بزم افروز
روز و شب بی تو مساویست. مباد آنشب‌روز
که شبی بود بروز آید وروزی بشبی

* * *

سینه‌ام را بسمک گر برسد رمح محاک
یـا کند خنجر بهرام. دل غمزده چاک
خلتی و اکتب الراحة روحی بفداک
اگر افلاک بد آهنگ هلاک است چه باک
که پناه‌است‌مرا سرور والاحسبی

مولودیه

از: اسماعیل احمدی اشگوری

رموز آیات غیب

باز شد اندر چمن بهمن و دی تاجدار کرد باطفال باغ کین نهان آشکار
از نفس ابر گشت، زال فلک اشگبار الحقم آیـد شگفت. کارگه کردگار
عمر کجا تا رسد بار دگر نوبهار

* * *

روز نشاط است و خیز می‌بده و نی بزن خاک شده مشک‌بیز مُل بکش و می بزن
بوسه دمادم بده . باده پیاپی بزن از خُم عرفان شراب هی‌بخور و هی بزن
کانچه بُد اسرار غیب گشته‌کنون آشکار

* * *

انچه پس پرده بود آمده اندر وجود یافته آیات غیب راه بملک شهود
آمد و خلاق را کرد هماندم سجود تاری قلب عدو. کوری چشم حسود
کرد ز نور جمال شمس و قمرشرمسار

* * *

ای ز قیامت قویم. شرع نبی را قوام زانچه درآید بوهم برتر از آنت مقام
یاد تو. خیرالعمل ذکر تو خیرالکلام بر تو مدار سپهر. روزوشب‌و صبح و شام
تو همه را مستغاث.تو همه را مستجار

* * *

خضرو ذبیح و خلیل نوح تو آدم توئی موسی عمران توئی عیسی مریم توئی
اول و آخر توئی آدم و خاتم توئی بلکه بامر خدا. خالق آدم توئی
کاین شرف و منزلت یافتی ازکردگار

* * *

ای بحقیقت پدید از تو عیان ذات حق شخص تو انوار قدس ذات تو مرات‌حق
فیض وجودت بُوَد آیت اثبات حق فانی و باقی بحق. محو خدا. مات حق
هم به نبی دستگیر. هم بخدا دستیار

از: نیرالدین دادگستر «شهیر»

درگاه حیدر

من بعشق افسانه بودم عاشقی از سر گرفتم
آشنای خانقاهم. دامن حیدر گرفتم
مست و مدهوشم . بیزم باده نوشان السقی
از ازل جامی ز دست ساقی کوثر گرفتم
مطلبم لطف خدائی. مقصدم درگاه حیدر
هرچه هست از همت داماد پیغمبر گرفتم
سرنوشتم از ازل مداحی اولاد او شد
کافراست آنکس که‌گوید من ره دیگر گرفتم

دم ز عشقت میزند دل، ای خدیو ملک معنی
طبع گویا مرحمت کن شاعری از سر گرفتم
دررهت از جان گذشتم کس نمیداند چه کردم
با همه آزاده گیها. سر بزیر پر گرفتم
همچو غواصان بدریا جستجو کردم ز گوهر
تا ز خود بینی گذشتم از صدف گوهر گرفتم
مست و آزادم (شهیرم) شاعر مولا شناسم
خاك را هم مرد در دم دامن دلبر گرفتم

از: بدایعی ساعتساز

نور ازلی

علی آن خسرو ملك دو سرا — خادم دین نبی . شیر خدا
علی آن چشمهٔ نـور ازلی — لایزالی است در او لم یـزلی
کیست زاندیشه برون شد خدمش — کیست زاندازه برون شد حشمش
کیست بر دوش نبی پای نهاد — پرچم فخر بـر افلاك . نهاد
گر کسی عیب کنندم نه رواست — خازن مخزن اسرار خداست
مرزبان فلك و کون و مکان — دیده‌بان زمن و عصر و زمان
حامی دیـن محمد حیدر — در صف معرکه ضیغم صفدر
قاطع دست ستمکاران بود — قانع نـان جـو دوران بـود
نور مقصود هویدا ز جبین — ذکـر معبود ز لب بـود طنین
خاضع محضر خلاق و دود — شافع محشرو روز موعود
محور گردش چرخ اخضر — سبب ذرهٔ جسم و جوهر
دوحهٔ حلمش فردوس برین — روضهٔ علمش با عرش قرین
قدر از قدرت او گشت ظهور — فیضداش کرد قضا را مسحور
محرم راز حریم حرم است — منبع جودو سخا و کـرم است
آستین گـر بفشانـد ز کـرم — ز استان بگـذرد انـواع نعم
تا خدا هست و بشر هست وجهان — گـر عبادت بکنند اهل زمـان
ثمن ضربت تیـغ حیدر — افضل از بندگـی جـن و بشر
بسپهر شرف آورده قمر — در جهان کیست ورا همچو بشر
وارد آب شد آن گـوهر ناب — آب ناخورده برون شد از آب

پاس ایوان تو ایشاه عرب
میدهد روح‌الامین‌شب همه‌شب
آتش و آب و گل باد همدم
از کرامات تو گشتند بهم
سوسن و عنبر و ریحان وسمن
هر یکی نقش دگر شد بچمن
در دل لاله همی بینم داغ
چشم نرگس ز طربخانهٔ باغ

چشم راه خبر مقدم تست
این همه نغمه ززیروبم‌تست

از: سیّد محمد کاغذچی (سیّد)

رباعی

آنکس‌که علی یاور او روز جزاست
اندر صف انبیا و مهمان خداست
دامان علی بگیرو باقی بگذار
بالله که بدرد بیدوای تو دواست

از: امین میر هادی

غدیریه

رهبر راه حقیقت

عید مولود غدیر است و نشاطی بی شمار
ساقیا اندر قدح می‌ریزو پی در پی بیار
مطربا برخیزو بزم عیش و عشرت سازکن
فصل عید است و زمان‌گشت وگاه وصل یار
مرحبا از این مبارك عید وزین روز سعید
حبذا بر این فرح‌انگیز جشن شاهوار
روشن از نور الهی شد همه روی زمین
نور باران‌گشت عالم از یمین و از یسار
جانشین شد بعد پیغمبر امام دین علی
رهنمای خلق عالم.خسرو هشت و چهار
رهبر راه حقیقت پیشوای عالمین
حامی دین خدا. فرمانروای روزگار
حافظ احکام دین حق.ز بعد مصطفی
حجت و هادی ز یزدان بر همه خردوکبار
پادشاه آسمانها و زمین و بحر و بر
خسرو دنیا و دین شاهنشه با اقتدار

انتخاب از جانب حق گشت بهر مسلمین
تا بدین حق دهد مجدو جلال و اعتبار
صاحب تقوی و دانش. وارث علم نبی
حامی بیچارگان. نایب مناب کردگار
رهنمائی کاردان و حاکمی با عدل و داد
پیشوائی با فضیلت مرد دین و کار زار
هم امام شیعیان هم مقتدای انس و جان
پادشاهی با وقارو پارسائی بیقرار
آفتاب عالَم اسلام و خورشید صفا
نور یزدان. روشنائی بخش بر لیل و نهار
مبدأ خلقت. محیط عالَم کون و مکان
محور هفت آسمان و چرخ گردون را مدار
آگه از راز ضمیرو واقف از احوال دل
با خبر از حال مسکین. در نهان و آشکار
بنده‌گان را جز سَر تسلیم نَبُوَد بر درت
داد مسکینان بده، حاجات مشتاقان بر آر
هم زمان شد با «امین» در خدمت خلقی ز جان
زانکه غیر از بندگی از ما نیاید هیچ کار

از: میرزا مهدی منشی خوئی

نور خدا علی

این گَرد گردِ گنبد مینائی — از من ببرد تاب و توانائی
بویا بُدم چوگل بشباب اندر — پیری ببرد از این گل بویائی
گویا بُدم بهر لغتی اکنون — پیری به بست منطق گویائی
مرگست بیگمان ز پس پیری — چونانکه پیری از پس برنائی
زَنگ گناه کرده دلت تاریک — تاکی بتوبه‌ایش تو نزدائی
ازخودچونی تهی شووبیرون آی — تا زنده دَم شوی ز دَم نائی
رو نِه بدر گهی که کنند آنجا — میکال و جبرئیل جبین سائی
نور خدا علی که بود بهتر
خاك درش ز سرمهٔ بینائی

از : محمّد جعفر اسلامی (قاصد)

آینهٔ ذات خدا

فروردین آمد. باحشمت وباجاه و فرا   چون بهشت ارم آراست همه‌بوم‌وبرا
شه نوروزچو زد تکیه براورنگ حَمَل   پُر گل وغنچه شد از خـاور تا باخترا
گوئیا باد صبا میوزد از خلد برین   که فضا گشته پـراز عنبر و مشک ترا
سنبل تر چو عروسان چمن برسرشاخ   زلفکان تافته و بافته بر یکدگرا
گر سخن‌چین نَبوَد سوسن‌آزاده بباغ   صد زبان از چه نهان‌کرده زپا تابسرا
گر نظر باز نباشد بچمن نرگس مست   از ریاحین‌زچه یک‌لحظه نگیرد نظرا
گل سوری چو یکی شعبده‌باز تردست   برباید دل عشاق بهـر رهـگذرا
صبحدم گر گذری طـرف گلستان بینی   بر رخ گل چکد از دیدهٔ بلبل گهرا
همه‌گویندکه این‌ژاله بود لیکن عشق   گویداین اشک روان‌باشدوآب بصرا
سبزه از باد بهاری شده رقاص چمن   گاه سَربرکف پا ساید وگه‌پا به سَرا
رازقی گوئی پاشد بهوا عطر وگلاب   یاس پنداری ریزد بزمین مشک ترا
نسترن همچو قمر جلوه گر گلها شد   نی غلط گفتم کاین جلوه ندارد قمرا
«مطربا پرده بگردان‌و بزن راه حجاز»   تا من امروز کنم مدحت فخر بشرا
کدخدای دوسرا صهرنبی آیت حق   نور مصباح هـدی یـاور پیغامبرا
از علی رایت اسلام بر افراشته شد   از علی نام خدا شد بجهان منتشرا
ازعلی‌اسم هُبَل محو شد از روی زمین   از علی خانهٔ عُزّیٰ شده زیر و زبرا
جزعلی واسطهٔواجب وممکن کس نیست   راز بسیار نهان‌گشته در این‌مختصرا
ای‌علی ای شده‌ازبود تو عالم موجود   گر نبودی تو ز مخلوق نبودی اثرا
تو همان آینهٔ ذات خدائی بیشک   که در آن‌آینه حق‌شدبجهان جلوه‌گرا
انبیاء جمله گل وگلشن آسرار حقند   لیک درگلشن توحید تو هستی ثمرا

«قاصد» از حق طلبد بازکه شبها ز شرف
گسترد برسر ایـوان همه‌گـه بال و پـرا

لاادری

رباعی

گویند گروهی که علی عین خداست   این نکته بنزد عاقـلان عین خطاست
شِرک محض است این سخنهـا بعلی   او عین خدا نیست ولی عین خداست

از: مولانا اسیری لاهیجی

بحر علم

از خود فنا نگشته نیابی بحق بقا — فانی‌شدن ز خویش بودکار اولیا
تا نقش غیر پاك‌نشوئی ز لوح دل — کی‌در حریم وصل‌شودجانت‌آشنا
جانهای‌بیدلان زده آتش‌بهردوکون — از شوق روی‌دلبر بیچون‌وبی‌چرا
طی‌کرد راه وزودبمقصودخودرسید — هرکو بصدق در ره عشقش‌نهادپا
داری دلا هوای سلوك طریق حق — باید قدم نهی بره شاه لافتی
شاهیکه از بلندی قدرش نشان دهد — ایزد به‌هل اتی و تأکید انما
بر تخت‌ملك‌فقر چواوشاه مطلق‌است — شاهان فقرجمله باو کرده اقتدا
آن بحر علم‌وفضل و کمال‌وجهادوحق — آن‌کوه حلم وکان مروّت یمّ سخا
هرکو کمر به‌بست بحُبّ‌علی و آل — بندد میان بدوستیش‌جان مصطفی
وصف‌کمال تست سَلونی ولو کشف — کس‌را نبود عُرضهٔ این بعد انبیا

دست نیاز و عجز «اسیری» بدامنت
چون‌زد . مدارش از قدم‌خویشتن جدا

از : حاجی احمد مصفّائی

باقی باللّه

یا علی دست من و دامان تو — یاعلی درد من و درمان تو
تشنهٔ عشق تو ام من یا علی — یا علی قربان آن هجران تو
یا علی درمانده ام درکارخویش — تا چه باشد یا علی درمان تو
یا علی من بینوا و بی کسم — میرسد بر بیکسان احسان تو
یا علی درویش و محتاجت منم — جان فدای لطف بی پایان تو
یاعلی درعشق خود کن فانیم — ای همه عالم فدای جان تو
باقی باللّه ذات پاك تست — تو بمان ای جمله هستی‌آن‌تو
یاریم کن یا علی در وقت‌مرگ — تا شوم من زنده با ایمان تو
در قیامت یا علی چشمم بُوَد — بر تو و بر جمله فرزندان تو

یا علی ای باقی ملك بقا
ای (مصفآئی) شود قربان تو

از شاعری بنام حکیم

کعبهٔ آمال

از روز ازل، جلوهٔ حق روی علی بود
چشم همه صاحب نظران سوی علی بود

آن راز خدائی، که نهان بود بخلقت
وز پرده در افتاد همان روی علی بود

آن مهر درخشنده کزو مهر و مه افروخت
هر ذرّه بعالم به تکاپوی علی بود

آن پیر مغان، رهبر هر کهتر و مهتر
هم کعبهٔ آمال جهان، کوی علی بود

در گلشن آزادگی و راست بپا خاست
یك سرو همان قامت دلجوی علی بود

هان سورهٔ والشّمس نشان از رخ زیباش
از سورهٔ واللّیل غرض موی علی بود

وان آینهٔ صاف که مشهود در آن شد
آیات خدا آینهٔ خوی علی بود

میزان دقیق از پی سنجیدن اعمال
معیار بَد و نیك ترازوی علی بود

آن شاه ره راست، که گیرد دست هدایت
هر گمره و سرگشته که رهجوی علی بود

وان حافظ قرآن و کلام‌الله ناطق
میدان فصاحت طی، از کوی علی بود

هرکس بسخن لب بگشود، از سرّ اخلاص
مدّاح علی بود و ثناگوی علی بود

هان شیرخدا صف شکن و حیدر و کرّار
شجعان عرب، خسته ز بازوی علی بود

گر آتش نمرود گلستان بخلیل است
از آب رخ و منظر نیکوی علی بود

گر مار عصا گشت بسی. در کف موسی
از معجز چشمان چو جادوی علی بود
گر زنده‌کند مُرده ز دَم. عیسی مریم
آن دَم نفس پاك طرب جوی علی بود
گردیده جهانگیر، گر اسلام بعالم
از ضربت شمشیر و ز بازوی علی بود
استاد بجبریل امین بود. ز آغاز
هر خسته و درمانده مدد جوی علی بود
عُمری بره حق زده شمشیر و به مسجد
گردیده خضاب از خون، گیسوی علی بود
آنکس که پیِ نام گز اریش فروشد
لوح ازل و تَسمیهِ نیکوی علی بود
بر دشمن او گشته مَقر آتش دوزخ
یاران همه را راه به مینوی علی بود
قومی بخطا خواند خدایش. نه خدا بود
وز حق نه جدا بود و خدا سوی علی بود
سامان همه بی سَرو سامان بُوَد از او
درمان همه درد ز داروی علی بود
ز انشب که (حکیم) آن رخ زیبای نکو دید
گردیده زبان بازو ثناگوی علی بود

از : رجاء اصفهانی

رباعی

آندم که ازاین غمکده یا بیم نجات
پُر باشد اگر نامهٔ ما از حسنات
چیزیکه قبول حق شود در عَرصات
آن مهرِ علیست بر محمّد صلوات

رباعی

شایستهٔ تاج اَرتضی کیست ؟ علیست
زیبندهٔ تخت مصطفی کیست ؟ علیست
بر خلق جهان بامر حق بعد نبی
سالار و امام و مقتدی کیست؟ علیست

دو رباعی از محمدّعلی مَردانی

۱

تا حُبّ علی مرا بُوَد در رگ وپوست   رنجم ندهد سرزنش دشمن و دوست
جز نام علی، لب بسخن وا نکنم   از کوزه همان برون تراود که در اوست

۲

ما پیرو آئین رسول الهیم   گوینده لااِله الاّ الهیم
داریم کتاب الله وعترت رادوست   خاک قدم علی ولّی الهیم

از : سیّدحسین محقق

کعبه مقصود

علی ای آئینهٔ سِرّ خدا   مظهر ذات خدای یکتا
غایت مقصد ایجاد توئی   چرخ را علّت ایجاد توئی
بطفیل تو جهان برپا شد   آسمانها و زمین پیدا شد
حکم تقدیر. به رأی تو بُوَد   چرخ گردون بقضای تو بُوَد
داد ایزد بتو. از روز الَست   قلم صنع که داری دردست
زبدهٔ عالم امکانی تو   نخبهٔ دودهٔ انسانی تو
این توئی آیت اَسماء خدا   توئی آن آینهٔ غیب نما
برتری ز آنچه بگویم آنی   تو همان خواستهٔ یزدانی
کیش من جزتو پرستیدن نیست   حق بجز راه‌تو پیمودن نیست
خاک درگاه تو مسجود من است   درگهت کعبهٔ مقصود من است
بغلامیّ تو ثابت قدمم   خاک راهت بدو عالم ندهم
کعبهٔ آرزویم درگه تست   جان من برخی خاک ره تست
نام تو ورد زبانم همه حال   یاد تو بُرده زمن خواب‌وخیال
جان و تن چون بهم آمیخته شد   بتولای تو انگیخته شد
بولای تو. مرا پروردند   اندر این نشأه فرود آوردند
مِهر تو با گِل من گشته خمیر   نرود یاد تو. هرگز ز ضمیر

سایهٔ لطف تو بـر سَر دارم   کی توانم ز تو دل بر دارم
گر تو در بندگیم بپذیری   در صف حلقه بگوشان گیری
سَر فـخرم بسما در گـذرد   ز ملك منزلتم در گـذرد
خاکپای تـو . بـروبم بمژه   آب پاشی کنمش با دیده
فخر در بندگی درگه تست   این بمن داده شد ازروزنخست
چشم امیّد « محقّق » بتو هست
کـه بدامان ولایت زده دست

از ، نعمت‌الله‌کرمانی

رباعی

آنشاه که او قسیم نار است و جنان   در مُلك وملل‌صاحب‌سیف‌است‌وسنان
ملك دو جهان مسخّر اوست بلی   این را بسنان گرفت وآنرا به‌سه‌نان

لادری

رباعی

در مخزن لایموت دُردانه علیست   درکون ومکان امیر وفرزانه‌علیست
در کعبه ظهورکرد تا بر همه‌کس   معلوم شود که صاحب‌خانه علیست

از : ابوالحسن میرزا شیخ‌الرئیس قاجار

صاحب لوح وقلم

مجلسیان. برگ عیش. باز بساز آورید   مُغبچگان را بیزم. بـا دف و ساز آورید
مطربکان را میان بسته و باز آورید   در همه فن ها حریف محرم‌راز آورید
عشرت نوروز را باده فراز آورید
جشن همایون عید مانده زجم یادگار

* * *

یزدان بر کس نبست چون در امیّد را   باز بچرخ آورید همسر ناهید را
وز افق خُم کشید اختر . بـاشید را   خواسته باشید اگـر. دختر جمشید را
دختر جمشید را خواهر خورشید را
مِهرش نقد خرد. کیست بجان‌خواستگـار

* * *

سرو و گل آمد بباغ. خرّمی اندوخته یکی بسرانداخته یکی بسراندوخته.
یکی بقد ساخته. یکی بخد سوخته بر تن نورستگان جامهٔ نو دوخته
بلبل گویا بُوَد طفل نو آموخته
کزپی تکراردرس همی‌سر آمدهزار

* * *

ایدل اندوهگین. تا بکی افسردهٔ همچو ورق در خزان خشگی وپژمردهٔ
آب رخ اهل دل. ای دل من بسردهٔ تا نخوری غیر غم. گر تو قسم خوردهٔ
یك دَم پنهان برآر گر نه همی مردهٔ
زانکه زمین این زمان زد نفس آشکار

* * *

باد. سرافیل وش آمد با نفخ صور با نَفَسی روح‌بخش. کرد بهامون عبور
زنده بیکدَم نمود. یکسره اهل قبور گلشن دارالنعیم. بُتان دارالسّرور
یافته باشی اگر رمز کَذاکَ‌النُشور
می بشمر نوبهار آیهٔ روز شمار

* * *

شعار عباسیان. دمن سیه کرده دوش ره بنی هاشمی. چمن شِده سبز پوش
بِزرد روئی مپای. ز سرخ باده بنوش سپید بختی طلبد ز صِبغَةَ الله که دوش
همی سر ودم سروش. بحضرت میفروش
که می هماره سزد بویژه فصل بهار

* * *

تا نزدی نقش غم. بخت سیه پوش من تا نه در آتش بُدی این‌دل پرجوش‌من
تا نشدی روز و شب غصّه هم‌آغوش من کاش گشوده نبود چشم من و گوش من
کافت جان من است فهم من و هوش من
سخت برنج اندراست جان و تن‌هوشیار

* * *

بطرف گلشن خرام. سرو قباپوش بین بتان سیمین بدن سمن بناگوش بین
بجام کیخسروی خون سیاوش بین آندهٔ دی در بهار. همه فراموش بین
بلبل با گل کنون دست در آغوش بین
که یازده مه کشد. بپای گل انتظار

* * *

باد ز رَه گر شده. بآبها درع باف   با سپر برف بین. ز تیرِ باران شکاف
کوه کمر بسته باز تیغ کشید از غلاف   همچو علی ذوالفقار بحربِ اهل خلاف
شیر شکن در نبرد پیل فکن در مصاف
حیدر اژدر شِکَر صفدر مرحب شکار

* * *

شاه ولایت پناه. خسرو ملك ِقدَم   آمده با عقل کل. در همه جا همقدم
کاتب خطّ وجود. صاحب لوح و قلم   رایت توحید را کرده بکیهان علم
بـر همهٔ کاینات. عـلی ولّـی النعم
برسرخوان‌عطاش‌خلق‌جهان ریزه‌خوار

* * *

نقطه اُم‌الکتاب. فاتحهٔ فیض جود   نکتهٔ حسن‌المآب خـاتمهٔ هر وجود
حاکم یوم‌الحساب. نـاظم یوم‌الورود   معنی فصل‌الخطـاب مقصد غیب وشهود
اولّ قوس نزول. آخـر قوس صعود
سِرّ همه انبیا . ظهور پروردگـار

* * *

دفتر ایجاد را طـرازِ عنوان علیست   به سیرت آدمی صورت رحمان‌علیست
به تابش نور و حی شریك قران علیست   به محکمات نبی صراط و میزان علیست
بصدق دین نبی دلیل و برهان علیست
که گر نه تصدیق وی . دین نشدی‌استوار

* * *

یگانه اصل قدیم .خجسته فرع کریم   به نیروی دست او قوی‌است شرع قویم
بِسّر اُم الکتاب اوست عَـلّیِ حکیم   که جز صراط علی. نیست رهی مستقیم
ز برق تیغش شود.کوه گراندل دونیم
نیست فتی چون‌علی‌سیف‌نه چون‌ذوالفقار

* * *

طبع من افسرده بـود ز کار افتاده‌ای   لب ز سخن بستهٔ. بِصُمت وا داده‌ای
ز جام غیبی رسید بکام جان باده‌ای   نطق مرا باز کرد برادی. آزاده‌ای
با نسب هاشمی ستوده شهزادهٔ
محمّد ابن علی (۱) سیّد والاتبار

۱ـ منظور شاعر دراینجا محمد علی پاشا خدیو مصر است واین مسدس نیز درمصرسروده شده است.

چون دَم روح‌القدُس. آمده دمساز من	بدانش و نظم و نثر نیست کس انبازمن
گرفت یکسر جهـان بلند آواز من	اگرچه زین برتر است هنوز پرداز من
بصدق دعوی . همین قصیده اعجازمن
هرکه تـواند سخن بگو بیا و بیار

* * *

فروزهٔ ایزدی طبع منیر من است	بهر روش از سخن خِرَد مشیر من‌است
قوافی سخت و صَعب حکم‌پذیر من‌است	اگر ندانی چرا سخن اسیر من است
از آنکه اندر بیان علی امیر من است
اوست امیر کلام من از پیش رهسپار

* * *

سلیل سلطان دین. خدیـو مصر یقین	همـاره احباب تو بتخت عزّت مکین
شکفته مانند گل. بموسم فـرودین	بخرّمیِ و خوشی. چو سنبل و یاسمین
همیشه اعدای تو بضیق و اندُه قرین
غنچه صفت تنگدل. لاله صفت داغدار

از : محمود والا نژاد

شمشیر خدا

ای نام تو سر لوحهٔ اَسرار الهی	پیش تو شهان جمله گدایند وتوشاهی
در رتبه پس ازحق سه و اولّ بامامت	حق کـرده بقران. بمقام تـو گواهی
مخلوق‌خدا با همه اوضاع خـدائی	زین روست که خوانند ترا نا متناهی
تاریخ بسی گفت. حکایات دلیران	با چون تو دلیریست‌حکایات،فکاهی
شمشیر خدا . شیرخدا . دست خدائی	ممکن نبوَد وصف تو کتبیّ و شفاهی
با حُبّ تو طاعات‌و عبادات قبول‌است	بُغضَت سبب گمرهی و عمر تباهی
از نسل سیه . دوست‌تو روی‌سفیداست	بر چهرهٔ بدخواهِ سفید تو. سیاهی
با مِهر تو آمیخته شد گاه و گل ما	ما را نبوَد غیر تو پشتّی و پناهی
امیّد بدرگاه تو داریم و لا غیر
بندیم بدمهر تو چه،خواهی چه‌نخواهی

لادری

رباعی

در مرد رهی روشنی ماه نگر	آیات علی ز جان آیات نگر
کز سینه بر امامتش میطلبی	در سینهٔ حروف الله نگر

از: صائب تبریزی

شهپر رحمت بُوَد. هر نامی از نام علی

ای سواد عنبرین قامت سوید ای زمین
مغز خاك از نکهت مشگین لباست نافه چین
موجه‌ای از ریگ‌صحرایت. صراطالمستقیم
رشته‌ای از تاروپود جامه‌ات حبل المتین
غنچهٔ پژمرده‌ای. از لالـه‌زارت شمع طور
قطرهٔ افسرده‌ای از زمزمت دُرّ ثَمین
در بیابان طلب. یك العطش‌گوی تو خضر
در حریم قدس. یك پروانه‌ات روح‌الامین
مصرع برجستهٔ دیوان موجودات را
از حَجَر اینك نشان انتخابت بر جبین
میهمانداری. با لوان‌های رحمت خلق را
چون خلیل‌الله داری.هر طرف صدخوشه‌چین
طاق ابروی ترا. تا دست قدرت نقش بست
قامت افلاك خم شد. راست شد پشت زمین
مردم چشم جهان بین سپهر اخضری.
جای حیرت نیست‌گر باشد لباست عنبرین
شش جهت چون خانهٔ زنبورپرغوغای تست
کهکشان از نوشخند تست. جوی انگبین
عالَم اسباب را از طاق دل افکنده‌ای
نیست نقش بوریا. در خاندات مسند نشین
تا بکف نگرفته بود. از سایه‌ات رطل گران
در کشاکش بوده از خمیازه. رگهای زمین
با صفای جبههٔ صافِ تو از کم مایگی
چون دروغ راست مانندست. جمع راستین
آب شوری در قدح داری و از جوش سخا
میکنی تکلیف خلق اولیّن و آخرین

از ثبات مقدم خود، عذر خواهی میکنی
پای عصیان هرکه را لغزید بر روی زمین

روی عالم را ز برگ لاله داری سرخ‌تر
گرچه خود چون داغ میپوشی لباس عنبرین

بوسه دریا قوت خوبان دارد آتش زیر پا
بر امید آنکه خُدّام ترا بوسد زمین

گرد فانوس تو گشتن کار هر پروانه نیست
نقش دیوار است اینجا، شهپر روح‌الامین

تا ز دامن گیریت کوته نماند هیچ دست
میکشی چون پرتو خورشید، دامن بر زمین

هر گنه کاریکه زد بر دامن پاك تو دست
گرد عصیان پاك‌کردی از رُخش با آستین

ساغر لبریز رحمت را، تو زمزم کرده‌ای
چون برحمت بنگری در سینه‌های آتشین

تا بروی خاك تر دامن نیفتد سایه‌ات
پهن سازد هر سحر خورشید دامن بر زمین

تا شبستان فنا جائی نیاسَد چون شرار
گر بروی آتش دوزخ فشانی آستین

انبیا چندین چه میکوشند در تعمیر تو
گنج رحمت نیست‌گر، در زیر دیوارت دفین

در هوای حسن شورانگیز آب زمزمست
جمله از سَر رفت دیگ مغزهای آتشین

نیستی گر مُهردار رحمت پروردگار
چون نگین بهرچه داری این سیاهی برجبین

هست اسماعیل یك قربانی لاغر ترا
کز دَم خونش نگردی لاله‌گون روی زمین

گرز بان ناودانت چون قلم میداشت شق
پاك میشد از غبار معصیت روی زمین

تا دَرِ تکلیف بر روی جهان واکرده‌ای
در پس درمانده است از شرم فردوس برین

در حریم جنّت آسای تو. اهل دید را
در نظر میآید از هر شمع جوی انگبین
ناودان گوهر افشانت ز رحمت آیه‌ایست
از حریم لطف نازل گشته در شأن زمین
گرنه‌ای روشنگر آئینهٔ دلها. چرا
جامه و دست رُخت پیوسته باشد عنبرین
ایمنند از آتش دوزخ. پرستاران تو
حق‌گذاری شیوهٔ تست ای بهشت راستین
غفلت و نسیان ندارد بر مقیمان تو دست
بر نچیند دانهٔ بی ذکر مرغی از زمین
هیچکس ناخوانده نتواند ببزمت آمدن
چون درِ رحمت نداری گرچه دربان درکمین
میزنی یك ماه دامن بر میان در عرض سال
میدهی سامان کار اولّین و آخرین
هیچ تعریفی‌ترا زین به نمیدانم. که شد
در تو پیدا گوهر پاك امیرالمؤمنین
بهترین خلق بعد از بهترین انبیا
ابن عم مصطفی داماد خیرالمرسلین
تا ابد چون طفل بی مادر بخاك افتاده بود
ذوالفقار او نمی‌بُرید اگر ناف زمین
خانهٔ زنبور دل بی‌شهد ایمان مانده بود
گر نمیشد باعث تعمیر او یعسوب دین
تا نگرداند نظر حیدر. نگردد آسمان
تا نگوید یا علی. گردون نخیزد از زمین
در زمان رحمت سرشار عصیان سوز او
مدّ آهی میکشد گاهی کِرام الکاتبین
نقطهٔ بسم‌اللهی. فرقان موجودات را
در سواد تست. علم اولّین و آخرین
شهپر رحمت بُوَد هرنامی از نام علی
این دو شهپر بُرد عیسی را بچرخ چارمین

سَر فراز از اوّل نام تو . عرش ذوالجلال
روشن از خورشید رویت. نرگس‌عین الیقین
چون لباس‌کعبه براندام بت زیبنده‌نیست
جز تو بر شخصی دگر نام امیرالمؤمنین

از: رِیاض همدانی

نور حقیقت

ظلمت بزدای از دل. تا نور و صفا بینی — کاشانه بروب از غیر تـا خانه خدا بینی
دل آینهٔ حق دان لیکش ز صفا صیقل — تا می نزنی در وی آن عکس‌کجا بینی
صد پرده بروی دل آویخته از غفلت — خواهی‌که دراین ظلمت بی‌پرده ضیابینی
در دامگه گیتی چون مرغ قفس تا کی — گه صحن زمین پوئی‌گه سقف سما بینی
گر پرتوی از غیبت بر روزن جان تابد — آن نور حقیقت را تابان همه جـا بینی
زی عالم غیب ازجان صد روزنه‌دارد دل — زانجملـه یکی بگشا تـا پرده‌گشا بینی
ای طوطی شکر خا بَر خوانِ شکر تاکی — از خرمگسان دهر آزار و جفا بینی
گر پردهٔ پندارت از پیش نظر خیزد — ذات همه اشیا را در بحر فنا بینی
همصحبتی جغدان بگذار و از این‌ویران — زی روضهٔ رضـوان شو تا فـرّ هما بینی
نارفته زکارت دست دردست‌خطایا. دست
در دامن حیدر زن تا دست خدا بینی

از: میرزا محمود فائز مازندرانی

عبد کبریا مظهر

تا علی مصوّر شد در لباس امکانـی — ظـاهر و مبرهن شد سِرّ کنز پنهانی
شد ز نور وی‌روشن‌این سَرای ظلمانی — دید چشم حق بینش با صفات یزدانی
گر چه چون دگر بنده دیدآن بنادانی

* * *

عبد کبریا مظهر. ذات مرتضی باشد — خسرو جهان داور. آن خدا نما باشد
خلق ما سوای او. او بحق سوا باشد — گر جدا زحق دانی کی‌خدا رضا باشد
اوست قـدرت داور اوست سِرّسبحانـی

* * *

در مدارج علوی ذوالجلال ذات آمد	در ظهورِ اجلالی کبریا صفات آمد
سِرّ کنت کنزاً را کشف معضلات آمد	در مضایق امکان حلّ مشکلات آمد
مظهر وجوب آمد در لباس امکانی

* * *

هرطرف که‌روی آرم‌روی‌من بسوی‌تست	دیده بر وصال تو دل درآرزوی‌تست
شورِ تُست اندر سَر لب بگفتگوی‌تست	کعبه و منای من خاك پای کوی تست
(فائزم) تو می‌بینی. عاشقم تو میدانی

* * *

از: صافی اصفهانی

خلاصهٔ ایجاد

ز شاخ سرو. سحر قمری این ندا در داد	ببند لب کـه بجائی نمیرسد فریاد
خرابِ بخت. به تعمیرکس نشد معمور	اسیر چرخ. بتدبیر کس نشد آزاد
کدام آب که از جور او نریخت بخاك	کدام خاك که از ظلم او نرفت بباد
که بود این همه آیندگان کزین منزل	نرفت و آنچه بر او بسته بود دل. ننهاد
عروس ملك عجوزیست دیرسال و کهن	بجای مانده بر این حجله از بسی دامـاد
عبث بجلوهٔ این باغ دل منه گفتم	کـه روی لاله وگل عُقـدهٔ ز دل نگشاد
چه گل‌چه لاله. چه باغ.ای‌عزیز.دامی‌چند	نهاده است براه تو چرخ دیو نهاد
سخن درست بگویم اگر نمی رنجی	تو خود نهال فسادی نه سنبل و شمشاد
نشسته نفس. بر اورنگ حکمرانی تو	بَرَش ستاده. چو در پیش پادشه جلّاد
بهر چه دیو طبیعت ترا کند مأمور	اگر بر آتش تیز است میروی چون بـاد
معیّن است که دیگر نجات حاصل نیست	برای آنکه به بند کمند نفس افتاد
مگرکسی که از این بند رستگاری یافت	بدست عُقـده گشای خـلاصهٔ ایجاد
علی عالی اعلا. که در جمیع صفات
جهان پیر از او برتری ندارد یاد

وله‌ایضاً

پناه حجاز

بهار است ساقی بیا با ایاغ	که بستند زیور عروسان باغ
همی گلبن‌از خار پرداخت رَخت	گل از حجله آمد بشاخ درخت

هزار آمد از شاخ گل در خروش — میان بست سوسن. بتاراج هوش
بیا و بیار آن خوش آهنگ رود — که روز نشاط است و گاه سرود
نرقصد چرا سرو با دوستان — نخواند چرا مرغ در بوستان
که شیر خدا آن پناه حجاز — پیوند احمد شود سر فراز
بیا ساقی آن آتش آبگون . — که در شیشه آبست و در سینه خون

بده تا کشم تیغ رزم از غلاف
در آیم بمیدان بعزم مصاف

لاادری

قطعه

بدوش ختم رسل خاتمی نهاد خدای — شرافتی بکف آورد در وجود آنجای
نبی بکعبه در آنجا وصی خود برداشت — که ای گروه علی حجتی است مهرپای

قطعه

گر پرسدت کسی که علی را نظیر هست — با او بگو که آب بوی گلاب نیست
در حضرت خدا بجز از ختم انبیا — کس را مقام و منزلت بوتراب نیست

نام گویندهٔ این اشعار مدحیه بدست نیامد

شهنشاه مظفر فر...

. . . .

ز چشمت سامری حیران لبت بخشد بعیسی جان
جمالت موسی عمران. خم زلف تو اژدرها
هزاران یوسفت بنده دوصد خضر از لبت زنده
توان از یك شکر خنده کنی اموات را احیا
ز سر تا پا بتن جانی از آن از دیده پنهانی
جهانی را تو جانانی چه در پیدا چه در سرا
بسرو قد موزونت. بماه روی میمونت
که من بی لعل میگونت نخواهم ساغر صهبا
بباغ حسن شمشادی. ملك طینت. پریزادی
بهر علم و فن استادی برَی صد دل بیك ایما.

به تن آسایش جانی. بقد سرو گلستانی
بخطّ سبز ریحانی. به نرگس آفت دلها.
بصورت معنی انسان به معنی معنی جانان
از او روشن چراغ جان. بچشم مردم دانا.
حصار دین از او محکم بنای کفر از او مُنهَم
وصیّ سیّد عالم. ولیّ خالق یکتا.
پی دیدار روی او دو صد موسی بجان هر سو
ستاده رَبّیَ اَرنی گو. همه در وادی سینا
شهنشاه مظفّرفر. فلك دَر گهَ مَلك لشکر
ز دست قدرتش یکسر بپا دنیا و مافیها
با حمد در غدیر خُم خطاب آمد که از جا قم
به پیش دیدهٔ مردم. نشان حق عیان بنما
علی با کبریا محرم علی با مصطفی همدم
نبی را صهرو ابن عَم. علی همبالش زهرا
علی حق را ولی باشد. علی نور جلی باشد
همه مدح علی باشد بقران از اَلِف تا یا
علی سلطان دین پرور. غلام در گهش یکسر
دوصدخاقان دوصدقیصر دوصد کسری دوصد دارا...

از: شاعری بنام حَدّاد

در عزای علی

دلی دارم پر از خون از جفای روزگار امشب
که روزم تیره‌تر گردیده است از شام تار امشب

هزاران زخم در دل دارم ازیك زخم ای مردم
چه گویم من ز زهر و جورِ تیغ آبدار امشب

به محراب عبادت گشت مُنشَق تارك حیدر
بسوی جنّت اَلمأوا علی شد رهسپار امشب.

حسین و مجتبی نالند از داغ پدر امّا
چو ابر نوبهاری با دو چشم اشگبار امشب

حسن را این وصیّت مرتضی فرمود قبل از مرگ
که چون دُر پند من دَر گوش جان کن گوشوار امشب

حسن جان از حسین من. مبادا دست برداری
که می‌گرید حسینم بی‌کس و بی‌غمگسار امشب
ابوالفضلم. تو هم در کربلا یار حسینم باش
بماند با تو از من این وصیّت یادگار امشب
یتیمان جهان بار دگر داغ پدر دیدند
نشست از این مصیبت بَررخ آنسان غبار امشب
مبادا ابن ملجم را فزون از حد بیازاری
که شاید باشد او از کردهٔ خود شرمسار امشب
بشرح ماتمش (حدّاد) عالَم را خبر کردی
ببار از دیدهٔ خونین. چو ابر نوبهار امشب

از: اشرف الّدین حسینی مدیر روزنامهٔ نسیم شمال

حُجّت‌الاَحرار

اندرین عید سعید ای ساقی سیمین عذار
زینهار از کف مده جام شراب خوشگوار
مست کن ما را ز عشق حیدر دلدل سوار
در فلك. خیل ملك گویند هردم آشکار
لافتی اِلّا علی لا سیف اِلّا ذوالفقار

* * *

ساقیا جامی بده سرشار. در عید غدیر
گشت عالم مَهبَط الاَنوار. در عید غدیر
شد معیّن حُجّت الاَحرار. در عید غدیر
هرزمان برخوان تو این اشعار. درعید غدیر
لافتی اِلّا علی لا سیف اِلا ذوالفقار

* * *

چون اَجَل خواهد بساط جسم را ویران کند
مرغ زرّین بال روح. از کالبد طیران کند
آن دو سائل مسئلت از مذهب و ایمان کند
این عبادت برتونیران را به از رضوان کند
لافتی اِلّا علی لا سیف اِلّا ذوالفقار

* * *

مرغ روحت چون کند آهنگ پرواز ازقفس
با دو صد وحشت به دام عنکبوت افتد مگس
هیکلت را چون کند مَر قابض الارواح مَس
این سخن برگوی با اخلاص درآخر نَفَس
لافتی اِلّا علی لا سیف اِلّا ذوالفقار

* * *

آدم خاکی چو بیرون شد ز گلگشت جنان
در سراندیب بلا گردید بـا غم همعنان
گفت یا رب من ندارم هیچ تاب امتحان
آخر آمـد این سخن از غیب او را برزبان
لافتی اِلّا علی لا سیف اِلّا ذوالفقار

* * *

چونکه ابراهیم را شد آتش سوزان مقام
سوی حق نالید و گفت ای خالق نور وظلام
طاقت آتش نـدارد قـالب لحـم عظام
این‌سخن راگفت وآتش شد براو بَرد وسلام
لافتی اِلّا علی لا سیف اِلّا ذوالفقار

* * *

در شب معراج پیغمبر به عـرش کبریـا
شکل شیری دیـد و انگشتر بدادش از وفا
گفت یارب‌کیست این‌شیر و چه باشد ماجرا
از زبانِ بی زبـان.آمـد بگوشش این ندا
لافتی اِلّا علی لا سیف اِلّا ذوالفقار

* * *

غَزوهٔ خیبر بـه پیغمبر نشد ممکن ظفر
شد باز دوی مسلمانان. یهـودان حمله‌ور
غرق غـم شد مصطفی. نالید پیش دادگر
جبرئیلش عاقبت بـراین سخن شد راهبر
لافتی اِلّا علی لا سیف اِلّا ذوالفقار

* * *

طینت خاصان حق . از طینت حیدر سرشت
مصطفی نام علی را. بر ضمیر دل نوشت
(اشرف‌الدین) غیرتخم مهر او دردل نکشت
این سخن را کرده حق سر لوحهٔ باغ بهشت
لافتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار

از: خموش تهرانی

خدا را نایب و محرم...

الا ای طرهٔ دلبر. الا ای افعی ارغم
پی تسخیر افسونگر. هزار افسونت اندر دم
به تحریك صبا گشتی. حجاب طامت جانان
نهان در تیره شب کردی. فروغ نیر اعظم
بیفتد روز رزم از پیچش هرموی پرچینت
ز قوت بازوی برزو ز قدرت پنجهٔ رستم
لوای کفر بگذار و برزم اندر هزیمت شو
چو دیدی رایت سلطان دین را طرهٔ پرچم
علی عالی اعلا . ولی والی والا
نبی را تالی و همتا. خدا را نایب و محرم
ازل طفل برومندش. ابد فرزند فرزندش
نیارد عقل مانندش کسی اعلا کسی اعلم
کمینت بندهٔ درگه. ز جمع انبیا ای شه
یکی موسی ابن‌عمران‌ودگر عیسی بن مریم

از: حبیب یغمائی

معنی حق

ای علی. ای بزرگمرد جهان
ای کلام تو تالی قرآن
ایکه در مدحت تو هست روا
وصف سبحان ربی الا علی
چون‌خدا. خواست بودخویش‌نمود
شخص پاك ترا عیان فرمود

زادگاه تو، گشت خانهٔ او   آستان تو، آستانهٔ او
معنی حق، بصورت بشری   از وجود تو یافت جلوه‌گری
گر شود چشم روزگار سفید   چون تو ندیده و نخواهد دید
این همه دانش، این همه نیرو   وَحدَهُ لا اِلهَ اِلّا هو
جز عذاب خدا، چه طرفی بَست   آنکه از دشمنی دلت را خَست
آن زبیر است و طلحه در بصره   هر یك اندر کثیف‌تر حُفره
وانکه میکرد سلطنت در شام   جز بزشتی، کسش نگوید نام
نه بخود ظلم این بدان کردند   ظلم با مردم جهان کردند
گر بحکم تو، کار می‌کردند   بندگی آشکار می‌کردند
دعوی سَروری نمی‌کردند   بهوس، خودسَری نمی‌کردند
دین اسلام حال دیگر داشت   گیتی از معدلت مسخّر داشت
بود دنیا بهشت از آبادی   نه ستم گستری نه بیدادی
لیك این بی‌هَمَتان دَنی   بگرفتند رسم اهرمنی
زر و سیم از فقیر بستاندند   پس بخاصان خود برافشاندند

در عذاب اَلیم جانشان باد
لعنت حق به پیروانشان باد

مولودیه

از: شاعری بنام (عامی)

فرمانده قضا و قَدَر

مژده بادا به شیعیان یکسر   گشت میلاد شاه اژدر در
باعث آفرینش اشیاء   جلوه‌گر گشت در لباس بشر
شد جو ظاهر وجود اقدس او   کرد گویا، طلوع شمس وقمر
ساحت مکّه نور باران شد   از رخ آنشه همایونفر
بهر تبریك بر زمین آمد   از سما، پیك حضرت داور
گفت بامام او، که این موجود   از همه ماسواست نیکوتر
مقدمش را ز جان گرامی دار   کو خدا راست دوّمین مظهر
دین حقراست عروة الوثقی   کشتی شرع را بُوَد لنگر
شوی زهرای اطهر است علی   کو بُوَد اِبن عمّ پیغمبر
نقطهٔ زیر باء بسم‌الله   هست آن نقطه حیدر صفدر
شد مطیعش ثوابت و سیّار   اوست فرمانده قضا و قدر

شاه مردان علیّ عالی جاه — شد ملقّب به ساقی کوثر
اوست سِرّ خدا و دست خدا — اوست مولای کهتر و مهتر
یا علی دوستان خود دریاب — هم در اینجا و هم صف محشر
مشکل جمله را نما آسان — حق پیغمبر و شُبیر و شَبّر
هاتفی از عوالم ملکوت — گفت با من که این سخن پرور

خانه‌زاد خدای لم یزلی
نَبُوَد هیچکس بغیر علی

جلوه‌گر شد چو چهرهٔ دلدار — مکّه گردید مَطلَع الانوار
تافت چون مِهر عالم آرایش — روز را کس ندیده درشب تار
مه جبینی چو دلبران چکل — شوخ و شنگی چو لُعبَتان تتار
یَمَنی لعل و خال هندوئی — عَدَنی خطّ و شاهد فرخار
کشمری روی و موی چلپائی — خُتَنی چشم وخوب وخوشرفتار
درچنین شب خدای ظاهر کرد — یك‌جهان علم ویك جهان اَسرار
شد وجود علی در این عالم — یاور و یار احمد مختار
کرد جان را فدا و نتوان کرد — نیست مردی چو حیدر کرّار
رفت و خوابید. جای پیغمبر — تا سلامت بماند از اشرار
از عبادات و زهد و بندگیش — عقل مبهوت و مات شد افکار
دم شجاعی و سَرفراز و دلیر — واعظی خوش‌کلام و مردمدار
تو امیری. به مؤمنان اَلحق — مُتّقین را امامی و سردار
پای تا فرق نور ایمانی — مَظهر حقّی و خدا آثار
با یتیم و اسیر و با درویش — داشت لطفت تفقّد بسیار
شد وجود تو حامی اسلام — کس نکرده نمی‌کند انکار
هرچه گفتی بدان عمل کردی — چون نکو بودی و نکو کردار
بهر مدح و ثنای تو «عامی» — یا علی خوش سرود این اشعار
در خرابات این غزل می‌خواند — عارفی خوش. به نغمهٔ افشار

خانه‌زاد خدای لم یزلی
نَبُوَد هیچکس بغیر علی

لادری

رباعی

برگشت اگر بحکم حیدرخورشید — از قدرت آنجناب مشمار بعید
انگشتر افلاك در انگشتش بود — هرسو که اراده داشت میگردانید

از : حسین مظلوم «کی‌فر»

امیرعاشقان

خزان بُوَد بهار من. کجائی ای نگارمن
بیا که سوختم ز غم نمانده جز غبار من
دلت‌نسوزد آر بمن. بجان بیقرار من
نگاه رحمتی فکن. بچشم اشکبار من
چو نیستی بیاد من چه پرسی از دیار من

* * *

فراز شاخ هر گلی بیا و بی هزار بین
بهر چمن بسی چو من چو لاله داغدار بین
بجای می. بجام وی ز نقش خون نگار بین
نوای بلبلان کجا. خزان پی شکار بین
ببین بگوش خواندت چه صنع کردگار من

* * *

کنون که خون بُوَد دلم زغم‌بده پیاله‌ای
که شادمانه برکشم ز سوز سینه ناله‌ای
بده که گر نباشدم ز ساغرت حواله‌ای
بسوزدم شرار غم. ز داغ دل چو لاله‌ای
کنون بده که بشکنی مگر ز می خمارمن

* * *

جهان و هر چه دیدهٔ. ندیده‌کس دوامشان
نه جام جم نه تاج کی نه بوم و بَر ز بامشان
خوش آنکسان‌که ثبت‌شد بعشق دوست نامشان
که نفس سَرکش اوفتد. بپای خود بدامشان
بدان طریق رو کنم که رهبرست یار من

* * *

امیر عاشقان علی. که در غدیر شد عَلَم
عرب ندید دست او بلوح میزند قلم

که بود محرم از ازل. عجم بساحت حرم
بُوَد بدوستی عَلَم به از عرب کنون عجم
بزینهار هر بلا ولای اوست یار من

* * *

بیا بیاکه در جهان بهار من توئی توئی
طبیب درد خاطر فکار من توئی توئی
حصار حق ولای تو. حصار من توئی توئی
چو پاك نطفه‌ام شها. شعار من توئی توئی
بیاکه هست عشق تو. نشان افتخار من

* * *

فتاده آتش غمت عجب بپود و تارها
که سوز دل عیان شود ز شور و اضطرارها
خمار دیده عاشقان کشیده انتظارها
در این بساط رُسته بین ز عشق سبزه زارها
بداغ دل نگر چسان دمیده لاله‌زار من

* * *

بهار تست دلبرا اگر بباغ میروی
مران مرا. سبکترك چه گرم و داغ میروی
که همعنان بُوَد ترا. کِرا سراغ میروی
اگر ز بزم عاشقان تو ای چراغ میروی
مرو مروکه چون‌رَوی.رَوَد ز کف قرارمن

* * *

ز خاطرات روشنم تو بهترین پدیدهٔ
هر آنکه میکنی جفا بکن که نور دیدهٔ
خوشم که بهر بندگی مرا تو برگزیدهٔ
شکسته بال طایرم ز آشیان رمیدهٔ
گِلَم. شوم گل آر شوی ز مهرآبیار من

* * *

دلیل گمرهان توئی که رهبر زمانهٔ
پناه عاصیان توئی که بهترین بهانهٔ

بجمع دلبران توئی بمهر زمان یگانهٔ
ز مردمی نشان توئی. که در جهان فسانهٔ
چرا نظر نمیکنی بروز و روزگار من

* * *

بیاکه بی‌تو ارزشی نداشت گلشن جهان
شودکه رخ عیان‌کنی، که شد زکف دگرعنان
بصدق و کذب ما مبین چه لازمست امتحان
بُوَد ولای تو مرا. بروز حشر ارمغان
برستخیزِ مِهر تو. ضمان اعتبار من

* * *

ز طعن کس چه غم مرا چه غم ز دیرباوری
چو هرکه هرچه داندت یقین زجمله برتری
چه احتیاجت آنکه من کنم ز تو ثناگری
بمنکر و به معترف همیشه مِهر گستری
بقدر فهم خود بُوَد مدیح تو شعار من

* * *

یکی خدای داندت یکی ز کفر راندت
یکیِ بپای نام تو یکی بِسَر نشاندت
تو ای بشر که کرده‌ها بکردگار ماندت
بحقّ حق. اگر کسی شناختن تواندت
چگونه ذرّه پی بَرَد بشمس شهسوار من

* * *

توای‌امام انس‌وجان تو ای‌چراغ جان‌جان
که هر شبم جدا ز تو رَوَد بر آسمان. فغان
بیا به بزم ما ببین که نام‌کیست بر زبان
که نیست جز علی علی هماره ذکر دوستان
ببین بوجد و شورشان بزیر و بَم تار من

* * *

تو ایکه بعد احمدی. امیر و مقتدای دل
بچشم ماست پای تو بدام تست پای دل

دلیل ادّعای ما توئی. تـو مدّعای دل
رِضای حق رضای تو رضای تو رضای دل
بیا بکُش. بخون بِکش که بشکنی حصارمن

* * *

نوای تست نای من . گواه من خدای من
نِیَم شکست و بینوا ز غصّه گشت نـای من
نه من که دوستان همه. شدند همنوای من
سزد ز مِهرت اَر بُوَد بیام چرخ جای من
که جز بلطف تو ز کس نباشد انتظـارمن

* * *

حبیب من طبیب من کـه بـردهٔ شکیب من
گرفته ره ز شش جهت عدوی تو رقیب من
علاج دل نمیکنی مگر تو ای طبیب من
میان دوستان چه شد ز دست تو نصیب من
جفا بکن وفـا ببین ز جـان حقگدار من

* * *

مَنَم مَنَم غلام تو که جم شکوه و(کی فرم)
چه حاجتم بفرّ کی. بده تو شوکت وفرَم
گرم ز مِهر بنگری ز چرخ بگذرد سَرم
سزد مرا چو در جهان ترا ز جان ثناگرم
مطاف اهل دل شود بلطف تو مزار من

وله ایضاً

سَروَر اهل یقین

در بهاران لاله سان.رخ باید احمر داشتن
گوش بر گلبانگ مطرب. لب بساغر داشتن
رَست باید یکسر از بیش و کـم سود و زیان
جای باید روز و شب. در کوی دلبر داشتن
چون منافق چند میشاید. دو رو بودن بدهر
خنده بـر لب داشتن . در پشت خنجر داشتن

فارغ و آزاد باید بودن از بود و نبود
راست نتوان دید. با چشمان اَعوَر داشتن

تا بکی بار خیالی را ستائیدن بشعر
غنچه را گه بر شگفتن گاه پرپر داشتن

بی‌هنر را مدح گفتن در هوای سیم و زر
با امید مِهر ورزی. از ستمگر داشتن

قول واعظ رهنمون دانستن. از بهر ثواب
حق پرستان حقیقی را. چو کافر داشتن

می فروشان را نشاندن در بر پیر مغان
احمد و بوجهل را با هم برابر داشتن

کَندن از بُن هر نهالی را. که گردد سَر فراز
پَست کردن هر که را خواهد خدا برداشتن

بذر نا افشانده و نا کِشته. خرمن خواستن
تخم نا کِشته امید حاصل و بر داشتن

رنج ره نابرده در دل. داشتن امیّد گنج
بی خبر از معنی و الفاظ از بر داشتن

در عیان غمخوار مردم. در نهان مشغول خویش
در خفا مشغول عشرت. رخ مکدر داشتن

خون مظلومان بجای می بساغر ریختن
خلق را آزردن و دائم در آذر داشتن

تا بُوَد تشریف حق بر قامت اهریمنان
عدل را نتوان ببوم و بَر. مقرّر داشتن

نیست بِالله این رَوِش آئین و رسم مردمی
خلق را. بهر رفاه خویش مضطر داشتن

قول یَبقی المُلك بِالکفر و لا یبقی بِظلم
از علیِ باشد. بجان بایست باور داشتن

روز طوفان. جای نا اهلان بفلك نوح نیست
چون نجات تست. پیمان با پیمبر داشتن

مهتری با اسب و استر نیست دور دانش است
زشت را نتوان کنی زیبا بزیور داشتن

کاسه‌های صبر شد لبریز و ما را اعتقاد
سست شد سخت است قول از هر که باور داشتن

خسته از گفتار بی کردار شد افکار خلق
کی توانی زین سپس امید بهتر داشتن

در لباس رهبری از بسکه رهزن جا گرفت
شرم آید راستان را، نام رهبر داشتن

ای ستم کیشان برابر نیست آزار دلی
با هزاران کشور و اورنگ و افسر داشتن

مولوی گفت از علی آموز اخلاص عمل
با چنین رهبر، توانی شوکت و فر داشتن

خادمی یابی چو قنبر دوستی همچون رسول
همسری شایسته چون زَهرای اَطهر داشتن

افتخار عالمی گشتن پس از سیر قرون
نیك فرزندان چنان شُبیّر و شَبّر داشتن

کان عدل و بحر لطف و شمع بزم‌افروز خلق
خویشتن را سوختن محفل منور داشتن

در غزا مرگ آفرین و در قضا حاکم بحق
نی که اندر بند مال و ملك و لشکر داشتن

نه حمایت از ستمگر کرد نز احسان دریغ
فخر کی میکرد، بر محراب و منبر داشتن

یار ایمان، دست یزدان، سَرور اهل یقین
جز بسویش کی سزد رو سوی دیگر داشتن

احمدش بالای سَر بگرفت و گفتا در غدیر
همچو من باید چنین سَر، روی پیکر داشتن

هر که‌را مولا منم، خود این علی مولای اوست
کی سزد غیر از علی در دهر سَروَر داشتن

او چراغ ره بُوَد بر رهروان و رهبران
می‌توان با کیش وی هستی مسخّر داشتن

او نذیر و من بشیرم او امیر و من سفیر
می‌توان با ذکر نامش، دفع هر شَر داشتن

بهر دید ار رخش جان درکف و در انتظار
میسزد پیوسته ما را چشم بر در داشتن
هرکه بر خیر جماعت. چون علی بندد کمر
از خدا خواهم چنین کس را مظفر داشتن
تا بکی از بهر جمع مال کوشی. پُر مکوش
عاقبت بگذاشتن دارد. توانگر داشتن
اهل دانش نور چشم و قبله‌گاه مردمند
مردمی نَبوَد عزیزان را محقّر داشتن
میتوان با داس وحدت.کند بیخ ظلم وجود
بر ره بیگانگان سدّ سکندر داشتن
پیشرفت ما میسّر بود اگر بود اتفاق
وز محبّت شاید این دولت میسّر داشتن
ما پر و بال همیم ای هموطن هنگام کار
مرغ اگر خواهد پریدن. بایدش پر داشتن
اَلقرض جان تو روز خوش بدور روزگار
نیست پیدا جز که با آئین حیدر داشتن
تا دهد نور آفتاب و ماه در هر روز و شب
تا بُوَد اعراب را آئین معجر داشتن
تا روانی آب را باشد چو طبع شاعران
تا عروسان را بُوَد مرسوم زیور داشتن
کشور ایران شود (کی‌فر) ز دانش رشگ دهر
تا رهند از رنج و افسون فسونگر داشتن

وله ایضاً

شاه اولیا

از سر صدق و صفا. پیوسته گویم یا علی
تا شود دردم دوا. پیوسته گویم یا علی
تا از این آشفتگی خاطر برآساید دمی
با دو صد شور و نوا پیوسته گویم یا علی

نیست گر دردل ولای مرتضی دل بی‌صفاست
تا که دل یابد صفا پیوسته گویم یا علی
جز به مهرت یا علی در خانهٔ دل نور نیست
ای ز تو دل را ضیا. پیوسته گویم یا علی
چرخ با ما در جفا و یار با ما بی وفا
در جفا و در وفا پیوسته گویم یا علی
دل به تو بستند یاران در حیات و درممات
در بقا و در فنا پیوسته گویم یا علی
آیت یزدانی و مهر تو شد ما را پناه
ای تو ما را اتکا. پیوسته گویم یا علی
همچو (کی‌فر) جز بشور وعشق‌شاه اولیا
نیست در نایم نوا. پیوسته گویم یا علی

وله ایضا

قبلهٔ جان

آنکه اطمینان خاطر در پناه اوست کیست؟
آنکه عاشق گرسپارد جان گواه اوست کیست؟
آنکه نبود اهل دل را جز به درگاهش نیاز
وانکه جان عاشقان مست نگاه اوست کیست
آنکه مهر از مهر اگر گیرد بماند بی فروغ
آنکه انجم سر بسر خیل سپاه اوست کیست
آنکه میباشد قضا فرمانبرش از راه طوع
وانکه هستی سایهٔ خورشید جاه او کیست
آنکه برامرش قدر محکوم شد. با نفس کن
وانکه‌هست‌ونیست‌باخواه‌ونخواه‌اوست‌کیست
آنکه پیوند روان با تن بفرمان وی است
وانکه در سر سویدا جایگاه اوست کیست
آنکه باشد در طریق حق کسان را رهنما
وانکه آگاه از بلند و پست راه اوست‌کیست

آنکه رضوان را سرافرازی بُوَد از بندگیش
وانکه جنّت گـوشهٔ از خانقاه اوست کیست
آنکه غالی واجبش خوانَد ولی زین اشتباه
آنکه آگاهش کند کاین اشتباه اوست کیست
آن صَنم کِبُوَد که پیدا در رخش باشد صمد
وایزد از جور منافق دادخواه اوست کیست
ای که میگوئی نشاید بـود عمری منتظر
هیچ دانی آنکه چشم من براه اوست کیست
حیدر است او سَروَرآزادگان (کی‌فـر) جز او
آنکـه ما را قبلهٔ جان زادگاه اوست کیست؟

از: پرتو بیضائی

بمناسبت اقتران عید نوروز ۱۳۳۴ با مولود مسعود شاه مردان

امیر مؤیّد

باز جهان را دم بهار جوان کرد
پرنشاط وطرب زمین وزمان کرد
راز طبیعت بیك اشاره عیان کرد
کرد برغم‌خزان هرآنچه توان کرد
نامیه را بـاز نامزد پی آن کرد
کانچه‌به‌دی‌مَه بدید. نیست‌کندهست

* * *

تا بَرَد از چهر بـاغ گَرد خزائی
کرد بـدست نسیم خانـه تکانی
عالم فانی چنان گرفت جـوانی
کش زصفا وطراوت‌آنچه بخوانی
نیست سزاوار غیر جنّت ثـانی
دهر بهشت است با بهارچوپیوست

* * *

صبحگهان سوی دشت شو بنظاره
کز گل خود روست پرزماه وستاره
کرده تو گـوئی شَهِ بهار اشاره
تا کـه کند آفتاب و سایه دوباره
ساحت دشت و دمن قواره قواره
وقف مؤبّد به عاشقان تهی دست

* * *

امسال از پار نوبهار بُوَد به — وز در نسبت هزار بار بُوَد به
فصل بنه وضع روزگار بُوَد به — هرچه کنی عشرت اختیار بُوَد به
وانکه نگیری بخود قرار بُوَد به
وقت چنین درزمانه کم‌دهدت دست

* * *

خاك بوجداست واهل خاك بهرجا — بزم کنند از پی دو جشن مهیّا
کز پس قرنی. فلك ز راه تـوّلا — کرده قرین عید جم بمولد مولا
شاه ولایت علی که ما در دنیا
زادن مثلش بروزگار نیارَست

* * *

شیر خدا. دست حق. امیر مؤیّد — مظهر ذات احد. پسر عم احمد
آنکه بُوَد خانهٔ خدایش مولد — شوهر خیرّالنسا وصیّ محمّد
یافت ز الطاف وی سعادت سرمد
هرکه کمر در ولای مطلقداش بست

* * *

وصف چگویم بخیره ذات خدا را — روشنی مَه چو درگرفت فضا را
زانکه گرفته‌است نور اوهمه‌جا را — وصفش گفتن خطاست اهل دَها را
عیب بُوَد گر نهند قبله نما را
در بر آنکو میان کعبه نشسته‌است

از: قدّوسی تبریزی

مولودّیه

رحمت حق

ز روی شمس ازل دور شد نقاب امروز — خجل بشد ز فروغ خود آفتاب امروز
چه طرفه روز بُوَد سیزدهم این ماه — که گشته رحمت حق نازل. ازسحاب امروز
گرفته ساغر عشرت فرشتهٔ رحمت — فشانده بر رخ حور و پری گلاب امروز
چو وقت زادن مریم شد آمد الهامی — که نیست خانهٔ من جایگاه خواب امروز
ولی بفاطمه بنت اسد ز مصدر غیب — برای زادن حیدر شد این خطاب امروز

بیا که خانهٔ من زان طوافگاه شده است   که زینتش بدهد پای بوتراب امروز
بترسم عرض کنم شرح فی بیوتین را   جهول ازاین سخن افتد درانقلاب امروز

اگر بمنزلهٔ صفر گشته (قدوّسی)
ولی میان‌عددهست درحساب‌امروز

تضمین غزل ملاّی روم توسط قدوّسی تبریزی

شاه سر افراز

در مبدأ نور آنکه عیان بود علی بود   مرات رخ کنز نهان بود علی بود
نَه عالم امکان نَه مکان بود علی بود   « تاصورت پیوند جهان بودعلی بود»
« تا نقش زمین بـود و زمان بود علی بود»

آنقادر اوّل شه منصور و مظفر   آن آیهٔ اکبر. نَباء اَعظم داور
آن حامی دین. افسرو سردار پیمبر   «آن قلعه‌گشائی کـه دراز قلعهٔ خیبر»
«برکند بیك حمله و بگشود علی بود»

گر بر تَه دریا بتواند برسد خس   ممکن شود اوصاف جمالش بکند کس
در منقبتش آیهٔ لا اَسئلکُم بس   «آن شیر دلاور که ز بهر طمع‌نفس»
«برخوان جهان پنجه نیالود علی بود»

در روز غدیراشرف خلق. آنشه اسلام   فرمود یکـی خطبه بخیرو لَـه اسلام
بعد از من علی هست امیرو مَه اسلام   «آن شاه سر افراز که اندر رَه اسلام»
« تا کار نشد راست نیاسود علی بود»

از پرتو این‌صبح ازل عرش‌برین است   هم علّت ایجاد سماوات و زمین است
درسورهٔ دهر آنچه‌عیان‌است‌همین‌است   « این کفر نباشد سخن کفر نه این است»
« تا هست علی باشد و تا بود علی بود»

***

(قدوّسیَم)از روح قُدس فیض مکیدم   در مدح علی هرچه بگفتند شنیدم
با اینَ همه بر اوّل وصفش نرسیدم   «چندانکه در آفاق نظر کردم و دیدم»
«از روی یقین در همه موجود علی بود»

از: شاعری بنام ربیع

حقیقت قرآن

چه خوانمت که هرآن دانمت تو بهتر از آنی
جهان وهرچه در او هست جمله جسم وتو جانی

تـوئی حقیقت قرآن. حضور ذکـر نمازی ،
ره هـدایت گـم گشتگان بـه سبع مثانی

ز مبدأ از لیتّ تـوئـی ولایت حصنی
بمقـصد ابـدیّت امیـن و خـط امانی

حکیـم وادی ایمن. کنایهٔ ز کـلامت
به جسم پاك خلیل و مسیح روح روانی

بهر زمان و مکان یار انبیا همه بودی
که هست حدّ تو والاتر از زمـان و مکانی

اسیرو بندهٔ خوی نکوت. گشته حریفان
چنانکه صورت خـاکی اسیر بند معانی

وصیّ خـاص پیمبر. ولیّ حضرت داور
خدائی و جدا از خـدانه. سرّ نهانی

بذکر حسن وکمالت نه شیعیان همه یکدل
که لاعلاج ستودت بوصف. دشمن جانی

بعشق پاك تـو کانـدر دلم زبـانه کشیده
بهر طرف نگرم. بینمت ز لطف نشانی

فقط (ربیع) نشد ریزه‌خوار خوان عطایت
بهرکجا نعمی میدهند. صـاحب خوانی

قسم بجان حسنیت بعاشقان نظری کن
که در مقام شفاعت. توئی اصول و مبانی

از شاعری بنام میر جهانی

نیّر اعظم

بحریم عزّ و جلال خود چه شود نهفته بخوانیم
ببساط فیض و نوال خود. ز کرم شبی بنشانیم

من بینوا ز بی نوا. بگدائی آمده‌ام شبها
که مگر ز عذب وصال خود دوسه جرعهٔ بچشانیم

چو سگان نهاده بدر گهت سرعجزو ذلّت و مسکنت
شود ار ز سفرهٔ عام خود. دو سه لقمهٔ بخورانیم

تو مـه سپهر هدایتی. تو شه سریر ولایتی
به تفقّدی و عنایتی. سزد ار ز غم برهانیم

بامید دیدن روی تو. بفشانم اشک غم از بصر
مگر از زلال بقا برخ. دو سه قطرهٔ بفشانیم
تو که کان جود و عطوفتی. نظری به پیر شکسته کن
که گذشته است به معصیت. همه روزگار جوانیم
بجوار مرقد پاك تو. من روسیه شده معتکف
که بیك نظاره بیزم خود شبکی مرا بکشانیم
بیقین تو نیّر اعظمی بهمه جهان وجهانیان
منم از فروغ تو مفتخر بجهان که (میرجهانیم)

از: قدوّسی عندلیب

عشق علی

هر دل که در او عشق علی خانه ندارد — شمعیست که میسوزدو پروانه ندارد
ازعشق علی دل‌شده دیوانه و سرمست — مرده است کسی کودل دیوانه ندارد
جز عشق علی هیچکسی بی شك و تردید
هرگز بجهان این همه افسانه ندارد

از: سرهنگ بدرالدین رشیدپور — **مولودیه**

مخزن اسرار حق

مژده کآمد عید مولود امیرالمؤمنین
بانگ جاءالحق زعرش آید بگوش اهل دین
عیدها بیند جهان بسیار اما هیچگاه
نیست عیدی به ز میلاد امیرالمؤمنین
امشب است آنشب که آمد ذات پاکش در وجود
امشب آن نور خدا نازل شد ازعرش برین
بالله ار باشد هزاران جشن در دور جهان
باز هم هرگز نخواهد گشت با امشب قرین
لافتی الاّ علی لا سیف الاّ ذوالفقار
خاص ذات وی ز خلق اولّین و آخرین
مهبط انوار یزدان مخزن اسرار حق
مقتدای اهل ایمان. رهبر اهل یقین
در عبادت بی‌عدیل و در شجاعت بی‌بدیل
راز ایجاد دو عالم قهرمان ماء و طین
شهسوار لو کشف. مصداق قول من عرف
شاه بطحا. شوی زهرا. پیشوای متقین
خفت در جای پیمبر تا فدای وی شود
ای همه جانها بقربان فداکاری چنین
علم و فضل و زهد و تقوی عدل و دانش خاص اوست
رهروان را رهبری باید چنین در راه دین
باشد از نهج البلاغه قدر گفتارش پدید
ای برفتار و بگفتارش هزاران آفرین
پای تا بنهاد بر دوش پیمبر از شرف
تا نگون سازد بتان را زان قیام راستین
عقل گفت آن خاتم پیغمبران ایزد است
وهم گفت اینك شده این دُر، نجف اورا نگین

من کجاومدح او،زانجاکه سعدی گفته است
« من چگویم مدحت‌ممدوح‌رب‌العالمین»

گفت‌حافظ هرکه اندرآستانش ره‌نداشت
«شست باخون‌جگربیچاره صدر ره‌آستین»

مولوی فرمود در تاریکیش هرکس بدید
لاجرم بگزید بروی از جهالت آن واین

شد ولای این ولّی والی والا مقام
از برای شیعیانش تا ابد حصن حصین

دوزخ جاوید باشد دشمنانش را مکان
دوستانش تا ابد باشند در جنّت مکین

درسخن راحاصلی‌دادند ومن با این‌سخن
میکنم کسب شفاعت بهر روز واپسین

تا که (بدری) مدحت مولای درویشان سرود
طبع وی شد دلنوازو شعر او شد دلنشین

از: بهجتی شفق «همام»

اسرار بی کرانهٔ عشق

هرکس ترا شناخت غم از جان و سر نداشت
سرداد و سر ز پای تو، یك لحظه بر نداشت

عشق رخت بخرمن عشاق بی قرار
افروخت آتشی که خموشی دگر نداشت

داند خدا.که شعلهٔ عشق تو گر نبود
کانون پر شرارهٔ هستی شرر نداشت

ای ماه من زمانه پس از ختم انبیا
بهتر ز ذات پاك تو دیگر پسر نداشت

باشد خدا علّی و ترا نیز نام اوست
شاخ حیات از تو گلی خوبتر نداشت

بالله تجلیّات جمال تو گر نبود
از جلوه و جمال خدا کس خبر نداشت

تیغ تو گر نبود شجاعت یتیم بود
داد تو گر نبود عدالت پدر نداشت

آغاز عدل از تو و انجام آن بتو
بود او تنی.که بی تو بر اندام سر نداشت

در کارگاه خلقت اگر گوهرت نبود
نخل تناور بشریّت ثمر نداشت

تو شاهکار دستگه آفرینشی
عنوان نامهٔ شرف و فضل و بینشی

رخشنده گوهر عظمت را تـو مخزنی
اسرار بیکرانـهٔ حق را تـو معدنی
در چـرخ هستی و افق تیرهٔ حیات
مهتاب روح پرور و خـورشید روشنی
بی چهرهٔ تو, گلشن عالم صفا نداشت
ای سرخ گـل ـ تو زینت این نغز گلشنی
هـر یك ز انبیا ز کمالات ایـزدی
دارند خوشه ای و تو دارای خرمنی
این داد را ندیده دگر چشم روزگار
کُشتی جراغ را ز پی حفظ روغنی
تنها ترا سزاست خلافت که جاودان
پـاکیزه روح و پاکدل و پاکدامنی
موسی که داشت آرزوی دیدن خـدا
گو بنگرد ترا. که نَئی از خدا جـدا
شاها، چـو پا بدوش پیمبر گـذاشتی
از ممکنات پـای فراتر گـذاشتی
شیری چو دید از تو، که شیرخوارگی
مادر بخنده نـام تو حیدر گـذاشتی
شستی تو زنگ کفر ز آئینهٔ جهـان
شمشیر بسکه بر سر کافـر گـذاشتی
اسلام یادگار تو و رنجهـای توست
کو را ز خاك بر سر اختر گذاشتی
آنشب که زد بدور نبی حلقه صدبلا
تنها تو پای خـویش بچنبر گـذاشتی
باشد دل تو مرکز تـوحید و معرفت
اسرار حق بسینه تو اندر گـذاشتی
(هُمام) را نمَی چو بدادی ز بحر راز
جاوید مست گشت ونیامد بهوش باز

لادری

رباعی

مارا که نبی رسول عالی نسب است
هادی بخدا ولّی والا حسب است
آنکو ز نبی. علی جدا پندارد
گر نام پدر بداند آنهم عجب است

از شیخ یوسف عماد

پیر مغان

سرای پیر مغان. باد تا ابد آباد
چراکه غمزدگان راکند زغم آزاد
بعاشقان ستمدیده درس عشق دهد
بجای میکده نامش نهند عشق آباد
بساط میکده نازم. که میزداید غم
نشاط بخشد و نبود دراوکسی ناشاد
ز پیر میکده و می مرامرادعلیست
که برگزیده‌اش ایزد. ز جملهٔ آهاد
بحلقه کوبی اندر شدم ز راه طلب
هر آنچه‌خواست‌دل‌ازدوست‌جمله‌مارا داد
بنازم آن پدری‌کاین چنین پسر دارد
فدای خاك ره مادری که ویرا زاد
ز امهات و ز آباء سبعه چون حیدر
بروزگار عقیمند و جملگی تا زاد ـ
علی ولّی خدا. جانشین پیغمبر
علی که هست نبی را پسرعم‌وداماد
علی که‌پایهٔ‌قدرش فزون‌ز گفت وشنود
علی که منطق وی. داد هرسخن‌راداد
خدای اگرچه نمیدانمش ز بیم غلوّ
ز حق جداش ندانیم هر چه باداباد
عنان بگیرد (عماد) از بیان وحدت وی
بشان و جاه علی. هیچکس ندارد یاد

از : شاعری بنام «هنر»

ولای شیرخدا

ز هر سرود سخن کن سخنگرا کوتاه
سخن سرای بمدح علی ولّی الله
ز خلقت سخن آمد مراد مدح علی
از این مقوله سخن ساز یا سخن کوتاه
مراد مدحت حیدر اگر نبود هرگز
سخن بفرش فرونامدی ز عرش اله
نخست‌راز که در گوش آدم از لب‌غیب
بانتباه سرودند. جانش شد آگاه
ولای شیر خدا بود و پاك اولادش
بیان علم الأسماء بر این حدیث گواه
شه سریر ولایت. درّ مدینه علم
که انبیاء بحصارش گزیده‌اند پناه

امین بار خدا، نفس پـاک پیغمبر / که جز اطاعت او، هرچه‌طاعتست گناه
علّی عالی‌اعلا کـه ذات اقدس اوست / چو ذات یزدان پـاک ومقدّس، از آشباه
به تنگنای عبارت اگرچه مدحت اوست / حدیث یونس و ماهی نظیر یوسف وچاه
ولی بکوش و بجوش و بجو بگوی و بپوی / بیا به سینه، به پهلو، به سر، بـه پیما راه
مگو که طاقت حربا کجـا و جلوهٔ مِهر / مگو که پردهٔ کتان کجا و تابش ماه
مخوان که قدرسلیمان کجاوهدیهٔ ومور / مران که قلهٔ سَبلان کجا و پَرّهٔ کاه
ز باب خاک‌کمین را چه بال پرّش عرش / گدای خاک نشین را، چه بار خلوت شاه
اگر که برق سواران بُراق بجهانند / سرّی بجنبان باری تو، ای ضعیف گیاه
بجز ثنای علی خـامه، گـر سخن سازد / ورق خود از همه‌گوهر، بشو بآب سیاه
شها مرا همه ذوق هـوای تست بسر / عجب سَریست مـرا، لااله الاّ الله
اگر مُحبّ تو زندیق، بِرویَم تصدیق / اگر عدوی تو صدّیق، از وِیَم اکراه

بذوق مایهٔ مهر تو دایه دادم شیر
بمَهد عهد ولای تو پروریدم راه

از : عماد خراسانی

گنج عشق

میلاد فخر عـالـم و سردار اتـقیاست
روز ظـهور راستی و مردی و سخاست
عیدیست بس‌گرامی و روزیست بس‌بزرگ
دولت نصیب گیتی و گیتی بـکام ماست
روزی چنان بُوَد که بدان تا بروز حشر
گر روزگار بالد و نازش کند رواست
روزی بُوَد کهٔ گـردش و سرگشتگی چرخ
معلوم گشت بهر چـه منظور و مدّعاست
روزی بُوَد که گشت عیان بـر فرشتگـان
کادم بـدون سابقه، مسجودشان چراست
روزی بُوَد که پشا بجهان هشت کـودکی
کش خـاک پـا بدیدهٔ ادراک توتیاست
«از هرچه بگذری‌سخن دوست خوشتراست»
بنگر کدام دوست نکوتـر ز مرتضاست

لشکر کشی است صابر و دانـا و مهربان
اسپهبدی دلیر و خدا ترس و پارساست
بر زَرّ و سیم و جاه وخَـدَم دل نبسته است
بر دست خویش ودستهٔ شمشیرش اتکاست
شاهی شنیدهٔ نکند سیر خـویش را
از بیم آنکه گرسنه. شاید یکی گداست
شب تا بیامداد بـه تسبیح کردگـار
یـا نـان بـدوش بهر یتیمان بینواست
هرچند پادشاهی کون و مـکان ازاوست
یکروز باغبان و دگـر روز پادشاست
شاه آنکه شاه برکلهٔ و تخت عـاج نیست
شاد آنکه شه بنان جو و فرش بوریاست
ای گنج عشق و حسن وهنر. ای ابـوالحسن
ای من غلام آنکه بعشق تـو مبتلاست
ای ذات کون و نفس جهان. زبدهٔ وجـود
خرّم دلیکه با غـم عشق تـو آشناست
یك روز جـلـوهٔ کن و پندارهـا بسوز
گوید عرب که داغ دگر آخرین دواست
گفتی ز بندگـان محمّد یـکی منم ـ
قربـان خـواجهٔ . که چنین بندهٔ وراست
خـورشید وار نـور جهانتاب دانشت
اربـاب عشق را بجمال تـو رهنماست
قربان آن دلی که درآن جـای حیدر است
خوانم اگر بهشت دلی‌راچنین. بجاست
نام علی بس‌است . که گیری جهان بدو
گر ذوالفقار نیست بس این نام دلرباست
مدح (عماد) در قِبَل قدر و جاه تو
چون از گدای گوشه‌نشین وصف کیمیاست
طبع رسا بیایـد اما در این مقام
طبع رسا هم ارچه بُوَد باز نارساست

شوقت گرفته دامن ما، ای امیر عشق
ورنه توئی کجا و سخنهای ما کجاست
ما را وظیفه‌ایست نه دعوی. بجاه خویش
بر ما ببخش ورنه مدیح تو هل اتاست
ای خاندان فضل ز ما بر شما درود
چندانکهٔ صنع را هنر و عشق را بقاست

لاادری

رباعی

شاهیکه قرین خواجهٔ لولاک است — قائم به طفیل هستیش افلاک است
واجب نتوان شمرد ممکن نبود — ذاتیکه برون صفاتش ازادراک است

از : حسین ممتحنی «حمید»

ها علیٌ بشرٌ کیف بشر

هله مجمر مفروزید بهار آمده است — لاله با مجمرهٔ غالیه بار آمده است
سنبل آراسته گیسو بکنار آمده است — سرخ گل زیبا چوی‌روی‌نگار آمده‌است
مست و شوریده بگلزار، هزار آمده‌است

***

وقت آن شدکه‌دگر رخت بصحرا فکنیم — ز اتشین باده شرر در دل مینا فکنیم
دست در حلقهٔ آن زلف سمن‌سا فکنیم — پای در دایرهٔ والی والا فکنیم
آنکه اندرکف او جنّت ونار آمده است

***

ساقی ازخمّ ولایت می توحیدم بخش — موجب عزّت و سرمایهٔ تأییدم بخش
نا امیدم نکن از سابقه امیدّم بخش — عید مسعودغدیر است بدین عیدم‌بخش
که بقانون خدا کارگزار آمده است

***

در غدیرخم امروز بفرمان اله — مصطفی آنکه بود ملک دو عالم‌را شاه
در بر نخبهٔ اصحاب و بزرگان سپاه — گفت «من کنت مولاه علیّ مولاه»
این سخن زان دو لب غالید بارآمده‌است

***

از ملک مژده اکملت لکم دین آمد وز فلک هلهلهٔ شادی و تحسین آمد
دوست را سر خط آزادی وتأمین آمد تیر حرمان. بـدل دشمن دیرین آمد
کـه ولای شه اسلام شعار آمده است

* * *

ای زحق پروریت کاخ عدالت ستوار وی زانصاف‌تو در خرمن بیداد شرار
فرش راازتوسکون‌است وثبات‌است وقرار عرش‌را ازتو فرازاست‌وطرازاست ومدار
بطفیل تو دو عالـم. بقرار آمـده است

* * *

ای‌همدرأی‌وهمه شیوه‌وکار تو صواب حُبّ‌تو شرط رهائی زنِـکال وزعقاب
راه‌ورسم‌تو بُوَدشاخص‌وحق.روزحساب به‌کمالات‌تو ای باخبر ازعلـم کتاب
خصم‌تو معترف و صحّه‌گذار آمـده‌است

* * *

هـا علیٌ بَشَرٌ کیفَ بَشَر کیفَ بَشَر عقل عاجز شده در کارتو ای پاک گهر
ای زتو دین نبی یافته زیب و زیور ای شده طعمهٔ شمشیر تو عمرو و عنتر
عزم‌تو صف‌شکن و خصم شکار آمده‌است

* * *

ای‌تو درحشمت‌و صولت زسلیمان‌برتر وی تو درمعرفت‌وعلم. ز لقمان برتر
هم زعیسی وهم از موسی عمران برتر جز محمّد ز همه درهمه دوران‌برتر
درسرشت تو ندانم چه بکار آمد است

از: محمدّعلی خیاط زاده‌اتفاق

رباعی

روزیکه علی داد بسائل خاتم زد دفتر جود اسخیا را خاتم
در شأن وی آیهٔ ولایت آمد. یعنی که علی ولیست بعد ازخاتم

رباعی

چون نامهٔ جرم ما بهم پیچیدند بردنـد بمیزان عمل سنجیدند
بیش از همه کس گناه مابودولی مارا بـه محبّت علی بخشیدند

رباعی

ای آنکه خدا گواه مولائی تست ازکرسی‌وعرش برسرافرازی‌تست
احباب ترا اگر بدوزخ ببرند ولله که این شکست مولائی‌تست

از: حسن فصیحی شیرازی «احسان»

شاه اولیا

رفتم بدرگه شه مشکل گشا علی / دانی که کیست؟ آینهٔ حق نما علی
حامی دین و دنیی ما حیدراست.وبس / هم نیز هست شافع روز جزا علی
تا بیشتر به کُنه وجودش بریم پی / زین‌روی‌ساخت مظهرخود را خداعلی
در سیزه رجب بُد میلاد حضرتش / شد نام آن عصارهٔ عزّ و علا علی
زان روز نحس از عدد سیزده برفت / کردش سعید و دادش قدر و بها علی
بس کن که شهره گشت بنام علی، ولی / بس فرقها میان علی هست‌تا علی
پس کُنیه‌اش ابوالحسن آمدکه‌شد پدر / هم بر حسین و بر حسن مجتبا علی
زانرو بزرگ گشت که ازعهدکودکی / بودش بعمّ اکرم خود اقتدا علی
هم‌وصف‌ومدح‌اوست که‌بعدازمحمّداست / ممتاز در میانهٔ آل عبا علی
بنگر مقام علم فراتر ز هر چه هست / پیغمبرش مدینه شد و باب ها علی
دروصف‌ذوالفقارش‌لاسیف‌حجتی‌است / الا بشأن اوست پس از لافتی علی
بودی که . یارو یاور پیغمبر خدای / در عرصهٔ نبرد پس از مرتضی علی
هم رحم با شجاعت و شمشیر با قلم / طبع کریم داشت شه اولیا علی
روز غدیر خم چه روز سعید بود / شد جانشین ختم رسل مصطفی. علی
آندو خلیفه از پی کوتاهی قدش / گفتند بین ما و تو چون نون لنا علی
گفت آرکه من نبودم بودید لا شما / اینگونه داد پاسخ،شیر خدا علی
گه گاه سرّ بچاه بُدش بهر درد دل / میدید بس ز مردم دنیا جفا علی
آنروزهم که ضربهٔ شمشیرخوردو گفت / راحت شدم بحقّ خدا از عنا علی
چون لایقش نبود چنین تنگنا جهان / بگرفت جای در حَرَم کبریا علی
درنزدحق‌مقرّب‌ومحبوب گشت ازآنك / در زندگی بحکم قضا بُد رضا علی
بی شبهه از سعادت دارین بهره دید / آنرا که داد شربت جام و لا علی

«احسان» ز بندآفت و محنت نجات یافت
هر وقت در مصائب خود گفت یا علی

مولودیه

از: علینقی هُشیار «دبیر مخصوص»

هادی گمگشتگان

فرخا روزی چنین فرخنده و جشنی چنین
فر خجسته جشن میلاد امیرالمؤمنین

شیر حق و مظهر حق شاه دین مولا علی
جانشین لایق و برحق فخرالمرسلین
هادی گمگشتگان و منجی درماندگان
رهبر اسلامیان و حامی دین مبین
آنکه از وی یافت بیت‌الله چون شأن نزول
گفت صاحب بیت اَنزَل اَنتَ خیرُالمنزلین
هم سرافراز از قدوم وی زمین گشت و زمان
هم منوّر از جمال او زمان گشت و زمین
تهنیت گو. بر چنین مولودِ طاهر. قدسیان
آفرین خوان بر چنین پاکیزه جان، جان‌آفرین
شد ز یمن مَقدمش اصنام کعبه سر نگون
گشت از فیض وجودش کعبه‌پاك از مشرکین
یا امیرالمؤمنین مهر تو در دلهای ما
با سرشت ما همه ایرانیان گشته عجین
جان فدایت یا امیرالمؤمنین بنگر کنون
چیره بر حول مزار پاك خود اعدای دین
در عراق و شام از ظلم و جفای حزب بَعث
برشده آه و فغان خلق بر چرخ برین
تا زیانی. همچو اولاد شریر ابن سعد
مُلحدانی چون سنان و خولی و شمر لعین
از جوار مرقدت راندند آن ایرانیان
کاندر آنجا سالها بودند خود مأواگزین
آتش افروزند در بوم و بَر کُردان گرد
بر زنان و کودکان. با بمبهای آتشین
کُردها در هر کجای عالَمند ایرانیند
وارهان از بند بَعث. ایرانیان راستین
دوستارانرا فزون مگذار با رنج و الم
در شِکنج و جور و بیداد گروه ملحدین
نصرتی آری نژادان را بده تا بر کنند
ریشهٔ ظلم و فساد بَعث از روی زمین
تا ز لوث بَعث گردد پاك اعتاب عراق
تا مگر «هشیار» هم ساید بدرگاهت جبین

مظهر کل عجایب

ساقیا امروز روز شادی اهل صفاست
زانکه هنگام تجلّی کردن نور خداست
اهل ایمان جمله در وجد و سرورند و نشاط
چونکه میلاد علی شاهنشه مشکل گشاست
خیزو پُرکن جام زرّین را تو از صهبای او
زانکه ما را میل بر نوشیدنش بی انتهاست
گر کنی مستم تو از جام وصال حضرتش
آنزمان آگه شوی ما را.چه درسر مدّعاست
از خط و خال و رخ یارم اگر پرسی مرا
نکتهٔ را گویمت. کان نکته‌ای بس پربهاست
ماه و خورشید و فلك منظومه‌های کهکشان
وانکه می بینی فروزان کاندرین ارض وسماست
از فروغ دلبر ما شد فروزان این چنین
گوش اهل دل بر اوصاف علی خوش آشناست
دوش با پیر مغانم بود رازی در میان
کز بیان آن مرا آسان رموز عقده‌هاست
گفتمش کای محرم اسرار ذات ذوالجلال
در سرای جاودان آسایش خاطر کراست
پاسخم فرمود، ایمن شد ز روز واپسین
آنکه او را شاه مردان رهنما و مقتداست
آنکه را مهر علی در دل بُوَد گوشاد زی
زانکه مهر او تشفّی بخش آلام و بلاست
یا علی ای آنکه شاهان جهان بر درگهت
درمقام عرض حاجت همچو درویش و گداست
حاش لله گر برانی سائلان را از درت
زانکه لطفت عام ومارا هم ارادت بی‌ریاست

مظهر کـّل عجایب مُظهـِر عیـن‌الیقین
جذبـهٔ عشق تو مـا را. بهترین جـذبه‌هاست

روز میلادت مبارکباد ای فخر جهـان
کز فروغ مقدمت‌دل شاد وروشن دیده‌هاست

فیض بخش عـالم جان،جان فـدای مقدمت
کاین چنین جشن قدومت دلربا و جانفزاست

ایکه ز ایجاد تو در ایجاد آمد مُلك جان
ویکه جیره‌خوار خوان تو جمیع ماسواست

سِرّ یزدان راز دلها را تو نیکو واقفی
خود تو میدانی‌کدامین دل بعشقت مبتلاست

جای آن بـاشد که بنـوازی دل عشاق را
کاین‌نوازش‌عاشقان را درچنین‌روزی‌رواست

آنکه می‌بخشد بسائل. خاتم خود در رکوع
آنکه خاك‌کوی فرزندش مریضانرا شفاست

آنکه ز انوار منیرش چشم عالم روشن‌است
آنکه نورش عـالم ایجـاد را سِـرّ بقاست

نا امید از درگهش هرگز نرفته کس برون
نافذ این قول در شأنت نزول هَل اَتـیٰ‌است

یا علی‌از تو مددخواهد (حسینی) روزوشب
خاصه این‌ساعت‌که روزفیض وهنگام‌عطاست

چون بمدحت دم‌زنم‌شاها. خجل هستم ازآنك
بضعتی چون نیست مدح شاه را گفتن‌خطاست

جشن میلادت چو برپا. درحریم‌کبریاست
ترجمان این مراسم طبع موزون شماست

از: محمّد مُبکی تبریزی

رباعی

هرچند مرا گناه دریا دریاست
لیکن ز عذاب دوزخـم نی پرواست

کی جسم مرا آتش دوزخ سوزد
چون در دل من مِهـر علّی اعلاست.

از سرهنگ سناجیان

دست حق دست پُرعطای علیست

دوش دیدم یکی به میخانه — کرده ترك سرا و کاشانه
گِرد ساقی مثال پروانه — شنه از باده مست و دیوانه
میزند دَم ز عشق جانانه — میکشد نعره‌های مستانه

که علی گر خدای ما نبود
بخدا از خدا جدا نبود

* * *

گر نبودی علی بملك وجود — قلم وعرش ولوح و فرش نبود
دَرِ رحمت علی بخلق گشود — تا عنایت به بندگان فرمود
من اگر ساجدم علی مسجود — گفت این نکته احمد محمود

شب معراج تا خدا دیدم
با خدا شاه اولیا دیدم

* * *

خلقت عالم از برای علیست — ظاهر و باطن از صفای علیست
دل هر ذرّه خاکپای علیست — دست حق دست پُرعطای علیست
همه کس زنده از ولای علیست — جان حور و مَلَك فدای علیست

من که باشم که جان‌دهم ره‌او
جان من کی قبول درگه او

* * *

منکه مستم. ز عشق او مستم — از ازل. عهد با علی بستم
نشکنم عهد. چونکه پیوستم — وِرد من یا علیست تا هستم
سَنَدِ مهر اوست در دستم — با ولایش ز درد و غم رستم

جسم من‌ازعلی وجانم ازاوست
جزعلی درجهان ندارم دوست

* * *

عشق را نیست چاره. غیر سبو — کافرم من. برو بشیخ بگو
غیر درگاه شه کنم بکه رو — نیست در ملك جان بغیر از او
وحده لا اِلهَ اِلاّ هو — ای «سناجی» علیست سِرّ مگو

جزعلی مَظهر العَجایب کیست
جزعلی یاردرنوائب کیست

از: شهباز تهرانی

قاسم الارزاق

نــور ایمان منجلی. از روی رخشان علیست
دین و ایمان استوار از فضل واحسان علیست

ماه وخورشید وکواکب.فیض بخش کاینات
در تجلّی جملگی. از امر و فرمان علیست

جنّت و حــوران و غلمان و ملایك سر بسر
خرم و مسرور و شاد.از لعل خندان علیست

هست در دنیــا و عقبی.رو سفید و سربلند
در ولایت هرکسی دستش بـه دامان علیست

فخــر دارد تا ابـد. جبریل بر خیل مَلَك
چونکه ازصدق وصفا. از خیل دربان علیست

مقبل درگاه خلاّق است هــرکس در جهان
معترف در دوستی بر عهـد وپیمان علیست

میشود روز جــزا آسوده خاطر از عـذاب
هرکه، رهرو در طریق دین و ایمان علیست

اشرف النّاس است هرکسی با کمال معرفت
عاشق آسا. در جهان هردم ثنا خوان علیست

دشمن آئین و خصم حضرت ختم الرسل
همچوگو،پرّان سرش درپیش‌چوگان علیست

والــی ملك ولایت. سَروَر جنّ و بشر
اصل وفرع دین وایمان.فیض برهان علیست

قــاسم الارزاق خلق و مقتدای مسلمین
رهــبر دین مبین.رفتار و عنوان علیست

از سخاوت بی‌نظیر و از شجاعت بی‌مثال
از کرم هر ذیشعوری مات و حیران علیست

عادل روشن دل و حلاّل بــر هر مشکلی
دادرس بــر بینوا. لطف نمایــان علیست

جور دشمن تیغ کین بــر تارك آن شهریار
هــم مَلَك هــم آدمی زار و پریشان علیست

شد شهید آنشاه خوبان. از جفای خصم دین
از غمش روح الامین پیوسته نالان علیست
یـادم آمد از حسین. آن کشتهٔ دست بلا
آنکه بهرش‌خون روان ازچشم‌گریان علیست
شد جدا چون از تنش سَر برلب آب روان
صد شرر ازمرگ اوبرجسم و برجان علیست
ازغم مرگ حسین، باچشم‌گریان روز وشب
در فغان از بهـر آن سرو گلستان علیست
کن فغان (شهباز) بهر خسرو لب تشنگان
چونکه عالم درفغان ازآه و افغان علیست

وله ایضاً

سرمایهٔ ایمان

سعادت یار من گردید و عشقم شد ثنا گستر
گشودم لب بمدح مَظهـر حق. حیدر صفدر
امیرالمؤمنین. سالار دین. شاهنشه خـوبان
ولّی حضرت بـاری. وصّی و یـار پیغمبر
نبودی یار پیغمبر اگر. آن مَظهر یزدان
که قدرت داشت تا در برکَند از قلعهٔ خیبر
نبودی گر علی. در فتح بیت‌الله با احمد
نمیشد بت پرستان را ز کیفر خاك اندرسر
علی شاهنشه عادل. علی حلاّل هـر مشکل
علی مولای روشن دل. علی بر دین حق مظهر
علی اعلم. علی برهان. علی سرمایـهٔ ایمان
علی نـور دل خوبان. علی سلطان دین پرور
علی‌فضل وعلی احسان. علی‌فیض وعلی‌غفران
علی‌جنّت علی رضوان. علی هادی علی رهبر
علی ساجد. علی عابد. علی زاهد. علی راشد
بـاخلاص و بایمان و برفتار و بجاه و فر

چسان مدحش کنم انشاء من شوریده شیدا
بقرآن وصف آن مولا نموده خالق داور
ولیّ حضرت داور، وصیّ و نفس پیغمبر
چو او کس نیست دانشور بهر مجمع بهر محفر

از حسین حسینی تهرانی

سرّ لولاك

شاه ماه افسر و مهر انور — آسمان جایگه و نیك اختر
غیرت زهره و خورشید و قمر — نی غلط بلکه خدا را مظهر
ز خدا کم، ز بشر افزونتر
ها علیٌ بشرٌ کیف بشر

* * *

ولی خالق دادار علیست — وصی احمد مختار علیست
بخدا محرم اسرار علیست — بفلك مطلع انوار علیست
بزمین بر همه شاهان افسر
ها علیٌ بشرٌ کیف بشر

* * *

برجب گشته، ز ما در مولود — هرچه بود ازعدم آمد بوجود
شد از این حق، ره باطل مسدود — مولدش خانهٔ خلّاق و دود
ربّه فیه تجلّی و ظهر
ها علیٌ بشرٌ کیف بشر

* * *

مهر او شهد نماید حنظل — قهر او قهر خدا عزّوجلّ
با وجودش همه مشکلها حل — سخنانش بری از لیتّ و لعل
عملش بی‌خبر از بوك و مکر
ها علیٌ بشرٌ کیف بشر

* * *

علی آن آینهٔ غیب نما — علی آن محرم اسرار خدا
علی آن اصل قدر عین قضا — علی آن فخر زمین میرسما
بر همه خلق دو عالم رهبر
ها علیٌ بشرٌ کیف بشر

* * *

گوهر پاک، علی بود علی　　سرّ لولاک. علی بود علی
میر افلاک علی بود علی　　بحر ادراک علی بود علی
در جبینش اثـر فتح و ظفر
هـا عَلِیٌ بَشَرٌ کِیفَ بَشَر

* * *

کفر او بهر گروهی ایمان　　دین او مرکز ثقل ایمان
باعث خلقت پیدا و نهـان　　قهرومهرش‌چوجحیم‌است‌وجنان
اوست عالِم بقضا و به قَدَر
هـا عَلِیٌ بَشَرٌ کِیفَ بَشَر

از: شاعری بنام صحرائی

لنگر عرش

علی ای امام برحـق. تـو امام شیعیانی
تو ولیّ خاص خلّاقِ زمین و آسمانی

تو وصیّ مصطفائی. تـو بخلق رهنمائی
تو همای ما سوائی. تـو خدایرا نشانی

تـو امیر مـؤمنینی. تو عدوی مشرکینی
تو شفیع مسلمینی. تو رئوف و مهربـانی

بغزا بجنگ خیبر. سَر عمرو و قلعه را در
بِبُریـد وکَند حیدر. شه بی مثال و ثانی

تو گـرش خدا نخوانی. بخدا- نمیتوانی
کـه علّی مرتضی را ز خـدا جدا بدانی

علی ای بـه عرش لنگرعلی ای بفرش زیور
علی ای امـیر و سَرَور. به سراسر جهانی

علی ای نشانـهٔ حق. علی ایـولّی مطلق
ز تو دین گرفته رونق که تواش نگاهبانی

بجهـان علم و دانش. بـه یقین اهل بینش
به بنای آفرینش. تو و دست تواست بانی

بمقام حق پرستی. تـو شهی بِملک هستی
که شهان بر آستانِ تـو کنند پاسبانی

به فساد غـوطه‌ور گشته جهـان آدمیّت
تـو سفینهٔ نجاتی و صلاح تـا چه دانی

بخدا اگـر بمیرم. ز تو مهـر برنگیرم
بحضورم ار نخوانی و گرم ز در برانی

من ومدح شاه مردان‌چه‌کسم،که برده یزدان
همه نـام او بقرآن. بزبـان بی زبـانی

علی ای شه ولایت.کرم تـو بی نهـایت
چه شود اگـرِ حمایت بکنی ز ناتوانی

نه فقط بحال(صحرائی)خودتفقدی کن
تو به‌کلِّ خلق عالم بخدا خدایگانی

از: اسدالله شهریاری شایان

علیّ ولی

آنرا که در زمانه بُوَد چون توئی زعیم
او را بزعـم من نبود در زمانـه بیم

اصحاب مکرمت را. سر مشقی از کـرم
اربـاب معدلت را. عدالت بُـوَد عمیم

تا حال ثبت کهنه‌کتاب جهان نگشت
نـامی چنین خجسته و شأنی چنین عظیم

او را فلك رسانـد. بـاوجِ فلك مقام
آنکس که گشت. برسرِ کویت دمی مقیم

ای خسرو سریـرِ تـولا و کبریـا
کز لطف تو جحیم بَدَل گشته برنعیم

ما را به پیشگاه تـو دست طلب دراز
چـون سائلان بدرگـه با عزّت کریم

ای دست حق علیّ ولـی. شاه اولیا
ای بر حـوائج دل غمگین مـا علیم

ای آنکه راه کـوی تو عشاقِ پـاك را
در مَعبَرِ زمانـه صراطی است مستقیم

با یك نگه ز راه تَلطّف رها نمای
بیچارگان ز چنگ پریشانی اَلیم

بیت

ای امید مظلومـان.ای پناه محرومان
جان ما ز غَم برهان ای علیّ‌عالیشان

از: خانم فخری ناصری «مرجان»

آیت لطف خدا

دوش یاران مست بودند از می وصل نگار
گوشهٔ میخانه غوغا بود، بهر عشق یار
ساقی ما ساخت ما را با دو جامی بر قرار
گفت می‌خور زانکه پایان یافت روز انتظار
امشب است آنشب که گردد جلوهٔ حق آشکار
چون تولد شد علی، در خانهٔ پروردگار
لافتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار

***

جبرئیل آنشب چنین گفت از مقام کبریا
در حریم حق تولد گشت شاه اولیا
آنکه نامیدست پیغمبر ورا دست خدا
آمدست اندر وجود و کفر رفته بر فنا
تا مصفا سازد از فیضش دل اهل صفا
گشت پیدا در خزان یکبار دیگر نوبهار
لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار

***

روشن از نور جمال تست امشب محفلم
در جهان شادم که عشق دوست باشد حاصلم
نیست جز نام تو. ایشاه ولایت در دلم
میگشائی هر زمان ناگفته صدها مشکلم
سوی خویشم راه ده گاهی که از تو غافلم
داد پیر ما شب میلادت. آخر این شعار
لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار

***

آیت لطف خدائی و جهان شیدای تو
قلبها رونق گرفت از پرتو سیمای تو

مست باشد عالمی از ساغر مینای تو
صورت حق شد هویدا در رخ زیبای تو
شادمانم جان بیفشانم اگر در پای تو
خیز «مرجان» تا به بینی جلوهٔ پروردگار
لافتی الاّ علی لاسیف الاّ ذوالفقار

از: ساقی خراسانی

بندهٔ از بندگان سَروَر دینم

جوهر فردم. نه آسمان نه زمینم — بر نگه دیگرم نه آن و نه اینم
همنفس قُدسیان عالم قُدسم — همدم روحانیانِ سد ره نشینم
عالم تجرید را جریده سفیرم — خاتم تفرید را گزیده نگینم
بندهٔ خُرّم نه عَبد نفس لئیمم — حامل دینم. نه دام دیو لعینم
با همه طامات و ترهّات که گفتم — بندهٔ از بندگان سرور دینم
شاه ولایت علیّ عالی اعلا — شافع امروز و روز باز پسینم
از کرم اوست. آنکه با کرمِ او — صاحب روز یقین ورأی وزینم
قنبراو را غلام حلقه بگوشم
چاکراورا بجان کمینه کمینم

از: سید علی‌اکبر نیکنام

قرآن ناطق

بس فرج آمد بشد نشناختی — مِهروش در پشت ابر انداختی
لیلة‌القدری که حق فرموده‌است — گوهری بود و بدنیا باختی
اولیاء الله قدرش یافتند — قدر او آنسان که بد نشناختی
این شب دنیا چو شام قدرشان — یك شبش‌را چون‌هزارش یافتی
یکهزارش که نمازِ شب بود — قدر را در آن نمازش یافتی
بود مر افتادگان را دستگیر — بر یتیم و بر اسیر و بر فقیر
اهل بیتی که خدا وصفش نمود — آنکه او را غیرت‌الله یافتی
کر یتیمان را پدر بُد یا نبود — بهر حق هر یك پرستاری نمود

گفت دارم از سماوات وزمین
که علوم اولیّن و آخرین
اولّ و دوّم چو شد خودباختی
که بُدی بعد از نبی رهبر بخاق
بر همه خلق جهان او را نمود
آنکه اورا حق صراطش خوانده بود
تا لی قـران حقّش یافتی
آنچه تبلیغش از او برجای ماند
که نیامد مثل او در ماسبق
مولد آن کس که بُد در بیت حق
عرشیان پرده بر او انداختی
تا لباس ممکنی بر تن کند
سجده کرد و برستایش لب گشود
حق ممکن.روی برواجب نمود
حج بجز حُبّش کجا می‌یافتی
سجده‌گاه او طواف حاجیان
خانه زاد حق ورا نشناختی
چونکه مولودش به بیت کعبه شد
مرتضی بد لیك نامش شد علی
نام وی از نام حق شد منجلی
چون وجـودش را منوّر یافتی
از سما تا بر زمین شد پرزنور
مصطفی را شافع خود ساختی
امشب ازاین جشن واین عیش وسرور
حُبّ او را طاعت حـق یافتی
مؤمنین دست ولا برهم دهند
یـاور را.از دوستـانش یـافتی
«نیکنام» حبل المتین راچنگ زد
وصف او گفتی بکن ختم کلام
او بُوَد قران ناطق نیکنام
بس بُوَد حبل المتین از بهـر ما
جبت و هم طاغوت دور انداختی

وله ایضاً

قطعه

بیچاره گشت هر که صعودش بُوَد نزول — اعمال او نیامده در نزد حق قبول
از آن نزول رو بصعودش در علیست — گـر زو شود قبول درش حـق کند قبول

از: دکتر علی اصغرهدایتی

مولای من علی

بر درگه خدا در جذبهٔ دعا — با یك جهان صفا از قیدها رها
از بندها جدا آمد مرا ندا — از سوی کبریـا بـا نغمهٔ جلی

مولای من علی، آقای من علی
آقای من علی، مولای من علی

* * *

ای‌مظهر اله ای رشک‌مهروماه — مائیم روسیاه سرگشته و تباه
نومید و بی‌پناه دمساز اشک و آه — مستغرق گناه بر ما تفضّلی

مولای من علی، آقای من علی
آقای من علی، مولای من علی

* * *

تو یار و یاوری سالار و سروری — از جمله برتری با حق برابری
تو شیر حیدری مولای صفدری — یار پیمبری نیکو خصایلی

آقای من‌علی، مولای من علی
مولای من‌علی، آقای من علی

* * *

در خلوت نماز در سوز و در گداز — گفتم شود که باز آن یار چاره‌ساز
آن ذات بی‌نیاز روی آورد فراز — بر عبد پاکباز. گفتا شود بلی

مولای من علی، آقای من علی
آقای‌من علی، مولای من علی

* * *

ایشاه انس‌وجان‌ای یار بی‌کسان — ای مفخر زمان ای نورجاودان
با قهر خود مران‌ما راز آستان — بشنو بگوش جان فریاد بیدلی

مولای من علی، آقای من‌علی
آقای من علی،مولای من علی

* * *

ای نَفس مصطفا مولای اتقیا — همتای کبریا . یکتای پارسا
ای‌مظهر خدا. ما را در این‌سرا — از رحمت‌خدای بخشای‌حاصلی

مولای من علی، آقای من علی
آقای من علی، مولا من علی

از : روحانی وصال

مولوّدیه

عید سعید

خیز و بیارای جشن ماه‌رجب را — مولد میر مهین امیر عرب را
عید سعیدی‌است ساقیا و بپاخیز — زیور زرّین کمر نمای سلب را
شهد بریزد ز کام وشکرت از بر — چون بگشائی بنطق. پستهٔ لب را
دست طمع ز آستین بر افکن‌و بر نِه — بر در آن‌آستانه پای طلب را

عید شه راستان بیامد و . بفکن
در سرّ رندان مست. شوروشعب را

کرد در امشب طلوع نیرّ اعظم
پرتو نورش ربود ظلمت شب را

آنکه ز روی شرف بگوهر پاکش
خلق بجویند عزّ و نام و نسب را

طفل اعانت ز نام نیك تو جوید
نوز ندانسته نام مادر و اب را

دست توسّل زند بذیل تو ز آغاز
آنکه ندانسته دست راست زچپ‌را

آتش‌خشمش که بحر گشت‌ازاوخشك
او . ز خدوئی نشاند نار غضب را

دید یتیمی بر آستان و بـرافکند
بهر کلاه وی آستین قصب را

کافری از عکس مهر او بدل افتاد
کافرم ار بازدید. کیفر رب را

ازمرض جوع‌رفت آنکه همی خورد
فضلهٔ مال و منال شام وحلب‌را

سینهٔ(روحانی) آنچنان زغمت‌سوخت
کاتش سوزنده نیستان قصب را

طاعت من شد نیایش تو چو دیدم
با تو ز روی ادب نیایش رب را

بهر ثنایت مدیح گشتم و مدّاح
جلوه ز نام تو داده شعر وخطب‌را

خطاب به خورشید

چنین شنیده‌ام که یك‌روز صبح نزدیك طلوع آفتاب ناصرالدین‌شاه‌قاجار درزیارت عتبات عالیات . هنگام مراجعت از زیارت حرم مقدّس حضرت شاه مردان علی علیه‌السلام مشاهده میکند آفتاب تازه طلوع و تیغهٔ زرّینش بد قبّهٔ مبارکهٔ گنبد مولاعلی (ع) افتاده . بلافاصله بـاحالت عتاب وخطاب بخورشید این بیت شعررا فی‌البداهه می‌سراید ودر دفتر خاطرات سفر ثبت میشود .

گوئید بخورشید که اینجا نکشد تیغ
این بقعهٔ مکانی است که با یدسپر انداخت

از : محمد مشعله اصفهانی

بیت

شیر خدا علی که بدوران عدل او
گرگ ضعیف تکیه بچوب شبان کند

از : جمشیدخان امیر بختیاری

آیتِ فضیلت و تَقوی

.....

کیست علی شاهکار عالم خلقت — کیست علی هستی و بقا را محور
کیست علی شهسوار عالم اسلام — کیست علی ابن عمّ و صهر پیمبر
کیست علی آیت فضیلت و تقوی — کیست علی مظهرِ حقیقتِ داور
کیست علی موج قلزم ابدیّت — کیست علی ناو معرفت را لنگر
کیست علی نفس فضل و ذات تهوّر — کیست علی شهر علم و دانش داور
کیست علی قهرمان غزوهٔ خندق — کیست علی فاتح دلاور خیبر
کیست علی یکّه‌تاز عرصهٔ پیکار — کیست علی پهلوان عرشهٔ منبر
کیست علی یار مهربان ستمکش — کیست علی خصم بی‌امان ستمگر
کیست‌علی برسپهر رفعت . خورشید — کیست علی بر سریر همت سرور
کیست علی . ذات عدل وکان مروّت — کیست علی خیل بیکسان را یاور
کیست علی چهرهٔ خدا را مرات — کیست علی جمع اتقیا را رهبر
کیست علی آنکه بی‌ریا بهمه‌عمر — امر بمعروف کرد ونهی ز منکر
کیست علی آنکه قرنهاست درخشد — خورشید آسا ز فرق طارم اخضر
کیست علی آنکه پاس جان نبی را — دست ز جان شست و آرمید بدبستر
کیست‌علی آنکه ساخت با دم‌شمشیر. — لشگر ایمان بـه جیش کفر مظفّر —
کیست علی آنکه درمکارم اخلاق — دیگر همتای او نزاید مادر
کیست علی آنکه دل وجاه جهان برد — در نظر او چو سنگ ریزه محقّر
کیست علی آنکه چون ز کعبه نمو زد — کرد جهان را بنور محض منوّر
کیست علی آنکه قلب عالم امکان — کرده ز فرّ نبوغ خویش مسخّر
یا علی ای برتر از قیاس و تصور — ای ز مفاهیم پا نهاده فراتر
با چه لسانت توان ستود که آید — معنی و لفظ وجمال در آن زه ابتر
دوست چه گوید بوصف آن کو دشمن — اذعان بر وصال او نموده مکرر
بـا این زیبا چکامه (جمشید) امشب — گشت بهشت خدای بر تو مقرر
بو که دگر ره سود بهمت مولا
بر همه . پابوس بوتراب مقدر

از: پارسا تویسرکانی

خلاصهٔ امکان

جهان ز فیض نسیم بهار. گشت جوان
بلی جوان شود از فیض نوبهار. جهان

مگر نگفت به قرآن خدای کز پس مرگ
دوباره بَخشَم از لطف. مردگان را جان

چنانکه رویَد از خاك تیره. تازه گیا
چنانکه گردد پیدا. بهار بعد خزان

بهار آیتی از کردگار هستی بخش
خزان حکایتی از کُلّ مَن عَلیها فان

یکی بدیدهٔ تحقیق بین که باد بهار
چگونه بر به تن آدمی دمیده روان

شگرف نقشی صورتگر طبیعت ساخت
که شد بدرك معانی آن. خِرَد حیران

ز سبزه فرشی گسترده بر بساط زمین
که برشگفتی آن خیره گشت. چشم و زبان

به سبزه در همه گلهای تازه و شاداب
بجلوه عشوه فروش و به عشوه جلوه‌کنان

بدان مثابه که در صفحهٔ سپهر کبود
کنند جلوه‌گری ساز ، انجم رخشان

زمین تو گفتی آئینهٔ سپهر شده است
ز گونه گونه گل نغز و دلکش و الوان

در آن مصوّر تصویر زُهره و بهرام
در آن منقش نقش عطارد و کیوان

چمن تو گفتی آتش گرفته از لاله
صبا بر آتش او. برزند همی دامان

شهاب ورعد چوآتش نشان بجوش وخروش
که تا فشانند آبی. مگر به آتش آن

مگر چه گفت بگوش چمن صبا که ز شوق
کشید آوا بلبل. گشود غنچه دهان

ز مرغکان چمن هرکدام را نگری
همه بخدمت گل تنگ بسته‌اند میان
همه بدیع جمال و همه بدیع اندام
همه نشاط فزای و همه عبیر افشان
هزار دستان گرم ترانه است و سرور
بشور و شوق و نشاطی.که شرح آن نتوان
هزار دستان گوید ولی نداند گفت
یك از هزار ز مدح علی شه مردان
علیّ عالی اعلا ، که در علوّ خصال
چنو نداده دگر کس بروزگار نشان
وصیّ خاص محمد ، در مدینهٔ علم
امیر ملك ولایت . خلاصهٔ امکان
بزرگ مکتب اسلام را مهین شاگرد
خجسته دفتر توحید را بهین عنوان
به عقل وعدل و به تقوی به مردمّی و بجود
وجود او همه خود حجّت است وخود برهان
نسیم خُلقش دلجوتر. از شمیم بهشت
سموم قهرش. سوزان‌تر از تَف نیران
خدای گفت که اکمال از او گرفت اسلام
رسول گفت که رونق از او گرفت ایمان
رواج یافت از او علم و زهد را بازار
خراب گشت از او کفر و شرك را بنیان
علوّ همت او بین. که در نهایت فقر
بروی صفحهٔ گیتی. کشد خط بطلان
خصال او ز همه خلق به بغیر نبی
مقال او ز همه گفته‌ها بجز قرآن

از : نباتی قراجه‌داغی

رباعی

ایجاد بنای عالم. از نام علیست
آئین نبی ز ضرب صمصام علیست
میخانهٔ دهر قائم از هستی اوست
شور رخ گل. ز جام گلفام علیست

از: رحمت‌الله شهریاری «رحمت»

شافع محشر

گفت پیغمبر علی باشد مرا پیوند و یار
پیرو حق است و ازدشمن برآورده دمار
ثانی او را ندیده هیچ. چشم روزگار
این علی باشد ولی حضرت پروردگار
صد چو سلمان وابوذر در بر او بنده‌وار
کرد برخلق زمانه. راه حق را آشکار
لافتی الّاعلی لا سیف الّا ذوالفقار

* * *

ما زمرات رخ حیدر خدا را دیده‌ایم
ازصفات او بذات حق بس اندیشیده‌ایم
هرچه‌احمد گفت ما درقلب‌خود بگزیده‌ایم
از دهان او کمالات خدا بشنیده‌ایم
زین‌جهت ازجان ودل ازغیر اوبُبریده‌ایم
در غدیر خم نمودش هم ولیّ و پیشکار
لافتی الّا علی لاسیف الّا ذوالفقار

* * *

کی فرشته کرد هرگز رهنمائی بشر
از فرشته برتر آمد آدم نیکوسیر
تا که شاید اندکی گردد ازاین ره باخبر
از بشر باید که تا گردد بشر را راهبر
پاک باید کرد قلب خویش را از هرنظر
هرزمان روح‌القدس گوید بامر کردگار
لا فتی الّا علی لاسیف الّا ذوالفقار

* * *

شافع محشر بُوَد بر خلق بی شبهه علی
گر بُوَد خفاش منکر. نور شمس منجلی
کی تزلزل یافته از مور قصر کاملی؟
زانکه اوباشد خدا را هم‌وصّی وهم ولی
با هزاران مرد ابله همچو کور موصلی
تا جهان باشد بپا این نور باشد برقرار
لافتی الّا علی لاسیف الّا ذوالفقار

* * *

گر نجات خویش‌خواهی‌ای‌بشردر مشکلات
از سر صدق و صفا پاکیزه‌کن مرات ذات
رهبری باید بهر حالت‌که تا یابی نجات
هم بدنیا هم بعقبی. هم حیات و هم ممات
تا ببینی با دوچشم خود خداوندی‌صفات
گوش‌دار ازمن‌شنو. تا گویمت بالاختصار
لافتی الّا علی لاسیف الّا ذوالفقار

* * *

کی توانی «رحمتا» وصف علی حیدر
وصف اوازچون توئی بیحاصل‌است‌وبیثمر
چون علی باشد دوم‌کس. ازپس‌خیرالبشر
لافتی آمد بشأنش. از خدای دادگر
شعرخودکوتاه‌کن چون هیچ ناید درنظر
هان‌مده یک‌لحظه ازکف دامن‌هشت‌وچهار
لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار

از: حاجی میرزا حسینخان «امر» اصفهانی و.ـ

رهبر امم

دیدی چسان گذشت جوانی بهار را — پیری فرا رسید بسر مرغزار را
پژمرده شد بنفشه خط جویبار را — بربسته شد زبان ترنّم هزار را
گوئی بدوختند لب مرغ زار را

* * *

صرصر ربود از سَرِ گل چتر یاسمین — از ترس لاله را قدح افتاد بر زمین
بشکسته شد زسنگ قضا. نار را جبین — درشد بچشم نرگس.تیر قدر ز کین
سَرخورد شد ز گرز جفا.کوکنار را

* * *

تاثیر آهِ بلبل گل را اسیر کرد — از تخت کامرانی.او را بزیر کرد
دستش ببست گردن.پس دستگیر کرد — بختش سیاه و تیره.مانند قیر کرد
آری اثر چنین بُوَد آه فکار را

* * *

فصلی چنین نشسته بکنجی ز غم ملول — از دست مردمان بَدِ زشت و بوالفُضول
برروی بسته در زخروج وهم ازدخول — از گفتگو خموش بیك گوشهٔ خمول
ناگه رسیدقاصدی آن گلعذار را

* * *

یك رطل باده داده بُد.از راه التفات — چون آب زندگی همه سرمایهٔ حیات
بودی‌خردزوصف صفاتش‌خراب‌ومات — یك قطره یافت می نشدی‌زان بممکنات
لاجرعه سرکشیدم آب چو نار را

* * *

از لب چو شد فرو بگلو سوختم جگر — رخشنده گشت رنگ رخ من بسان زر
گردید دامن از عرق روی وجبه تر — برزد بخرمن دل و جان.سر بسر شرر
چون آب رود که گذرد کشتزاز را

* * *

شورم بسَر زد و زدی آتش بجان شدم — آتش بجان زباده چون ارغوان شدم
از نشاهٔ شراب ز مستی چنان شدم — کاندر فغان و ناله چو دیوانگان شدم
مطرب همی نواخت نی‌وچنگ‌وتار را

* * *

من هم گشوده لب ز پی مدحت و ثنا — بر آن شهی که مدح نموده ورا خدا
خلاق آسمان و زمین شاه اولیا — رزاق مار و مور و دد و دیو و اشقیا
آنکش بگاهواره بدرید مار را

* * *

شیر خدا. وصی نبی. رهبر امم — میر هدی. علی ولی. معدن کرم
خلاق کاینات ز بیغولهٔ عدم — قسام مؤمنان همه از روضهٔ ارم
شاهیکه کشت عنتر بی ننگ و عار را

* * *

شاهیکه گشت دوش نبی مر ورا مکان — بگذشت پای رفعتش از هفت آسمان
بر طاق کعبه دست زد افکند در زمان — لات و منات و عزی. بتهای کافران
انداخت لرزه بر بدن، اهل شرار را

* * *

شاهیکه بر مدینهٔ علم نبی در است — شیر خدا و مظهر خلاق اکبر است
بر جن و انس و خیل بشر جمله سرور است — داماد و ابن عم و وصی پیمبر است
بشکست پشت کفر چو زد ذوالفقار را

* * *

روز غدیر آیهٔ بلغ بشأن اوست — برتر ز عرش. خاك در آستان اوست
دستش چو دست حق و زبانش زبان اوست — اندر فلك، ملك همه تسبیح خوان اوست
فرقی نه در میانه مرا ورا و یار را

* * *

مرحب چهار حصه ز تیغ دوسر نمود — برکند در ز خیبر و بر سر سپر نمود
عمرو ابن عبدود چو بسویش گذر نمود — از آستین چو دست یلی را بدر نمود
جا در جحیم داد مر آن نابکار را

* * *

یارب بحق حیدر و اصحاب و آل او — یارب بحق احمد و جاه و جلال او
یارب بحق رتبه و قدر و کمال او — بخشای بر (ثمر) ز ره لطف و حال او
بنمای عفو از او. گنه بیشمار را

وله ایضاً

شیر خدا

نوروز شد و صحن چمن گشت معطر — از شعلهٔ گل. کوه و دمن گشت پر آذر

گسترده شد از سبزه ستبرق بزمین بر		پیراسته شد روی زمین از گل احمر
افروخته شد طرف چمن چون رخ دلدار

* * *

افراخت شکوفه بچمن خیمهٔ اطلس		کز رفعت او پست‌شد این چرخ‌مقرنس
بلبل ز بر شاخ چو بنشست وز آن بس		بگرفت بمنقار یکی شاخهٔ نرگس
گردید مهندّس بچمن با دل افکار

* * *

گل را بچمن صف بصف آراسته بیند		اطراف دَمَن را همه پیراسته بیند
نرگس همه از خواب گران‌خاسته‌بیند		وز خواب پریشان دل‌او کاسته بیند
حیران شده و چشم فکنده ست بگلزار

* * *

از فیض بهاران شده اشجار مُخلّع		بنهاده ز اشکوفه بسر تاج مرصّع
وز خامهٔ نقّاش ازل گشته مُلمّع		از دور دهد نور چو خورشیدمشعشع
چونانکه فروتابد خورشید زکهسار

* * *

در موسم گل بادهٔ گلرنگ خوش آید		بامطرب‌خوش‌صوت‌خوش آهنگ‌خوش آید
با نغمهٔ‌مضمار و دف وچنگ خوش آید		گر زانکه بود راه دو فرسنگ خوش آید
خادم بَرَد از بهر خدا خانهٔ خمّار

* * *

چون مست شوم ازمی سرشار عنایت		شوری فکنم در سر ارباب هدایت
از مدح علی شیر خدا شاه ولایت		آن صاحب یرلیغ پیمبر بخلافت
در خُمّ غدیر از بر حق حضرت‌دادار

* * *

نَبوَد عجب ار کند در از قلعهٔ خیبر		یا کرد جدا سر ز تن مرحب و عنتر
زانرو که بلرزند بکف خامه و دفتر		از نسبت اینگونه هنر ها بغضنفر
زیرا که بود شیر خدا را بجهان عار

* * *

از بود ونبود آنچه (ثمر) هست بامکان		اسرار خدائیست همه ظاهر و پنهان
ترسم چو نصیری کندم عقل‌پریشان		ورنه بتو میگفتمی این نکتهٔ آسان
جز سِرّ خدا نیست کسی واقف اسرار

* * *

از : میرزا علیرضا پرتو اصفهانی

مولودیه

نقطه فیض

روز از این خوشتر و خرّم‌تر و فاضلتر نیست
که در او شاد دلی چون دل پیغمبر نیست
این چه روز است که در منزلت و قدر وشرف
هست روشن که شب قدر از او بهتر نیست
از شب قدر بسی به بُوَد این روز عزیز
خوشتر از مِهر درخشنده. مَه انور نیست
روز از این خوشتر در گردش ایّام کجاست
عید از این بهتر در دورهٔ هفت اختر نیست
لنگر کشتی ایّام شد اینروز بزرگ
بحر امکان را محکمتر از این لنگر نیست
روز مولود شهنشاه عرب شیر خداست
که چو او در صدف کون و مکان گوهر نیست
علی عالی اعلا، که چو او در صف حشر
خلق را پیش خدا. مرد شفاعتگر نیست
بارهٔ فیض خدا دایرهٔ حُبّ علیست
نقطهٔ فیض برون از خط این پرگر نیست
ساقی کوثر. لیکن بحقیقت خواهی
خاك راهش بود آن آب. که در کوثر نیست
هر که آرد بزبان نام علی بی تعظیم
نیك پیداست که از مردم نام آور نیست
هیچکس را نَسِزد تاج ولایت بر سر
جز سر شیر خدا لایق این افسر نیست
طالب راه حقی بشنو و گمراه مباش
احدی غیر علی سوی خدا رهبر نیست
ایکه خواهی ز در شرع در آئی. بخدا
بارهٔ شرع نبی را بجز او کس،درنیست

از پس یازده لولوی پسندیدهٔ او .
چون محمّد دری از سلسلهٔ حیدر نیست
میر فرخنده امامی که در ایوان قضا
داوری همچو تو . در پیشگه داور نیست
کشور شرع نبی را که تو سلطان باشی
هیچ کشور بجهان امن . چو این کشور نیست
بر مِهان تا نِگری همچو تو . یك مهتر کو
بر سران تا گذری . همچو تو یك سرور نیست
چاکر حضرت تو . در پی عِزّ است و شرف
بندهٔ خدمت تو . طالب سیم و زر نیست
شکرِ احسان تو گویند . ز خُرد و ز بزرگ
منکر فضل تو از اکبر و از اصغر نیست
نبرم پیش بد اندیش تو . من مدح ترا
کام بدخواه تو . اندر خور این شکّر نیست
با طلا مدح تو بنویسم . بر صفحهٔ سیم
مدحت ذات تو . اندر خور هر دفتر نیست
سایهٔ لطف تو بادا بِسَر جانِ جهان
تا بدانگاه که گویند دگر جانور نیست

وله ایضاً

رباعی

یا شیر خدا ایکه خدارا دستی
اندر کف تست هر گشاد و بستی
تنظیم امور چون بسر پنجهٔ تست
از پای فتاده‌ام خدا را دستی

رباعی

گفتم بخرد کهای ترا رای نکوست
آثار خداست در علی یاهو هوست
گفتا بخدا که او خدا نیست ولیك
از کوزه همان برون تراود که دراوست

فرد

علی ای یدالله مشکل گشا
نجاتم ده از مشکلات و بلا

از ترجیع بند حکیم ابوالقاسم متخلص به «امری» تهرانی

سر توحید

. . . . .

نقطهٔ عشق شاه مردانست   هرکه او را شناخت‌مرد آنست
اوست اصل وجود موجودات   نزد آنکس. که اهل عرفانست
این‌جهان‌اصل اوو. اوفرع است   یا تن‌است‌این‌جهان واوجانست
اوست‌چون‌اصل‌وفرع‌هردوجهان   لاجرم خویش اصل ایمانست
عارف ذات پاکش آنکه نشد   نیست انسان. که‌کم‌ز حیوانست
وانکه عرفان او شدش واصل   میتوان گفتنش که انسانست
اوست انسان عین شخص جهان   نور عین جمیع اعیانست
تاء نقطه. کلام آنشاهست   نقطهٔ اصل تمام قرانست
حرف از نقطه میشود پیدا   گرچه اصل کلام یزدانست
آنکه از سرّ نکتهٔ کرار   آگه است. عارف سخندانست
نقطهٔ تحت باء بسم‌الله   شاه مردان علی عمرانست
نقطهٔ عقل. صدر مختار است   نقطهٔ عشق شاه مردانست
عین عشق آمده است عین علی   شین او نفس شاه مردانست
قاف.کان حرف‌آخرعشق است   حقّ قسّام نارو نیرانست
پس بدین وجه عشق‌عین‌علیست   نزد آنکس که اهل عرفانست
گر بدینوجه نیست معلومست   وجه دیگر شنوکه اصل آنست
لام از شین بگیرو یا از قاف   کاین حساب صریح آسانست
پس‌به بین عشق را توعین علی   که تن عشق را علی جانست
عشق‌چون‌شیرواوست‌چون‌روغن   که در این شیر گشته پنهانست
روشنی چراغ عشق از اوست   زانکه او آفتاب تابانست
مهر اوج ولایت ایعارف   شاه مردان علی عمرانست
نقطهٔ عشق او چودید (امری)   که شهنشاه تخت امکانست
فاش گفت‌این سخن باهل جهان   زانکه قولش دلیل و برهانست

نقطهٔ عشق چون هویدا شد
سرّ توحید آشکارا شد ....

ضمایم

از: شیخ محمّد فانی «درویش ظفرعلی سمنانی»

قطب امامت

شکر و ستایش مرترا. ای پادشاه ذوالکرم
بادا گوارا آنکه راه‌یا تست خلوت دمبدم
از بود تو بود آمده معدوم موجود آمده
موجود محدود آمده تازد در این وادی قدم
پاك و منزّه آنکه جز او نیست در مُلك بقا
باشد اگر رشحی بُوَد از جوداَن بحرِ قدم
از حق درود با سزا بر مصطفی و مرتضی
قطب امامت بوالحسن میر عرب فخر عجم
برخیز ای ساقیّ ملدر ده می باقیّ ما
روز غدیر آمد هلا مطرب نواز از زیروبم
چون بود قصد مصطفی اظهار امر مـرتضی
امر از خدا آمدکه تا منبر ز سنگ آرد بهم
آمد بعرش منبـر. آن پیغمبر آخـر زمـان
پس گفت با آن ناکسان این‌نکته‌را بی بیش‌وکم
فرمان حق آمد چنین تا آن نگار نازنین
باشد امیرالمؤمنین از بعد من اندر حَکَم
هر کس که من مولای او باشد علی‌مولای او
از امر یزدان مو بمو بیشك بُوَد صاحب علم
واقف شدآنجا مصطفی. تا گیرد از قوم دغا
بیعت برای مرتضی. در امر سِرّ مُکتتم.
کردند با هم انجمن گفتند هـر نوعی‌سخن
در امر نصب بوالحسن ظاهر شد آن سِرّکتم
رفتند راه گمرهـی از بعد سلطـان رسل
گم گشته‌اندر بیرهی چونان در این‌عهداز بکم
ضایع نمودندآن گروه آن قول با فرّو شکوه
در حق قطب اولیـا. پور کـرم نور اُتَم

تصریح کردآن مقتدا، امـر خلافت بر ملا
افسوس کاین‌قوم دغا،بودند بی‌حس چون بهَم

قومی درطاعت‌زنان،راضی بُدنداز وی چنان
کز امر آن جان جهان، از لا فرو بستند دَم

مائیم چون‌پروانگان بر گرد این‌فرزانگـان
یاچون‌شَمَن‌ها کف‌زنان،درطوف‌آن‌بیت‌الصّنَم

«فانی» ترا جوینده‌شددرجستجویت بنده شد
در بندگی پـاینده شد ایجان جـانها لاجرم

او با عمید صوفیان. هستند چون چشم و زبان
این گویدش قـل لاتَخَف این گویدش قُم لاتَنَم

ولِه ایضاً

علی علی

ای شده مقصد همه. هو همه دم علی علی   ای شده معبد همه. هوهمه دم علی علی
ای شده مطلب همه. ای شده مهرب همه   ای شده مذهب همه هوهمه دم علی علی
کعبه نشان‌کوی تو. مِهر مثال روی تو   روی جهان بسوی‌توهوهمه دم علی علی
جان جهانیان توئی. خالق‌انس‌وجان‌توئی   حاکم لامکان توئی. هوهمه دم علی علی
خور.بِدو قرص‌نان تو،فوق‌جهان‌جهان‌تو   ای همه در امان تو. هوهمه دم علی علی
آدم از تو یافت دَم نوح‌خلاص شد زیَم   یاد تو رفع هَمّ وغم. هوهمه دم علی علی
ازره چاره گستری‌در همه‌جا تو حاضری   نـار خلیل بِفُسَری. هوهمه دَم علی علی
موسی را آن عصا زتو.عیسی‌را اِعتلازتو   نیروی مصطفی ز تو،هوهمه دم علی علی
بر همه عارفان شهی.خاصه نعمت الهی   واقف قلب آگهی هوهمه دم علی علی
صالح وقت سالکان. قطب دوایر زمان   هم‌زتو داردایں لِسان.هوهمه دم علی علی
من چو ز خویش رفته‌ام دُرّ مدیح سُفته‌ام   بـی لب‌وکام گفته‌ام هوهمه دم علی علی
(فانی) بیکست مَنَم، بندۀ مصلحت منم   میـوۀ نورَسَت منـم،هوهمه دم علی علی
دیر ز تو حرم ز توکعبه ز تو صنم ز تو   نالۀ زیروبَم ز تـو هوهمه دم علی علی
قلب بلیس شد دژم، قامت شرك گشته خم   گشت چو نام تو علم هوهمه دم علی علی
مهر ز تو وفا ز تو فضل ز تو عطا ز تو   درد ز تو دوا ز تو،هوهمه دم علی علی

ولِه ایضاً

در بیان روز عید غدیر

چون ز حج کرد رجوع آنـروز   جبرئیل آمد و آورد خبر
کای شهنشاه سَریـر لـولاك   امر فوری است هم از داور پاك

که علی‌را کنی امروز امیز
بَعدِ خود، هم بصغیر و بکبیر
فرصتت نیست کز آنجا گذری
تا امانت بعلی نا سپری
گر درنگی کنی ای پاك رسول
نیست تبلیغ تو مارا مقبول
شاه فرمود که تا از اجبار
منبری راست نمایند ابرار
وادی صحفد بُداست آن هامون
شُهره بر خُمّ غدیر است اکنون
محفلی گشت چو فردوس برین
رشگ جنت شده آن خشك زمین
که‌از او نخل ولایت‌شده‌راست
رطبش‌خورد هر آنکو میخواست
گل و ریحان و شقائق روئید
هر که‌با مغز بُد، آنرا بوئید
آنکه‌مزکوم بد وناخوش خو
گشت محروم از آن فرّخ بو
لاجرم گشت از آن لفظ نِدا
خود منافق و موافق پیدا
زان سپس صاحب دیهیم دها
سوی منبر شده با شیر خدا
بفراز آمد و با قول فصیح
خطبهٔ خواند بالفاظ ملیح
که بفرمانِ خداوند قدیر
هست حِیدر بشما جمله امیر
بعد من سِکّهٔ دولت اوراست
رَتق وفتق همه امت اوراست
سَر تسلیم بحکمش بنهید
دل وجان در ره مِهرش بدهید
که علی در اثر این فرمان
هست محبوب خداوند جهان
هر که محبوب خدا حکم اوراست
که خداوند ورا حکمرواست

عریضه‌ایست در مقام‌توسل بخاکپای مولای متقیان‌حضرت‌علی علیه‌السلام که درسال ۱۳۵۲ خرشیدی در‌دشت پر رنج ومحنت مغان ونوارمرزی‌ارس سروده‌ام . حقیر ازسال ۱۳۴۲ درخدمت سازمان‌آب وبرق‌آذربایجان و محل خدمتم دردشت‌مغان بوده ودراین مدّت‌مدید دور ازخانه وخانواده‌در آن نواحی مشغول بکار بودم . . .
مؤلف

خانه‌زاد حق

نور خدا امام هدی در جهان علیست
مشگل گشای هر دو جهان بی گمان علیست
نام آوری که هست بقران ورق ورق
مدّاح او خدای زمین و زمان علیست

ذات مقدسیکه بگویند روز و شب
توصیف او ملائك هفت آسمان. علیست
آن خانه زاد حق. که بتأیید کردگار
شد برتر از عوالمِ کروبیّان. علیست
هرگز ندیده چشم جهان. مثل او کسی
در کارگاه خلقت حق قهرمان. علیست
آن سایۀ همای حقیقت که رحمتش
شد بر سر عموم جهان سایبان. علیست
اندر سخا و جود و عنایت بهر دو کون
مانند لطف و رحمت حق. بحر وکان علیست
از ابتدای عالم و تا انتهای دهر
در هر زمان امید ستمدیدگان. علیست
آن مرد حق که جز بحقیقت سخن‌نگفت
ابن عم رسول خدای جهان. علیست
آن نور حق. که در شب معراج مصطفی
در هر مکانِ عرش خدا شد عیان. علیست
آنکو که در نماز و عبادت. ز خویشتن
می‌شد جدا ز خوف خدا هرزمان. علیست
اژدر دری که کُشت به مَهد اژدهای نفس
آن مَظهر العجایب پر داستان، علیست
دستی که در غزای اُحُد جاودانه داد
اسلام را صِلابت و تاب و توان. علیست
دست حقی که پای بدوش نبی بکَند
از سقف کَعبه ریشۀ عمر بتان. علیست
آن صفدریکه خفت بجای رسول حق
تا او مصون شود ز غم دشمنان. علیست
آن پیشوای دین که بدنیا نمود پشت
تا وارهد ز صحبت سود و زیان علیست
در دشت اَرژن آنکه ز اِمداد او بشد
سلمان رها ز حملۀ شیر ژیان. علیست

سالار عاشقان بلاکش بـراه دوست
معمار آفـرینش روح و روان. علیست
در بزم حق مقرّب درگـاه ذوالـجلال
در عالم وجود و جهان . جاودان. علیست
درویش خاکسار و شهنشاه عرش و فـرش
آن مُظهر الغَرایب کون و مکان. علیست
آن عارفان که در ره حق گـام میزنند
پیر و مراد و رهبر آن رهروان علیست
آن افتخار عالم و آدم که روز و شب
بـاشد همیشه دادرس شیعیان . علیست
روز غدیر گفت خدا بر رسول خویش
بعد از تو پیشوای همه مؤمنان. علیست
تکمیل گشت دین نبی در غـدیر خم
معلوم شد که بعد نبی حکمران. علیست
در هر دلیکه مِهر علی نیست کافر است
با امر حق قسیم جحیم و جنان. علیست
سِرّ خـدا و دست خـدا و زبان حق
بی شك و شبهه در نظر عارفان علیست
در ما چه قدرت است که وصف علی کنیم
شاهیکه عاجزاست بمدحش بیان علیست
«قـربـانیا» مَبرَ بـکسی دست احتیـاج
او را بخوان که حامی درماندگان علیست
از محنت فـراق عزیزان خود منال
غمگین مشو که چارهٔ بیچارگان. علیست
از دل بزن تو چنگ توسّل بدامنش
مشگل گشای محنت دشت مغان علیست

عریضهٔ دوّم بآستان ملك پاسبان مولای متقیان حضرت علی علیه‌السلام

حبل‌المتین

دوش از سروش عالم غیب آمد این‌ندا
کای در جهان تن، شده پا بند صد هوا

برخیز و همتی طلب، از آستان دوست
رو کن بارگاه علی، شاه اولیا

از قیل و قال باطله خود را خلاص کن
چنگی بزن بدامن، سردار اَتقیا

حبل المتین که گفته خدا نیست جز علی
عاقل بخار و خس نزند چنگ التجا

سَر نِه بآستان علی، سرفراز باش
کانجاست رمز عافیت و عین مُدّعا

آسایش و فراغت خاطر بدست اوست
با امر اوست حکم قدر، قدرت قضا

تا چند در کشاکش دنیا ذلیل و خوار
تا کی قرین درد و غم و محنت وجفا

فرموده در مقام علی ختم مرسلین
برتر ز دُر، خجسته حدیثی گرانبها

باشد ولایت شه مردان چو قلعهٔ
در حدّ استقامت و محکم ز هر بنا

این قلعه را ز آفت دوران زوال نیست
هرکس که گشت وارد آن، شد زغم رها

از دل بخوان تو نادعلی را صباح و شام
تا دست حق معین تو گردد ز هر بلا

چشم امید عارف و عامی بدست اوست
او هست کان معرفت و معدن سخا

نور حق است و مظهر ذات و جمال حق
لطف حق است و آیت و مرآت کبریا

او یار نوح گشت بدریای موج خیز
او شد معین موسی عمران. به تنگنا
او رهنمای خضر و خلیل و مسیح بود
در گیر و دار معرکهٔ درد و ابتلا
او مظهر العجایب خلقت بُوَد بدهر
او بود بر درید به گهواره اژدها
در بستر رسول خدا خفت نیمه شب
تا دین حق مصون شود از جور اشقیا
در رزمگاه خندق و خیبر تبوك و بدر
غیر از علی که بود و لاسیف لافتی
غیر از علی ولیّ خدا هیچکس نبود
در راه دین ز جان نهراسد. گه غزا
او بود یار و یاور پیغمبر از ازل
او را چه نسبت است بیاران بیوفا
او بود پا نهاد بدوش نبیّ و کَنَد
اصنام را ز سقف و دَر خانهٔ خدا
در پیشبُرد امر حق و مشکلات دین
غیر از علی که بود. بهر جا. گره‌گشا
پیغمبرش مدینهٔ علم است و او دَراست
حدّ کمال بنگر و توصیف مرتضا
اندر مقام قرب. مقیم حریم حق
در شأن و مرتبت همه را میر و مقتدا
ای جان من فدای وجود مقدّسی
کاو را خدا ستوده به طٰهٰ و هَل اَتی
مدّاح او خدا و رسول خدا بود
کو آن زبان وصف علی کند اَدا
بنگر مقام و شأنِ علی را بامر حق
شد خانه زاد بیت خداوند ذوالعلا
در خانهٔ خدای جهان. رفت از جهان
یعنی که نیست جان علی از خدا جدا

غیر از علی که بود عیان گشت ناگهان
از پشت پرده در شب معـراج مصطفی

او ر نبی به لحمك لحمی ستود وگفت
روح من و علی.چو یکی روح حق نما

آئین پـاك ختم رسل در غـدیر خـم
حدّ کمال یافت بتشریف قُـل کَفی

انصاف ورحم وجود علی بین که در نماز
انگشتری خویش. عطا کرد بر گـدا

مانند لطف و رحمت.حق.لطف و رحمتش
گسترده بر سَر دو جهـان سایهٔ همـا

او را چسان بشر بتوان خواند زانکه او
اندر مقام کیفَ بشر بـر گرفته جـا

بر گو بغاصبان کـه خود انصاف بردهند
حدّ شما کجـا و مقام علی کجـا

در مکتب عـلی سخنی غیر حق نبود
از ابتدای زنـدگیش تـا بـه انتها

دنیا به پیش چشم علی.هیچ و پوچ بود
اصلا نداشت او بجهان میل و اعتنا

با آنهمه شجاعت و طاعت . عطا و جـود
هرگز نـداشت داعیهٔ فخر و اِدّعـا

با زاد و توشه چون پدری مهربان بشوق
سَر می‌کشید شب بـه فـقیران بینوا

راه علی نبود بجز راه و رسم حق
زانروست خوانده اند ورا غالیان خـدا

قـومی ز کینه آتش کین بر فروختند
انـدر در سَرای عـلی ، وامصیبتـا

بشکست پشت و پهلوی زهرای اَطهَرش
با دست چند تن عربِ پستِ بی حیا

ای پادشاه کون و مکان ای ولّی حق
ای ذکر نام پاك تـو. هر درد را دوا

در بحر غم فتاده تن ناتوان من
راه نجات بسته ز هر سو بروی ما
دستم بگیر و از غم و محنت خلاص‌کن
شاها ترا قسم بشهیدان کربلا
دانم یقین ملول و تهی دست برنگشت
هرکس که کرد رو بدر خانهٔ شما

وله ایضاً

«از مؤلف»

رباعی

در خانهٔ حق علی چوآمد بوجود
یمن قدمش شرافت کعبه فزود
زآنروست خدا بمادر او فرمود
فرزند ترا نام علی خواهد بود

ترجمهٔ فرمان مولای متقیان بمالک اشتر نخعی از: وقار شیرازی

. . . .

کجاست حیدر کرار وتیغ آتشبار
که‌کافران را دادی بامر حق‌کیفر
اگربخواهی رسم وره سیاست‌ملک
بخوان وصیت آنشه بمالک اشتر

«ادیب‌الممالک فراهانی»

بنام خداوندگار جهان
خداوند بخشنده و مهربان
یکی نامه از سرور دین علیست
بمالک، کداوچرخی از پردلی‌است
گرفته از او عهد و پیمان سخت
ز یثرب سوی مصرچون بردرخت
بدان تا ز کشور ستاند خراج
کشد کیفر از دشمن پر لجاج
روان رعیت شود شاد از او
خراب زمین گردد آباد از او
بیزدان سگالیدنش بازداشت
بفرمان یزدانش دمساز داشت
که تا با خرد جای بدهد بمغز
سخنهای فرخ روشهای نغز
که کس جز به یزدان نشد بختیار
وگر گشت‌ازاو، گشت‌ازاو روزگار
و دیگر که یاری کند از خدای
بدست و زبان و دل رهنمای
که یار است چون یاوری سازدش
فرازد و را گر برافرازدش

بکوبد سَر نفس چون اژدها — بخواهش عنانش نسازد رها
که نفس است خواننده برهر بدی — مگر باشدش فره ایزدی

* * *

امیر مهین شاه مالك رقاب — بمالك چنین کرد اول خطاب
بدان ای هَشیوار مَرد نبیل — که کردم ترا سوی شهری گسیل
که پیش ازتو آنجا چو یادآوری — بسی رفته یا ظلم یا داوری
تو بینی کنون کردهٔ باستان — وزین پس کنند ازتو بس داستان
چنان چون تو میگوئی از هرکسی — بخواهند هم از تو گفتن بسی
ز بگذشتگان آنکسی درخورند — که امروزشان نام نیکی بَرند
ز نیکی کن ای مرد آموخته — اگر نایدت هیچ اندوخته
لگام هوس را رها کم گذار — ز هر ناروا خویش را پاسدار
که نومید شد نفس اهَرن سرشت — چوزو بازگشتی زهرخوب‌وزشت
بده خوی دل را اگر با هُشی — که جوشد بمردم بلطف و خوشی
مشو با رعیت چو درنده‌گان — خورش‌کم‌خور از پهلوی بندگان
که گر باز بینی بفرهنگ رای — ترا خود دوگونه‌است خلق خدای
یکی با تو در دین برادر بود — و دیگر بهستی برابر بود
وزین هردو چون با خرد بنگری — نداری باصل و گهر برتری
یکی خود ز لغزش گناه آورد — یکی مکر و دستان دیوان خورد
نگردند دانسته از راه راست — خطا برگرفتن بنادان خطاست
مبادا ز بخشش دریغ آیدت — چو خواهی که یزدان ببخشایدت
ترا بر رعیت بود سروری — مرا برتو، حق را بمن برتری
خدا بر رعیت برافرازدت — که در کارها آزمون سازدت
مکن هیچ خیره‌سری با خدای — برون‌کم نه از حکم اونیز پای
چو با کیفرت چاره سازیت نیست — ز بخشایشت بی نیازیت نیست
چو برکس ببخشی پشیمان مباش — ور ازکس کشی کینه شادان‌مباش
بهر ناروا زود نگشای دست — بدین پشت‌گرمی که عذریت هست
مگو کز شهنشاه فرمان مراست — بهرچ آن‌کنم حکم، حکمم رواست
کزین فکر یاوه دل آید سیاه — دگرگون شود دین و خیزد گناه
چو در حکمرانی و فرماندهی — فریبت دهد شوکت و فرَهی
به یزدان ببین کو ببالای پست — زبر دست چونست وتو زیر دست
کزین نکته پندارت از سر برد — برت تیز مغزّی و آرد خرد
خداوندگاری مکن زینهار — به پیش خداوندی کردگار

که یزدان سَرخویشتن بین نداشت
بگیر ار تـوانی بانصاف و رای
چه ازخویشتن چه زپیوند خویش
ورین داوری نـاوری. نارواست
دگر بـا کس ایـزد کند دشمنی
هماره از او کیفر و کین کشد
نه روزی شود یاوه و دیریـاب
چـو از ظلم، برمردم زیر دست
کـه یزدان بفریاد هر دادخواه
ستم را اگـر زشت پنداشتی
هماره تـرا بایـد ای ارجمند
زداد آن طلب‌کن که سالمتر است
که تا عامه را ازتوناخوش‌دل‌است
اگرخـاصه را دل بـود پیچ پیچ
نیارد بفرمانـدهان کس زبـان
که گاه خـوشی برجهان سَرورند
گـه داوری تلخ‌تـر کامشان
چو بخشی بشکرانه می‌نگرونـد
ورت آسمان سختی آرد به پیش
نگهـداشت بایـد دل عـام را
به از عامه در روز هنگامه نیست
همه میل خاطر سوی عامـه دار
کسی را که در زشت یـاد کسان
بـدار از در خـویشتن دورتـر
که در پرده پوشیّ مردم بـی
مخواه آشکار آنچه پنهان ز تست
بشوی آنچه آلـوده است آشکار
بنه پرده بر ناروای جهـان
بدبر خصمی خـرد ز هر کینه دل
بـدانسته گیر ارچـه دانسته‌ای
بد گـو داده روی و بد گو مباش

بینداخت آنرا کـه گردن فراشت
حقوق رعیت حقوق خدای
مکن چشم‌پوشی ز فرزنـد خویش
تو بیداد خوئی وخصمت خداست
نیابـد دلش هیچگـون ایمنی
کـه تا بازگشتش بآئین کشد
نـه آرد بلا. سوی مردم شتاب
ستم پیشه را داشتن چیر دست
دهد گوش و بنشسته بر دیدگاه
ستم پیشه بـر خلق نـه‌گماشتی
پسندی میان دو نـا دلپسند
رضای جهانی در آن یکسر است
رضای دل خاصه بـی‌حاصل است
چو عام ازتو شادند غم‌نیست هیچ
فزونتر ز خاصان و چون ویژه‌گان
بسختی ز هر فرقه واپس‌ترند
گـه خـواهش افزونتر ابرامشان
چو منع آوری معذرت نشنوند
بـه بستوهی از دیگـرانند بیش
کـه رکنی سِتبرنـد اسلام را
پی رزم دشمن به از عامه نیست
شعار تن ملك از این جامـه دار
بود عـذب گفتار و رَطب‌اللسان
ز مِهـر و ز انصاف مهجورتر
بود حاکم اولاتر از هـرکسی
در اشگستهٔ بنگـری کن درست
نهـان را بنه کار بـا کردگار
که پوشد خدا آنچه خواهی نهان
بنرمـی مراین رشته را واگـل
هرآن کار، کانرا نـه شایسته‌ای
بگفتار بـدگـوی خستو مباش

که بدگوی انــدر خیانت دَرأست — وگر در لباس نصیحتگــر است
دراندیشه کس را چوسازی دخیل — مکن مشورت بــا وزیر بخیل
که گاه عطا سرزنش رانَـدَت — هــم از تنگــدستی بترسانــدت
وگر سست و ترسنده همراه تست — بهر کار خواهــد ترا کرد سست
مــزن بــا شره‌مند در کار دم — که سازد حریصت ز روی ستم
نماند آنکه شد بــا خدا بدگمان — ز بخل و ز ترس و شره در امان
نشایــد وزیریت در کار بــود — کــه پیوسته دستور اشرار بود
ستم پیشه‌گان را چو انباز بود — نشایــد تــرا محــرم راز بود
کسی را مکن یــار در داوری — که کرد او ستم پیشه را یاوری
سزد گــر ز دانشوران دبیر — هــم از پاکــزادان نمائی وزیر
ز گوهر چو ایشان به عقل وکُنش — نــه مانند ایشان بخوی و منش
نــه انباز بــا ظلم انــدیشه‌گان — نــه دمسازِ جمع بزه پیشه‌گان
بسامان نهَ جویــای مال گــران — بسختی سبق برده از دیگران
همه سر بسر دل ترا بسته بــاز — ز غیر تــو امید بگسسته بــاز
مر آن قــوم را محــرم کاردار — همه ویــژه در بــزم و در بازدار
وز ایشان گزین آنکه گفت آشکار — سخنهای حق، وَربُوَد ناگــوار
ترا نــی شد انباز و نی رهنمای — بکاری کــه نبود پسند خــدای
ز هر نــاپسندیکه دلخواه تست — ترا بــاز دارد بعزم درست
بخود ساز نــزدیك و همداستان — ز پــرهیزگاران و از راستان
مــده گوش بر مدح نــاسودمند — که مدح فزون نیست جز ریشخند
منه تــا بزشتت نیایش کنند — بنا ســودمندت ستایش کنند
که چون مرد افزون ستایش شنید — در او کبر و خود بینی آید پدید
برخــویشتن هیچ یکسان مــدار — نکوکار را بــاز بــا زشت کار
که این را نکوئی بَد آیــد همی — همان سوی زشتی گرایــد همی
نگــه دار اندازهٔ نیك و بــد — که هرکس برد حاصل کار خود
چو خــواهی رعیت برد در امان — بــایشان ببَر برنکوئــی گمان
ز احسان خــود شادمان دارشان — ربارِ ستیزه سنگین مکن بارشان
مخوانشان بکاری بِــا کراه و زور — کزین پیش برده است دلشان نفور
اگــر بــا رعیت چنین زیستی — بدلشان دگــر بــد گمان نیستی
دل از بدگمانی چو پالوده گشت — ز هر رنج وهرزحمت آسوده گشت
بــدان بایــدت نیك کردن گمان — کــه دیدی از او نیك در امتحان

وز آنکس ترا بدگمانی رو است / که در آزمون ناکس و نارواست
طریقی نگه دار کان شد پسند / بزرگان امت، بر آن ره شدند
که جمع آید از آن پراکندگی / بخوشی کند خلق از او زندگی
طریقی منه تازه،کارد زیان / همه مردمان جوید از وی امان
خنك آنکه آئین نیکو نهاد / تباهی بَرَد آنکه دادش بباد
همه همنشینی گزین کاردان / مرو جز که با صحبت بخردان
که کشور بیارائی از راستان / کنی زنده رسم و ره باستان
بدان ای خردمند دانش پژوه / که در بخش خلقند چندین گروه
نه بی یکدیگر کارشان هست ساز / نه هستند از یکدگر بی نیاز
یکی لشگری، مرد رزم آزمای / کز او استوار است دین خدای
دگر مرد تدبیر و اهل قلم / که رایش زند عالمی را بهم
سوم حکمرانان و اهل قضا / سزا را جدا کرده از ناسزا
دگر قوم دیوان و اهل خراج / که گِزیَت بسلطان فرستند باج
دگر زمرهٔ زیب بخش جهان / ز بازارگانان و پیشه‌وران
بسینشان گروهی ز اهل نیاز / همان مستمندان بی برگ و ساز
جداگانه یزدان دانای فرد / بهر زمرهٔ بهره‌ای بخش کرد
همه روشن از گفتهٔ داورا / ز فرمودهٔ پاك پیغمبرا
و دیگر بِدان از هشیوار مرد / که نبود گزیرت ز اهل نبرد
که مر خلق را حصن آسایشند / ترا نیز آسا و آسایشند
شکوهند هم ملك و هم کیش را / امانند محتاج و درویش را
ز لشگر بُوَد ملك بی کم و کاست / رفاه رعیت بلشگر بپاست
دگر کار لشگر نگیرد رواج / جز از آنچه یزدان نهاد ازخراج
که با زر سپاهی شود زورمند / نگردد ز پیکار دشمن نژند
ز زر پشت گرم آید اندر وغا / ز زر کام لشگر بگردد روا
رعیت زر و سیم لشگر دهند / رعیت چوکان است وزو زر دهند
مراین دو گِره را چو بینند باز / باهل قضا هستشان بس نیاز
بسودای کالا و پیوند جفت / که زن ویژهٔ کس نگردد بمفت
نیاز استشان هم بعمال باج / که تا گِرد سازند مال خراج
ز اهل قلم نیز نبُوَد گزیر / که تا بشمرد اصل هردار وگیر
ز سوداگر و مردم پیشه‌ور / مر آن جمله را نیست روی گذر
که بس سودشان خیزد از کارها / بدیشان شود نغز بازارها

گر ایشان نگردند انباز و یار / از ایشان نگردد روا هیچ کار
دگر مستمندان ز ارو نژند / ببخشای بر مردم مستمند
به بیچاره‌گان مردم باخرد / بخواری و پستی همی ننگرد
که فرض است ما را گه داوری / بر ایشان ببخشودن و یاوری
ز یزدانشان روزی دلپسند / رسد بازو از ما بقدر بسند
اگر کس جهاندار باشد همی / نیاساید از فکر ایشان دمی
بجوید ز یزدان همه یاوری / که تا بر رعیت کند داوری
بدارد ابر راستی خویش را / تحمل کند هرکم و بیش را
کسی را سپهدار کن بر سپاه / که از دل بُوَد جمله را نیکخواه
بود گفتهٔ پاك یزدان گزینش / دگر گفت پیغمبر جانشینش
یکی مرد پاکی دلی برد بار / دِرنگی گه خشم وخوش اعتذار
همه مهر با مردم زیر دست / زبردست کج را پسندد شکست
نه خشم و درشتی برانگیزدش / نه سستی بخاك آبرو ریزدش
بیامیز با مردم پاکزاد / ز تخم بزرگان والا نژاد
که هستند از خاندانی بزرگ / همه نیکوئیها در ایشان سُترگ
دگر با دلیران و گُردان نیو / که با فرسانند و با برز گیو
دگر با خداوند داد و دهش / که بخشش دهد مرد را پرورش
کز آنان بود مردمی‌ها بپای / وز ایشان بزرگی بمانند بجای
بجو حال این زمره از جمله بیش / چو مادر پدر حال فرزند خویش
اگر از تو نیرو بجویند و بخت / مبادا ترا آید اینکار سخت
بکاری که پیمان نمائی در آن / اگر هست اندك تو اندك مدان
بکن تا شوندت بجان نیکخواه / بد ارندت از بدگمانی نگاه
ز کاری که خُرد است رخ بر متاب / که باید بکاری بزرگم شتاب
بسا کار اندك بهنگام خویش / به از کارهای ز اندازه بیش
که این یك شود خلق را چاره‌ساز / وزان یك نگردد تنی بی نیاز
کسانی بسرکردگی در خورند / که پیوسته اندر غم لشگرند
بدارند آئین نیکی نگاه / ببخشند از بخش خود بر سپاه
که هم لشگری باید آنرا که خواست / هم آنکس که درخانه ازوی بجاست
چو آسوده از یاد منزل شوند / به پیکار یك روی و یکدل شوند
که با لشگری چون دلت گشت نرم / بکار تو خواهد دلش گشت گرم
دل حکمرانان گهی هست شاد / که برپا بُوَد شیوهٔ عدل و داد

بدیشان روانها گراینده است
بدل مهر مهر ایشان فزاینده است

گهی مهر والی بهر سینه است
کزو سینه‌ها خالی از کینه است

بود راست دلشان و از بد تهی
بکارش چو بینند روی بهی

گرانشان نیاید از او سازوبرگ
نباشندش آمادهٔ روز مرگ

بمردم در آرزو بازکن
بنرمی بدیشان سخن سازکن

بهر کردهٔ نیکشان دار پاس
فزون‌گوی از ایشان درود سپاس

گر از نیکوئیشان برانی سخن
سخن بازگو بر سر انجمن

ستایش دلاور کند مرد را
کند گرم مردان دلسرد را

بگوهر هنرکاید از هر سری
هنر کاین کند مشمر از دیگری

منه برکسی جرم تا آزمون
ببین کز نهادش چه آمد برون

بزرگی کند گر گناهی سترگ
گناهش مخوان خرد بشمر بزرگ

چوکاری بسی سخت آید ترا
سخنها دگرگون نماید ترا

رها کن چو نتوان دهی داد او
به یزدان و پیغمبر راد او

که در نامهٔ آسمانی خدای
بگفت آنکسان راکه شد رهنمای

که ای دین پژوهان اگر رهروید
به یزدان و پیغمبرش بگروید

وزان پس بدان‌کس که ازکردگار
بود بر شما میرو فرمانگذار

بکاری که او را نه بس آگهید
به یزدان و وخشور او وانهید

نهادن به یزدان چنان است باز
که از نامهٔ او بجوئید راز

نهادن به پیغمبر خوب کیش
بدانسان که رسمش بگیرید پیش

طریقی بگیری که نبود خلاف
نه آنرا که بینی در او اختلاف

بکار قضا بخردی را گزین
که او را فزون یابی ازعقل ودین

کش ازکارها دل نیاید به تنگ
بکس نستهد گاه دعوی وجنگ

چو لغزد نماند در آن دیر باز
چو یابد ز حق کم کند احتراز

نه دل را بخواهش کند آزمند
نه بر دانش اندك آرد گزند

گه شبهه دارد قلم را نگاه
بسی سخت گیرد چو جوید گواه

ز گفتار خصمان نگردد فکار
کند صبر تا پرده افتد ز کار

چو خورشید بیرون شد اززیرمیغ
سخن را ببرد چو برنده تیغ

نه بفریبد ارکس ثنا خواندش
نه نیرنگی از ره بگرداندش

وزین گونه مردم بود اندکی
نباشد چنین از هزاران یکی

چو در کارها سازیش سر فراز
بداد و دهش دست او کن دراز

که تا درد هرکس نماید روا
از او کام ناکام گردد روا

بده رتبت و جایگاهی بدو — که ننماید او را کسی آرزو

چه از ویژه‌گان و چه از سروران — که آسوده دل ماند از همسران

نگه‌کن. گر اندیشه داری بمغز — در این ره نگه‌کردنی سخت نغز

که دین است چون‌آهوئی تند رو — فتاده بچنگال گرگان گرو

ور او هریکی برهوا برده است — بحیلت طلب‌کرده زان‌هرچه هست

پس آنگه نظرکن بهنگام باج — بر آنان که بگماشتی بر خراج

که بگماری از فرّ و شایستگی — نه از مِهرو خویشی و بایستگی

که این اصل بیداد و ناپاکی‌است — نه انصاف جوئی‌که بی‌باکی‌است

از آن حال عمال خود بازجوی — که با آزمون باشد و شرم و روی

نژاد وی از خاندان قدیم — بکیش درست و نهاد کریم

کز اینگونه مردم بود پاك خوی — نه خواهش‌کند خودکند گفتگوی

ز اندازه بیرون ندارد امید — تواند بپایان هر کار دید

بکار خراج ار گماری کسی — بیفزای بر روزی او بسی

که سامان خود را نماید هژیر — ابر زیر دستان نگردد دلیر

اگر سَر به پیچد ز حکم تو باز — زبان تو بروی بگردد دراز

وَر او دست یازد بمال و به گنج — توانی مر او را نمودن شکنج

پس آنگه نظر کن بفرماندهان — بر ایشان بنه دیده بانها نهان

همه راستگوی و همه راستکار — که تا آگهی یابی از سِرّکار

چو گشتند آگه که این رسم تست — نپویند جز رسم و راه درست

نمانند غافل ز نزدیك و دور — نه بر زیر دستان نمایند زور

جو آگاه گشتی ز کردارشان — همه روزه ای ایمن از کارشان

بکاری یکی گرکند کوتهی — ز هرسو ترا میرسد آگهی

ترا نامهٔ دیده بانان بس است — نیازت نه با گفت چندین‌کس‌است

چو دیدی خیانت بده گوشمال — بگیرآنچه بگرفته از زرّ و مال

ورا بر گذر گه بخواری بدار — گناهان او را بر او بر شمار

همش شهره‌کن در خیانت گری — بخواری بیندازش از سَروَری

یکی را بجو گردن افراز و مِه — از آن یك بگیرو بدین یك بده

رواج ار پذیرفت کار خراج — از آن.کار هرکس بگیرد رواج

ور آراستی کار دیگر گروه — همان یك گروه از تو یابد شکوه

که خلقند روزی خور باج ساو — چو زر نیست مرخلق‌را نیست تاو

اگر سازی آباد ویرانه‌ها — نکوتر که زرگیری از خانه‌ها

کز آبادها میتوان بُرد باج ز ویرانه کس می نجوید خراج
نسازی گر آباد و جوئی منال شود ملك ویران کسان تیره حال
نماندَ ز ملك تو جز اندکی ز مردم نماند هزاران یکی
چو نالد رعیت ز بارِ گران ز رنج زمین و بَدِ آسمان
ز خشکّی سال و ز تنگّی آب ز تخمی که در خاك ماند خراب
شود کِشته ضایع ز سیل دمان شود تشنه از خشکی آسمان
بباید سبکتر کنی بارشان که فرجام یابد از آن کارشان
ز تخفیف ایشان نباشی ستوه که برمورسخت است‌ریکی‌چوکوه
هر آنچ آن دهی گنج آماده است که بهر دگر روز بنهاده است
کنی ملك معمور و شوکت بلند بهر دیده خوب آئی و ارجمند
شمارند نامت بهر انجمن ز عدل تو رانند هر گون سخن
به نیروی ایشان قوی دل شوی که هر کِشته‌ئی عاقبت بد روی
بیاری ایشان شوی پشت گرم که داد از تو دیدند و گفتار نرم
وگر سختئی بر تو آید پدید که بر مِهر ایشان بداری امید
بجان مر ترا باز سختی کشند که دیری‌است از نعمتت دلخوشند
چو بنیاد را سخت بگذاشتی کشد هرچه را بر وی افراشتی
شود کشور آنگاه ویران و پست که مردم شود مفلس و تنگ دست
رعیت شود آنگهی مستمند که فرماندهان سیم بر هم نهند
بدانند خود را بسی پایدار نگیرند پند از بد روزگار

* * *

نویسندگان را یکی دار پیش که در نیکوئی باشد از جمله بیش
هر آن نامه‌کت رازپنهان‌دراوست همه‌رنگ‌ونیرنگ‌ودستان‌دراوست
بدان ده‌که سوی خدا روی اوست پسندیده و نغز هر خوی اوست
گرانمایهٔ کز تو هر گون خوشی چو بیند نیفتد بگردن کشی
نگیرد در او شیوهٔ اهرمن نگردد ترا خیره در انجمن
بُوَد چون رسد نامه هوشش بمغز نویسد پاسخ سخنهای نغز
از آنها که گیری بانصاف و داد وز آنها که بخشی بدارد بیاد
اگر عُقدهٔ بَست خواهی بکار ببندد بسی محکم و استوار
وگر عُقدهٔ سخت در کار تست نباید بیگشودنش هیچ سست
بس آگاه باشد چو هشیارها بر اندازهٔ خویش در کارها
کز اندازهٔ خود چو آگاه نیست پس آگه بر اندازهٔ کار کیست

از ایشان یکی‌را چو خواهی گزید — مکن بر شناسائی خود امید
مشو غرّه کامیّد داری بر آن — بود نیکت اندر حق او گمان
که نزد بزرگان به نیرنگ و ریو — فرشته کند خویش را جان دیو
بآرایش خویش و خدمتگری — ولی نیستش فرّه مهتری
یکی آزمون کن که آن زشت‌کیش — چه کرده است با نیکمردان به‌پیش
کسی را بیالین عزت نشان — کزو پیش یابی بخوبی نشان
بزرگی که هر جاکه نامش بَرند — همه راستگاری از او بشمرند
که این بر خدا جوئیت شد گواه — که دربارهٔ مردم نیکخواه
بهر فنی اندر سخن پروری — نویسندهٔ را بده سروری
که درمانده ناید ز دشوارها — دل آشفته ننمایدش کارها
نگارنده‌ات گر نگارید زشت — بنام تو آن کرده باید نوشت
ببازارگانان و صنعتگران — همه حکم اِلّا بنیکی مران
چه مرد مسافر چه مرد مقیم — چه آنکو ببازو کند کسب سیم
کز اینان جهان پرز آرایش است — همه کس از اینان در آسایش است
که آرند پیش تو هر گون ثمر — زکوه و ز دشت و ز بحر و زِ بَرَ
ز جائی که کس‌را در آن نیست راه — در آن کس نیارد نمودن نگاه
بسی سودها بینی از مالشان — ولی هستی آسوده از کارشان
تو نیز از بدو نیکشان راز جوی — ز دور و ز نزدیکشان باز جوی
همه باز با خویش مگذارشان — یکی بر ره راستی دارشان
گر ایشان گروهی فرو مایه‌اند — بسی تنگ چشمند و دون پایه‌اند
همه روزی خلق گرد آورند — که در روز سختی ازاو بَرخورند
گرانجان سبک سنگ گاه فروخت — همه خانهٔ خلق خواهند سوخت
زیانند یکسر باهل جهان — بننگ است از او نام فرماندهان
زبد بازشان دار کز احتکار — سُته بود پیغمبر نامدار
بر آن دارشان گاه سوداگری — که نرمی نمایند با مشتری
بمیزان عدل و بسنگ درست — نه اندر بها سخت و نه نیز سست
چنان تا فرو ناید از آن میان — فروشنده و مشتری را زیانِ
وگر کس نپذرفت و انباشت باز — هم از روزی مردمان داشت باز
از او درگه داوری کینه خواه — که این است تدبیر و این است راه

* * *

مشو غافل ای بخرد هوشمند — ز جمعی که از جمله واپس‌ترند

ز بیچاره مردم ز اهل نیاز
تبه روزگاران بی برگ و ساز

زمین گیرو بی مِکنت وخسته جان
تهی دست و درمانده و ناتوان

گروهی بخواهندگی در خروش
گروهی دگرلب زخواهش‌خموش

بجای آر در بارهٔ هر فقیر
هر آنچ ایزدت کرد از اوناگزیر

یکی بهرشان دِه ز گنج گران
وزان بهره‌کاید از آن هر کران

ترا دور و نزدیک باید یکی
بده گر فزون باشد ار اندکی

مبادا که آسوده حالی دمی
ترا باز دارد از ایشان همی

مگو عذر کم کارهای خطیر
همی باز دارد ز حال فقیر

ز کار فقیران مران با شتاب
بنخوت ز بیچارگان رخ متاب

خبر جوی از آنان‌که در پیشگاه
نیابند از انبوهی خلق راه

گروهی که شان نام نتوان شمرد
بچشم بزرگان حقیرند و خرد

بر ایشان یکی مرد پرهیزگار
خدا ترس و افتاده دل برگمار

که پرسد نهان با تو گوید پدید
تو کیفر کشی یا به بخشی امید

بدانسان که بر درگه کردگار
نه شرمنده باشی بروز شمار

که در مردمان مرد بی‌برگ‌وساز
سوی داوری بیش دارد نیاز

بهر یک چنان باش انصاف جوی
که نزدیک داور شوی تازه روی

* * *

ببخشای بر کودک بی پدر
بفرتوت پیران برحمت نگر

که در پیشه کُند است بازویشان
نه باز است در مسئلت روی‌شان

گران آید این کار بر حکمران
که هر کار بستوده آید گران

ولیکن سبک کرد و آسان خدای
بر آن کو بود فکر دیگر سرای

که مردانه هربار سنگین کَشند
بدان وعده کان داد یزدان خوشند

ز روز وشبان ویژه‌کن پاس چند
بدلجوئی مردم مستمند

که شبها بدیشان کنی انجمن
به نرمی بدیشان برانی سخن

دل زار ایشان پریشان مدار
ز دربار و از لشگر و میر وبار

که از بیم، دلشان نگردد دو نیم
سخن با تو گویند بی ترس و بیم

که بشنیده‌ام از رسول خدا
بس این دانشی گفته‌کش جان فدا

نه پاکند قومی که از کجروی
نگیرند داد ضعیف از قوی

بدانسان که آن خستهٔ ناتوان
سخن آورد ناشکسته زبان

بکن بردباری چو تندی کنند
و یا در سخن عجز و کندی کنند

مفرمای بر خستگان کار تنگ
نه از پُرتَنی باش هردم بجنگ

که تا بر تو گردد خدا مهربان
ترا بهره بدهد بهر دو جهان

چو بخشی ببخشای با گفت نرم
وگر می‌کنی منع باری به شرم

بفرماندهی مر ترا کارهاست
که جز از تو برناید آن‌کار راست

یکی پاسخ حکمرانان مِه
که بر تست آنرا به کس وامنه

دگر باز جستن بیایدت زود
از آن کز رهی دورت آید فرود

چو بینی که این کار باشد گران
به خدمت‌گذاران و بر چاکران

***

بهر روزی آن‌کار کن کان رواست
که هرروزی از بهرکاری سزاست

بکن ویژه بهر پرستندگی
نکوتر زمانی ز فرخندگی

وگر پاك جانّی و مردم پرست
همه روزه جانت پرستشگر است

دمی را که شد ویژه. بهر نیاز
هم از دل گذار اندرآندم نماز

ز تن بهرهٔ بهر پروردگار
نگهدار و آن بهره در کار دار

بجای آر کاری که سنجیده‌ای
ورا مایهٔ قرب حق دیده‌ای

ز هم مگسلش کت رسد دستمزد
نه از وی بکاه و نه از وی بدزد

که، تن را نه وقت دل آسائی است
بر اِو بار نه تا توانائی است

وگر پیشوائی کنی در نماز
به خلق آر رحمت، بیزدان نیاز

مکن دیر تا کس نگردد ملول
نه‌کم کن ازآنچ اوست قول‌رسول

که رنجور را تن نگردد فکار
کس از کار دارد نماند ز کار

مرا چون فرستاد سوی یمن
همان پاك پیغمبر مؤتمن

بدو گفتم ایشاه گردن فراز
چگونه گذارم بر ایشان نماز

بفرمود زان قوم یزدان پرست
ببین کیست کاو ناتواناتر است

تو نیز ای علی همچو او کن نماز
مکن راه بر ناتوانان دراز

***

دگر بشنو ای مرد با فر و هوش
فزون روی از مردمان وامپوش

که فرماندهان رخ چو پنهان کنند
جهان بر رعیت چو زندان کنند

چو رخ، روزگاری نهفتند دیر
نیابند بر هر نهانی خبیر

پس آنگه بهنگام فرماندهی
نرانند حکم، از سر آگهی

ندانند مقدار خُرد و سترگ
مَهان خرده‌گیرند وخُردان بزرگ

بود دیده‌شان باز و بینند لیك
همه نیك زشت و همه زشت نیك

ور این فتنه‌ها گردد انگیخته
شود حق بباطل درآمیخته

که ایشان نباشند الاّ بشر
بشر را ز بنهفته چبود خبر!!

چو دیوی رخ از انجمن تافتند   کجا رازهای نهان یافتند؟
نه حق را نشانی بُوَد بر فروغ   گر آن راست پیدا شود ازدروغ
ره حق نهان باشد و بی‌نشان   چه غافل شدی باز ماندی از آن
منه پرده داران اگر زیرکی   که خوبت برون از دو نبود یکی
اگر خواهی امید مردم روا   چه پوشی رخ از مردم بینوا
چرا با رعیت نجوشی همی؟!   چرا پرده بر خود بپوشی همی؟!
چه خواهی که بر داد رای آوری   و یا کار نیکو بجای آوری
وگر نیستت مهر با مستمند   بیهوده بر روی او درمبند
کزان در. که خیری نیابد بسی   گرش باز داری نیاید کسی
گذشته از این خواهش مردمان   زیانی ندارد ترا بیگمان
که با کس نبالد مر استمگری   بدان تا گماری بر او دیگری
و یا بایدش در خرید و فروش   کنی پهن برگفت او هردوگوش
و دیگر همی دان که فرماندهان   بسی هستشان ویژگان از مهان
که هستند بر مردمان چیر دست   بخواهند از بهر خود هرچه هست
ابر زیر دستان چه سودا کنند   نه از ظلم و بیداد پروا کنند
از آن کردهٔ زشتشان دار باز   بکن کوته آن دستهای دراز
نه ازکِشت خوان و نه ازباغ وده   بخویشان و وابستگان وامنه
بنزدیك خود کم ده آن فرّ وزور   که زور آورد بر تهی دست دور
نه بر بینوا دست او باز کن   بآب و زمینش نه انباز کن
که آسوده ماند از کار خویش   به بیچاره‌گان بر نهد بارخویش
کس خود گماری چوبر واپسان   زیان خود استی و سود کسان
کند دیگری جمع و ماند بجای   تو بد نام باشی بهر دو سرای
دل حق پژوهان نگهدار بیش   بُوَد خواه بیگانه و خواه خویش
نظردار بر مردم راستگوی   ورت‌خویش‌غمگین‌شود باش‌گوی
شکیبا شود مزد چون از خدای   بدلجوئی خاصگان کم گرای
مبادا ترا آید این کار سخت   که‌روزی‌دهد میوه‌این‌خوش‌درخت
بفرجام نیکو همی کن پسند   که فرجام این کار شد دلپسند
رعیت چو کرد از تو ظلمی گمان   بگو عذر و دلشان ز غم وارهان
که هم نفس‌خود را شکست‌آوری   هم آن‌دل‌که‌خستی بدست آوری
چو عذرآوری سختی عدل و داد   شود نرم بر مردم بد نهاد
چو دشمن بکوبد در آشتی   بکن گر در او خیری انگاشتی

که از صلح لشکردرآسایش است
دلت فارغ از رنج وآلایش است

بماند ره کشور از هر کران
ز آمد شد لشکری در امان

وگر آشتی کردت از ایمنی
مدار ایج از مکر او ایمنی

که نرمی‌کند تا در آئی بخواب
چو غافل شدی تا که آرد شتاب

باندیشه هر دم پایان نگر
گمان نکوئی بدشمن مبر

وگر با عدو عهد و پیمان کنی
بدو خویشتن را گروگان کنی

نگهدار پیمان و عهد درست
بپایان رساندن مباش ایج سست

ز سوگند با خلق و پیمان خویش
سر اندر مکش ور دهی جان‌خویش

ز بایستنی‌ها که در روزگار
نبشته است بر مردمان کردگار

سزاوارتر نیست چیزی بجهد
ز ستواری گفت و سختی عهد

که خلق ارچه یکسان نشد هنگشان
در این کار جمعیت آهنگشان

کسانی کز اسلام و کیشند دور
وز اسلامیانند یکسر نفور

مر این شیوهٔ نغز بگزیده‌اند
که از کار بد روز بد دیده‌اند

حذر کن ز سوگند ودستار خویش
فرو کم شکن عهدو پیمان‌خویش

دو روئی مکن تا در امکان تست
مکن گر همه دشمن جان تست

نبرد کسی عهد و سوگند سخت
بجز تا خردمند شوریده بخت

که گر این دورا ایزد آرامگاه
خود از بهر هر بندهٔ بی‌پناه

حریمی است کاینجا پناه آورند
همه رخت در سایهٔ او برند

نه مکر و فسون باید و نی دغل
در این کار نیرنگ وکید و حیل

نه پیمان مکن گفتی از حیله جفت
که نائی مر اورا دگرگونه گفت

ز کس گر بیانی شنودی نخست
بگفتار نغز و بقول درست

اگر گویم اینم نبودست رای
در این گفته بر رای او کم گرای

بکاری که اول بصد جد و جهد
نمودی به یزدان دانیده عهد

گرت سخت شد کار وبرگشت دل
بباطل مران عهد را وامهل

که‌صبرت‌درآن‌سختی‌آسودگی‌است
هم‌این بستگی‌عین بگشودگی است

که خوشتر بود صبر و فرجام آن
زعذری‌که بیم است از انجام آن

وز آنچ‌آن کند برتو لازم خدای
که دفعش نیاری بهر دو سرای

دگر بشنو ای ملک را پیشوا
حذر کن ز خونریزی ناروا

که در خشم ناید خداوندگار
نگردد تبه مرد را روزگار

نه خوانها ز نعمت بماند تهی
نیاید بسر روزگار بهی

ز چیزی چو بیهوده خون ریختن
بحلق اندرون فتنه انگیختن

کز آغاز پرسد بروز شمار ز بیهوده خون ریختن کردگار
مکن فر و نیروی خود را فزون از آن تا بریزی بی اندازه خون
که این خود نژند و زبون سازدت نه کز ملك و دولت براندازدت
از این کرد عذرت نیاید بکار بنزد من و نزد پروردگار
چو برآگهی ریختی خون کس زخون ریختن کیفرش دان و بس
وگر خود ندانسته در خون شدی چو از خشم زاندوه بیرون شدی
چه ازتیغ وتیروچوازچوب ومشت بسا مشت کو پهلوانی بکشت
ترا خونبهائی بگردن در است که اورا خداوندخون درخوراست
مباد از بزرگی و فر و بها که دشوار سخت آیدت خونبها
مشو هیچ در خویشتن خود پسند پسندیدهٔ خویش را دل مبند
ترا نیکوئی گر شمارد کسی از آن گفته خشنود منشین بسی
که ابلیس از این، دست یابد بمرد برآرد ز مرد پسندیده گرد

* * *

بپرهیز اگر زر بمردم دهی که بر مردمان بار منت نهی
که منت کند بروی احسان تباه خنك آنکه بخشید و شد عذر خواه
مخوان بیش بخشودهٔ خویش را بجای آر فرمودهٔ خویش را
چوکس دادهٔ خویش خواند فزون از او فره راستی شد برون
وگر وعدهٔ خود نیارد بجای بر او خشم گیرند خلق خدای

* * *

بقران چنین گفت یزدان پاك یکی گفته چون گوهر تابناك
بدان قوم لطف خدایار نیست که گفتارشان هست وکردار نیست
به بیگاه در کار کم کن شتاب چو هنگام شد وقت فرصت بیاب
مکن چون بکاریکه نامه آگهی چو آگه شدی ترك کن کوتهی
بنه هرچه را باشد از کم و بیش چنان کوست شایسته برجای خویش
مکن ویژهٔ خویش چیزی گران که انباز باشند مردم در آن
تغافل مورز اندران مظلمه که حکم از تو جویند مردم همه
وگر نه بزودی کند داوری کسی بر تو کو را نه یاد آوری
بزودی فتد پرده از روی کار همی از تو کیفر کشد روزگار
یکی خویشتن را نگه‌دار باز ز دستی بر خلق داری دراز
مده باد پندار را جا بمغز مباش آتشین خوی و بر ره ملغز
زبان را ز گفتار بد بازدار اگر ایمنی خواهی از این چهار

نسنجیده منمای خود را زبون	ز کردار و گفتار تا آزمون
بکین خواهی خلق مشتاب زود	بهل کاتش خشمت آیـد فرود
چو بر خویشتن یافتی اقتدار	هر آنچ آن کنی باشد از اختیار
بنفس آنگهت هست دست ستیز	که پیوسته یاد آری از رستخیز
هم از بازگشتت به پروردگار	ز هـول عـذاب و ز بیم شمار
بکن یاد از افسانهٔ باستان	ز آثـار و از سیـرت راستـان
ز داد بزرگـان گـه داوری	ز رسم و ره معدلت گستری
ز کـردار پیغمبر راستیـن	ز حکـم خـدا در کتـاب مبیـن
نظر کن مگر درگه پیروی	بهرج آن زمـان بنگری بگروی
به نیروی اندیشه با خود بـر آ	بجای آر عهـدیکه بستم تـرا
همـی گفتنـی گفتمـت آشکار	بسی حجت آوردمت استوار

گرت دل بپوید براه هوس
بهانه ترا نشنوم زین سپس

پایان

عرض و تشکر و امتنان

اینجانب وظیفه‌مندم از عموم سروران عزیز و اخوان صفاکه با اهداءکتب واشعار مدحیه حقیررا در تنظیم و تألیف این مجموعهٔ مقدس یاری کرده‌اند تشکـروسپاسگذاری نموده و توفیق ایشان از پیشگاه خداوند متعال خواستارگردم این عزیزان.

۱ ـ سید بابا سید صدری وکیل محترم دادگستری ۲ ـ سید زکی سید صدری قاضی‌محترم‌دادگستری ۳ـ حاج‌سیداحمدآقا ماجدی ۴ـ نادرمیانجی ۵ـسیدکاظم ساداتی(عارف) ۶ـ مشهدی رمضان حاجی علیان ۷ـ یدالله‌آتشی ۸ـ سید عادل عبدالهی ۹ ـ سید ابراهیم محمودیان ۱۰ ـ ضیاء لواسانی میباشند کـه همگی از ارادکیشان‌آستان ملایك پاسبان مولای متقیان حضرت علی‌ابن‌ابیطالب علیه‌السلام هستند.

همچنین از برادر عزیزم حسن قربانی شاعر و نـویسنده معاصر . همشیره زادگان گرامی پرویز و اسدالله طوطیان و فرزندانم عارف. بابك و مهرداد قربانی‌که از آغاز تا پایان این مجموعه مقدس مرا یاری داده‌اند تشکرمی‌نمایم.

از کارگران شعبهٔ حروفچینی چاپخانهٔ تابش که صمیمانه در امر حروفچینی این مجموعهٔ مقدس سعی کافی مبذول داشته‌اند نهایت تشکر حاصل است وتوفیقشان ازپیشگاه خداوند متعال خواستارم.

مؤلف

بحر بیکران

پرسید سیبویه ز استاد خود خلیل — باشد کُنی ز فضل علی شمّهٔ بیان؟

گفتا مرا نمی‌رسد این رتبهٔ بلند — تا فضل مرتضی بکنم از زبان روان

اینقدر میتوانم اگر لطف وی بود — یک قطره‌ای بگویم از آن بحر بیکران

این پس بدور شعبده بازان پُر حیل — بودی فضایل علوی در میان نهان

دشمن ز بغض و دوست ز ترس عدو نکرد — فضل یگانه شیر خداوند را بیان

با آنکه بغض و ترس جهانگیر بود باز — پر شد فضایلش ز زمین تا بآسمان

قربان آن شهنشه یکرنگ و یکدلم

کو را جهان به فضل و هنر میدهد نشان

سید جعفر موسوی